

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی,]


#خلاصه :


راستین حکمت ، بازیگر گم نامی که پس از سالها تلاش در عرصه ی تئاتر و تلویزیون ، با اولین قدم در سینما ، برنده ی سیمرغ بلورین جشنواره ی فجر می شود... با این موفقیت سیل پیشنهاد های کاری به سمتش هجوم می آورد و او بعد از سالها با معشوقه ی سابقش هم بازی می شود...

معشوقه ی دیروزش که فقط متعلق به او بود ، حالا متعلق به همه است ... صحرا ملکانی که در آستانه ی سقوط است رو به روی مردی که قله های پیروزی را فتح کرده است ...

آمیزه ای از عشق و هنر در کلاکت .

خواهشمندم از محتوای کانال کپی برداری نکنید . با ما همراه

باشید ... 

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:00 03.04.20]

#کلاکت_مقدمه

دزدمونا: سرور من چه اراده فرموده اید؟

اتللو: مرغک من ... بیائید اینجا ، خواهش میکنم.

دزدمونا: چه فرمایشی دارید.

اتللو : بگذارید چشمهایتان را ببینم . درچهره ام نگاه کنید.

دزدمونا در صورتش خیره شد، لبخند روی لبش حواسش را پرت کرد ، نفس عمیقی کشید و لب زد: باز این چه هوس هولناکی است!

زیر لب گفت: هوس نیست ، عشقه !

پلکهایش را بست و خفه گفت: محض رضای خدا دیالوگتو بگو

.

دیالوگش را بلند گفت دزدمونا جواب داد: پیشتان زانو زده می پرسم، گفته هایتان به چه معناست . پی میبرم که در سخنانتان خشمی نهفته است.اما خود ان سخنان را نمی فهمم.

اتللو: اخر کیستی تو!

و قبل از اینکه جوابش را بدهد خودش گفت: عشقی ... فرشته

ای... پری هستی!

با چشم غره ای دزدمونا گفت: زن شما ، سرور من . زن
راستکار و وفا دار شما !

-کاش باشی...-

-وای خدایا انقدر بین دیالوگ هات وقفه ننداز ؛ بس کن تو
روخدا!

لبخندی زد و گفت: پس با من ازدواج میکنی!

-دیالوگت یادت رفته؟!!

دوباره پرسید:

-با من ازدواج میکنی؟!!

به جای جواب گفت: خب سوگند بخور...

کسی از پشت پرده ویز ویز میکرد : سوگند بخور... خودت را
به نفرین خدا گرفتار کن!

دزدمونا با ترس گفت: چرا معطلی؟!!

نگاه پر غمزه و تلخش باعث شد، نفس عمیقی بکشد .

با حرص بلند گفت:

- خب سوگند بخور. خودت را به نفرین خدا گرفتار کن.
میترسم از انجا که صورت فرشتگان آسمان را داری.حتی

شیاطین هم از تو برمند و در تو چنگ نیندازند پس از دو سو
خود را به نفرین خدا گرفتار کن و سوگند بخور که دامنت پاک
است!

نگاه تلخش از اشک پر شد و گفت: خدا خود بران آگاه است .
زیر لب گفت: امشب شب آخره نمایشه. با من ازدواج میکنی؟!
چشمهای ابی اش میلرزید و پر از اشک شده بود.
جواب نمیداد.

پنجه هایش را مشت کرد و فریاد زد:

-خدا براستی آگاه است که تو همچون دوزخ فریبکاری!
دزدمونا: درباره ی چه کسی ، سرور من .. با چه کسی و
چگونه فریبکارم؟!
نگاهش میلرزید ، چانه اش میلرزید ... آن ابی های توی
نگاهش خیس بود . سرخ بود ... نه ته مردمک هایش فریاد
بود!

شب آخر نمایش بود ...


اتللو: آخ ...

دزدمونا دور شو...

دور شو...

دور شو...

کلاکت !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:01 03.04.20]

#کلاکت_1 #کپی_ممنوع

 سکانس - 1:

چشم هایش از فلش پیوسته ی دوربین های عکاسی ، دودو
میزد . پایش را روی پا انداخته بود و با پنجه هایی که در هم
قلاب کرده بود جلو را می پایید؛ صحنه ی رو به رویش
سرشار از شگفتی بود.

صدای هیاهوی جمعیت سردردش را تشدید می کرد ، وز وز
های ساسان مزید بر علت بود که گوشه‌هایش زنگ یکنواختی
را پخش کند ، درمورد همه چیز و همه کس اظهار نظر میکرد
و زبانش دقیقه ای دست از جنبیدن بر نمیداشت .

مجری پشت تریبون ، نمک می ریخت ... شورش کرده بود !

نفسش در سینه مانده بود و چشمش به پاکتی که قرار بود باز شود خیره ...

فاصله اش نزدیک بود ، میتوانست پنجه های مسلط بانوی اول سینما را ببیند که چطور درون پاکت میلغزید و کارت کوچکی را بیرون میکشید .

لبخند شیرینی روی صورتش نقش بست و در میکروفون با صدای رسایی بدون پنهان کردن شعف در چشمهایش، لب زد :
سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد ... اهدا میشود
به ...جناب... آقای ...

صدای دخترها سالن را پر کرده بود .

چشمهایش را بست و صدای ظریف و زنانه ای شیوا لب زد :
راستین ... حکمت !

سالن پر شد از جیغ و سوت و سر و صدا ... کنار دستی اش بلند شد و ساسان با انرژی و شگفت زده دستهایش را به هم می کوبید.

با تانی از جا بلند شد.

ساسان به محض اینکه ایستاده‌یجان زده بغلش زد و گفت:
تبریک میگم پسر... تبریک ...

حینی که شانه هایش را سفت بغل کرده بود زیر گوشش گفت:
رفتی بالا و سن و بپوس و از کارگردان و تهیه کننده حتما
تشکر کن . خب؟! مخصوصا کارگردان ... بگو که لایق این
جایزه نبودم ... بگو امیدوارم شایسته باشم ... از هیئت داورى
به خاطر اینکه تو رو انتخاب کردن حتما تشکر کن ! بگو که
چه روزهایی خاک تئاتر خورده بودم برای این شب!

خودش را عقب کشید و ساسان لب زد: تهیه کننده و کارگردان
یادت نره! حتما اسمشونوبیار ...

بی توجه به گروه فیلمبرداری که به احترامش ایستاده بودند، به
سمت پله هایی که به سن منتهی میشد رفت . دگمه ی کتش راه
نفسش را بسته بود ، ساسان لحظه ی اخر لعنتی را کوک زده
بود که مرض باز کردن دگمه اش عود نکند ، بی توجه به
توصیه ی بوسیدن سن ، اخرین پله را بالا رفت .

فلش عکس ها داشت کورش میکرد . بی لبخند و بدون اینکه
واکنشی نسبت به حجم تشویق داشته باشد ... با فخر و غرور

لبخندی به مجری پشت تریبون زد . به صفی که ایستاده بودند تا تبریک بگویند نگاهی انداخت ، با تک تکشان دست داد و چشمش به نگاه سبز زن افتاد ؛ سری به عنوان سلام و احترام برایش تکان داد ، لبخندی روی لبهای ظریف و صورتی زن آمد و زیر گوشش گفت: جوان خوش اتیه ی سینما ، برازنده ی این تیترا هستی! ... تبریک میگم راستین جان.به امید موفقیت های بیشتر .

لبخند ساده ای زد و با تشکر کوتاهی ، سیمرخ را با احتیاط توی دستهایش گرفت .

رو به جمعیت تعظیم نکرد ، به تکان سری اکتفا کرد و خواست از پله های خروجی سن پایین برود و از میکروفون پایه دار فاصله بگیرد که مجری احمق لب زد: قرار نیست برامون چند کلمه صحبت کنید جناب حکمت؟!!

اگر میتوانست حتما میگفت : نه !

ولی نتوانست ...

نفس عمیقی کشید ، هیاهوی جمعیت و تشویق حضار سالن را پر کرد . با اشاره ی دست مجری که به میکروفون باریک وسط سن اشاره میکرد ، ناچار به سمتش رفت.

مقابل میکروفون ایستاد ، نفس عمیقی کشید ؛ چشم هایش را در سالن چرخاند . قیافه ی ساسان دیدنی بود توی نگاهش از همین فاصله می توانست امواج سهمگین التماس را تماشا کند، به نظر می آمد ساسان ترجیح میدهد به جای آن جمله ها در سکوت مطلق راه نشستن روی صندلی اش را پیش بگیرد ... با این وجود تا آخرین لحظه التماس کرده بود تا از کارگردان تشکر کند!

چهره ی کارگردان و تهیه کننده در ردیف جلو با ابروهای گره خورده ، باعث زهرخندش میشد.


از میان آن تیم حرفه ای ... که از تدوین گر و آهنگساز و غیره همه نامزد شدند فقط بازیگر غیر حرفه ای نقش اول ، سیمرخ را گرفته بود . بازیگری که موقع انتخابش ، کارگردان پنج مرتبه قرار داد را فسخ کرده بود و تهیه کننده هنوز چک آخرش را تسویه نکرده بود.

چشمش به ساسان نگران افتاد به جان پوست لبش افتاده بود .
آب دهانش را قورت داد و با آرامش و صدای رسایی مردانه و
بم گفت: این تازه اول راهه ...


همین عبارت کوتاه کافی بود تا سالن از سوت و جیغ و تشویق
منفجر شود.

کمی که جو آرام شد دختری با صدای بلندی گفت: راستین
جون عاشقتم !

سن و سال دارهای ردیف جلو نیشخندی زدند و لبهای خشکش
را باز کرد و گفت: راه من تازه شروع شده . حرفی برای گفتن
نیست ... من به سیمرخ نیازی ندارم این سیمرخه که به من
نیازداره... من حتی به سینما هم بی نیازم!... این سینماست که
برای حیات به من و امثال من احتیاج داره! فقط میخوام بگم :
از اینجا به بعد تازه شروع ماجراست . من که آماده ام
امیدورام شما هم آماده باشید ... بسم الله !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:01 03.04.20]

با لبخندی که شکار دوربین ها میشد ، به سمت پله ها رفت .
نگاهش به دختری افتاد که شال قرمزی داشت ... نه لبخند
میزد نه تشویقش میکرد ، صرفا جهت هم رنگ شدن با
جماعت فقط ایستاده بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:04 03.04.20]

#کلاکت_2 #کپی_ممنوع

 سکانس -2 :

راستین حکمت ... امیدوارم همه برای شروع تازه ی من آماده
باشند !

راستین حکمت ... من به سیمرغ نیازی ندارم ، سیمرغ نیازمند
من است ! برای شروع جدید من آماده باشید !

راستین حکمت ... سینما برای حیاتش به امثال من نیاز دارد !
راستین حکمت ... سیمرغ در دستان اتلو قرار گرفت ...
شایعه ی ازدواج آقای بازیگر با ...

مجله را پرت کرد روی میز و کف دستهایش را لب پنجره
گذاشت . نگاهش به خیابان افتاد . زنی با چرخ دستی سعی

میکرد از پل فلزی رود شود ... مردی به تاکسی اش تکیه داده بود و منتظر مسافر بود. دختر بچه ای کوله ی مدرسه اش را دست مادرش داده بود ...

کلاغی روی سیم مشکی رنگ برق نشست .

صدای چرخش قاشق توی مغزش میچید.

ساسان با حرص قاشق را در ماگ سفید رنگی پیچ میداد و کلافه پایش را تکان تکان میداد و نق و نوقش کل اتاق را برداشته بود .

از صدای برخورد قاشق با دیواره های ماگ به ستوه آمد و با حرص گفت: سنگ ریزه که توش حل نمیکنی !

ساسان از جا پرید و گفت: همینو میخواستی؟! اون چه حرفهایی بود روی سن زدی ؟ راستین ما هماهنگ کردیم.

دیشب تهیه کننده یه تبریک خشک و خالی هم بهت نگفت. فکر کردی با این اوضاع چک آخرتو پاس می کنه ؟ کارگردان

قرار بود بازم بهت نقش بده! دستی دستی همه ی امیدمون رو نا امید کردی ! که چی ... چی رو ثابت کنی ؟ بگو . بگو به

من ! چی تو مغزت میگذره.

بی اهمیت پشت میز چوبی قهوه ای سوخته روی صندلی
مشکی رنگی نشست و ساسان با حرص غر زد: فکر پول
خودت نیستی فکر پول من بدبخت باش.

راستین نیشخندی زد:

-راستین حکمت در دادگستری جهت شکایت از تهیه کننده ی
فیلمی که برای آن سیمرخ گرفت !

ساسان مبهوت به چهره اش خیره شد و با حرص گفت: اول
کاری میخوای بری پی شکایت و شکایت کشی؟

-اگر پولمو نده میرم چرا نرم؟ کی میخواد دهن تو رو ببنده؟
ساسان پوفی کشید:

-به خدا شهرت کورت کرده ! اون از مصاحبه ات تو رنگین
کمان ... اینم از گند دیشب. آخه لامصب با این حرفهایی که
زدی توقع داری مهرجویی و کیمیایی بیان سراغت؟! شایدم
فرهادی باید توی صف بایسته؟!!

ماگ را روی میز جلوی پایش کوبید و قطره های نسکافه
شیشه ی میز را لک کرد و کلافه داد زد: مگه هماهنگ نکرده
بودیم؟!!

نگاهش را از قطره های کاراملی روی شیشه که مگسی دورشان می چرخید برداشت و در چشمهای ساسان انداخت ؛ ساسان کمی آرام شد و گفت:

-میدونی که برای خودت میگم. تازه کاری... حواست نیست ... گند میزنی .مگه دیگه میشه حرفهای دیشبت رو از ذهن کسی پاک کرد. حالا گنده گوزی های مطبوعات مونده! هنوز خانه ی سینما تایمش خالی نشده ببینه تو چه درشتی بارشون کردی ! اخه تخم سگ ، سینما به تو نیاز داره ...؟! امثال رادان و گلزار و پرستویی دور از جونشون مردن که به توی جوجه فوکولی تازه وارد نیاز داشته باشه.

ساکت نگاهش به فیلمنامه ای افتاد که روی میزش بود .

ساسان داد زد: دارم با دیوار حرف میزنم!؟!

چشمهایش را از فیلمنامه برداشت و گفت: کار حامد به کجا رسید؟


از سوالش یکه خورد وباقی غرغرهایش در آنی در دهانش ماسید .

چشم در چشمش دوخت و گفت: کادر و بسته .

هومى كشيده و پرسيد: و بازىگر نقش مقابل من؟!!

-بهروز هدايت!

با غيظ گفت: زن!!!

كلاكت  | كانال رسمى سرو روحى, [19:06 03.04.20]

#كلات_3 #كپى_ممنوع

ماگ را به لبهايش نزديك كرد و لب زد:

-ميرى سر فيلمبردارى ميفهمى خب!

شست و سبابه اش را به ضخامت جزوه ي فيلمنامه ي سيمى

شده چسباند و يك دور سريع همه را ورق زد و گفت: تو

ميدونى ...

ساسان نفس عميقى كشيده و گفت: تو هم سر لوكيشن ميفهمى!

-جلسه ي دورخوانى كى هست؟

ساسان كمى از نسكافه ي درون ماگ را نوشيد و ان را

سرجايش روى ميز برگرداند و گفت: پس فردا!

-و تست گريم؟!!

-فردا!

-شروع فیلمبرداری؟

-ماه آینده ...

انگشت اشاره اش را روی جلد فیلمنامه کشید و گفت: و بازیگر
مقابل من کیه ...!

ساسان اب دهانش را قورت داد و گفت: چه فرقی میکنه .

دوباره پرسید: بازیگر مقابل من کیه ساسان!

ساسان مسخره گفت: راستی حامد بهم گفته بسپارم بهت که

اصلاح نکنی ... شخصیتش برای سکانس اول ته ریش داره!

ترجیح میده ته ریش خودت باشه !

به جای جواب گفت: باشه اصلاح نمیکنم نگفتی بازیگر مقابل

من کیه!

ساسان نگاهش را به گلدان کنار در دوخت و باز بدون انکه

صدایش بالا برود یا پایین گفت:

-بازیگر مقابل من... ساسان !!!

ساسان عصبی گفت: حدس بزن!؟

نیشخندی زد و چینی کنار چشمهایش افتاد و گفت: روشن!؟

ساسان دستی در هوا تکان داد و به جان کندن لب زد:
دزدمونا!

نیشخند رفت ... نگاهش از جلد فیلمنامه رفت ... حدسش از
مغزش رفت ...

چشمهایش به صورت مضطرب ساسان کشیده شد و جزوه را
توی پنجه هایش لوله کرد .


ساسان به ارامی گفت: سه سال گذشته راستین. سه سال از اتلو
گذشته و ...

جزوه لوله شده توی دستش بود . اتلو؟! همان تئاتری که سه
ماه بی وقفه اجرا شده بود؟! همان تئاتر لعنتی که او را سر
زبان ها انداخت ... بیلورد اتوبان مدرس را به کام کشیده بود
و دست از سر آن بیلورد لعنتی برنمیداشت و همه گفته بودند
یک معجزه در راه است! جوانی خوش آتیه ... صنعت سینما
را دگرگون خواهد کرد . یک تیم حرفه ای! دختر جذابی که
چشمهای بلورینش گیشه ها را می ترکاند!

هرچند که با وجود نامزد شدن برای سیمرغ بهترین بازیگر
تئاتر ، جایزه ای نگرفت و دزدمونا ! زودتر وارد دنیای
حرفه ای شد ...

نگاهش را به در دوخت و ساسان با آرامش گفت :حامد بهم
گفته فیلمبرداری بیشتر از چهارماه طول نمیکشه !
نیشخندی زد و ساسان در جواب این نیشخند گفت: تو قرارداد
بستی! تو...
میان کلامش...

جزوه را پرشتاب به سمت ماگ پرت کرد و لیوان با شدت
برگشت و محتویاتش روی کفش ساسان خالی شد و فیلمنامه
روی زمین تا جلوی در لیز خورد و پیش رفت و ساسان
وحشت زده پنجه اش را به لبه ی پشتی صندلی گرفته بود که
مبادا باز حمله کند و او بی دفاع باشد !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:08 03.04.20]

#کلاکت_4 #کپی_ممنوع

سکانس -3 :

کلید را توی در چرخاند. لولا با صدای قیژی باز شد .
مثل همیشه با همان عادت آزار دهنده اش تا نیمه های فرش با
کفش آمد ؛ مثل همیشه دستی به پیشانی اش کشید و یاد
نکوهش های گوهر افتاد .

مثل همیشه چند قدم پیش آمده را عقب رفت و کفشها را مقابل
جا کفشی قرار داد با دیدن ورنی پاشنه داری یک تای ابرویش
رابالا داد . در آینه ی قدی جاکفشی به خودش نگاه کرد.

دستی به موهای مشکی رنگش کشید و به سمت سالن چرخید .
لوح تقدیر و مجسمه ای که هیچ شباهتی به سیمرغ نداشت ، از
شب گذشته روی کانتر اشپزخانه مانده بود . کتش را روی
کاناپه ای پرت کرد و با دیدن ریشه های شال بژ که از زیر
کتش خود نمایی میکرد ابرو در هم فرستاد.

اولین دگمه ی پیراهنش را باز کرد .

قدمی به سمت مبل برداشت و شال بژ را بیرون کشید . پارچه
ی ابریشمی لای انگشتهای فرو رفت و بوی خنک زنانه ای
شامه اش را پر کرد. چشمهایش را از رنگ نه چندان دلنشینش

گرفت و به قامت کشیده و بلندش دوخت که به آرامی از پله ها
خرامان خرامان پایین می آمد.

پنجه ی ظریفش به نرده های طلایی قفل بود و پنجه ی
دیگرش به شلوار گشاد و دامنی اش وصل بود و کمی بالا
نگاهش داشته بود تا مزاحم قدم هایش نباشد.

لبخند گوشه ی لبش و ادارش کرد ، نگاهش را باریک کند.
بالاخره از شر پله های سنگی مرمری خلاص شد ، کنج
شلوار را رها کرد و حینی که با قدم های آرامی به سمتش می
آمد لب زد : برات خوشحالم .

رو به رویش قرار گرفت و گفت: بی اندازه برات خوشحالم ...
با ناخن های کشیده روی گونه اش دستی کشید و گفت: هنوز
باورم نمیشه . بهم بگو که خواب نیستم ...
جوابی نداد.

دستهایش را دور گردنش در هم قلاب کرد و گفت:
-ببخشید با تاخیر اومدم .باید دیشب خودمو میرسوندم.هرکاری
کردم نتونستم خودمو به فجر برسونم ... نشد واقعا .

خودش را بالا کشید ... انقدری که بتواند به پشت گردنش خط نازک و کم‌رنگی از ناخنش را به جا بگذارد و قبل از اینکه بوسه‌ی داغ را بچشد دستهای مردانه‌اش را دور کمر او گذاشت و سعی کرد دورش کند .

قفل انگشتهاش از پشت گردنش باز شد و پرسید: خسته‌ای؟ یه قهوه آماده کنم؟!

لبه‌ی مبلی نشست ،مثل گربه‌ای کنارش خزید و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت : طوری شده؟! چرا حرف نمیزنی؟!

مارلبرو را از جیب شلوارش بیرون کشید ، یکی را کنج لبش گذاشت و فندک را جلوی نخ سیگار گرفت، پنجه‌ی سفیدش با ناخن‌های قرمز روی شعله آمد و با لبخندی گفت: برات شام آماده کنم؟! یه اسپاگتی مخصوص؟!

جوابش را نداد ، کش موهای بلوندش را باز کرد و در حالی که همه را یک طرف میریخت و با پنجه‌هایش آنها را چنگ میزد گفت: از دیشب فیلم نگرفتی ببینم؟!

بدون اینکه سیگار را از کنج لبش بردارد بدون اینکه لبهایش
را باز کند گفت: چرا گورتو گم نمیکنی؟!
خشکش زد .

گردنش را به سمت لبهای سرخش چرخاند و درحالی که به
چشمهای بهت زده و گیجش نگاه میکرد قاطع گفت:
-شب خوش!

-راستین!

نالید: راستین چت شده؟!!

مات صدا زد: راستین ...

نگفت شب خوش ، فقط نگاهش کرد .

از نگاهش خودش را عقب کشید ، کیف وشالش را برداشت و
گفت: باشه باشه عصبانی نشو ، بعدا حرف میزنیم .

جوابش را نداد ، شال و مانتویش را روی دستش انداخت و
زنجیر طلایی کیفش را دور مچش پیچید و پر حرص گفت:

بخاطر اینکه دیشب نتونستم پیام؟! یعنی فقط برای همین؟

به دود سیگارش خیره بود وبی اهمیت به زر زرهاش...

کلافه گفت: معذرت میخوام عزیزم . نمیخواستم اینطوری...

-بیرون!

-راستین ...

جوابش را نداد به نظرش یک بار استفاده از کلمه ی "بیرون"
کافی و قابل فهم بود .

با گریه گفت: راستین بیرونم میکنی؟!
نگاهش کرد.

کفش هایش را پوشید و با بغض گفت: راستین جان ...
از جا بلند شد و زن با هق هق دستگیره را پایین کشید و تق تق
کفش هایش در راهرو پیچید . باد زحمت بستن در را کشید،
روی کاناپه دراز کشید سیگار را روی شیشه ی میز خاموش
کرد و دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و نگاهش را انداخت
به کریستالهای آینه ای لوستر سقفی...

هرکدامشان ، تصویرش را چند تا نشان میداد ...
درونش را چند تا نشان میداد ...

چشمهایش را چند تا نشان میداد !

صدای تلفن سکوت خانه را شکست . حتی ده دقیقه هم نگذشته
بود که چغلی اش را کرد .

بعد از چهار زنگ متوالی روی پیغامگیر رفت، زن مثل همیشه متن انگلیسی را با لهجه ی غلیظی که از بر بود برای مخاطب خواند و مخاطب پیغامش را گذاشت.

-راستین ...


ساسان بود!

پوفی کرد و غر زد: الو... کجایی پسر؟! بشرتو خجالت نمیکشی... زورت به این دختره رسیده؟!


نیشخندی زد و بدون اینکه چشمهایش را باز کند به صدای ساسان گوش میداد.

-اسم دزدمونا رو شنیدی افسار پاره کردی افتادی به جون این؟! خاک برسرت اتللو!

و بوق ... بوق ... بوق ... بوق !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:10 03.04.20]

#کلاکت_5 #کپی_ممنوع

سکانس -4: 

روی همان کاناپه از دیشب خوابش برده بود ، با احساس سوزش رگ های گردنش ، به سختی از جا بلند شد ، دستهایش را به صورت مخالف پشت شانته هایش کشاند و کمی با پنجه هایش کتفش را ماساژ داد.

از جا بلند شد و به حمام رفت .

حوله را دور کمرش بست و مسواک را در دهانش فرو کرد . در آینه به صورت خسته و کسلش خیره شد .

روی برس مسواک خمیردندان نعایی را کشید .

در چشمهایش خیره شد ... مرد توی آینه نگاهش میکرد . با یک پوزخند !

برس مسواک را در دهانش برد . از طعم نعنا کمی سوخت و به چشمهای تیره اش کمی فشار آمد.

دستش را حرکت داد ... در آینه نگاه میکرد و مرد توی آینه هم نگاهش میکرد. سرعت دستش بیشتر شد ... انقدری که تمام حرصش را سر لته هایش خالی کند.

با حرص مسواک را عقب و جلو می برد و در آینه لب میزد :
با این همه باید بمیرد ... وگرنه باز در حق دیگر مردان خیانت
خواهد کرد !

مسواک را محکم تر از بالا و پایین روی دندان های نیش
جلویش کشید و ادامه داد: اینک اول شمع را بکشم... سپس
اتش زندگیش را خاموش کنم!

مسواک را عقب و جلو روی دندان های آسیابش میبرد و می
آورد و اضافه کرد: تو ای شعله ی فروزان... اگر خاموش
کنم و سپس پشیمان گردم... بار دیگر میتوانم روشنایی
روشنایی پیشنت را به تو باز دهم... اما ...
چشمهایش را بست.

-تو ای استادانه ترین نمونه ی هنر والای طبیعت همین که
شمع زندگانیت فرومرد... دگیر نمیدانم کجا میتوانم به اتش
پرومنه دست یابم... تا با ان باز تو را برافروزم!

لثه های میسوختند و با زبانی که میسوخت و دندان هایی که
حس میکرد مینایش کم کم می میرد گفت: هر گاه که من گلی
بچینم ... دیگر نمی توانم شادابی زندگی را بدو باز دهم. و

ناچار خشکیدنی است، پس همان بر شاخ درخت خواهمش
بوئید!

دولا شد و تف کرد در کاسه ی روشویی!
خون و کف بود.

مسواک توی دهانش را میان دندان هایش فشار داد و کف
دستهایش را لبه ی روشویی گذاشت .
دزدمونا! لعنت به تو ...

صورتش را شست ... خمیر ریش را روی صورتش مالید و
ژیلت را روی نقطه ای از گردنش نگه داشت .
قبل از اینکه تیغ بتراشد، یاد حرف ساسان افتاد.
ته ریش چند روزه ...

پوزخندی زد و ژیلت را به سمت چانه اش بالا کشید . کار
اصلاحش که تمام شد ، با حوله صورتش را خشک کرد . افتر
شیوش را زد و دیگر حوله را دور کمرش نبست ، روی شانه
هایش انداخت و از سرویس بیرون آمد.

سرو صدایی از طبقه ی پایین به گوشش رسید.

با کنجکاوای از نرده ها دولا شد. با دیدن ساسان که در سالن پایین ایستاده بود و با کاغذی خاکسترهای سیگار روی میز را جمع و جور میکرد از همان بالا گفت: تو اینجا چه کار میکنی؟!

ساسان به سمتش برگشت و خواست صبح به خیری بگوید که کلمه در دهانش ماسید .

راستین به طرف پله ها آمد و ساسان مات گفت: تو توخونه لخت راه میری؟!

نیشخندی زد و حوله را از روی شانه هایش پایین آورد و دور کمرش بست و گفت: جواب منو بده !

ساسان با نگاه چپ چپی گفت: آتی میگفت تو خیلی بی پروایی ولی نمیدونستم انقدر !

-حالا غش نکنی بیب ! یه جوری رفتار میکنی انگار توی خشتکت بلوط داری...

ساسان پوفی کشید .

پله ها را پایین آمد و به اشپزخانه رفت و گفت: نگفتی اینجا چه کار میکنی؟!

و با دیدن نایلون پرو پیمانی از خرید های صبحانه هومی کشید
و گفت: صبحونه آوردی؟!!

و سوسیسی را از نایلون بیرون کشید و ساسان نفسش را فوت
کرد و گفت: گفتم بهتره تنها نری سر صحنه !

نایلون یکی را درآورد و خام گازی به سوسیسی زد که ساسان
با حرص گفت: احمق خامه ...

و نیمه سوسیسی را از دستش کشید.

با دهان پر گفت: نیازی نیست بیای .

ساسان نگاهی به نیم تنه ی عضلانی برهنه اش انداخت و
گفت: تو، توی سربازی مراقب خودت بودی؟!!

چند ثانیه نگاهش کرد و بعد سرش را عقب داد و با صدای بلند
خندید .

بعد از صرف سوسیسی تخم مرغی که صفر تا صدش پای
ساسان بود رو به ساسان گفت: به حامد گفتم که من دوشنبه
چهارشنبه ها نیستم؟!!

ساسان ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت: وای ... به کل اینو
یادم رفت.

دندان قروچه ای کرد و گفت: ساسان من دوشنبه چهارشنبه سر
فیلمبرداری در هیچ شرایطی حاضر نمیشم! اینو خودت به
حامد توجیه کن . من حوصله ی دهن به دهن گذاشتن با اون
لات چاله میدون رو ندارم.


ساسان نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب... از الان دغدغه
اش نکن. خیلی زود باهش سر این صحبت میکنم.

پایش را لبه ی جا کفشی گذاشت و حینی که بند های بوتش را
سفت میکرد گفت: شاید هم قرارداد و فسخ کنم!

ساسان قفل کرد و با حرص بند کفشش را کشید و وقتی خیالش
از سفت بودن و گره ی کورش راحت شد، پای دیگرش را لبه
ی جاکفشی گذاشت .

ساسان کنارش آمد و گفت: انقدر سخت نگیر!

-سخت!؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:14 03.04.20]

#کلاکت_6 #کپی_ممنوع

بند کفشش را محکم تر کشید و ساسان عصبانی گفت: این فیلم گل می‌کنه ... کو اون همه شور و شوق واسه این فیلم ! کو اون همه اشتیاق ... حالا بخاطر اینکه بازیگر زن مقابلت ... با نگاهش ساسان دهانش را بست و گفت: خیلی خب هیچی نمیگم .خودت تصمیم بگیر.

پایش را پایین آورد و دستکش چرمش را از جیب نیم پالتوی چرمش بیرون کشید . چتر مشکی را برداشت و زودتر از ساسان از خانه خارج شد .

ماسک را روی صورتش گذاشت ، عینک دودی اش را به چشمش زد و پشت فرمان نشست .

ساسان درب سمت شاگرد را باز کرد وگفت: افرین به این استتار چهره !
-دهنتو ببند .

ساسان خنده ای کرد و کمر بندش را بست .

ریموت را از جیبش درآورد و کرکره ی فلزی به آرامی بالا رفت . نگاهش به رو به رو بود و ساسان مشغول بازی کردن با تلفن همراهش...

کرکره که بالا رفت ، هفت هشت دختر جوان با دیدن ماشینش
به سمتش یورش آوردند ...

پنجه هایش را دور فرمان قفل کرد .

ساسان بدون اینکه سر از پیام های گوشی اش بلند کند پرسید:
چرا نمیری؟!

و خودش نگاهی به جلو انداخت . با دیدن دخترها پوفی کشید و
گفت: بازم ادرستو پیدا کردن !

ماشین را به حرکت درآورد و از پارکینگ بیرون آمد .

دخترها به شیشه اش می کوبیدند ، ناچار دستش را تکان داد ...
یکی جلوی کاپوت ایستاد و ناگزیر ترمز کرد .

یکی به شیشه مشتمل می کوبید و جانش را قسم میداد ... و البته
ائمه را ...

یکی انقدر خودش را به اتومبیل چسبانده بود که آینه تنظیمش
به هم خورد و یکی دفترچه و خودکارش را به شیشه چسباند و
ملتمسانه نگاهش کرد .

ساسان خنده اش گرفته بود اما دهانش را بسته نگه داشت .

راستین شیشه را پایین داد و صداهایشان در ماشین پیچید: اقا
راستین تو رو خدا فقط یه امضا ...

-راستین جونم خیلی خوشگلی... عاشقتم ...

-اقا راستین میشه بنویسید برای فرشته ی زندگیم؟!!

ساسان طاقش طاق شد و یکی ساک خرس پولیشی را داخل
ماشین انداخت و گفت: یادگاریه ...

به همه شان امضا داد و ماسکش را درآورد تا عکسشان را
بیندازند ... بعد هم پایش را روی گاز فشار داد و بالاخره
توانست چند نفس عمیق بکشد .

ساسان ساکت بود ...پشت چراغ ایستاد و ساسان زیر لب
پرسید: واقعا میخوای قرارداد و فسخ کنی؟!!

نگاهش نکرد ... جوابش هم نداد.

ساسان صدایش کرد : راستین؟!!

-شنیدم چی گفتی.

-خب؟!!

-بستگی داره .

-به چی؟!!

نگاهش کرد و یکی از همان خنده های اهریمنی را تحویل داد
و گفت: دزدمونا!

و چراغ سبز شد و تا رسیدن به لوکیشن حرفی میانشان رد و
بدل نشد. باغ شلوغ بود.

همان جلوی در پیاده شدند و سوئیچ را دست نگهبانی داد که با
ذوق و شوق تماشایش میکرد. از روی احترام برای پیرمرد
سری تکان داد و شانه به شانه ی ساسان جلو میرفت.
ماسک را در جیب کتش فرستاد.

عینکش را روی بینی اش بالا تر برد تا به ابروهایش بچسبد.
دسته ی علامت سوالی چتر را توی دستش گرفت و نوکش را
به زمین چسباند.

گروه دکور مشغول بودند. با دیدن طراح صحنه که در کار
قبلی هم با او همکار بود برایش سری تکان داد. دختر جوان با
دیدنش لبخندی زد و دستش را به هوا برد و بلند گفت: -سلام
راستین جان حالت چطوره. تبریک میگم بهت. واقعا کلی
خوشحال شدم، پس کو شیرینیت.

لبخندی سرسری زد و با جمله های کوتاه سعی کرد مکالمه
شان را ختم به خیر کند :

-ممنون . خسته نباشی ، در فرصت بعدی...

دختر شال حریرش را پشت گوشش فرستاد و گفت: حامد
داخل منتظر شماست .

ساسان لبخندی زد و پرسید: لوکیشن اینجا است؟!!

-یک چهارم کار و اینجا فیلمبرداری میکنیم .

راستین حرفی نزد . با چشم اطراف باغ را نگاه میکرد . نبود

...

ساسان ضربه ای به ارنجش زد و با هم به جلو رفتند .


و زیر گوشش گفت: هنوز نیومده !

میدانست نیازی به ابراز وجود او با این جمله نبود ...

با دیدن دستیار کارگردان که جلوی در برای خوش آمد گویی

آمده بود ، عینکش را روی موهایش فرستاد و به سلام کوتاهی

اکتفا کرد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:17 03.04.20]

#کلاکت_7_#کپی_ممنوع

دستیار چشم از راستین گرفت و زیر گوش ساسان گفت: نگفتی
ته ریش داشته باشه!

ساسان لب گزید و راستین به نیشخندی اکتفا کرد.

دستیار سری تکان داد و گفت:

-از این طرف...

و اتاقی را نشان داد ، به همان سمت راه افتادند .داخل سالن پر
بود از اجناس عتیقه و قدیمی ...

از کره و گرام گرفته ... تا کلکسیون پیپ هایی که از همان
فاصله میتوانست به قیمتشان پی ببرد.

در اتاق صدای خنده می آمد. دستیار تقه ای به در زد و در را
باز کرد.

حامد توجهش جلب شد با دیدن راستین لبخندی زد و گفت :ببین
کی اینجاست ...

و از جا بلند شد و به طرفش آمد . محکم و مردانه در اغوشش
گرفت وگفت: پس شیرینیت کجاست پسر؟!!

نگاهش را به افراد داخل اتاق انداخت . نبود !

لبخندی زد و گفت: شیرینی باشه سر یه فرصت بهتر.
روی صندلی ای نشست و با خیال راحتی از نیامدنش دستکش
ها را درآورد و دسته ی چترش را به دسته ی صندلی تکیه داد
. ساسان کنارش نشست و حامد رو به دستیارش سفارش چای
داد ، تماسش را قطع کرد و با لبخند به راستین زل زد.

خواست پشت میزش برگردد که صدای ظریفش در اتاق آمد :
-سلام... دیر که نرسیدم !

حامد جلو رفت و گفت: به به ...دزدمونای دوست داشتنی من
... حالت چطوره؟ خوش اومدی درست به موقع ...
و رویش رابوسید و تعارفش کرد .

هنوز همانجور میخندید که قبلا ...
چشمهایش هم همان ابی ای بود که قبلا ! موهای چتری
خرمایی اش هم سرجایش بود ... همانی بود که قبلا !
نگاهش از صورت حامد آمد توی اتاق و آمد روی صورتش ...
و آمد توی نگاهش . و ماند همانجا که باید . چشم در چشم !
آبی در مشکی ... سورمه ای کدر و بی خاصیتی بود !
توی ذهنش زمزمه کرد :

- دیگر نباید زنده باشد ... نه ... دلم از سنگ است . مشت بران می کوبم... و دستم درد میگیرد . دلنشین تر از او زن در جهان نبود ! درخور بستر شاهان بود و شایسته ی ان که برایشان فرمان براند !

هنوز جلوی در ایستاده بود و نگاهش میکرد .

راستین پایش را روی پا انداخت و رو به حامد گفت:
تعارفشون نمیکنید بیان داخل؟!!


حامد سری تکون داد و گفت: چرا نمیشینی صحرا جان؟!!

به خودش آمد . زیر نگاه خیره و سنگین راستین تن یخ زده اش را به زور جلو کشید و روی صندلی جلوی درب اتاق و رفت . همان صندلی ای را اختیار کرد که اگر آن درنده ی وحشی درونش بخواهد حمله کند ، دری باز باشد که بتواند بگریزد ...

راستین ساکت بود .

حامد سرجایش برگشت . پشت میزش که قرار گرفت و دستهایش را روی میز بهم رساند.

از جو سنگین یک تای ابرویش را بالا داد ، دستی به ریش
بلندش کشید و به صورت صحرا که مثل گچ شده بود زل زد .
ساسان سرفه ای کرد و گفت: خب جناب درویشی...
حامد حواسش جمع شد .چشم از صورت صحرا برداشت و رو
به راستین لبخندی زد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:19 03.04.20]

#کلاکت_8 #کپی_ممنوع

ساسان از سکوتش استفاده کرد و پرسید: برای ساعت کاری
برنامه ریزی شده؟!!

حامد هومی کشید و گفت:البته ...

ساسان لبخندی زد و حامد شروع کرد:

-خب میخوام بدون مقدمه حرف بزنم ، چون نمیتونم خوب
حرف بزنم. بیشتر حرفهامو تو سناریو میزنم وتوی کارم... اما
علتی که خواستم شما دو نفر زودتر از بقیه با هم مواجه بشید
اینه که داستان من یک ملودرام ملایم و عاشقانه است . قبلا
توی نمایش هاتون این روبه رویی صورت گرفته و الحق هر

دو از پیشش بر او آمد. هر چند اون موقع دانشجوهای بی تجربه بودید و تشنه ی دیده شدن ... اما حالا وضع فرق کرده سر پروژہ ی هملت با اون همه ناپختگی چاشنی عشق رو خوب روی صحنه به نمایش گذاشتید اونقدر که هیچکس باور نکرد شما دو تا دانشجوی تازه وارد به عرصه هستید... هر چند که جفتتون با اتللو خودتون رو تو ذهن خیلی ها ثابت کردید. و رو به صحرا لبخندی زد و گفت: تو با اتللو وارد سینما شدی و رو به راستین لب زد:

-تو شروع طوفانی و تلویزیونی قوی ای داشتی دو سریال موفق یه تله فیلم با درخواست های مکرر برای بازپخش و حالا ...

نفس عمیقی کشید و خریدارانه نگاهش کرد و گفت: لایق سیمرخ بودی . چون بر اش تلاش کردی . جنگیدی...
خنده ای کرد و گفت: البته کار به کار حرفهات ندارم . هر چیزی که دوست داری بگو اما کارتو درست انجام بده .
جفتشان لال شده بودند .

یکی نگاهش به زمین بود و یکی با مفصل انگشتهایش ور میرفت و تق و توق استخوان هایش را درمیآورد ، خیالش از شکستن همه راحت میشد به جان لاک ناخنش میفتاد تا دوباره مفصل ها خشک شوند و دوباره در اتاق سر و صدا میکرد . فقط ظاهرا ساسان بود که گوش سپرده بود و گه گاه با تکان سر تایید میکرد.

حامد از سکوتشان اخم کمرنگی زد و گفت: به اندازه ی کافی حرفه ای هستید . با مجموعه ی حرفه ای هم مواجه هستیم و توقع دارم رفتار حرفه ای ازتون ببینم . توی کار سختی هست ... شب بیداری و گاهی عجله... این جز جدا نشدنی از کارماست اما توقع دارم منطقی برخورد کنید در همه ی شرایط.

و نگاهش روی صحرا رفت و گفت: متوجهی که منظورم چیه
!؟

صحرا به خودش آمد و نگاهش به راستین رفت که به کاشی ها زل زده بود.

نفسش را فوت کرد و گفت: بله متوجه ام.

حامد هومی کشید و جواب داد: بسیار عالی.

لبخند خاصی به راستین زد و با تحسین به او چشم دوخت و زیر لب گفت: سیمرغ گرفتن ... در کل جایزه گرفتن حس خوشایندی داره ! در هر سن و سالی که باشی تشویق شدن ادم رو خوشحال میکنه ، اما نگه داشتن جایزه و تکرارش... فقط این مهمه ! تکرار موفقیت ... تکرار تو اوج بودن . تو رفتی تا قله ... پرچم رو هم اون بالا گذاشتی کنار بقیه ... حالا اومدی پایین ... درست همون نقطه ی اولتی راستین حکمت !

راستین نگاهش را از روی زمین برداشت و در چشمهای قهوه ای حامد دوخت و حامد گفت: تمام تلاشت باید برای کار من باشه تمام هنرت.... توانت ... استعداد و ذوق و قریحه و هوشت ... کم کاری نمیخوام راستین ! در هیچ شرایطی... پول خوب میدم ... کار خوب میخوام ! بعد از سیمرغ با من داری کار میکنی . اگر تو یکی شو توی گنجه ی خونه ات داری من دو تا شو دارم ! پس اصلا به اون فکر نکن ... من همه ی توانت رو میخوام! متوجهی !؟

جوابش را نداد.

حامد اخمش بیشتر شد و ساسان سقلمه ای به پهلویش زد ،
راستین کمی روی مبل جا به جا شد و به جای جواب گفت:
ممکنه حرف بزنیم؟!!

حامد نگران پرسید: راجع به؟!!

- امکانش هست تنها حرف بزنیم؟! بیرون از اتاق...

و تا لبه ی مبل خودش را جلو کشید و منتظر برخاستن حامد
شد .

حامد جا خورده بود و ساسان به آرامی از جا بلند شد و گفت:
تنهاتون میذاریم همین جا حرف بزنید .


ساسان نگاهی به صحرا انداخت که با چشمهای بهت زده به
راستین زل زده بود . دهانش باز مانده بود و ابروهایش در هم
گره خورده بود .

ساسان اهسته گفت: خانم ملکان .

به خودش آمد و سنگین از جا بلند شد .

ساسان به در تکیه داد تا اول او خارج شود ، برای آخرین بار
به نیمرخ خشک و غریبه ی راستین نگاه کرد و با قدم آرامی
از اتاق بیرون رفت.

ساسان در را بست و با نفس بلندی که کشید رو به او که خودش را کشان کشان به سمت مبل سلطنتی موجود در سالن پر تجملات منزل می برد ، رساند و پرسید: حالت خوبه؟ روی مبل نشست و گفت: داره برام میزنه کارمو از دست بدم! حالم خوبه؟! عالی ام ... بی نظیر... کنارش نشست و پرسید: نمیدونستی قراره با هم همکاری کنید؟! نه ... فقط شنیده بودم. خدا خدا میکردم غلط باشه شایعه باشه ... دروغ باشه .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:24 03.04.20]

#کلاکت_9 #کپی_ممنوع

دولا شد و دستهایش را به پیشانی اش چسباند و گفت: عجب اشتباهی کردم ... ساسان حرفی نزد . صحرا دستهایش را از پیشانی اش برداشت و با التماس گفت: تو رو خدا یه کاری بکن ...

ساسان شانه ای لاقیدی بالا انداخت و گفت: چه کار کنم؟!
با لحن مرتعشی گفت:

-من به اینکار نیاز دارم . بدهکارم. یک ساله کار نکردم ...
بعد از اون شایعه ها ، بعد اون ماجراها... بعد از این همه وقت
یه فیلمنامه ی خوب به دستم رسیده و حالا ...
و سکوت کرد.

ساسان پرسید: حالا چی؟!

با امیدی که توی دلش نشسته بود زیر لب گفت:
-تو میتونی رضایتشو جلب کنی .

ساسان تیز نگاهش کرد و گفت: رضایت؟!

-انصراف بده ... اون فسخس کنه ... سیمرغ گرفته، کار برای
اون فراوونه الان ... کافیه اراده کنه ! همین الان تو دفترش
مطمئنم ده تا فیلمنامه خاک میخوره ! تو روش نفوذ داری
.حرف تو گوش میده .

ساسان نیشخندی زد و گفت :چرا فکر میکنی حرف منو گوش
میده!

-دوران دانشجویی گوش میداد .

لبخندش کش آمد و گفت: خودت داری میگی دوران دانشجویی
! اون الان دانشجویه؟! یامن دانشجویم... یا تو... فکر کردی
هنوز همون روزهاست که حسرت اجرا تو تالار وحدت رو
داشته باشیم؟! صحرا سه سال گذشته... ادم زیر اب زدن
نیست. احتمالا قراره خودش قرار داد و فسخ کنه! نگران
نباش تو کارتو داری...

و از جا بلند شد و خواست برود که صحرا ارنجش را گرفت و
گفت: صبر کن.

به چشمهای ابی اش خیره شد و گفت: دیگه چیه؟!
-من دو ساله طلاق گرفتم.

ساسان نگاهش را باریک کرد: خب که چی؟
-همینطوری دارم باهات معاشرت میکنم ساسان. دوست قدیمی
! همکلاسی...

ساسان هومی کشید:

-میدونم، لازم نیست برای معاشرت موضوع طلاق تو پرت
کنی جلوم، چیزی که ازش مطلعیم! همه... حداقل هرکی که

اینجاست ... حتی اگر اینجا هم نباشه! با اون همه سر و صدا
!!!

صحرا نفسش را سنگین بیرون کرد و لب زد:

- میتونم یه چیزی بپرسم؟!!

-بپرس...

-تو زندگیش کسی هست؟!!

سرش را بالا آورد و به صورت ساسان خیره شد .

اخم بدی میان ابروهایش بود ساسان لبهایش را روی هم می
فشرده .

کم نیاورد و پرسید: خبر ازدواجی ازش نشنیدم ...

همچنان ساسان ساکت نگاهش میکرد .

صحرا صورتش گرفته شد و گفت: البته اگر کسی هم باشه ...
شوکه نمیشم !

ساسان فقط نگاهش میکرد، چشمهای آبی اش دندان تیز کرده
بودند.

با صدای بلند خندید و با حرص گفت: نکنه توقع داشتی تو
حسرت عشق بمونه و بپوسه ... دیدی که به کجا رسید. از

زندگیش رفتی بیرون زندگیش زیر و رو شد ! چسبید به
کارش... هنرش... استعدادش... تازه توانایی هاش رو شده ...
عوض تویی که ده تا سینمایی کارکردی که هر ده تاش رو هم
اندازه ی یکی نمیرزه ... اون یه کار داره تو کارنامه اش با یه
سیمرغ ! همونی که حسرتشو تو داشتی ! ارزوی تو بود ...
رویات بود یادته !

صحرا با بغض گفت:

-من حق انتخاب داشتم !

ساسان سری تکان داد و گفت: البته ...

صحرا دوباره گفت: به عنوان یه زن حق داشتم برای زندگیم

یه تصمیم درست بگیرم !

ساسان میان تاییدش گفت: شک ندارم بهترین تصمیم رو
گرفتی .

صحرا پنجه هایش را مشت کرد و گفت: با من اینطوری حرف
نزن.

#کلاکت_10 #کپی_ممنوع

-چطوری حرف بزنی صحرا ... چی بگم بهت؟! پسره ساده بود ، ولی بود الان گرگ شده ... ! تموم شد اون راستین مظلوم و تو سری خوری که میشناختی ! اینی که الان اینجاست همه رو، روی یه انگشت میچرخونه ...

صحرا با صدای لرزانی گفت:

-خوش به حالش پس...

-خوش به حالش ! البته ... به موقعیتش باید حسرت بخوری...

! همون موقع هم حسرت میخوردی که چرا جای اون نیستی...

اویزونش شدی... که تو تئاترهاش باشی... به هدفتم هم

رسیدی. از بعد تو تئاتر و بوسید گذاشت کنار . ولی پیشرفت

کرد مثل تو درجانزد . خدا رو شکر حالشم خوبه .

و با قدمی به طرف در سالن میرفت که صحرا از پشت سر

گفت:

-مطمئن باشم از کار انصراف میده؟!!

نگاهی از سرشانه به صورت خسته اش انداخت وگفت:

-اره مطمئن باش. به قول خودت کار واسه اون ریخته ... تو هم موفق باشی !

خواست برود که منصرف شد دوباره نگاهش به نگاه ابی او چرخید و گفت:

-بابت طلاق متاثر شدم ... جدا !!!

مکثی کرد و قاطعانه و پر غضب گفت: اما ...

قدمی به سمتش برداشت و بی توجه به گروه دکوری که وارد سالن میشدند خشک گفت:

-حتی فکرشم نکن بذارم دوباره برگردی سراغش ! به خدای احد و واحد صحرا... بفهمم داری بهش خط میدی... نخ میدی ... کاری که سه سال پیش باید میکردم و نکردم بدترشو سرت خالی میکنم. حواستو جمع کن .

و با نفرت چشم از صورت وحشت زده اش برداشت و از سالن بیرون رفت.

باران گرفته بود. بیخود نبود که راستین چتر برداشته بود ...

یقه ی کتش را بالا داد و زیر سایبانی ایستاد .

ماشین سفیدی تا نزدیکی های ایوان پیش آمد . مرد جوانی
درب را برایش باز کرد و با خوشحالی گفت : سلام خانم
روشن...

قبل از پیاده شدن چتر یاسی رنگش را باز کرد و خودش را از
ماشین بیرون کشید .

مرد جوان با لبخند گفت: داخل هستن.

سری تکان داد و به طرف پله های منتهی به سالن آمد. ساسان
با دیدنش جلو رفت و مقابلش ایستاد .

نگاهش از روی زمین بالا آمد و روی صورت ساسان ثابت
شد .

ساسان با هیجان گفت: سلام خانم روشن . وقتتون به خیر.

-سلام ... ممنون .به همچنین.

ساسان در صورت بی نقصش خیره شده بود و روشن با لبخند
فریبنده ای گفت: ببخشید که شما رو به جا نمیارم...

-خواهش میکنم . ولی من شما رو خوب میشناسم. از نقش

هایی بی نظیری که روی صحنه اجرا کردید ... تا فیلم هایی که

چند باره دیدمشون!

قدمی دیگر برداشت و تنه ی ظریفش را زیر سایبان کشید چتر را به سمتی گرفت و تکان کوچکی داد و درحینى که ان را مى بست با لبخند دوستانه اى گفت: چیز عجیبى نیست . ممنون !
ساسان دندان نما خندید و روشن زمزمه کرد: روز به خیر...
به همان ارامى با طمانینه وارد سالن شد .

تا وقتى که کامل از جلوى دیدش محو شود و در سالن بسته شود ، تماشایش کرد. عطرش زیر شامه اش را قلقلک میداد. تا سیگارش را تمام کند، روشن در کادر نبود مطمئن بود که روشن در این فیلم نیست ...

در حال مرور اطلاعاتش بود که سرو کله ی راستین پیدا شد .
یکی از کارگرها ، از سالن خارج شد و کلاه کاپشنش را روی سرش گذاشت و به طرف درب باغ که به کوچه باز میشد راه افتاد ، از لای در نگاهش به راستین افتاد که مقابل روشن ایستاده بود و دست حامد پشت سرش بود .

تبریکات مرسوم ... موفق باشید و چهار تا تعارف... صحرا هم کناری ایستاده بود و دست به سینه راستین را تماشا میکرد.
از نگاه صحرا اخمى به صورتش نشست .

بعد از دست دادن با حامد و روشن و دل کندن از شوخی های بی سرو ته طراح صحنه و بی خداحافظی از صحرا از سالن بیرون آمد.

ساسان چشم در صورتش انداخت و پرسید: خب چی شد؟! راستین ارام گفت:
-بیا بریم .

ساسان زیر لب پرسید: قرارداد و فسخ کردی؟ سرش را تکان داد و راستین چترش را باز کرد و بالای سر جفتشان گرفت، با هم از پله های مرمی پایین رفتند و ساسان زیر لب گفت : برخورد حامد چطوری بود؟! -عادی قبول کرد و پذیرفت.

ساسان گیج گفت: واقعا؟!!

-گفت امروز سرش شلوغه ولی کارای فسخ رو پس فردا انجام میده و خلاص.

-جدا خلاص؟

#کلاکت_11_#کپی_ممنوع

راستین او هوم ساده ای کرد و ساسان کنجکاو پرسید: روشن چیزی بهت نگفت؟

لبخندی روی لبش آمد و گفت: تبریک !

ساسان با کیف گفت: کاش بشه یه کاری رو به روی هم بازی کنید . فکر کنم اتفاق خوبی بشه .

نگاهی به ساسان انداخت و گفت: اتفاقا اونم به همین اشاره کرد .

ساسان هیجان زده گفت: خودش ؟

نه حامد ... گفت دوست داره یه فیلم بسازه که من و روشن با هم پارتنر باشیم .

ساسان لبخندی زد: عجب چیزی بشه پسر... راستی

-تو چرا خودت یه کار نمیسازی!

پشت فرمان نشست و ساسان سوار شد .

جوابی نداد و ساسان گفت : راستین.

با حرص گفت: سرم درد میکنه ساسان!

یه عمر تو دانشکده ... خودمون رو علاف کردیم که ته
پیشنهاد من بگی سرت درد میکنه؟! تحصیلاتمون به چه
دردمون خورد!

راستین پوزخندی زد و دنده عقب گرفت.

ساسان با هیجان گفت: طراح صحنه ات هم خودم!

خنده اش عمیق تر شد و ساسان با فکر گفت: هم خودت
کارگردانی میکنی هم نقش اول رو خودت بازی میکنی...
روشن هم زن رو به روت! پسر میترکه!

راستین چیزی نگفت و ساسان ضربه ای به زانویش زد و
گفت: چی بشه اون فیلم. گیشه میره رو هوا...

راستین بلندتر خندید و ساسان گفت: حالا تو بخند. ولی ببین
کی بهت گفتم به همین زودی ها با روشن هم بازی میشی.

اعتراف کرد: اتفاق خوبیه اگر رخ بده.

-اگر... من مطمئنم. ولی حیف شد فیلم حامد رو از دست دادی
! اون کارشو بلده یه کم غد و پر ادا هست ... ولی فیلم خوبی
میشد. مخصوصا که تهیه کننده اش هم درخشان هست ...

لامصب میگن مثل قلکه هر آن آماده ی شکستن ... چک هاش
یک روز این ور اون ور همیشه!

راستین ساده گفت: مهم نیست .

ساسان با ناله گفت :دوباره باید فیلم نامه ها رو از نو بخونیم...
و ته جمله اش پوفی کرد و گرفته به خیابان که قفل شده بود
زل زد .

راستین جلوی دفتر نگه داشت و گفت: تو برو دفتر من یه
سری به گوهر میزنم.

ساسان هومی کشید و گفت: سلام برسون .

دستش رابه دستگیره رساند ...

اما منصرف شد ، به سمت راستین چرخید و گفت: بهش فکر
نکن رفیق.

راستین نفس عمیقی کشید و گفت: نه . فکری نمیکنم !


-برم بالا شروع میکنم فیلمنامه هایی که تو دستمونه رو
میخونم. هرکدوم که لیاقتت بود رو بهت میگم . غمت نباشه.

راستین تشکر کوتاهی کرد و ساسان به آرامی از ماشین پیاده
شد .

راستین اشاره زد:

-چتر نمیخوای؟

ساسان دستی برایش تکان داد و نه بلندی گفت. با قدم های تندى به سمت پله های ساختمان گرانبی رفت.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:02 03.04.20]

#کلاکت_12 #کپی_ممنوع

سکانس -5:

ماسک را کامل روی صورتش کشید و با کلاه پشمی و شالگردن ، حسابی صورتش را زیر رج های نامنظم کاموایی که احتمالاً به خاطر پوسته شدن های سر انگشت های گوهر خونی بودند فرو کرد .

گوهر به نجس و پاکی اعتقاد داشت ... حتما شالگردن را شسته بود .

از توی خرید هاش ، کرم مرطوب کننده را چک کرد و درب ماشین را بست .

پسر بچه ای جلو آمد . نایلون زباله ای تنش بود و کلاه پشمی
قرمز رنگی روی سرش داشت...

رو به او گفت: سلام آقا، مراقب ماشینت باشم؟!
چتر را به سمتش گرفت و گفت: باش.

و اسکانسی را به طرفش گرفت و گفت: خواستی بری چتر
و بذار روی کاپوت ماشین.

بعد نگاهی به نایلون آبی انداخت و سر تکان داد و گفت: یا نه
... ولش کن مال خودت !

بی توجه به چشمهای براق پسر بچه ، کلید را توی در انداخت
و وارد ساختمان شد .

بوی نا و صدای باران کل کوچه را پر کرده بود . همان طبقه
ی اول ، روی کارتونی که جلوی درب انداخته بودند ، کف
کفش هایش را حسابی مالید تا خشک شود .

یک لکه روی پله میفتاد ، گوهر میخواست با آن حال و روز
زانوی خرابش ، به جانش بیفتد و هی بسابد... صدای خرت
خرت مالیده شدن زیر کفشش به صفحه ی کارتون کرم رنگ
آزار دهنده بود.


به آرامی پنج پله ی جلوی واحد اول را بالا رفت . چشمش به پادری با طرح کف پای موکتی جلوی درب افتاد رویش دو جفت کفش بود .

کلید را توی جیبش برگرداند و زنگ در را فشار داد .
طولی نکشید که در به آرامی باز شد و فلفل شیرینش لای در را باز کرد و سرش را جلو آورد .
با دیدنش خواست در را ببند که اخمی کرد و گفت: دایی تویی؟!!

و با غرغر و صدای شیرینش گفت: اه بازم نشناختمت .
جلویش زانو زد و گفت: کدوم دایی؟!
لبخندی زد و با تاکید گفت:
-دایی خوشگله ...

خنده اش گرفت و پرسید: از کجا فهمیدی؟!
-از بس که خوشگلی خودتو میپوشونی که چشم نخوری...
شال گردنش را از روی صورتش پایین کشید و رو به فلفل لبخندی زد و گفت: کی بهت گفته؟
-مامانم.

نفسی کشید و گفت: افرین به مامانت. یادت نداده سلام کنی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:02 03.04.20]

#کلاکت_13 #کپی_ممنوع

-چرا...!

-کوپس؟!!

شیرین گفت: سلام.

-علیک سلام . کی خونه است .

-هیشکی...!

اخمی کرد و گفت: تنهایی؟

-نه با بی بی گوهر دوتایی هستیم .

صدای زنی بلند از توی خانه گفت: کیه نازنین زهرا؟!!

-دایی امیره !

با تکیه به عصا به سختی تنه اش را جلو کشید و دستش را به

در رساند . نازنین زهرا کنار رفت و گوهر با ذوق گفت :

قربون قد و بالات برم چقدر دیر کردی. تو بارون موندی.

ترافیک بود؟ سخت رسیدی اینجا؟!!

و سیل سوالاتش که تمام شد گفت: بیا تو مادر... بیا تو . خوش اومدی .

کفشهایش را درآورد و وارد خانه شد ، مقابل قد کوتاه و تن گردویی گوهر خم شد و روی گوهر را بوسید و گوهر زیر گوشش زمزمه کرد : مبارکت باشه ...

نگاهی به صورت گل انداخته و چروکش انداخت و پرسید: دیدی ؟!

دستی به شانۀ اش کشید و پنجه های زبرش را روی گردنش نوازش گر فرستاد و مجبورش کرد باز خم شد و خودش را دولا کند تا دوباره رویش را ببوسد و بگوید: معلومه که دیدمت . کت و شلوار مشکی پوشیده بودی . دوماً شده بودی ... فقط نشنیدم چی گفتی. صداشو کم کردم ...

و اشاره ای به نازنین زهرا کرد نگاهش روی صورت او چرخید و راستین فقط پرسید: خوشت اومد؟!!

گوهر ریز خندید و دهان نیمه بی دندانش را نشان داد و گفت: خیلی...

-راضی بودی؟!!

گوهر بلندتر خندید و گفت: معلومه...

پیشانی اش را بوسید و گفت: فیلمت کی میاد ببینم!؟

و با اهی از درد زانویش لبه ی مبلی نشست.

جلوی پایش چهار زانو فرود آمد و گوهر با هول گفت: زمین

نشین شلوارت حیفه زانو میفته. بیا بالا ...

بی توجه به تذکرش نایلون را جلویش گذاشت. نازنین زهرا با

عجله کنار دستش نشست و ارنجش را روی رانش گذاشت و

پرسید: دایی برام چی خریدی!؟

از توی کیسه پاستیل و لواشکی به دستش داد و گوهر پرسید:

نگفتی فیلمت کی میاد!؟

با حوصله گفت:

-میاد ... نگران نباش. میخوای ببرمت سینما ...!؟ دوتایی با هم

بریم اکران!؟

گوهر و رفت و گفت:

-با این عصا ...

اخمی کرد و پرسید:

-مگه چشمه!؟

خجالت زده گفت : اخه ...

و مکث کرد .

نفسی کشید و با لحن پیری گفت:

-اخه زشته مادرت من باشم. با این سن و سال...

قاطع و بی مکث و پر اخم جواب داد:

-زشت اونه که مادرم تو نباشی... ! سنت که چیزیش نیست .

یه کم سرخاب سفیداب میخوای فقط !

با لذت دستی لای موهای مشکی رنگش فرو کرد و نرم نرم

دستش پایین امد و زیر چانه اش قرار گرفت .

در چشمهای و نگاه تاریکش خیره شد و گفت:

-دیگه سریال بازی نمیکنی !؟

جوابی نداد و گوهر دلخور گفت:

-کم بهم سرمیزنی... ولی سریالت هر شب پخش میشد دلم باز

میشد . دلتگی نمیکردم. هم ساعت نه نگاه می-کردم هم یازده

صبح . دوبار می دیدمت .

لبخندی به گوهر زد و گوهر با اخم گفت: تو سریال زن داشتی

... بچه داشتی... ! میدیدم حظ می-کردم .

خنده اش شدت گرفت انقدری که اشک گوشه ی چشمش در آمد.

گوهر با غصه گفت: دیگه ته هیچ سریالی نمیری ها ...
تصادف که کردی... دلم ریش شد واسه اون سرو صورت
خونیت ...

و بغض مجالش نداد.

میان خنده اش گفت: گریم بود.

گوهر تشر زد: چه گریمی...! دل مادر مگه میفهمه گریمه ...
نقشه ! فکر میکنه پسر خودشه ... من مثل سیر و سرکه
جوشیدم .

راستین بلندتر خندید و گوهر با حرص گفت: حالا هی بخند .
و از صدای بم و مردانه ی خنده هایش مهربان تر گفت:
همیشه بخندی الهی.

خنده اش آنی بند آمد و پرسید: اونم میدید!؟

گوهر نگاهش کرد و جواب داد: دیگه من که میزدم ببینم
مجبور بود تماشا کنه .

تکرار کرد: مجبور...

گوهر اخمی کرد و بادی به غبغش انداخت و صدایش را کمی کلفت کرد و گفت: هی میگفت بزن اخبار ... مگه حریم شد! سه ماهه تموم هر شب نشستم سریال پسر مو دیدم. راستین دوباره لبخند زد و گوهر اب دهانش را قورت داد و گفت: روزنامه میگرفت جلو چشمهاش که نبینه ... بعد من میدیدم از بالای روزنامه داره نگاهت میکنه .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:05 03.04.20]

#کلاکت_14 #کپی_ممنوع

یک تای ابروی صاف و مشکی اش را بالا داد و گفت: واقعا؟! -اره مادر. اصلا دو بار سریال رو می دیدم واسه همین. بار اول که هیچی حالیم نمیشد! همه حواسم بهش بود ببینم چطوری نگاهت میکنه

وبا اب و تاب اضافه کرد: دیشب هم صدای رادیو از اتاقش میومد . میخواست نتیجه رو بشنوه .

راستین مات گوهر شد و گفت: شوخی میکنی ... باور نمیکنم.

گوهر کفری گفت: مادر من کی به تو دروغ گفتم آخه؟!!

گنگ نگاهش میکرد و گوهر زبانش را روی لبهای چروکش کشید و گفت:

-امروز صبح هم خودش رفت روزنامه گرفت ، صفحه ای که عکس تو بود و هی نگاه میکرد هی میخوند . امروز دیگه به حرف اوادم. گفتم اکبر اقا صفحه ی هنری میخونی؟! و ریز خندید و لپ هایش گل انداخت و گفت: اصلا جوابمو نداد .

و چشمهایش دور زد در سالن خانه و با خودش زمزمه کرد: همین ورا بود روزنامه اش ...

راستین دهانش نیمه باز مانده بود. مات و مبهوت به صورت گوهر زل زده بود تا سردر ببارود . محال بود . گوهر با خنده گفت: حالا پیداش میکنم . و رو به نازنین پرسید: مادر این روزنامه رو ندیدی؟!

نازنین زهرا با دهان پر از لواشک گفت : نه ندیدم...

و نگاهش را به راستین انداخت و گفت: دایی امیر یه چیزی بگم ...

راستین از شوک حرفهای گوهر بیرون آمد و گفت: دو تا بگو.

نازنین گرفته گفت: من به همه ی دوستام گفتم تو اون فیلمه که بازی کردی، تو دایی منی هیچکس باورش نشد.

لبخندی زد و گفت: چرا!؟

-تو مدرسه همه بهم گفتن دروغ میگم.

و لواشک را پایین آورد و با غصه گفت: یه بار با من میای بریم مدرسمون!؟

نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهای نازنین فرو کرد وگفت: میام . یه بار باهات میام .

نازنین با چشموهای که برق میزد گفت : فقط مامانم نفهمه ها ... گوهر آهی کشید و رو به راستین گفت: حرف بزن . بگو چه خبر... همه چیز خوبه ؟

شکری کرد و لب زد : توبگو . از امیرمحمد . کارش جور شد ؟

گوهر لبخندی زد و گفت: اره مادر . خدا رو شکر . دیگه موندگار شده همون جا.

-هائیه چه کار میکنه!؟

گوهر سری تکان داد و گفت: اونم خوبه ...! یه کم و یارش
اذیت میکنه . ولی خوبه .

ویار؟!

چند ثانیه به چشمهای گوهر که سعی میکرد نگاه بدزد زل زد
و بالاخره لب زد: ویار؟!

ونازنین زهرا انگار که بل گرفته باشد پرسید: دایی ویار یعنی
چی؟!

فکش را روی هم سایید و کلافه پرسید: بازم حامله است؟!
گوهر سرش را پایین انداخت راستین خواست دهن باز کند که
نگاهش به نازنین زهرا افتاد و با حرص گفت: نازی زری یه
چایی به من میدی؟!

نازنین از جا بلند شد و خواست برود که از پشت دستش را
گرفت و با یک حرکت او را توی بغلش کشید . صدای ریشه
رفتن خنده اش کل خانه را برداشت و راستین روی صورتش
خم شد و گفت: چه بوی البالویی میده ...

-دایی لواشک اناره !

-راست میگی؟! اناره ... تو انار منی الان؟


رویش را بوسید و بوسید . گوهر با خنده گفت: نکن مادر بچه
ضعف رفت.

نازنین از بغلش بیرون آمد روی صورتش را بوسید و به
اشپزخانه رفت.

گوهر با هول گفت: نازنین مادر نسوزونی خودتو.

از همان جا دادزد : نه بی بی بلام میتونم .

خواست بلند شود که مانعش شد و گفت: مرتیکه ماشین جوجه
کشی استخدام کرده !؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:09 03.04.20]

#کلاکت_15 #کپی_ممنوع

گوهر نفس عمیقی کشید و با حرص اضافه کرد: نه یکی نه دو
تا نه سه تا ... این چهارمی میخواد چه گلی به سرش بزنه؟!
دختر دو زار عقل تو مغزش نیست .

-خب شوهرش پسر میخواد.

با صدای بلندی گفت: غلط کرده !

گوهر لبش را گزید و گفت: زشته مادر ... تو هنرمندی .

لبخندی زد و گفت: هنرمند نمیتونه عصبانی بشه از دست
خواهرش!؟

گوهر نفس عمیقی کشید و گفت: زندگی خودشونه . به ما چه .
خوشبختن ... خوشحالن ... بگو انشالله قدمش خیر باشه .
-بگم انشالله پسر باشه دست از سر خواهر من برداره بهتره.
گوهر لبخندی زد و گفت: تخس نشو...

خواست حرفی بزند که صدای چرخش کلید آمد و از جا بلند
شد .

گوهر نگران به در چشم دوخت ، قامت بلند و لاغرش تو آمد .
بدون اینکه سر بلند کند یا حتی نگاهش کند جلوی جا رختی
کنار در ایستاد . پالتویش را آویزان کرد و کلاهش را به شاخه
ای آویخت . نایلون خیسی را روی کشوی جا کفشی گذاشت .
نازنین زهرا از آشپزخانه بیرون آمد با دیدن مرد با هیجان
گفت: سلام بابایی.

صدای گرفته اش نشان میداد سرماخورده ، نگاهی به نازنین
زهرا کرد و گفت: سلام به روی ماهت .

چشمش به سینی و لیوان چای کمرنگی که نازنین زهرا آماده کرده بود افتاد و گفت: دستت درد نکنه دختر قشنگم . چه چای خوش رنگی ریختی.

و لیوان را برداشت و نازنین زهرا با گریه گفت: ولی من اونو برای دایی امیر ریختم .

مرد لبخندی زد و گفت: کدوم دایی امیر ... دایی امیر محمد که عسلویه است .

نازنین زهرا نگاهش به راستین کشید و گفت: نه دایی امیر؛ امیر خالی ... اوناهاش؟!

خشک پرسید: کو ... من که نمی بینمش...!

راستین پنجه هایش را مشت کرد .

گوهر دستش را به مچ دست راستین رساند و فشار داد که آرام باشد ، هیچ نگوید .

نازنین زهرا لبخندی زد و گفت: بابایی سر به سرم نذار دیگه . ای بابا ...

و با قدم های بلندی به اشپزخانه رفت و گفت: میرم دوباره چایی بریزم برات دایی .

مرد کمی از چایش مزه کرد و به جای جواب به طرف اتاقی رفت و رو به گوهر گفت: یک هفته است این رادیو رو دادم تعمیرش کنه ... امروز اخر جنازه اشو تحویل داد گفت درست بشو نیست که نیست !

و حتی نیم نگاهی به راستین نینداخت و وارد اتاق شد ، درب را چنان بست که شیشه ها لرزیدند.
راستین نفس عمیقی کشید و نگاهی به گوهر انداخت و با طعنه گفت:

-که از رادیو گوش داد ببینه من سیمرغ میگیرم یا نه ...

گوهر سرش را پایین انداخت و راستین خفه گفت:

-گوهری تو هم؟! دروغ بکر... آره؟!..

سری تکان داد و رو به نازنین زهرا که جلوی اجاق ایستاده بود گفت: نازی زری من دارم میرم .

نازنین با قوری چای به دست پیش آمد و گفت: دایی ... برات میخواستم چایی بریزم.

و قوری با بالا آورد و گفت: چایی تموم شد.

-اشکال نداره عزیزم . دفعه ی بعدی .

دستش به دستگیره رسید و خواست درب را باز کند که گوهر
با بغض گفت:

-شام بمون. عدس پلو داریم ها .

چشمهایش را پایین نگه داشت و با طعنه گفت:

-یه کم باهات قهر کنم بهم دروغ گفتی؟

گوهر نالید: نه ...

نگاهش را به صورت گوهر انداخت ، دست در جیبش فرو

کرد و جعبه ی سورمه ای رنگ کوچکی را به سمتش گرفت و

گفت: این پیشت باشه .

گوهر جعبه را گرفت و گفت: شام بمون.

-خداحافظ.

خم شد نازنین زهرا را بوسید و درب خانه را باز کرد . صدای

ریز گریه ی گوهر را میشنید .

دنبال کفشش روی پادری میگشت که نبود.

یعنی بود اما جفت نبود.

#کلاکت_16 #کپی_ممنوع

یک لنگه بود ان هم گلی و لگد مال .خیس و پر لجن ! پابرهنه
با همان جوراب ها جلو رفت درب را بست ، خم شد لنگ
کفش جلوی در را برداشت و لنگه ی دیگری که پایین پنج پله
افتاده بود را هم توی دستش گرفت و درحالی که یک جفت
کفش از پنجه اش اویزان بود از خانه بیرون زد .

باران بند آمده بود.

بی توجه به خیسی جورابهایش که مضمزش میکرد به طرف
ماشینش رفت ، پسر بچه با دیدنش لبخندی زد و گفت: یه امضا
هم بهم میدی ؟

کفش ها را روی کاپوت گذاشت، خودکارش را از جیب
پیراهن زیر پلیورش سخت درآورد و پسر بچه گفت: اسمم
عادله...


با لبخندی گفت: عادل فردوسی پور .

عادل خندید و گفت: نه ... عادل کاظمی پور...

امضا کرد و کاغذ را به سمتش گرفت .

عادل با ذوق نگاهی به دستخطش انداخت . برای عادل
کاظمی پور ... بروزن فردوسی پور. موفق باشی مرد .
دوستار تو ... راستین حکمت ! تاریخ ... امروز !
عادل چترش را پس داد و با خداحافظی کوتاهی ، با دو به
طرف خانه شان دوید .

سوار ماشین شد ، استارت زد پای بی کفشش را روی پدال گاز
فشار داد ، و با سرعت از کوچه رد شد . انقدر سریع شتاب
گرفت که کفش هایش از روی کاپوت جلوی در خانه بیفتند.
حتی از آینه به عقب هم نگاه نکرد تا ببیند یک جفت کفش
مردانه ی گلی جلوی در افتادند ! پرده ای که تکان خورد و
چشمی که از پنج سکه ی بهار آزادی توی جعبه ی سورمه ای
مخملی تا پنهان شدنش در پیچ کوچه دنبالش کرد ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:15 03.04.20]

#کلاکت_17 #کپی_ممنوع

سکانس-6:

خواست دستش را جلوی دهانش نبرد و بعد خمیازه بکشد ، از ترس اینکه باز با حجمی از دخترها رو به رو شود ، دستش را جلوی دهانش نگه داشت و خمیازه ی سیری کشید.

آنقدری که تمام عضلات صورت خواب آلودش کش بیاید و کمی هوشیار تر شود .

پایش را روی پدال گاز گذاشته بود و منتظر بالا رفتن کرکره ی در پارکینگ بود.

به محض اینکه میخواست از خانه خارج شود با دیدن دختری که لبه ی جدولی نشسته بود و در خودش مچاله شده بود اخمی کرد و پایش را روی ترمز گذاشت . به قصد این ساعت از پارکینگ خارج شد که کسی آویزان ماشین نشود و حالا ، باز یکی آنجا کمین کرده بود.

از آینه به در پارکینگ نگاه کرد و به محض اینکه مطمئن شد تا بسته شده ، خواست برود که سر دختر به آرامی از روی زانوهایش بلند شد . خواب آلود بود.

زاویه های صورت معمولی و کم سن و سالش را به خاطر داشت در طی این چند روز ، تقریبا یک بار چشمش به او افتاده بود به خاطر حجم جمعیت همیشه عقب می افتاد.

لبخندی تصنعی به لبش چسباند و شیشه را پایین داد . دختر از جا بلند شد . انگار که ساعت ها باشد آنجا نشسته باشد و منتظر باشد و پایش خواب رفته باشد .

راستین عینکش را بالا فرستاد و در چشمهای بهت زده ی دختر خیره شد . هوا آفتابی بود ، گوهر شب قبل از بابت سکه ها از خوشی هق هق کرده بود و از دستش راضی بود و امروز میخواست روز تازه و شادی داشته باشد !

سرش را به علامت سلام تکان داد و دختر بالاخره خواب پایش رفت و جلو آمد.

راستین دستش را به سمتش دراز کرد و پرسید: اسمتون ؟!

جوابی نداد و راستین پرسید: خودت خودکار داری یا ... ؟!

باز هم ساکت بود .

لبهای نازکش کاملا روی هم چفت شده بود و چشمهای قهوه ای تیره اش از شدت تعجب گرد مانده بود .

نفس عمیقی کشید وگفت: خیلی خب عکستو بگیر من یه کم
عجله دارم !

آب دهانش را قورت داد و باز چیزی نگفت.
اخمهایش آنی در هم گره خوردند ، دستش را به دگمه ی
بالاروی شیشه ی ماشین گرفت و به رو به رو خیره شد که
صدای ضعیفی از دختر شنید ...

-ببخشید ...

شیشه تا نیمه های بسته شدن رفته بود .
راستین بی حوصله نگاهش کرد و دختر از توی کیفش کتابچه
ای بیرون آورد و به سمتش گرفت .
متعجب دستش را جلو برد ، کتاب را توی دستش نگه داشت و
به جلد سفید رنگ کتاب نگاهی انداخت و پرسید: خب این
چییه؟!

-دیوار...

نگاهی به کلمه ی "دیوار" که اسم روی جلد کتاب بود،
انداخت و با حرص گفت: بله ولی اینو امضا کنم؟!
نه ...

گنگ لب زد: پس چی؟!

-بخونیدش!

متوجه نشد و دختر بالاخره زبان باز کرد و گفت:

-مگه کارگردان تئاتر نیستید؟!

پوفی کشید و دختر لب زد: من تو مصاحبه اتون خوندم که کارگردان تئاتر هستید .

-خب که چی؟!

-اگر قصه اش خوب بود ... نمایششو اجرا کنید .

زل زده بود به صورت ساده و بی ارایشش که به نظر جدی می آمد . شوخی نداشت . شاید خیال میکرد داستانش ارزش اجرا شدن و دیده شدن را دارد . مثل سه سال پیش خودش... که به هر دری میزد که دیده شود ! شبیه خودش بود . نه ظاهری ...! رفتارش... اصرارش ... آمدن ها و تعقیب کردن هایش . ظاهر شدن هایش...

یک رنگ لباس داشتنش حتی !

خواست بگوید نه ! اما گفت: باشه میخونمش.

نگاهش پر از امید شد و ذوق زده پرسید : واقعا؟!

دروغش را فهمیده بود .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:17 03.04.20]

#کلاکت_18 #کپی_ممنوع

نفس عمیقی کشید و جدی جواب داد: میخونمش. و دستی در جیبش فرو کرد و کارتی را به سمتش گرفت و گفت:
-آدرس دفترمه. تا هفته ی آینده بیا تا جواب نهایی رو بهت بگم

نفهم زمزمه کرد: جواب؟!!

-اینکه ارزش نمایشنامه شدن رو داره یا نه!

دختر با هیجان گفت: داره . مطمئنم .

نگاهی به اسم روی جلد سفید انداخت و پرسید: اسم خودته ...

یعنی خودت نوشتی؟

چند بار پیاپی سر تکان داد و راستین گفت: پس ده روز دیگه

بیا دفترم.

-گفتید یه هفته!

راستین تیز نگاهش کرد و با تاکید گفت: هفت الی ده روز!!!

با حال خوشی کارت را مثل یک شی مقدس در پنجه های
لاغرش نگه داشته بود و با چشمایی که به نظر پر از اشک
می آمد گفت: ممنونم. واقعا ممنونم.

قدمی به عقب رفت و با لبخندی گفت: اصلا به اون بدی که
میگفتن نیستید! روز خوش.

و بدون اینکه منتظر باشد که حرف دیگری بزند یا بشنود از
کنار ماشین به سمت انتهای کوچه آرام آرام گام برداشت.

کتاب را روی صندلی شاگرد انداخت و پایش را روی گاز
فشار داد. ساسان تا الان صبحانه اش را خورده بود حتما ...
آن وقت بود که مجبور میشد تا ظهر گرسنگی را تحمل کند.

درست کنار اتومبیل ساسان پارک کرد و به آرامی به سمت پله
ها رفت. نگاهش به رو به رو بود و کتابچه را توی دستش
نگه داشته بود و با هرپله ای که بالا میرفت، جلد گلاسه ی
کتاب به ران پایش میخورد.

صدای پایین آمدن کسی را از راهروی طبقه ی بالا می شنید،
اهمیتی نداد.

اگر از کنارش رد میشد مثل همیشه لبخند میزد.

خودش را برای لبخند زدن آماده میکرد که صدای پاشنه های کفش قطع شد . به طبقه ی دوم رسید و بوی خنکی موزیانه در ریه هایش نشست .

دستش را به درب برد و قبل از اینکه وارد دفتر سوت و کور و دنج دو نفره شان با ساسان شود ، یک لحظه به عقب نگاه کرد . پله هایی که منتهی به طبقه ی سوم میشدند خالی و عور از هر زنی بودند.

بی اهمیت به عطری که در راه پله پیچیده بود ، وارد شد . در را پشت سرش بست . سالن کوچک و جمع و جوری داخل بدون هیچ تغییری مانده بود . یک روز جا برای سوزن انداختن نبود و حالا ... خفه مانده بود . بلا استفاده ! فقط روزشان را شب میکرد و والسلام.


به طرف اتاق مشترکش با ساسان رفت ، بوی عطر تا اینجا هم می آمد .

دستش را به دستگیره رساند اما پنجه اش را مشت کرد و ضربه ای به در کوبید .

ساسان بلافاصله گفت: دیگه چی میخوای !؟

نگاهش تیز شد و دستگیره را پایین کشید .
ساسان با دیدنش شوکه شد و گفت: تویی؟!
نگاهش روی میز چوبی کشیده شد و دوماگی که خالی از قهوه
بودند . از همان فاصله میتوانست حرارتشان را حس کند . تازه
نوشیده شده بودند و چند دانه شکر روی شیشه ی میز افتاده
بود .

پر شکر دوست داشت !
به ماگ زل زده بود و ساسان با لبخندی گفت: سلام . دیر
اومدی؟!
نگاهش به دایره ی کرم رنگی افتاد که بغل دست ماگ سفید
روی میز حک شده بود .
لبریز دوست داشت !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:18 03.04.20]

#کلاکت_19 #کپی_ممنوع

چشمش از میز و حلقه ی کرم رنگ و دانه های شکر در نگاه
ساسان نشست .

نفس عمیقی کشید . منبع عطر از اینجا می آمد . انگار شیشه
اش همین جا ؛ لای این کاشی ها شکسته شده بود و بویش مانده
بود.

عطر شیرین دوست داشت !

ساسان احمقانه پرسید: این چیه دستت؟!!

دستش را بالا آورد و کتابچه را به تخت سینه اش کوبید و

گفت: کسی قبل از من اینجا بود؟!!

ساسان اخمی کرد.

نگاهش تند شد ...

بازی را می فهمید .

نقش بازی کردن را میفهمید .

لب باز نکرده ، از حالت ساسان میفهمید که قرار است بگوید

نه !

اما گفت: اره ...

نفسش آرام از سلول هایش رد شدند و از بینی اش بیرون آمدند

.

ساسان به دیوار تکیه داد و حین ورق زدن کتابچه گفت:
صحرا اوامده بود .

چشمهای قهوه ای اش را از خطوط کتاب برداشت و در نگاه
مشکی اش انداخت و گفت:

-میخواست تو رو ببینه .

حرفی نزد و قدمی برداشت .

پشت میز نشست و صندلی را آنقدری عقب کشید که پاهایش را
لبه ی میز بگذارد و یکی را روی یکی دیگر بیندازد .

دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و ساسان پرسید:

-برات جالب نیست بدونی که برای چی اوامده بود؟!

-نه ...

ساسان قدمی به طرفش برداشت.

کتاب را روی میز گذاشت و سوال کرد: اینو طرفدارات بهت
هدیه دادن؟!

بدون اینکه چشم از سقف بردارد گفت: میشه گفت ...

ساسان دوباره سرسری ورقش زد و گفت: ولی نه مهر
انتشاراتی داره نه شماره ی شابکی ...

توجهش جلب شد و ساسان گفت: بگذریم . صبحانه خوردی؟!
خم شد تا کتاب را بردارد و ساسان دستش را روی جلدش
گذاشت و گفت: اینو ول کن .
چشمه‌ایش برق میزد.

راستین نگاهش کرد و با اخم پرسید: چطور؟!
ساسان کم کم لبه‌ایش به لبخندی باز شد و گفت: پروژه ی حامد
هنوز نقش اول مرد نداره .
راستین کلافه گفت: میدونی که...

ساسان میان کلامش بی حاشیه لب زد: حامد هنوز میخوادت
!!!

پاهایش را سریع روی زمین گذاشت و با حرکتی سیخ نشست
و ساسان با همان لبخند گفت:
-تو نمیخوایش؟!!

شق و رق روی صندلی نشسته بود و به صورت پر ذوق و
شور ساسان نگاه میکرد.
دستش را از روی جلد کتاب برداشت و گفت: الان وقت واسه
این کارا نداریم.

راستین خیره تماشایش میکرد.


ابروهایش کمی در هم فرو رفته بود و لبهایش را روی هم چفت نگه داشته بود.

ساسان با زبان نرمی گفت:

-هنوز جا واسه برگشتن هست . حامد اخلاق گندی داره .
امروز دست رد به سینه اش بزنی... دیگه هیچ وقت تو هیچ شرایطی بهت رو نمیزنه ! بازم بهت فرصت داده .

هومی کشید و ادامه داد:

-نصف فیلم نامه هایی هم که هستن تکرار نقش قبلین ! مفت
نمیرزه راستین . اینو از دست بدی حالا حالاها کار خوب
گیرت نمیاد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:19 03.04.20]

#کلاکت_20 #کپی_ممنوع

چشمش به جلد "دیوار" افتاد که یک دیوار نیمه بالا آمده ی
آجری بود که یک عالم آجر پایش ریخته بود و هنوز مانده بود
تا کامل شود .

نفس عمیقی کشید و نگاهش بالا آمد و در چشمهای مورب و درشت راستین خیره شد و گفت:

- فکر کنم بهتر باشه برای اینکه یه خودی تو دورخوانی و تمرین نشون بدی ... فعلا بیخیال رمان خوندن بشی ! فیلمنامه واجب تره.

زبانش را روی لبهایش کشید و گفت: پس صحرا ...

ساسان پر اخم توپید:

-چیه؟ نگرانشی؟!!

از تشر ساسان یک تای ابروی صاف و خطی مشکی اش را بالا داد .

ساسان نفسش را فوت کرد و راستین بی حوصله گفت:

-اون نقش و میخواست !براش مهم بود .

ساسان با حرص گفت: نگران خودت باش.

با لحن کنجکاوی گفت:

-چرا کنار کشیده؟!!

ساسان با صدای بلند خندید و گفت: اون کنار بکشه؟! من چنین

حرفی زدم؟!!

راستین نگاهش را باریک کرد و پرسید: پس چی؟!
- اون مثل یه زالو میچسبه تا تغذیه کنه ... اون کنار بکشه؟!
از کی تا حالا از انگل بودن استعفاداده؟!
راستین پلکهایش را ثانیه ای بست و ساسان عصبی گفت: سه
سال به روت نیاوردم واسه این روزها! تو چه ساده ای به
خاطر تو از نقش و پول بگذره؟! ... هنوزم ساده ای راستین .
پنجه هایش را زیر میز مشت کرد و پرسید: پس چی...
-تصمیم حامد بود . انگار تازه شستش خبردار شده که بین تو و
صحرا یه کدروتی هست و ... نشدنیه...
و حرفش را نیمه تمام گذاشت.
راستین عصبی با صدای بلندی گفت: خب!
-خب که هیچی... تو قراره تو فیلم باشی. کاراکتر روبه روت
کس دیگه است! به صحرا یه نقش مکمل داده .
نفس نیمه راحتی کشید و ساسان کلافه از دستش گفت:
-نگران نباش. نونش آجر نشده . هست . تو هم میری مثل یه
پسر خوب نقشتو بازی میکنی و خلاص!

چند ثانیه به مانیتور خاموش لب تاپ روی میز خیره شد ،
درست در صورتش که انگار یک پوزخند روی لبهایش نشسته
بود ...

تعلی کرد و به آرامی پرسید:

-زن رو به روی من کیه ؟

در جواب صدای آرامش ساسان بلند گفت:

-هنوز نمیدونم.

تن صدایش متوسط شد و گفت:

-صحرا چیزی نگفت؟!

-نه فقط اوامده بود آمار بده که حسن نیتشو ثابت کنه ...


احمقانه لب زد: حسن نیت !

ساسان توضیح داد:

-یه جورایی وجودش تو کار به تصمیم تو برمیگرده .تو قبول

کنی حامد Cast و عوض نمیکنه ! قبول نکنی مجبوره همه

چیز و زیر و رو کنه !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:24 03.04.20]

#کلاکت_21_#کپی_ممنوع

در چشمهای ساسان خیره شد و پرسید: جدی؟! انقدر حضور
من مهمه؟!!

-وقتی یارو فیلمنامه رو بر اساس ری اکشن های تو نوشته ...
گوشی اش زنگ خورد .

انتظار شنیدن باقی جمله از ساسان را نگه داشت ، ساسان
دستی به صفحه ی گوشی برد و بدون اینکه جواب بده، تماس
را قطع کرد .

و رو به راستین که تماشایش میکرد گفت:

-حالا دستیار حامد قراره تماس بگیره . صحرا زودتر اومده
بود که اولتیماتوم بده ، تصمیم گیری جدید رو لو داد .

خواست بپرسد چرا باید لو بدهد؟! اما نپرسید.

فقط سراغ گرفت:

-نگفت کی؟!!

-امشب یا فردا !

لب زد امشب...

ساسان به سمت میز رفت و خم شد، دو ماگ را برداشت و گفت: میرم برات یه چیزی آماده کنم ...

و در صورتش نگاهی انداخت و پرسید: هنوز شبها شام نمیخوری؟!!

از اتاق بیرون رفت و چشمهایش وادارش کرد در مانیتور سیاه خیره شود ... سیاه مغربی در سرش لب زد :

-خدانگهدار دزدمونای من ... دمی دیگر به تو خواهم پیوست !
چشمهایش را از تصویر سیاهی که در چهارچوب صفحه ی نمایشگر بود برداشت و سرش را خم کرد ، لبه ی میز گذاشت و تکرار کرد:

-آخ افسونگر بی همتایم.... اگر هم به آتش دوزخ بیفتم ، باز دوستت دارم ! آن دم که سر از دوستیت بتابم ، بی شک جهان زیر و رو شده است !

با صدای قیژ لولا ، درب آرام باز شد و ساسان با قدم های آرامی در حالی که توی سینی یک لیوان چای پررنگ و شیرینی خانگی در پیش دستی گذاشته بود جلو آمد.

نگاهش به موهای راستین بود که روی پشت دستش ریخته بود.

با نیشخند و لحن شوخی سینی را کنار دستش گذاشت و گفت:
سرور ارجمند!

سرش را بلند کرد و رک گفت: چه می گویی یاگو!

با دیدن ساسان نفسش در سینه ماند و بازدم نشد.

ساسان شوکه پرسید: یاگو؟! من که نقشم یاگو نبود . کاسیو
بودم! یادت رفته؟!!

به صورت گندمی ساسان خیره شد و گفت: واقعا؟! اصلا
حواسم نبود .

ساسان مات گفت: تو خودت بهم اون نقش و دادی ... هرچند
سه سال گذشته ولی ...

حرفش را قطع کرد و بالاخره بازدمش را از سینه ی قفلش
بیرون انداخت.

ساسان لبه ی میز نشست و دستش را روی شانه ی راستین
گذاشت و با ملایمت گفت: اگر سخته این نقش. این همکاری...
من اصراری ندارم . ولش کن ... از وقتی فهمیدی اصلا

سرحال نیستی. از اتللو بیا بیرون... به حامدم خودم زنگ
میزنم میگم کلا جواب منفیه ! ولی خب دیگه قصه ی این فیلم
خوب بود ...

شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری به لبم اومد ساسان .
این روزها زیاد مرورش میکنم .

-فکرته راستین . بیا بیرون ازش.

کش و قوسی آمد و باپوف بلندی گفت:شاید کار جدید و شروع
کنم وضع بهتر بشه . دو ماهه کار نمیکنم ...

نیشخندی زد و گفت : برای اونه !

ساسان زل زده بود به صورتش...

راستین دستی در موهایش فرو کرد و با لبخندی گفت: خوبم

ساسان . مثل مجنون های عاصی منو تماشا نکن !!!

-نه رفیق میدونم خوبی. ولی باید عالی باشی... یه شروع تازه

است . باید متفاوت باشی. خلاق باشی. میخوای تنهات بذارم یه

کم فکر کنی؟! با خودت کنار بیای؟! یه مروری روی فیلمنامه

داشته باشی...

راستین خشک پرسید: جایی کار داری؟!!

ساسان مچ دستش را بالا آورد و گفت: میرم و برمیگردم . تا اون موقع بهم بگو برنامه ات چیه برای این فیلم تازه . راستین سری تکان داد و ساسان ضربه ای به شانه اش زد و گفت: خوبی؟!

-خوبم...

-دنه د! باید عالی باشی.

جوابی نداد و ساسان با خداحافظ کوتاهی به سمت رخت آویز کنار درب رفت ، کتش را برداشت و از دفتر بیرون زد . به بخار چای خیره شد و دستش را ستون چانه اش کرد . ساسان قبلا میگفت کجا میرود ... حالا نمیگفت ... چه اهمیتی داشت ! انگشتهایش را در دسته ی لیوان فرو کرد و لیوان را بالا آورد و جلوی بینی اش نگه داشت .


از میان بخار های کمرنگ چای نگاهش به کتابچه افتاد.


جلد دیوار دو معنی داشت ...

دیواری که فرو ریخته بود ...

دیواری که میخواست تازه ساخته شود !

نمیدانست کدام معنی را در بر میگیرد . پنجه اش را جلو کشید
و انگشتهایش گلاسه ی سرد را لمس کرد .
همانطور که لیوان در دست چپش بود ، دست راستش صفحه
ی اول را باز نگه داشت و چشمهایش به خطوط اول گره
خوردند .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:28 03.04.20]

#کلاکت_22 #کپی_ممنوع  سکانس -7:

کسل و خسته خمیازه ای کشید و نگاهش را از روی ساعت
ماشین به امتداد کوچه انداخت .

بوی خانه اش هم حالش را سر جا نمی آورد . حتی چرت نیم
روزی هم سر حالش نمیکرد . با صدای ویبره ی تلفن همراه
، پوفی کشید . بی توجه به زنگ های پی در پی ساسان که
میخواست خبر بگیرد که دفتر را به امان خدا کجا ول کرده
است پلکهایش را چند ثانیه بست و ریموت را به سختی از
جیب تنگ شلوار کتانش بیرون کشید .

صدای گوشی قطع شد . این چهارمین بار بود که تماس می‌گرفت .

تماس می‌گرفت تاخیرش را توضیح بدهد .

تماس می‌گرفت تا از کارهای پنهانی تازه شروع کرده اش را بگوید...

تماس می‌گرفت دلجویی کند!

یا شاید تماس می‌گرفت تا فقط بداند دفترش را چرا بی قفل وبست رها کرده است... یا ... دیگر هیچ حدسی نداشت ؛ ساسان تماس می‌گرفت و با خودش قرار گذاشته بود درست مثل خودش مقابله به مثل کند ... حداقل فعلا ! اندازه ی یک ساعتی حق داشت مال خودش باشد و مال دیوار .
هوم ... دیوار.

چشمش را به کتابچه ی روی صندلی انداخت که تا صفحه ی چهل و شش را خوانده بود . عوض فیلمنامه ای که باید دیالوگ هایش را حفظ میکرد ... از احساسات احمقانه ی دختری میخواند که هیچ ربطی به سن و سال و حال و هوایش نداشت.

حواسش را از دیوار گرفت و بی توجه به رنگ آلبالویی
پژویی که درست کنار درب پارکینگ ایستاده بود، چشمش را
به چراغ چشمک زن بالای در پارکینگ دوخت .

دنده را جا زد و فرمان را چرخاند . پژو بی سرنشین بود .
مردمکهایش از قسمت راننده به ساختمان و بعد به سمت پنجره
ی واحدش کشیده شد .

حوصله نداشت ، میل دنده عقب گرفتن و گم گور کردن خودش
بدجور توی مغزش جولان میداد .

میل را سرکوب کرد و پایش را روی گاز فشار داد و وارد
پارکینگ شد .

دورهای مارپیچی برای رسیدن به پارکینگ طبقه ی منهای سه
تمام شدند ، آسانسور مجتمع پایین آمد . خوشبختانه کسی نبود تا
ماسک شادش را به صورتش بزند و اظهار خوش وقتی و
چاق سلامتی کند ...

حتی به آینه هم نگاه نکرد . کابین بالا آمد و درست مقابل
واحدش ایستاد . زنی نرم طبقه را زمزمه کرد ...
خوش آمد گفت ...

روی روفرشی چهارگوش جلوی در ایستاد . به کفش های زنانه ی جفت شده ثانیه ای نگاه انداخت و بالاخره دستش را روی زنگ فشار داد .

چشمهایش به چشمی کوچک روی در قهوه ای بود . نور نقطه ای اش سیاه شد .

لبخندی روی لب گذاشت و با ابروهایی که بازشان کرده بود منتظر ماند. درنگاهش ذوق ریخت ... کمی هم پشیمانی ، کمی خیرگی اش را دستکاری کرد و منتظرشد تا درب خانه اش به رویش باز شود.

بالاخره لای در باز شد .

با دیدنش یک تای ابرویش را بالا داد و این بار با حواس جمع کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد.

با لحن سرد و نازکی سلام کرد.

جوابش را سرحال داد و نگاهی به صورت در هم رفته اش انداخت و پرسید: چطوری؟! کم پیدایی آتی خانم!

#کلاکت_23_#کپی_ممنوع

آتیه پوزخندی زد و گفت: خودت گفتی برو . یادت نیست؟
سری تکان داد.

خیرگی اش خواست رنگ دیگری بگیرد که مانع شد و گذاشت
همانطور سرحال جلوه کند .

لبخندی زد و خواست دهان باز کند تا چیزی بگوید که آتیه
پیش دستی کرد و گفت:

-قبل اینکه بررسی اینجا چه کار میکنم ... خودم میگم !
لبه‌هایش را روی هم فرود آورد.

آتیه ساده گفت:

-اومدم وسایلمو جمع کنم. یه کم هم خونه اتو مرتب کردم .
دست در جیب جین آبی روشنش فرو کرد و کلید ها را به
سمتش گرفت و گفت:

-اینم کلید های خونه ات . بخاطر اعتماد و مهربونیت ممنونم.
این دوران رو در هیچ شرایطی فراموش نمیکنم .

یک دستش دیوار بود و یک دستش کلید هایی که به حلقه ی کوچکی آویزان شده بودند و سرد بودند. نگاهش رنگ باخت و با تعجب پرسید: کجا؟!!

-دارم از زندگیتم بیرون .

میتوانست بگوید قلبا خوشحال است ...

حتی میتوانست خوشحالی اش را بروز دهد . اما مانع شد ،
اخم کرد و با لحنی که از عمد کمی حرص داشت گفت:

-این دیگه چه حرفیه ...

آتیه جلو آمد.

بغض داشت . بغضش عادی بود ... طبیعی بود .

فرق ساختگی و طبیعی را می فهمید . از بر بود ... کارش بود! حرفه اش بود ... اصلا جایزه گرفتنش برای همین فهمیدن ها بود .

راستین در صورتش خیره شد و پرسید: واقعا داری میری؟!!

-مگه همینو نمیخواستی؟!!

جوابی نداد .

به چمدان و لباس هایش که مرتب روی کاناپه منتظر بودند تادر چمدان چیده شوند نگاهی انداخت. دلش میخواست مثل پسر بچه ای که در حیاط مدرسه بی دلیل می دود هورا بکشد . اما با همان اخمی که بیشتر پرورشش میداد گفت:
-آتیه من یه چیزی گفتم...

آتیه کف دستهایش را دو طرف صورت راستین گذاشت و گفت:

-از ته دلت گفتم راستین .

راستین سکوت کرد . برایش از دل چیزی نمانده بود که سر و تهی داشته باشد .

آتیه خسته گفت: ممنونم که اجازه دادی این مدت کنارت باشم ... بهم اختیار دادی، آزادی عمل دادی... اعتماد کردی . ازت ممنونم...

-آتیه...

هیسی کرد و گفت: میذارى دیالوگهامو بگم راستین حکمت!
دهانش را بست و آتیه گفت:


-همین آتیه گفتن هات هم بهم میچسبه راستین. حتی اگر پشتشون
بمون و صبر کن نباشه ... قرارمون همین بود. اولش گفتم...
منم قبول کردم ! گفتم تا خسته نشدم باش... خسته شدم خودت
میفهمی ... میری ! منم فهمیدم... دارم میرم .
با امیدواری به نگاه تیره اش زل زد و پرسید: میخوای بمونم
راستین؟!!

نفس عمیقی کشید با وجود اینکه از بودنش اینجا خوشحال شده
بود اما لب زد : نه ...

آتیه صدایش لرزید و به سختی گفت: دیدی خوب موقع فهمیدم
که باید برم؟!!

چیزی نگفت.

از اینکه یک نفر اینطور جلوییش به بغض و زاری بیفتد
خوشحال نمیشد ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:37 03.04.20]

#کلاکت_24 #کپی_ممنوع

از اینکه یک نفر اینطور جلوییش به بغض و زاری بیفتد خوشحال نمیشد ... از علاف کردن کسی هم خوشحال نمیشد .
از رنجیده کردن خوشش نمی آمد و دیگر از تحمل اجبار هم خوشحال نمی شد .

یک آن از ذهنش گذشت آخرین باری که خوشحال بود ...
یادش نمی آمد ...

پوفی کرد و آتیه فکرهایش را شکست و گفت: تو با این همه شهرت و محبوبیت تنها نمی مونی . خیلی ها هستن برات آتی بشن ... از خداشونه .

خنده ای کرد و اشکهایش روی صورتش آمدند . راستین فقط تماشایش میکرد .

بغضش را قورت داد و گفت:

-واسه ی خداحافظی مراسم خاصی تونظرت نیست؟! دلم
میخواد برای آخرین بار باهات باشم . تو با من مثل یه ملکه رفتار میکنی راستین ...

تنه ی ظریفش را به آرامی جلو کشید و دستهایش را پشت شانه های راستین به سختی بهم رساند و گفت : میشه بازم اون حس وبهم بدی؟

راستین صورتش را جلو برد، گردنش را میان لبهایش کشید و صدای آتی آمد: لیمویی یا ...

از گردنش دل کند ، توی چشمهای اشک آلود آتی خیره شد و کتاب و کلید را روی پره های سفید رنگ شوماژ کنار در گذاشت و گفت : فرقی نداره ! یه چیز قرمز تنت کن!

آتی روی لبهایش بوسه ای زد ، مقابل چمدانش زانو زد و دقایقی بعد که کارش تمام شد دگمه های پیراهن مردانه اش را باز کرد ، او را که حی و حاضر بود ، بغل کرد و حین بالا رفتن از پله های منتهی به اتاق خواب گفت: تو خیلی زیبایی آتی... از با تو بودن ، هیچوقت پشیمون نشدم.

با صدای تلفن خانه ، پلک هایش را آرام از هم باز کرد . دست خواب رفته ی زیر سرش را نمیتوانست تکان بدهد ، به سختی نیم خیز شد و روی تخت نشست . دستی به جای خالی

آتیه کشید و با خمیازه ی بلندی زهرماری را نثار زنگ تلفنی
که سکوت خانه را میشکست ، کرد .

زانوهایش را بغل گرفت و بالاخره مخاطب پشت خط فهمید
که قصد جواب دادن ندارد .

سرش را روی زانوهایش گذاشت ... پلکهایش سنگین شدند که
صدای باز و بسته شدن در آمد .

هوشیار شد و با نق و نوقی پاهایش را روی زمین گذاشت . تی
شرتی که کنج زمین افتاده بود را تن زد و از اتاق بیرون آمد.
با دیدن ساسان که پاکتی را پاره پوره میکرد با حرص گفت:
تویی؟!!

ساسان نگاهی به قیافه ی خواب الود و ژولیده اش انداخت و با
نیشخندی گفت: صحت خواب شازده!

قدمی به سمتش برداشت و با اشاره به پاکت گفت: این چیه؟!
-نامه های عاشقانه ...

و ساکی که در روشن یک خرس قرمز با یک عالم پوشال رنگی
بود را بالا آورد و گفت: به انضمام این !

زهرخندی به خرس زد و ساسان کلافه گفت: این دخترها چه
فکری پیش خودشون میکنند که برای توی نره خر ، عروسک
میفرستن!

راستین محلش نگذاشت و به اشپزخانه رفت.

ساسان ساک را کنار باقی عروسک هایی که جایشان کنار
درب بود انداخت و رو به او که کتری را پر میکرد گفت: یه
کم حرف بزنیم؟!

شیر آب را بست و پرسید: راجع به چی؟!

-برنامه ی امروزت .

نیشخندی زد و گفت: خب ...

-امروز باید بری تست گریم کار حامد . از اون طرفم برای
فردا شبکه ی سه مصاحبه داری تو تلویزیون . یه مجله هم
قرار شده تلفنی باهات مصاحبه کنه. دورخوانی فیلمبرداری هم
از پس فردا شروع میشه تو باعث شدی همه چیز یه سه چهار
روزی عقب افتاده... حالا حامد برنامه اش اینه که تمرین و
برداشت باهم همسو باشن ! اینطوری دیگه وقت سرخاروندن
هم نداری !

کتری را روی گاز گذاشت و توی همان سینک دست و صورتش را شست .

ساسان وارد آشپزخانه شد ، تکیه اش را به کاشی های سفید داد و رو به او که به نظر دماغ میرسید گفت:

-تمام دیروز بهت زنگ زدم جوابمو ندادی !

راستین بی توجه به حرفش از قوطی چای خشک، دو پیمانۀ در قوری ریخت و ساسان قدمی به داخل آشپزخانه گذاشت.

نگاهی به کابینت های سفید و سبز کم رنگ انداخت و روی صندلی پایه دار کرم رنگ نشست. دستهایش را روی میز گرد وسط آشپزخانه در هم قلاب کرد و کلافه گفت:

-یه کلمه بهم میگی چه مرگته؟!


راستین به طرف سایده رو به روی میز آشپزخانه رفت، شیشه ی مربا و کره را روی میز گذاشت و پرسید: صبحانه خوردی؟!

-از بعد از جشنواره باشگاه هم نرفتی !

درب یخچال را بست و به دنبال چاقو مقابل کشوهای کنار سینک ظرفشویی خم شد و ساسان عصبی گفت:

-یه کلمه بگو چته .

شانه ای با لاقیدی بالا داد و گفت: مشکلی نیست.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی,

#کلاکت_25 #کپی_ممنوع

ساسان عصبی غر زد: هست برادر من هست ! تو ژستی !
خودتو گرفتی. به زور چهار کلمه حرف میزنی. جواب تلفن
منو یه خط در میون میدی . من حالی ازت نپرسم امکان نداره
سراغ منو بگیری...

راستین مقابل اجاق صفحه ای ایستاده بود و منتظر بود تا
صدای سوت کتری از جوشیدن آب دربیاید .

ساسان با حرص از جا بلند شد و گفت: راستین داری واسه منم
نقش بازی میکنی یا قراره با همین رویه ادامه بدی ...
بدون اینکه به سمتش برگردد گفت: مگه این رویه چه مشکلی
داره !؟

ساسان پنجه هایش را مشت کرد و گفت: دیگه به دردت
نمیخورم نه !؟

از سوالش جا خورد اما باز هم به سمتش برنگشت .
ساسان نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه لازم نداری درسته؟!
پوفی کشید و ساسان لب زد :
-دیگه سیمرغتو گرفتی... مشهور شدی... سوپر استاری ! دیگه
لازم نداری مگه نه ؟!
بیخیال تماشای کتری به سمتش چرخید و گفت:
-برای خودت شرو ورنگو !
-واقعیتیه راستین ... عوض شدی !
نه دقیقا...

ساسان دستی لای موهای مجعد خرمایی اش فرو کرد و گفت:
چرا عوض شدی ؛ تو بعد جشنواره اصلا یه آدم دیگه شدی ؟!
چرا ؟! برای چی باید انقدر رفتارات خشک و زننده باشه؟! تو
که تشنه ی شهرت نبودی... تو که دردت دیده شدن نبود !
بود؟! بهم بگو چه مرگته ... از وقتی که با حامد سرپروژه
قرارداد بستنی از این رو به اون رو شدی !

نیشخندی زد و با کنایه گفت: از وقتی که فهمیدم دوست دختر
سابقم قراره باهام تو یه فیلم کار کنه اونم نقش رو به روی من
! از این رو به اون رو شدم!
ساسان کفری گفت:

-پسر بخاطر یه دختر تاریخ مصرف گذشته داری گه میزنی به
رفاقتمون؟!
جدی جواب داد:

-این دقیقا کاریه که تو کردی ساسان ...
ساسان مات صدایش زد: راستین.
خشک و بی روح گفت:

-تو میدونستی صحرا قراره تو کار باشه ...
-این سوالیه یا خبری؟

مضحک گفت: سوال؟! مدیر برنامه ی من ساسان باباییان ...
قطعا میدونست که صحرا نقش رو به روی منه ! اگر بگی
نمیدونستم همین الان بیرونت میکنم ساسان ! تو برای همین
انقدر اصرار داشتی به این کار .
ساسان گیج گفت:

-من به خاطر خودت ... هنرت ... حرفه ات خواستم این نقش
و تو بازی کنی ! حتی با وجود صحرا. حامد کارگردان خوبیه.
پر سر و صداست ... کارش حرفیه . من اگر خواستم برای
خودت بود . یه سیمرغ دیگه ... یه افتخار دیگه ... بخاطر
کارنامه ی هنریت !

باز هر خندی گفت:

-گور بابای کارنامه ی هنری من ! چرا بهم نگفتی ؟ از روز
اول چرا نگفتی؟!

ساسان توجیه کرد: خیال نمی کردم برات انقدر مهم باشه . انقدر
حساس باشی... هنوز بهش فکر کنی... هنوز... راستین تو
هنوز به صحرا فکر میکنی ؟ رفیق اون آدم تموم شده ...
راستین حرفی نزد .

صدای کتری بلند شده بود، ساسان به سمتش قدمی برداشت و
گفت:

-قراردادتوبا حامد فسخ میکنیم. گور بابای فیلمنامه و نقش ...
رفاقتمون مهمتره . من فقط میخواستم تو اوج باشی ... یه نقش
متفاوت بازی کنی... از این همه فیلمنامه ای که برات میاد همه

از دم ، یه قاتل فراری نباشه که تو نقشت باز تکرار بشی... دلم
میخواست همه بدهای تو رو ببین... هنرتو ... خلاقیتتو...
استعدادتو... دلم میخواست نقشی بازی کنی که توش متفاوت
ظاهر بشی... نه باز یه آدم جنجالی و پرحاشیه رو تکرار کنی

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:22 03.04.20]

#کلاکت_26 #کی_ممنوع

راستین دستش را به دسته ی کتری رساند ، به محض تماس
انگشتش سوخت و پنجه اش را عقب کشید.

ساسان دستگیره ای برداشت و گفت: راستین باور کن من از
روز اول نمیدونستم یعنی قطعی نبود . یه خبرهایی شنیدم ولی
خیال کردم موثق نیست برای همین بهت نگفتم. راستین اون
آدم برات تموم نشده؟!!

و دسته ی کتری را گرفت و سرش را خم کرد در قوری ...
راستین بی تفاوت گفت:

-روز اول میگفتی بهت میگفتم هنوز برام تموم نشده ! اون وقت مجبور نمیشدی منو تو یه عمل انجام شده قرار بدی !
ساسان خشک نگاهش کرد .

راستین با لحن زهرماری گفت:

-هنوز دوستش دارم!

ساسان مستقیم به چشمهای سیاه راستین زل زد . ابروهای صاف و مستطیلی مشکی رنگش کمی در هم گره خورده بودند .

چانه و فک زاویه دارش را منقبض کرده بود.

از فشار آرواره هایش گونه هایش سفت شده بودند . پره های بینی استخوانی مردانه اش باز و بسته میشد و نگاه نافذش باعث میشد شرمنده باشد.

چشمهای شب زده اش به سمت کتری که داشت قوری را پر میکرد چرخید . ساسان حواسش نبود ، کم مانده بود آب جوش از قوری روی دستش سر ریز شود .

انگشتش را جلو برد و کتری را با فشار کوتاهی از قوری عقب کشید .

ساسان با آرامش گفت: حق با توئه . باید بهت میگفتم.

راستین هومی کشید و گفت: مهم نیست .

و به طرف میز چرخید و روی صندلی نشست ، از ظرف نان

، تکه ای لواش بیرون آورد . در سکوت مشغول بود.

ساسان از ظاهرش کلافه بود.

از این ظاهر خشک و سرد و فریز شده چیزی سردر نمی آورد

.

از نگاهش که روی کره و مربا میچرخید و طبیعی وانمود

میکرد ساسانی وجود ندارد ، کلافه شده بود.

سکوتشان کش آمد ...

ساسان بی تحمل گفت:

-میخوای برم نون تازه بگیرم؟

سرش را تکان داد و کنارش روی صندلی نشست با شانه هایی

افتاده گفت: من واقعا چیزی تو سرم نیست راستین . قرار

نیست موقعیتتو خراب کنم. یا بهت لطمه بزنم یا ...

راستین ساکت بود.


ساسان توضیحاتش را نیمه کاره گذاشت و گفت: اگر بخوای
فسخش میکنیم . ضرر وزیران حامد هم برای عقب افتادن
پروژه رو خودم میدم ...

راستین نگاهی به صورت ساسان انداخت و با ملایمت گفت:
مهم نیست . فقط حواستو جمع کن چوب خط رفاقتت پر نشه .

ساسان نگاهی به راستین انداخت زیر لب گفت: بگو چی کار
کنم بشی همون راستین یه هفته پیش !

با وجود اینکه نمیخواست اما ظاهرا لبخندی زد و گفت:

-یه چایی برای من و خودت بریز !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:24 03.04.20]

#کلاکت_27 #کپی_ممنوع

سکانس -9:

پشت چراغ قرمز کلافه و طولانی ای منتظر سبز شدن بود .

پورشه ی سفیدی درست جلویش قرار داشت .

ساسان با دیدن اتومبیل سوتی کشید و گفت: کی میره این همه

راهو ...

-احتمالا به پای پولدار !

ساسان با خنده گفت: تا باشه از این پایهای پولدار . البته ما که
شانس داشتنشو نداشتیم ...
و یک آن خنده اش ماسید .

نیم نگاهی به راستین انداخت و گفت: منظوری نداشتم.
چراغ سبز شد و بی توجه به سرنشین پورش، از آن پیشی
گرفت و گفت: مشکلی نیست .

ساسان گوشی را توی جیب بارانی اش سر داد و گفت: عمو
اکبر چه کار میکنه؟! حالش خوبه؟

راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم . حتما خوبه دیگه
...

چراغ سبز شد و با کمی قانون شکنی از پورشه جلو افتاد.
ساسان با خنده از آینه به عقب نگاه کرد و گفت: دختره تیز
میرونه . میخواد بهت برسه ... یعنی فهمیده تو راستین حکمت
هستی؟!!

راستین پوفی کشید .

ساسان به نفس پر حرصش خندید و گفت: اگر بفهمه تو تو ماشین نشستی...

راستین میان کلامش توپید:

-تو چرا فکر میکنی من ، طرفدار مرد ندارم !؟!

ساسان از حرفش نیشخندی زد و گفت: فکر نمیکنم مطمئنم .

راستین محلش نگذاشت و ساسان ساکت از آینه ی سمت شاگرد

عقب را نگاه میکرد ، طولی نگذشت که با سرعت پورشه از

ماشین جلو زد و ساسان با غیظ گفت: حیف که دلم نمیخواه پس

فردا سوژه ی مطبوعات زرد مجازی بشی و متهم به شکستن

قوانین رانندگی !... وگرنه مجبورت میگردم یه حالی ازش

بگیری.

راستین سکوت کرده بود . توی خیال هایش ترجیح میداد رو به

رو شدن با صحرا را تمرین کند . عادی باشد ... مثل پسر بچه

ها دست و پایش را گم نکند .

مثل آدم بی خاطره رفتار کندو با دیدن چشمهای دریایی اش

فیلش یاد مرور کردن هندوستانش نکند !

ساسان بی جواب مانده بود و مزاحم افکارش نشد . گوشه‌ی را
از جیب بارانی اش بیرون کشید .

دوباره پشت چراغ ماندند و راستین بادیدن پورشه‌ی سفید
گفت: اونجا رو...

ساسان سرش را بلند کرد و گفت: انگار با هم ، هم مسیر
هستیم .

زنی به شیشه‌ی پورشه آویزان شده بود و بسته‌های دستمال
آشپزخانه میفروخت .

ساسان نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و راستین کنجکاو
گفت: اینستاگرام؟!!

-دارم پیام هاتو میخونم.

-یه عکس بذار ...

ساسان نگاهش کرد و گفت: الان بگیرم؟!!

راستین آره‌ی خونسردی تحویلش داد و ساسان کمی جا به جا
شد تا در تصویر نباشد اما راستین دستش را روی شانه‌ی

ساسان گذاشت و گفت: دوتایی. سلفی !

ساسان لبخندی زد و گوشه‌ی را با یک دستش بالا گرفت .


صدای چیلیکی آمد و ساسان گفت: پستش میکنم ...

چراغ سبز شد و راستین با مکتی لب زد:

-زیرش بنویس ، به همراه بهترین رفیق روزهای سخت .پیش
به سوی کار جدید !

ساسان از حرفش شوکه شد . با تعجب تماشایش کرد .

راستین لبخند دوستانه ای نثارش کرد و گفت: چرا معطلی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:28 03.04.20]

#کلاکت_28 #کپی_ممنوع

لبخند پت و پهنی روی لبهای ساسان آمد و گفت: یادم باشه در
قبال فحش های اینستاگرامی یه متن بلند بالا بنویسم .

ساسان با سر تایید کرد و گفت: میدونی این روزها به چی فکر
میکنم؟!

-به چی؟

میان نشر عکس و پست گفت:

-اگر اون سالها یه همچین دم و دستگاه مجازی ای دم دستمون
بود... یعنی انقدر همه گیر شده بود ...

راستین حرکت کرد و گفت: خب؟!!

-تو زودتر معروف میشدی ، زودتر به نتیجه میرسیدی...
خیلی پیش میرفتیم.

راستین هومی کشید و گفت: هنوزم دیر نشده.

ساسان مستقیم به نیمرخش زل زد و پرسید: چطور؟!!

-همینطوری . هنوزم میشه عکس های پشت صحنه از کار
جدید رو انتشار داد .

-منظورم یه کار تئاتره ! برای سینما که هزار جور تبلیغ هست
! ولی میدونی اگر الان یه نمایش ببری روی صحنه چقدر
میتونی بازدید کننده داشته باشی... برخلاف سه سال پیش ! که
کل تبلیغمون خلاصه میشد به بنرهای خیابونی... الان تو
نزدیک به یک میلیون نفر دنبال کننده داری ! دو سه برابر یه
سالن تئاتر ... پسر میدونی اگر...

میان کلامش گفت: منو وسوسه نکن . فعلا بذار همینی که
زایدی بزرگش کنیم بعد...

و ترمز کرد و لب زد: اوه !

ساسان از صدای "اوه" گفتنش از فکر و خیالش درآمد و مسیر نگاهش را دنبال کرد.

پورشه ی سفید مقابل عمارتی که قرق فیلمبرداری بود ، توقف کرده بود و دختر جوان و کشیده ای به آرامی از آن بیرون خزید . سوئیچش را به نگهبان داد .

ساسان زمزمه کرد: روشن...

راستین بی هوا پیاده شد ، ساسان کمر بندش را باز کرد و پشت سرش پایین آمد.

نگهبان سلامش داد و راستین با تکان سری پشت سر زن راه افتاده بود.

طراح صحنه با دیدنش لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم روشن ...

از گروه دکور پسر جوانی گفت: سلام خانم روشن .

سردسته ی تیم آکسسوار جلو آمد و دست به سینه گفت: سلام خانم روشن ...

با صدای ظریفی جواب میداد و پیش میرفت . از میان چاک تن پوشش میتوانست چکمه های ساده ی مشکی رنگ بی پاشنه

اش را ببیند . قامتش بی نقص بود . درست مثل تصویر
روجلد هایی که در دکه های خیابانی میدرخشید .

چند گامی با او فاصله داشت که طراح صحنه با هیجان گفت:
سلام راستین جان ... حالت چطوره؟ خوبی؟

و با ذوق و شوق تند تند گفت: پس شایعه ها صحت نداره ... تو
هنوز تو تیم ما هستی نه؟

ناچار شد بایستد و از تعقیب روشن باز بماند.

پوفی کشید و با این حال لبخندی زد و گفت:

-خودت داری میگی شایعه ...

گلناز هومی کشید و گفت: عالیه ... واقعا این نقش به درد

خودت میخوره و بس!

حرفی نزد نگاهش به روشن بود که با چند قدم فاصله ایستاده
بود .

خواست به سمتش برود اما غرورش مانعش شد . سرجایش

ایستاد و دستش را توی جیبش فرو کرد .

خیلی طول نکشید که روشن به سمتش چرخید و با لبخندی
گفت:

-به به مرد سال جشنواره ! سیمرغت در چه حاله ...
درست مثل دفعه ی پیش در قبالتش کمی مضطرب شد . زن
این روزهای سینما بود ... با چیزی بیشتر از هشت سال سابقه
، دقیقا دو برابر سالهایی که خودش تلاش کرده بود !... با یک
کارنامه ی عالی ... همکاری آرزویش بود.


اما میتوانست آرزویش را توی دلش نگه دارد و وانمود کند سر
از پا نمیشناسند که او را از این فاصله برای بار دوم می بیند .
زبانش را چرخاند یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: منتظر
جفتش !

قدمی به سمتش آمد و نزدیکش ایستاد. سرش تا گردنش میرسید
... عطر تلخ و زنانه اش ملایم بود .

اندام تراشیده اش در مانتوی بلند سیاه رنگ خوب جلوه میکرد
.

پالتوی قرمز رنگی روی شانه های ظریفش بود و بدون آنکه
دستهایش را در آستین فرو کند فقط با سرپنجه های کشیده اش
لمسش میکرد که مبادا از شانه هایش سقوط کند .

روسری مشکی رنگ ساده و بی طرحش را هم زیر گلایش
گروه نزده بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:29 03.04.20]

#کلاکت_29 #کپی_ممنوع

نگاهی به چشمهای کهربایی اش انداخت و گفت: حالتون
چطوره؟

لبخندی ملیحی زد و گفت:

-تاوقتی پیشتاز باشم خوبم .

راستین زیر لب جدی گفت: پیشتاز در چه عرصه ای؟

روشن لبخند دلربایی زد: رانندگی !

راستین نگاهش تیز شد : ببخشید توی خیابون متوجه نشدم شما
هستید .

روشن ساده پشت پلکی نازک کرد و گفت: منم همینطور ...

و شانه ای بالا انداخت که باعث شد پالتویش کمی عقب برود ،
انگشتهایش را به خز زرشکی پالتو کیپ کرد و نگاهش داشت ،
از کشیدگی پالتویش روی شانه ها روسری مشکی کمی عقب

رفت و موهای بلوطی خوش رنگش زیر نور آفتاب بهمن ماه
کمی رنگ طلایی گرفت.

با لحن آرامی گفت: این روزها اونقدر عادت کردیم به دیده
شدن که دیدن بقیه رو از یاد بردیم ...

راستین فقط نگاهش میکرد نه تایید کرد نه تکذیب... روشن هم
انگار منتظر جواب نبود .

تنها سری برایش تکان داد و گفت: می بینمت راستین جان .

و روی نوک پنجه ها به سمت ساختمان رفت .

هنوز داشت تماشایش میکرد که گلناز کاغذهای توی دستش را
لوله کرد و ضربه ای به شانه ی راستین زد و گفت:
-بدنگذره.

از حرفش متعجب پرسید: چطور؟

با ابروهایش اشاره ای به روشن کرد و گفت: نقش مقابلهت قدره
. باید کلی از خودت مایه بذاری که کم نیاری...

و ریز خندید و دندان های خرگوشی اش را به رخ کشید و
گفت:

-به خاطر جنسیتتم که شده طرف روشنم!

راستین به جای اینکه دل به دل شوخی اش بدهد فقط پرسید:
-تصویب شد؟

گلناز مات گفت: راستین داریم دکور میچینیم. این بساط و ببین.
پس فردا فیلمبرداری شروع میشه. دیگه صدای تهیه کننده هم
درآمده که چرا حتی یک دقیقه هم ضبط نداشتیم. حامد اصلا
با هیچکس شوخی نداره ... خیلی جدی کادر و چیده و تمام!
راستین بدون اینکه چشم از ساختمان بردارد گفت:

-پس نقش رو به روی من روشنه!

گلناز او هومی گفت و با ذوق لب زد:

-اولین بلیط سینماتون هم من خریدم!

راستین نگاهش کرد و گلناز با صدای بلندی رو به پسر جوانی
که در استخر مشغول رنگ آمیزی بود داد زد: هنوز رنگ
اینجا تموم نشده؟! پس فردا ضبطه ... این استخر کی قراره پر
بشه پس ...

بی توجه به جیغ و داد و فریاد های گلناز ، نفس عمیقی کشید و
زیر لب زمزمه کرد:

-روشن ... پناه روشن!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:32 03.04.20]

#کلاکت_30 #کپی_ممنوع

🎬 سکانس-10:

روشن وارد سالن خانه باغ شد ، مرد جوانی جلو آمد.
پالتوی قرمزش را از روی شانه اش کشید و به دستش داد و
پرسید: نمیدونی حامد کجاست؟!
-چرا خانم روشن ، بالا هستن ...
نگاهش به پله ها رفت و رو به او گفت: پالتومو دم دست بذار
... قرار نیست بمونم.
مرد سری تکان داد و پناه بعد از چاق سلامتی با افراد دکور
داخل صحنه به سمت پله ها رفت .
دو تا یکی خواست بالا برود اما درست روی سومین پله ،
دستش را روی سینه اش گذاشت و نرم نرم ، تکی تکی از پله
ها بالا رفت . دستش را به نرده گرفته بود و خوب خودش را
فیکس کرد ، پایین مانتوی بلندش را توی مشت دست دیگرش
گرفت تا مبادا ، به پایش گیر بکند .

نفس عمیقی کشید و بالاخره خودش را به بالای پله ها رساند.
با احتیاط از لابه لای سیم های پروژکتور های نورپردازی که
قرار بود نصب شوند رد شد ، درب اتاقی نیمه باز بود و
صدای خنده های حامد در گوشش می پیچید.مثل همیشه
استارت میزد و روشن نمیشد .
به سمت اتاق رفت.

حامد روی صندلی ای نشسته بود و سیگار وینستون سفیدش را
توی دست چپش نگه داشته بود ، موهای فر مشکی اش را با
هد نازکی بالا زده بود و پیشانی اش بلندتر به نظر می رسید.
بر خلاف همیشه اصلاح نکرده بود و با ته ریش مشکی و
عینک گردی با فریم مشکی کسی را مخاطب میداد و حرفهای
بی سرو تهی میزد و غش غش میخندید .

لبه‌هایش را روی هم نگه داشت و جلوی در ایستاد.
شخص رو به روی حامد پشت در گم مانده بود . پنجه اش را
مشت کرد و دستش را آرام بالا آورد ، تقه ای به در زد ،
حامد سرش را به سمت او چرخاند و گفت: بیا تو...
با فشار کمرنگی به کف دستش ، در را باز کرد .

با دیدن صحرا که لبخند روی لبهایش مانده بود یک تای ابروی بلوطی رنگش را بالا برد و پرسید: مزاحم شدم؟

صحرا با هول از جا برخاست و گفت: سلام خانم روشن حالتون چطوره؟

لبخندی مصنوعی روی لبهایش آمد و در چشمهای آبی رنگش زل زد و گفت: ممنون .

صحرا با هیجان گفت : چقدر خوشحالم باز هم شما رو زیارت میکنم.

پناه زیر لب گفت: باز هم ممنون.

صحرا با لبخند عمیقی زمزمه کرد : واقعا باعث افتخارمه که با شما قراره تو این پروژه همکاری کنم... خیلی خیلی باعث خوشحالی منه.

پناه به ادامه دادن لبخندش اکتفا کرد.

صحرا نگاهی به حامد انداخت و گفت: من مزاحمتون نباشم... حامد جان فعلا با اجازه.

حامد سری تکان داد و پناه تمام قد وارد اتاق شد .

صحرا در را پشت سرش بست و پناه تکیه اش را به در اتاق داد و نگاهی را به حامد دوخت که به صندلی مقابلش زل زده بود. به جای خالی صحرا!

حامد سیگار را توی پاکت سیگار خالی اش خاموش کرد و گفت: جانم امری داشتین؟

سکوتش را کمی کش داد و بالاخره پرسید:

-چرا به تلفن هام جواب نمیدی؟

حامد از جا بلند شد و پناه مقابلش ایستاد ، پنجه اش را روی شانه اش گذاشت و درحالی که موی صافی را از روی شانه اش برمیداشت و تی شرت قرمزش را می تکاند و دوخت سر شانه را خوب روی کتفش فیکس میکرد گفت:

-امروز حداقل ده بار تماس گرفتم!

حامد نفس عمیقی کشید:

-سرم شلوغ بود!

نگاهی در چشمهای قهوه ای اش انداخت و گفت: این بهانه کافی نیست .

-فکر کنم تویی که داری بهانه میاری پناه .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:34 03.04.20]

#کلاکت_31 #کپی_ممنوع

مستاصل گفت: خودت میدونی چرا نمیتونم این نقش و بازی کنم...

حامد پوزخندی زد و گفت:

-کارم عقب افتاده... به خاطر بچه بازی راستین و این دختره
کارم عقب افتاده. میفهمی پناه؟! دو زار هم نگران آبروی من
باشید ...

پناه به طرف پنجره رفت و درحالی که باغ را تماشا میکرد
حامد با تشر گفت: من این همه باتو حرف زدم! تو که راضی
بودی ...

پناه خیره به باغ جواب داد: من نهایتش بتونم دو ماه با این
شرایط کار کنم... بعدش چی!

حامد کنارش آمد ، شانه به شانه اش ایستادو با لحن ملایم تری
گفت:

-نگران نباش.

پناه گردنش را چرخاند و به نیمرخ جدی وگرد حامد زل زد و گفت: ولی نگرانم . خواهش میکنم معافم کن .

به جای اینکه جواب بدهد نگاهش را به باغ کشاند و گفت: به نظرت بین این دو نفر چیزی هست؟

پناه پوفی کشید و رد چشمهای حامد را دنبال کرد .

میان کاشی های کنار استخر آبی رو به روی هم ایستاده بودند. راستین به نظر کلافه می آمد و صحرا کلافه تر...

حامد دستی لای موهایش فرو کرد و گفت:

-به نظرم یه خبرهایی هست .

پناه دست به سینه شد و گفت:

-فعلا حل کردن مشکل خودم برام ارجحه ... حامد خواهش میکنم .

حامد نگاهش کرد و با حرص گفت : خودت میدونی لازمت دارم ... راستین با این دختره آبش تو یه جوب نمیره ! وگرنه

خودت میدونی اصلا قصد نداشتم حداقل تو این کار باشی!

پناه بی حوصله گفت: خب عوضش کن . قحطی بازیگر مرد

اومده مگه؟! این همه آدم... برات نام ببرم!؟!

حامد انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و پناه با غیظ گفت: راستین تحفه ای هم نیست .

حامد لبخندی زد و گفت: هست عزیز من ... هست ! تو صبر کن ببین من براتش چه برنامه هایی دارم ... استعداد داره . یه کم خامه ... یه کم هم نپخته ... اما به درد کار من میخوره! اساسی هم میخوره ... حداقل اونقدری نرم و انعطاف پذیر هست که به هر شکلی که من بخوام درش بیارم !
پناه حرفی نزد و حامد گفت:

-برای شروع انقدر عنق نباش.

پناه اشفته گفت: فقط دو ماه ... نهایتش سه ماه ... بعدش یه جوری منو حذف کن ... یا نمیدونم خودت بهتر میدونی ! من بیشتر از دو ماه تو این پروژه نمیمونم.

حامد اخمی کرد و گفت: من دو ماهه جمعش میکنم . قول میدم .
و قدمی از پناه فاصله گرفت و به سمت درب اتاق میرفت که پناه بهت زده گفت: دو ماهه؟! این کار حداقل پنج ماه کامل زمان می بره ...


-من دو ماهه جمعش میکنم .

پناه گیج گفت: حامد شوخی میکنی ...

حامد کسل گفت: پناه گفתי دوماه... منم گفتم دوماهه جمعش میکنم . دیگه بحث نکن با من .

و قبل از اینکه حرفش عوض بشود از اتاق بیرون رفت و در را کوبید.

پناه چشمهایش را بست و ثانیه ای بعد بازشان کرد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:14 04.04.20]

#کلاکت_32 #کپی_ممنوع

نگاهش را توی شیشه انداخت و به دختری که لب استخر و رفته بود زل زد . حامد به باغ رسید و با راستین حکمت دست داد ، صدای مبهم تعارفاتشان را می شنید .

نفسش را کمی در سینه نگه داشت و به آرامی از بینی بیرون فرستاد.

راستین حکمت ! پوزخندی زد ... هنوز زود بود داخل آدم حساب شود ... خیلی زود ، پنجه مشت کرد ، این وضعیت اصلا مساعدش نبود ... تصمیم داشت یک سال کار نکند، یک

سال پیش خواهرش برود ... یک سال استراحت کند و حالا ...
ناچار بود با آدم های دسته دو وقت بگذراند ... صحرا ملکان و
راستین حکمت !!! بدتر از همه ، حامد درویش بود که
خودش را فرهادی دو میدانست .

از پنجره دل کند و از اتاق بیرون رفت .

صدای خنده های راستین و حامد می آمد که پایین پله ها
ایستاده بودند ، بی توجه به جفتشان از پله ها پایین آمد ، با
چشم دنبال کسی که پالتویش را گرفته بود میگشت که حامد بلند
گفت: روشن عزیز من.

اخمی کرد و رو به حامد گفت:

-دارم میرم.

حامد لبخند احمقانه ای زد و گفت: برای یه تست گریم ساده
وقت داری نداری؟!

مرد جوان را دید و دستش را برایش تکان داد تا پالتویش را
بیاورد .

حامد عصبانی به نظر می رسید اما لبخندش را حفظ میکرد .

پناه با حرص گفت: بوی فون رو نمیتونم تحمل کنم ! قبل از
فیلمبرداری یک ساعت زودتر میام .

حامد خنده اش رفت و گفت: حداقل برای توجیه و آشنایی
بیشتر...

مرد جوان پالتو را برایش آورد و پناه حینی که آن را می
پوشید گفت: من که توجیه توجیهم ... کاری نداری؟!!

سینه به سینه ی راستین شد ، لبخند ساده ای زد و مردانه گفت:
امیدوارم بتونیم کار خوبی رو شروع کنیم.

همه سعی داشتند با او صحبت کنند و سر حرف را باز کنند.

در صورتش زل زد و او منتظر جواب بود.

پوست گندمی مردانه و صورت اصلاح شده اش باعث میشد ،
جذاب به نظر برسد و البته نکته ی جذابش هم نشینی بینی
استخوانی اش با لبهای متوسط و با ابعاد متناسب بود .

چشمهای مورب تیره و ابروهای صاف و موهای حالت دار
مشکی اش همه باعث میشد به خودش اعتراف کند مرد جوان
هرچه نداشته باشد حداقل ظاهر خوبی دارد !

پناه تک سرفه ای کرد و صادقانه گفت : من امیدوار نیستم.

راستین با نیشخندی دندان های ردیفش را نمایش داد و گفت:

- البته من کاملاً مطمئنم به این ماجرا !

از جوابش لبخندی زد. پناه هومی کشید و گفت:

- از روحیه ات خوشم میاد.

راستین سری تکان داد و گفت: به اعتماد به نفس میگی

روحیه؟

پناه خندید و گفت: نه تو به روحیه میگی اعتماد به نفس...

راستین خنده اش گرفت، از حالت کش آمدن گوشه ی لبهایش

فهمید که فشاری وارد میکند تا جلوی عمق لبخندش را بگیرد

.درست مثل آدمی که عضلات صورتش را فلج کرده بود تا

واکنش های بی موقع از خودش بروز ندهد ، خوب توانست

تعمدی لبخندش را فلج کند و خودش را کنترل کند. زاویه های


صورتش را خیلی باز نکرد... نگاهش را هم مشتاق نشان

نمیداد. یک لبخند معمولی... اما میتوانست بفهمد معمولی نیست

.

توی نقشش فرو رفته بود.

#کلاکت_32_#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:15 04.04.20]

#کلاکت_33 #کپی_ممنوع

پناه فکر کرد حالا دست پیش را گرفته بود تا پس نیفتد ... ولی این لبخند دستش را رو کرد ، چون تظاهری نبود .

دیگر بعد از پانزده سال حرفه ای میفهمید چه کسی تظاهر میکند و چه کسی خودش است . باز همین هم خوب بود.

همین که بلد بود یک لبخند واقعی بزند !

نگاه سنگینی روی جفتشان مانده بود.

حواسش به آن سمت رفت و رو به صحرا که تماشایشان میکرد ، در حالی که مخاطبش راستین بود لب زد: خداحافظ. تا پس فردا ...

و بی توجه به حامد که لبهایش را میجوید از سالن بیرون زد . حامد فقط هد بند را از موهای فر فری اش پایین کشید ...

ساسان چشمهایش را دور تا دور سالن بهم ریخته چرخاند و با تعجب پرسید: تو این شرایط واقعا پس فردا فیلمبرداریه؟

به جای جواب ، به ثانیه نکشید که پا تند کرد و دنبال روشن
از سالن بیرون رفت.

ساسان نگاهی به آشفتگی سالن انداخت . هنوز بنایی کنجی از
سالن تمام نشده بود و دکور را نچیده بودند . پروژکتور ها
نصب نشده بودند و وسایل خانه یکی در میان از توی کارتون
بیرون بودند ...

گلناز درحالی که کارتابلی را بغل زده بود گفت: خدا به دادمون
برسه.

ساسان رو به او پرسید: آقای درخشان رو ندیدم، ممکنه تهیه
کننده عوض بشه؟

گلناز بی حوصله گفت:

-نه ! خاطر جمع باش ساسان ، تهیه کننده و سرمایه گذار آقای
درخشان هستن .

صحرا زیر لب گفت: پس چک ها به موقع وصول میشن.

راستین نمیخواست اما نشد جلوی زهرخندش را بگیرد. صحرا
متوجه کش آمدن لبهایش شد و ناخن هایش را توی پوست
دستش فرو کرد .

گلناز گردنش را به پشت سرش چرخاند ، درست جایی که صحرا نشسته بود و رو به او گفت: باید دم دختره رو دید اگر میخوای تهیه کننده باهات خوب تا کنه!

گلناز روی مبلی کنار راستین نشست و گفت: پس فردا تمرینه !
یه حسی بهم میگه میرفتم سریال نود شبی کار میکردم دکور میزدم اوضاعم بهتر بود.

ساسان گیج با صدای بلندی گفت: تو این شرایط؟!
گلناز بی حوصله گفت: آره دقیقا تو این شرایط...

نگاهش به راستین رفت: و اولین سکانس هم رویارویی تو و پناهه . بهتره خودتو آماده کنی. تو کار باهات اصلا شوخی نداره. حسشو بگیری ، انرژیش تحلیل بره یا هرچیز دیگه ...
با خاک یکسانت میکنه . خیلی لوس و ننوره ، ولی کارشو بلده. حامد هم که کلا تیمو فدای اون میکنه چون کارش به تهیه کننده گیره ... پس از الان حواستو جمع کن این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

راستین آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و با پوزخندی گفت: مرسی از نصیحتت.

-نصحیت نبود ...واقعبیت بود . هیچکس روشن رو نمیتونه تحمل کنه ... مخصوصا که اون پرشین کت کوفتیش هم بیاره که اوضاع بدتر هم میشه ! آلرژیم عود میکنه ...

خواست حرف دیگری بزند که نگاهش به صحرا رفت، که با گوشی موبایلش مشغول بود ، اما شامه ی زنانه اش میگفت تمام حواس و گوشش به بحث آنها بود، به محض اینکه خواست لب باز کند ، از اتاق گرم صدایش زدند و صحرا ناچار بلند شد و زیر چشمی درحالی که آنها را می پایید به سمت یکی از اتاق ها رفت .

گلناز نگاهی به صورت راستین انداخت و گفت:

-راستین یه چیزی رو خواهرانه بهت میگم...

ساسان جلو آمد و رو به رویشان ایستاد .گلناز نگاهی به او انداخت و ابروهایش را تو هم فرو کرد.

راستین با آرامش گفت: بگو.

گلناز چشم از ساسان برداشت و رو به راستین گفت:

-خیلی خودتو سر زبونا ننداز . بیا کارتو بکن و بعدم برو سر زندگیت همین.

راستین شانه ای بالا انداخت و عادی گفت:

-قراره همین کار و بکنم.

گلناز سری به معنی تایید تکون داد و گفت: خوبه. حامد گروه قوی ای داره. ولی اینجا هیچکس پشت اون یکی نیست! ... خاله زنک و چاپلوس و شایعه سازم بینشون زیاده. هیچکس هم اینجا چشم دیدن اون یکی رو نداره! الکی وانمود میکنن پشت هم هستن اما ولشون کنی با پنبه سرتو می برن! یه جورایی فقط دور هم هستیم، همو تحمل میکنیم چون میدونیم کار خوبی درمیاد وگرنه ...

کلامش را رها کرد و با تعللی گفت: تو این دوماهی که داشتیم اینجا رو دکور میزدیم خیلی چیزها دیدم. به عنوان یه همکار بهت توصیه میکنم خیلی خودتو وارد ماجرا نکنی.

به جای راستین، ساسان پرسید: چه ماجرای؟!

گلناز چشم غره ای به ساسان رفت و رو به راستین گفت: من وظیفم بود بهت بگم.


و به آرامی از جا بلند شد و رو به ساسان که تیز نگاهش میکرد گفت: در ضمن حامد اصلا خوشش نمیاد کسی که نقشی

تو کارش نداره این طرفها دور بزنه ، الکی بپلکه ! یا یه نقشی
واسه ی خودت جور کن یا هم بزنی به چاک ... اینو گفتم که
اگر پس فردا با تیپ پا بیرون رفت کرد گله نکنی !
ساسان نیشخندی زد و گفت: مراقب باش من نقش تو رو
نگیرم..

گلناز خنده ای کرد و گفت: من رلی بازی نمیکنم طراح صحنه
ام!

-منم بازیگر نیستم اتفاقا ... طراح صحنه ام !
گلناز خنده اش ماسید و با چهره ی ملتهبی گفت: وایسا ببینم...
تو...

راستین از جا بلند شد و میانشان ایستاد و گفت: داره باهات
شوخی میکنه .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:16 04.04.20]
گلناز با سوظن نگاهش میکرد و ساسان نیشخندی زد و گفت:
من نون بر نیستم !

نفس راحتی کشید و گفت : خیلی خب موفق باشید . بزودی می بینمتون .

قدمی از جفتشان فاصله گرفت اما ایستاد و رو به راستین گفت: راستی به طراح لباس هم یه گفتگویی داشته باشی بد نیست . تو رو یه دیو سه سر فرض کرده فکر کنم !

و از حرفش خنده ای کرد و از سالن بیرون رفت.

ساسان نگاهی به راستین انداخت و گفت: بی نظمی اینجا داد میزنه پسر...

راستین دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت: حامد کارشو بلده !

-دلمونو به همین یه جمله خوش کردیم... راستی به صحرا تو باغ چی میگفتی!؟


نگاهی به چشمهای ساسان انداخت ... از سوالش جا خورده بود اما نشان نداد و گفت: چیز خاصی نمیگفتم.

و کسی از طبقه ی بالا صدا کرد: آقای حکمت تشریف میارید !

از جا بلند شد و نگاهی به ساسان انداخت و گفت: اگر حوصله
ی موندن نداری برو دفتر ... شاید کسی کارمون داشت .
ساسان روی مبلی که تا به حال راستین نشسته بود ، فرود آمد
و گفت: حالا هستم ... لوکیشن رو می بینم ! صبر میکنم
کارت تموم بشه با هم میریم .

راستین سری تکان داد و از پله ها بالا رفت . ساسان هیچوقت
به ماندن در لوکیشن فیلمبرداری علاقه نشان نمیداد ! نفسش را
عمیق بیرون فرستاد و سعی کرد فکر نکند ! نه به پناه نه به
صحرا نه به ساسان ... و نه به هیچ چیز دیگر !

#کلاکت_33 #کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:44 04.04.20]

#کلاکت_34 #کپی_ممنوع

 سکانس-11:

قبل از اینکه کلیدش را در قفل فرو کند در برایش باز شد .
نازنین زهرا با لبخندی گفت: سلام دایی امیر... هورا من بردم
... صدای آسانسور و شنیدم .

مات شد ، کفشی جلوی پادری نبود که انتظار داشته باشد با این حال لبخند زد و با صدای سرحالی گفت: ببین کی اینجاست .
رو به رویش خم شد و صورتش را بوسید و گفت : با کی اومدی؟! بی بی گوهر هست؟

و قبل از جواب نازنین زهرا ، نگاهش از روی صورتش بالا آمد ، مردمک هایش روی زنی که دست به سینه پشت سر دخترش ایستاده بود و مثل یک جانی تماشایش میکرد ثابت ماند. مثل همیشه طلبکارانه نگاهش میکرد ... البته قید همیشه برای این نگاه زیادی بود ، همیشه از سه سال پیش شروع شده بود...

راستین کمرش را صاف کرد و با لبخند صمیمانه ای رو به او گفت : سلام ... خوش اومدی !

زن محلش نگذاشت و راستین به آرامی وارد خانه شد .
درب را پشت سرش بست و درحالی که دستش لای موهای نازنین زهرا بود به آرامی پرسید: گوهری رو با خودت نیاوردی؟!!

نیشخندی زد و گفت:بیارمش اینجا داغ دلش تازه بشه ...

راستین نگاهی به نازنین زهرا انداخت . بچه چشمش دنبال ساک عروسک های کنج در بود .

زیر گوشش گفت: دایی هر کدومو میخوای بردار ...

و دستی به پیشانی اش کشید و گفت: اصلا همش مال تو ...

نازنین زهرا با هیجان گفت: واقعا دایی؟!!

راستین: آره عزیزم. من که بچه ندارم...

و با سر انگشت موهای بافته شده ی نازنین زهرا را نوازش

کرد و گفت: برو تو یکی از اتاق ها باهاشون بازی کن ...

زن با طعنه گفت: نازنین حق انتخاب داری... یه اتاق و

انتخاب کن!

راستین دماغ گفت: عالیه ! ...

اهمیتی به نگاه خیره ی راستین نداد و گفت: اینجا مثل خونه ی

خودمون نیست که یه اتاق خواب داشته باشیم... هر جا دلت

خواست برو !

نازنین زهرا به طرف پله ها رفت .

راستین نرم لب زد: حالت چطوره؟!!

عالیه جوابش را نداد و روی مبلی نشست.

راستین مهربان گفت: چه خوب شد کلید خونه رو به گوهری
دادم .

و کتش را از تنش در آورد روی مبلی انداخت و گفت: بذار
برم برات یه چایی دم کنم !

هنوز پا به آشپزخانه نگذاشته بود که او تشر زد: بشین سرجات
امیر. چایی تو خونه های ما هم پیدا میشه .

راستین سرجایش ایستاد ، مسلط نبود . درونش آشوب بود اما
وانمود کرد خوب است . مسلط است... حالتش روی حالت
انگار نه انگار است !

عالیه با غرغر گفت:


-مهربون شدی !

به طرفش چرخید و کنار دستش روی مبلی نشست و سوال
کرد: این روزها چه کار میکنی؟! جایی مشغول شدی ...

-نگران کار منی؟!!

راستین یک تای ابروی مشکی رنگش را بالا داد و پرسید:
نباشم؟!!

عالیه چشمه‌هایش را باریک کرد و گفت: از کی تا به حال برات
مهم شدیم راستین حکمت !!!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:44 04.04.20]

#کلاکت_35 #کپی_ممنوع

سکوت کرد .

مژه ای برهم زد و پنجه هایش را در هم فرو برد و زیر لب
گفت: چرا نمی‌گذاری جبران کنم...

با خنده گفت : دقیقا چی رو جبران کنی !؟

خنده اش کنار رفت و با لحن پر حرصی لب زد: زندگی زیر و
روشنده ی ما رو چطوری می‌خوای درست کنی امیر ؟ کجاشو
می‌خوای جبران کنی !؟ مگه میتونی جبران کنی ؟

راستین سرش را پایین انداخت و گفت: وضع فرق کرده ...

خندید و گفت: آره ته تغاری... وضع فرق کرده ...

دستش را بالا آورد و با نگاهش اشاره ای به پنجه هایش کرد
و گفت: تو اینجایی الان ! این بالا ...

و دست دیگرش را پایین نگه داشت و گفت: ما هم اینجا ...

رد نگاهش میان دست بالا و پایش کشیده شد و اضافه کرد :
-کی میره این همه راهو ... این همه اختلافو ... دیگه تو
سطحت به ما نمیخوره!

با صدای نازنین زهرا که از پله ها پایین می آمد گفت: دایی
این شکلات توی اتاق و برداشتم...

و حین جویدنش گفت: خیلی خوشمزه است ...

عالیه تند از جا بلند شد و رو به رویش ایستاد و با تشر گفت:
کی به تو گفت این شکلات و بخوری... هان؟! کی به تو گفت

بی اجازه چیزی بذاری دهنتم! مگه نخورده ای؟!!

نازنین زهرا شرمنده با لب و لوجه ای آویزان دست از جویدن
برداشت و با دهان پر گفت: ببخشید ...

عالیه کفری گفت: نخورده ای؟! ندیده ای؟! با چهار تا
عروسک آب از دهنتم راه افتاده ... آره؟!!

نازنین زهرا با چشمهای پر از اشک به عالیه نگاه می کرد و
راستین ساکت به قوز پشت خواهرش زل زده بود.

از کی انقدر پیر شده بود؟!!

عالیه حرصی و کلافه گفت:

-برو تف کن ... زود باش.

نازنین با ناله گفت: مامان...

عالیه با صدای بلندی گفت: نشنیدی چی گفتم؟!!

راستین عصبی از جا بلند شد و گفت: مگه حالا چی شده عالیه

... آسمون به زمین اومده؟!!

عالیه به طرفش چرخید و گفت: آره ... آسمون به زمین میاد

بچم یه لقمه حروم بذاره دهنش!

راستین مبهوت گفت: حروم؟!!

- اره ... حرومه ... از الان بچه امو عادت بدم به حروم

خوری؟!!

و دست نازنین زهرا را با شدت کشید و درحالی که سرش داد

میزد تا قورتش ندهد ، کشان کشان او را به آشپزخانه برد.

سرش را توی سینک خم کرد و گفت: تف کن ...

نازنین زهرا گریه میکرد .

عالیه آستین لباسش را بالا داد و شیر آب را باز کرد و باز

گفت: تف کن نازنین ...

راستین از صدای گریه ی نازنین زهرا وارد اشپزخانه شد و
آشفته گفت: ولش کن ، اذیتش نکن .

مشتش را زیر شیر اب گرفت و اب را روی صورت نازنین
زهرا پاشید و گفت: تف کردی؟!
هنوز هق هق میکرد .

باقیمانده ی شکلات توی دستش را از چنگش کشید و روی
کانتر انداخت.

راستین بلا تکلیف مانده بود . حتی نمیدانست چه بگوید ... بار
اول نبود! بار آخر هم نمیشد ...

نفس عمیقی کشید و گفت: بریم نازنین . این عروسک رو پس
بده ...

راستین با صدای بلندی گفت: بس کن...

در جواب راستین داد زد: صداتو برای من بالا نبر...

راستین نگاهی به چشمهای بی تاب و ملتهبش انداخت و گفت:

چرا اینطوری میکنی خواهر من؟! چرا ... من در حق تو چه

بدی ای کردم!؟!

با بغض گفت: تو مهر طلاق و رو پیشونی من زدی ... تازه میگی چه بدی ای در حقت کردم؟! به خاطر اون دختره ی عفریته زندگی ما رو نابود کردی ... تازه میگی چه بدی ای در حق من کردی؟! دیگه میخواستی چیکار کنی ... برادرمو آواره ی شهرستان کردی... کمر بابا رو شکستی... دیگه میخواستی چیکار کنی!؟

راستین ساکت به صورت شکسته اش خیره شده بود.

پوزخندی میان گریه هایش روی لبش آمد و گفت: از رو هم که نمیری ... ! نه شرمنده ای ... نه ناراحتی ! عین خیالت نیست چه به روز ما آوردی .

نازنین زهرا با چشمهای پر آب تماشایشان میکرد.

راستین چشم از صورت عالیه برداشت و به نازنین خیره شد .
به زور لبخندی زد .

دستش را جلو برد تا موهایش را نوازش کند ، با شدت پنجه اش را پس زد و گفت: دست به دختر من نزن
راستین نالید: عالیه...

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [18:45 04.04.20]

#کلاکت_36 #کپی_ممنوع

-خودم میتونم از پس زندگیم بر بیام . احتیاجی به محبت های
دروغی تو نیست ... بچه ام هم نیازی به نوازش های تو نداره

راستین با صدای گرفته ای گفت: من بد نکردم... !

عالیه سری تکان داد و با صورت خیس از اشکی گفت: آره...
بد نکردی... فقط این منم که دارم یتیم داری میکنم !

راستین باچشمهای پر اخم و لحن تلخی گفت: پدرش زنده است

... جلوی بچه این حرفها رو نزن!

نیشخندی زد و گفت: وقتی نیست تا برای دخترش پدری کنه ...

بچه ی من چه فرقی داره با یه یتیم آواره ؟

راستین دستی لای موهایش کشید و از لای دندان های کلید شده

اش لب زد: پدرش زنده است ... منو پیش بچه ات خراب نکن

!

-تو پیش خودت خراب شدی! پیش خودت ...

و چادر و کیفش را از روی مبل برداشت ، کش را روی مقنعه اش میزان کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت ، چادر را زیر بغلش زد .

دست نازنین زهرا را گرفت و با لحن ملایم تری گفت: عروسک و پس بده بریم.

نازنین زهرا با صدای آمیخته به بغضی گفت:

-دایی گفتش مال منه!

عالیه بی حوصله گفت: نازنین زهرا ...

خرس را انداخت و با قهر رویش را برگرداند.

دستش را کشید و او را به سمت در برد و گفت: الان میریم

یکی برات میخرم . وسایل این خونه حرومه همشون . نجسه

...

از حرفش مردمک های مردانه اش لرزید.

عالیه آرام تر گفت: خودم برات بهترشو میخرم قربونت برم.

همین الان میریم یه عروسک میخرم از این قشنگتر ... اینو

میخوای چه کار؟! مگه من هزار بار بهت نگفتم دست به

چیزی نزن تو خونه ی غریبه !

جمله اش باعث شد لب بزند: عالی خانم ... من غریبه نیستم!
عالی خانم ، این عبارت کوتاه باعث ریش ریش شدن قلبش
میشد . حتی نگاهش هم نکرد ، درب خانه را باز کرد و خم
شد تا بند کتانی های نازنین زهرا را ببندد .
نازنین زهرا حتی خداحافظ هم نگفت.
راستین مستاصل گفت: نازی زری با دایی خداحافظی نمیکنی
!؟

جوابش را نداد.


عالیه رو به او گفت: تو آسانسور باش الان میام مامان جان.
راستین خفه گفت: صبر کن برسو نمتون.
-نمیخواد. سه کورس تاکسی، دو خط اتوبوس سوار میشیم
میرسیم !

راستین دهانش بسته شد و عالی دست توی کیفش فرو کرد و
جعبه ی سورمه ای را به طرفش گرفت و گفت: با پنج تا سکه
چیزی درست همیشه داداش. بذار تو جیب خودت باشه .
راستین مات و مبهوت جلوی در ایستاده بود.

زهر خندی زد و گفت: داداش گفتن عادتته . یه وقت فکر نکنی
به چیزی که میگم باور دارم ! نه ... دیگه تموم شده ! من به
تره باری محل هم میگم داداش ... میترسم روم کسی نظر
داشته باشه! میگم داداش منو جای خواهرش تصور کنه ... آخه
مرد بالای سرم ندارم .

راستین خشک شده بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خیال نکنی ، گوهری هم مثل
قدیم واست می میره ! اونم از سر عادتته ... وگرنه تو خیلی
وقته واسه ی ما مردی امیر ! دیگه شدی راستین حکمت. ما
هم که یه همچین کسی رو نمیشناسیم!!! سه ساله نمیشناسیم....
وبی خداحافظی به طرف آسانسور رفت .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:52 04.04.20]

#کلاکت_37 #کپی_ممنوع *****

یاگو: انسان باید همان می نماید باشد ، یا کاش نتواند جز آنچه
هست جلوه کند !

اتللو: البته ، انسان باید همان که می نماید باشد .

یاگو: از همین روست که من فکر میکنم کاسیو مرد درستکاری است .

اتللو: نه در پس این گفته ی تو چیزهای دیگری هست ! از تو خواهش دارم ، همانگونه که در دلت با خود زمزمه میکنی با من سخن بگو . و بدترین اندیشه های خود را با بدترین کلمات بیان کن !

با صدای تلفن ، پوفی کشید و با غلتی به سمت دستگاه ، گوشی را برداشت.

ساسان با صدای بلندی عربده زد: هیچ معلوم هست کدوم قبرستونی هست؟!

گوشی را از گوشش جدا نکرد و اجازه داد رگه های خشم صدای ساسان ، حسابی پرده ی صماخش را گوشمالی دهند.

ساسان هان کش داری گفت و با لحن آرامی جواب داد : خونه ...

ساسان مکثی کرد ، از صدای قدم هایش حدس زد ، جایش را عوض میکند.جایش را عوض میکرد تا کلمات بدتری را نثارش کند .

بالاخره خش خش و گام برداشتن ها تمام شد و در گوشی گفت:
کارد به خون حامد بزنی در نمیا د! پسر بدون دور خوانی...
بدون تمرین... تازه کلی دیر کردی ! امروز تمرینی ضبطه
. دو روزه کدوم قبرستونی هستی خودتو از عالم و آدم پنهون
کردی ؟ آخه مگه چشمت دنبال این روزها نبود؟!!

چشمش دنبال این روزها بود؟!!

چه روزهایی؟!!

اینطور همه جا ساکن و ساکت ... بدون هیچ اتفاق تازه ای ؟ به
رنگ روزمرگی ... اتفاقا چشمش دنبال این روزها دقیقا نبود .
ساسان با الویی که مفصل ناسزا در بطنش داشت گفت: راستین
کدوم گوری هستی؟! یه لشگر منتظرتوئن ... تو که بی انضباط
نبودی ! تو که مقرراتی بودی ... تو که جون میدادی واسه این
کار ... تو که ...

تماس راقطع کرد.

خودش میدانست چه بود ، نیازی به این همه گوشزد نداشت ...
یک چیزی بود و حالا نیست چه اصراری بود به اینکه همان
چیزی باشد که همه میخواهند ؛ وقتی خودش نمیخواست !

گوشی را روی دستگاه انداخت و هنوز لبه ی تخت نشسته بود
و پنجه هایش را در هم فرو کرد .

با صدای زنگ تلفن همراهش از جا بلند شد ، یک پیام کوتاه
... یک آلام ساده ...

ساسان پر محتوا نوشته بود: تا چهل دقیقه دیگه اینجایی وگرنه
...

وگرنه به بعد را نخواند .

گوشی را روی تخت انداخت و به ته ریش دو روزه اش در
آینه نگاهی انداخت . دستش را روی چانه اش کشید و درحالی
که موهای مشکی رنگی که روی پیشانی اش آمده بودند را با
انگشت ها به بالا شانه میکرد لب زد:

یاگو... اگر همین قدر حدس بزنی که بر دامن دوستت لکه ای
نشانده اند و باز گوش او را بر اندیشه های خود بیگانه
بشماری، توطئه ای است که بر ضد دوست خود چیده ای !
سوئیچ و "دیوار" را که لایش مدادی بود را برداشت و
بالاخره از خانه دل کند .

طولی نکشید ، که از آن باغ کدایی سر درآورد .

تمام مسیر دیالوگهایش را لب میزد .

به باغ که رسید، ماشین را که پارک کرد ، پیاده که شد ... از زیر نگاه های سنگین حامد و گروه فیلمبرداری که بی توضیح رد شد ... روی صندلی اتاق گریم که نشست ... از دستیاران لباس که پیراهن و شلوار مشکی رنگی را برایش آوردند ... ابروهایش بالا رفت و با تعجب از آینه به دستیار چهره پردازی که مشغول آماده کردن شانه و تافتش بود پرسید:

-امروز مگه دورخوانی و تمرین نیست ؟

شانه را روی میز گذاشت و درحالی که عکس ده در دهی را کنج آینه تنظیم میکرد تا به آن تسلط داشته باشد ، گفت:


-مگه بهتون نگفتن؟

با اخم گفت: تو بگو ...

با پنبه ای ماده ی خیزی را روی پوستش کشید و گفت: نه امروز قراره یه بخش کوتاهی ضبط داشته باشین ، درواقع پلان آغازین ... که تو این سکانس هم خانم روشن نیست . شما هستی و خانم ملکان .

چشمه‌هایش را بست و اجازه داد ؛ آن ماده ی لزج روی پلک‌هایش بیاید . نفسی کشید و پرسید: خب چرا؟قرار که این نبود ...

-خانم روشن حالشون مساعد نبود ... این شد که برنامه عوض شد . از صبح سعی کردن بهتون خبر بدن اما در دسترس نبودید انگار ... دیگه حالا آقای درویش گفتن حین تمرین ضبط میگیرن اگر خوب شد تکرار نمیکنن از طرفی هم ... دستش را بالا آورد و مانع شد تا پرچانگی را شروع کند. نیاز به تمرکز داشت ... رو به رو شدن با صحرا ... بدون تمرین !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:59 04.04.20]

#در روایت اتلو از حضرت شکسپیر ، یاگو ، همان دوستی هست که زیر پای اتلو مینشیند و او را فریب می دهد و زیر گوشش می خواند و توطئه می چیند که کاسیو (دوست اتلو) و همسرش دزدمونا با هم رابطه داشتند و دزدمونا رو با دستهایش خفه میکند . اگر راستین به دوستش میگه تو همون

یاگو هستی ، ولی ساسان می‌گه من بازیگر کاسیو هستم منظور
از (کاسیو دوست مورد اعتماد) و یاگو دشمن و دسیسه چین
هست .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [20:59 04.04.20]

#کلاکت_38 #کپی_ممنوع

پوزخندی روی لبش آمد که با صدای دستیار چهره که پرسید:
طوری شده ... ؟

راستین پوزخندش را قورت داد و لب زد: نه . ببخشید ، به
کارت برس.

کار گریم طولانی نبود ... به اندازه ی کافی خوابیده بود و
چشمها و پلکهایش نه ورم داشتند نه پف کرده بودند نه صورت
خسته ای داشت که مواد روی پوستش بماسد ...

نه ته ریشش کمرنگ بود که نیاز به هزار جور چسب و مو
باشد .

لباس هایش را هم در همان اتاق گریم تن کرد.

یک پیراهن قهوه ای مارک و شلوار مشکی کتان !

در آینه نگاهی به خودش انداخت . از جنس پیراهن بدش نیامده بود . صورتش هم کمی تیره تر شده بود اما خودش بود . همان راستین با چشمهای مورب مشکی و مژه های بلند و ابروهای صاف خطی که بالای چشمهایش را کادر کرده بودند .

موهایش هم دستکاری نشده به بالا شانه شده بود و جز رنگ پوستش که کمی تیره تر از حالت عادی بود باقی چیزها سر جاییشان بی تغییر مانده بودند .

دستیار گریم با بررسی مدام پوستش را یکنواخت میکرد . از برخورد موهای برس با صورتش کم کم داشت مشئز و کلافه میشد . در گیر و دار این بود که با کلمه ی کافیه تمامش کند که درب اتاق فوراً باز شد و دستیار کارگردان که مرد جوانی بود با هول گفت: آماده ای؟! خدا رو شکر... حامد بدجوری دلخوره .

راستین نفس عمیقی کشید و بالاخره کار گریمش تمام شد . با اعتماد به نفس گفت: پس بریم از دلخوری درش بیاریم...

و درحالی که پا به پای او از اتاق گریم بیرون می آمد و به سمت یکی از اتاق ها میرفت به حرفها و توضیحاتش در مورد سکانسی که قرار بود فیلمبرداری شود گوش میداد.

جملات را در مغزش زمزمه میکرد با سلام ساسان ، حواسش پرت شد و نگاهی به صورت بشاشش انداخت که دقیقا جلوی در اتاق ایستاده بود .

لبخندی روی لبهایش چسباند و گفت: تو هم اینجایی؟!
ساسان کفری گفت:

-آره نقش تلفن چی روبازی میکنم به لطف تو !

راستین نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه بودنت دلگرمیه .

ساسان کمی نرم شد . دستش را روی شانه ی راستین گذاشت و گفت: موفق باشی رفیق.

راستین در چشمهای قهوه ای ساسان نگاهی انداخت و بدون اینکه کلامی حرف بزند با تقه ای به در وارد اتاق شد .

حامد را کارد میزد ، خونس در نمی آمد . با این وجود سلام گرم و دوستانه ای نثار حاضرین در اتاق کرد ، همه پشت میز کنفرانسی نشسته بودند ، حامد سرپا ، یک بازیگردان بد عنق

که حتی بابت سیمرغ تبریک هم نگفته بود ، صحرا ملکان که سیگار لای انگشتهایش بود و روسری اش روی شانه هایش مانده بود ، عصبی کنج لبش را می جوید .

بهروز هدایت که قبلا با او احوال پرسى کرده بود ... تک سرفه ای کرد و یک صندلی برای خودش انتخاب کرد.

حامد با دست به صندلی خالی کنار صحرا اشاره کرد و گفت:

-چون امروز خانم روشن رو کنارمون نداریم، بهتره دورخوانی های سکانس هایی که همه با هم حضور دارند رو شروع کنیم ... کسی مخالفتی نداره؟

از سکوت جمع سری تکان داد و رو به راستین گفت:

-شخصیت من ، کاوه ، پسریه که تو اوج موفقیت و نبوغه . یه ریاضی دان باهوش...

راستین بی حوصله گفت: البته که مطمئنم که مطمئنی من کل فیلمنامه رو از برم حامد!

حامد لبخندی زد : البته ولی ترجیح میدم یه توضیح اجمالی از شخصیت کاوه بدم، چون این شخصیت زاییده ی ذهن منه که نمونه ی بیرونیشو به کررات میتونی تو جامعه پیدا کنی. البته

که یه برنامه گذاشتم با چند تا از بچه هایی که اعتیادشون رو پشت سر گذاشتن هم کلام بشی ... فکر میکنم ، بتونی حس درست شخصیت رو بگیری وقتی چند تا نمونه ی واقعی و ببینی.

آب دهانش را قورت داد.

نمونه ی واقعی؟!!

از چه حرف میزد... شوخی اش گرفته بود؟ توی این سینمای لعنتی ، روزی هزار تا فیلم درمورد اعتیاد عواقبش ساخته میشد و حالا شخصیت نابغه ای که از زور مصرف تریاک زیادی برای حل معادلات سنگین و غیر قابل فهم ، گند زده بود به زندگی خودش و زن سابقش ...

دقیقا چه نمونه ی واقعی ای میخواست نشانش دهد وقتی همه جای دنیا ، همه ی معتاد ها شکل هم بودند؟! از شوهر عالیه تا پدرش اکبر!

دستی به گردنش کشید ، مخاطب حرفهایش راستین بود .


از این حجم قلدربازی حامد ، بدش آمده بود ، سعی کرد خودش را کنترل کند که مبادا به او بتوپد ...

حامد روی لبهایش زبان کشید: من ازت توقع ندارم یه معتاد زیرپیراهن پوش وسط یه حیاط با یه حوض قدیمی باشی.... برعکس. من ازت توقع بازی یه معتاد شیک و پیک باشخصیت و دارم که خوب بتونه حرف بزنه ... و خودشو حفظ کنه ... طرف حساب من استاد ریاضی یه دانشگاه قابل قبوله ! پس باید روی فن بیانت کار کنی...

راستین سر انگشتهایش را روی جزوه ی فیلمنامه که اسمش روی آن یادداشت شده بود و گذاشت و گفت:

-فکر نکنم هیچ اعتیادی شیک باشه حامد . حالا باز اگر تو نظرت اینه ، من سعی میکنم درش بیارم .

-کاوه یه شخصیت رو به افوله ... و فکر کنم برای تو یه چالش بزرگ باشه و البته ، من دلم میخواد روشن که حالا اینجا نیست هم بار فیلم رو به دوش بکشه و کاملا همه چیز برابر باشه.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:59 04.04.20]


راستین لبخند زد: نیست ! میتونی بهش مسیج بزنی یا video call بگیری که اینجا حضور داشته باشه .


جمع لبخندی زد و صحرا غش غش خندید ، حامد ابرو گره زد
و روی نقطه ی اول حرفهایش رفت:

-برگردیم به صفحه ی صد ببخشید وقتتون رو گرفتم، این
حرفها باید خصوصی مطرح میشد ، متاسفانه گیر آوردن
راستین یه کم سخته...

راستین جزوه راباز کرد و گفت: هنوزم توانایی پرداخت فسخ
قرار دادمون رو دارم!

از حرفش حامد یکه ای خورد، بهروز ابرو بالا داد و صحرا
با لبخند خاصی نگاهش کرد ، از همان لبخندهایی که توی
دانشکده حواله اش میکرد و او با خودش هزار وعده توی
ذهنش کنار هم می چید .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:04 04.04.20]

#کلاکت_39 #کپی_ممنوع  سکانس-13:

در رستوران با همه عکس گرفت . با گارسون ها تک تک ...
با صندوق دار و مشتری هایی که در صف نوبت بودند. به
همه لبخند می زد ... امضا میداد ... تشکر میکرد .

در جواب تک تکشان سعی میکردمحرمانه پاسخگو باشد .
دهانش کف کرده بود بس که گفته بود: "لطف دارید" ، "زنده
باشید" ، "محبت دارید" ، "سلامت باشید" ...

تا جایی که ممکن بود از چاکرم ، نوکرم پرهیز میکرد ... از
قربون شما گفتن های بیخود و بی جهت هم همینطور. مبادای
آداب در جواب دخترهای جوانی که عاشقتم را تشدید دار زیر
گوشش زمزمه میکردند به لبخند ساده ای با ممنون ساده تری
بسند میگرد .

دو پرس غذا که آماده شد ، نایلون را برداشت و بالاخره از
جو رستوران بیرون آمد .

سوار اتومبیلش شد . پارکبان با خجالت گفت: ممکنه روی این
قبض هم برای من امضا کنید ؟

سری تکان داد و برایش امضا کرد ، قیمت فضایی ای که گفته
بود را پرداخت کرد و بالاخره به سمت میدان راهی شد .

ترافیک برعکس هرشب کشنده نبود . در کوچه پیچید .

چراغ منزل ساسان روشن بود .

کیسه ی پرس های غذا را برداشت و کلیدی را از جیبش بیرون آورد .

قبل از اینکه در کوچه هم اسیرش کنند و قبل از اینکه غذاها سرد شود خودش را به درب ورودی ساختمان رساند و کلیدی را توی قفل چرخاند.

منتظر آسانسور ماند و تکیه اش را به دیوار داد . روی برد سبز رنگ ساختمان ، تذکر زیاد بود... بدهی ها را نگاه میکرد.

واحد ساسان شارژ را پرداخت نکرده بود . با تعجب به مبلغ بدهکاری نگاهی انداخت . گوشی اش را از جیب بیرون آورد و شماره ی کارت و شماره ی تماس مدیر ساختمان را یادداشت کرد تا خودش بدهی ساسان را پرداخت کند . ساسان همیشه این بدهکاری های ریز را پشت گوش می انداخت.

پوفی کشید و وارد کابین شد . توی گوشی اش شماره ی کارت شتاب مدیر ساختمان را زد و مبلغ را واریز کرد .

یک جمله ی پرداخت شد و یک ساسان بابایی در پیامش نوشت و به شماره ی مدیر ارسال کرد .

همراه با آهنگ آشنای گل ارکیده که فضای کابین را پر کرده بود زمزمه میکرد و موهای نامرتبش را جلوی آینه کمی با انگشت بالا و پایین کرد.

آسانسور طبقه را اعلام کرد بوی کباب کل کابین را برداشته بود.

مقابل درب واحد ساسان ایستاد و با نفس عمیقی لبخندی روی لبش نشان داد و کلید را بی هوا در قفل چرخاند.

به محض اینکه درب خانه باز شد بوی سوخته ای به شامه اش رسید.

ساسان با تعجب بلند گفت: کیه ...

راستین کفشهایش را درآورد و گفت: کی میخواستی باشه؟! جز من مگه به کس دیگه ای هم کلید دادی؟

ساسان مات نگاهی به راستین انداخت و گفت: تو؟!!

ادایش را درآورد و گفت: من !!!

کیسه ی غذا را بالا آورد و با نگاه باریک شده ای پرسید: شام که خوردی؟

ساسان نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت ...

راستین لبخندی زدو با آرامش گفت: بابت حرفهای این مدت
معذرت!

ساسان مات و گیج بود.

راستین کتش را درآورد و روی جارختی آویزانش کرد .

کیسه را به دست ساسان داد و گفت: برو دو سری قاشق و

چنگال بیار... هی چرا و ایستادی؟ گرسنه ات نیست؟

و خنده ای کرد و روی مبلی نشست .

ساسان به سمتش چرخید ...راستین نگاهش به دو تا جام روی

میز بود .

راستین با تعجب پرسید: مهمون داری؟

و به تنها خواب موجود که ته راهروی نشمین بود اشاره کرد و

گفت: لازمه برم؟!!

ساسان لال شده بود .

راستین به صورت ساسان زل زد . نمیتوانست عادی باشد...

نمیتوانست خونسرد باشد... بازیگر نبود که طبع و ذات نگاهش

را از این نگرانی به حالتی عادی به نمایش بگذارد.

بازیگری بلد نبود.

هرچه بود همین بود! روی رو ...

خنده اش ماسید نفس عمیقی کشید ... چرا این خانه بوی عجیبی میداد؟

ساسان زیر لب گفت: فکر نمی‌کردم این ورا سر و کله ات پیدا بشه با وجود یه کتاب هفتصد هشتصد صفحه ای و چالشی که حامد برات دست و پا کرده .

راستین بیخیال بوی زنانه ای که فضا را پر کرده بود را توی ریه هایش فرستاد و گفت: فکر کردم مثل همیشه میام باهم یه شامی میخوریم! منم به زنگ تفریح احتیاج دارم. از اتاق خواب صدایی آمد.

ساسان سرش چرخید و راستین به ساسان زل زده بود. ساسان نفسش را فوت کرد و گفت: راستین فکر کنم بهتر باشه بری....

هیچوقت او را بیرون نمی‌کرد!

با گیلان های توی دستش به آشپزخانه رفت.


روی صندلی های پایه بلند چسبیده به کانتور یک شال سورمه ای زنانه به چشم میخورد. منبع عطرزنانه پیدا شد .

گیلاس ها را توی سینک گذاشت و راستین لب زد: باشه پس
من میرم...

ساسان نفس راحتی کشید و گفت: بیا سهم غذاتو ببر من دارم
شام درست میکنم یه چیزی!

راستین جلوی درگاه آشپزخانه مقابلش ایستاد و گفت: نه باشه .
کبابه . بختیاری که دوست داری...

ساسان صورتش مچاله شد و گفت : ممنون رفیق.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:20 04.04.20]

#کلاکت_40 #کپی_ممنوع

خواست بگوید مراقب اچ آی وی و هیپاتیت باش...

خواست چند تا بد و بیراه نثارش کند!

خواست یقه اش را بگیرد و بابت شک و گمان هایی که توی

مغزش رژه می رفتند ، سرش را به دیوار بکوبد.

حتی دلش میخواست ، مشت گره کرده اش را به فک او بکوبد

...

اما در نهایت ، فقط چند ثانیه بیشتر به صورت ساسان خیره شد

شرمندگی را میتوانست دریابد .

برای آخرین بار به اتاقی که لای درش باز بود و چراغش روشن ، نگاهی انداخت ، ساسان مردد بود ، تردید در جای جای صورتش رژه میرفت، اهمیتی نداد خودش را از خانه و سپس ساختمان بیرون کرد و ثانیه ای بعد ، پشت رل بود و پایش را روی پدال گاز با آخرین قدرت فشار میداد .

جوری پرواز کرده بود و رسیده بود که زمان حالی اش میکرد، امکان داشت عزرائیل امشب در لیستش نام او را قرار دهد ... ولی نوبتش نشده بود.

پیشانی اش را روی فرمان گذاشت . با حس نور زرد رنگ چراغ اتومبیلی سرش را بالا آورد ، مرد همسایه بود که مقابل کرکره ی پارکینگ ایستاده بود و ریموت را زده بود.

ماشین را روشن کرد و پشت سرش راه افتاد.

وارد سرایشی شد و در جایگاه مربوط به واحدش پارک کرد.
مرد همسایه با دیدنش لبخندی زد و گفت: به به راستین جان
حالت چطوره؟

ماسک خنده رویش را زد و با احترام سلام کرد.
مرد شکمش را جلو داد لبه های کت چرمش را عقب فرستاد و
گفت: این روزها چه خبر از سینما؟!
خنده ای کرد و گفت: خبری نیست. مشغول یک پروژه ی تازه
...

مرد دستی به شکمش کشید و گفت: آدرسش هم که به ما نمیگی
بیایم سر لوکیشن تماشات کنیم.

قاه قاه خندید و گفت: باور کنید اجازه ندارم.
مرد سری تکان داد و گفت: موفق باشی پسر. باز هم سریال
بازی کن به دیدن هرشب عادت کردیم.
سری تکان داد و با خوش رویی گفت: حتما چشم.

شب بخیری رد و بدل شد و به طرف ایستگاه نگهبانی رفت ،
کلید زاپاس را از نگهبان گرفت و خودش را در آسانسور
انداخت . پیشانی اش را به آینه چسباند. مرد توی آینه پوزخند

داشت... با تحقیر نگاهش میکرد. حوصله ی نگاه های تیره ی خودش را نداشت ...

به محض اینکه به واحد خودش رسید ، بی حوصله روی کاناپه ولو شد .

چراغ پیغامگیر روشن و خاموش میشد ، میتوانست برای همیشه بیخیالش شود اما بی جهت ، درحالی که کوسن مربعی را بغل زده بود ، دگمه ی پخش پیغام ها را فشار داد :
یک زن پشت خط بود.

بدون هیچ سلام و علیکی ، فقط چند عدد خواند ، اعدادی که هیچ ربطی به هم نداشتند ... شش... هفت...سه...سه ... هفت ... چهار... و.....

تماس قطع شد و دخترهایی که پشت صف مانده بودند تا صدایشان پخش شود ، بی حوصله دگمه ی clear را زد و کلیه ی پیغام ها حذف شدند .

خواست به طبقه ی بالا برود که نظرش تغییر کرد، تلفن را برداشت ، شماره ای را گرفت و چند ثانیه گوشی بیسیم را دم

گوشش نگه داشت ، بعد از چهار بوق صدای مردی در گوشی

پیچید:

-الو....

خواست بگوید سلام عمو اکبر...!

تا دم دهانش آمد که بگوید اکبر آقا...

و حتی بابایی که به نظر می آمد تاریخ مصرفش گذشته است

اما در نهایت گوشی را قطع کرد. روی مبل خودش را کشید و

سرش را روی دسته ی پارچه ای چستر یشمی با کوسن های

خردلی گذاشت به سقف خیره شد و ساعدش را روی پیشانی

گذاشت .

پلکهایش را روی هم گذاشت ، فردا میتواند روز بهتری

باشد ! قطعا ... حتما ... شاید ... مغزش اخطار داد : ناممکن به

نظر میرسد. 🌸🌸🌸🌸🌸🌸 تا فردا بچه ها شب

بخیر

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:42 05.04.20]

#کلاکت_41 #کپی_ممنوع

سکانس-14:

خوش قول شده بود، سر ساعت مقرر ، در دقیقه ی مقرر خودش را به لوکیشن رسانده بود .

گرم شده بود ، پلاننش را تمرین کرده بود و بارها و بارها ، توی ماشین ، توی اتاق گرم ... و درخلوت ، تمرین کرده بود .

حرارت نورهای پروژکتورها عرق همه شان را درآورده بود . به دستور حامد ، از جا بلند شد ، ابروهای حامد در هم گره خورده بود ، میخواست جدی به نظر برسد، خونسرد رو به راستین گفت: برو روی تخت بخواب... چشمهات هم بسته نگه دار. بعد که لاله (صحرا) وارد شد ، لبه ی تخت بشین ...
خب؟!!

سرش را به معنی فهمیدم تکان داد و حامد پشت دوربین قرار گرفت .

فیلمبردار پشت دوربینش بود ...

صدابردار بوم را پایین آورد ، راستین نیازی به صدا نداشت ،به تخت و روتختی ساده اش نگاهی انداخت و لبه ی تخت نشست .

حامد بلند گفت: آماده ای؟!!

روی تخت دراز کشید و گلناز خودش را جلو انداخت پتو را تا نیمه های تنه اش بالا کشید ، راستین لبخندی به صورت نگرانش زد و گلناز با نفس عمیقی پلکهایش را بست و باز کرد. همیشه شروع اضطراب آور بود .

سرش را به آرامی روی بالش جا به جا کرد تا کمی فرو رفتگی ایجاد شود ، طاق باز خوابیده بود و طبق عادتش ساعد دست راستش را روی پیشانی اش قرار داد .

حامد سر جایش درست رو به روی مانیتورهایی که به دوربین ها متصل بودند نشست .

با صدای دستیار که از توی بلندگو گروه مشغول در باغ را ساکت میکرد چشمهایش را بست .

حامد باز پرسید: حاضری راستین؟!!

بلند جواب داد : من آمده ام...

تخته نشان روی به روی دوربین آمد زنی با صدای آرامی
گفت: برداشت یک ... نقش در آمد .

حامد بلند داد زد : سکوت رو رعایت کنید لطفا...

جیک کسی در نیامد . حتی نفسشان در سینه حبس شده بود .

و حامد با صدای بلندی گفت: نور...

صدا...

دوربین ...

حرکت ...

برداشت اول:

پلان یک - داخلی - اتاق خواب کاوه :

چشمه‌ایش را با کمترین حرکت بسته بود و منظم نفس میکشید

. بوی کهنگی ملحفه را حس میکرد . باید میخوابید اما مردن

را ترجیح میداد .

با صدای چرخش لولای در روی پاشنه و صدای قیژش کسی

وارد اتاق شد .

مطمئن بود دوربین دوم که درست پایین تخت جا گیر شده بود ، از تازه وارد فیلم میگیرد . تک تک این لحظات را خوانده بود ... حفظ بود از بر بود .

عطرش را شناخت ... کاش میتوانست پره های بینی اش را مثل چشمهایش ببندد و این بوی آزار دهنده را استشمام نکند . بوی شیرین و شکلاتی اش مغزش را میسوزاند .
تعلیق آزار دهنده ای بود .

یک نفر از قدیم آمده بود ... با بوی آشنای قدیم... بعد خودش را به خواب زده بود ! پول گرفته بود... قرار داد بسته بود ... و حالا یکی کنار تختش ایستاده بود ، تماشایش میکرد و ...
بالاخره دیالوگش را به لب آورد :

-داداش؟! بیداری!؟!

جوابی نداد. گوشهایش صدایش را مثل تشنه هایی که به آب رسیده بودند بلعیدند ...

قدمی به سمت تخت برداشت ، لبه اش نشست . نتوانست اخم نکند . نزدیکی ... نزدیکی... نزدیکی !

مگر سر دزدمونایش داد نزده بود دور شو؟! مگر دور نشده بود؟! حالا آمده بود انقدر نزدیک نشسته بود که چه شود؟! باز مرور کند دوران نحس و پر حماقتش را زمزمه کند؟ حالا با این اختلاف فاصله و این بوی شیرین لبه ی تخت نشسته بود و برادر صدایش میزد!؟

برادر... در درونش پوزخند زد. احمقانه بود ...


صحرا زیر لب گفت: داداش هنوز خوابی!؟

طبق قرار فیلمنامه ، پلکهایش را به آرامی باز کرد ... مستقیم به صورت ظریفش زل زد.

این صورت فقط ظاهر داشت . فقط هنوز چشمهای آبی اش شفاف بودند . هنوز مثل آینه بودند. پوستش هنوز همانطور سفید و تازه بود ... هنوز میتوانست دوست داشتنی باشد . چتری ها نبودند.

موهای مشکی فرق از وسط با این روسری سبز کمرنگ و سارافونی که شکم برجسته اش را نشان میداد دوست داشتنی اش میکرد ، اگر همان سه سال پیش کار را یکسره نمیکرد...

نه روی زبانش نمی آورد ... شاید الان این بارداری پشمکی و پوشالی و بالشتکی نصیبش نمیشد و مجبور نبود لبه ی تخت ادای زن های سنگین را در بیاورد و داداش صدایش کند .
نقش زن باردار را بازی کردن به قد و قواره اش نمی آمد .
به ژست چشمهایش نمی آمد ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:45 05.04.20]

#کلاکت_42 #کپی_ممنوع

به صحرا نمی آمد ... چرا قبول کرده بود؟! یک نقش کوتاه و عامی که نه جای کار داشت نه جای پیشرفت ، که هر از راه نرسیده ای از پیشش برمی آمد، چرا قبول کرده بود؟! ... که خودش را هم ردیف بازیگرهای سریالی بی خاصیت کند که برای این نقش ها ساخته شده بودند؟! دلش میخواست گردنش را با پنجه هایش بگیرد و وقتی در چشمهای بلوری اش نگاه میکند داد بزند چرا خودت را باختی و در یک نقش سطح پایین ، حرام میکنی !؟

دزدمونا به کجا رسیده بود ... آرزوی نقش اول زن شدن و
روی جلد آمدن به کجا رسیده بود؟

حیف که این صورت را دوست داشت ... حیف که هنوز دوست
داشتنی بود!

دوست داشتنی؟!!

یک حماقت محض را بعد از سه سال قرقره میکرد ... صحرا
دوست داشتنی بود؟

طبق دستور فیلم نامه دوباره چشمهایش را بست و صحرا با
بغض صدایش کرد: داداشم ... چرا منو مقصر میدونی؟!!

چون مقصر بود ... تمام دانشکده را بالا و پایین کرده بودند که
تهش بگوید نه؟ ... خب از اول میگفت ... یک ماه بعد میگفت ...

دو ماه بعد میگفت ... اصلا سگ خور ... بعد از یک سال
میگفت ... بعد از دو سال ... بعد از اتللو ... بعد از اوج گفت : نه

... چرا مقصر نداند؟! وقتی مقصر بود ...

صحرا دست روی پوشال های زیر لباسش گذاشت و مستاصل
گفت: این دختر من دلش هوای صدای داییشو کرده ها ...

دایی !!!

مسخره بود ... بعد از سه سال دوری و آسه رفتن و آسه آمدن
حالا خواهربرادری را بازی کردن هم مسخره بود .

صحرا با صدای مغمومی گفت: کاوه جان... من که میدونم
بیداری ؟ چرا جواب منو نمیدی داداشم؟!!

چشمهایش را بسته نگه داشت .

صحرا پوفی کرد و گفت: من از کجا باید میدونستم که رعنا بی
خبره ؟!

چشمهایش به آنی باز شد و نیم خیز روی تخت نشست .
خونبار نگاه صحرا میکرد و بالاخره حامد جان داد و گفت:
کات !

صحرا خواست بلند شود که با اشاره ی دستیار ناچار شد همان
جا بماند .

از نگاه راستین خجالت زده به پنجه هایش خیره شد.

حامد چند نکته را گفت و تصویر برداری که پشت تخت بود از
جا بلند شد و کنج دیگر اتاق دقیقا موازی با تخت قرار گرفت .

دستیار صدا هم به سختی سیم های بوم را برداشت و کنج
دیگری جا گرفت .

حامد بلند گفت: همه آماده هستید؟!!

و رو به راستین محکم گفت: از جات بلند شو ... رو به روش
بایست...

و خودش رو به روی صحرا ایستاد و کمرش را دولا کرد و
گفت: با این پوزیشن ... و بعد قدمی به عقب رفت و گفت:

میای اینجا وایمیسی... رو به صحرا ... دیالوگتومیگی!

صحرا زیر لب گفت: من همچنان نشسته باشم؟

حامد تند جواب داد: نه نه ... رو به روش بایست ... تا سیلی

رو بزنه و بعد خودتو بنداز روی تخت باشه؟!!

صحرا سری به معنای فهمیدم تکان داد و حامد رو به راستین

که به صحرا زل زده بود تشر زد: کاوه آماده است؟!!

چشم از چشمهای آبی اش برداشت و با پوزخندی گفت: کاوه

آماده است ...

حامد از میانشان کنار رفت و دست به کمر گفت: یه دور

تمرینی ...

راستین شل و ول گفت: زندگی منو خراب کردی... آینده امو

نابود کردی...

حامد آرام گفت : اره دستتو ببر بالا هوا رو بزن ... نزدیک صورتش باشه .

مقابل صورت صحرا یک دور نمایشی یک سیلی زد و صحرا کمی صورتش را کج کرد .

حامد سرش را تکان داد و گفت: بد نبود . حالا تو تدوین صدا گذاری میشه !

راستین با لحن پر تمسخری گفت: نزنمش!؟

حامد و گروه خندیدند و اما صحرا لبهایش حتی کج هم نشدند.

حامد میان خنده اش گفت: نه ... در حدی که پنجه هات بخوره تو صورتش... خب!؟

خب ، حامد بی جواب ماند . هنوز به صحرا زل زده بود که نگاه آبی اش را می دزدید.

راستین چشمی بلغور کرد و دوباره به سرجایشان برگشتند . در همان پوزیشن ... صحرا لبه ی تخت نشست و به صورت مرده ی راستین زل زد . قبلا بیشتر جان داشت . روح داشت ... خنده داشت ... حالا مثل یک مار زخمی تماشایش میکرد .

میترسید . از این چشمهای مورب تیره و مرده و از این نگاه نه
چندان دوستانه واقعا می ترسید .

حامد پشت دوربین قرار گرفت و بوم بالای سرشان آمد ...
دوباره همان را گفت : نور و صدا و دوربین و حرکت ...

راستین از جا پرید و صحرا با بغض گفت: داداشم ... چرا
اینطوری میکنی؟! از کجا باید میدونستم!؟!


راستین به سمتش دولا شد و گفت: تو نمیدونستی!؟!

صحرا : خدا شاهده نمیدونستم... قربونت برم ... حالا مگه چی
شده!؟!

راستین کلافه از چشمهای آبی پر آب زبانش گرفت گفت: دی
ددیگه چی ...

جمله اش کامل نشده حامد کات داد.

تیق زده بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:49 05.04.20]

#کلاکت_43 #کپی_ممنوع

به تخته ی نشان که با مازیک تعداد برداشت ها نوشته میشد
کفری نگاه کرد از بالارفتن اعداد برداشت حسابی از دست
خودش کلافه می شد . این چشمها جاذبه داشتند... حواسش را
داشتند جذب میکردند ! تمرکزش را ... فکرهای دسته بندی
شده اش را ...

نفس عمیقی کشید . صحرا برو بر تماشایش میکرد . راستین به
نظر گنگ می آمد .

حامد دوباره گفت: راستین آماده ای ؟!

سرش را تکان داد و حامد تشر زد: از نمیدونستم...

تخته نشان تقی خورد و برداشت سوم شروع شد ...

صحرا نگاهش را پریشان کرد و به راستین کلافه زل زد و

صورتش را مچاله کرد و گفت: خدا شاهده نمیدونستم...

قربونت برم ... حالا مگه چی شده؟

صدایش را بالا برد و داد زد:

-دیگه میخواستی چی بشه ؟!

صحرا از جابلند شد و رو به رویش ایستاد ، دستهایش به شکم

و کمرش بود . راستین نگاهش به شکمش افتاد... بارداری به

این چشمها نمی آمد. به این صورت نمی آمد... زن بودن به این حالت خیره ی آبی رنگ نمی آمد ...

- قربونت برم چرا حرص میخوری؟! هان؟!!

لبه‌ایش را باز کرد و با غیظ گفت: تو ... تو...

کلمه ها نیامدند روی لبه‌ایش...

خودش را عقب کشید و چنگی در موهایش فرو کرد و لب زد: ببخشید...

حامد کات داد و در جواب لب زد: عجله نکن راستین جان، یه نفس عمیق بگیر بریم برای برداشت بعدی ...

راستین نفسش را فوت کرد، از خوش اخلاقی حامد بدتر عصبی شده بود، ترجیح میداد این وقفه ها را کنترل کند تا حسش نیپرد.

گردنش را به چپ و راست تکانی داد و گفت: بریم من آماده ام.

حامد: صدا ... دوربین... حرکت... تخته نشان تق صدا داد.

ضبط برداشت چهارم بود!

صحرا: قربونت برم چرا حرص میخوری؟! هان؟!!

راستین با صدایی که از حرص و خشم می لرزید گفت: تو
زندگی منو خراب کردی... نابود کردی...

حامد : کات ...

راستین آهی گفت و با نگاه پرحرصی به حامد زد ... نه
تیق زده بود نه مکثش کش آمده بود.

حامد از روی فیلمنامه خواند : تو زندگی منو خراب کردی...
زندگی منو نابود کردی... حرص نخورم؟!!

راستین یک دور تکرار کرد و حامد بلند گفت: حرص نخورم
و داد بزن.

راستین چشمی گفت و حامد بلند لب زد: دوربین... صدا ...
حرکت ... برداشت پنجم بود !

صحرا : قربونت برم چرا حرص میخوری؟هان؟!!

-تو زندگی منو خراب کردی... تو زندگی منو نابود کردی...
صدایش را بالا برد و لحنش جور درنیامد و صدایش گرفت
وگفت: حرص ... اه ... لعنتی !

حامد کات داد و راستین با پشت دست ضربه ای به کف دستش
زد ... صحرا از جا پرید با این ضربه ... کف دستش نسوخت

از شدت ضربه ای که به کف دستش کوبید ، نسوخت؟هنوز
زور داشت ... اندازه ی سه سال پیش!
راستین زیر لب دوباره گفت: ببخشید .
حامد با لحن ملایمی گفت: بگم یه لیوان آب برات بیارن .
موهایش را چنگ کشید و جواب داد: نه نه ... این دفعه دیگه
میگیریم.... بریم ... من آماده ام!
حامد چانه زد: زمان بدم بهت؟!
-نه خوبم... بریم ...

و قدمی که جا به جا شده بود و رابرگشت . دوباره جلوی
چشمهای شیشه ای اش ایستاد .سینه اش به خس خس افتاده
بود. سرفه ای کرد تا صدایش صاف باشد .

نفسش را چند بار فوت کرد . این چشمهای لعنتی ...این
صورت یک بار او را تا جنون برده بود ... راه جنون را بلد
بود ! نمیرفت... توی مسیر جنون قدم نمی گذاشت ! محال بود

حامد سه دو یک را گفت و صحرا لب زد: قربونت برم چرا
حرص میخوری؟هان؟!

برافروخته و کبود گفت:

- تو زندگی منو خراب کردی... زندگی منو نابود کردی...

صدایش را بالا برد و داد زد: حرص نخورم؟!!

با ناله گفت: من چه میدونستم؟!!

راستین سکوت کرد.

صحرا همانطور که دستش روی شکمش بود و دست دیگرش

به کمر گفت: قحطی دختر او مده داداش؟! این نشد یکی ...


و سیلی ای در هوا روی صورتش آمد و صحرا خودش را

روی تخت انداخت .

حامد هنوز کات نداده بود .

کمرش را خم کرد و رو به صحرا که نمایشی هق میزد گفت:

تو همه چیز و خراب کردی ... ! همه چیز و خراب کردی ! ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:57 05.04.20]

#کلاکت_44 #کپی_ممنوع

حامد کات داد، صحرا سیخ نشست روی تخت و حامد از جا بلند شد کنار راستین آمد ، فیلمنامه ی توی دستش را زیر بغلش زد و جلوی صحرا شانه به شانه ی راستین ایستاد و گفت:

-ببین به خواهری که همه عشق و زندگی و آینده اتو با په ندونم کاری فروخته داری میگی همه چیز و خراب کردی خب؟ میخوام صدات بلرزه... اون بُهت تو صورت و چشمهات باشه ... اون ناباوری و انتظار نداشتن تو چشمهات باشه... سیلی رو که زدی ساکت نباش... به خواهری که همه چیز و ازت گرفته داری میگی : زندگی منو خراب کردی... خب؟ بغض داشته باشه صدات ... بلرزه حنجره ات... از جایی ضربه خوردی که فکرشو نمیکردی... حتی حدسشو نمیزدی ... میفهمی چی میگم راستین؟ خواهرت درمورد اعتیادت به رعنا ، به زنت گفته... رعنا ترک کرده ... ولت کرده ... این دختر باعث شده که رعنا برای همیشه از زندگیت بره بیرون درخواست طلاق داده الان میخوای بزنی تو گوشش ،حقش بیشتر از سیلیه ولی داری به شرایط جسمانش نگاه میکنی و بهش لطف میکنی که خفه اش نمیکنی ! اکی ؟

میفهمید! مگر میشد نفهمد... قبلا از ، از دست دادن خاطره داشت . مزه اش را چشیده بود ...

حامد تنه اش را به سمت صحرا کشاند و دوباره رو به راستین گفت: این دختر همه چیز زندگی تو رو گرفته ... باهش مثل آدمی که همه چی رو ازت گرفته رفتار کن . حرصتو خستمو خالی کن روش... همه ی رشته های تو رو پنبه کرده ... هرچی بافته بودی رو پاره کرده... بند بند چیزی که ساخته بودی رو تخریب کرده ! این دختر همه چیز و ازت گرفته ... میفهمی؟

این دختر همه چیز را گرفته بود ... گرفته بود ! میفهمید ! خوب میفهمید ...

راستین به صحرا زل زده بود. با آن چشمهای خسته و تاریک و پر نفرت ... به آن دوتا تیله ی آبی که مضطرب نگاهش میکردند زل زده بود .

طعم سه سال پیش توی مغزش پیچید... دیگر این بوی شکلاتی دوست داشتنی نبود .

بوی گند میداد خاطراتش... بوی گند شکلات !

حامد رو به راستین که رگ گردنش بیرون زده بود بلند گفت:
با تمام وجود حرصتو خالی کن ، بلند داد بزن: زندگی منو
خراب کردی... زندگی منو نابود کردی... همه چیز بهم ریختی
... اکی؟!!

راستین آشفته چشم گفت.

حامد دستمالی به سمتش گرفت تا عرق پیشانی و سمت شقیقه
اش را خشک کند . دستیار گرم آمد ، با پدی گرم پیشانی اش
را ترمیم کرد . با برایش ، تیغمه ی بینی اش را کمی به پودر
آغشته کرد و از او فاصله گرفت.

صحرا لبه ی تخت نشسته بود ... چرا حس میکرد لبه‌هایش
پوزخند دارد ... به خراب کردن های پشت سرهمش میخندید؟!
نکند قصدش همین بود ! کاری کند که روز اولی خراب کند!

حامد رو به راستین گفت: آماده ای؟!!

با صدای حامد چشم از روی صحرا گرفت.

سر تکان داد و حامد دستی به شانۀ اش زد و گفت: محکم بگو
... قوی داد بزن . بریم... نور... صدا ... دوربین... لطفا
سکوت رو رعایت کنید ... حرکت ...

صحرا : قربونت برم چرا حرص میخوری؟هان؟!!

- تو زندگی منو خراب کردی... زندگی منو نابود کردی...

داد زد: حرص نخورم؟

با ناله گفت: من چه میدونستم ...

راستین سکوت کرد ... چه می دانست ؟ او همه چیز را

میدانست ...

-قحطی دختر اوامده داداش؟! این نشد یکی دیگه ... مگه من

بهش چی گفتم؟ سه ساله داره باهات زندگی میکنه فکر

میکردم خبر داره !

راست میگفت... سه سال پیش قحطی دختر آماده بود که با این

آدم کل آینده را چیده بود ؟!

باز تکرار کرد: این نشد یکی ...

فکر کرد راست میگفت... این نشد یکی دیگه ! زهر خندی بی

اراده روی لبهایش نشست ، سرش را تکان داد و درحالی که

در متن نبود گفت: تو هیچی از عشق نمیدونی !

جای تعجبش بود که حامد کات نداد .


دهانش باز شد خواست بیشتر بگوید اما نگفت ، چنگالهایش را
لای موهایش فرستاد و صحرا هم از فرصت استفاده کرد و لب
زد: کاوه داداشم... هزار تا دختر برای تو هست! ...

همین جمله کافی بود تا ، تمام خشم و حرصش را توی دست
راستش جمع کرد و سیلی محکمی به صورت صحرا زد ...
صدای ضرب آهنگ پنجه های مردانه اش با صورت سفید و
بلوری صحرا کل اتاق را برداشت .

دستیار کارگردان از جا خیز برداشت ، حامد جلوییش را
گرفت. فیلمبردار چشم از ویزور برداشت و متعجب به راستین
نگاه کرد .

سرپنجه های راستین میسوخت. زده بود؟! واقعا زده بود؟!
صحرا با صدای هینی از شدت درد و ضربه روی تخت پرت
شد . پرت شدنش واقعی بود . سیلی واقعی ... درد واقعی...
کنج خونی لبش واقعی ! مات و مبهوت ... برو بر به راستین
نگاه کرد.

راستین اهل زدن نبود؟! به رگ برجسته ی گردنش نگاه
میکرد و دانه های عرق روی پیشانی اش ... تیره تر شده بود
...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:00 05.04.20]
#کلاکت_45 #کپی_ممنوع منتظر بود حامد کات بدهد نداد...
راستین نفسش را تکه تکه بیرون داد و با صدای بلندی از ته
اعماق وجودش فریاد زد:
-همه ی آینده ی منو خراب کردی...

صحرا چشمهایش را بست . این کاوه نبود ... راستین بود!
راستین بلند تر گفت : همه چی رو ... میفهمی؟
صحرا چشمهایش را باز کرد ... نگاهش خیس و پر اشک بود.
دستش روی سیلی راستین جا خوش کرده بود.
صورتش گزگز میکرد و پوستش سوزن سوزن میشد.
راستین داد زد: خرابش کردی... تمام زندگی منو زیرو
کردی... گند زدی به ...
کلامش را نیمه رها کرد .

نفسش را فوت کرد و همانطور دولابا تَن صدای آرام تری
گفت: گند زدی به من ... گند زدی به همه چیز !

نفس نفس میزد ...

صحرا بر وبر نگاهش میکرد و حامد بالاخره گفت: کات ...
عالی بود پسر !

و از جا بلند شد و دستهایش را بهم کوبید ... گروه هم مشغول
تشویقشان شدند . کف زدن ها که تمام شد حامد دستی روی
شانه ی راستین گذاشت و گفت: عالی بود. آفرین ...

و رو به صحرا که خشک شده روی تخت دست به صورتش
چسبانده بود گفت: هردو عالی بودید ... ممنون.

منشی صحنه کنار صحرا نشست و زیر گوشش گفت: خوبی؟
راستین با یک پوزخند تلخ نگاهش میکرد.

حقتش بود ...

آرام گفت: خوبم...

راستین عرقی که از شقیقه اش چکه میکرد را با انگشت پس
زد، دستیارگرم جعبه ی دستمال کاغذی رابه سمتش گرفت
وگفت: بفرمایید ...

سرجعه را به سمت صحرا کج کرد و گفت: فکر کنم شما
بیشتر نیاز داشته باشید .

صحرا چیزی نگفت.

راستین زیر لب گفت: ببخشید ! نمیخواستم به برداشت دهم
یازدهم برسیم .

صحرا یک قطره اشک از چشمش فرود آمد و لب زد: متوجهم
.

-دیگه گروه حرفه ایه ما هم باید حرفه ای رفتار کنیم ...

صحرا به چشماهایش خیره شد و با صدایی که سعی میکرد
بغضش را نشان ندهد گفت: بله . گروه حرفه ایه ... ما هم حرفه
ای هستیم. تو حرفه ی ما هم این چیزها پیش میاد.

راستین سری تکان داد و پا تند کرد به سمت درب اتاق و از
فضا بیرون زد .

حامد بلند گفت: کجا رفتی...

از توی جیب شلواری که پوشیده بود پاکت سیگاری که قبلا
گذاشته بود را بیرون کشید و بالا گرفت .

حامد رو به گروه گفت: فضای خارجی رو آماده کنید ...

رو به ساسان که تمام مدت تماشاچی مسکوتی بود گفت: برو
ببین کجا میره.

ساسان چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

راستین دوتا یکی از پله ها بالا میرفت .

ساسان پشت سرش آرام گام برمیداشت . الان وقت حرف زدن

نبود ! شاید باید نیمه های سیگارش خودش را به او میرساند .

از طبقه ی بالا صدای کوبش در آمد . نفس عمیقی کشید .

دختری کنارش آمد و گفت: نرفتید دنبالش؟

به چهره ی گلناز که به انتهای پله ها زل زده بود نگاهی

انداخت و گفت: هنوز نه ...

گلناز دست به سینه شد و گفت: تو کار قبلی هم خیلی به خودش

فشار میاورد تا حس کاراکتر رو درست بروز بده .

ساسان شانه ای بالا انداخت و گفت: راستین حکمه ... کمتر از

این هم نباید انتظار داشت ازش.

گلناز هومی کشید و ساسان اولین پله را بالا رفت و پرسید:

خانم ملکان حالش خوبه؟!!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [16:04 05.04.20]

#کلاکت_46 #کپی_ممنوع گلناز آره ی آهسته ای گفت ورو
به ساسان غر زد: هوا ابری شده. نور و داریم از دست
میدیم... فکر کنم حامد الانه که عصبانی بشه!

این حرفها یعنی برود با آن نره غول سر و کله بزند ...
سری تکان داد حتما تا به حال نخ اول را تمام کرده بود، به
آرامی از پله ها بالا رفت ، از نشیمن اول که عبور کرد ، چند
پله ی باقی مانده به پشت بام را سلانه سلانه طی کرد . جلوی
درب پشت بام ایستاد ، چند ثانیه مکث کرد و بالاخره دستگیره
ی در را پایین کشید.

سوز خنک زمستانی تمام صورتش را نوازش کرد . با آن
پیراهن نازک و شلوار لب پشت بام نشسته بود . با قدم های
آرامی به طرفش رفت. به یک دیوار سیمانی تکیه داده بود و
سیگار دود میکرد .

با دیدن دو ته سیگار که کنارش افتاده بود و نخ سومی که کنج
لبش بود با حرص گفت:

-باز که افتادی به دود کردن!

راستین نگاهی به ساسان انداخت ، ساسان قرار گرفت و شانه
اش را به دیوار سیمانی تکیه داد و گفت: زدیش خنک شدی؟!
جوابش را نداد.

ساسان زیر لب گفت: زیادی این دختر و جدی گرفتی...
راستین ته سیگارش را به دیوار مالید و حینی که آتشش را
خاموش میکرد گفت:

-یادت رفته جدی بود؟!!

ساسان با لحن آرامی گفت: تموم شد . مگه ننداختیش دور؟!
مگه نگفتی مثل دندون لقه ... عفونت کرده... چرک کرده ...
باید انداختش دور. حرفات یادت رفته؟

راستین پوفی کرد و گفت:

-زندگیم هنوز تب میکنه از این عفونت کهنه.

باقیمانده ی سیگار را از چنگش در آورد و ساسان با آرامش
گفت: باید به اعصاب مسلط باشی. من خیال میکردم کهنه شده
.... قدیمی شده... شما دوتا دورادور تو هزار تا جشنواره و

کوفت و زهرمار همو دیدید!

-سال اول با شوهرش بود سال دوم با دوستش... سال سوم تنها ! امسال نیومده بود .

ساسان از دقتش مات صدا زد:

-راستین صحرا برات تموم نشده که انقدر دقیق آمارشو داری؟
جوابش را نداد ، با قدم های کندی به سمت لبه ی پشت بام رفت . پورشه ی سفید تازه از در باغ تو آمده بود .

ساسان کنارش آمد و گفت: باتو ام... صحرا تموم نشده؟!!

نگاهش به راننده ی پورشه بود که با بارانی شیری رنگی از ماشین پیاده شده بود .

فریم عینک سفیدش با رنگ بارانی اش سنخیت داشت .

ساسان ضربه ای به شانه اش زد و گفت: مرتیکه ... بعد سه سال دوباره فیلت یاد هندستون کرده؟!!

راستین نگاهش را از روی روشن که به داخل ساختمان می آمد برداشت و رو به ساسان گفت:

-چی بهت میرسه من با صحرا باشم؟

ساسان با صدای بلندی گفت: خفه شو ... پسر تو حالیده چی داری میگی؟!!

راستین با لحن بی تفاوتی پرسید: چی بهت میرسه من باصحر
نباشم؟!

ساسان گیج گفت: چه مرگته تو

روشن مقابل حامد ایستاده بود و صدای خنده هایشان کل
محوطه را برداشته بود . خواست برود که ساسان ارنجش را
گرفت و گفت: منظورت چیه که چی به من میرسه؟!

-منظور رسانیم ضعیفه . خودت میدونی !

-نه اتفاقا قویه ...

مستقیم در چشمهای جدی ساسان خیره شد و با حرص گفت:

این نونو تو ،تو سفره ی من گذاشتی !

ساسان احمقانه گفت: من که ازت معذرت خواستم... من که

گفتم قرار داد و فسخ کن ... من که گفتم اگر نمیتونی ... همیشه

...

راستین میان کلامش گفت: منظورم امروز نیست . یاگو! ...

ساسان دهانش را بست . پر ابهام به صورت راستین زل زده

بود.

چشمهایش را تیز کرد تا سردر بیاورد ...

راستین عادی گفت: دزدمونا انتخاب تو بود ... اصرارت بود
برای ملکان .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [16:06 05.04.20]
#کلاکت_47 #کپی_ممنوع ساسان لبه‌ایش را روی هم ثانیه
ای فشار داد و گفت: خب برای اون کار خوب بود. ضمنا من
کاسیو رو بازی می‌کردم نه یاگو اتللو.... !
راستین مستقیم در چشمهای ساسان خیره شد و گفت: میدونی
ساسان... از اولین تئاتری که با هم شروع کردیم تا اتللو...
تو بودی ! ملکان پای ثابت بود ... منم یه کارگردان احمق که
میخواست تو هنر این مملکت یه وجب جا داشته باشه .
ساسان حرصی گفت: منظور؟!
سری تکان داد و گفت:
-هیچی ، منظوری نیست ...
خواست برود که ساسان دو مرتبه دستش را گرفت و گفت: نه
بگو ... میخوام بدونم !

شانه ای بالا انداخت و خونسرد گفت: الان من بیشتر از یه
وجب تو هنر این مملکت جا دارم... ملکان پای ثابته ... تو هم
هستی ! جالب بود برام بهش اشاره کردم.
-اشاره ات بوداره راستین .

راستین نفس عمیقی کشید و گفت :پس بینی تو بگیر .
و پوزخند پر استهزایی روی لبهایش آمد .
نگاه موربش برنده و تلخ بود. سیاه چاله ها هم آماده ی انفجار
بودند .

ساسان پوفی کرد و گفت: هیچ از این نگاهت خوشم نمیاد
راستین.

-به خاطر خوشایند تو نگاهمو عوض نمیکنم ...
و با قدم های بلندی خودش را به درب پشت بام رساند .
قبل از اینکه در را باز کند ، ایستاد ... نگاهی از سرشانه به
ساسان که با عصبانیت تماشایش میکرد انداخت و گفت: نباش
ساسان . یه مدت نباش ... خودت خودتو حذف کن ! وگرنه من
مجبور میشم حذفت کنم .

خواست برود که ساسان خودش را به او رساند و گفت: اگر اینطور میخوای قبوله ... ولی اومدم این بالا بهت بگم سختیش واسه امروز بود. رو به روی همیشه سخته بعدش عادی میشه. کنار میاین با هم ...

دستش را دوستانه روی شانه ی راستین گذاشت . چشم در چشمش دوخت و گفت:

-میدونم تحت فشاری و برات سخته ولی کنار میای باهاتش . فقط رو شخصیت کاوه تمرکز کن !

خشک پرسید:

-تو چه کار میکنی؟!!

ساسان نفس عمیقی کشید و گفت: میرم ببینم تهیه کننده باقی پولتو ریخته تو حسابت یا نه ... خداحافظ... افظ.

هنوز کامل خداحافظش را نگفته بود که راستین با صدای آرامی با خودش زمزمه کرد.

ساسان به سمتش چرخید نگاهش را روی صورت جدی و عادی اش انداخت و پرسید: چیزی گفتی؟

راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: خداحافظ... اینو گفتم .


و زیر نگاه خیره و تیز ساسان از درب پشت بام وارد خانه شد .

ساسان بلا تکلیف ایستاده بود ... نمیفهمید ! راستین حکمت را نمی فهمید... با روزهای دانشجویی فاصله گرفته بود ... مغرور شده بود ... هنرمند شده بود... بازیگر شده بود ، ولی حالا ... حالایش را نمیفهمید . اصلا نمی فهمید .

دستی به صورتش کشید و از پشت بام خارج شد .

روی پله هایی منتهی به نشیمن ایستاده بود که نگاهش به راستین افتاد که کنار حامد و پناه ایستاده بود و حامد با هیجان حرف میزد و پناه میخندید و او با لبخند ساده ای بی حرف فقط کنارشان ایستاده بود .

پس می توانست در عین عبوسی وانمود کند لبخند میزند و یقه ی دیگران را نمیدرد ! بازیگر بود ... بازیگری همین بود !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:30 05.04.20]

#کلاکت_48 #کپی_ممنوع

ساسان از پله ها پایین آمد ، کش و قوسی به کمرش داد و گلناز درحالی که یک لیوان شربت خنک در دست داشت گفت:

-به نظر میاد خوب میتونی اعصابشو کنترل کنی ؟

ساسان به یخ هایی که توی لیوان بالا و پایین میشدندنگاهی انداخت وگفت: این مال منه؟!!

گلناز قلپی از آن خورد و گفت: اگر میخوای میتونه مال تو باشه...

ساسان شانه بالا انداخت، لیوان را از چنگش درآورد و گفت: ملکان رو ندیدی؟

گلناز اخمی کرد : همین وراست ...

سری تکان داد و بی اهمیت به جمع که پناه کنار راستین ایستاده بود و با حامد درحال گفتگو بودند ، اتاق به اتاق را جستجو کرد پی صحرا ...

دست آخر هم او را در آلاچیقی انتهای باغ دید .

با همان لیوان شربت که به آن لب نزده بود ، به باغ رفت، رو به رویش نشست و درحالی که سعی داشت لبخندش را حفظ کند رو به او که با چشموهای خیس از اشک به صفحه ی

گوشی مدل بالایش نگاه میکرد ، تبلیغ این گوشی شاید دست کم ، یک هفته بود که در شبکه های مجازی پخش شده بود .
قاب تلفنش رز گلد بود ... رنگ مورد علاقه اش!
روی لبهایش زبان کشید و گفت:

-اوضاع خوبه ؟

صحرا چشمهای آبی و خروشانش را به سمت او چرخاند
وگفت:

-تو چی فکر میکنی...

و کمی صورتش را کج کرد و شکاف کوچک سمت راست لبش
را به ساسان نشان داد و گفت:

-ببین با من چیکار کرده !؟

-دیگه کار حرفه ای همینه

صدای مسیج گوشی آمد ، ساسان چشمش به صفحه رفت ، همان
تلفنی بود که راستین ، میل داشت تا با بخشی از آخرین چکی
که نقد میشد ، حتما یکی از آن را بخرد .

نتوانست مسیج را بخواند.

صحرا نفسش را فوت کرد:

-میدونی داشتم فکر میکردم اگر سه سال پیش ، بهش میگفتم باشه ، هیچ وقت نه اون به اینجا میرسید ، نه من به اینجا ...

-الان خوشحالی یا ناراحت؟

صحرا شانه ای بالا انداخت: من از شرایطم راضی ام به نظر میاد اون ناراضیه!

و لیوان مقابل ساسان را برداشت و به چانه و لبش چسباند و ناله ای کرد:

-حالم داره از این شرایط کاری به هم میخوره ! اما مجبورم تحمل کنم ... به پولش نیاز دارم ... به دیده شدن نیاز دارم ... نیازش به پول ، به نظر غیر واقعی می آمد، کسی که توانایی خرید چنین تلفنی را داشت ، حتما خرج مهمی در زندگی اش نداشته ... پس دروغ میگفت : به پول نیاز دارد یا بدهکار است!

درحالی که بدنه ی لیوان را روی لبهایش می چرخاند تا از خنکی اش کمی درد و التهاب ضربه ی راستین کاسته شود گفت:

-به هر حال حامد کارگردان خوبیه، این تیم تیم خوبیه ... توی
گیشه موفق میشیم...

تلفنش زنگ خورد، صحرا گوشی را برداشت و درحالی که آن
را دم گوشش می برد ، به نیمکت چوبی تکیه زد و با لحن
گنگی گفت:

-الان که تو زنگ زدی بهترم....

...-


-نه بی حوصله نیستم، دیگه شرایط کاریه ...

از سنگینی نگاه ساسان و پوزخندش ، از جا برخاست و گفت:
نه خوبه حالم. نه با کسی مشکل ندارم خیالت جمع باشه . آره
عزیزم اوضاع من خوب خوبه ...
خنده ای کرد و کم کم در لا به لای درخت های محوطه گم و
گور شد.

ساسان کمی از شربت نوشید چند ثانیه کسل انجانشت ، نور
را از دست داده بودند وبعید میدانست ، سکانس بعدی ای در
کار باشد . لیوان را از روی میز بلند کرد و داخل ساختمان شد

، راستین رو به رویش قرار گرفت، یک لیوان شربت پر دستش بود.

لبخندی به ساسان زد و گفت: بابت حرفهای پشت بوم ...
و لیوان را به سمت او گرفت و با دیدن لیوانی که رویش رژهای قرمز پراکنده بودند، مهربانی نگاهش رفت.
ساسان لیوان تازه را گرفت ضربه ای دوستانه به بازویش کوبید. ... خواست تشکر کند که راستین بدون هیچ حرفی، به سمت حامد برگشت ... میخواست خداحافظی کند، ماندنش با وجود غروب خورشید به نظر بیهوده می آمد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:09 05.04.20]

#کلاکت_49 #کپی_ممنوع

با عوامل که خداحافظی کرد، یادش افتاد پناه روشن را از قلم انداخته است ...

نمیتوانست تجربه و هنرش را نادیده بگیرد و مثل یک مرد بی شعور رفتار کند، از گلناز سراغ پناه را گرفت ... آدرس پشت بام را داد، حوصله ی بالا رفتن از پله ها را نداشت.

خواست به یکی بسپارد که از او خداحافظی کند و در نهایت میان آن همه کنکاش ، ساسان ضربه ای به شانه اش کوبید و گفت:

-بریم داداش؟

راستین بی حوصله پنجه اش را از روی سر شانه اش پایین انداخت و پله ها را یکی یکی بالا رفت، بدش نمی آمد ، به جبران رفتارهای عجیب ساسان ،چند دقیقه ای او را معطل کند.

در پشت بام باز بود.

لبه ی سکوی سیمانی نشسته بود و سیگار دود میکرد.

با گام های آرامی پیش رفت که پناه متوجهش شد ، راستین نفس عمیقی کشید و گفت: پایین دنبالتون گشتم...

-دنبال من میگردی چیکار؟

-میخواستم برم گفتم بی ادبیه از شما خداحافظی نکنم...

کامی با لذت از سیگارش گرفت و گفت:

-بی ادبی.... اوه چه پسر مودبی ! مادرت خوب تربیتت کرده

...

یک نفس عمیق کشید و پناه ته سیگارش را از بالای پشت بام
روی زمین انداخت و گفت:

-اگر منتظر این کلمه ای به سلامت

راستین سری تکان داد ، چشمهای پف کرده اش باعث میشد
یک حدس بزرگ در ذهنش از قفس آزاد شود . او با دو
سیگاری که کشیده بود؛ یک دل سیر گریه کرده بود.

نفس عمیقی کشید:

-میتونم کمکت کنم؟

پناه چشم از حیاط برداشت و رو به او گفت: به من؟

-نمیدونم...

-آدمای بدونن قراره به چی کمک کنن...

راستین دستهایش را توی جیب برد و پناه به سمتش چرخید:

واقعا میخوای کمک کنی؟

-اگر بخواین آره . کاری از من برمیاد؟

-گوشی تو بهم میدی؟

راستین ابرو بالا انداخت: گوشی؟

-آره تلفن همراه ... موبایل... هرچی که بهش میگی...


پناه دست به سینه شد ، دو گام پیش آمد و گفت: نترس نمیخوام
محتوای گالری تو دید بزنم .چشمم از این چیزها پره !
راستین با اخم تلفنش را به او داد ، پناه ابرو بالا داد: قفل نداره
صفحه اش...

-چیزی توش ندارم !

پناه شماره ای را گرفت، چند ثانیه کنار گوشش نگه داشت و
اجازه داد بوق بخورد... یک ثانیه ... دو ثانیه ... سه ثانیه ...
جواب نمیداد .

گوشی راقطع کرد وگفت: مرسی... به نظر میاد طرفمون به
ناشناس جواب نمیده!

و بدون هیچ حرفی ، از کنارش رد شد و از پله ها پایین رفت.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:41 06.04.20]

#کلاکت_50 #کپی_ممنوع

 سکانس-15:

توی دفترش نشسته بود ، قطعی برق در لوکیشن کار را عقب
انداخته بود و وقت کرده بود به یادداشت هایش از دیوار

نظری بیندازد . ساسان مادرش را به دکتر برده بود و روز
تنهایی را سپری میکرد . روز تنها...در این دخمه‌ی بی رونق و
کساد ...

فایده اش چه بود که اینجا را راه انداخته بودند؟! به پوسترهای
پدرخوانده زل زد ... یک روز برای انتخاب نقش تئاتر و
تمرین ها اینجا پر از دانشجو و دوست بود! حالا هر کدام
پراکنده شده بودند یکی حسابدار بود ... یکی نقاش... یکی
عکاس... یکی فیلمبردار عروسی !

نفس عمیقی کشید ... امروز با صحرا رو به رو نشده بود و
از طعنه های روشن در امان مانده بود باز جای شکرش باقی
بود .

به زور به صفحه ی نود و پنج دیوار رسیده بود . دیگر
نمیتوانست ، مغزش کشش خواندن این دست نویس های بچگانه
را نداشت .

دیوار را بست و نگاهی به اسم نویسنده اش انداخت .
"الف- امانی " ... پوفی کرد و با صدای باز و بسته شدن در ،
اخم هایش در هم شد .

از پشت میز بلند شد و با دیدن شال سبزی که با لبخند دوستانه
ای جلوی در ایستاده بود و میخواست که وارد شود ابروهایش
را بالا فرستاد و با تعجب گفت: شما رو کی راه داد بالا؟!
خیلی جدی جواب داد :

-کسی جلومو نگرفت که راهم ندن .

راستین خشک گفت:

-پایین نگهبان داره !

شانه ای بالا انداخت و گفت: نبود .

راستین از جوابش هومی کشید و دیوار نویس ، یا الف امانی
یا هر چه ، گفت: سلام ...

به درب اتاق تکیه زد و بی حوصله به صورت بی آرایش و
بچگانه اش نگاهی انداخت گفت:سلام . هنوز ده روز نشده!
-گفتید هفت الی ده روز...-

راستین چشمهایش را باریک کرد و گفت: امروز روز پنجمه !
تصحیح کرد:

-ششم...-

-به هر حال هفت الی ده روز نشده .

الف امانی خندید و گفت: راستش دیگه نتونستم طاقت بیارم .
گفتم پیام حداقل یه سوال کوتاه بپرسم... ببینم تا کجا پیش رفتید
... امیدوار باشم یا نباشم !

از جلوی درب اتاقش کنار رفت و با اشاره ای به مبلی که در
سالن قرار داشت منتظر ماند بشیند.

نگاهی به دفتر خالی انداخت و با احتیاط لبه ی مبلی نشست ،
چشمش را دور تادور سالن خلوت و کوچک چرخاند و با دیدن
دوربین مدار بسته ی سقف کمی راحت تر نشست .

راستین هم با فاصله کنارش قرار گرفت و گفت: فعلا که تموم
نشده .

-بعد از شیش روز باید نصف شده باشه نه !؟
-تا صفحه ی صد خوندم .

الف امانی پوزخند زد .

راستین از پوزخندش اخمی کرد و گفت: از چهارصد صفحه
، صد صفحه خوندن توی شش روز پیشرفت خوبیه برای آدم
پر مشغله ای مثل من .

الف امانی سری تکان داد و گفت : بله...

بله اش شل و وارفته بود.

راستین بی اهمیت به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پایش انداخت و گفت: داستان یه سطح معمولی رو داره ...
الف امانی گوشه‌هایش تیز شد و راستین نفس عمیقی کشید و گفت: بسترش کشش لازمه رو نداره ، اما شخصیتها به خوبی پرداخت شدن . حداقل میشه با تغییر ارزش یه داستان خوب درآورد.

پنجه هایش را در هم فرو کرد و گفت: شما داستان منو کامل نخوندید . از نیمه ی داستان جذاب تر میشه .

-شروع یه داستان خیلی مهمتر از نیمه ی یه داستانه .

مصر نگاهش کرد و گفت: ولی من میتونم بهتون قول بدم که بستر داستانتانم برای یه اجرای خوب عالیه ...

از اعتماد به نفسش لبخندی زد و گفت: اگر من قبولش نکنم چه کار میکنی؟!


الف امانی پوفی کشید و گفت:

-میگردم دنبال یه کارگردان که دنبال یه نمایش خوبه .

لبخندی زد و گفت: باشه ...

با اخم و لحن گزنده ای گفت:

-ممکنه کتابم رو بهم بدید!؟!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:43 06.04.20]

#کلاکت_51 #کپی_ممنوع

راستین نمیخواست مسخره اش کند اما لبخندی زد و گفت:

کتاب!؟!

و تکرار کرد: کتاب! یه کم برای یه دست نوشته لغت سنگینی

نیست!؟!

الف امانی اخمی کرد و سرش را پایین انداخت.

راستین رک گفت:

-کتابی که نه حتی انتشاراتش مشخصه ... نه شماره ی چاپ!

الف امانی مستقیم به صورت مردانه اش نگاهی انداخت و

گفت:

-ولی داستان خوبی داره که ارزش اینکه روی صحنه بره رو

هم داره ... شما حتی کامل نخوندیدش!

کمی عصبی از اصرارش گفت:

-مشغولم گفتم که تا صفحه صد خوندم.

الف امانی پر حرص گفت: دست نوشته های من صفحه ی صد
نداره !

راستین شوک شد و الف امانی کلافه گفت: اگر خونده بودید
متوجه میشدید که از صفحه ی نود و نه به صفحه ی صد و
هشت یهو پریده ... توی صفحه آرایبی اشتباه شده ... به خاطر
همین نسخه ام یه کم تو تنظیم صفحه هاش مشکل داره .
راستین چیزی نگفت.

واقعا به شماره ی صفحات دقت نکرده بود.

دختر مچاله شده بود . از انرژی اولیه اش خبری نبود .

الف امانی زیر لب گفت: پس جوابتون منفیه؟!!

از سوز صدایش ابروهای مردانه اش بالا رفت و پرسید:

-خیلی برات مهمه؟!!

چند ثانیه مکث کرد ...

نفسش را فوت کرد و درحالی که به نگاه تیره ی او زل زده
بود قاطعانه گفت:

-البته ... اگر مهم نبود اصرار نداشتم ...

راستین مستقیم به صورتش زل زد و گفت: چرا اصرار داری؟

الف امانی آهی کشید و گفت:

-این داستان زندگی منه .

راستین متعجب پرسید: زندگی؟!؟

الف امانی سری تکان داد و راستین هومی کشید و گفت: پس

زندگی پر تلاطمی داشتی...

الف امانی نگاهش کرد و چیزی نگفت.

راستین در چشمهای ساده ی قهوه ای رنگش زل زد و گفت:

اگر من بگم نه که از تلاش منصرف نمیشی؟!؟

جدی جواب داد: مسلما نه ...

راستین لب زد: خوبه...

خواست بلند شود که الف امانی گفت: میدونید چرا اصرار

داشتم شما این نمایش رو اجرا کنید؟

راستین سرجایش نشست و الف امانی زیر لب گفت:

-توی مصاحبه هاتون گفته بودید خیلی دلتون برای تئاتر و

فضای نمایش و اجرای زنده تنگ شده ... گفته بودید دیگه

دلتون نمیخواد از نمایشنامه های قدیمی استفاده کنید . دلتون یه

داستان جدید از بطن مردم میخواد... یه داستان واقعی... من
بخاطر همین حرفها سراغ شما اومدم وگرنه ... این همه
کارگردان تئاتر! ریخته ...

از ریخته اش چشمهای مشکی اش را گرد کرد و با نیشخندی
گفت: باشه ...

و به آرامی بلند شد .

الف امانی مستاصل گفت: البته ببخشید من منظورم به شما
نبود.

سری تکان داد و گفت: مشکلی نیست.

الف امانی پنجه هایش را درهم فرو کرد و زمزمه کرد: حداقل
کامل بخونیدش ، دلم نسوزه ... من میدونید چقدر کوبیدم تا
اینجا اومدم... چقدر سخت پیداتون کردم!

نگاهی به صورتش کرد و گفت: سعیمو میکنم نوشته هاتونو
کامل بخونم ... ولی هنوزم قول نمیدم .

-مطمئنم اگر بخونید خوشتون میاد .

دلش برای اصرارش سوخت یا دلش برای روزهایی که در به در دنبال پیدا کردن جا برای خودش بود سوخت ... هرچه بود نفسش را فوت کرد و گفت:

-سعی میکنم وقتمو تنظیم کنم که بخونمش .

الف امانی از جا بلند شد و با صورت گرفته ای گفت:میتونم یه چیزی بگم؟

-البته.

نگاهی به صورت ته ریش دارش انداخت از روی جلد هایی که در اتاقش جمع کرده بود چهره ی جذاب تری داشت .

به چشمهای نافذ و تیره اش زل زد و به آرامی گفت:

- به عنوان یه طرفدار فقط میگم اینو...

راستین نگاهش را باریک کرد و گفت: بفرمایید .

نفسش را عمیق ، از بینی بیرون فرستاد و با لحن دوستانه ای گفت:

-توی مصاحبه اتون گفتید ، شما از صفر شروع کردید ... حتی


از زیر صفر... هیچ کس حمایتتون نکرده ... ولی حالا شما

حاضرید حمایت کنید. چه دانشجو... چه هرکس که به این

عرصه علاقه منده... حتی توی شبکه ی سه گفتید ، دست آدم هایی که تو این حرفه استعداد دارند رو هم میگیرید . خب منم یکی از همون هام... وقتی توی رسانه با اون ابهت ... حرف میزنید آدم فکر میکنه صادق هستید ... اگر نیستید پس حرفشمن نزنید .

و خداحافظی زیر لب زمزمه کرد که راستین با لبخندی گفت:
-صبر کن الف امانی...

ایستاد و مغموم به صورتش نگاهی انداخت .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:44 06.04.20]

#کلاکت_52 #کپی_ممنوع

راستین دست به جیب شد و گفت: من خودم میدونم چی توی تلویزیون و مجله گفتم ... فقط یه چیزی...

-چی!؟

-مگه نمیخواستی کتابتو پس بگیری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: از اون بازم پیش خودم دارم .
اون واسه ی شماست . عوض کلی گل و عروسک ... یکی
بهتون دست نوشته اشو داده که با ارزش ترین داراییشه .
راستین لبخند زد.

صورت بانمک دختر بدجوری تو هم بود.

هومی کشید و گفت: مرسی.

الف امانی خواست بگوید خداحافظ که راستین لب زد: الف
امانی.

سرجایش ایستاد و دوباره نگاهش کرد با یک بله ی ساده که
روی لب آورد منتظر ماند.

راستین به صورتش زل زده بود .

چشمهای ساده اش ... لب و بینی و فرم چانه ی ساده اش...
پوست معمولی اش... جوش روی پیشانی اش ... این دختر اگر
کمی به خودش میرسید ، میشد رو جلد این روزهای مجلات
دکه های روزنامه فروشی !

پوفی کرد و گفت: اَلِفِت یعنی چی !؟

بی مکت جواب داد : یعنی آهو...

راستین زیر لب گفت : آهو امانی...

اسمش هم به ستاره شدن می آمد . برعکس اسم خودش !
نفسش را فوت کرد و کلافه از دل رحمی اش با لحن دوستانه
و بدور از تکلفی گفت: پنج روز دیگه بهم مهلت بده.
آهو ،چشمهایش برق زد ... درست مثل چشمهای خودش که
برای اولین بار قرار بود نمایش را روی صحنه ببرند و مجوز
سالن و بلیط را گرفته بودند . آن روزها چقدر دور بود .احمق
تر از حالایش بود.

سرش را تکان داد و گفت: قول نمیدم... ولی یه کاریش میکنم
. حداقل میخونمش.

آهو امانی لبخند پر رنگی زد ، دندان های بهم ریخته و
خرگوشی اش از میان لبهایش بیرون زدند و گفت: مرسی ،
همینم خیلی با ارزشه.

راستین تعارف کرد: نیمونی یه چای یا قهوه بخوری؟
آهو مضطرب گفت: نه تا برسم اون سر شهر فکر کنم غروب
بشه .

راستین سری تکان داد و گفت: پدر و مادرت فوت شدن !؟

آهو اخمی کرد ، سرش را پایین انداخت و گفت: بله ...

-به همون علتی که توی دیوار هست؟!!

آهوسری تکان داد و گفت: بیشتر بخاطر علتی که صفحه ی

دویست به بعد هست !

راستین کنجاو نگاهش کرد و آهو لبخندی زد و گفت: من به

داستانم ایمان دارم. تئاتر خوبی میشه . حقیقه که دیده بشه...

منم حقمه دیده بشم ... درست مثل شما !

از اینکه خودش را با او مقایسه میکرد خنده اش گرفت و آهو

از خنده اش بل گرفت و گفت:

-مرسی که وقت میذارید واقعا اگر نشه هم... همین وقتی که

براش گذاشتید خیلی خیلی برام با ارزشه .

راستین سری تکان داد و گفت: به عنوان آخرین نکته ...

آهو ساده گفت: چی؟!!

- اینجا بی در و پیکره ... شلوغ نشه لطفا.

آهو دستش را روی لبش کشید و با چشمهای هیجان زده ای


گفت:

-من دهنم قرصه .

با صدای تلفن همراه راستین که از اتاق می آمد ، آهو خیلی زود خداحافظی کرد و راستین به سلامتی تحویلش داد، پشت میز برگشت و گوشی را برداشت .

حامد بود ... برق آمده بود ... باید میرفت !

نگاهی به دیوار انداخت ... قول دادن و عمل نکردن در قاموشش نبود ... حداقل میتوانست تمامش کند ! بعد بگوید نه ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:28 06.04.20]

#کلاکت_53 #کپی_ممنوع

سکانس-16:

به محض اینکه وارد خانه شد نگاهی به ساعت انداخت ، پنج غروب بود ، دوازده باید به لوکیشن برمیگشت ... تا آن موقع میتوانست یک چرت کوتاه بزند و کمی خانه را مرتب کند ... با خمیازه ی بلند بالایی به اتاق خواب رفت، درب خانه باز شد و ساسان با کیسه های خرید به طرف آشپزخانه رفت .

حوله اش را برداشت و روی شانه اش انداخت ، نگاهی به ساسان که خرید هایش را جا به جا میکرد گفت: شام درست نکنی !

ساسان از آشپزخانه گفت: چرا؟!

-زنگ بزن بیرون یه چیزی بیارن ...

ساسان مسخره گفت: تو که سر و تهت قراره پلوگوجه بخوری... خب همونو خونه درست میکنم!

راستین بی قید شانه ای بالا انداخت و لب زد: گفتم به زحمت نیفتی...

ساسان برو بابایی تحویلش داد و راستین وارد حمام شد . زیر دوش آب سرد ایستاده بود و پنجه هایش را لای موهایش فرستاده بود . از تماس آب خنک با مغزش کمی برافروختگی اش التیام پیدا کرد.

کارکردن با پناه وحشتناک بود . رو به روی او قرار گرفتن با آن همه خرده فرمایش و نق و غر باید جز مشاغل سخت حساب میشد . یک ثانیه مثل برگ گل نرم ولطیف بود ... ثانیه ای بعد مثل کوه آتشفشان فوران میکرد .

با رفتن کف لای ته ریشش با انزجار سر دوش را پایین آورد و کامل روی صورتش نگه داشت ، حالاحالاها ناچار بود با این ته ریش کنار بیاید ! با این ته ریشی که به قول پناه به صورتش می آمد و به قول صحرا نمی آمد !

حوله اش را پوشید و کلاه راروی سرش انداخت ، سطل حمام و سرویس هردو پر بودند ... با انزجار نگاهی به لکه های روی آینه انداخت ...

مرد توی آینه چشمکی برایش زد مثل همیشه پوزخند داشت ، حتی لای این ته ریش ها هم پوزخندش واضح بود .

پوفی کشید و زود چشمهایش را پایین انداخت . لکه و قطرات آب خشک شده روی کاشی های ورودی حمام به وفور به چشم میخورد. این خانه خیلی وقت بود که نظافت نشده بود. همه جا گرد و غبار بود . بهم ریخته و نابه سامان...

از حمام بیرون آمد ، از نشیمن سالن بالا رد شد و خواست به اتاق برود که از بالای نرده ها نگاهش به ساسان افتاد که در آشپزخانه خشک مانده بود ، درست جلوی درب یخچال ایستاده

بود و دستش به در یخچال مانده بود و باز نگهش داشته بود و
بر وبر داخلش را تماشا میکرد.

صدای بوق بوقش کل خانه را برداشته بود.

از همان اتاق خواب داد زد: درشو ببند ساسان !

هنوز صدای بوق می آمد ، کلافه تی شرت طوسی رنگی را
تنش کرد و شلوار هم‌رنگش را پوشید . روفرشی های چرم
مشکی اش را پا کرد و از پله ها پایین آمد.

این بوق کلافه اش میکرد . تند وارد آشپزخانه شد.

ضربه ای به شانه ی ساسان زد و گفت: اومدی یخچال منو
خراب کنی؟!!

و درحالی که درب یخچال را بست و به آن تکیه زد پرسید:
شامت چی شد؟!!

به طرف کابینت زیر سینک رفت و حینی که دو جفت دستکش
یکبار مصرف و نایلون زباله ای برمیداشت ؛ پرسید: تو یه
کارگر خدمات مطمئن میشناسی؟!!

ساسان گیج و مبهوت نگاهش میکرد. قفل شده بود.


راستین متعجب از نگاهش از جا بلند شد و رو به رویش ایستاد
و نگران پرسید: حالت خوبه؟

ساسان آب دهانش را قورت داد و گفت: این سوالیه که من باید
ازت بپرسم!

راستین کاملاً متحیر گفت: چی؟

ساسان رو به رویش ایستاد و پرسید: تو مشکلی داری؟!
-با چی؟

ساسان مضطرب گفت: کلا ... حالت خوبه راستین؟!!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:28 06.04.20]

#کلاکت_54 #کپی_ممنوع

راستین مسخره گفت: ها ها ... خندیدم . برو شامتو درست کن
!

خواست از آشپزخانه بیرون برود که ساسان بازویش را گرفت
و گفت: تو مطمئنی حالت خوبه؟!!

دستش را کشید و جدی پرسید: منظورت چیه؟ چرا حال بد باشه؟ به خاطر یه دختر پاپتی که تموم شده؟ باز شروع نکن ساسان ...

خواست برود که ساسان جلوییش را گرفت و نگران و جدی گفت:

-راستین من و مطمئن کن حالت خوبه .

راستین با نیشخندی گفت: دقیقا چطوری؟!!

-بهم توضیح بده...

راستین بی حوصله گفت:

-چیو...

ساسان چنگی به موهایش زد و گفت:

-اینکه همه چی سرجاشه !

راستین اخمی کرد و کلافه از آشفتگی ساسان گفت: پسر تو

مخت تاب برداشته ...

چشمش به کانتر افتاد و گفت: کره و خامه و سس مایونز رو

چرا نداشتی توی یخچال...؟!!

ساسان بازوییش را گرفت و عاجازنه صدایش زد : راستین.

راستین ایستاد ، لحنش شوخی نداشت. چشمهایش هم شوخی نداشت . این فرم گرفتگی صورتش هم ... اصلا شوخی نداشت.

با لحن آرام تری گفت: چی شده ساسان؟
ساسان ماشین ریش تراش توی دستش را بالا آورد و جلوی چشمش نگه داشت و گفت: این چیه؟!!

راستین با صدای بلندی خندید و گفت: پسر منو ...
ساسان میان کلامش با حرص گفت: تو یخچال بود !
خنده اش ماسید.

یکبار نگاهش روی ماشین ریش تراش دست ساسان بود و یک بار دیگر میچرخید روی چشمهای ساسان می ماند.
ساسان نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: تو خوبی نه؟!
راستین با اخمی جواب داد: خوبم.

ساسان با آرامش گفت: پس توجیهت برای این چیه؟!
رنگی که پریده بود را گلگون کرد و گفت: احتمالا داشتم با تلفن حرف میزدم و مشغول بودم ... یهو سر از یخچال در آورده . حواسم پرت شده حتما... برای همه پیش میاد .

-تو همه نیستی راستین !

ساسان با هول گفت: پس یادت میاد که ...

راستین پوزخندی زد و گفت: معلومه که یادم میاد ... !

وخواست از زیر نگاه سنگین ساسان کنار برود که ساسان به

زور نگهش داشت و گفت: تو که نقش بازی نمیکنی هان؟!!

از اینکه دستش را خواند عصبی نفسش را فوت کرد و گفت:

ساسان بهت گفتم حالم خوبه . مشکلی هم ندارم... انقدر کنکاش

نکن . یه فکری به حال خودت بکن !

و دستش را با حرص پس زد و خواست به سمت سرویس

برود که ساسان از پشت سرش گفت:

-راستین...

ایستاد.

ساسان با لحن آمیخته به هراسی پرسید: تو که دوباره با آینه

حرف نمیزنی ... میزنی؟!!


از سوالش جا خورد اما جا نخورده جواب داد: معلومه که نه

...

ساسان نفس راحتی کشید و گفت: حالا این دستکش ها برای
چیة؟!

دستش را بالا گرفت و گفت: میرم سطل سرویس بهداشتی رو
خالی کنم. تو هم برو همون کته گوجه ای که قولشو دادی آماده
کن !

و قبل از اینکه اجازه بدهد تا سوال دیگری را ساسان به زبان
بیاورد ، خودش را داخل سرویس پرت کرد و به درش تکیه
داد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:31 06.04.20]

#کلاکت_55 #کپی_ممنوع

چند ثانیه به گلهای صورتی و آبی کاشی های دیوار سرویس
نگاهی انداخت و با کلافگی ، به سمت سطل رفت و سر و
تهش کرد توی نایلون زباله ...

ریش تراش استفاده نمی‌کرد؟ یا میکرد ، دستی به صورتش
کشید ، زبر بود... زبری اش به خاطر استفاده ی مداوم از
ژیلت بود!

اصلا مدت ها بود ریش تراش خراب بود ... درست و حسابی روشن نمی شد ...

با صدای تق چیزی از نایلون به کف کاشی های سرویس سطل را کناری انداخت و نایلون را بلند کرد ... لای دستمال ها چیزی شبیه یک درجه ی تب بود . با دستکش از روی نایلون لمسش کرد ...

و ا رفت روی فرنگی در بسته ی کنج سرویس...

بیبی چک بود! همین یک قلم راکم داشت ! مرد توی آینه بدجوری ریشخند میزد !

از سرویس با عجله بیرون آمد ، ساسان با دیدنش که با دستکش ها و نایلون زباله به سمت تلفن میرفت ؛ با عجله خودش را به نشیمن رساند و جلوی راستین ایستاد و با هراس گفت: چی شده؟!

محلش نداد و با دستکشی که درآورده بود گوشی بیسیم را برداشت .

ساسان قلبش داشت در می آمد .

این همه وقت عوض شده بود دلیلش همین بود پس ... دوباره همان کابوس میخواست تکرار شود؟!!

راستین شماره را گرفته بود و منتظر بود .

تند نفس میکشید و پره های بینی اش باز وبسته میشد.

ساسان بلا تکلیف حتی نمی دانست چه بگوید ...

با حرص گوشی بیسیم را روی مبل پرت کرد و به آشپزخانه رفت کیسه را توی سطلی انداخت و رو به ساسان بلند گفت:
اینو ننداز دور.

-عتیقه توش داری؟! چه مرگته ...

راستین دستکش دوم را هم از دستش درآورد و درحالی که در

سینک دستهایش را میشست گفت: از آتی خبری داری؟

-چه خبری... جز اینکه ردش کردی... اول تصمیم میگیری...

بعد اجراش میکنی... بعد به من میگی... بعد توقع داری از

اولش بدونم !

به سمتش چرخید و گفت: بگرد پیداش کن .

ساسان دست به کمر گفت: امر دیگه ...

-همین آتیه رو پیداش کن باهاش کار دارم.

ساسان پشت میز نشست و با آرامش گفت: تا بهم نگی چته ...
چیکارش داری... حتی فکرشم نکن کمکت کنم .

راستین رو به رویش نشست و گفت: فقط پیداش کن . مگه
دفعه ی اولمه دکش میکنم و باز میگم بیاد ...

ساسان نیشخندی زد و گفت: دفعه ی اولت نیست . ولی اون
موقع که میگفتم قابل اعتماد... بذار باشه دور و برت ... کارتو
راه میندازه چرا حرفمو گوش ندادی که حالا اینطور ویلون و
سیلون دنبالش نباشی...

راستین کلافه از غرغره‌هایش از جا بلند شد و گفت: باز من یه
کاری خواستم ازت ...


-مگه فقط همین یکیه ... ساسان فلان جا رو تو برو... ساسان
فلان قرارداد و باش... ساسان سر فیلمبرداری نباش... ساسان
جواب فلان تلفن رو تو بده... با فلان عکاس و خبرنگار تو
حرف بزن... مصاحبه کن... قرارداد تنظیم کن ... مثل یه نوکر
بی جیره مواجبم برات ! تازه میگی باز یه کار خواستی !?
روتو برم...

راستین لبهایش را چند ثانیه روی هم نگه داشت.

با آرواره های منقبض شده ای گفت: بی جیره مواجب؟
ساسان عصبی گفت: فکر کردی با پرداخت چهار تا قبض آب
وبرق و تلفن همه چیز درست میشه؟! بی حساب میشیم؟!
-حساب من با تو چیه؟!
-نمیدونم تو بگو!
راستین کلافه گفت: اصلا گمشو برو بیرون به کمکت ابدان نیاز
ندارم.

ساسان از جا بلند شد و کتش را برداشت و گفت:
-واقعا فکر کنم بهترین راه همینه که یه مدت گورمو گم کنم ...
هر غلطی دلت میخواد بکن .
با قدم های تندی به سمت در میرفت که راستین بی هوا گفت:
-کلیدها تم بده !

ساسان سرش را به سمتش خم کرد .
راستین جدی و عبوس جلوییش ایستاد و گفت: دلیلی نداره وقت
و بی وقت سر و کله ات تو خونه زندگی من پیدا بشه .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:40 06.04.20]

#کلاکت_56_#کپی_ممنوع

ساسان حیرت زده نگاهش میکرد

راستین چنگی به موهایش زد و ساسان بی حوصله خروشید:

-این تصمیم الانه؟!!

راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: یه تصمیم خفته که بیدار

شده!

ساسان دست توی جیبش فرو کرد و از جاسوئیچی اش دو کلید

را به سمتش گرفت و گفت: کلیدهای خونه ات ...

راستین دستش را جلو آورد ، ساسان مشتش را عقب کشید و

گفت: ولی فکر نکن من نفهمیدم که بهم دروغ گفتی رفیق!

حداقل برو خودتو به یه مشاور نشون بده ...

راستین مستقیم نگاهش کرد و ساسان با حرص و پوزخند

گفت:

-یادت نمیاد ... ! یادت نمیاد راستین... پاک زده به سرت...

-من زده به سرم آره ... زده به سرم که هنوز دارم به این

زندگی گه ادامه میدم!

ولگدی به پایه ی میز جلوی مبل ها زد و پنجه لای موهایش
فرستاد.

ساسان مبهوت آن تک جمله اش بود : هنوز دارم به این زندگی
گه ادامه می دم... ! هنوز ؟ منظورش از این هنوز چه بود؟
یعنی میخواست ادامه ندهد !؟

لحنش چرخید و با تاسف گفت: به خاطر اون دختر پتیاره... ای
لعنت به من حروم لقمه که این لقمه رو برای تو گرفتم!
راستین هنوز با سرپنجه هایش موهایش را می کشید.

ساسان مشتکی به ران پایش کوبید و صدایش زد: راستین یه
کلمه بگو چه مرگته ! منظورت از این حرفها چیه
جوابش را نداد و به سمت مبلی رفت و رویش نشست.

ساسان نگاهی به ساعت انداخت... هفت شب بود ... نه خوابیده
بود نه شام خورده بود ... نه وقت کرده بود نگاهی به
سناریو بیندازد و نه حتی وقت کرده بود آن رمان بی خود را
ورق بزند !

لعنت به این زندگی را توی دلش گفت اما زمزمه اش را
راستین شنید و نگاهش کرد.

نگاهش خسته به نظر می آمد.

از موضعش کوتاه آمد ... نمی توانست حالا از این خانه دل

بکند ... حالا از حال این صاحب خانه دل بکند !

به طرفش رفت و رو به رویش لبه ی میز نشست و گفت: به

غیر من کی میاد اینجا؟!!

با صدای گرفته ای گفت: آتی...

-به غیر از منو آتی... کارگری... نظافت چی ای ... برقکاری

!

و نگاهش به ساک عروسک ها و گل های پلاستیک کنار در

افتاد و پرسید: تو که این آدم ها رو راه نمیدی؟!!

با حرص نگاهش کرد و ساسان آرام گفت: خیلی خب ببخشید .

راستین از لای دندان های کلید شده اش گفت:

-منو انقدر احمق فرض نکن !

ساسان لبخندی زد و گفت: وقتی هستی چه نیازی به فرض کنیم

...

نخندید و ساسان گفت: بگو ... به غیر از من و آتی کی میاد

اینجا؟!!

-هیچکس ...

ساسان خیره نگاهش میکرد و راستین دستش را لای موهایش
فرو کرد و گفت: چند وقت پیش عالییه اومده بود!
ساسان دو لا شد و گفت: فقط عالییه؟

-بانازنین زهرا ...

و قبل از حرف ساسان خسته گفت: کار اونها نیست!
ساسان نگاهش کرد و گفت: دیگه واسه شام دیره. زنگ بزنم
یه غذا بیارن!؟

راستین کلیدها را روی میز پرت کرد و زیر لب گفت: من
میرم بخوابم ...

ساسان طعنه زد: برای فرصت آب میخوای؟
به طرفش حمله کرد و یقه اش را گرفت و گفت: دهن منو باز
نکن ساسان!

-تو همیشه ی خدا دهنهت باز هست ...

راستین به یقه ی مجاله ای که توی دست هایش مانده بود
نگاهی انداخت، از این حالت یورشش متعجب خودش را عقب

کشید . آنقدر عقب رفت که ستون فقراتش به دیوار برخورد کند.

نیم نگاهی به پنجه هایش انداخت و در نهایت دستهایش را توی جیب برد .

ساسان پوفی کشید: بیا برو بخواب . بیا برو امشب کاسب نیستیم !

و سرش را تکان داد و رو به روی راستین ایستاد و گفت: الان برو بخواب ، امشبو بگذرونیم ... این حامد باید دَمشو دید ... بعد اکی میشه . مفصل حرف میزنیم پنجشنبه هم آف میگیرم برات اگر خواستی بریم مشاوره ...

-که بستریم کنه؟

ساسان ماتش برد: چرا باید بستریت کنه؟ به خاطر اون ریش تراش مزخرف توی یخچال ؟ به خاطر اون کسی رو بستری میکنن ؟ یه کم به خودت مسلط باش چته؟! آروم باش... برو بخواب . همش به خاطر کم خوابیه ... انقدر این دو سال اخیر فشرده کار کردی ، اصلا شخصیتتو گم کردی... یه لحظه متین راسخی... یه لحظه هملتی... یه لحظه پژمان زند... یه لحظه

پرفسور کاوه مظفری !!! یه اتلوی نهفته هم که تو وجودت

همیشه هست ... برو بخواب داداش برو!

یک نفس عمیق کشید و به سمت پله ها میرفت که ساسان

غرغر کرد:

-تنها کسی که تو رو با این اخلاق تخمیت تحمل میکنه منم

راستین!

روی اولین پله توقف کرد و بدون اینکه به سمتش بچرخد

گفت: دقیقا منم نمیدونم چرا تو منو با این اخلاق تخمی تحمل

میکنی! چه نفعی می بری؟


و بدون اینکه منتظر جواب ساسان باشد سلانه سلانه از پله ها

بالا رفت و خودش را به اتاق رساند. روی تخت ولو شد و به

سقف زل زد. در همین سقف هم میتوانست چشمهای آبی

صحرا را ببیند! مثل همیشه میتوانست ببیند ... از وقتی رفته

بود حتی بیشتر هم او را می دید!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:28 07.04.20]

#کلاکت_57 #کپی_ممنوع

دورتا دور استخر توی باغ ، را نور افکن چیده بودند.

حامد حرف که میزد بخار از دهانش در می آمد و آن وقت توقع داشت در این آب یخ شنا کند ... چرا؟! چون تیزر فیلم پسند عام مردم قرار بگیرد ... زیرا تیزر مردم پسند باعث میشد گیشه بترکد در روزهای نخس!

حامد دست به سینه شد و زیپ کتتش را تا زیر گلوش بالا کشید و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر سرد باشه .

راستین پوفی کشید و با حرص غرزد : مجبوریم وانمود کنیم نزدیک بهاره؟!!

حامد درحالی که دستهایش را توی جیب کاپشنش فرو کرده بود گفت: باور کن آب گرمه ... تستش نکردی؟!!

چپ چپ نگاهش کرد و حامد بی توجه به چشمهایش بلند داد زد: روشن؟

و رو به منشی صحنه که برای خودش چای گرم می نوشید تشر زد: برو ببین کار گریم روشن تموم شده؟!!

با تکان سری کارتابلهایش را روی صندلی تاشویی گذاشت و به طرف ساختمان راه افتاد .

حامد رو به راستین گفت: تو قرار نیست لباستو عوض کنی؟!
-دقیقه ی نود . الان سرده .

حامد خنده ای کرد و گفت: نگران نباش . این سکانس یه بازار گرمی برای پیشبرد آنونسه ... میخوام مردم عادی هم این فیلم رو ببینن. تو که خودت کارگردانی... تیزر و تعلیق حرف اول و تو سینما میزنه ... نتونه درست درشون بیاری باید سرتو بذاری زمین و خداحافظ...

خواست حرف دیگری بزند که روشن جلو آمد و گفت: من حاضرم ...

راستین نگاهش کرد ، با آن چادر مشکی و موهای بلوطی رنگ زیر نور مهتابی پروژکتورها بد به نظر نمی رسید. مخصوصا اگر قرار بود زیپ دهانش را ببند و حرفهای استخوان سوزش را برای خودش نگه دارد وضع تحمل کردنش حتی بهتر هم میشد .

جوری چادر را زیر بغلش جمع کرده بود که انگار از اول با چادر متولد شده ... هنرش همین بود ؛ میتوانست از پناه روشن بودن ، رعنا سیدی باشد ... به همین سادگی... با همین

پوشش... با همین جمع کردن چادر . با همین سکوت و ظاهر
خنده رو !

پناه رو به راستین پرسید:

- هنوز لباس نپوشیدی؟!!

راستین کتش را درآورد و با طعنه گفت: در واقع اصلا نباید
بپوشم !

پناه خنده ای کرد و گفت: تو این سرما ... حامد چه توقعاتی
داری...

حامد حرفی نزد .

راستین وارد سالن شد ، خودش را به اتاق لباس رساند و
مایویی را دستیار لباس به دستش رساند ، پتویی را هم کسی
روی شانه هایش انداخت گریم خاصی هم نداشت .

پسر جوانی پرسید: عینک نیاز نداری؟!!

سرش را به علامت نه تکان داد .

روشن با کش چادرش درگیر بود و با حامد پچ پچ میکرد .

لب استخر ایستاد و با یک شیرجه حواس همه را پرت کرد .

روشن خودش را عقب کشید و با چندشی گفت : وای خیس
شدم چه خبره ...

حامد با خنده گفت: تو شنا کن یه کم گرم بشی...

میان استخر مشتی آب به حامد پاشید و گفت: این آب گرمه؟!!

موهایش به پیشانی چسبیده بود و پناه با غیظ نگاهش میکرد.

حامد از خیس شدن شلوارش خنده ای کرد و گفت: شنا کن گرم

شی ... بچه ها سر جاشون ... روشن آماده ای؟!!

روشن حواسش به حامد نبود ، زل زده بود به او... عضلات

برجسته و خطوط ماهیچه اش که حین کرال سینه به چشمش

می آمد . برعکس حامد که شل و ول و پر از چربی بود ... این

یکی حسابی به خودش رسیده بود.

با تشر حامد که داد زد: حواست کجاست؟!!

چشم از شنای راستین برداشت و رو به حامد گفت: برم از لب

استخر پیام تو کادرکار خاصی که قرار نیست انجام بدم ...

راستین زیر آب رفته بود .

پناه با چادر و کیف به سمت سر استخر رفت و حامد بلند گفت:

دوربین اول... صورت رعنا... دوربین دوم صورت کاوه !

و در بلند گو رو به راستین که زیر آب خودش را نگه داشته
بود داد زد: کاوه...

بالا نمی آمد.

با اشاره ی دستش خودش را بالا کشید و به لبه ی استخر
رساند و حامد گفت: طول استخر ... کرال پشت . نگاهت به

ر عنا باشه ... طبق همون توضیحاتی که دادم. اکی!؟

راستین سالتویی زد تا با کرال سینه به سمت جایگاهش برود ،
روشن هنوز داشت تماشایش میکرد. شنایش قابل تحسین بود .

حامد رو به پناه با اخم گفت: گوشت با منه ؟

پناه نگاهش کرد و گفت: بگو میشنوم .

حامد قدمی به سمتش برداشت و گفت: این روزها حواس پرت
شدی !


پناه نیشخندی زد و گفت: حق بده بهم . حق دارم ... ندارم؟

حامد نفسش را فوت کرد و گفت : روی سنگفرش وایسا با
حرکت دست من آروم آروم طول استخر رو جلو بیا .

و رو به راستین که باز کف استخر رفته بود داد زد : بیا بالا

...

سرش را با نفس نفس و خنده بیرون آورد ، پناه نگاهی به صورت خیسش انداخت ، مثل یک پسر بچه مشغول آب تنی و شیطنت بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:40 07.04.20]

#کلاکت_58 #کپی_ممنوع

حامد حرصی از دست جفتشان که به حرفهایش اهمیت نمیدادند گفت: سعی کن سریع شنا نکنی ... آرام بیا ... کراال پشت ... اون نگاه خیره و تلاقی رو میخوام .

و به عنوان نکته ی آخر مستقیم به روشن زل زد و گفت: پناه ... سعی کن چشم بدزدی ... از مردی که عاشقش ولی تو این شرایط نمیتونی سیر تماشا کنی؟! خب؟

و رو به راستین که چانه اش را لبه ی استخر گذاشته بود و به حامد نگاه میکرد گفت: تو بی پروا باش!

حامد دوباره مخاطبش را پناه قرار داد و گفت: دلم اون شرم و میخواد . چشمهات خجالت زده باشه... نگاه بدزده ... با خلق و خوت ، منشت ، دیدن کاوه ، تو این شرایط جور نیست .

و تا خواست به راستین حرف بزند ؛ راستین بلند گفت: منم پر
رو باشم حله ...

پناه نیشخندی زد و گفت: حله چون ذاتا پررویی !
حامد به صورت پناه که داشت بر و بر راستین را میکاوید
خیره شد .

راستین نشنیده از توی آب پرسید: چی؟!
پناه شانه ای بالا انداخت ، موهای خیشش روی پیشانی آمده
بودند و در جواب گفت: هیچی ...

حامد با غرغر از جفتشان فاصله گرفت و همه را سر جایشان
حاضر خواست ، سرجایش نشست و چشمش را به مانیتور که
به دوربین های تصویربرداری متصل بود دوخت و دستور
حرکت داد ، پناه مثل همیشه نرم می آمد ، روی نوک پنجه ...
در نقش رعنا ، کاوه را دزدکی نگاه میکرد... راستین هم
شنایش را میکرد و با یک نیشخند و نگاه نافذی زل زده بود به
صورت درخشان پناه... همه چیز به نظر خوب می آمد ...
عادی ... نرمال ... طبیعی ! همان شد که در ذهنش بسته بود .

نفس عمیقی کشید از برداشت راضی بود ، نیاز به تکرار هم نداشت . کات داد و تمام .

راستین از استخر بیرون آمد ، دو سه نفر به طرفش رفتند تا پتو را روی شانه هایش بیندازند و موهایش را خشک کنند.

پناه هم دقیقاً رو به رویش ایستاده بود و لبخند ظریفی میزد .

روزبه حینی که برداشت را بازبینی میکرد پرسید: فکر میکردم دوباره بگیری ؟

حامد چشم از پناه و راستین گرفت و رو به روزبه گفت: نه نیازی نیست .

و همانطور که چشمش به مکالمه شان بود از روی صندلی بلند شد و به طرفشان رفت ، راستین در آن شرایط شبیه گرگ باران خورده ای بود که بدش نمی آمد چنگی به روباه ماده ی عسلی بزند !

هرچه نزدیک تر میشد ، اخم هایش بیشتر توی هم فرو میرفت . معلوم نبود راستین چه چیزی گفت که خنده ی مستانه ی پناه

کل باغ را برداشته بود . مدتها بود پناه اینطور نمی خندید !

حامد کنار پناه ایستاد و رو به راستین گفت: غیبت میکردی ؟

راستین حینی که پتو رازیر گلویش سفت نگه داشته بود گفت:
حرف خاصی نبود . گویا قراره فردا یه مصاحبه ی مطبوعاتی
داشته باشیم!؟

حامد سری تکان داد ، دستش را روی شانه ی پناه گذاشت و
گفت: یه نشست دوستانه است . قراره بیان یه سری به لوکیشن
ما بزنن ... چند تا سوال و حرف از انتظارات . در همین حد!
راستین هومی کشید و گفت: پس فردا آف هستیم!؟

حامد با اخم گفت: دیگه این حرفو نزنن ها ... همین که دوشنبه
ها رو بهت اجازه دادم صبحش آف باشی کلی از برنامه عقبم.
راستین نیشخندی زد و گفت: حالا زورتو بزن بدون من فردا
رو بگذرون .
پناه دخالت کرد :

-تو به عنوان مرد اول نمیتونی نباشی. برای حامد بد میشه ...
راستین گرفته گفت: یه کاری داشتم میخواستم اونو سر
وسامون بدم.

حامد کنجکاو پرسید: نکنه با جای دیگه قرارداد بستن!؟
راستین تند گفت: نه نه ... پیشنهاد هست ولی قرارداد نه ...

پناه با طعنه گفت: آره دیگه ... اولش همه شور حسینی
میگیرتشون که باهات کار کنن... مهم اینه که بتونی این شور
کارگردان ها رو حفظ کنی ! واسه دو سه سال بعدت برنامه
ریزی کنی... اولش که همه چیز خوبه سر از پریه ... ولی کم کم
به سر بالایی هم میرسی... دعا کن اون موقع جا نرنی !

راستین عادت کرده بود . کم نمیگذاشت ... رک و بی پرده هم
طعنه هایش را میگفت ؛ انقدر که سیر شود از گفتن. حتی اگر
ثانیه ای قبل از یک شوخی دوستانه قهقهه سر میداد ، دلیلی
نداشت از طعنه زدن منصرف شود !

با درونی آشفته اما ظاهرش را خونسرد نگه داشت و گفت:
دیگه حالا حالا ها من رو پرده هستم سی و سه سن خوبیه ! تا
چهل و خرده ای می تونم داماد باشم .

با صدای تلفن حامد ، پناه متعجب گفت: الان به قصد سن تو
گفتی؟

راستین خنده ای کرد ، این دختر در هیچ شرایطی کم نمی
آورد ، درحالی که زیپ سویی شرتش را بالا می کشید و با
حوله ی کوچکی موهایش را خشک میکرد گفت:


-فکر کردم تو بیوگرافیم تو ویکی پدیا خونده باشی... اصلا اگر
نمیدونستی برام جای تعجب داشت !

پناه لب می جوید ، راستین سری تکان داد خواست با نگاهش
بگوید : یک یک ...

پناه نفسش را فوت کرد :

-این پرده به خیلی ها وفا نکرده ... چهار روز دیگه پاره میشی
تو هم ! و دور انداخته ...

نگاه راستین متعجب شد . به چشمهایش خیره ماند و پناه با
زهرخندی از بهت نگاه راستین اضافه کرد: البته منظورم
پوستراته !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:40 07.04.20]

راستین تعجبش را جمع کرد ، پناه رویش را برگرداند که
برود صدای راستین را شنید که با زهرخندی مودیانہ ای گفت:
-هیچ دختری انقدر احمق نیست پوسترهای منو پاره کنه !
معمولا باهاش کارهای دیگه میکنن ...

پناه به سمتش چرخید ، راستین کلاه سویی شرت را روی
موهایش کشید پناه آب دهانش را قورت داد : مهم اینه که روی
پرده باشی و بمونی...


-من دیوار اتاق خواب دخترهای تینیجر هم خوشحالم میکنه .
خیلی به فکر پرده ی سینما نیستم ... چند تا کیس برام کافیه!
پناه تیز نگاهش کرد و گفت:


- من آدم احمقی نیستم. حدت رو رعایت کن !
راستین سری تکان داد و جواب داد :

-منم نمیخوام اسائه ادب کنم ... مخصوصا به هوش سرشار
شما . به هر حال هرکسی دوست داره روی پرده ی زندگیش یه
نقشی بزنه ...

-فکر کنم منظورت بوم باشه ! بوم زندگی...

-بحث پرده و پرده دری بود، به ذهنم بوم نرسید ...

شب بخیر دوستای عزیزم تا فردا 

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:28 08.04.20]

#کلاکت_59 #کپی_ممنوع

پناه از تیر راسش خارج نشد ، چند ثانیه به چشمهای سیاهش
زل زد و در نهایت گفت: میدونی حس میکنم خیلی بهت زمان
دادم تا خودتو خوب جلوه بدی ، وقتت داره تموم میشه!
راستین نیشخندی زد:

-حالا اگر قصد اینو نداشته باشم که خوب خودمو جلوه بدم
چی؟

-اون وقت کارت تمومه ...

-توی این پروژه؟

پناه دست به سینه شد: به درخشان میگم با تیپ پا بندازت
بیرون ...

راستین سری تکان داد: خب چه قدر وقت دارم تا خودمو
اصلاح کنم .

پناه شانه بالا انداخت و گفت: ثانیه های آخرته ...

با تعللی کوتاه و لحن بم و مردانه ای گفت: بالای هر سینمایی
یه پرده نصب میشه ... که روش میتونه تصویر شما باشه یا
هر زن دیگه ای ... و برعکس ... تصویر من باشه یا هر مرد
دیگه ای . این که من پرده ی کدوم سینما رو با چه فیلمی

تصاحب کنم ... به هوش من برمیگرده و انتخابم . و مطمئنم
منم مثل شما احمق نیستم پس انتخاب های خوبی میکنم که
موندگار باشم ... تمام !

پناه هومی کشید و گفت: با غرور نمیتونی تو سینما جای کسی
رو بگیری .

راستین اخمی کرد و جواب داد:

-من قرار نیست جای کسی رو بگیرم ... من قراره جای
خودمو داشته باشم خانم روشن !

پناه حرصی گفت: جای خودتو وقتی خواهی داشت که به
جایگاه بقیه احترام بذاری... و حرمت قائل بشی و بفهمی

هرحرفی رو کجابه زبون بیاری !

راستین لبخند کجی زد و گفت: منظور ؟

-منظورم واضحه .. شوخی جهت دار بی جهتی داشتی .

-من شوخی نکردم که جهتی داشته باشه ... این مسیر فکر

شماست که به حرف من ، تو ذهنتون جهت میده !

و خواست وارد سالن شود که پناه زیر لب گفت: میدونی چی

پشت سرت میگن !؟

راستین ایستاد و گفت: نه نمیدونم چون پشت سرم میگن .
قدمی به سمت سالن برداشت که پناه فاصله را پر کرد و گفت:
بهتره بدونی. یه وقتهایی دونستن بعضی حرفها باعث میشه آدم
انتخاب های بهتری داشته باشه ... حداقل در مورد استفاده
کردن از کلمات .

راستین خنده ای کرد و پناه با غیظ گفت: میگن راستین حکمت
لابد با پارتی بازی و چاپلوسی داورهای جشنواره سیمرخ
گرفته وگرنه بازی فوق العاده ای از خودش بروز نداده که
ارزش سیمرخ داشته باشه! ...

راستین خنده اش رفت .

نگاهش جدی شد و پناه با تلخ گفت: با حرفهای تو در آستانه ی
ورودت به سینما به تمام حدس و گمان ها و شایعه ها بیشتر
دامن زدی ...

بادی به غبغب ظریفش انداخت و سعی به تقلید کرد و با صدای

زنانه ای مردانه گفت: "من نیازی به سیمرخ ندارم ! "

نیش کلامش را مضاعف کرد و اضافه کرد: اتفاقا دقیقا تویی

که نیاز داری سیمرخ داشته باشی و جایزه ... برای دیده شدن

و ثابت کردن خودت به هنر هفتم ! به عنوان یه بازیگر... تو باید مخاطب رو رام کنی ... نه اینکه منتظر باشی مخاطب و سینما رامت کنه ... چون از بالا به همه چیز نگاه میکنی. الان رو سن نیستی ... بیا پایین . این تکبر بهت صدمه میزنه ! البته این جور رفتارها ، قبول دارم دو سه سال جواب میده ... ولی بدون عاقبت اکثر نوظهور ها همیشه سیاهیه مخصوصا وقتی که بیش از حد به خودشون مغرور باشن و پاچه لیس.

راستین به سمتش چرخید و گفت: پاچه لیس؟


پناه دست به سینه شد و گفت: یه نگاهی به دنیای مجازی و روزنامه و صفحات فرهنگی - هنری بنداز... کل سینما و عواملش میدونن که تو به خاطر اینکه به چشم دو سه تا داور خوش درخشیدی سیمرغ گرفتی... از قضا یکیشون هم استاد دانشگاهت بوده ... پس جای تعجب نیست . امسال حکایت، انتخاب بین بد و بدتر بود ! مهره های اصلی سینما اینطوری برنامه ریزی میکنه : اگر قدیمی ها به فجر گند بزنن ... یه تازه وارد رو بالا می برن که بگن ما از استعداد های تازه ی هنر استقبال میکنیم و بهشون بها میدیم ... تو هم ظاهر خوبی

داری... میتونی دو سه سال گیشه رو ساپورت کنی ... دخترها هم برات جون میدن ! پس قرعه به نام تو افتاد . من جای تو بودم از انتخابم به شدت تاسف میخوردم ! دیده شدنم در شرایطی که آدم دیدنی ای به عنوان رقیب نیست ... صرفاً به بازی کثیف سینماییه که دیر یا زود انقضاش سر میاد . این حرفها رو دوستانه بهت زدم ... چون این بلا رو سر من آوردن ؛ به خاطر چهره و نگاهم رفتم بالا ولی فرق من با تو اینه راستین حکمت من مغرور نشدم . خاک صحنه خوردم... جون کندم پسر خوب ! حالا هم یه حرفه ای ام و جام تثبیت شده ... دیگه میدونم چی خوبه چی بد ... حتی اگر ندونم !

با لبخندی که گواه نا آرامی اش بود لب زد: حداقل با کسی که تو کارش حرفه ایه شوخی بی جهتی نمیکنم !

چند ثانیه به قیافه ی بهت زده ی راستین نگاهی کرد و در نهایت گفت: من بعد هم یه لغت نامه دم دستت بذار که بدونی از چه واژه هایی استفاده کنی اونم در قبال کسی که پونزده ساله تجربه ی حرفه ای داره


خواست بگوید اگر نخواهم با تو صحبت کنم چه می شود که
مجالش نداد و بدون توجه به نگاه خیره ی راستین وارد سالن
خانه شد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:28 08.04.20]
حامد تماسش راقطع کرد و نگاهی به راستین که متفکر به
زمین خیره شده بود انداخت و گفت: پسر جون برو لباستو
بپوش سرما نخوری ! من حالا حالاها تو رو لازم دارم !
راستین مسخره لب زد: عادت دارم ...
حامد سیگاری آتش زد و درحالی که مستقیم به صورتش نگاه
میکرد گفت:
-خیلی از رفتارهای پناه تعجب نکن . این روزها یه کم سرحال
نیست .

راستین سری تکان داد و گفت: چطور؟
-هرکسی تو زندگی شخصیش مشکلات خاص خودشو داره !
راستین با تکان سر تایید کرد و حامد گفت:

-کوتاه بیای زودتر بحث و باهات تموم میکنه ... ولی پر به
پرش بدی تا سرویست نکنه ول کن نیست!
و خودش از حرفش خندید و راستین به لبخند ساده ای اکتفا
کرد و گفت: به هر حال باید عادت کرد . حداقل این یه مدت رو
...

حامد لبخندی زد و گفت: از روحیه ات خوشم میاد.
-برای من مهم نتیجه است . با حاشیه کاری ندارم.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:41 08.04.20]

#کلاکت_60 #کپی_ممنوع

حامد هومی کشید و گفت: این عالیه خصلت خوبی داری.
بیخود نبود که اصرار داشتم به بودنت ولی به پناه حق بده و
باهاش راه بیا ... چون به خاطر نظر تو و رضایت تو من
مجبور شدم کادر و عوض کنم ... اونم به اصرار من این نقش
و پذیرفته و خب مسلما بدش نمیومد با تو نقش یک زوج رو
بازی کنه و چند مدتی دوباره سر زبون ها بیفته... ولی تو هر
شرایطی کارشو خوب انجام میدی . حتی اگر بهم ریخته باشه .

راستین تیز نگاهش کرد و پرسید: بهم ریخته؟! چرا باید بهم ریخته باشه ...

حامد به جای جواب گفت:

- بهتره تو هم بری استراحت کنی ... فردا باید سر و ته این جلسه ی مطبوعاتی رو دربیاریم و برگردیم سرکار. خیلی عقبیم ! همین روزها هم یه جشن دیگه در پیشه و احتمالاً از تو هم دعوت میشه ... همینطوری ندارمت ... وای به حال اینکه سرت هم شلوغ تر بشه .

راستین حرفی نزد و حامد با لبخند دوستانه ای گفت: یه سری حرفها رو زیاد جدی بگیر... بعضی کلمه ها ارزش اینکه فکر تو به کار بگیرن ندارن.

راستین سری تکان داد و حامد دوستانه گفت: کاوه جای کار داره راستین . دلم نمیخواد با این جمله ها دلسرد بشی ... باید همه اتو واسه کاوه خرج کنی !

راستین با آرامش گفت: من کاوه رو دوست دارم . از پیش برميام .

-این سکانس ها یه موج آرومه ... چند روزدیگه شرایط سخت تر و فشرده تر میشه . هم گریمت هم سکانس هات...دلم نمیخواد با شنیدن یه سری حرف که ارزشی هم ندارن ، ارزش کارتو تو ذهنت زیر سوال ببری. من تمام توانتو میخوام...
خنده ای کرد و با مکثی گفت:

-اگر میتونی یه مدت هم رژیم بگیری که یه ذره از این حالت ترگل ورگلایت دربیای نور علی نور میشه...
-رژیم؟

-داریم راجع به زوال یه نابغه ی ریاضی که خودشو با شیشه و بعد هروئین به باد میده فیلم میسازیم پسر خوب... میدونی که EQ هم به اندازه ی IQ حائز اهمیتیه وگرنه به بادت میده! مهم نیست چقدر باهوش باشی... بعضی وقت ها ارتباطات غلط آدمو از بین میبرن ... پس مراقب خودت باش.

حامد ضربه ای به شانه اش زد و گفت: رو کارت تمرکز کن . سرش را تکان داد ، به سالن که رسید ، نگاهش افتاد به آشپزخانه ، ساسان مقابل صحرا ایستاده بود و به نظر می آمد

بحثشان گل انداخته بود ... ساسان با هیجان موضوعی را
تعریف میکرد و صحرا خنده از لبش کنار نمی رفت.

مغزش توانایی آنالیز را نداشت ...

لباس هایش را تن زد و با خداحافظی از عوامل سوار
اتومبیلش شد و به خانه رفت .

خوبی دقایق بامدادی همین شهر خلوت بود ...

تاریکی را دوست داشت .

این تنهایی و صدای شب ... حتی رادیو را هم روشن نکرد ...

علاقه ای هم به شنیدن یک موزیک لایت نداشت ! گوشی اش

را چک کرد ؛ ساسان قرار بود خبر بدهد . آتیه جواب پیامش

را نداده بود ، گوشی را روی صندلی شاگرد درست روی

دیوار پرت کرد.

دیوار ...

شاید امشب چند صفحه قبل از خواب داستان را پیش می برد

!چشمش روی الف امانی روی جلد چرخید و زیر لب زمزمه

کرد:

-آهو امانی ... !

آرنجش را لب پنجره گذاشت و به رو به رو خیره شد ، حتی
الامکان سعی میکرد در آینه ها نگاه نکند .

پناه روشن راست میگفت ... نامزد های امسال چنگی به دل
نمیزدند... فیلم های جشنواره هم همینطور ! تصور اینکه نکند
راست بگوید... نکند حق داشته باشد ... نکند افول کند ...
نکند...

باید رژیم میگرفت ... بدش نمی آمد رژیم گیاه خواری را
دوباره شروع میکرد ... باید سری به کمپ میزد و البته به
نازنین زهرا قول داده بود به مدرسه اش برود چون دوستانش
باور نمیکردند راستین حکمت دایی اش است ... بعد از آن باید
به کمپ میرفت ، بازی کردن نقش یک معتاد نابغه کار سختی
بود ! کاوه شخصیت پنهان کار و عبوسی بود که شیفته ی
دختر عمه اش بود و میخواست کسی از این موضوع متوجه
نشود ... نه دانشجو ها نه ... رعنا !

چنگی به موهایش زد ... دزدمونا و کاسیو چرا باید در
آشپزخانه حرف میزدند . از آینه به عقب نگاهی کرد و
درنهایت با رد شدن گربه ی سیاهی از وسط خیابان ،

دوپایش را روی ترمز گذاشت و لاستیک ها با جیغی روی
آسفالت خیابان کشیده شدند . نفسش بالا نمی آمد . مشتش را
روی فرمان کوبید پیشانی اش خیس از عرق شده بود .

نفس عمیقی کشید ، درست در کوچه ، جلوی خانه توقف کرده
بود . ریموت را زد و وارد پارکینگ شد . کتاب را برداشت و
منتظر شد تا کابین آسانسور پایین بیاید .

خوابش نمی آمد ... میتوانست امشب دیوار را تاجایی پیش ببرد
. رویارویی با صحرا ... طعنه های پناه روشن... توقعات حامد

... رفاقت ساسان ... بی خبری از گوهر !

وارد کابین شد و پشتش را به آینه تکیه داد . سرش را پایین
انداخت و کتابچه را به ران پایش تکیه داد.
شاید یک تئاتر...

یک رویارویی زنده با تماشاگر ...

ناخدا بودن و سکان دار بودن یک کشی... حالش را بهتر
میکرد !

خیلی وقت بود ناخدای کشتی نمایشی نبود و در صورت مردم
زل زده بود تا بازتاب اجرایش را همان دم ببیند یا بداهه هایش
با تشویق مردم همراه شود . خیلی وقت بود که پا روی سن
تئاتر نگذاشته بود .

خیلی وقت بود که صدایش را بالا نبرده بود تا ردیف آخر
تماشاچی از قدرت گفته هایش لذت ببرد ... خیلی وقت بود !
نگاهی به دیوار انداخت ... داستانش قوی نبود . یک عاشقانه ی
تراژدیک ... درست مثل همه ی عاشقانه ها ... شاید اگر کمی
تفاوت و زندگی درونش جاری میشد . مثل ارتباط خودش با
صحرا ...

فکرش نیمه تمام ماند . در حد و اندازه ی یک جرقه که یک آن
ذهن را روشن کرده باشد و بعد حالا مغزش تاریک شده بود .
اسانسور جلوی واحدش نگه داشت ، کلید را درآورد . در نمایش
باید جنجال باشد ... حادثه باشد ... آن هم نه هر حادثه ای ...
رخدادی که سن تاب تحملش را داشته باشد ... یک رمان
سیصد صفحه ای باید در حد و اندازه ی یک ساعت یا

دوساعت خلاصه شود ... یک ماجرای عاشقانه که منطقی
باشد ... آموزه داشته باشد ... حرفی برای گفتن ...
کتاب را روی پله های منتهی به اتاقش ورق زد ...
صفحات نخوانده زیاد بود . بی هوا روی صفحه ای از نیمه ی
انتهایی مکث کرد و نگاهی به جملات میانه انداخت.
-حالا که همه چیز و میدونی تصمیمت چیه؟!
سکوت ...


-نکنه میخوای منو بکشی!؟

سکوت ...


-شاید هم میخوای خفه ام کنی که از روز اول بهت نگفتم که
من ...

کتاب را بست ! هیجان دانستنش را نگه داشت تا وقتی که به
همان صفحه برسد . امشب میرسید ... باید نمایش اجرا
میکرد... اجازه نمیداد چهار تا لغز خوان بیچاره که از سر
شکم سیری به هنر رو آورده بودند قضاوتش کنند ؛ لیاقت
سیمرغ را داشت . پناه را سرجایش مینشانند ... کاوه را خوب

اجرا میکرد ... صحرا را پاک میکرد ... و دهن مرد توی آینه
را می بست .

کتش را درآورد و لبه ی تخت ولو شد . دیوار را جلوی
چشمهایش زیر نور کمرنگ چراغ خواب بالا آورد . صورت
آهو به عنوان شخصیت زن جلوی چشمش بود و صورت
شخصیت مرد ... صورت شخصیت مرد را ساسان جایگزین
کرد . خب ! چندان بد هم نبود ... شاید هم ... باید نقشی هم
برای خودش دست و پا میکرد ! شب بخیر 

#کلاکت_60 #کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:54 09.04.20]

#کلاکت_61 #کپی_ممنوع

از نیمه شب گذشته بود ... خمیازه ای کشید به تورقش ادامه
داد.

نگاهش روی خطی ماند : دوست داشتن آدم ها به اعتقاد آدم ها
هیچ ربطی نداره ... تو اول عاشق میشی بعد میپرسی به چی
اعتقاد داری ... من که هربار گفتم به عشق و خدا ! دیگه نگفتم

تورات و موسی... نگفتم مسیح و انجیل ! من گفتم عاشقتم
توهم گفتمی منم همینطور... دیگه وقتش نشد از هم ، ملیت و
اصول دین بپرسیم! اگر میدونستم تو آدم با اعتقادی هستی
هیچ وقت بهت اظهار عشق نمیکردم!
پلکهایش را چند ثانیه روی هم گذاشت و یک نفس عمیق کشید
.

سینه اش میسوخت و حدقه هایش دچار تورم شده بودند از
بیخوابی... انگشت سبابه اش از بس که خودکار را فشار داده
بود تو رفته مانده بود و شستش نقطه نقطه های آبی داشت.
حتی روی انگشت کوچکش هم بی نصیب نمانده بود .

درست مثل دوران دانشجویی ...

مثل وقتی که "اتللو" را بدون جا انداختن واوی دست نویس
کرد ... یا وقتی "هملت" را با دستخط خودش به اجرا گذاشت
... یا "لیرشاه" را بازنویسی کرده بود ... درست مثل همان
موقع دست و بالش تماما جوهری شده بود.

صفحه ی آخر بود ... خط آخر بود ... جمله ی آخر بود . و
دیوار را میخواست اجرا کند .

آفتاب طلوع کرده بود و نور کمرنگ دم صبح یواشکی از پنجره و پرده های ضخیم داخل اتاق شده بود و پاورچین پاورچین پیش می آمد . آنقدر اتاق را پر کرده بود که نور چراغ خواب روی پاتختی کنار تخت بی دلیل باشد.

دیوار را از نو یک دور سرسری ورق زد و دوباره روی خط آخر چشمهایش را نگه داشت ...

جوهر خودکار به نیمه رسیده بود و یادداشت های نامرتبش نیمی روی زمین و نیمی روی تخت بودند .

برای آخرین بار به صفحه ی آخر نگاه کرد و با چپ و راست کردن گردنش ، داد مهره های خسته اش را در آورد .

زیر "ن" پایان شماره تلفن همراه بود و با یک دستخط معمولی تنها یک جمله نوشته بود:

در هر ساعتی از روز ... اگر با داستان این کتاب برای اجرا موافق بودید با من تماس بگیرید . الف "نقطه" امانی !

و درست زیر جمله ؛ شماره ی نه چندان رندش *** - 0912... قرار داشت.

تلفن همراهش را از شارژ کشید و از حالت پرواز درآورد .
روی تخت چهارزانو نشسته بود و به تصویر خودش در آینه
نگاه میکرد . مرد توی آینه مضطرب به نظر میرسید.

چشمهای مورب مشکی اش حالت خسته ای داشت و ته ریش و
موهای ژولیده نشان از بیخوابی اش می داد.

اخمهای درهمش را ندیده گرفت ...

بعد از سه بوق متوالی صدای دخترانه و گرفته ای میان خواب
آلودگی اش گفت: بله!؟

سرحال جواب داد: سلام .

یک سکوت طولانی...

تمام مدت به آینه نگاه میکرد . مرد سرش را به علامت نه
تکان داد . میخواست لبهایش را باز کند تا چیزی بگوید... تا
منصرفش کند تا ...

آهو با هول گفت: راستین حکمت!؟

-بله ...

جیغی زد و انگار که از خواب پرید و با هول گفت: دیوار رو
خوندید نه!؟ تموم شده نه؟

راستین لبخندی زد و چشم از نگاه مضطرب مرد توی آینه گرفت و درحالی که خم شده بود تا برگه های یادداشتش را بردارد گفت: بله همین الان تموم شد .

آهو دوباره جیغ کشید و راستین باخنده گفت: ممکنه خیلی جاهاشو تغییر بدم...

و نیم نگاهی به کاغذهای دست نویسش انداخت و گفت: خیلی جاهاشم قراره حذف بشه !

آهو تند گفت :باشه باشه اصلا مهم نیست ... هرکاری که دوست دارید باهاش بکنید!

-حتی اسمش هم میخوام تغییر بدم.

آهو با خنده گفت: هرچی که لازمه ... هرچی که درسته ... وای خدای من باورم نمیشه ... حتی نمیدونم خوابم یا بیدار.

راستین خونسرد گفت: بیداری... و قراره اولین دست نوشته ات به نمایش تبدیل بشه . برای یه سری توضیحات و انتخاب

بازیگر و تعیین روز اجرا و تمرین ها میخوای باشی یا ...


آهو با صدای پر شوری گفت:

-معلومه که میخوام باشم... باید باشم... حتما میخوام باشم....
خیلی برام مهمه . حتی تو بازنویسی هم خواهش میکنم اجازه
بدید باشم ... میدونم رمانم خیلی کارداره و قراره نگارشش به
صورت نمایشنامه دربیاد و احتمالاً کلی وقت بگیره ولی اجازه
بدید باشم ... برام خیلی اهمیت داره .

راستین بدون اینکه مخالفت کند جواب داد:

-موافقم . باش و یادبگیر .

آهو دوباره جیغی کشید و راستین خشک گفت: خیلی خب بهت
خبر دادم . دیگه پیگیری نکن تا خودم باهات تماس بگیرم .
نمایشنامه که کامل شد ، برای تنظیم قرارداد بهت اطلاع میدم
که بیای دفتر... اون موقع درمورد انتخاب بازیگر هم باهم
مشورت میکنیم . کاری نداری...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:07 10.04.20]

#کلاکت_62 #کپی_ممنوع

به نظر می آمد نمیخواست قطع کند ، حداقل نه به این زودی...

-از داستان خوشتون اومد؟

سر انگشتهایش را به چشمهای دردناکش فشار داد :

-خوشم اومده که بهت زنگ زدم ...

آهو زمزمه ای کرد و راستین زیر لب گفت: چیزی گفتی؟

آهو خنده ای کرد و گفت: راستش یه چیزی گفتم ... در واقع یه

پیشنهاد .

-میشنوم!

-میتونم منم تست بدم؟

حدسش را میزد . هومی کشید ، یک تای ابرویش را بالا برد و

به چهره ی مرد توی آینه که کلافه نگاهش میکرد خیره شد و

جواب داد: چرا که نه .قبلا دوره دیدی؟

-بله . کارگاه استاد آذرخش رو تا نیمه گذروندم .

آذرخش ! خب انگار چندان غریبه هم نبود .

خنده ای کرد و گفت: پس همکلاسی بودیم؟!

-من دوره ی بعداز شما بودم... استاد آذرخش همیشه شما رو

برای من و هم دوره ای هام مثال میزدن .

راستین آهی کشید و گفت: خوبه . پس نمایشنامه تنظیم شد ،
بهت خبر میدم که هم قرارداد رو تنظیم کنیم ... هم ازت تست
بگیرم ببینم چی تو چنته داری.

آهو با خنده گفت: خیلی چیزها ... ممنونم واقعا ممنونم .به
خاطر همه چیز... وای خدایا نمیدونم چی بگم .. هنوز حس
میکنم خوابم . آقای حکمت من خوابم؟

بی حوصله گفت: خیر الف امانی . بیداری ! و اگر اجازه بدی
من برم بخوابم ...

آهو با ببخشید ببخشید هایش خواست تماس را قطع کند که در
لحظه ی آخر لب زد: الو الو... یه چیز دیگه هم میتونم بگم؟
راستین ساده گفت: بفرمایید.

آهو با هیجان گفت: هر اتفاقی بیفته ... به هر دلیلی دیوار نمایش
نشه ، اجرا نشه... روی سن نره ... بازم ازتون ممنونم. به
خاطر همه چیز... ممنون که وقت گذاشتید ... ممنون که بهش
اهمیت دادید ... خیلی خوشحالم که من عاشق شما و شما
اسطوره ام هستید ... واقعا خوشحالم... خیلی خیلی زیاد ... بی
نهایت ازتون ممنونم... وای خدا اصلا نمیدونم چی بگم.

-بگی خداحافظ ممنون میشم!

آهو با هول گفت: وای ببخشید ... شبتون بخیر... ببخشید
صبحتون بخیر... وقتتون یعنی به خیر...

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت سرش را
روی بالش گذاشت ، دستش را زیر بالش فرو کرد و
چشمهایش را به سقف دوخت . یک صحرای دیگر میخواست
وارد سینما شود ... منتها نه چشمهایش آبی بود ، نه صدایش
گیرایی داشت ... نه ظاهر فریبنده ... فقط دندان هایش
خرگوشی بود و کلی ادعا داشت ... یک ملکان دیگر میخواست
برای خودش جا باز کند . به همین سادگی... با چهار تا عاشق
شمام و اسطوره هستید !

پوفی کشید و پتو را روی سرش انداخت، باید می خوابید ... که
اگر نمی خوابید طعنه های بی امان پناه تا شب رهایش نمیکرد

سکانس-18: 

اتاق شلوغ بود و گرم ... دورتا دور یک میز مستطیلی پهن
نشسته بودند و میکروفون های کوچکی جلوی رویشان قرار

داشت . چشمش به بطری آب معدنی قفل بود . اگر این همه عکاس در این اتاق در هم نمی لولیدند قطعا تا به حال درش را باز کرده بود و تا نیمه آن را سر میکشید.

میان حامد و روزبه نشسته بود و کنار دست حامد پناه بود و کنار پناه ، صحرا ... گلناز هم با اختلاف نشسته بود ، تصویر بردار و چهره پرداز اصلی و تدوین گر هم بودند . تهیه کننده هنوز نیامده بود.

حامد درحالی که با گوشی اش پیام کوتاهی ارسال میکرد زیر گوش راستین گفت: این همه وقت تلف کردن هنوز هیچی به هیچی !


راستین واکنشی نشان نداد .

همین که توانسته بود چند ساعتی را در خانه بخوابد را مدیون همین تیم مطبوعاتی و مصاحبه گر بود . اولین مصاحبه ی فیلم بود و اولین دیدار و ملاقات با کادر و تیم فیلمبرداری "تلقین"

...

یکی از خبرنگارها درحالی که در ویزور دوربین عکاسی اش نگاه میکرد نفس عمیقی کشید و با تک سرفه ای رو به حامد پرسید: شروع کنیم جناب درویشی؟!

حامد با سری که تکان داد اجازه اش را صادر کرد و رو به پسر جوان گفت: فقط آقای عظیمی سعی کنید سوالات رو کوتاه پرسید که ما زمان رو بیش از این از دست ندیم. عظیمی سری تکان داد و رو به شهسواری که دختر جوانی بود ؛ گفت: شما شروع کن .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:07 10.04.20]

#کلاکت_63 #کپی_ممنوع

راستین به شهسواری نگاه میکرد قبلا هم با او مصاحبه داشت

سوالات گرد داستان و خلاصه ی تلقین میچرخید و حامد با آرامش گفت: طرح ابتدایی از روزبه بود و فیلمنامه رو با هم نوشتیم. البته باز نویسی نهایی کار هم با روزبه بود.

شهبواری در حالی که ریکوردش را بالا گرفته بود پرسید:
چطور شد این کادر رو برای "تلقین" در نظر گرفتید؟!

حامد لبخندی زد و گفت: منظور تون چیه؟

دختر با صدای محکم تری پرسید: انتخاب نقش اول مرد ، از
پیش تعیین شده بود یا با توجه به فجر امسال ؟

حامد نیشخندی زد و گفت: شخصیت کاوه رو به خاطر راستین
حکمت نوشتیم... یعنی اصلا این شخصیت نوشته شد که
راستین بازیش کنه . قبل از سیمرغ هم به این نتیجه رسیدیم.
ولی با اتفاق فجر امسال من و روزبه هر دو به این نتیجه
رسیدیم که انتخاب شایسته ایه .

شهبواری سری تکان داد و عظیمی پرسید: برای شخصیت
زن قصه از اول انتخاب خانم روشن بودند؟!

حامد سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: ابتدای کار قبل
از بازنویسی بله ... نظرم روی روشن بود ولی بعدش تصمیم
عوض شد که حالا نمیخوام راجع بهش صحبت کنم . ولی خب
انتخاب های دیگه ای هم داشتیم که در نهایت من و روزبه

تصمیم گرفتیم که خانم روشن شخصیت رو به رو بازی
کنه .

شهسواری دوباره پرسید: قراره برای سینما زوج سازی کنید
درسته؟! مثل زوج کریمی و فروتن ... گلزار و افشار و ...
حالا روشن و حکمت !

حامد اخمی کرد و گفت: ما بازیگرها رو با توجه به
تواناییهاتون رو به روی هم قرار میدیم.

عظیمی نگاهی به حامد که پنجه هایش را روی میز بهم
چسبانده بود انداخت و گفت: یعنی اگر موقعیت طوری رقم
بخوره که خانم روشن و آقای حمکت باز هم با هم نقش آفرینی
کنند باعث خوشحالی شماست یا ناراحتی؟
پناه نگاهی به نیمرخ حامد انداخت و حامد با جدیت گفت:
باعث خوشحالیمه ...

عظیمی رو به پناه پرسید: نظر شما چیه خانم روشن ... این
چندمین همکاری شما با آقای درویشی هست ... قراره تو تمام
کارهای آقای درویشی شما حضور داشته باشید؟

پناه حواسش به ورود درخشان بود که روی تنها صندلی خالی ، کنار صحرا ملکان قرار گرفت .

از سوال خبرنگار اخمی کرد و گفت: قطعا اینطور نیست ولی ...

شهسواری میان کلامش گفت: عرض سلام و ادب خدمت آقای درخشان.

درخشان دستی به موهای جوگندمی اش کشید و با لبخندی سرش را بالا و پایین کرد ، دستمالی برداشت پیشانی اش را خشک کرد و گفت :بابت تاخیرم از همگی عذرخواهی میکنم. و برای تیم به مفهوم سلام هم سری تکان داد .

شهسوار سر سوالش برگشت و رو به پناه پرسید: این ارتباط کاری به خاطر کیفیت کار شماست یا به خاطر...

پناه درست مثل دختر میان حرفش آمد و گفت: من و حامد خیلی بیشتر از اونچه که باید هم دیگه رو درک میکنیم و میفهمیم... فیلم هایی هم بوده که بدون حضور من ساخته شده و فیلمهای خوبی هم بودن !

شهبواری با طعنه گفت: یعنی تمام فیلمهایی که شما با هم کار کردید فیلمهای عالی ای هستن و فیلمهایی که آقای درویشی شما رو انتخاب نکردن فقط خوبین؟!!

پناه با اخم گفت: خب از بین تمام کارهای حامد ... اونهایی که من درشون بازی کردم پر رنگ تر هستن .

شهبواری سری تکان داد و عظیمی رو به صحرا پرسید: خانم ملکان ، شما مدت ها بود که کار تازه ای در سینما بازی نکردید ... سخت پسند شدید یا پیشنهادی نبوده؟

صحرا سرفه ای کرد و گفت: قطعا پیشنهاد هست ولی چیزی که چنگی به دلم بزنه نه ... وقتی تلقین رو خوندم گفتم باید این کار رو بازی کنم و از دست دادنش برام واقعا سخت بود. خوشحالم که تو این تیم حرفه ای هستم.

شهبواری رو به صحرا پرسید: دوست نداشتید نقش اول باشید؟

راستین نگاهش را روی میز انداخت و صحرا زیر چشمی درحالی که راستین را تماشا میکرد گفت: چرا ... ولی

شخصیتی که الان دارم روش کار میکنم هم خوبه . و امیدوارم
بتونم درخشان ظاهر بشم .

عظیمی رو به راستین گفت: جناب حکمت ساکت هستید .
راستین چشمهایش را از روی میز بلند کرد و رو به عظیمی
گفت: دوستان کامل پاسخ میدن .

شهسواری با هیجان گفت: چه آینده ای برای تلقین می بینید؟!
راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: آینده رو آینده خواهیم دید
.

شهسواری با هیجان ماسیده ای در پوستش گفت: یعنی هیچ
پیش بینی ای... نظری.. حرفی؟! به نظرتون گیشه برای تلقین
موفقه؟

راستین تک سرفه ای کرد و گفت: فکر نمیکنم تو این شرایط
گروه به گیشه فکر کنه ... چون برای هممون موفقیت فیلم در
گیشه خلاصه همیشه . رضایت مخاطب و رضایت جشنواره
اولویت ماست .

حامد لبخندی زد و پناه نگاهش کرد .

شهواری نیشخندی زد و گفت: پس آینده ی تلقین رو در
جشنواره موفق میبینید؟

راستین سری تکان داد و گفت: قطعاً ...


عظیمی با خنده پرسید: در کدوم بخش!؟

راستین لبخندی زد و گفت: کارگردانی... فیلمنامه نویسی...
نقش اول زن ...

پناه لبهایش زاویه دار شدند و راستین به آرامی گفت: نقش
مکمل زن!

صحرا چشمهایش برقی زد.

شهواری میان کلامش آمد: و نقش اول مرد!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:07 10.04.20]

راستین سری تکان داد و شیطننت کرد: طراحی صحنه ...


گلناز لبخند مهربانی به سمتش نشانه گرفت و راستین افزود:

گروه تدوین و صداگذاری...

یکی از خبرنگارها گفت: سایر بستگان!

شهسواری اشاره ای به چهره پرداز کرد و گفت: درمورد گریم صحبتی نکردید؟

راستین اخمی کرد و دوستانه گفت: چون موهامو کوتاه کردن سالی که میاد فقط کاندید میشن و انشالله سال آینده .
جمع با صدای بلند خندید و راستین دست به سینه شد و عظیمی پرسید: از اینکه با یه تیم قوی همکاری میکنید خوشحالید؟
راستین سر جایش کمی جا به جا شد و گفت: قطعاً خوشحالم .
کار کردن و رویارویی با حرفه ای ها جز خوش شانسی های زندگی منه

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:20 10.04.20]

#کلاکت_64 #کپی_ممنوع شهسواری درحالی که مستقیم نگاهش میکرد گفت: درمورد حرفهاتون توی جشنواره...
راستین با جدیت میان کلامش گفت: امروز فقط راجع به تلقین حرف میزنم.

شهبواری دهانش را بست و سوالاتی از گلناز و طراح چهره پرسیده شد . حامد درب بطری آبش را باز کرد و رو به عظیمی پرسید: کافی نیست؟

عظیمی سری تکان داد و شهبواری رو به روشن گفت: به عنوان سوال آخر خانم روشن.

روشن یک تایی ابروشو بالا داد و گفت: بفرمایید.

شهبواری لبخندی زد و گفت: شنیدیم امروز سالگرد ازدواج شماست درسته؟

روشن لبخندی زد و گفت: بله ...

شهبواری هومی کشید و گفت: خب ضمن تبریک به شما و جناب درخشان ، یه سوال زرد هم بپرسم؟

پناه سری تکان داد و شهبواری پرسید: به خاطر اینکه آقای درخشان تهیه کننده ی تلقین هستن که شما به عنوان نقش اول زن انتخاب شدید؟

خودش را جلو کشید و لبهای صورتی اش را تر کرد:

-فکر میکنم توانایی های من طی این پونزده سال به همه ثابت شده ... من خانواده ی هنری نداشتم ... و ازدواج طی دوسال

اخیر شکل گرفت ... و آیت درخشان دوست خیلی خوبیه و به شدت حامی من هست در همه حال ... اما من به خاطر همکاری قدیمیم با آقای درویش برای این نقش انتخاب شدم .

شهسوار سری تکان داد: اشاره کردید دو ساله ازدواج کردین و به شدت توی این دو سال کم کار بودین ... آقای درخشان با کارکردن خانمشون مخالف هستن؟

درخشان به لبخند ساده ای بسنده کرد و پناه گفت: برای استحکام پایه های زندگیم ترجیح دادم مدتی وقتم رو با همسرم بگذرونم .

شهسوار هومی کشید و لب زد: چه عالی ، خبر تازه ای برامون ندارید؟!

روشن دستش را روی میز گذاشت و درحالی که نگاهی به خبرنگارها می کرد گفت: خب یه خبرهایی هست که ...

شهسواری لبخندی زد: خب ما خیلی خوشحال میشیم که از خودتون اخبار موثق رو بشنویم .

نگاهی به آیت انداخت و درحالی که سعی میکرد همچنان ماسک خنده رویی به صورتش داشته باشد گفت: فکر میکنم گفتنش ضرورتی نداشته باشه شاید مصاحبه ی بعدی...

شهسواری رو به درخشان گفت: الان چه جمله ای برای خانم روشن آماده کردین جناب درخشان؟! امروز سالگرد ازدواجتون هست ...

درخشان دستی به موهایش کشید ، لبخندی به لب آورد و عینک فریم مستطیلی اش را روی بینی استخوانی اش جا به جا کرد و گفت:

-عزیزم من هنوز وقت نکردم برات هدیه بخرم !
جمع خندید و روشن دهانش را به میکروفون نزدیک کرد :
چیز عجیبی نیست من به فراموشکاری تو عادت دارم .

شهسواری میان خنده هایش گفت: خب هدیه ی شما خانم روشن برای آقای درخشان چیه ؟ مطمئنم شما هدیه رو فراموش نکردین ...

پناه لبخند ملیحی به لب آورد و گفت:
-قطعا نه ...

-دوست دارین بهمون بگین ؟

پناه نگاهی به درخشان کرد و چشم در چشمهای شهبواری
دوخت و گفت:

-برای من تجربه ی تلقین کمی سخته ... چون در هیچ مرحله
ای از زندگی کاریم ، در حال بازی در دو نقش نبودم !
شهبواری مبهوت پرسید: توی تلقین شما دو نقش و بازی
میکنین؟

-آمیخته ای از تلقین و زندگی واقعیم.

شهبواری گیج پرسید: متوجه نشدم خانم روشن ، کمی واضح
تر صحبت کنین لطفا...

-یه کم شرایط بارداری کار و برای من سخت کرده ولی
امیدوارم از پیشش بر پیام . این هدیه ی من به همسرم بود و
البته خبر ناخوشی برای حامد درویشی و تیم حرفه ایش !
گونه هایش سرخ شدند و شهبواری با دهان باز نگاهش
میکرد.

صدای تشویق افراد حاضر در فضا پیچید و نگاه تلخ درخشان
روی صورت روشن خیمه انداخته بود .

راستین متعجب به صورت حامد خیره شد و صحرا ابروهایش بالا رفت. پناه به زهرخند ساده ای اکتفا کرد ، بعد از خاموش شدن هیاهوی پیچیده در فضا شهبواری لبش را گزید و گفت: ضمن تبریک به شما و آقای درخشان ، جناب درویشی حرف آخرتون درمورد تلقین؟!!

حامد جدی گفت: داریم تمام تلاشمون رو میکنیم که تلقین فیلم متفاوتی برای سینمای ایران باشه . چون به اعتقاد من ، جای تلقین توی سینما خالی بود موقع اکرانش متوجه منظور من میشید ...

شهبواری با لبخندی گفت: یه سوال دیگه هم میتونم بپرسم؟

حامد کلافه گفت: بفرمایید.

شهبواری : بعد از تلقین ممکنه که این کادر رو دوباره گرد

هم جمع کنید برای یک فیلم تازه؟

حامد شانه ای بالا انداخت و گفت: فعلا تمام تمرکز ما برای

تلقینه .

شهبواری با ارامش رو به درخشان که سرگرم تلفن همراهِش بود ، پرسید: جناب درخشان امروز شما خیلی کم حرف بودین !


درخشان سریع گفت: بله من به خاطر گل روی حامد در این جلسه شرکت کردم .

شهبواری سر تکان داد: به نظر میاد از سورپرایز خانمتون خوشحال نشدین ... خبر نداشتین درسته ؟

درخشان نفس عمیقی کشید و گفت: به نظرم خانم شهبواری وقت خداحافظیه !


شهبواری لبش را گزید و گفت:البته من منظوری نداشتم... ریکوردرم خاموش بود خیالتون راحت !

عظیمی چشم غره ای به شهبواری رفت و رو به جمع آنها گفت: ممنون که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتید ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:21 10.04.20]

هنوز حرفها و تشکراتش تمام نشده بود که پناه با حرص صندلی را روی کاشی ها عقب کشید ، صدایش باعث شد

صحرا با حس مور مور شدن صورتش را جمع کند، پناه با
اخم تلخی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
راستین به رفتنش نگاه میکرد ... در تمام این دو سال، با
خودش فکر میکرد چه چیز آیت درخشان، برای روشن جذاب
بوده است ... جز صفرهای حساب های بانکی اش!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:28 11.04.20]

#کلاکت_65 #کپی_ممنوع

سکانس-19:

مقابل خانه معطل مانده بود تا درب پارکینگ باز شود .
پژوی آلبالویی رنگی در کوچه ، چراغهایش را خاموش کرد .
آب دهانش را فرو داد و چشمهایش را ثانیه ای بست .
دهانش بوی الکل میداد و کمی سرگیجه گرفتارش شده بود .
اصلا در ذهنش نمی گنجید چطور این وقت شب، با این حال و
روزش آن همه مسافت را طی کرده و نه به کسی صدمه زده
نه جراحی نصیب خودش شده!

خمیازه ی بلند بالایی کشید و در ردیف سوم پارک کرد ،نگاهش را به اینه دوخت درب پارکینگ به سمت پایین حرکت میکرد.

در اخرین لحظات دختری کمرش را خم کرد و وارد محوطه ی پارکینگ شد. یک تای ابرویش را بالا داد . اصلا در شرایطی نبود که بتواند یک گفتمان عادی داشته باشد . از اتومبیلش بیرون آمد.

هرچه دختر نزدیک تر می آمد ، چهره ی آشنایش برایش واضح تر می شد .

کش و قوسی داد و دزدگیر را زد . آتیه حالا تمام حواسش به او بود . لبخند مسخره و بی موقعی روی لب های سرخ رنگش نشست. از ان لبخند های بی هدف که تعبیر خوبی نداشتند!

با اینکه از درب اسانسور موجود در پارکینگ دور میشد ، بی میل و برخلاف نظرش چند قدم به سمت آتیه که رو به روی درب کرکره ای پارکینگ ایستاده بود ، برداشت.

بالاخره زبان سنگین و خشکش را تکان داد و رو به او پرسید:
خیلی وقته اینجاایی؟

آتیه کیفش را با مکت کوتاهی روی شانه جا به جا کرد و گفت:
سلام ...

این وقت شب ، در واقع صبح ، حوصله ی چاخ سلامتی
نداشت. پوفی کرد و کلافه گفت:میگم از کی اینجا یی؟
آتیه صدایش را صاف کرد و به سمتش آمد حالا دقیقا رو به
رویش ایستاده بود ، ادکلن یخ وزنانه اش ، شامه اش را قلقلک
میداد. زیر چراغ سقفی سنسور دار پارکینگ ایستاده بود و
تماشایش میکرد. این عطری که در شامه اش میپیچید گزنده بود
. سلول های بینی اش را می گزید .

آتیه با صدای ظریفی گفت:

-گفته بودی پیام... یعنی ساسان گفت که پیام...

ته چشمهای زنانه اش ذوق بود .

راستین نفسش را فوت کرد و باتکان سرش اشاره کرد وارد
کابین شود .

آتیه جلوتر از او وارد اتاق آسانسور شد و راستین دگمه ی
طبقه ی مورد نظر را زد .

نگاهش به آینه افتاد . مرد توی آینه چشمهایش سرخ بود.

آتیه دستی به شانه اش کشید و گفت: تو که ظرفیت خودتو
میدونستی!

شانه هایش آویزان شدند و به در های پشت سرش تکیه داد و با
لحن خسته ای درحالی که مستقیم به آینه نگاه میکرد، گفت:
پیش اومد ...

دربهای آسانسور در طبقه ی مورد نظر باز شدند و راستین
نزدیک بود از پشت به زمین بخورد که آتیه آرنجش را گرفت
و گفت: مراقب باش.

و درحالی که شانه های ظریفش تکیه گاهش شدند کلید را توی
قفل چرخاند و با لبخند ژکوندی، کش دار و بی عقل و خرد
گفت: چه خوب که اومدی امشب...

آتیه مضطرب پرسید: وضع معده ات اینطوری بهم میریزه ...
مگه نباید فردا صبح زود سر لوکیشن باشی؟

راستین سرش را به سمتش جلو آورد و گفت: کوتا صبح ...

آتیه پوفی کرد و گفت: میدونستم این وضعته اصلا نمیومدم .

راستین با کفش وارد خانه شد و آتیه غر زد: راستین چرا زیاده
روی کردی... ای بابا ...

و مانعش شد و کفشهایش را درآورد و راستین با خنده گفت:
اصلا یادم نیست کارم باهات چی بوده ! چرا خواستم بیای ...
خودت نمیدونی باهات چیکار داشتم؟

آتیه به آرامی از جلوی پای راستین خواست بلند شود که
راستین دستش را روی سرش گذاشت و با اخم گفت: جات که
بد نیست ...

آتیه دست بدقلق و سنگینش را از روی سرش برداشت و گفت:
بیا کمکت کنم یه دوش بگیرم... تو چطوری میخوای بری
سرفیلم برداری...

راستین با خنده گفت: تو هم میای ؟

از چشمهای قرمز و از حدقه بیرون آمده اش ترسید و گفت: بیا
بریم حمام.

دستش را از دست آتیه بیرون کشید و با لجبازی گفت : نمیام .
و کشان کشان میخواست از پله ها بالا برود که نزدیک بود
زمین بخورد ، خودش را نگه داشت و آتیه هینی کشید ،
راستین خودش را سرپا حفظ کرد.

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:35 11.04.20]

#کلاکت_66 #کپی_ممنوع

آتیه درب خانه را بست و گفت: راستین ... پیام بالا ؟
راستین زمزمه وار گفت: پس چی؟! اصلا اومدی چه کار ...
آتیه مستاصل از لحن و کلمات پاره پوره ای که از دهانش در
می آمد جواب داد: تو خواستی عزیزم...
راستین هانی کرد و درحالی که دستی به پیشانی اش میکشید
گفت: خب واسه همین خواستم لابد . بیا بالا ...
و پله ای را بالا رفت .
آتیه هنوز ایستاده بود .
راستین به سمتش چرخید و کمرش را به نرده تکیه داد و
پرسید: پس چرا نمیای؟
نمیدانست چه کار کند .
راستین حالش خوش نبود ... پشیمان میشد . با هم خداحافظی
کرده بودند . الان حرفی که میزد عاقلانه نبود ... دلی نبود ...
راستین نبود !

راستین از پله ها پایین آمد و درحالی که دستهایش را روی
شانه های آتیه می گذاشت مستقیم به چشمهایش خیره شد و گفت:
نمیخوای بیای؟

آتیه زیر لب گفت: تو حالت خوب نیست . بهتره برم ...
-پس چرا اومدی؟! گمشو ...

آتیه نمی دانست چه کار کند.

نفس عمیقی کشید و گفت: بذار برم دستشویی... یه آبی به
صورتم بزنم . میدونی چند ساعته تو کوچه منتظرتم؟

راستین نیشخندی زد و خسته گفت: پس حسابی سوژه ام
کردی... تو محل!

آتیه به طرف سرویس رفت و گفت : تو برو بالا ... میام ...
خب؟

وکیفش را روی مبلی انداخت و به طرف سرویس رفت.

راستین نگاهش کرد . انقدرها هم بد نبود . انگار قرار بود

امشب زیاد بد نگذرد! وقتی زنی کیفش را با خودش به

سرویس نمی برد یعنی برای هر پیشنهادی آماده است!

وقتی کیفش را با خودش نمی برد یعنی ... به تردید هایش دامن
میزد !

روی مبلی نشست و بالاخره با صدای سیفون از سرویس
بیرون آمد . خوب خودش را آماده کرده بود .

دستش را گرفت و وادارش کرد لبه ی کاناپه بنشیند .

راستین با لحن کش داری گفت: برام بگو این مدت چیکار
میکردی....

آتیه نگران از حالش گفت: بذار برم یه شربت آبلیمو یا قهوه
برات درست کنم... ببین چه به روز خودت آوردی... ساسان
خبر داره ؟

-ساسان چرا باید بی خبر باشه آتی؟!

-ساسان کنارت بوده تا خرتناقت خوردی؟!

چشمه‌هایش خمار بود .

خواست برود که دستش را کشید و نگاهی داشت و مثل
پسر بچه ی تخیسی ناله زد: بمون ...

آتیه گرفته گفت: فردا پدرمو درمیاری واسه این موندن . تو رو
خدا بذار برم... رو به راه شدی میام .

راستین کش دار گفت: الان باش ...

آتیه آهی کشید و راستین پنجه اش را جلو آورد و شال را از روی موهای زیتونی رنگش پایین آورد و دست در موهای موج دارش فرو کرد و گفت: تو زیبایی...

آتیه لبخندی زد و گفت: راستین بذار برم . بیچاره ام میکنی تو... به خدا منو میکشی واسه این موندن ! عقلت سرجاش نیست .

دستش را توی موهایش کرد و کلیپس را از سرش باز کرد و گفت: دلم یه دختر میخواد مثل تو ...

آتیه چشمهایش پر اشک شد و راستین لب زد : تو واقعا زیبایی ... خوش سیما ...

آتیه اشک چشمش را پاک کرد و گفت: اگر بچه داشتی اسمشو چی میداشتی؟ اگر یه دختر داشتی...

راستین آهی کشید و خسته گفت: گندم ... اسمشو میداشتم گندم !

آتیه اشکش را پاک کرد و پرسید: اگر پسر بود چی؟!

-نمیدونم...

راستین با غرغر گفت: من دلم دختر میخواد .

آتیه سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت: کاش میتونستم
بهت یه دختر بدم ... کاش میتونستم پیشت باشم... کاش منو
میخواستی... عین همون دختر چشم آبی منو میخواستی!
راستین انگشتهایش را در موهایش فرو کرد و گفت: هنوزم
میشه ...

آتیه با بغض گفت: خیلی دلم میخواست موقع رفتن بهت بگم
باردارم و بمونم... ولی حیف شانس باهام یار نبود .
راستین دستش را روی شانه های آتیه کشید و آتیه سرش را
بلند کرد و گفت: الانم باید برم . تو این شرایط با من باشی
بعدش یقه امو میگیری... بیچاره ام میکنی !
و نگاهی به چشمهای خمار راستین انداخت و پیشانی اش را
بوسید و گفت :تو هر وقت بخوای من برات هستم... ولی الان
نه .این جور عقل زایل شده ات به درد من نمیخوره ... ! بعدا
نمیتونم جواب پس بدم ها ...


خواست برود که راستین مانعش شد ، حالت چشمهایش از
خماری درآمد . نگاه باریکش را عادی کرد . کمی صورتش
را منقبض کرد و با حرکتی سریع روی مبل کنار دستش

نشست و با لحنی که اثری از مستی درش نبود جدی لب زد:
ممنون آتیه .

آتیه خشکش زده بود . مات تماشایش کرد . تادقایق پیش
حتی دراز کشیدنش هم پر از شل و ولی بود ... مثل یک آدم و
رفته ، ولو شده بود و حالا شق و رق روی کاناپه نشسته بود.
راستین دستش را روی شانه ی آتیه گذاشت و گفت: ممنون که
نگرانم شدی .

آتیه دهانش باز مانده بود . مست نبود؟! نقش بازی میکرد ؟
تمام مدت !؟

خواست حرفی بزند اما کلمات را گم کرده بود.
با چشمهای باز و از حدقه بیرون آمده به راستین که صورت و
چهره ای عادی داشت نگاهی کرد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:38 11.04.20]

#کلاکت_67 #کپی_ممنوع

بریده بریده و منقطع پرسید: تو ... تو ... یعنی ... داشتی ...

مکت کرد و نفسی گرفت و لب زد: داشتی بازی میکردی؟
نقش بازی میکردی؟

راستین لبخندی روی لبش نشست و گفت: آتی خیلی خوشحالم
که این مدت باهات آشنا شدم. از امشب ... اعتمادمو یه جور
دیگه ای به دست آوردی. روم حساب کن. مثل یه رفیق.
خب؟

آتیه صورتش خیس بود.

راستین اشکش را پاک کرد و گفت: توی دستشویی... یه چیزی
دیدم میخواستم مطمئن بشم که ...

شانه ای بالا انداخت و گفت: مطمئن شدم ...

آتیه خفه گفت: من نمیفهمم.

راستین خنده ای عادی کرد و گفت: چیزی نیست. شبو بمون.
فردا برو. ببخش زیاد معطل شدی. فکر میکردم قبل از
اومدن باهام هماهنگ کنی.

آتیه گیج بود. صدایش کش دار نبود و چشمهایش با وجود اینکه
سرخ بودند اما خمار نبودند.

مات و مبهوت و مبهم نگاهش میکرد.

راستین خونسرد گفت: خوبی؟

-نمیفهمم راستین . حالیم همیشه... عقم قد نمیده ... چرا داشتی
نقش بازی میکردی؟!!

راستین خندید و گفت: از حالا به بعد میدونم که نباید جلوی تو
نقش بازی کنم . فکر میکردم اینطوری راحت تر باهام حرف
میزنی . حالا مطمئن شدم اوضاع تحت کنترله! همیشه تحت
کنترل بوده البته ...

آتیه چشمهایش را دزدید و گفت: شانس نداشتم تحت کنترل
نباشه ...

راستین تیز نگاهش کرد و آتیه تند گفت: تنها امیدم بود ... واسه
موندن !

راستین لب زد: خب؟!!

-هیچی ... بی نتیجه موند .

راستین از جا بلند شد و گفت: خوبه ... امشب دیگه نرو. دیر
وقته . همین جا بخواب... من میرم طبقه ی پایین .

آتیه پنجه هایش را مشت کرد و گفت: لازم نبود نقش یه مست
پاتیل رو بازی کنی... میپرسیدی هم راستشو میگفتم!

راستین هومی کشید وگفت: از حالا به بعد میدونم لازم نیست
جلوی تو نقش بازی کنم. تو رفیق صادق منی ...

آتیه با چشمهایی که برق میزد گفت: رفیق؟

راستین سری تکان داد و با شب بخیر کوتاهی به سمت پله ها
رفت و گفت: ببخش که اینطور شد امشب. باید خیالم راحت
میشد آتیه . ممنون که خیالمو راحت کردی.

آتیه سرش را پایین انداخت صورتش خیس بود .

راستین کلافه از اشکهایش گفت: دیگه بهم عذاب وجدان نده
آتی... معذرت میخوام .


آتیه سر بلند کرد و حینی که با پشت دست اشکهایش را پاک
میکرد با لبخندی گفت: من اگر از تو بچه داشتم ... خیلی
خوشبخت بودم... تو بهترین پدر دنیا میشدی... منم ...
خوشبخت ترین زن رو زمین ...

از جا بلند شد و میان بغض ترکیده اش گفت :خوش به حال
اون خری که تو قراره دوستش داشته باشی...

و کیفش را برداشت و شال را سرش انداخت و با قدم های
تندی از ساختمان بیرون زد .

در را که بست راستین خودش را لبه ی کاناپه کشید و به تصویر خودش در شیشه ی دودی میز خیره شد .

مرد سری به نشانه ی تایید برایش تکان داد. کریستال پایه دار را روی تصویر خودش کشید و روی کوسنی ، درست روی همان کاناپه ولو شد و به سقف خیره ماند ... هیچوقت نمیتوانست یه زندگی عادی داشته باشد !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:12 11.04.20]

#کلاکت_68 #کپی_ممنوع مرد سری به نشانه ی تایید برایش تکان داد. کریستال پایه دار را روی تصویر خودش کشید و روی کوسنی ، درست روی همان کاناپه ولو شد و به سقف خیره ماند ... هیچوقت نمیتوانست یه زندگی عادی داشته باشد !

چند باری به پهلو شد ، روی کاناپه ی چستر ، با وجود فضای کافی برای غلت زدن و کوسن نرمی که زیر سر داشت ، میتواند خواب راحتی داشته باشد . خوابی که همیشه

حسرتش را داشت ... یک خواب راحت ، روی تشک راحت
... زیر سقفی که ترک نداشت و بوی نایش ازار دهنده نبود .

پلکهایش را روی هم فشار داد ، چیزی در درونش بود که
وادارش میکرد ، بیشتر در باتلاقی که در آن گرفتار است فرو
برود . دست و پا زدند شدت گرفت ... پلکهایش را به سختی
از هم باز کرد و درحالی که صدای نفس نفس هایش کل فضای
آپارتمان را برداشته بود ، از روی مبل برخاست ...

چنگال هایش لای موهایش فرو رفته بودند ... از جلوی کاناپه
، تا سیستم صوتی و تصویر پانزده گام طی کرد ... صندلی
های نهارخوری باعث عصبانیتش میشدند . حضورشان
آزاردهنده بود ... کفری از وجود داشتتشان ، یکی یکی صندلی
ها را پرت کرد ... رومیزی ترمه ... کریستالی که گوهر از
هزارپستو آن را بیرون کشیده بود و به او هدیه داده بود را به
سمت دیوار کوبید ... برخوردش با دیوار و هزار تکه شدنش
هم دردی از دردهایش کم نمیکرد .

دستهایش را به کمر زد . از میان صندلی های غش کرده رد
شد ، صندل های چرمی را به پا کرد و جلوی بزرگترین تکه

ی کریستال زانو زد... میتوانست همین حالا همه چیز را تمام کند. زمزمه ی مرد وحشی و هاری را در درون خودش میشنید ... با دستهای زنجیر شده که عربده کشی میکرد و داد میزد : چرا معطلی ! چرا حاضری این ننگ رو تحمل کنی و زنده باشی.....

فشار تکه ی کریستال تیز را روی پوست دستش حس کرد . یک نفس عمیق کشید و به سقف خیره شد... تصویر چشمهایش را در گوی های کریستالی لوستر می توانست ببیند.

هزار چشم ... به او خیره بودند !

تکه بلور از چنگش روی زمین افتاد و از جا برخاست و در نهایت با کلافگی لبه ی مبل نشست و به پنجه های در هم قلاب شده اش زل زد که شدت ارتعاششان باعث وحشتش میشد.

دستهایش را بالای سرش گذاشت ... بی حوصله بود ، با وجود اینکه از 12 شب گذشته بود و دقایقی پیش ، در لوکیشن مهمان جیب درخشان ، شام و نوشیدنی و بریز و بیاش مفصلی را گذرانده بود ، اما چیزی را در این شب کم داشت.

بیشتر یک هم صحبت و البته اعصابی آرام...

از جا برخاست ، صدای خرت خرت کریستال ها زیر دمپایی های چرمی ، باعث آزارش میشد ، فضای این خانه غیر قابل تحمل بود . مقابل کابینت ایستاد و هرچه خوراکی و مزه و بطری در آن بود را توی یک ساک دستی سورمه ای رنگ خالی کرد . یک دوش گرفت تا سرحال تر شود و به محض اینکه پیراهن کتان و شلوار کتان یشمی را تن کرد ، برای چند ثانیه ، به خودش در آینه خیره شد . امشب اگر تنها می ماند ، در این خانه ی درندشت ... کاری دست خودش میداد . ان چشمهای درشت و مشکی توی آینه اخطار خوبی نمی دادند . سوئیچ و کلید ها را برداشت و مطمئن شد در خانه قفل است ، پشت فرمان ماشین که نشست ، بیست دقیقه به یک بود ... جلوی خانه ی ساسان که متوقف شد ، یک بامداد بود . نگاهی به چراغ های خانه انداخت ، روشن بود ... دسته ی ساک را توی مشت گرفت و زنگ خانه اش را زد . صدایش در کسری از ثانیه توی کوچه پیچید:

- راستین تویی؟

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [23:25 11.04.20]

#کلاکت_69 #کپی_ممنوع

- راستین تویی؟

-منم ...

در با تیکی باز شد ، از لابی رد شد و توی آسانسور که قرار گرفت با سرانگشت موهایش را مرتب کرد . کابین جلوی واحد ساسان متوقف شد ، درهای آهنی که باز شدند قامتش را نمایان کردند که توی چهارچوب واحدش با چشمهای از حدقه در آمده به راستین نگاه میکرد.

یک لبخند ساده روی لبش آورد و در جواب بهت ساسان گفت:
اوضاع احوال... دارم وابسته ات میشم ساسان ، این اصلا خوب نیست.

ساسان از جلوی در کنار نرفته بود ، راستین دولا شد ، بند کفشش را باز کرد و رو به او که حیران بود گفت: امشبو اینجا بمونم مشکلی هست ؟

ساسان روی لبهایش زبان کشید : چه مشکلی داداش

از جلوی در کنار رفت ، راستین که وارد خانه شد ، ساسان در رابست . در میدان دیدش آمد و گفت: این ساک چیه؟
یه کم خرت و پرت . توی آشپزخونه داشتم... فکر کردم هیچ سوپری این موقع باز نیست .

ساسان به تکان سر اکتفا کرد ... راستین مثل همیشه در خانه ی او معذب بود ، مثل همه ی وقتهایی که نمیدانست کجا بنشیند ، یا اور کتش را کجا اویزان کند . ساسان چند ثانیه نگاهش کرد و با لبخند دوستانه ای گفت: کتتو بده به من .

اورکتش را درآورد ، ساسان ساک خوراکی را برداشت و با خنده گفت: چه خبره پسر ! مگه چند نفریم...

و با شیطنت افزود: نکنه میخواستی چند نفری دور همی بگیریم ؟!
! هوم ؟

راستین روی مبل تک نفره ای نشست و بی حوصله گفت: گفتم پیام آمار امروز و بهت بدم...

ساسان سری تکان داد: بارداری پناه روشن ؟! مثل بمب تو اینستاگرام صدا کرده ... خبر داشتم سر لوکیشن درخشان همه

رو به یه شام مفصل و پارتنی کوچیک دعوت کرده . خوب بود
خوش گذشت ؟

راستین پا روی پا انداخت ، نگاهی به دو جام روی میز
انداخت و گفت: بد نبود . به نظرم درخشان خیلی با پناه رابطه
ی خوبی نداره ... البته فقط یه حدسه !

ساسان کتری را به برق زد ... یک تی شرت مشکی با شلوار
راحتی طوسی به تن داشت . از آدم راحتی مثل ساسان ، این
لباس ناراحت بعید بود. معمولاً با شلوارک و نیم تنه ی برهنه
توی خانه جولان می داد ... البته اگر مهمان نداشت .

آب کتری زود جوش آمد، ساسان دو فنجان چای حاضر کرد و
گفت: خب تعریف کن...

توی چشمهای ساسان خیره شد و گفت: مزاحمت شدم؟
-نه چه حرفیه.

نگاهش به جام های نیم خورده رفت و دوباره توی چشمهای
ساسان برگشت و گفت: مهمون داشتی؟

ساسان اب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت: نه ...

راستین دستش را جلو نبرد تا فنجان چای را بردارد ، ساسان
سینی را روی میز خالی کرد و دو جام نیم خورده را به سینی
برگرداند و گفت: چرا انقدر معذبی؟!
احساسش متقابل بود.

میخواست این سوال را از ساسان بپرسد ... بگوید چرا انقدر
رفتارهای عجیب و غریب داری ! چرا سرسنگینی ... چرا به
زور انبر حرف میزنی ! اصلا چرا آمده بود؟!
خودش را لبه ی مبل کشید که ساسان سینی را روی کانتر
گذاشت و درحالی که متفکر به ناکجایی از کف آشپزخانه زل
زده بود خیره شد.

ساسان رویش را به سمت او برگرداند ، لبخندی زد و گفت:
-چیپس و پنیر حاضر کنم؟

از جا برخاست و دوستانه در جواب پیشنهادش گفت: من میرم
ساسان ...

ساسان از آشپزخانه بیرون آمد: بری؟ کجا؟
-برمیگردم خونه .


ساسان مات لب زد: چه حرفی میزنی... بمون سرجات پسر .
کلی امشب خوش میگذره بهمون ... یه نسخه ی جدید بازی
دستم رسیده ... یه فوتبال میزنیم!

دستش را به سمت رخت آویز کشاند ، به محض اینکه اور
کتش را لمس کرد گفت: فکر کنم مهمون داری...
صدای خش خش آمد، ساسان چشمش به اتاق برگشت و
راستین خط نگاهش را دنبال کرد ، چراغ اتاق خواب روشن
بود .

اور کتش را توی چنگ گرفت و گفت: به مهمونت برس....
ساسان لبش را گزید : ببین الان حلش میکنم یه لحظه به من
زمان بده ...

خواست زمان بدهد اما چشمش افتاد به شال نقره ای رنگی که
چشم آبی امشب سر داشت . بی اراده پر شال را به بینی اش
نزدیک کرد ، همان عطر شکلات کوفتی را میداد !
ساسان خفه گفت: من توضیح میدم حتما ...

مسیرش را به سمت راهرو کج کرد با گام های بلند به اتاق خواب رسید و دستگیره را پایین کشید ... صدای وحشت زده ی زن که لبه ی تخت دونفره نشسته بود باعث نیشخندش شد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:49 11.04.20]

#کلاکت_70 #کپی_ممنوع

نیشخندی که کامش را تا معده اش می سوزاند... اسید معده اش فوران کرده بود .

صحرا بلافاصله از جا برخاست ... راستین نگاهی به ساسان که رنگش مثل گچ شده بود انداخت و در نهایت چشمهایش به سمت صحرا چرخید و گفت:

-سلام...

بلند نمیشد . میلرزید.

اندام ظریف و کشیده اش ، مچاله بود . با این وجود صدای سلامش و البته عدم حرکتش از همان نقطه ای که ایستاده بود ، وادارش کرد تا به سختی سرپا شود .

لباسش غیر عادی بود . شاید هم عادی بود... مدتها بود زن های اطرافش را بالباس های خیلی پوشیده ... یا کلا برهنه میدید . او چیزی میان این دو بود . یک مرز باریک رعایت شده یا نشده! که به مو بند بود ... یک تاپ قرمز به تن داشت و جین سورمه ای رنگ تنگش ، اندام بی نقصش را یادآور میشد.

چاک میان سینه های سفیدش و گردن بلوری بلندش در تاپ قرمز ، بی همتا به نظر می رسید .

از چهارچوب فاصله گرفت، ساسان دستی به شانه ی راستین کشید و گفت: من حرف میزنم ... من برات توضیح دارم.

با گام های آرام و بی حوصله به سمت در میرفت...

ساسان داد زد: ببین منو توی چه در دسری انداختی !

صحرا ناله کرد: من فقط میخوام باهات حرف بزنم ...

ساسان چنگی به موهایش زد و گفت: من جواب دارم راستین.

... اصلا هم حوصله ی کنکاش این نگاه های بازجویانه ی تو

رو ندارم ... مثل بازپرس ها که به متهم ردیف اول زل میزنن

اینطوری نگاهم نکن.

نمیدانست چطوری نگاهش میکند. فقط مطمئن بود مات است
... خشکش زده ... و حتی عضلات پاهایش توان اینکه او را تا
دم ماشین ببرند را ندارند .

صحرا توی سالن آمده بود ، موهای سیاهش دوره اش کرده
بودند ... موهایی که با چشمهای آبی اطلسی اش دنیا دنیا تضاد
داشت ... بازوهای عریان و نازکش را با سرپنجه های کشیده
اش بغل کرد .

شاید به عمد...

زیر تاپ قرمز ، هیچ لباس دیگری تن نداشت تا نوک سینه
های شهوت برانگیزش را مخفی کند . هیچ مردی در مقابل او
توانایی کنترل کردن نفسش را نداشت ... وقتی انقدر بی پروا
لباس می پوشید ...

این حجم از برهنگی و پوشیدگی روی تخت دو نفره ی ساسان
برایش غیر قابل هضم بود . گوهر می فهمید سگته میکرد ... و
امیرحکمت که سالها پیش سگته کرده بود و روی ویلچری در
ناکجایی از ذهنش مانده بود و حالا با اصوات عجیب و غریب

اظهار وجود میکرد و به رویش می آورد یک چیزی اینجا
غلط است!

راستین بی حوصله رو به ساسان گفت: با این میخوابی ، سمت
خونه ی من پیدات نشه ...

ساسان داد کشید: راستین به قران گردنتو میشکنم.

راستین انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و لب زد:
هیش... نه به خاطر اینکه مشکلی دارم که با زنی باشی که سه
ساله ره‌اش کردم ، هپاتیت و ایدز نگرانم میکنه حقیقتا !

ساسان زهرخند زد و صحرا عصبانی داد زد: تو من و رها
کردی؟

ساسان دخالت کرد: صحرا...

صحرا نفس عمیقی کشید:

-واقعا چرا فکر کردی من با هر بی سرو پای لااوبالی میرم
رو تخت که به خودت اجازه میدی هر فکر کثیفی که توی
ذهنت میاد و به من نسبت بدی... مرتیکه ی احمق ! هنوزم
همون آدم احمقی هستی که بودی...

ساسان عصبی غرید: من بی سر و پام؟ دختره ی هرزه من به تو پناه دادم... مگه نگفتی امشب جایی برای موندن نداری! اینه مزد محبت و اعتمادم به توی عوضی؟ بروگمشو بیرون. برو گمشو....

صحرا با حرص گفت: دوستتو دیدی هار شدی؟ تا دو دقیقه پیش رفتارات جور دیگه ای بود ... ساسان حیران ماند.

صحرا به سمتش رفت و موزیانه گفت: مگه نمیخواستی یه شب رویایی برام بسازی؟ اینطوری؟ من احمق خیال کردم تو هنوز دوست منی که میشه روت حساب کرد ...


ساسان چنگی به موهایش زد، با چشمهای از حدقه در آمده گفت: چرا یاوه می بافی زن حسابی... معنی احترام و چی تعبیر میکنی؟ بعدشم تو خودت دوییدی تو اتاق ... خودت گفتی نمیخواهی باهش رو به رو بشی... چرا زر مفت میزنی!

راستین به چشمهای پر آب و آبی اش نگاهی انداخت. دریا متلاطم شده بود. جای برای ماندن نداشت؟ صحرا ملکان؟ محال بود ...

ساسان اضافه کرد : داری ک...شعر میگی !
-آره راستین حکمت برات یه قلک متحرکه! اینو همه میدونن
ساسان بابایی ! همه میدونن تو یه آدم آویزون و انگلی که
داری از قبل هنر رفیقی که مدعی هستی باهات صمیمی ای ،
نون میخوری !


ساسان به سمتش حمله کرد که راستین مچ دستش را گرفت ...
قبل از اینکه مشت گره خورده ی ساسان توی صورت چشم
ابی فرود بیاید او را به عقب هل داد و رو به صحرا که نفس
نفس میزد گفت: برو تالت و پارت نکرده !

صحرا کفری داد زد: برید به جهنم ... جفتون برید به درک ...
به سمت چوب رختی حمله کرد ، پالتوی خاکستری اش را تن
زد ، شال را روی موهای شبق زده اش کشید و درحالی که بند
کیفش را توی مشتش نگه داشت رو به او گفت:

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:49 11.04.20]

- میدونی روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که توی پاپتی
یه لاقبا رو انداختم دور... مثل سگ راستین! مثل یه تیکه

آشغال... انداختمت دور. تا صبح با رفیق عزیزت پشت سر من
صفحه بذار... برام اهمیتی نداره ... برو به درک!
دستش را به سمت دستگیره برد و با تمام حرصی که داشت
رو به او چرخید و لب زد:
-حروم زاده ی بی همه چیز!
در را جوری کوبید که لوستر تکانی بخورد و صدای ناله ی
پنجره ها در فضا پیچد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:12 12.04.20]
#کلاکت_71 #کپی_ممنوع ساسان با صدای ضعیفی گفت:
راستین ...
نگاهش کرد .

ساسان سرش را پایین انداخت کلافه و آشفته و پریشان ...
نه راه پس داشت نه راه پیش... نه میتوانست بازی کند ... نه
فیلمنامه ای را تا به حال نوشته بود که بتواند دروغی سرهم
کند نه هیچ چیز دیگر ... فقط خجالت زده و شرمنده به نظر
می رسید . که ممکن بود همان خجالت هم به خاطر پیشینه ی

تئاترش ، بازی کرده باشد . حتی ممکن بود عمیقا خجالت زده
هم نباشد ! ممکن بود ... همه چیز ممکن بود .

صدایش قاطع آمد : بمون با هم حرف بزنیم. من برات توضیح
میدم . هیچی اونجور که تو فکر میکنی نیست ! حقیقتا میگم
نیست... به جان مادرم قسم راستین، نیست!

با صدای آرامی گفت: شب به خیر ، یاگوی شریف !
ساسان به بازویش چنگ زد و نگاهش داشت و گفت: اولاً که
پسره‌ی قرمساق ، من یاگو نبودم و کاسیو بودم !!! ثانیاً من
شاهرگمو بزنن هم یاگو نمیشم و برای بهترین دوستم دسیسه
چینی نمیکنم !!! ...بمون حرف بزنم. بدون شنیدن دفاعیه‌ی
من حق نداری حکم بدی!

حکم ؟!

چه حکمی لازم بود بدهد ؟
نمیتوانست نفس بکشد...

حکم همین بی نفسی بود !

حکم لازم خروج بود. جایی که اکسیژن باشد ...

این خانه بو میداد . این مرد بو میداد ... این زنی که تازه رفته بود ... بوی شکلاتش توی گلویش مانده بود. توی سینه اش... توی بینی اش... توی چشمهایش ...

بوی شکلات تمام زندگی اش را برداشته بود .

بوی شکلات تمام سه سال زندگی اش را پر کرده بود... و حالا این رفاقت بوی شکلات می داد !

اتللو:

آه، نفرین بر زناشوئی باد ! ما این موجودات شریف را از آن خود می دانیم و حال آنکه بر هوس ها و سوداهایشان ، دست نداریم. اوه ... بهتر میدانم وزغی باشم و در هوای نمناک سیاه چالی به سر برم تا آنکه ذره از آنچه دوست می دارم برای تمتع دیگران باقی گذارم! و با این همه ... این مصیبت خاص مردان بزرگ است . و مردم ساده از این حیث برایشان امتیاز دارند . آری سرنوشتی است چون مرگ چاره ناپذیر. و از همان هنگام که پا به جهان می گذاریم ، این آفت تیز چنگ در کمین ماست .

در چشمهای ساسان خیره شد و لب زد:

- ها دزدمونا می آید ... اگر چنین زنی ناپاک باشد . اوه پس خداوند خود را به مسخره گرفته است ! نه چنین چیزی را باور نمیکنم .

دست در جیبش فرو کرد و سوئیچ را بیرون کشید ، ساسان سوئیچ را از دستش قاپید و گفت:

-دختره داشت قپی میومد ... آخه پسر خوب تو که میدونی من به آدمی مثل اون نگاهم نمیکنم ... چرا باید باهش خودمو، رفاقتمو تو خطر بندازم؟ امشب ناچار شدم راهش بدم میگفت جا و مکان نداره... ریخت و قیافه‌اشم که میبینی پس فردا شر همیشه ...

ساسان با آرامش بیشتری لب زد:

-بمون حرف بز نیم.

راستین فقط نگاهش میکرد.

ساسان عصبی از این سکوت، پنجه اش را دور مچ دستش بیشتر فشار داد. میخواست به زور او را روی مبلی بنشانند.. همین که از محدوده‌ی در فاصله می‌گرفت برایش بس بود.

فشار انگشتهای ساسان دور مچ دستش ، باعث شد صورتش در هم شود و بی اراده ناله‌ای از گلوش بیرون بیاید .

ساسان دستش را ول کرد، با دیدن پنجه‌ی خونیش نگاهی به چشمهای راستین انداخت که به مچ دستش زل زده بود، ساسان قدمی جلو برداشت. دگمه‌ی سرآستینش را باز کرد و به محض اینکه کمی استین پیراهن یشمی را بالا داد ... چشمش به خطی افتاد که باریکه‌ی خونی ازش بیرون میزد .

چشمهایش را به سمت راستین چرخاند و من و من کنان گفت:

-این چیه ...

همچنان به مچ دستش خیره بود و در اوج ناباوری زمزمه کرد:

-فکر نمی‌کردم بریده باشه !


ساسان مقابلش ایستاد و درحالی که به آستین لک شده اش نگاه میکرد گفت: از کی اینطوریه ؟ راستین با خودت چیکار کردی؟

چشمهایش روی صورت ساسان نشست و گفت:

-هیچکاری ! هیچی ... باید برم...

ساسان در را قفل کرد ، کلیدش را برداشت و توی جیب گذاشت و گفت: اصلا با این حالت نمیذارم بری... میشینیم حرف میزنیم. صبر کن یه بانداژی چسبی چیزی جور کنم... از او فاصله گرفت اما دوباره برگشت توی چشمهای راستین خیره شد و گفت:

-تو که امشب نمیخواستی رگتو بزنی و این جفنگیات؟! ها؟!
-یه لحظه از ذهنم گذشت ولی فکر نمیکردم بریده باشه ...
مچ دستش را به شکمش چسباند و با زهرخندی گفت: مغزم مثل استون شده ... هیچی توش نمیمنه ...
و همان پای در روی زمین نشست . نگاهی به ساسان که پیشانی اش را به دیوار چسبانده بود انداخت و گفت: فکر کنم دارم دیوونه میشم!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:43 12.04.20]
#کلاکت_72 #کپی_ممنوع ساسان به آشپزخانه رفت، از توی کتو، چسب زخم و بانداژی را فراهم کرد ، وقتی مقابلش زانو

زد و آستینش را بالا داد رو به او که به سقف خیره شده بود
گفت:

-اومد اینجا ، کلی گریه زاری که حال خوب نیست و چرت و
پرت و دری وری...

راستین نوچی کرد و ساسان لب زد: گوش بده! اول گوش بده
بعد هر جا خواستی میرسونمت ...

چشمهایش توی صورت ساسان چرخید و گفت : برام مهم
نیست دیگه صحرا ملکان چه ارتباطی با اطرافیانم داره یا
نداره .

با پنبه زخمش را پاک کرد ، دو سه چسب زخم روی شکاف
چسباند و گفت: اگر خونش بند نیاد میبرمت کلینیک . به خدا
حق نه گفتن هم نداری امشب !

بسته ی باند را باز کرد و به حرفهایش برگشت : منم راهش
دادم گفتم دختره تو خیابون مونده...

به صورت راستین زل زد: هیچ ابایی از گفتنش نداشت
راستین! بی شوخی گفت امشب تو خیابونم اگر راهم ندی...
منم در وباز کردم اومد بالا. یه کم پذیرایی... در حد یکی

دوقلپ. گفتم اگر بمونه من میام پیش تو... به جان مادرم قسم که میدونی جونشو سر هیچ و پوچ قسم نمیخورم دارم بهت میگم حتی انگشتم بهش نخورده .

-میخورد چه باکی بود ساسان؟! میخورد چی میشد؟ زنده؟ دوست دخترمه؟ خواهرمه ... کی منه ملکان!
-تو حرف دلت کاش با زبونت یکی باشه .

خودش را بالا کشید و کمرش را صاف به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت :یکیه... صحرا برام نمرده اما تموم شده . دوستش داشتم خاطره اش هم قشنگه بعضی وقت ها مرور خاطره ها حال خوب کنه ساسان .

بانداز مچ دستش که تمام شد .

راستین لبخندی زد: الان بهترم . میرم خونه ...

خواست خیز بردارد که ساسان گفت: حرفم تموم نشده.

راستین نوچی کرد: تمومش کن برم !

- پسر انقدر احمق نباش ... من مرض ندارم با نامزد سابق رفیقم یهو بعد از سه سال روهم بریزم ... میخواستمش همون موقع موقعیتش بود ... میخواستمش سال بعد طلاقش موقعیتش

بود ... میخواستمش همین الان تو رو مجبور نمی‌کردم که بری سرکاری که استحقاقشو داری که روز اول بزنی در گوشش و مدام باهش رو به رو بشی ! پس انقدر کثیف راجع به من فکر نکن . بهم بدبین شدی قبول... نمیپذیری قبول... باورم نداری قبول... ولی من در حق تو بد نمیکنم راستین خودتم میدونی .
کلافه از صدای بم و زمخت ساسان گفت:

-دیگه نمیدونم!

-بهت ثابت میکنم.

-بهش نیازی ندارم ...

ساسان متعجب پرسید:

-به چی ؟!

راستین در چشمهایش زل زد و گفت:

-به اثبات تو...

ساسان پوفی کرد و گفت: راستین به خدا یه بلایی سرت میارم.

تو چرا هنوز بهش فکر میکنی ؟! اصلا آره ... من باهاشم ...

حالا حرف حسابت چیه ؟!

کمی خم شد با لبخندی گفت: هیچی داداش ، از وسایل
جلوگیری استفاده کن ... الان زوده بابا بشی...

و بی اراده لپش را کشید و ساسان نفسش را فوت کرد و چند
ثانیه به خودش و التهابش مهلت داد تا آرام شود .

دستی روی شانهِ اش گذاشت و ملایم تر توضیح داد گفت:
خودش اومد خونم... منم در و روش باز کردم... بعد هم تو
سر و کله ات پیدا شد !

راستین خفه گفت: من بهش فکر نمی کنم . برام مهم نیست .

رفاقتمون هم سرجاشه . حرف دیگه ای هم هست بزنی !؟

ساسان چند ثانیه به چشمهایش خیره شد . چرا حرف این
مردمک ها را نمی فهمید. زبان این رگه های مشکی را
نمیفهمید .

خواست بلند شود که ساسان مانعش شد و گفت: منم باهات میام

-نگران من نباش.

-یه نگاهی به قیافه ات توی آینه کردی؟

از آینه ها بیزار بود .

ساسان صورتش را جلو کشید: زیر چشمهات گود رفته...
استخون گونه ات زده بیرون ...

-رژیمه برای شخصیت کاوه ! معتاد که نباید ترگل ورگل باشه
. چند وقت پلوخوری همش برمیگرده .

ساسان نفسش را فوت کرد و گفت: بمون امشب اینجا ...
-خوبه همه چیز. قصدم موندن نبود تا صبح .میخواستم حال و
هوام عوض بشه .


صدایی توی سرش میگفت: تو هنوز احمقی...

از جا برخاست و کتش را پوشید ، ساسان حیران نگاهش
میکرد ... آب دهانش را قورت داد و گفت: شب بخیر. فردا
میبینمت.

رویش را به سمت درچرخاند و ساسان لب زد: مطمئنی من
نباید پیام؟

-ساسان من بچه نیستم . حالم خوبه ... اوضاع خوبه ... سه
سال پیش نیست که غصه ی رفتن یه زن و بخورم چون هیچی
ندارم ، الان همه چی دارم باید اراده کنم ...

ساسان نفسش را فوت کرد، بدبختی همین جا بود که نمیدانست
نقش بازی میکند یا از ته دلش حرف میزند. اعماق چشمهایش
بی انتها و سیاه بود. این سیاهی حالش را بد میکرد. این نفهمی ،
حالش را بدتر میکرد!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:04 12.04.20]

#کلاکت_73 #کپی_ممنوع

منتظر آسانسور که در طبقه ی پارکینگ متوقف بود مانند ، از
پله ها پایین رفت ، توی کوچه که رسید چند بار نفس عمیق
کشید. چند بار پیایی... صدا توی سرش در هزار دالان اکو
میشد .

-ای آدم احمق... همون سالهای گذشته هم اون باعث شده بود
صحرا ولت کنه!

پشت فرمان نشست :

-نمیتونی فراموشش کنی و باز هم میتونی ببخشی !

دستی پیراهنش کشید و چند دگمه ی اول زیر گلویش را باز
کرد تا راه نفسش کمی باز شود .

مغربی توی سرش ور رو میکرد و صدا میگفت: تو می بخشی
... خیلی ساده! از این یکی هم میگذری.

از آینه به عقب نگاه کرد ... مرد توی آینه ی کوچک با نیشخند
و پر حرص تماشایش میکرد. مغربی بیچاره. این تنها
چیزی بود که توی ذهنش میگذشت.

دزدمونا دروغ میگفت... کاسیو نقشش را عوض کرده بود و
یاگوی احمق، هنوز احمق بود. پیشانی اش را روی فرمان
گذاشت، به ثانیه نکشید که صدای باز شدن در آمد و لحظه
ای بعد ساسان گفت: پیاده شو برسونمت ...

سر از فرمان بلند کرد و گفت: میروم خودم.

ساسان کمرش را خم کرد و عصبی گفت: میزنی خودتو به
کشتن میدی اول جوونی!

دولا شد، دستش را به دستگیره رساند و در را بست،
خواست استارت بزند که ساسان روی صندلی شاگرد نشست،
بلافاصله کمر بندش را بست و گفت: یعنی محض رضای خدا
حرف توی گوش تو نمیره نه؟

خنده ای کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

سعی داشت فکر کند چیزی بین صحرا و ساسان نیست ...
هرچند موفق نبود اما تلاشش ستودنی بود .
صدا توی سرش میگفت: فکر نکن مطمئن باش !
فکر !؟

از مرحله ی فکر کردن گذشته بود ... اما به اطمینان هم
نرسیده بود ، به نظر می آمد سوختش میان راه تمام شده بود و
همین شک نصفه نیمه ای بود که به جانش مثل خوره افتاده
بود.

صدا باز آمد: احمق... بخشیدی !؟
توی آینه به عقب نگاه کرد ... مرد با چشمهای متاسف نگاهش
میکرد .

مرد توی آینه راست میگفت ... صدای توی سرش هم راست
میگفت... می بخشید ، میگذشت چون احمق بود !
کمتر از پانزده دقیقه مقابل برج متوقف شد ، ریموت پارکینگ
را زد ، سرایشی رمپ در سکوت طی شد ، ساسان نگاهش
کرد و گفت: میتونم برگردم خونه اگر مزاحمتم.
تنها لب زد: نیستی...

در اتومبیل را قفل کرد و کشان کشان خودش را به سمت کابین رساند ، ساسان کنارش ایستاد ؛ تا رسیدن به واحد باز حرفی رد و بدل نشد ، کلید را توی قفل در چوبی انداخت و عقب ایستاد تا ساسان داخل شود.

پشت سر ساسان که وارد خانه شد ، پنجه ی او روی سینه اش نشست و نگذاشت جلو تر بیاید .

ساسان وحشت زده راستین را عقب نگه داشته بود و به صندلی های سر و ته و بلور خرد شده نگاه میکرد ...

یا خدایی زمزمه کرد و راستین آب دهانش را قورت داد ، پنجه ی ساسان را از سینه اش جدا کرد و گفت: علی الحساب این یکی کار خودمه و به خاطر میارم . بیا تو چیزی نیست .

ساسان منگ پرسید: چی؟

-کفش هاتو درنیار . خرده شیشه همه جا هست .بریم بالا بخوابیم صبح جمعش میکنیم.

و پیراهنش را روی مبلی انداخت ،کمر شلوار هم روی میز نهارخوری... ساسان هاج و واج نگاهش میکرد ، راستین کشان کشان خودش را به چستر محبوب رساند و درست وقتی

خودش را روی مبل پرت کرد گفت: برو بالا لباس راحتی
بپوش...

دگمه ی پیغامگیر تلفن روشن و خاموش میشد .

دست دراز کرد و دگمه را زد ، ساسان خواست چیزی بگوید
اما منصرف شد ، به آشپزخانه رفت جارو و خاک انداز را
برداشت و حین جمع کردن شیشه ها ، زیر چشمی به او زل
زد که روی کاناپه دراز کشیده بود و به پیغام هایی که از
پیغامگیر تلفن پخش میشد گوش میداد.

میان هزار تا جمله ی عاشقانه و دکلمه ها و دست و جیغ و
هورا ، یک پیغام تکراری به چشم میخورد.

زنی که فقط یک شماره را بلغور میکرد.

ساسان دست از جارو کشیدن برداشت و گفت: این زنه دست
بردار نیست؟ این شماره ای که میده شبیه یه شماره کارته !
شماره حساب...


راستین ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: شماره ی
کارتشه !



ساسان خنده ای کرد: زنیکه ی عوضی ! حالا کارشون به جایی رسیده که برات شماره کارت میفرستن ، خرجشون رو بکشی؟ از هیس و مرسی و خرس و پاپانوئل رسیدن به اعلام شماره حساب؟ این بار چندمه؟

-سوم ... شاید هم چهارم!

ساسان مشغول جارو شد و راستین گفت: هر مرتبه که شماره اعلام میکنه ، تا جایی که کارتم مجاز باشه ، براش پول زدم ...

ساسان چند ثانیه نگاهش کرد. شوخی میکرد؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:04 12.04.20]

    #کلاکت_74 #کپی_ممنوع

راستین سرش را به سمتش چرخاند و با نگاهش دنبال منظور قیافه ی ساسان بود . قیافه ای که هزار تا معنی پشتش پنهان بود .

ساسان با چینی که به بینی داده بود همچنان به او زل زده بود. یک تایی ابرو بالا فرستاده بود ... و خط و نشان کش به صورت در همش نگاه میکرد.

راستین بالاخره سکوتش را شکست: چته؟

-تو واقعا برای این هرزه ای که شماره کارت شو تو پیغام

هات میچپونه تا سقف سه میلیون تومن پول زدی؟

نگاه از چشمهای ساسان برداشت و به سقف دوخت و گفت:

اره ...

-هر مرتبه؟

-هر مرتبه که پیغامشو شنیدم و شماره ی حسابشو برام

فرستاده؟

ساسان چانه به دسته ی جارو چسباند :

-دقیقا چند مرتبه شنیدی؟

لبخندی به لب آورد : میخوای حساب کتاب کنی؟

-میخوام بدونم از پس اندازت برای اون کافه ای که برنامه اشو

داشتی سمت قلهمک بزنی داری خرج یه زنی که معلوم نیست

کیه و چیه رو میدی؟!!

کافه در قلعهک؟!!

چنین برنامه ای هم توی سرش بود؟!!

چرا این روزها حواسش متمرکز نمیشد؟!!

چرا همه چیز دور از ذهن و دور از دسترس بودند؟!!

اب دهانش را قورت داد و در جواب گفت: ده میلیون چیزی

ازم کم و کسر نمیکنه ...به بودن یا نبودن کافه هم لطمه نمیزنه

!

ساسان هوفی کرد:

-راستین یکی از چک هات پاس نشده، این فیلم تلقین هم انقدر

شل کن سفت کن درمیاری که معلوم نیست چی بشه تهش...

بعد سرخود همه چیز و خرج اعطینا میکنی؟

ساکت بود.

ساسان با حرص افزود : این همه من جمع کن تو جمع کن که

تهش یه زنیکه ی هرزه با عشوه بیاد رو پیغامگیر تلفنت ،

خشتکتو باد بده که برایش پول بزنی؟

کوسن را از زیر سر ، به روی صورتش کشید و با پنجه

هایش آن را روی صورتش فشار داد.

ساسان کفری گفت:

-همه ی زن ها دارن ازت سو استفاده میکنن... اون از ماشینی که برای آتی خریدی... این از صحرایی که جلوش نم پس میدی... اون از دختری که با یه کتاب آشغال خواب شب و ازت گرفته ... اینم از این حروم زاده ای که معلوم نیست کیه داره تیغت میزنه.... میخوای کمک کنی نیکوکاری کنی... بگو یه برنامه ترتیب بدم چهار نفر باشن عکس و خبرنگار حداقل شو کنیم دو زار بیاد رو اسم و رسمت ...


دست از جارو کشیدن برداشت ، جلوتر آمد و رو به راستین که همچنان بالش مربعی کوچک را به صورتش فشار میداد گفت: آخه این زنیکه کیه که تو برایش پول میزنی راستین؟ هرخری شماره تلفنتو پیدا کنه تو باید برایش کارت به کارت کنی؟

بالش را کنار زد ، صورتش آنقدر کبود و سرخ شده بود که ساسان یک گام عقب برود .

از جایش برخاست ،لبه ی مبل نشست و کف دستهایش را به
میز عسلی مربعی مابین مبل ها چسباند ، نگاهی به شیشه ی
دودی اش انداخت و ساسان از سکوتش استفاده کرد و غرید:
-به خدا دستور بدی میرم مخابرات ؛ زنیکه رو پیدا میکنم
لختش میکنم جلو عالم و آدم که اینطوری تو رو داره تیغ
میزنه و سرتو با صدای عشوه ی خرکیش شیره میماله !!!!
بالحن ملایم تری گفت:

-آخه پسر خوب ... داری نوش جونت ... هنرته ... مزد
زحمتته ... ولی اینطوری سر هیچ و پوچ به بادش نده ! اخه تو
چه میشناسی که طرف.....

مشت هایش را روی میز شیشه ای کوبید و داد کشید: مادرمه
... مادرمه ! مادرمه ! ساسان
مادرمه !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:20 12.04.20]

#کلاکت_75 #کپی_ممنوع

سکانس 19:

صدای آرام ساسان در گوشش پیچید ، با صدایی که نه بالا
میرفت نه پایین ، یک تن یکنواخت داشت ، با فاصله تکرار
میکرد: راستین... راستین... راستین....

عصبی از اینکه نمیتوانست دریچه ی گوشهایش را ببندد ،
بالاخره صدایش از ته حلق درآمد و اعلام بیداری کرد .

صدای نفس راحت ساسان را شنید ، لای چشمش را باز کرد و
دید که بالای سرش ایستاده ، یک پیش بند بسته بود و با
دستکشهای زرد رنگی که تا آرنجش بالا آمده بودند ، شبیه
خدمتکاری بود که همین حالا میخواست گردنش را از تنش
جدا کند .

با خمیازه ی بلند بالایی چشمهایش را کامل باز کرد و با صدای
گرفته ای پرسید: چی میخوای ؟

-هیچی... به نظرت کار و زندگی نداریم ؟ تا لنگ ظهر
خوابیدی ...

به هر دو دست بانداژ شده اش نگاهی کرد و چشمش به ترک
بزرگ شیشه ی روی میز رفت ، همین که دستش را نبریده
بود ، باید خدا را شکر میکرد .

صدای ساسان باز درآمد : پاشو یه دوش بگیر باید بری سر
لوکیشن ... پاشو یا الله .

به سختی خیز برداشت ، لبه ی مبل نشست و چشمش به
آشپزخانه ای افتاد که کل درهای کابینت هایش باز بودند .
اخمی کرد : داری چیکار میکنی؟

-باورت میشه یه دونه سوسک مرده لای ظرف و ظرفیت دیدم
؟ پسر تو اصلا به این خونه رسیدگی نمیکنی نه ؟

-سپرده بودمش به آتی...

-آتی خدمتکار چند منظوره که نبود ! واسه یه کار میومد ...

باز خمیازه کشید و کش و قوسی آمد و گفت: خودش دوست
داشت تو آشپزخونه بلوله ... منم جلوشو نمیگرفتم فکر کردم
تمیز میکنه . نمیخواه تو دست بزنی... یکی رو خبر میکنم بیاد
سرکشی کنه!

-آره این بار به جای ریش تراش تو یخچال ... سر بریده پیدا بشه حتما بذارم غریبه پاشو بذاره تو این خونه، اونم توی این شرایط.

ابرو درهم کشید: دقیقا چه شرایطی؟

ساسان آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی گفت: هیچی داداش... پاشو یه چیزی بخوریم برسونمت سر لوکیشن ...

بانداز دستهایش راباز کرد ، ساسان دستکش ها را از دست درآورد و گفت: راضی باشی یه مدت این جا بمونم .

راستین هومی کشید و ساسان توی درگاه آشپزخانه ماند و گفت: میخوای حرف بزنین ؟ یا میخوای به حامد بگم حالت

خوش نیست نمیتونی بیای ؟

دستهایش بوی سالیسیلات می دادند چند باری پنجه هایش را مشت کرد و انگشتهایش را کشید .

به محض اینکه خاطر جمع شد استخوانی نشکسته است و به

جز خراش سطحی از شکستگی شیشه و کبودی چیز دیگری

نشده ، بانداز را جمع و جور کرد و از جا برخاست ، ساسان

سد راهش شد و گفت:

-دیشب یه چیزایی تو خواب میگفتی....

به نگاه خواب آلودش خیره ماند: تا صبح منو چک کردی؟

-والله اونجوری که تو عربده میزدی گفتم تا صبح نمیکشی...

خدایی ترسیدم سخته کنی تو خواب !

زهرخندی زد: من میخوام سخته کنم تا حالا باید از رده

خارج میشدم سخت نگیر منم سخت نمیگیرم .

وارد آشپزخانه شد ، توی همان سینک دست و رویش را شست

و از قهوه ساز ، یک فنجان قهوه برای خودش پر کرد ،

ساسان پشت میزی نشست و گفت:

-ببین کاری کمکی چیزی هست بگو خب...

-چی بگم ؟

ساسان شانه بالا انداخت ، ظرف کره و مربا را به سمتش هل

داد و گفت : نمیدونم ... هرچی که فکر میکنی مغزتو سبک

کنه ! تو کل زندگی منو میدونی.... میدونی که از شهرستان

اومدم تهران ... میدونی واسه ی جهاز خواهرم ازت قرض

کردم که نگرفتی... میدونی پول پیش خونه امو خودت دادی !

قبض آب و برق و تلفن و... میدونی که خیلی بدهکارتم ...

راستین حین مزه مزه کردن قهوه اش گفت: از شهرستان اومدی تهران ، رفتی خوابگاه ... واسه جهاز خواهرت هم من چهار تا وسیله به عنوان هدیه ی عروسی بهش دادم ! پول پیش خونه ات هم زحمت تئاترهایی بود که کشیده بودی و من دیر پرداختش کردم فقط ! قبض آب و برق و تلفن هم عوض شام و نهارى که نمىذارى حساب کنم و سوپر و خالى مىکنى تو کابینت هاى من ! ديگه چى ؟

ساسان نفسش را فوت کرد: از دیشب دارم فکر میکنم دختره بدم نميگه . هر طرفى مىرى من اویزونتم ...

ابروهايش را بالا داد و هومى کرد :عجب !

-عجب چى ؟

- پس حرفهاى دختره برات مهمه ؟


-يه جورى ميگى دختره انگار تازه از تخم در اومده ... ما با هم كار مىکرديم... روزاى خوبى داشتيم راستين ! حالا كارى ندارم صحرا عوض شده يا فرق کرده يا هرچيز ديگه اى...

سرش را تکان داد و گفت: تو اویزون من نیستى... مدير برنامه هاى منى... وکالت تام الاختيار دارى... شريكى...

ساسان لبخندی زد: از نظر بقیه من بیشتر پادوی راستین
حکمت سوپرستار سینمام که دارم سعی میکنم خودمو یه
جوری تو این حرفه جا بدم!
راستین چشمهایش گرد شد.

ساسان سرش را پایین انداخت و راستین پرسید: خودت چی
فکر میکنی؟

-تو هیچ وقت این حسو بهم ندادی که خیال کنم من یه پادو ام
... یا زیر یوغتم! من رو تو عین داداش نداشته ام حساب
میکنم ... عین یه شریک!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:29 12.04.20]

#کلاکت_76 #کپی_ممنوع

-خب پس اگر عین یه شریک هستی و مثل یه برادر! تاجایی
که من میدونم از بازیگری جلوی دوربین خیلی خوشت نمیاد،
تئاتر و ترجیح میدی... طراحی صحنه ات اونقدری خوب
هست که حتی اگر نخوای توی این حرفه بمونی، خواهان زیاد
داری... منتظری یه کم اوضاع سر و سامون بگیره تا فیلم

خودتو بسازی و سرمایه اشو جور کنی پس نباید به یاوه های دیگران اهمیتی بدی که راجع بهت چه فکری میکنن یا چطوری قضاوتت میکنن...

ساسان لبخندی زد: به تخم نیست قضاوت اونا.

-اگرم فکر میکنی ، موعده رفاقتمون سر اومده من برای نظرت احترام قائلم!

صدای جدی و رسایش با چشمهای سیاهش تطابق کاملی داشت . ساسان چند ثانیه مات نگاهش کرد و راستین کمی از قهوه اش نوشید و گفت:

-مجبور نیستی کاری و بکنی که نمیخواهی ؛ تا هر وقت هم که لازم داشته باشی من کنارتم .

جوری مهره ها را چید که او در این شرایط بگذارد و کیشش بدهد ؟

ساسان حرصی گفت: این حرفها رو نزدم به اینجا برسم؟

-پس زدی به کجا بررسی؟

-من هیچی از زندگیت نمیدونم راستین !

با صدای بلند خندید و فنجانش را روی میز گذاشت و در چشمهای ساسان خیره شد و گفت: دقیقا چی باید بدونی...

-اینکه معشوقه ی چشم آبیت ولت کرده و افتادی رو دور پول درآوردن و ... کافی نیست برام !

-مگه باید برات کافی باشه ؟

-راستین من تا دیروز خیال میکردم بی بی گوهر مادرته ! تا دیشب ... تا همین دوازده ساعت پیش...

راستین زهرخندی زد و سرش را تکان داد .

ساسان پوفی کشید : میخندی واقعا ؟

-یه نگاه به بی بی من بنداز ، من چند سالمه اون چند سالشه؟ حالا بزخم به تخته خوب مونده و سرپا ولی قطع به یقین وقتی من دنیا اومدم یائسه شده بود .

ساسان نگاهش را به میز دوخت و راستین اضافه کرد:

-هزار بارکیپی شناسنامه ی منو این ور اون ور بردی... ندیدی

توش نوشته بود : رویا انصاری ... ؟ متولد چهل و شش ؟!

ساسان دستی به صورتش کشید و گفت:

-فکر نمیکردم بی بی مادرت نباشه ...

-ببخشید نمیدونستم باید جار بزنم!

-الان مادرت کجاست؟

شانه بالا انداخت و از جا برخاست ، ساسان منگ از رفتار هایش گفت: یعنی چی؟


-یعنی پاشو لباس هاتو بپوش بریم... من حوصله ی دری وری های حامد و ندارم ...

ساسان مانعش شد و گفت:

-راستین من هیچی از زندگیت نمیدونم... یعنی اصلا لایق نیستم بهم بگی قضیه چیه؟ یه زنی زنگ میزنه بهت شماره حساب میده و تو بدونی اینکه بری ببینیش یا هر چیزی پول به کارتش میزنی؟ مطمئنم حتی نمیری ببینیش... قضیه چیه؟ باهات مشکل داری؟ سر همین از خونه پرتت کردن بیرون؟ سر همین اسم باباتو میارم میخوای بذاری درم؟!

راستین کنارش زدو گفت:

-فعلا درتو بذار ساسان! مشکلات شخصیمو خودم حل میکنم

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:40 12.04.20]

#کلاکت_77 #کپی_ممنوع

یک ساعت بعد به لوکیشن رسیده بود ... و تا یک ساعت بعدش کار دکور تمام نشده بود که بخواهند فیلم برداری را شروع کنند .

روی صندلی توی ایوان مقابل استخر نشسته بود و به بخار چای زل زده بود . حامد کنار دستش آمد و پرسید: خسته ای؟!
سر جایش کمی جا به جا شد و لب زد:

-نه خوبم...

-صورتت به نظر خسته میاد .

راستین سری تکان داد و حامد گفت: یه برداشت ساده است .
اینو بگیریم دیگه میری تا فردا صبح . ولی فردا هشت اینجا
باش خب؟!!

راستین زیر لب گفت :من دوشنبه چهارشنبه ها رو نمیام .

حامد اخمی کرد و گفت: ساسان بهم گفته بود ولی چرا؟!!

راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: کارم شخصیه .

حامد لبخندی زد و گفت: واسه ی کار شخصیت فقط میتونم بهت یه روز اجازه بدم.. اونم به شرطی که بعداز ظهر آفیش باشی.

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه یه روز کامل ... فقط دوشنبه ها .

حامد ضربه ای به بازویش زد و گفت: تو زیادی این روزها بیحالی... تو مصاحبه هات آدم شادتری به نظر میرسیدی... راستین زهرخندی زد و گفت: یخم باز نشده .

حامد هومی کشید و راستین چایش را مزمزه کرد ، و به سکوتش ادامه داد . حامد نیم نگاهی به صورت خونسردش انداخت . پاچه خواری نمیکرد ... به خیکش هم تعریف و تمجید نمی بست . شنیده بود راستین حکمت اهل چاپلوسی نیست اما انتظار یک هم صحبتی ساده ، انتظار بی جایی نبود .

با این حال از جا بلند شد .

روشن آماده جلو آمد و گفت: من حاضرم .

حامد سری تکان داد و بلند توی بیسیمش غرغر کرد: بچه ها
دکور بالا آماده نشد؟

و با قدم های تندی داخل ساختمان رفت.

راستین چایش را روی میز گذاشت و روشن پرسید: هنوز گرم
نشدی؟! مگه یه چای خوردن چقدر طول میکشه؟

راستین نگاهی به صورت گردش انداخت و پناه چشمهایش را
باریک کرد و گفت: من با پارتنرهای بی انضباط که وقت تلف
کنن اصلا نمیتونم همکاری کنم! گفته باشم.

گفته باشمش را کش داد.

راستین آخرین جرعه ی چایش را نوشید و پناه دست چپش را
بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت، باغرغر گفت: انقدر
همه چیز رو کشش میده که مجبورمون کنه تا دیر وقت بیدار
باشیم! بیداری توی شب برای پوست شدیداً ضررداره.

و با خمیازه ای گفت: چقدر خستم... دیشب اصلا نتونستم
بخوابم.

راستین خواست بپرسد: بچه لگد میزد...

اما دهانش را بست ، یکه به دو کردن با او اصلا شوخی
بردار نبود!

روی صندلی ای کنار راستین نشست .

تمام مدت ساکت بود . بی حوصله گفت: شنیدم با ملکان
برخورد فیزیکی داشتی !

راستین یک تای ابرویش را بالا برد و لب زد: برخورد
فیزیکی؟


پناه هومی کشید : یه کم سرک کشیدم تو کار بچه های تدوین ،
دیدم جدی جدی زدی تو گوشش . خیلی کار طبیعی دراومده .
راستین حرفی نزد.

پناه پایش را روی پا انداخت و درحالی که پنجه هایش را روی
کاسه ی زانویش قلاب کرده بود ، از سکوتش کفری با طعنه
گفت: ببینیم الان چه کار میکنی .

اشاره اش به تک جمله ای بود که توی فیلمنامه اضافه شده بود
و باید دستش را میگرفت ... البته از مچ و روی لباس !
چشمهای کهربایی اش برق میزدند .

نیشخندی زد و گفت: بستگی به پارترم داره که الان چه کار میکنم ...

و خمیازه ای نمایشی کشید و گفت: خستگی مصریه ... !
روشن چپ چپ نگاهش کرد و راستین با کش و قوسی از جا بلند شد و به اتاق گریم رفت .
پناه پوفی کشید . با این ظاهر خشک و مغرور و عبوس فقط برای دختر بچه های دبیرستانی یک مدت کوتاه جذاب بود و بعد انقضایش سر می آمد و شرش کم میشد !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:52 12.04.20]

#کلاکت_78 #کپی_ممنوع

ساعت ها کش می آمدند ... دیالوگها یا درست و حسابی توی دهانشان جا نمیگرفت ، یا هر بار یکی تیق میزد ... جز اینکه انرژی جفتشان تحلیل برود هیچ برداشتی موفق نبود.
حامد عصبی از پشت دوربین گفت: ده دقیقه استراحت ...
دستیار کارگردان پچ پچ وار گفت: بذاریم بعد نهار ..

حامد فیلمنامه را پای مانیتور انداخت و بی حوصله گفت: یه برداشت درست و حسابی هم از توش درنمیاد! هشتاد دقیقه بی وقفه فیلمبرداری شد.

سرش را تکان داد احتیاج به هوای آزاد داشت.

راستین دست به کمر شده بود، نمیدانست چرا در نمی آید. پناه هم به نظر نمی آمد حال بهتری داشته باشد... پناه روشن... با آن همه ادعا... با آن همه ادعا امروز انرژی اش کافی نبود. شاید هم انرژی خودش برای یک اجرای عالی کافی نبود!

پناه به ایوان رفت. تدارکات برایش چای آورد... لیوان برداشت و درحالی که روی صندلی فلزی سفیدی زیر سایبان رو به روی استخر مینشست کفش هایش را درآورد و چهار زانو شد و پنجه های لاک خورده ی پایش را گاهی برای اینکه خواب نروند تکان تکان میداد. جزوه ی فیلمنامه را روی پایش گذاشت و اجازه داد بخار لیوان چایی که در دست داشت، از بینی اش عبور کند.

گره ی روسری مشکی رنگ را زیر گلویش باز نگه داشته بود.

یک بار شل میگفت، یک بار نمی گفت... یک بار تیق میزد
بار دیگر حواسش پرت میشد ...

حالا هم که به مرور فیلمنامه نشسته بود ، تمام مدتی که داشت
تماشایش میکرد ، صدای زمزمه های حامد و بهروز را
میشنید و گلنازی که مدام زبان میگزید سعی میکرد از هر
بحث و جنجالی دور بماند .

تدارکاتچی سینی به دست به سمتش آمد و گفت: آقا راستین ، از
کیک دیروز هنوز هست ها ... میخواین براتون بیارم؟

باتشکر کوتاهی لبخندی زد و چای را بالا گرفت.

گلناز با خستگی چند لحظه روی صندلی نشست و درحالی که
پنجه هایش را در هم فرو میکرد پرسید: خوبی؟
راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: بد نیستم.

گلناز اشاره ای به پناه که بیرون روی ایوان نشسته بود انداخت
و گفت: از بعد مصاحبه ی دیروز روشن اصلا رو فرم نیست .

اون از ضبط دیشب که از پشش برنیومد. اینم از برداشت های
امروز !

راستین نگاهش کرد و گلناز آهی کشید و گفت: عمر این رابطه
انگاری داره تموم میشه.

راستین هبسی کرد و با صدای محکمی گفت: نشنیدی حامد
دیروز چی گفت؟

گلناز نگاهی به صورتش انداخت و راستین شمرده شمرده تک
تک جملات حامد را به زبان آورد:

-تلقین نیاز به حاشیه داره ... برای بُرد بیشتر... برای جذب
مخاطب ... برای اینکه سر و صدا کنه ... این چیزها دیگه داره
عادی میشه ...

گلناز میان کلامش گفت: سیاست کار یه فیلم یه طرفه... ولی
این قضیه توجیه شدنی نیست .

راستین پوفی کرد و گفت: روز اول یادت رفت به من چی
گفتی؟

گلناز ابروهایش را بالا داد و راستین بلافاصله گفت: از قانونی
که خودت میذاری پیروی کن . بذار منم به قانون گذار احترام
بذارم و اجراش کنم .

کسی گلناز را صدا کرد.

گلناز لبخندی زد و خواست از جا بلند شود که روی صندلی ماند و پرسید:

-راستی از ساسان چه خبر!؟

راستین سری تکان داد و گفت: بی خبر نیستم چطور؟

گلناز شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری... احوالپرسی

یه همکار ... از یه همکار! یه هم رشته ای!!!

راستین مردمک هایش را منظور دار در حدقه چرخاند و لب

زد: عرعر ...

گلناز به قهقهه افتاد که باز همان فرد صدایش کرد و با حرص

و غرغر گفت: اومدم دیگه ... یه دقیقه نمیتونی ببینی من

نشستم!

نگاهش به سمت پنجره برگشت ، حامد به نظر نمی آمد

دوستانه حرف بزند چون صورتش ملتهب بود و دهانش به

اندازه ی یک مرغ ماهیخوار باز شده بود .

پناه سر ریز از حرفهای حامد ، از جا بلند شد . کفشهایش را

پوشید و درحالی که چادر را زیر بغلش جمع کرده بود توی

سالن آمد و دنبال کسی میگشت ... با دیدن راستین پای پنجره
به سمتش آمد و با لحن عجولانه ای گفت: بهم بگو ...
از حرفش یکه خورد .

به خودش آمد. به صورت نیمه برافروخته و خسته اش نگاهی
انداخت . انگار خودش را باخته بود . به این چشمهای عسلی
باختن نمی آمد. به این لبها برچیده شدن نمی آمد.

به این گونه ها انقباض نمی آمد. این چهره که روزی نقش
یک زن بزهکار را بازی میکرد ... یک روز مادر میشد ...
یک روز اعتیاد را به جان میخرید و یک روز تازه عروسی
که همسرش را در جنگ از دست داده بود، این شکست
خوردگی توی زوایای صورتش نمی آمد .

پناه دوباره میان افکارش پرید و گفت: بهم بگو ...

راستین پر به پرش داد و اخمی کرد و پرسید: چی؟!

دیالوگش را مثل یک ربات بی حس و حال لب زد و گفت:

-بگو که دوستم نداری... انکار کن !

راستین دقیق نگاهش کرد و جواب داد : چرا انکار کنم ؟

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [23:54 12.04.20]

#کلاکت_79 #کپی_ممنوع

پناه خشک گفت: تو دوستم داری؟!!

راستین کمی از چایش سر کشید و گفت: بیشتر از اون چیزی
که فکرشو بکنی ...

پناه پوفی کشید و لب زد:

-چقدر?!!

راستین کمی دیگر از چایش را نوشید و گفت: اندازه نداره
دوست داشتن من ...

-اندازه بزن.

راستین نگاهی به چپ و راست انداخت و متعجب پرسید: الان
؟اینجا؟

پناه از لای دندان های کلید شده اش گفت: همین جا ... الان ... !
لیوان چای خورده اش را روی میز گرد سفید پلاستیکی روی
ایوان رها کرد و خم شد... انگشت کوچکش به زمین چسبید و
شست مردانه اش کمی بالاتر از مچش نشست.

انگشت کوچک خودش را به جای شست رساند... شست بالا
تر آمد...

انگشت کوچک دوباره دنبالش کرد... شست به وسط ساق پایش
رسید. پناه حرصی پایش را عقب کشید و راستین با نیشخندی
گفت: من و جب به جب تو رو دوست دارم! چی رو اندازه
بزنم؟

-اندازه ی دوست داشتنتو اندازه بزن ... کاوه! خاک بر سر من
که خیال کردم میشه روی تو حساب کرد ...

-میشه رعنا! حساب کن روم ...

پناه نیشخندی زد و انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا آورد و
گفت: فکر نکن چون امروز خراب کردم میتونی برام دست
بگیری...

راستین اخم کرد.

این حرص توی کلامش...

این صورت خسته و گرفته اش...

این عصبانیت و اوج گرفتن های ناگهانی اش را درک میکرد.
از دست خودش عصبانی بود و دلش میخواست داد و بیداد کند
و همه چیز را بشکند.

از مصاحبه و حرفهای همسرش عصبانی بود و میخواست کل
لوکیشن را با خاک یکسان کند.
حق میداد .

به آرامی از جا بلند شد رو به رویش ایستاد و با لحن دلجویانه
ای گفت: این جور خراب کردن ها برای همه پیش میاد .

پناه حرصی عوض اینکه آرام شود خروشید: طعنه میزنی؟
راستین دستهایش را در جیب شلوار کتانش فرو برد و تند
گفت: نه نه ... ادا ... چرا باید طعنه بزنم ؟
پناه اهمیتی نداد.

پشتش را به او کرد و همانطور که چادر را روی سرش می
انداخت و کش را پشت موهایش جاگیر میکرد با صدای بلندی
رو به حامد گفت: ما آماده ایم... !

دست از مرتب کردن چادرش کشید ، راستین صدا زد: خانم
روشن ...

به سمتش چرخید و بدون اینکه بله یا جانی تحویلش دهد منتظر ماند .

راستین با لحن آرامی گفت: از بعد از اتللو ... خیلی به بازی کردن تو یه فیلم با شما فکر کردم ...

روشن اخمی کرد و راستین با لبخندی یک طرفه ی جذابی گفت: یکی از آرزو هام همبازی شدن با شخص شما بود و هست ...

با تعلق نگاهی به نگاه کهربایی اش انداخت تا تاثیر حرفش را ببیند .

راستین نفس عمیقی کشید و با خنده درحالی که چین به کنج چشمهای مشکی رنگش می انداخت گفت: فکر نکنم هنوز به این درجه از حماقت رسیده باشم که آرزوم رو با طعنه دلچرکین کنم .

با لحن آرام و مردانه ای لب زد: همه ی ما روز خوب و بد داریم .


و با قدم آرامی از روشن فاصله گرفت . حامد عصبانی داد زد:
نور رفت. عجله کنید... اول لوکیشن بیرونی رو میگیریم ! بعد
داخلی....

همه از باغ بیرون آمدند.

در همان کوچه که خانه باغ قرار داشت سر جای خودشان
قرار گرفتند. حامد از پشت بلندگو بلند بلند دستور
میداد. گروهی مانع ورود تماشاگران سر وته کوچه میشدند.
پناه در کوچه ایستاده بود.

حامد کنار تصویر بردار نشست و بلند گفت: سکوت رو
رعایت کنید...!

بعد از چند تذکر بلند در بلندگوی توی دستش گفت: نور ...
صدا ... دوربین... حرکت !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:07 13.04.20]

#کلاکت_80 #کپی_ممنوع پلان چهار:

خارجی - کوچه ، رویارویی:

رو به رویش ایستاد و با بغض و صدای مرتعش زنانه و ملتسمی گفت: بهم بگو ...

دستی به صورت مردانه اش کشید ... انگشت هایش روی ریش هایش آمد و خفه پرسید: چی؟

دو قطره اشک طلایی آرام روی صورتش چکیدند و نالید: بگو دوستم نداری... انکار کن .

راستین سنگین زبانش را تکان داد و درحالی که مستقیم به چشمهای نیمه خیسش زل زده بود لب زد:

- چرا انکار کنم؟

پناه از لای بغضش صدایش را بیرون کشید و بدون اینکه چشم از نگاه مورب و سیاهش بردارد گفت: تو دوستم داری؟!؟

راستین هر دو دستش را توی موهایش فرو کرد و گفت: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی ...

دو قطره اشک دیگر از چشمهای کهربایی اش پایین افتادند و صدا از لبهایش بدون باز و بسته شدن ، بدون تکان خوردن در آمد:

-چقدر؟!-

راستین میان نفس کشیدن هایی که بغضش را کنترل میکرد
گفت: اندازه نداره دوست داشتن من ...
پناه لجوجانه گفت:

-اندازه بزن.

راستین با چشمهای پر اشکی لب زد: الان؟ اینجا؟
پناه سر تکان داد و گفت: همین جا ... الان... ! پای این
دیوارها ...

راستین سرش را پایین انداخت .

با مکثی رو به رویش خم شد ... زانویش را به آسفالت رساند
و بعد از وجب زدن هایش گوشه ی چادرش را گرفت.
صورتش را توی چادر مشکی فرو کرد وگفت: من وجب به
وجب تو رو دوست دارم ! چی رو اندازه بزنم؟

پناه چادر را از لای انگشتهایش بیرون کشید و گفت: دوستم
نداشته باش... دوستم نداشته باش بذار قلبم سنگین نباشه از این
حجم دوست داشتن لعنتی تو ! که به پیر به پیغمبر این اسمش
اصلا دوست داشتن نیست... که منو فقط برای خودخواهی های

خودت میخوای ... نه تو همتون ! حاجی... عزیز... عمو ...
مادرت ... وای کاوه ... خیال کردم تو اندازه ی اونا خود خواه
نیستی ... دوستم نداشته باش عزیزم بذار راحت سر کنم ...
راحت زندگی کنم... وقتی میخوابم وقتی بیدار میشم ... کسی
نباشه بهم فکر کنه نگرانم باشه غصه ی من و بخوره ... کسی
نباشه غصه اشو بخورم کاوه . نمیخوام برات غصه بخورم ...
نمیخوام موهامو کنار تو سفید کنم ... نمیخوام پوستمو کنار تو
چروک کنم ... کاوه نمیخوام! زور نگو به من ... من زیر بار
حرف زور نمیرم ... زیر بار دوست داشتن زورکی نمیرم ...
زهر خند زد: زیر بار دوست داشتن دروغی هم نمیرم !

-دروغ نیست رعنا!

-هست که کل وجودت دروغه این روزها

راستین فقط نگاهش میکرد .

پنجه ی سفیدش روی زمینه ی چادر مشکی ، با آن چشمهای
غرق خون و طلایی درحالی که نوک بینی اش سرخ تر از هر
وقت دیگری بود در توصیف از او که شبیه الهه های یونانی
شده بود ، فقط یک کلمه از ذهنش گذشت : زیبا !

گردنش را کمی خم کرد و به جای اینکه مچ دستش را بگیرد ، دستش را به دنباله ی روسری که زیر گلویش گره خورده بود رساند ، آن را بالا آورد و گونه های خیس از اشکش را پاک کرد و گفت : گریه نکن ...

-آخ کاوه ... آخ از دست تو ... آخ از دست من! آخ از این زندگی کاوه ... آخ لعنت به این زندگی کاوه !
"لعنت به این زندگی" در فیلمنامه نبود.

روزبه خواست اعتراض کند که حامد دستش را به معنی ساکت باش تکان داد.

پناه از جا بلند شد چادرش را جمع کرد و به سمت دوربین دوید... دوربین دوم روی صورت راستین مانده بود که به رفتنش نگاه میکرد و بالاخره حامد جان کند و لب زد: کات !

صدایش راضی بود و صورتش هم خشنود!

هرچند نه تشکری کرد ، نه از بابت سکانسی که با یک برداشت گرفته بودند ، ممنون به نظر میرسید .

#کلاکت_ 81 #کپی_ ممنوع سکانس-20:

وقت نهار بود و صدای برخورد قاشق و چنگال های گروه ،
که در آشپزخانه ی عمارت مشغول بودند مثل ناخن کشیدن
روی تخته سیاه مدرسه بود بر روی مغزش.

گلناز بشقاب غذایش را روی میز سفید رنگ دایره ای
پلاستیکی ؛ درست مقابلش گذاشت و گفت: تو چرا تنها
نشستی؟

راستین لبخندی زد و گفت: اون دست سالن پر بود .
گلناز نگاهی به میزهای بهم چسبیده و میزهای پراکنده انداخت
و گفت: فکر میکردم جا نشیم ...

راستین نگاهش کرد و گفت: ایده ی خوبی بود .
گلناز شانۀ ای بالا انداخت و با نفرت نگاهی به کسی انداخت
لب زد: با بودجه ای که در اختیار من گذاشته بودن از این
بهتر ازم بر نمیومد .

راستین دوباره نگاهی به سرتاسر فضایی که با دیوارهای
کاذب دورتا دورش را گرفته بود تا به متراژ آشپزخانه اضافه
شود و میزهایی غذاخوری درش جا شود ، نگاهی انداخت و

جواب داد: به نظر من که از این فضا حداکثر استفاده رو کردی. تو هزینه ها هم صرفه جویی شده .

گلناز لبخندی زد و گفت: خدایی راستین خیلی خوبی... من شنیده بودم خوبی خوش اخلاقی ولی الان که دارم به چشم میبینم واقعا دوست دارم بهت بگم که خیلی آدم خوبی هستی. راستین خنده ای کرد و گفت: اوه ... کی میره این همه راهو ... -جدی گفتم باور کن . اصلا نشده آدم بیاد سمتت تو انرژی مثبت حواله اش نکنی !

سری تکان داد و گفت: بالاخره این چهار ماه عذاب آور و باید یه جوری بگذرونیم دیگه ...

گلناز با سر و صدا خندید و راستین به لبخند ساده ای اکتفا کرد و گلناز اضافه کرد: خلاصه که اگر دنبال یه دختر خوب میگشتی ، من یکی دو نفری تو آستینم دارم .

راستین سری تکان داد و گفت: برای رفیقم دنبال یه دختر خوب میگردم ...

گلناز منظور دار نگاهش کرد و راستین چشم باریک کرد و گفت: هم رشته اش هم باشه که چه بهتر ...

سرش را پایین انداخت و راستین صورتش را جلو کشید .

-به هر حال که من از این رابطه استقبال میکنم.

گلناز سرخ شد و گفت: اوه حالا تو هم ...

راستین خنده ای کرد و گلناز قبل از اینکه طرح خنده از روی

لبهایش حذف شود نگاهش به سمتی خیره ماند

راستین کمی برنج های نامرغوب و دم نکشیده را در بشقاب به

این سو و آن سو کشاند و گلناز با حرص گفت : واقعا من سر

از کار اینا درنمیارم .

راستین نیشخندی زد و با طعنه گفت: قانون گذار ، قانونی که

وضع کردی رو حداقل خودت رعایت کن.

گلناز هومی کشید و گفت: حالا ما یه چیزی گفتیم.

و با لحن تندی اضافه کرد : دختره سر جمع بیست دقیقه هم تو

کل فیلم نیست ... ولی هر روز اینجاست ! برای تو عجیب

نیست؟

راستین در سکوت تصنعی لبخندی زد ؛ میدانست از چه کسی

با چه کسی حرف میزند.

جیک جیکشان راز ابتدای نهار زیاد دیده بود .

گلناز کلافه غر زد: یه جوری عنان از کف داده که انگار زن دورش نبوده! مرتیکه ی عوضی؛ شنیده بودم خوش نام نیست ولی انتظار نداشتم به این زودی با چشم ببینم! واقعا حیف صحرا... تو که باهات رفیق بودی هم کلاسی بودی یه چیزی بهش بگو... پس فردا برات حرف درمیارن. اینجا پر جاسوس ریز و درشته. واقعا حیف روشن... حیف قرار دادم... حیف "تلقین" وگرنه...

پسر جوانی به سمت گلناز آمد و حرفش را نیمه تمام گذاشت. مرد نگاهی به راستین انداخت سری تکان داد و رو به گلناز گفت:

-ببخشید خانم، ملافه هایی که سفارش داده بودید رو از خشکشویی آوردن، ولی هنوز اون لکه هه پاک نشده. حالا باز خودتون بیاید ببینید قبض هم آقای نجفی گفتن شما پرداخت کنید بعدا باهاتون حساب میشه.

گلناز با غر غر گفت: الان!؟!

و راستین پی حرفش گفت: اجازه بدید خب نهارشون رو بخورن.

پسر جوان با لبخندی رو به راستین گفت : والله جناب حکمت
من مامورم و معذور... گفتن شما خودتون بیاید خانم.

گلناز باز نگاهش به سمتی مانده بود ، به محض اینکه توسط
پسر جوان دوباره خطاب شد ناچار از جا برخاست و گفت:
همون بهتر من الان برم یه جوری سرمو گرم کنم وگرنه
دهنمو باز میکنم یه چیزی میگم.

راستین لبخندی زد و گلناز ظرف ماست کوچکش رابه سمتش
گرفت و پرسید: تو ماستت کو ؟

راستین قاشق را در برنجهای نخورده فرو کرد و گفت :
خوردم به روزبه ، ریخت ماست من !

گلناز خنده ای کرد و گفت: بیا . ماست من مال تو...


راستین چشمهایش برق زد و گفت: جدی ؟

گلناز با خنده گفت: تو که هیچی نمیخوری... همین واسه ات یه
خورشت سلطنتی به حساب میاد دیگه .

-به نظرم داری بهم باج میدی ها ...

گلناز خندید: اسمشو هرچی دوست داری بذار ! باج ... وصال
.... گره ..

غش غش خندید و به همراه پسر جوان درحالی که شالش را مرتب میکرد از سالن آشپزخانه بیرون رفتند.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:23 13.04.20]

#کلاکت_82 #کپی_ممنوع

زورق آلومینیومی را به آرامی از روی ظرف ماست باز کرد و قاشقش را در ظرف فرو کرد . بوی شکلات در شامه اش پیچید. سرش را بلند نکرد و قاشق پر شده ای از ماست را روی برنجش ریخت .

یک ظرف دیگر ماست جلویش آمد و گفت: دیدم ماستت ریخت
رو زمین !

و با چشمهایش اشاره ای به خورشید دست نخورده اش انداخت
و گفت: تو که هنوز کرفس دوست نداری ...

بس که احمق بود !

و آنقدر احمق بود که این نگاه آبی و شیطان را هنوز دوست
داشته باشد . این بوی شکلات مودی توی رشته های بویایی
اش نشسته بود .

نفسش را حبس کرد .

کاش میشد بدون حس کردن عطرها ، دم داشته باشد و بازدم...
بدون چشیدن شیرینی شکلات ، ضربان داشته باشد و پمپاژ...
آن وقت ضربانش کنترل میشد و میتوانست ببیند... بشنود ...
بدون بوییدن و چشیدن خاطرات زندگی کند... این بوی شکلات
مزخرف را از مغزش حذف کند . اگر این توانایی را داشت ؛
حتما تا به حال فراموشش کرده بود .

برایش زرورق ظرف مربعی ماست را با ناخن تیز و سفیدش
میخواست باز کند که چینی به بینی اش انداخت و گفت: چه
خبر...

راستین چشم از بشقابش برداشت و در نگاه آبی اش زل زد و
بالحن خونسردی گفت: خب را که پیش توئه ...

صحرا نفسش را فوت کرد: بابت دیشب متاسفم . خیلی
عصبانی بودم !

نگاهش بالا آمد ، به مردمک هایش خیره ماند و گفت: رازدار
خوبی نیستی !

صحرا دستی به پیشانی اش کشید و راستین گفت: و البته
اهمیتی نداره برام ...

-من یا حرفی که بهت زدم؟

-جفتش...

صحرا نفس عمیقی کشید و گفت: ببین بابتش متاسفم .خب؟ تو
هم مسلما خیلی دوست داری روح بزرگواری داشته باشی....
همیشه این عادت و داشتی که سعی کنی همه چیز و برای
خودت حل کنی... و از گاه کوه نسازی. بین من و ساسان
چیزی نیست . حداقل میخوام از این بابت مطمئن بشی که من
آدمی نیستم که تو رو ول کنم و بچسبم به رفیقت !

رگ های گردنش در حال سوختن بودند.

نگاهی به او انداخت و گفت: درمورد زندگی خصوصیت
مجبور نیستی به من توضیح بدی....

صحرا آهی کشید : فکر کردم لازمه بهت بگم ببخشید ... تو
کم آدمی نیستی!

- اگر هنوز یه دانشجوی بی سر و پا بودم لایق ببخشیدت
بودم!؟

صحرا نیشخندی زد و خواست حرفی بزند که راستین سرش را جلو برد و گفت: یه چیزی ازت میخوام صحرا ...
صحرا لبخند به لب آورد و سریع گفت: جونم؟ تو جون بخوام...

راستین پلک زد و با صدای پر حرص از لبخند روی لبهایش و لحن آرامی گفت: یه حرفی بهت میزنم آویزه ی گوشت کن .
صحرا شالش را عقب کشید و لاله ی گوشش را با سر ناخن سفید سبابه اش لمس کرد و گفت: مثل این گوشواره ها که برام خریدی؟!!

پنجه ی مردانه اش را مشت کرد . نگاهی به حلقه ی زردی که درونش یک چشم نظر آبی جا خوش کرده بود انداخت و گفت:
حرفی که بهت میزنم مهمه .

-چه خوب که میتونیم حرفهای مهم بزنیم... به دور از خاطرات گذشته !

وچشمکی زد و مژه های مشکی رنگش بهم خوردند و باز شدند و نگاه اطلسی اش مثل سوزن فرود می آمد در صورتش.

ساکت نگاهش میکرد . ذات نگاهش عوض شده بود . آن
معصومیت آبی... آن رنگ دلنشین دریایی ... آن شرم و نگاه
دزدی ها کجا بودند ؟

صحرا لب زد: جونم . سراپا گوشم !

نفسش را فوت کرد و رک گفت:

-از درخشان فاصله بگیر . واسه ی خودت میگم .

ملکان ملکان گفتن های حامد شروع شد.

راستین نفس عمیقی کشید و گفت: فکر نکنم برات خوب باشه

که با تهیه کننده جلوی زنش تیک بزنی...

-من و آیت همکاریم ! مثل من و تو ... مثل پناه و حامد ! مثل

خیلی های دیگه ... یعنی هرکس با هرکس حرف بزنه داره

باهاش تیک میزنه؟ این توهمات از کجا میان؟

خواست بگوید از رفتارهای تو ...

حامد باز داد زد : ملکان .


صحرا از جا بلند شد و با لبخندی جواب داد: مرسی که هنوز

، چیزی داری برای گفتن ...اونم واسه من ! چیزی مثل

نصیحت ...

دستش را روی شانه اش گذاشت و دم گوشش خم شد ، میان
نفس های داغ و عطر شکلاتی که سخاوتمندانه به شامه اش
تزریق میکرد گفت: من همه ی راز هاتو توی سینه ام نگه
داشتم . خاطرت جمع ...

نگاهش به سمت سینه اش و چاکش رفت که از زیر شال بیرون
زده بود و بعد چشمهای آبی خروشانش تیر خلاص بود به شبخ
احساسی که اصرار داشت تا دوباره سلول هایش در بطن
ودهلیزش تقسیم کند و حالا تکه پاره لاشه اش آنجا افتاده بود .
در یک قبرستان متروک در سینه اش .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:32 13.04.20]

#کلاکت_83 #کپی_ممنوع

حامد بلند از آن سوی سالن گفت: بعد از صرف غذا به محوطه
بیاین ... یه برداشت کوچیک داریم تا نور و از دست ندادیم .
عجله کنید.

نگاهی به میز انداخت ، گوشی اش سایلنت بود و صفحه اش
روشن و خاموش میشد.

ساسان پشت خط منتظر بود.

در سفیدی میز یک سایه ی کمرنگ از خودش می دید .

اتللو: لعنت بر آن پتیاره ی بی شرم باد ! آه ... لعنت بر او باد

.

گوشی را برداشت و به ساسان گفت: میخواهم تدبیری برای

مرگ این دیو زیبا رو بیندیشم...

ساسان با خنده گفت: باز چی شده پسر خوب؟

راستین چشمهایش را روانه ی روشن کرد و جواب داد: هیچی

. چه کار داشتی؟

ساسان جدی پرسید: خوبی ؟

نفسش را کلافه فوت کرد و ساسان با شنیدن بازدم طوفانی اش

فورا گفت: خیلی خب... فهمیدم خوبی. نزن داداش ... کارا رو

انجام دادم .

راستین کمی پلو ماست خورد و حین جویدن گفت: جدی؟!چه

زود . زبر و زرنگ شدی !

ساسان خنده ای کرد و گفت: لاگردار کم تیکه بنداز ...

راستین نفس عمیقی کشید و گفت: به نظرت تا قبل عید میشه رفت اجرا یا ...

ساسان میان کلامش گفت: بعید میدونم سالن اصلی بتونیم بریم ... ولی پیگیری میکنم. این کاغذبازی هاش تموم بشه انشالله سالن هم بهمون میدن . ولی حیفه اگر متن خوبیه حداقل ده دوازده تا اجرا بریم ! بعدم بی تمرین بدون آمادگی... چه عجله ای داری؟

راستین نیشخندی زد و گفت: همون یه اجرا هم به زور میشه اگر نریزن نگیرنمون !

ساسان مضطرب گفت: راستین قضیه چیه؟ این همه اصرار این همه لاپوشونی... حتی هنوز متن هم بهم ندادی ... من رو هوا به عالم و آدم دارم قول میدم. بعضی که فقط به اسم تو اکی میدن ! نکنه خبریه...

راستین با اشاره ی حامد سری تکان داد و دو سه دانه برنجی که روی میز افتاده بود را توی ظرف غذایش انداخت ،با دستمال کاغذی ای میز را تمیز کرد و آن را مچاله در سینی

پرت کرد و درحالی که خودش آن را به سمت پیشخوان میبرد
گفت: متن خوبیه . قبل عید بره اجرا به نفعه ...

گوشی را از دهانش دور کرد و رو به آبدارچی و سرآشپز
گروه تشکری زمزمه کرد ، ساسان کلافه غرزد: اخه قضیه ی
این نفع چیه ... رو حرف نمیزنی چرا؟

راستین با خنده گفت: قراره یه اجرا بریم... از این رو تر؟!
- نه داداش من ... رو نیستی ... بعد دو سال یهو باز هوس
تئاتر کردی؟

-ارزششو داره ساسان . بعدم من دو سال وقت داشتم ؟ متن
خوب به دستم نرسیده بود . حالا چرا باید فرصت و از دست
بدیم .

و برای اینکه از سرش باز کند خسته گفت: باید برم ساسان .
کاری داشتی پیام بزن .

خواست خداحافظ بگوید که ساسان داد زد: راستین ...
گوشی را دم گوشش نگه داشت و بی حوصله گفت: دیگه چیه؟
-دم روشن رو ببین!

راستین ابروهایش بالا رفت و نگاهی به حیاط انداخت و پرسید: چطور؟

-تو یکی از مصاحبه های مجازی ازش خوندم که دلش هوس
یه تئاتر کرده ! گفته اگر متن خوبی به دستم برسه بدون شک
قبول میکنم !

راستین ساکت به حیاط نگاه میکرد و ساسان در گوشش گفت:
باور کن این سینماخیلی وقته یه زوج درست و حسابی رو به
رو هم به خودش ندیده !

هومی کشید وگفت: فعلا متن آماده نشده . ولی اکی روش فکر
میکنم. دیگه جدا خداحافظ.


و گوشی را توی جیب شلورش سر داد و از حیاط بیرون رفت
.

باغ قیامت بود ، از میان گروهی که در هم می لولیدند یکی از
صندلی های ایوان را بدون خراب کردن دکور برداشت و
پشت مانیتور متصل به تصویر برداری کنار حامد که در
بلندگو فریاد میزد ، نشست .

حامد کلاه بافتش را از روی موهایش پایین کشید و باغرغر گفت: لطفا سکوت رو رعایت کنید .

کلاهش را توی مشتش سفت نگه داشت و بلندگو را پایین آورد و از روی کاغذی که روی ران پایش بود خواند:

-رنا دلم میخواد اون لرزش و بغض و حرص تو صدات باشه ... مخصوصا وقتی میگی : مگه من میخوامستم... مگه من خبر داشتم ! خب؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:32 13.04.20]

#کلاکت_84 #کپی_ممنوع #کپی_ممنوع

روشن سرش را تکان داد و حامد رو به صحرا گفت: اون لحظه که میخوای هولش بدی با تمام قدرت بزن تو شونه اش... و کلاهش را دست راستین داد و با حرکت دستش نمایشی گفت : از کتفش هولش بده که به زمین بخوره ...

و انگشتش را روی شانهِ ی چپ خودش فشار داد و گفت: از اینجا هولش بده ... رنا از عقب بیفت رو همون جایی که علامت گذاشتم !

روشن مات تماشایش میکرد. درست در کناره ی استخر رو به روی صحرا ایستاده بود و بر وبر به حامد نگاه میکرد . راستین نگاهی به کلاه پشمی و بافت حامد توی دستش انداخت. شبیه بافتنی های گوهر بود . طوسی و مشکی در هم ترکیب شده بودند.

حامد بلند گفت: همه حاضر...

روشن خودش را با قدمی به حامد رساند ،تنه اش را مقابل حامد کشاند و به زور لب زد: حامد ...

حامد نگاهش کرد و روشن بی توجه به راستین و دستیار صدا و دو سه نفر دیگری که بلا تکلیف فعلا معطل مانده بودند گفت:

این سکانس تو فیلمنامه نبود!

حامد نفس عمیقی کشید و مستقیم به صورت پناه زل زد و گفت: حالا هست .

روشن پنجه هایش را مشت کرد ، چادر عقب رفته بود و با آن مانتوی ساده ی مشکی و شلوار ساده تر و مقنعه صورتش بی آرایش و بی الایش به نظر می رسید . اگر هر پنج دقیقه یک

بار نمیگفت من حرفه ای ام... میتوانست مثل گلناز دوست خوبی باشد!

روشن عصبی غر زد: من بازی نمیکنم حامد!
تصویر بردار پشت دوربین خندید و حامد مسخره گفت: مگه خاله بازیه ...

روشن غرید: من این سکانس و بازی نمیکنم حامد ...
راستین متعجب نگاهش کرد و حامد با طعنه گفت: از یه حرفه ای بعیده .

راستین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد، دقیقا در ذهنش به همین تیتراژ فکر کرده بود !

روشن کلافه و پریشان دستهایش را به صورتش کشید و گفت :
حتی فکرشم نکن حامد...

حامد شانه ای بالا انداخت و گفت: چاره ای نداری پناه. جز سکانسه .

روشن با صدای بلندی گفت: برو بدل بیار!
حامد چشمهایش را گرد کرد و گفت: بدلکار ؟ برای این سکانس... تو فکرشو نکن پناه جان . یه تمرین بریم.

و بلندگو را جلوی دهانش بالا آورد که پناه چادرش را از سرش کشید .

حامد با اخم بلندگو را کنار زد و توی صورتش با حرص گفت:
این رفتار از تو بعیده پناه ...

پناه چادر را جلوی پای حامد انداخت و گفت: از حالا به بعد از من هیچی بعید نیست !

قدمی فاصله گرفت و رو به راستین که نیشخندش را جمع کرده بود مثل یک روباه زخم خورده گفت: میخوام صد سال تو یه همچین حوزه ای حرفه ای نباشم !

و با قدم های بلندی به سمت سالن راه افتاد .

راستین نگاهی به حامد انداخت که دستش را ستون زیر چانه اش کرده بود . در چهره اش کمی خشم بود و کمی بی تفاوتی !
انگار عادت داشت . نه آتش گرفت نه بیخیال بود .

یک حد وسط معمولی... یک رفتار عادی که انگار بار چندم بود شاهدش بود و حالا کاری از دستش بر نمی آمد !

صحرا بلا تکلیف ایستاده بود و فیلم بردار پشت دوربینش کش و قوس می آمد . بچه های صدا دم و دستگاهشان را جمع و جور کردند .

خودش را لبه ی صندلی کشاند و درحالی که کلاه پشمی را به حامدبرمیگرداند پرسید: امروز دیگه ضبط نداریم؟
حامد گردنش را به سمتش چرخاند درحالی که در چشمهایش نگاه میکرد گفت: شب یه سکانس دیگه رو میگیریم . الان یه تمرین میریم ...


و از جا بلند شد و رو به دستیارش بلند بلند گفت: زنگ بزن شهین و پدرام بیان... برای ساعت نه اینجا باشن سکانس خانوادگی رو بگیریم . این که فعلا کوتاه بیا نیست .
روزبه خودش را رساند و با حرص گفت: برو باهش حرف بزن ... یکم نازشو بکش!

حامد هد باریک را از سرش کشید و درحالی که اجازه میداد تمام موهای فرش روی پیشانی اش بیایند گفت: یه کم تو حال خودش باشه بد نیست .

چشمش بین روزبه و حامد چرخید و نگاهی به فضا انداخت از درخشان خبری نبود مثل قطره ی ابی شده بود که توی زمین فرو رفته بود .

حامد آنی به سمت راستین چرخید و گفت: فکر کنم بمونی بهتره . نمیرزه بری خونه ات و بعد برگردی !
راستین سری تکان داد و از جا بلند شد ، حامد زیر لب پرسید:
فردا نمیای؟

راستین نگاهش را باریک کرد و پرسید : فردا؟
حامد دستهایش را در جیب شلوار خاکی رنگش فرو کرد و
گفت : گفته بودی دوشنبه هاتو آف کنم !
-آها گفتمی که موافق نیستی.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

#کلاکت_85 #کپی_ممنوع

حامد سری تکان داد و گفت: برای صبحش مشکلی ندارم .
ولی عصر باش.

راستین باشه ای تحویلش داد و خواست به طرف سالن برود
که صحرا جلوییش را گرفت و گفت: حیف شد. واسه ی این
سکانس خیلی تمرین کرده بودم! میخواستم خوب ظاهر بشم.

نگاه مستقیمی به چشمهایش کرد و خواست دورش بزند و از
کنارش رد شود که صحرا زیر لب گفت: چرا نمیگی تو همیشه
خوب ظاهر میشی مثل قدیما!

خنثی تماشایش میکرد. همین که گردنش را له نمی کرد جای
شکرش باقی بود ...

صحرا لبهای صورتی اش را برچید و گفت: شنیدم قراره یه
تئاتر کار کنی!

از کجا میدانست! قرار بود بی سر و صدا باشد ... نه هرکس و
ناکسی آگاه به اصل و فرع ماجرا.

به صورتش زل زده بود. این لب برچیدن هنوز به او می آمد
... چه وقتی که اصرار میکرد ساعت سه صبح باقالی بخورد

... چه وقتی که کلید میکرد در روز برفی بستنی هوشش را
ساکت کند. بستنی های دربند! وسط آن سرما ... با آن پاهایی

که از پیاده روی ها گز میگردند. می چسبید!

حالا که یادش می آمد می چسبید .

صحرا دست به سینه شد . روی آن شکم برجسته ی پوشالی
دستهایش را تکیه داده بود و تماشایش میکرد . نفس عمیقی
کشید و گفت: امیدی هست منم نقشی داشته باشم؟

سکوت کرده بود .

صحرا دستش را آرام جلوآورد و درحالی که اولین دکمه ی
پلیور زیر گلویش را باز میکرد گفت: دلم برای اون وقتها مون
تنگ شده ... تئاترها مون... تمرین هامون... آرزوها مون ...

دومین دگمه ی پلیورش را باز کرد و گفت: چقدر اون روزها
دورن ... هرچند ...

سومین دگمه ی پلیورش را باز کرد و گفت: تو که به
آرزوهات رسیدی ...

کمی دو طرف پلیور را از هم فاصله داد تا گردنش مشخص
شود و با لبخندی گفت : منم اگر با تو می موندم به آرزو هام
میرسیدم .

اگر گفتنش تلخ بود .

اندازه ی جواب نه گفتنش ! مثل زهرمار بود این حس ندامت و
پشیمانی چشمهای آبی رنگش !

پرزوی از روی سرشانه ی پلیورش برداشت و درحالی که آن
نگاه آبی را در چشمهایش می انداخت لب زد: غلط کردن رو
واسه همین وقتها گذاشتن دیگه نه ؟

و پنجه های ظریفش میرفت که به چانه ی پرته ریشش برسد
که دستش را بالا آورد و به مچش ضربه ای زد ، سرش را
جلو آورد از لای دندان های کلید شده اش گفت: حتی فکرشم
نکن که من انقدر احمق باشم که بذارم دوباره به زندگیم گه
بزنی صحرا اونم درست فردای شبی که تو چشمهام نگاه
میکنی و بهم میگی حروم زاده ، غلط کردن و واسه من
گذاشتن نه تو حداقل تو این شرایط !

خواست برود که صحرا آرنجش را گرفت و با لحن ملایمی
گفت: همین که تو یه روز... به فاصله ی یک ساعت ...
وادارت میکنم منو به اسم صدا بزنی... خودش یه قدم بزرگ
به حساب میاد ... صحرا ! چه خوبه آهنگ صدات بعد از سه
سال عوض نشده .

نفس عمیقی کشید ، بوی این شکلات موزی چرا در شامه اش می نشست... چرا پولیپ نداشت، سرما نخورده بود، آلرژی نداشت ! چرا این بینی لعنتی بو را از صد فرسخی حس میکرد.

مغز لعنتی خاطرات را مرور میکرد . این احساس نمی مرد با چه جانی احیا میشد !؟

صحرا با لبخند مهربانی گفت: خیلی خوبه چهره ات عوض نشده ... حال و هوای نگاهت عوض نشده ... ذاتت عوض نشده ! تو اصلا عوض...

میان کلامش با صدای آرامی گفت: خیلی چیزها عوض شده ... و انگشت سبابه اش را به شقیقه اش چسباند و گفت: اینجا عوض شده صحرا ...

صحرا لبخندی زد و گفت: سه بار صدام زدی ! راستین نفسش را فوت کرد و کلافه گفت: بس کن صحرا ... شد چهار بار !

راستین چنگی به موهایش زد و درچشمهای آبی رنگش زل زد . لبخند ملیحش هنوز دیوانه کننده بود... گونه هایش که کمی به

خاطر انحنای لبش بالا آمده بودند و مژه هایش که وقتی پلک میزد میتوانست تاب و موجش را ببیند .
با آرامش گفت: خودتو کوچیک نکن . چیزی که خراب شده درست نمیشه!

-چه خوبه که برات مهمه ... که کوچیک نشم جلوت .
متوجه منظورش نشد اخمی کرد و صحرا اضافه کرد:
کوچیک نشدم... غرورم... احترامم ! هوم... اینکه هنوز
احترام منوداری عالیه ! یادته توی اتللو شب آخر...
میان کلامش پرید و کفری گفت: بس کن صحرا !
صحرا نیشش باز شد و گفت: شد پنج بار...
قدمی فاصله گرفت و صحرا با چشملی به طرف آبدارچی که
با سینی چای میان عوامل میچرخید قدم برداشت .
گلوش خشک شده بود ، پا تند کرد به طرف پله ها و دو تایی
از هر کدام بالا رفت ، به پشت بام که رسید در را کوبید و
کنجی به دیوار تکیه زد و سیگاری کنج لبش گذاشت .
با صدای بلندی با خودش گفت: زنک دیوانه !

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

🎬 🎬 #کلاکت_86 #کپی_ممنوع

با صدای بلندی با خودش گفت: زنک دیوانه !

صدای گرفته ای پرسید: کی رو میگی ؟

سیگارش را پایین آورد و با تعجب نگاهی به چهره ی روشن انداخت . چشمهای متورمش با لبخندش تناقض داشت .

روشن دست به سینه با اخم و حرص گفت: منو گفتی؟

راستین تند جواب داد: نه ...

روشن مستقیم به صورتش زل زد و گفت: ناراحت نمیشم اگر به من بگی دیوونه ! البته اگر امتناع کردن از سکاسی که دوستش نداری دیوونگی به حساب بیاد با کمال میل میپذیرم که من دیوونه ام !

و با حرص اضافه کرد: دیوونه ام که حاضر نیستم توی این شرایط خودمو روی زمین پرت کنم ... وقتی یه جنین دو ماهه تو بدنم داره جون میگیره ! من دیوونه ام که حاضر نیستم زندگی بچه امو فدای زندگی حرفه ای تو بکنم آقای بازیگر !

که احتمالاً به خودت اجازه میدی به من بگی زنک دیوانه ...
چرا؟ چون از یه رفتار غیر حرفه ای دوری کردم؟
لحنش تند بود.

راستین به آرامی جواب داد: جسارت نمیکنم به شما . ابداً ...
اصلاً منظورم شما نبودید . فکر نمیکردم این بالا باشید وگرنه
مزاحم خلوتتون نمیشدم.

تنه اش را به سمت در کشید و خواست بگوید با اجازه که
روشن نیشخندی زد و گفت:

- چه مودب !

-جدی عرض کردم . به شما جسارت نکردم... خطابم شخص
دیگری بودن ...

روشن زهرخند زد : بازیگرهایی مثل تو این روزها کمیاب
شدن ! منو یاد دهه ی پیش میندازی !

سیگارش را دوباره میان لبهایش برگرداند و نگاهی به
صورتش انداخت و گفت: چطور؟

و حینی که در جستجوی فندکش جیبهایش را واریسی میکرد
روشن گفت: توسینمایی آخرم جو بدی حاکم بود . واقعا فکر
نمیکردم تو یه همچین آدمی باشی.

راستین دقیق و نافذ نگاهش کرد و پرسید: متوجه نمیشم .
روشن شانه ای بالا انداخت و گفت: آرومی و سرت تو لاک
خودته . به بازیگر رو به روت هم فرصت تنفس میدی و
هرچی که کارگردان و تهیه کننده زر زر میکنن تو غرغره
نمیکنی ! این ویژگی خوبه... آدم حسابی هستی میون این
جماعت وحشی !

دست از جستجوی فندکش برداشت و نگاهی به روشن انداخت.
روشن نیشخندی زد لبهای کش آمده اش حس خوبی نمیداد.
بیشتر شبیه یک اجرا بود.

میخواست و انمود کند حالش خوب است اما در چشمهایش رگه
های سرخ پر رنگی بودند . با لبخندش میخواست به صورتش
انقباض دهد که و انمود کند حالش خوب است ! اما خوب نبود.
خوب میفهمید که خوب نیست !

پاکت سیگارش را به همراه تافی ای که به پنجه اش آمد از جیبش درآورد. نگاهی به تافی انداخت، توی مشتش نگاهش داشت و فقط پاکت را به سمت روشن گرفت.

روشن با طعنه و اخم غلیظی گفت: دیگه صمیمی نشو. واقعا پیش خودت چه فکری کردی که من حاضرم با تو سیگار بکشم! یعنی همیشه حتی یک ثانیه ازتون تعریف کرد...

خواست برود که راستین سد راهش شد و با خنده از واکنشش ساده گفت: تو فیلم قبلی دیدم که میکشید! از این رو...

کم کم اخم هایش باز شدند.

هومی کشید و گفت:

-خب باشه فهمیدم صمیمی نشدی و خواستی پسر خوب و مودبی باشی...


-فقط خواستم بی ادبی نباشه!


لحنش کمی شوخ طبع بود.

کم کم صورتش باز شد و گفت: ولی بدون که من سیگار نمیکشم! خیلی وقته ترک کردم... پس بیخود تعارف نکن!

راستین هومی کشید وگفت: پس حتما یه دلیل عالی برایش داشتید!

پناه پت و پهن لبهایش را کش داد و دندان های سفید و مرواریدی اش را نمایش داد و گفت: البته ، یه دلیل که باهانش خودمو قانع کردم . ولی نمیخوام دستتو رد کنم پس اون تافی رو که قایمش کردی و قبول میکنم ازت!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

 #کلاکت_87_#کپی_ممنوع

راستین با کمال میل مشتش را باز کرد و شکلات را به دستش داد و روشن حینی که بازش میکرد گفت: با طعم دیگه اشو نداری؟ این مزه ی ب کمپلکس میده!
یک لحظه خواست به حالش لبخند بزند .

حالی که نمیدانست ابری است ، بارانی است ... برفی است یا آفتابی!

بیشتر شبیه زنی بود که پشت چند نقاب با هم پنهان شده بود و در کسری از ثانیه ماسک جدیدی به صورتش میزد .
به آرامی زورقش را توی مشتش نگه داشت و با سر انگشت شکلات را گرفت و به دندانش کشید . تافی کش آمد تا روی لب های برجسته اش.

راستین دست از تماشا کردنش برداشت و از توی جیب دیگرش یک لواشک بند انگشتی بیرون کشید و گفت: اینم هست !

روشن با چشمایی که برق میزد بسته ی بند انگشتی لواشک را گرفت و گفت: اینو زودتر بهم میدادی ...
و بلافاصله روی تافی توی دهانش گذاشت و با لذت لواشک را جوید .

از توی جیب پشتش شکلات فندقوی ای را بیرون آورد و گفت: اینم هست.

روشن با تعجب نگاهش کرد. راستین دستش را توی یقه ی پلیورش فرو برد و از جیب روی سینه ی پیراهنش شکلات

تلخی را بیرون آورد و به سمتش گرفت و گفت: این آخريشه
...

روشن بالاخره خندید و گفت: تو رو بتکونن کلی قاقالی لی
ازت میریزه . چه خبره این همه به خودت میرسی؟
-برای خواهرزاده ام میگیرم .

روشن لبخندی زد و گفت: چه دایی خوبی . من دایی نداشتم .
راستین حرفی نزد.

روشن نگاهی به صورتش انداخت و گفت: سیگارتو روشن
نکردی!

-گفتم شما تو ترکی روشن نکنم تا ...

میان کلامش گفت: میترسی از بوش تحریک بشم؟!
راستین ابروهایش بالا رفت و روشن با خنده ای گفت: از هر
بویی خوشم نمیاد .

و به طرف درب پشت بام رفت و دستش را به دستگیره اش
گرفت، ثانیه ای ایستاد با مکثی به سمتش چرخید و گفت: تو با
این دختره رابطه ای داری؟

متعجب پرسید: کی؟

-ملکان !

با اخم گفت:

-نه.

روشن چند ثانیه به صورتش نگاه کرد و دست آخر پذیرفت و گفت: باشه.

راستین پرسید: چطور؟

با صدای خشکی گفت:


-اگر جوابت نه کامل و قطعیه دیگه چطور پرسیدن نداره !


از حرفش یکه ای خورد و روشن پوزخندی زد و اضافه کرد :
اگر رابطه ای هست خیلی بی غیرتی... اگر رابطه ای هست و
ابرازش نمیکنی و وانمود میکنی نیست و سکوت میکنی بازم
بی غیرتی.

راستین نفسش را فوت کرد و گفت: و اگر رابطه ای به طور
کلی نباشه؟!!

روشن بلافاصله جواب داد و گفت: اون وقت نمی پرسیدی
چطور... پس یه چیزی هست ! در کل بی غیرتی !

!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

 #کلاکت_88 #کپی_ممنوع

راستین کلافه از چانه زدنش گفت:

- ما هم دانشکده ای بودیم.

روشن او هی کرد : پس خیلی میشناسیش... حالا هرچی فکر

میکنم بیشتر مطمئن میشم رابطه ای بوده !

- بوده و تموم شده . مدت زمان زیادی هم ازش گذشته .

روشن سری تکان داد وبا اخمی گفت: باشه ...

راستین عصبی گفت: حالا هنوز بی غیرتم؟

روشن کلافه گفت: میخوای باش میخوای نباش . مردا همشون

بی غیرتن ! دُزش کم وزیاد داره فقط...

و خواست از درب پشت بام بیرون برود که سرش گیج رفت و

دستش را به چهارچوب فلزی گرفت ، راستین آرنجش را

گرفت و گفت: حالتون خوبه ؟

از سرشانه به عقب چرخید و در نگاه مردانه اش خیره شد و

گفت : فکر کنم به خاطر لواشک یه کم ضعف کردم .خوبم .

بدون اینکه انگشتهایش را از دور بازوی ظریفش باز کند
گفت: تا پایین همراهیتون کنم؟

روشن اخمی کرد و با حرص گفت: گفتم صمیمی نشو! نگفتم
؟

و دستش را کشید و درب را با شدت بست .

راستین مات و مبهوت برو بر به دری که به چهارچوب
میخورد و فاصله می‌گرفت نگاه میکرد . این زن هم دیوانه بود
!

تا توی راه پله رفت ، اما برگشت ، زود خودش را به راستین
رساند و با چشمهای بی قرار گفت: حالا حرفهایی که بهت زدم
و نذاری کف دستش....

-کف دست کی؟ ملکان؟

-آره!

-نه خاطرتون جمع چرا باید چنین کاری کنم...

پناه زهرخندی زد: میدونم بعضی وقت ها خیلی تند میشم یا
شاید غیر قابل تحمل.... همشون رو بذار به حساب اینکه الان
شرایطم خاصه.

خواست برود که باز منصرف شد و رو به او گفت: راستی...
راستین با آرامش جواب داد :

-بله؟

پناه من و منی کرد اول گفت هیچی ... خواست برود که
صدایش زد : خانم روشن ؟ کاری هست که بتونم براتون انجام
بدم ؟

پناه نفسش رافوت کرد .

بعضی وقت ها حس میکرد شاید باید از روی همین پشت بام
خودش را پرت کند پایین ، روی لبهای خشکش زبان کشید
وگفت:

-میشه بازم از گوشیت استفاده کنم ؟

راستین بدون مخالفت تلفنش را به او داد و پناه شماره ای را
گرفت، بعد از چند بوق وقتی مطمئن شد شخص آن سوی خط
جواب نمیدهد نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: میتونم بهش

یه مسیج بدم ؟


-آره حتما ...

پناه در حالی که تایپ میکرد گفت: اگر جوابتو داد بهم بگو. هر
ساعتی از شب بهم زنگ بزن. شماره امو داری؟
-میتونم از حامد بگیرم.

پناه مسیج را ارسال کرد، شماره اش را در گوشی اش ذخیره
کرد و گفت: شماره امو برات زدم فقط اگر جوابتو داد بهم بگو
... راستی این بین خودمون میمونه نه؟

راستین سرش را تکان داد و پناه مضطرب گفت: میتونی هم
بری به همه بگی ... برام اصلا اهمیتی نداره

خواست به سمت در برود که باز ماند و راستین را نگاه کرد.
ته ته چشمهایش کمی عجز و التماس بود ... کمی غرور شکسته
و کمی زنی که ترسیده بود.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

 #کلاکت_89 #کپی_ممنوع سکانس-21:

منتظر بود در باز شود ... اما باز نمیشد.

صدای جرو بحث می آمد از پنجره ی نیمه باز سالن می
توانست بفهمد که هانیه به جان گوهر افتاده و نمیگذارد در

راباز کند . نازنین زهرا هم گریه میکرد . اکبر هم اتاق طبقه ی بالا بود .

بوی سیگارش را تا توی کوچه حس میکرد ! سیگار میکشید و مادرش هق میزد و هانیه نفرین میکرد !

میخواست برود اما باز با سماجت زنگ را فشار داد .

گوهر ای خدا ای خدا میکرد و هانیه داد میزد: به خدا در و باز کنی از این خونه پرتت میکنم بیرون !

خونش جوش آمد . مغزش ملتهب شد ... سرش آتش گرفت ...

انقباض بود تمام بدنش ... انگشت سبابه اش را روی زنگ فشار داد و نگه داشت . میخواست گوهر را بیرون کند !؟

دستش روی زنگ بود و خانه ساکت بود .

گوشه‌هایش داشت کر میشد از این زنگ یکنواخت .

لگدی به در آهنی زد که صدایش باعث شد همسایه ی کنار دستی سرش را از پنجره بیرون بیاورد .

دیگر مهم نبود چهره اش شناخته شود یا نه ... لگد دوم را به در کوبید و خاک بر سرم های گوهر را از پنجره می شنید .

لگد سوم را آماده بود بزند که بالاخره در با چیلیکی باز شد .
نفس عمیقی کشید و انگشتش را از روی زنگ برداشت . انقدر
فشار داده بود که سر سبابه اش سفید شده بود .

تک سرفه ای کرد و از حیاط مشاع ساختمان رد شد ، پله ها
را بالا رفت وارد ساختمان شد . چند پله ی باقی مانده به طبقه
ی اول را با آرامش بالا رفت .

جلوی در ایستاده بود و گوهر پشتش با چشم های خیس به
عصایش تکیه داده بود. با آن موهای تک و توک سفید و قهوه
ای و مشکی به پیشانی چسبیده و چشمهای متوره آرنج هانیه را
گرفته بود و لبهایش آماده به التماس بودند.

نفسش را عمیق فوت کرد و سلام داد.

زانویش را بالا کشید و زیپ نیم بوت چرمش را به آرامی
پایین کشید .

هانیه با صورت گر گرفته ای گفت: سر آوردی؟! خجالت
نمیکشی ما رو تو محل بی ابرو کردی؟ بس نیست ...

میخواست تو بیاید ، هانیه دستش را به چهارچوب گرفت
وگفت: کجا؟! کسی مگه دعوتت کرده کفشهاتو درمیاری!؟

گوهر خفه گفت: هانیه جان صلوات بفرست اخه چرا انقدر ترش میکنی مادر من؟! قربونت برم این بچه هلاک شد انقدر گریه کرد ...

و دستش را روی سر نازنین زهرا کشید و هانیه گفت: میری یا زنگ بزنم صد و ده بیاد ببرتت؟

زانوی دوش را بالا گرفت و زیپ را پایین آورد و گفت: زنگ بزن منو از پلیس میترسونی؟!

هانیه سری تکان داد و از چهارچوب فاصله گرفت ، راستین وارد خانه شد و پیشانی گوهر را بوسید و گفت: خوبی؟

هانیه گوشی بیسیم را برداشت و راستین خم شد روی نازنین زهرا را بوسید و گفت: خوبی دایی؟ چرا گریه میکنی نازی زری؟

و دست توی جیبش فرو کرد و گفت: پاستیل بهت بدم بازم گریه میکنی؟

نازنین زهرا اشکهایش را پاک کرد و بسته ی پاستیل را گرفت ، هانیه به سمتشان آمد و گفت: میخوای بچه ی خواهر منو چیز خور کنی؟


راستین در را بست و ملایم گفت: خوبی خواهر ...
با پشت دست توی دهانش کوبید و گفت: به من گفتی خواهر
نگفتی ها !


گوهر هینی کشید و زیر لب گفت: هانیه...
هانیه کفری لب زد : نمیخوام صد سال خواهر توی حروم
خورباشم ! فامیلیمو عوض میکنم ... خواهر... !
وبسته ی پاستیل را از دست نازنین زهرا کشید و توی سینه
اش پرت کرد وگفت: همین مونده ماهم مثل تو نجس خور
باشیم. جمع کن ببر کاسه کوزه اتو !

راستین نفسش را فوت کرد و گفت: اومدم مادرمو ببینم!
هانیه با اشاره ای گفت: بیا ایناهاش... دیدی ... داره خانمیشو
میکنه . به سلامت . هری !

راستین نگاهی به گوهر انداخت و گفت: با من میای ؟!
گوهر سرش را پایین انداخت و هانیه گفت: برو ... دوست
داری بری برو... برو سر سفره ی حروم پسرت بشین ! سر
سفره ی ناحقش بشین...

و دست نازنین زهرا را گرفت وکشان کشان به سمت مبلی رفت و گفت: من که میدونم خیر نمی بینی ! من که می دونم عاقبت نداری ... آینده نداری . الهی که همه اشو خرج دوا و درمون کنی ! همچنین سالمم نیستی ... پای چشمهات قد چهار انگشت گوده ! خدا رو شکر که خیرشو ندیدی ... رنگت شده مثل زرداب ! نیشخندی زد و گفت: اصلا به ما چه ... راستین نفسش را فوت کرد و گفت: گوهری با من میای؟ هانیه چیشی کرد و گفت: گوهریتو با خودت ببر. یه نون خور کمتر...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

 #کلاکت_90 #کپی_ممنوع

راستین به طرفش حمله کرد ؛ هانیه با ترس خودش را جمع و جور کرد و گوهر ارنجش را گرفت و عصایش را انداخت و گفت: الهی دورت بگردم امیرم ... ببخشش . به خدا عصبانیه حالیش نیست چی میگه. جان گوهر هیچی نگو ... نازنین زهرا مضطرب نگاهش میکرد.

نفس عمیقی کشید و با لحن آرامی گفت: نیومدم جنگ کنم.
هانیه چنگی به تلفن توی دامنش کشید و گفت: پس اومدی
چیکار؟! بدبختیمونو تماشا کنی کیف کنی ...
دستهایش را باز کرد و گفت: اینا بیا نگاه کن. خوب دیدی؟ سه
ساله داری میبینی دیگه ... دیدی؟ خوب تماشا کردی حالا
برو پی کارت. چی از جون ما میخوای...
و دستی به صورتش کشید و گفت: نفست بهم میخوره دلم بهم
میریزه.

دستش را جلوی صورتش مدور چرخاند و گفت: معده ام بهم
می پیچه ... اخه نفستم حرومه ... اون حقی که از ما گرفتی
الان دیگه گوشت تنت شده!

گوهر باگریه گفت: تو رو حضرت عباس بس کن!
هانیه پوفی کرد و دوباره تلفن را بالا آورد و گفت: به خدا نری
زنگ میزنم صد و ده بیان ببرنت.

رویش را به سمت گوهر چرخاند و گفت: میای بریم یا نه؟
گوهر با بغض گفت: کجا بیام؟!!

هانیه میان کلامشان گفت: خونه ی حرومش دیگه ! اونجا ...
همون ساختمون قشنگه ... که آجر به آجرش از حق و خون
ماست ... اونجا ... دلت رضاست بری برو ... به خدا اگر
ناراحت بشم مادری پسرته حفته ... برو . ولی رفتی دیگه دور
ما رو خط بکش ! همین پسر دیوونه ات هم دو روزه پست
میزنه ! مثل ماها که پسمون زد ...

راستین کلافه گفت : من دیوونه ام؟

هانیه براق داد زد: دروغ میگم؟! کیه هفته هفت روزه دو
روزشو میره تیمارستان؟! هان؟!
گوهر لب گزید : میره مشاوره مادر...

هانیه خنده ای کرد و گفت: چه فرقی میکنه آدم سالم و چه به
دوا درمون . مگه سری که درد نمیکنه رو دستمال می بندن؟!
راستین حرصی گفت: گوهری باهام بیا ... برم وسایلتو جمع
کنم؟

گوهر فقط گریه میکرد ، به طرف پله ها راه افتاد که اکبرخان
میانه ی پله ها ایستاد .

درحالی که به چشمهای چروک و سالخورده اش نگاه میکرد
سلام داد.

دو پله پایین آمد ، سرش بی مو تر شده بود و سبیل هایش جو
گندمی تر... هنوز نگاه میشی رنگش ابهت داشت . غده ی کنج
سرش هم نه بزرگتر شده بود نه کوچکتر !

شکمش هم مثل سابق گرد بود و دگمه ها به زور بسته میشدند
!

دستهایش را در شلوار قهوه ای اش فرو کرد و گفت: گوهر
هیچ جا نمیاد !

راستین نفس عمیقی کشید و گفت: تو این وضع مادرم سخته
میکنه تو این همه جنگ اعصاب و فشار و...

اکبرخان پله ها را پایین آمد مقابلش ایستاد ، یک سر و گردن
بلند تر بود ... چهار شانه تر بود. اشاره ای میکرد اکبر نقش
زمین بود .

شکمش را جلو تر داد و تابی به کمرش... سرش را عقب برد
و با لحن خشکی گفت: شنیدی چی گفتم؟! گوهر همین جا
میمونه .

راستین در سکوت نگاهش میکرد .

اکبرخان رو به هانیه گفت: زنگ بزن صد و ده ...

هانیه چشمی گفت و نازنین زهرا لبهایش را برچید و گفت:
دایی امیر...

اکبرخان انگشت اشاره ی پینه بسته اش را روی لبهایش
گذاشت و گفت: هیس...

هانیه : الو صد و ده ...

گوهر نالید: هانیه جان ...

هانیه محلش نداد و گوهر با گریه گفت: اکبر اقا ...

هانیه نگاهی به اکبرخان انداخت . راستین هنوز ایستاده بود .


مردد توی گوشی با من و من گفت: ببخشید اقا ... راستش یه
مزاحم داریم... یعنی ... یه اقایی به زور وارد خونه ی ما شده
!


راستین هنوز به اکبرخان نگاه میکرد.

اکبرخان اخمهایش را توی هم فرو کرد و راستین با نیشخندی
به طرف مبلی رفت و گفت: اشاره کنم و کیلم میتونه این خونه
رو هم از شما بگیره .

گوهر نالید: امیر...

راستین بی توجه به گوهر بادی به غبغبش انداخت و گفت:
صبر میکنم ببینم کی مزاحمه ... کی به زور وارد شده . من
دیوونه ام! مگه نه هانیه ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:33 13.04.20]

 #کلاکت_91 #کپی_ممنوع

وبه آرامی روی مبلی نشست ، گوهر مستاصل نالید: تو رو
جان عزیزت برو ...

هانیه نگاهی به اکبرخان انداخت و راستین با تک سرفه ای
گفت: آدرس رو گفتم؟ از میدون بگو که راهو راحت پیدا کنن
!

و پایش را روی پا انداخت و روزنامه ای که روی میز عسلی
بود را برداشت و با تکانی به برگه هایش ، صدایی را در سالن
خانه ایجاد کرد و از وسط بازشان کرد.

سرش را توی خطوط فرو برد و صدای قدم های اکبر را شنید
که از پله ها بالا رفت . صدای کوبیدن در آمد و گوهر
روزنامه را پایین آورد و گفت: میخوای شیرمو حلال نکنم؟!
هانیه گوشی را روی کاناپه انداخت و گفت : پاشو برو ... پاشو
برو انقدر خون به جیگر ما نکن. انقدر یادمون ننداز کی کاسه
کوزه هامون رو شکسته !

با لجبازی گفت: صبر میکنم تا پلیس بیاد جمعم کنه !
هانیه لبه ی مبل نشست و توی صورتش گفت: پاشو برو زنگ
نزدم !

-این لطف خواهرانه است؟! -

هانیه نگاهش کرد و به جای جواب گفت: برو بیرون ... به
خداوندی خدا مثل اون سال یه بار دیگه بلایی سر این پیرمرد
بیاد نابودت میکنم . بیچاره ات میکنم... تمام زندگیتو میفروشم
به این خبرنگارها ، زیر وبم تمام کارهاتو میگم . تمام حروم
خوری ها و حق و ناحق کردن هاتو میگم ... به خدا اینکار
ومیکنم... !به جون نازنین زهرا اینکارو میکنم... به فاطمه ی
زهرا قسم... میگم خواهرمو بدبخت کردی شوهرشو آواره ی

کوچه خیابون کردی... می‌گم که به اسم اون زنیکه ی هرزه ،
حق ماها رو خوردی و این مرد و به خاک سیاه نشوندی!
گوهر ناله کرد: بس کن مادر ...

هانیه زبان به دهان گرفت و گوهر با التماس رو به او که گر
گرفته بود گفت: برو قربونت برم. پاشو مادر. دورت بگردم بلند
شو برو ... برو بعد احرف می‌زنیم.

و جلو آمد روی موهایش را بوسید ، پیشانی اش را بوسید .
گونه ی پر ته ریشش را بوسید و گفت: برو مادر... برو فعلا
اینجا نیا.

نازنین زهرا گریه نمی‌کرد. اما نگاهش پر از دلخوری بود .
دستش را روی موهایش خواست بکشد که با حرص خودش
را از زیر نوازشهایش خلاص کرد ، خرگوشش را که پای
مبل افتاده بود را برداشت و پاکوبان به سمت اتاقی رفت .
هانیه لبخند فاتحی روی لبش نشست و گوهر لبش را گزید.
راستین روزنامه را لوله کرد و روی میز انداخت بی توجه به
هانیه خداحافظ گوهری گفت و از خانه بیرون رفت .

ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد، ساسان بلافاصله از اتومبیلش پیاده شد و با غرغر حینی که به طرفش می آمد گفت: هیچ معلومه کجایی؟ میدونی من چند ساعته تو این سرما اینجا علاقم؟

ریموت را زد و با اشاره ای گفت: دنبالم بیا ، تو پارک کن . ساسان لبخندی زد و گفت: چه عجب تو رضایت دادی از حقوق همسایگی و حق مشاع و از این حرفها یه کم بهره ببری!

اخمی کرد و شیشه را کمی پایین کشید و گفت: پشیمون شدم تو کوچه بمون!

ساسان با حرص گفت: داداش هوا ابریه من ماشینم تازه کارواش بوده !

راستین نیشخند کجی زد و ساسان غر زد: بذار دو زار این محبتی که در حق آدم میکنی از گلومون پایین بره بعد زهرمارش کن .

محلش نداد و پایش را روی گاز گذاشت و از سرایشی به سمت پارکینگ پایین رفت . از چهارچوب مستطیلی جای پارکش کمی به جلو تجاوز کرد تا اتومبیل ساسان هم جا شود . خرید ها را برداشت و درحالی که به سمت آسانسور میرفت گفت: چه خبرا ؟ در چه حالی؟

ساسان گره ی شال گردنش را باز کرد و گفت: اومدم نسخه های نمایشنامه رو بگیرم دیگه . رو بازیگرا فکر کردی؟ چشمهایش را ریز کرد و گفت: واسه منم نقشی هست؟

درب کابین باز شد و با تعارفش اول ساسان وارد اتاق شد ، کنارش ایستاد و دگمه ی واحد مورد نظر را زد ، در آینه خودش را واری کرد و گفت: یه نقشی دارم برات . ولی کوتاهه.

ساسان هومی کشید و گفت: خوبه پس . خیلی وقته رو صحنه نبودم . نمایشنامه رو بخونم برای صحنه اش هم یه طراحی خوب تو ذهنم...

راستین میان کلامش گفت: میخوام بسپارم به گلناز. تو روی بازیتم تمرکز کن!

ساسان دهانش باز ماند.

راستین چشم از آینه برداشت و به صورت خشک ساسان
نگاهی انداخت و پرسید: طوری شده؟
ساسان دلخور بود اما لب زد: نه .

راستین خرید هایش را دست به دست کرد و گفت: ناراحتی؟
ساسان سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: نه بابا چه
ناراحتی ...

راستین سری تکان داد و گفت: اگر گلناز قبول نکرد تحویل
خودت میدمش !

درب آسانسور باز شد و کلید را از جیبش بیرون کشید. ساسان
کنار دستش آمد و گفت: مزاحمت نمیشم برو نمایشنامه رو برام
بیار .

راستین متعجب پرسید: شام نمیمونی؟
ساسان گرفته گفت: نه دیگه مزاحمت نباشم.
چند ثانیه به چشمهای قهوه ای ساسان نگاه انداخت و با
نیشخندی گفت: باشه . هر جور راحتی .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [00:34 13.04.20]

#کلاکت_92 #کپی_ممنوع درب خانه را باز کرد با استشمام

بوی گندی چینی به صورتش افتاد ، خرید ها را روی کانتر

گذاشت و لبه ی مبل نشست و چینی که کاغذ ها را دسته میکرد

ساسان سرش را تو آورد و گفت: این بوی چیه؟

با انزجار گفت: نمیدونم .فکر میکنم فاضلاب!

ساسان کفش هایش را درآورد و وسط خانه ایستاد و پرسید:

مگه فاضلاب مشکلی داره؟

راستین شانه ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم حتما دیگه...

ساسان به طرف آشپزخانه رفت و گفت: بوی یه چیز گندیده

است !

درب یخچال را باز کرد ، راستین گردن دراز کرد ، ساسان

خم شده بود و کشوی سبزیجات و میوه ها را نگاه میکرد ...

چیزی گیر نیورد و درب کابینت زیر سینک را باز کرد.

جستجویش نتیجه ای نداشت و دست به کمر گفت: فکر کنم از

بیرونه .

به نشیمن آمد رو به روی دریچه ی کولر ایستاد و گفت : این بوی لعنتی همه جا رو برداشته ، پاشو جمع کن بیا خونه ی من.

راستین سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : میرم طبقه ی بالا .

ساسان کفری گفت: پسر چطوری میخوای نفس بکشی... شام نمیتونی درست کنی بیا بریم .

راستین نگاهش کرد و گفت: میترسم برات مهمون ناخونده بیاد! من از سرخر بودن بدم میاد!

و کاغذ های دسته شده را به سمتش گرفت و گفت: اینو ببر یه جای مطمئن تایپ کنن، اصلش دست خودت باشه سه نسخه اشو بفرست وزارت .

ساسان نگاهی به کاغذها انداخت و گفت: منبعش کیه؟
-خودم!

ساسان مستقیم به چشمهای خسته و خون آلودش نگاهی کرد و گفت: فکر میکردم اون رمانه باشه ... اون نویسنده هه اسمش چی بود ...

سرش را تکان داد و گفت: خودمم ! امضام هست . ببر تایید کنن ، این ور سال ببریمش رو صحنه .

ساسان با اخم گفت: وقتی اون یارو نوشته ...

راستین کلافه گفت: ساسان حالیت همیشه چی میگم؟ کتابه چاپ نشده . ناشر نداشته ، غیر قانونی ... یه داستان غیرقانونی ! میخوای واسه طرف در دسر درست کنی !؟

ساسان گیج گفت: حالیم همیشه چرا انقدر اصرار داری .

-چهار سال تو اون دانشکده ی خراب شده درس خوندم هزارتا نمایش خوب و بد اجرا کردم ... یه متن خوب رسیده دستم نمیخوام از دستش بدم ! نویسنده اش هم منم . هرچی هم بشه پای منه . اکی ؟ حالا هم به سلامت من بگردم ببینم این بوی لاشه از کجا میاد .

ساسان لب زد :لاشه؟!!

راستین شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: همینطوری گفتم .

ساسان هومی کشید و راستین گفت: بیشترم از دریچه ی کولره ... نکنه رو پشت بوم کلاغی ؛ کبوتری ، چیزی مرده !؟

ساسان ضربه ای به شانه اش زد و گفت: بریم یه نگاهی
بندازیم .

راستین کلید ها را برداشت و با هم به طرف پشت بام رفتند ،
به محض باز کردن قفل ، از لای دیش ها و کولرها رد شدند .
ساسان به نیمرخش نگاهی انداخت و گفت: نمیدونی کولرت
کدومه؟

راستین لبخند کجی زد و گفت: دیشم نمیدونم کدومه ! اینجا
قبلا انقدر شلوغ نبود .

ساسان متاسف سری تکان داد و راستین کولری را نشان داد و
گفت: بالاش واحد و زده .

ساسان جلو افتاد و راستین درحالی که داشت به نمای ساختمان
ها از پشت بام نگاه میکرد با هوم کش داری گفت: اینجا عجب
ویوی خوبی داره ! جون میده برای نوشتن !

ساسان مقابل کولری ایستاد و دریچه اش را به سختی و با سر
وصدا بالا کشید . به ثانیه نگذشت که خشک شد . قفل کرده به
چیزی نگاه میکرد .

راستین همانطور که تماشایش میکرد پاکت سیگارش را بیرون کشید و یک نخ مارلیرو کنج لبش گذاشت ، فندک را بلافاصله جلوی توتون گرفت و گفت: به چی زل زدی؟!


ساسان خم شد چاقویی را بالا آورد و گفت: این مال آشپزخونه ی تو نیست؟


کامش را دود نکرد ، اجازه داد دود لعنتی تمام سلول های ریه هایش را آغشته کند .

دستپاچه جلو رفت که ساسان خیز برداشت و جلویش را گرفت ؛ نگران با چشمهای پر آبی گفت: نمیخواه ببینی .

تنه ی ساسان را کنار زد و جلوی کولر ایستاد . لاشه ی یک بچه گربه ی مرده ! یک چاقوی دسته قرمز ... چند مگسی که دور تا دور سرش می چرخیدند. دیدنی نبود اما باید می دید ! سیگار از کنج لبش پایین افتاد و ساسان با بغض گفت: پسر چه مرگته تو؟

عکس العملی نشان نداد . چنان بهت زده تماشا میکرد که حتی جان تکان خوردن هم نداشت.

ساسان کفري گفت: ميگي چته يا نه ؟ ميگي چه بلایي داری
سر خودت میاری یا نه؟ این کارا یعنی چی راستین؟ دیوانه
شدی؟! #شب_بخیر 

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:39 13.04.20]

#کلاکت_93 #کپی_ممنوع

با اخم نگاهی به ساسان انداخت و با صدای خفه ای لب زد:
چی؟

ساسان کلافه گفت: داری چه غلطی میکنی راستین؟ هان؟!
این کارا یعنی چی؟ باز زده به سرت؟

نگاه تلخی به ساسان انداخت و با صدای از ته چاهی گفت: کار
من نبوده!

ساسان چاقو را جلوی چشمش گرفت و گفت: گربهه خودش
،سر شو بریده؟! آره!؟

راستین نفس عمیقی کشید، بوی گند لاشه توی بینی اش نشست
و با انزجار کمی از کولر فاصله گرفت . دستش را روی معده

اش گذاشت و ساسان خفه گفت: برای چی مشاوره رو کردی
یه جلسه راستین؟ هان؟! جواب بده ... باز چه مرگته؟ تو دفعه
ی قبل این کارا رو نمیکردی ...

لبه ی سیمانی پشت بام نشست و درحالی که شقیقه اش را می
مالید گفت: کار من نیست ساسان !

ساسان خودش را جلو کشید جلوی پایش زانو زد و دستش را
روی ران پای راستین گذاشت و با آرامش گفت: خواب گردی
داری؟

راستین مضطرب گفت: مگه اونی که خواب گردی داره
میفهمه؟

ساسان روی زمین وار رفت و پشتش را به سیمان بالا آمده ی
لب پشت بام تکیه داد و نالید: نمیدونم !

راستین نگاهش کرد ، ساسان دستی به پیشانی اش کشید و
گفت: با مشاورت حرف بزن . این جلسه حتما راجع به ...

راستین بی قرار از جا بلند شد و حرف ساسان نیمه کاره ماند

.

ساسان نگاهی به قامتش انداخت و با دلجویی گفت : نگران نباش . جلوشو میگیریم . نمیذاریم پیش روی کنه!

راستین سری تکان داد و ساسان آرام پرسید: به چی فکر میکنی ؟

پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید و با انگشت سبابه اش ضربه ای به بدنه ی پاکت زد و نخى درآورد ، ساسان دومرتبه گفت: راستین به چی فکر میکنی ؟ یادت میاد کی این بلا رو سر این زبون بسته آوردی یا ...

راستین نفس عمیقی کشید و گفت: یادم نمیاد .

ساسان صورتش مچاله شد و با ناله ی ای وایی لبه ی پشت بام نشست . دستهایش را سرزانوهایش گذاشت و با پنجه هایش دور کاسه ی زانوهایش را قاب گرفت.

راستین رو به رویش ایستاد و گفت: چون کار من نبوده که ... که

فعل را گم کرده بود .

مکثی کرد و نفسی کشید . باورش نمیشد !

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: کار من نبوده که ... یادم بیاد

ساسان نگاهی به صورت راستین انداخت و با لحن مهربانی گفت: نترس راستین . هنوز اونقدر حاد نشده ! من فقط نگران اینم که وسط خواب گردی بزنی تو خیابون ، یه تصادف ناجور! بعدم مطبوعات برات دست بگیرن!... این آبرویی که با این همه زحمت برای خودت جمع کردی این شهرت این محبوبیت ... حیفه بهش خدشه وارد بشه ... زخم بهش بزنی ! اونم با این دیوونگی هات ...

راستین زخم خورده گفت: من دیوونه نیستم ساسان!
ساسان آرام تر گفت: من فقط نگرانی هامو گفتم ... من نگران اینم که...

با لحن گرفته ای گفت:

-تو نمیخواه نگران من باشی !

ساسان دهانش را بست و راستین خشک گفت: دیگه این ورا پیدات نشه !


ساسان مبهوت لب زد: چی ؟!

صدایش را بالا برد و با حالتی تهاجمی توپید:
-هر وقت میای یه چیز عجیب غریبی تو خونه ی من پیدا میشه
که هیچ ربطی بهم نداره !
ساسان عصبی از جا بلند شد و رو به رویش ایستاد و گفت: به
من بی اعتمادی ؟
راستین موهای لجوج مشکی رنگی که توی پیشانی اش آمده
بودند را سر جایشان برگرداند .
نگاهش را باریک کرد و گفت: تو چی فکر میکنی ؟
ساسان دستش را روی شانه ی راستین گذاشت و با
فشار کوچکی گفت: میخوای یه مدت پیام پیشت زندگی کنم ؟
برای خواب شب !
راستین پوزخندی زد و سرد گفت: که بیشتر بهم تلقین کنی من
دیوونه ام؟!
ساسان از حرفش دهانش باز ماند و راستین با قدم های آرامی
به طرف کولر رفت ، ساسان آرنجش را گرفت و گفت:

-من ترتیبشو میدم . اگرم نمیخوای نمیمونم . فقط با مشاورت یه مشورت بکن . حداقل بهش بگو ... راستین این شرایط خطریه ... تو که خوب بودی اخی من نمیفهمم...

راستین جوابش را نداد.

ساسان عصبی گفت: همش زیر سر اون زنیکه ی کثافته . به خدا بلایی به سرش بیارم که اون سرش نا پیدا ! راستین نگاهش کرد و ساسان لبخندی زد که باعث شد از برافروختگی صورتش کمی کاسته شد و گفت: درست میشه . نگران نباش . اون همه بلا گذروندیم اینم روش !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:49 13.04.20]

#کلاکت_94 #پشت_صحنه

#توضیحات_از_حذف_پارت_ها #توضیح_اسم_کلاکت

راستین : یه لحظه کات ...

-چی شده ؟ چرا کات دادی ؟

راستین کف دستهاشو روی لبه ی میز قرار داد و درحالی که موشکافانه نگاهم میکرد گفت : به خواننده هات گفתי پارت های فینال ، بعد از 24 ساعت حذف میشن ؟

ساسان فوراً گردنشو سیخ کرد و هومی کشید: واقعا ازت انتظار میره اینو حتما بگی !!!

صحرا روی لبهای قرمزش زبون کشید و درحالی که با سوهان ناخن ، کناره ی ناخن انگشت کوچیکشو سوهان میکشید گفت: واقعا اگر نگفته باشی من حاضر نیستم تو هیچ قسمت دیگه از کلاکت باشم !

پناه روی مبل جا به جا شد و بی حوصله غرغر کرد : از یه آدم حرفه ای انتظار میره که همون لحظه ی اول همه ی شرایط رو با خواننده اش درمیون بذاره !

پوفی کشیدم: روز اول قبل از شروع کلاکت همه چیز رو بهشون توضیح دادم که پارت های فینال کلاکت ، فقط و فقط بیست و چهار ساعت توی کانال هستن !

راستین کمرشو صاف کرد : الان دقیقا پارت چند هستیم؟

-وسط کارم کات ندی #کلاکت_94 !

پناه سری تکون داد : راستی معنی کلاکت رو بهشون گفتی؟
بی حوصله نگاهشون کردم: بله در پست اول مفصل توضیح
داده شده ، خانم ها اقایون میشه برگردیم سرکارمون؟!
راستین سر تکان داد: البته البته ... پس به همه گفتی!
-آخ بله به همه گفتم ... و بازم میگم ، به محض اینکه کلاکت
تموم بشه ، همون روز صد پارت اولیه حذف میشه سپس
پارتهای فینال کلاکت در کانال قرار داده میشه و فقط فقط
بیست و چهار ساعت توی کانال می مونه و بعد از 24 ساعت
کلید ی پارت ها حذف میشوند ! به کلاکت هم میگن تخته نشان
! همون تخته ای که توی شروع سکانس اطلاعات برداشت و
اون سکانس روش قید میشه! اگر فکر میکنین توضیحاتم برای
مخاطبتون کافی بوده میتونیم شروع کنیم ؟

راستین : یه سوال دیگه ؟

-بله !!!

-چرا انقدر دیر اومدی سراغم ... از سال 95 منتظرم که منو
بنویسی ...! حالا هم که نوشتی یه دیوانه ی روانی داری جلوه
ام میدی... واقعا از خاندان یکتا و آقای ملک آرا و دکتر

ارجمند و خانواده ی پاکزاد و مهندس صاحب جم کمترم برات
؟

-البته که نه . این چه حرفیه میزنی...

راستین سری تکون داد : بعد از این همه وقت به جای اینکه یه
زندگی رویایی برام ترتیب بدی داری منو یه احمق دیوونه ی
دست و پاچلفتی جلوه میدی !

-اصلا اینطور نیست اصلا به هیچ وجه !

توی چشمهام زل زد و لبمو گزیدم و گفتم: شروع کنیم ؟

در اتاق باز شد ، درحالی که آب از دستهایش می چکید فورا
گفت: چيو از دست دادم ؟

همه سرشون به سمتش برگشت و پناه گفت: توی یه کار حرفه
ای واقعا جای بچه نیست !

#کلاکت_94 وقتی شخصیتت از دستت عصبانیه یهو کات

میده 😁

کلاکت 🎬 |کانال رسمی سرو روحی, [17:00 13.04.20]

#کلاکت_95 #کپی_ممنوع سکانس-23:

ساسان در قفسه های کتابخانه میلولید ، یک لحظه کشوهای
پایین را می گشت ، یک لحظه لای کتاب های قطور می
چرخید... گاهی هم لای دست نویس های غیر مجازی که اگر
یک صفحه اش را کسی می یافت سراز اوین درمی آوردند
جستجو میکرد.

خسته از تجسس ساسان ، غر زد : لای کتابو میگردی ؟ مگه
یه چیز تخت و پرس شده است ؟

ساسان نیشخندی زد و گفت: آخه یادمه همین ورا گذاشته بودم
!

از جا بلند شد و مقابل کشوها خم شد وگفت: شاید افتاده پشت
کتاب خونه.

ساسان پوفی کرد و گفت: یه روان نویس درست و حسابی
داشتم اونم دود شد .

راستین لبخندی زد و گفت تو خونه است ساسان .

-من تو خونه چیزی مینویسم آخه !؟

-یکی عین همون برات میخرم دوباره !

مثل پسر بچه ها گفت: دقیقا همونو میخوام . خیر سرت یه
کادوی درست و حسابی به من داده بودی ، طلا کوب شده ...
نیست که نیست.

-پیدا میشه حرص نخور ...

ساسان نفسش را فوت کرد : میخوای دوباره به دکتر افضل
زنگ بزنم؟

-خودت میگی عزاداره ! پس گوشیش هم از دسترس خارجه ...
-عزادار مادرزنشه ...

راستین شانه بالا انداخت: به هر حال عزاداره و این یعنی مطب
تعطیله !

ساسان نفس عمیقی کشید و دوباره به جان میز کار راستین
افتاد و اسبابش را به دنبال روان نویس جا به جا میکرد .
راستین بی حوصله از پشت میز بلند شد سرش را توی
کشوهای کتابخانه فرو کرد.

با صدای تقه ای که به در خورد از مقابل کشوهای کتابخانه
بلند شد و ساسان گفت: چه وقت شناس ...

راستین جلو رفت، از اتاق بیرون آمد و در سالن را کامل باز کرد .

با شال سبز رنگی از لای در سرک میکشید. نگاهی به کنار دستی اش که با چشمهای گرد شده تماشایش میکرد انداخت و به ناچار اول خودش سلام داد.

قبل از اینکه دختر جوان کنار دستش از شوک دربیاید با اخم تشر زد: قرارمون رو یادت رفت الف امانی؟!!

آهو خجالت کشید ، لبهایش را روی هم مالید و درحالی که سعی میکرد خودش را نبازد گفت: نه به خدا .

راستین تکرار کرد : نه به خدا ؟

و با چشمهایش به دختری که ماتش برده بود اشاره کرد .

آهو فوراً گفت: حواسم هست. از کل دنیا همین یه دوست و دارم ...


راستین نگاهی به دختری که مات و مبهوت تماشایش میکرد و حتی پلک نمیزد ؛ موشکافانه به صورتش دقیق شد و مستقیم


خطابش کرد و گفت: بهارک ؟

بهارک جیغی کشید ، راستین چینی به بینی انداخت از صدای جیغش...

بهارک آرنج آهو را چنگ زد و گفت: اسم منو میدونه ... وای مامانم... اسم منو میدونه ... وای میدونه ... میدونست ... خدایا راستین حکمت ... وای ... اسمو میدونید شما؟ راستین لبخندی زد و آهو آرنجش را از دست بهارک کشید و خفه گفت: گفتم که رمانو خونده ...

بهارک با صدای بلندی گفت: شما کل چهارصد صفحه ای که این نوشته خوندید ؟ واقعا؟ همه اشو؟ تا ته تهش ؟ در جوابش لب زد: تا ته تهش... همه اشو !

 #کلاکت_95 پست #کلاکت_94 و حتما بخونیننننننن

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:17 13.04.20]

#کلاکت_96

بهارک ضربه ای به بازوی آهو زد و گفت: وای همه اشو خوندن... من نصفشو نخوندم رفتم آخرشو خوندم.

راستین در را نگه داشت و گفت: حالا تشریف نمیارید داخل ؟

آهو لبخندی زد و خجالت زده گفت: ببخشیدا ...
و خودش را به سمت مبل موجود داخل سالن کشید . بهارک
مبهوت نگاهی اجمالی به فضای داخلی انداخت و زیر لب
گفت: اون دفتری که تو مصاحبه هاتون می‌گفتید اینجا است؟
راستین اخمی کرد و گفت: بله و اگر فردا این جا شلوغ بشه از
چشم شما میبینم.

آهو دستش را کشید و وادارش کرد کنارش بنشیند. بهارک
لبخند احمقانه ای زد و گفت: نه بابا خواهش میکنم چه حرفیه
من بمیرم اینجا رو لو نمیدم. رازه بین من و آهو و شما ...
وایی ... راستین حکمت ...

کم مانده بود از حال برود.
دوباره یک دل سیر نگاهش کرد و راستین لبخندی زد ،
بهارک نمایشی روی مبل غش کرد و گفت: منو نگاه میکنه
میخنده !

این بار بلند قهقهه زد و آهو چپ چپ به بهارک نگاه کرد.
خودش را جمع و جور کرد و گفت: از عکسهاتون خیلی
بهترید . صداتون هم خیلی قشنگتره ... این ته ریش و مدل مو

گریم جدید کار جدیدتونه؟ همون سینمایی تلقین نه؟ با پناه روشن هم بازی شدید درسته؟ پیش تولید شروع شده؟ هیچ خلاصه ای از این فیلم نیست ... شنیدم سر فیلمنامه اش خیلی بگو مگو شده راستی ببخشید لوکیشنش کجاست؟

آهو سقلمه ای به پهلویش زد و بهارک از توی کیفش یک دفترچه بیرون کشید و با هیجان گفت: ببخشید میشه یه امضا بهم بدید؟

آهو با ناله گفت: بهار... الان؟

بهارک بی توجه به صورت مچاله ی آهو رو به راستین گردن کج کرد و ملتسمانه گفت: یه عکس هم میتونم داشته باشم؟ راستین دست به سینه به آهو زل زده بود . پنجه های کوچکش را توی آستین های بارانی اش فرو کرده بود و سر به زیر و خجالت زده به کاشی ها نگاه میکرد.

بهارک با هیجان گفت: وای من فقط منتظر اکران این فیلمتونم ... من هرکار کردم نتونستم بلیط جشنواره ی امسال رو گیر بیارم این فیلمتون هم که بابتش سیمرغ گرفتین کی اکران میشه؟ احتمالاً نوروز نه؟ خودتون برای اولین اکران میاین؟

با فشار پنجه ی آهو روی زانویش دهانش را بست و خفه گفت:
ناخنت تیزه آهو ...

راستین پوفی کشید و ساسان از اتاق بیرون آمد با دیدن دو تا
دختر لبخندی زد و ابروهایش را بالا داد و گفت: سلام . فکر
می‌کردم یه نفر مهمون داری؟

آهو و بهارک به احترامش برخاستند .

راستین دستهایش را توی جیبش برد و رو به آهو گفت: خانم
امانی و ایشون هم دوستشون ...

ساسان سری تکان داد : خوش اومدید ...

بهارک با هیجان گفت: شما هم چهره اتون آشناست .

راستین نفسش را فوت کرد و ساسان گفت: پس نویسنده ای که
ذهن راستین رو به بازی گرفته شما هستین ... چقدرم عالی !
چقدر جوون.

اهو لبخندی زد : مرسی...

-راستین از شما خیلی تعریف کرده !

راستین پوفی کشید ، مقابل سماور ایستاده بود ، بدش نمی آمد
گردن ساسان را بشکند . کی از او تعریف کرده بود؟ با دو

فنجان نسکافه و بیسکویت هایی که توی ظرف بودند از ابدارخانه بیرون آمد.

آهو خجالت کشید و بهارک خفه گفت: من بگم شما برای ما نسکافه آوردین منو میبرن تو تیمارستان می بندن! به خدا می بندن منو... با زنجیر!!!

راستین لبخندی زد و ساسان نفس عمیقی کشید: اصولاً از این ناپرهیزی ها نمیکنه....

بهارک هیجان زده مشتش را به سینه اش کوبید و گفت: کاش من میتونستم از این لحظه از این شرایط فیلم بگیرم... به خدا کل خانواده ام سخته میگردن!

ساسان به قهقهه افتاد و آهو خفه گفت: هیس بهار...

راستین رو به آهو انداخت و گفت: لطفاً بیا تو اتاقم.


و خودش جلو تر به طرف اتاق راه افتاد، در را باز گذاشت و پشت میز نشست. نگاهی به دست نوشته هایش انداخت و آهو

آرام جلو آمد و زیر لب با صدای ضعیفی گفت:

-از دستم دلخور شدید؟ بخاطر اینکه بهار و آوردم؟

راستین با اخمی گفت: قرارمون این نبود الف امانی...!

-به خدا یه کم شلوغه ولی دخترخوبیه . بعدم دهنش قرصه ...
فقط به بهار اینجا رو گفتم . به هیچکس نمیگه ... قرار نیست
مزاحم زندگیتون باشیم . به خدا راست میگم . فقط میخواستم
تنها نیام... راستش یه کم...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:17 13.04.20]

#کلاکت_97 #کپی_ممنوع

میان کلامش پرید و گفت: میترسیدی؟

آهو ساکت شد و سرش را پایین انداخت . چانه اش را به
زیرگردنش چسباند . آستین های بارانی اش برایش گشاد و
بزرگ بودند ، با این حال سرپنجه هایش را روی شکمش بهم
رسانده بود.

راستین پوفی کرد و گفت: درو ببند بیا اینجا بشین.

اطاعت کرد و روی صندلی پای میز قرار گرفت . کنجکاوانه
به کتاب ها زل زد و راستین زیر لب گفت: دختری با زندگی
پر فراز و نشیبی مثل تو اصولا نباید ترسو باشه مخصوصا که
قبلا تنها اومدی اینجا ...

آهو لبخندی زد : این روزها من از سایه ی خودمم میترسم .

راستین نفس عمیقی کشید: کجا زندگی میکنی ؟

-تو خونه ای که اجاره کردم.

راستین سری تکان داد : اینو تو قصه ات قید نکردی...

-با دیه ای که گرفتم ، پول پیش خونه و یه کم خرت و پرت

جور شد .

-با همون هم تو کلاس های آذرخش شرکت کردی؟

سرش را تکان داد و راستین لب زد: میدونی که داستانت رو

تغییر دادم!

توجهش به صورت راستین جلب شد و سرش را تکان داد و

گفت: میدونم.

-میدونی که چیزی که نوشتی با چیزی که میشه اجرا کرد

خیلی متفاوته !

-میدونم...

-میدونی که چون کتابت قانونی به چاپ نرسیده همیشه به

عنوان منبع ازش استفاده کرد و چون نمایشنامه نویسی بلد

نیستی و داستانت یه رمان بلند به حساب میاد ، من مجبورم
کلی از جزییاتشو حذف کنم.

-میدونم.

-کارت احتیاج به باز نویسی داره منم ترجیح میدم به موضوع
اصلی بپردازم... و اینکه یه جورایی ، نویسنده ی اثر من به
حساب میام !

-میدونم ...

راستین نافذ و مشکی نگاهش کرد و گفت:

-میدونی که چون تجربه نداری نمیتونم نقش اول رو بهت بدم؟
چند ثانیه مکث کرد . چشمهایش کمی نا آرام بود . بی آرایش و
ساده ... چند تا لک و پیس کمرنگ هم روی گونه اش به چشم
میخورد ... خبری از جوش های روی پیشانی نبود.

لبهایش را روی هم فشار داد و بالاخره صدایش در آمد.

-نه اینو نمیدونستم !

-حالا میدونی ...

آهو با دلخوری گفت: کی قراره نقش منو بازی کنه ؟

از سوالش خنده اش گرفت ، اما صورتش را جدی نگه داشت
و با همان کلامی که رنگ خشکی داشت جواب داد:
- کیس خوبی مد نظر مه ! البته اگر موافقت کنه ...
-اگر موافقت نکنه من جاشو میگیرم؟

راستین جدی گفت: نه ... در هر صورت قرار نیست نقش اول
روتوبازی کنی !

آهو سری تکان داد و گفت: میتونم درک کنم که چرا منو قبول
نمیکنید ولی من پتانسیل خوبی دارم ... میتونم از پیشش ...
دستش را به علامت سکوت بالا گرفت و آهو دهانش را بست
اما گفت : بر پیام !

حداقل آنقدر پررو بود که جمله اش را کامل کند حتی با اخطار
سکوت .

راستین چندثانیه نفسش را نگه داشت و یکهو همه را فوت کرد
و گفت: ببین من رفتارم تو کار جدیه . نمیتونم اجازه بدم یه
تازه وارد همه چیز رو به شوخی بگیره... اجرای تئاتر بچه
بازی نیست . صبح و عصرش تمرینه ... شبش اجراست ... ده
شب اجرا پشت سر هم ... دو سانس! از شیش غروب تا

دوازده یک شب... استقبال باشه شهرستان میریم رو سن...
شهرستان بریم روسن میریم جشنواره! جشنواره تایید کنه
سفر خارج هست ... سفر خارج باشه ...

نفس کم آورد و ثانیه ای مکث کرد و گفت: از من که توقع
نداری با این شرایط انقدر بهت میدون بدم ... بعد با مخالفت
یکی از اعضای خانواده ات، از دست بدمت و نتونم جاتو پر
کنم. دارم از روز اول بهت میگم ... کار سخته . منم جدی
ام...

شما که میدونی من خانواده ندارم ... پس اجازه ی اینکه همه
جا بیام و دارم!

راستین دستی به موهایش کشید و لب زد: من جدی ام الف
امانی!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [18:21 13.04.20]

#کلاکت_98 #کپی_ممنوع

آهو زیر لب گفت: منم شوخی ندارم. اومدم که وارد این
عرصه بشم ... که بمونم .

راستین لبخندی زد و گفت: این عرصه تحفه ای نیست . انقدر جوش نزن که زودتر واردش بشی... بیای تو میفهمی هیچ خبری نیست .

آهو با نیشخندی که به لبهای کوچکش زاویه داده بود گفت: بذارید خودم تجربه کنم ... من تمام شرایط رو ... راستین میان کلامش گفت: یه نقش فرعی برات در نظر گرفتم . بیشتر چونه نزن.

آهو با اخم گفت: میپذیرم !

ابروهای خطی مشکی رنگش را بالا داد و پرسید:

-نقش فرعی رو؟

آهو نگاهش کرد و جدی جواب داد : عادت دارم جمله هامو کامل ادا کنم ! من تمام شرایط رو میپذیرم برای گرفتن نقش اصلی ! نقش خودم... این داستان منه ! فکر نمیکنم صلاح باشه کسی جز خودم ایفای کنه ! شما اینطوری فکر نمیکنید؟ کی میتونه جز خودم درک کنه که چه بلایی سر زندگی شیرینش اومده !؟

خنده می آمد پشت لبش ... اما همان جا پشت لبش نگهش
میداشت و بدون اینکه به صدایش آلوده شود متحکم جواب داد
:

نه ...

آهو ماتش برد و راستین با لبخند ملایمی که دیگر نمیتوانست
محوش کند؛ گفت: اولاً عصبانی نشو... دوما صلاح اینکه کی
چه نقشی رو ایفا کنه رو من تشخیص میدم... فکر میکردم بهم
اعتماد داری ...

آهو بی طاقت گفت: معلومه به شما اعتماد دارم... من از خدام
بود شما منو دیدید! این برام با ارزشه ... حتی اگر اجرا نکنین
همین که خوندین ، همین که میپرسین من کجا زندگی میکنم...
همین که واو به واو قصه ی منو میدونین ... برام کافیه .

راستین لبخندی زد و در ادامه ی حرفهایش گفت: بهتره صبور
باشی ... نقش های بعدی ای هم در کار هست .

آهو کلافه گفت: شما حتی از من تست هم نگرفتید...

-به اونجاشم میرسیم . عجله نکن.

کاغذی را از پوشه ای در آورد و رو به رویش نگه داشت و گفت: اینو بخون دقیق . اگر نیازه با دوستت مشورت کن... مخصوصا با پدرش ! اگر نیازه با هرکسی که خودت صلاح میدونی مشورت کن ... بعد امضا کن ... اصلش دست تو ... کپیش دست من !

آهو نگاهی به کاغذ ها انداخت وبدون اینکه تمامش را بخواند ، زیرش را امضا کرد و راستین به آرامی اضافه کرد: میدونی که از تئاتر پول درستی درمیاد . ولی سعی میکنم به اندازه ی هنرپیشه ی اصلی بهت بها داده بشه .

آهو سری تکان داد و گفت: پولش برام مهم نیست . همین که داستاتم ، از ساعت شیش تا یک صبح ده شب ... توتهران و شهرستان و جشنواره به نمایش دربیاد برام کافیه . حداقل دو سه نفر صدای منو بشنون برام بسه ...

راستین نچی کرد و کمی صندلی را به چپ و راست چرخاند و گفت: آهو بابا ...

آهو بهت زده نگاهش کرد . مزه ی آهو شنیدن بعد از آن همه الف الف کردن هایش مثل اسموتی شاهتوتی لذیذ بود و ترش .

آنقدری که دهانش آب بیفتد و دلش غنج برود برای اینکه دوباره بشنوند ...

راستین با لبخندی گفت: نشد ... نباید برات کافی باشه . واسه چیزی که میخوای بجنگ ، حتی اگر به قیمت جونت تموم بشه !

آهو آب دهانش را قوت داد و مثل فنر از جا پرید گفت: وای ... این ... این ... جمله ی منه ... جمله خودمه ... جمله ی دیواره مال ...

راستین میان کلامش گفت: صفحه ی صد و چهل ... فصل پونزده خط آخر ! دیوار ... !

آهو خشک شده با چشמהایی که آماده ی باریدن بودند لب زد: دیوار ... ممنون ... واقعا ممنون . هنوز فکر میکنم خواب می بینم .

راستین لبخند کجی زد و گفت: برو به رفیقت بگو بیاد عکس و امضاشو بگیره من باید برم سرکار ...

تا دم در رفت اما میان راه برگشت و به سمت راستین گفت:

-بعضی وقتا فکر میکنم خوابم... الان اینجا ، جلوی شما ... با این قرارداد ... با نوشته ای که شما حفظش کردین ... من خطر سخته و ایست قلبیم رفته بالا !

راستین به لبخندی اکتفا کرد و اهو خفه گفت: شما خیلی خوبین! خیلی زیاد ...

رویش را برگرداند .

نمیخواست خوب باشد !

کتش را از پشتی صندلی برمیداشت خود نویس طلایی رنگی از جیبش افتاد و مات به زمین نگاه کرد . خود نویس ساسان بود توی جیب کتش ! بدون اینکه یادش بیاید آن را برداشته است !

ساسان تمام امروز دنبالش میگشت !...


آهو زیر لب پرسید: چیزی گفتید؟

سرش را به علامت نه تکان داد و اهو هیجان زده گفت:

بهار... بهارک ...

صدای خنده های ساسان و بهارک کل ساختمان را پر کرده بود . راستین نگاهی به خودنوویس انداخت . رویش رفیق حک شده بود ... روی درش... !

اتلوی توی سرش لب زد: گاه میگویم که تو درستکاری... و گاه میگویم که نیستی ! باید دلیلی به دست آورم !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:22 13.04.20]

#کلاکت_99 #کپی_ممنوع

سکانس-24:

در اتاق گریم منتظر نشسته بود تا گریمور بیاید و کار صورتش را تمام کند . صحبت‌های دستیار را میشنید که در موبایلش پچ پچ میکرد و حرف از کلاس و آموزش و حقوق و سود و زیان میزد. کلاس هایی که به هیچ دردی نمیخوردند ، جز سرکیسه کردن مردم !

نگاهی به میز سفید رنگ انداخت و آینه ی مستطیلی بزرگی که رویش عکسهای شخصیت های تلقین چسبانده شده بود ، ته ریش صورتش کمی سبک تر شده بود و مدل موهایش ساده به

نظر می رسید . همه یک طرفه به بالا شانه شده بودند و سنش را کمی بیشتر نشان میداد . باب میلش نبود اما عادتش شده بود .

چشمهایش را بست و سعی کرد دیالوگها را مرور کند ، پلان سختی پیش رویش بود . حوصله ی غرزدن و کج خلقی های روشن را نداشت . حوصله ای اینکه مثل مته در مغزش فرو برود و به افکارش تزریق کند که یک تازه کار کار نابلد است را هم نداشت !

لولای در اتاق به صدا در آمد بدون آنکه چشمهایش را باز کند گفت: اومدی عارف؟! زودتر تمومش کن الان صدای حامد درمیاد . نور و داریم از دست میدیم !

دست خنکی روی پوست دستش نشست ، نفسش را حبس کرد . ترسید بوی شکلات تا مغز استخوانش نفوذ کند.

بدون اینکه چشمهایش را باز کند صدایش به گوشهایش رسید : تازگی ها خیلی بد اخلاق شدی ها ... نه سلامی... نه علیکی... حداقل به اندازه ی یه همکار که میتونی باهام ارتباط داشته باشی! نکنه میترسی؟

و خندید . صدای خنده اش هنوز مثل شیشه ی یک مادیان سفید بود .

دستش سنگین شده بود و نا فرمان . خنکی و ظرافت انگشتهای چشم اطلسی نمک گیرش کرده بود . مثل خواب دم صبح بود با خودش چانه میزد ! پنج دقیقه ی دیگر ... فقط یک دقیقه ی دیگر... به اندازه ی سی ثانیه ...
کمی دیگر...

با خودش کلنجار میرفت ...

"الان دستمو میکشم ! "اما حتی تکان هم نمیخورد !

میخواست از زیر پنجه هایش ، دستش را نجات دهد و ببرد و در یک قبرستانی مثل جیب شلوارش ، فرو کند که گرفتار این ظرافت زنانه که نرم نرم پیش میرفت نشود ، اما اجازه میداد انگشت های ظریف دست راست چشم آبی پیش روی کنند...
میخواست و نمیتوانست .

میخواست و باز اجازه میداد آرام آرام انگشتهایش از پشت دست تا مچ دست... روی ساعد و ساعت مچی اش... بروند و برگردند !

صحرا به میز تکیه داد و درحالی که به صورتش نگاه میکرد
لب زد: چه قدر این گرم تو رو شبیه اون وققات کرده راستین
... همون جور ژولیده و پر تکاپو... چقدر میدوئیدی ... از این
سالن به اون سالن... از این سر تهران تا اون سرتهران ! از
این شهر به اون شهر... یادته؟
یادش بود؟!!

صحرا آهی کشید و گفت: چه روزهای سختی بود . یادم میفته
اعصابم خرد میشه... الکی دوییدیم درحالی که میتونستیم
زودتر به نتیجه برسیم...

اخم کرد و بالاخره جانی گرفت تا دستش را با شدت از زیر
دستش بیرون بکشد . همین یک کلمه کافی بود .
صحرا متعجب گفت: چقدر بد عنقی تو !

چشمهایش را باز کرد و نگاهی به صورتش انداخت ، صحرا
لبخندی زد و گفت: باز چیه ؟ یعنی دو دقیقه هم نمیتونیم آروم
حرف بزنیم ؟


راستین از روی صندلی بلند شد و با صدای خشکی پرسید:
چه لزومی داره باهات حرف بزنم ؟

صحرا تکیه اش را از میز برداشت و رو به رویش ایستاد .
سرش تا زیر گردنش میرسید. از سه سال پیش چهار شانه تر
شده بود ... دیگر استخوانی نبود . رو آمده بود ... گندمی تر
شده بود ... صورتش مردانه تر شده بود . چانه اش گرد تر...
اخمش غلیظ تر... دو تا خط موازی درست توی پیشانی اش ،
درست میان ابروهایش جا خوش کرده بود ، اگر تکانی به این
ابروهای صاف و خطی میداد ، جای اخمش غلیظ میشد. بعد
تماشایی میشد ... بعد دوست داشتنی میشد ... بعد جذابیت
شرقی و مردانه اش به درد رو جلد های مجلات میخورد و بعد
دخترها برایش می مردند لابد !

چشمهایش فرق نکرده بودند هنوز همانطور درشت و مورب
زیر ابروهای صافش نشسته بودند و نگاهش ... فقط ذات
نگاهش کمی رنگ عوض کرده بود .

لبخند سردی زد و گفت: بعد از این همه وقت تازه الان تونستم
یه کم نگاهت کنم.

راستین پوزخندی زد و صحرا گفت: یه روزی از ته این
چشمها میشد خوند چقدر تو دلت جا دارم!
-حالا چی میخونی!؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:28 13.04.20]
#کلاکت_100 #کپی_ممنوع صحرا کنج لبش را کمی بالا داد
... بینی اش را کمی تنگ کرد لبهایش برجسته شدند ... این
عادت راقبلا نداشت . این لوندی ها را قبلا از خودش به نمایش
نمیگذاشت.

اخمی کرد و لب برجیده اش را برجیده تر کرد و گفت: نمیدونم
. انگار اون ته مه ها یه چیزهایی هست ... اما خطش میخیه ...
ازم برنمیاد بخونمش!

راستین بی واکنش گفت: برو بیرون برات بد میشه اینجایی...
صحرا لبخند فاتحی زد ، حداقل این لبخندش کمی آشنا بود .
با همان خنده ی دندان نما گفت: چه خوبه به فکر اینی که چی
برام بده چی برام خوب... دلم واسه این جور حمایت هات تنگ
شده راستین ... حمایت هایی که زیر پوستی ان ... نمیتونی منو

ندیده بگیری... نمیتونی نگران آبروم نباشی... نمیتونی نگرانم
نباشی!

دستش آمد روی سینه اش بنشیند که راستین پیش دستی کرد و
پنجه اش را با ضربه ای دور کرد و گفت: اصلا دلم نمیخواد
تو محیط کار جنجال درست کنم فقط دارم تحملت میکنم. پنج
سکانس... اندازه ی بیست و یک دقیقه بیشتر با من بازی
نداری... مثل من تحمل کن ... بگذره و خلاص!

نگاهش سخت بود ، صحرا دستش را پایین آورد و خفه گفت:
چقدر این طعم نگاهت غریبه است راستین ...

ابروهایش را توی هم گره زد و چشمهایش را باریک کرد و با
نگاه پر غیظی گفت: این چطوره؟

صحرا کمی توی خودش جمع شد و راستین ابروهایش را باز
کرد و کمی نگاهش را درشت تر کرد و نافذ و لطیف با یک
لبخند دلبرانه به صورتش زل زد و گفت: یا این؟

حالت ابروهایش را غمگین شکل داد و توی چشمهایش اشک
نشانده و با صورت آویزان و سیبک توی گلویی که بالا و پایین

میشد با صدایی که تعمدی به ارتعاشش درآورده بود لب زد :
اینم میتونم برات به نمایش بذارم ... نقش عاشق دلخسته ای که
رهاش کردی... البته سه سال ازش گذشته و کهنه شده ! پوسیده
دیگه صحرا

صحرا بهت زده صدایش زد: راستین....

اشک جمع شده به حلقوم حدقه ی چشمش رفت و انگار نه
انگار تا ثانیه ای پیش ، مردی با چهره ی غمگین و محزون با
نگاهی خیس تماشایش میکرد و حالا یک آدم بی تفاوت رو به
رویش ایستاده بود :

-تو کدومو دوست داری ؟ نگاه یه آدم خسته ... متنفر وکینه
ای... یا یه احمقی که هنوز عاشقه؟!!

اجازه ی جواب را نداد ، حالت چهره اش را تغییر داد ، فکش
را منقبض کرد ، اخم هایش بیشتر از قبل در هم فرو رفتند ...
ارتعاش صدا را حذف کرد . چشمها خشک و عضلات گونه
هایش را به حالت عادی برگرداند و با چشمایی که تیرگی از
آن می بارید عادی گفت: ولی خودم اینو ترجیح میدم... !

صحرا مات گفت: چقدر حرفه ای شدی ! تو یه آن از این رو
به اون رو میشی ! قبلا تو تغییر میمیک صورتت انقدر استاد
نبودی !

نگاهش را تلخ کرد ، از مردمک هایش کینه می بارید ، پلک
نمیزد ، ابروهایش را اخم کرد ... فکش را روی هم سایید و
دستش را بالا آورد ... درست به فک ظریف صحرا چنگ زد
و کمی به پنجه هایش نیرو داد و کمی صورت صحرا را
مچاله کرد ... آنقدری که لبهایش برجسته تر شوند و مچاله
تر... کمی روی صورتش خم شد و با صدای خش داری گفت:
-کاش میتونستم تو همه ی شرایط اینطوری باشم ...

حالا همه ی صورتش را منقبض کرده بود ، آنقدری که رگ
نهفته در پیشانی اش قابل رویت بود و گردنش پهن تر شده بود
و چانه اش از فشار و انقباض درحال خرد شدن به نظر
میرسید. گونه هایش را آتش زده بودند .


صحرا با ترس صدایش کرد: راستین....

راستین کمی سرش را خم کرد و گفت: مطمئن باش اگر
میتونستم ... همینطوری تماشات میکردم... تا ابد !

صحرا دو دستش را روی دست راستین گذاشت . چشمهای آبی اش پر اشک شده بودند.

کم مانده بود اطلسی ها از حدقه بیرون بیفتند . مضطرب بود و اضطراب را بازی نمیکرد واقعا ترسیده بود . چشمهایش خیس شدند و با بغض گفت :داری فکمو خرد میکنی ...

صدایش را تاحد ممکن پایین آورد و با پیچ پچی گفت: کاش میتونستم اینکار و بکنم ! یا نه ... یه راه حل بهترم هست !
لبخندی زد و زیر لب با صدای نسبتا بلندتری بم و مردانه گفت :اگر میشد ، میکشتمت ... بعد لاشه اتو می بردم توی دریچه ی کولر خونه ام ول میکردم تا مدت ها اونجا بمونی وبگندی! ...
اونقدر که بوی لاشه ی گندیده ات کل ساختمون رو برداره...

کلاکت  |کانال رسمی سرو روحی, [18:42 13.04.20]

#کلاکت_101 #کپی_ممنوع

صحرا کنج لبش را کمی بالا داد ... بینی اش را کمی تنگ کرد لبهایش برجسته شدند ... این عادت راقبلا نداشت . این لوندی ها را قبلا از خودش به نمایش نمیگذاشت.

اخمی کرد و لب برچیده اش را برچیده تر کرد و گفت: نمیدونم
. انگار اون ته مه های چیزهایی هست ... اما خطش میخیه ...
ازم برنمیاد بخونمش !

راستین بی واکنش گفت: برو بیرون برات بد میشه اینجا...
صحرا لبخند فاتحی زد ، حداقل این لبخندش کمی آشنا بود .
با همان خنده ی دندان نما گفت: چه خوبه به فکر اینی که چی
برام بده چی برام خوب... دلم واسه این جور حمایت هات تنگ
شده راستین ... حمایت هایی که زیر پوستی ان ... نمیتونی منو
ندیده بگیری... نمیتونی نگران آبروم نباشی... نمیتونی نگرانم
نباشی !

دستش آمد روی سینه اش بنشیند که راستین پیش دستی کرد و
پنجه اش را با ضربه ای دور کرد و گفت: اصلا دلم نمیخواد
تو محیط کار جنجال درست کنم فقط دارم تحملت میکنم. پنج
سکانس... اندازه ی بیست و یک دقیقه بیشتر با من بازی
نداری... مثل من تحمل کن ... بگذره و خلاص !

نگاهش سخت بود ، صحرا دستش را پایین آورد و خفه گفت:
چقدر این طعم نگاهت غریبه است راستین ...

ابروهایش را توی هم گره زد و چشمهایش را باریک کرد و با
نگاه پر غیظی گفت: این چگونه ؟

صحرا کمی توی خودش جمع شد و راستین ابروهایش را باز
کرد و کمی نگاهش را درشت تر کرد و نافذ و لطیف با یک
لبخند دلبرانه به صورتش زل زد و گفت: یا این؟

حالت ابروهایش را غمگین شکل داد و توی چشمهایش اشک
نشاند و با صورت آویزان و سیبک توی گلویی که بالا و پایین
میشد با صدایی که تعمدی به ارتعاشش درآورده بود لب زد :
اینم میتونم برات به نمایش بذارم ... نقش عاشق دلخسته ای که
رهاش کردی... البته سه سال ازش گذشته و کهنه شده ! پوسیده
دیگه صحرا

صحرا بهت زده صدایش زد: راستین....

اشک جمع شده به حلقوم حدقه ی چشمش رفت و انگار نه
انگار تا ثانیه ای پیش ، مردی با چهره ی غمگین و محزون با

نگاهی خیس تماشایش میکرد و حالا یک آدم بی تفاوت رو به رویش ایستاده بود :

-تو کدومو دوست داری ؟ نگاه یه آدم خسته ... متنفر و کینه ای... یا یه احمقی که هنوز عاشقه؟!!

اجازه ی جواب را نداد ، حالت چهره اش را تغییر داد ، فکش را منقبض کرد ، اخم هایش بیشتر از قبل در هم فرو رفتند ... ارتعاش صدا را حذف کرد . چشمها خشک و عضلات گونه هایش را به حالت عادی برگرداند و با چشمایی که تیرگی از آن می بارید عادی گفت: ولی خودم اینو ترجیح میدم... !
صحرا مات گفت: چقدر حرفه ای شدی ! تو یه آن از این رو به اون رو میشی ! قبلا تو تغییر میمیک صورتت انقدر استاد نبودی !

نگاهش را تلخ کرد ، از مردمک هایش کینه می بارید ، پلک نمیزد ، ابروهایش را اخم کرد ... فکش را روی هم سایید و دستش را بالا آورد ... درست به فک ظریف صحرا چنگ زد و کمی به پنجه هایش نیرو داد و کمی صورت صحرا را

مچاله کرد ... آنقدری که لبهایش برجسته تر شوند و مچاله تر... کمی روی صورتش خم شد و با صدای خش داری گفت: کاش میتونستم تو همه ی شرایط اینطوری باشم ...

حالا همه ی صورتش را منقبض کرده بود ، آنقدری که رگ نهفته در پیشانی اش قابل رویت بود و گردنش پهن تر شده بود و چانه اش از فشار و انقباض درحال خرد شدن به نظر میرسید. گونه هایش را آتش زده بودند .

صحرا با ترس صدایش کرد: راستین....


راستین کمی سرش را خم کرد و گفت: مطمئن باش اگر میتونستم ... همینطوری تماشات میکردم... تا ابد !

صحرا دو دستش را روی دست راستین گذاشت . چشمهای آبی اش پر اشک شده بودند.

کم مانده بود اطلسی ها از حدقه بیرون بیفتند . مضطرب بود و اضطراب را بازی نمیکرد واقعا ترسیده بود . چشمهایش خیس شدند و با بغض گفت :داری فکمو خرد میکنی ...

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و با پچ پچی گفت: کاش میتونستم اینکار و بکنم ! یا نه ... یه راه حل بهترم هست !

لبخندی زد و زیر لب با صدای نسبتاً بلندتری بم و مردانه گفت:
اگر میشد ، میکشتمت ... بعد لاشه اتو می بردم توی دریچه ی
کولر خونه ام ول میکردم تا مدت ها اونجا بمونی و بگندی! ...
اونقدر که بوی لاشه ی گندیده ات کل ساختمون رو برداره...
نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست و گفت: اوم ... چه
بویی ! تا مدت ها میتونم از یادآوریش لذت ببرم !
صحرا با ناله و هراس بریده بریده گفت: خواهش میکنم... ولم
کن ... الان یکی میاد ... آخ ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:42 13.04.20]
آخش گوش نواز بود صدایش همان صدای ظریف و شنیدنی
ای بود که سه سال پیش با جان و دل زمزمه هایش را به گوش
میسپرد . زمزمه ی بلعیدن لبها و مک زدن گردنش... و بیشتر
از این هم فراتر نرفته بود! نفس عمیقی کشید به یاد آوردن
آن لحظه هایی که توی ماشین ، در هوای بارانی ، وادارش
میکرد تا روسری اش را باز کند و هوای بوسیدن گردنش ،
زمزمه ی یک آهنگ کلاسیک و برف پاک کن ... همه و همه

باعث میشد تا دلش بخواهد باز هم طعم گلوی سفید و باریکش را بچشد . . چشمهایش رابسته بود و مژه هاش هنوز بلند بودند.


کلافه شده بود ... اما به آرامی دستش را پایین آورد ، حالت صورتش را عادی کرد . آن عطش تخیسی که ضربان قلبش را بیهوده تند کرده بود ، کمرنگ شد.

کمی عقب رفت ، نگاهی به رد انگشتهایش که روی پوستش لک قرمز انداخته بود انداخت . دستش را توی جیب شلوار کتان مشکی فرو برد ، بی اخم ، بی لحن خاصی ، بی انقباض فک ، بی ارتعاش صدا ... عادی و بی تفاوت ، کمی جدی و قاطع گفت: اینکه باهات چه رفتاری داشته باشم یا چطوری برخورد کنم به خودت برمیگرده صحرا ملکان . به شخصه ترجیح میدم به اندازه ی بیست و یک دقیقه جلوی دوربین تحملت کنم به اندازه ی چند هفته پشت دوربین به عنوان یه همکار تحملت کنم و دیگه نبینمت ... این انتخاب منه ... درمورد انتخاب تو هم ... فکر کنم مسیر من گزینه ی خوبی باشه ! حداقل صورتت سالم میمونه .

و با خنده ی کنترل شده ای گفت: انگار گریم من تموم شده که کسی دنبالم نیومده ...

دستش را توی هوا به سمت صورت صحرا تکانی داد و گفت: یه کم به سر و صورتت برس . به نظر پریشون میای ! من بعد هم دور و بر من نپلک ! بذار همون خاطره ی خوش توی ذهنم بمونه ازت... من به این اغواگری های مرسوم عادت ندارم .

سبابه و انگشت وسطش را همزان به شقیقه اش زد و با چشمکی گفت: جلوی دوربین می بینمت . فعلا ...
و به طرف در اتاق رفت و بدون اینکه نگاهی به صحرا بیندازد از اتاق بیرون رفت.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:56 13.04.20]

#کلاکت_102 #کپی_ممنوع

پلان داخلی – داخل سالن نشیمن منزل .

رویاریوی – رعنا روی مبل نشسته و سر به زیر ، کاوه سر پا و دست به کمر و لاله حیران و منگ از حضور رعنا .

دسته‌هایش را توی جیبش فرستاده بود و قدم میزد در طول سالن از روی فرش های نفیس قرمز دستی رد میشد ، نگاه خیره ای به مجسمه ی طلایی میان دو مبل یک نفره انداخت و به قدم زدنش ادامه داد... عصبی بود . عصبی هم راه میرفت ، عصبی هم نفس میکشید .

دوربین روی ریل ، همگام با گام های محکم و استوارش جلو و عقب میشد .

صحرا با اضطراب به ستون خانه که مرز بین آشپزخانه و سالن بود تکیه داد ، دست به شکم نگاهش میکرد. روشن لبه ی مبل سه نفره نشسته بود و با لبه ی چادرش مدام بازی میکرد . بی توجه وانمود میکرد اما حواسش پیش راستین بود.

راستین نفسش را فوت کرد و کلافه گفت: زندگی منو بهم ریختی خیالت راحت شد؟ همه چیز و گذاشتی کف دستش آروم گرفتی؟

چادرش را با سر انگشته‌هایش زیر گلویش سفت نگه داشت ، بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت: کاوه خان ... بهتره آروم باشید .

راستین صدایش را بالا برد و رو به صحرا که بغض کرده بود
فریاد زد: دلت خنکه الان؟ به تو هم میگن خواهر ...

صحرا اشک کنج چشمش را گرفت ، تکیه اش را از ستون
برداشت و رو به رویش ایستاد و گفت: داداشم برای چی انقدر
خودتو به آب و آتیش میزنی؟ واسه خاطر کی؟ ...

و اشاره ای به پناه که سرش را پایین انداخت بود کرد و گفت:
این آدم ارزش داره تو روی خواهرت وایسی؟!!

و دست به کمر شد و رو به پناه گفت: بشکنه دست من که
آدرس این خونه رو برای تو نوشتم... خدا لعنتت کنه ...

راستین دستش را به سمتش دراز کرد و داد زد: هوی...
صحرا بی توجه به هویی که نثارش شده بود رو به روشن
گفت: قرار بود زخممون رو درمون کنی... اومدی زخم بزنی
؟

پناه خفه گفت : اومدم به روی کاوه خان بیارم که کی ام ... چی
ام ... !

راستین دو دستی به موهایش چنگ زد و نگاهی به صورت
سفید و بی آرایش پناه که چادر مشکی قابش گرفته بود انداخت

، ابروهایش را بهم گره زد و لب زد : خان و از کجا میاری
میچسبونی بیخ ریش اسم من ! کاوه جانم نبودم مگه؟ پیه نقطه
رو بالا و پایین کردی که غریبه بشم؟

صورتش را نزدیک روشن نگه داشت و گفت: آره رعنا ...
غریبه شدم به این زودی ؟

پناه نگاهی به رگ های برجسته ی گردنش انداخت . چقدر
منقبض بود ... چقدر صورتش را تحت فشار گذاشته بود. چه
عرقی داشت روی پیشانی اش...

صحرا لک لکنان جلو آمد رو به رویش ایستاد و گفت:
داداشم... خراب نکن زندگیتو... حیفه به خدا ... این آدم
ارزششو نداره ...

و بغضش را ترکاند و گفت: کاوه جان ... تو زن داری
داداش...

روشن اشک کنج چشمش را پاک کرد ، راستین بلند بلند نفس
میکشید ، صحرا زیر لب گفت: اصلا تو زن میخوای... باشه
... هزار تا مثل این تو خیابون ریخته ! دست گذاشتی رو ...

به سمتش حمله کرد و بازویش را گرفت و او را به شدت به ستون پشت سرش کوبید و با صدای فریادی گفت: این گفتی نگفتی دفعه ی آخرت باشه ! گفتی این، چنان میزنم تو دهنتم که صدای سگ بدی...

صحرا نالید: آخه داداشم...

میان کلامش بلند عربده زد: دهنتمو ببند ... زندگی من به تو چه؟! هان؟

روشن نگاهش میکرد . کم مانده بود سخته کند ! صورتش کبود شده بود . حامد کات نمیداد . فشارش بالا رفته بود . از نبض شقیقه اش میتوانست حس کند ... تمام ماهیچه های کتف و بازویش منقبض شده بود و پیراهن مردانه داشت از دوخت ها و درزها باز میشد.

راستین بلندتر داد زد: د آخه گوساله به تو چه مربوط؟! باید سرتو توی هر آخوری فرو کنی؟! دفعه ی آخرت باشه تو زندگی من دخالت میکنی ...


صحرا به هق هق افتاد و روشن با صدای ضعیفی گفت: من خیال میکردم لایق صداقت شما باشم ! دیگه چی هست که باید

بدونم پرفسور؟! شما زن دارین ... مواد مصرف میکنین... و مدعی هستین که عاشقین درحالی که از عشق هیچ چیز درستی نمیدونین!

رو به رویش زانو زد ، نفس نفس میزد و عرقش از شقیقه روی گونه اش می آمد و توی ته ریشش گم میشد ، زیر چشمهایش گود رفته بود و نگاهش سرخ بود. دوربین دوم از بغل تصویرش را ضبط میکرد . پناه آهی کشید و ناله کرد : شما چرا با زندگی من بازی کردین ؟

-حرفهای خواهرمو بنداز پشت گوشت ... همش یه مشت یاوه است !

پناه چادر روی پایش را مشت کرد: یاوه ؟ یاوه کاوه خان؟ شما متاهلی... اعتیاد داری...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:57 13.04.20]

#کلاکت_103 #کپی_ممنوع

-همش مهمله ! دروغه

پناه ، عصبی از این سرخی و التهابش ، چادرش را برداشت ،
عرقی که روی پیشانی اش بود را با چادرش زدود و لب زد:
دروغ منم کاوه خان . دروغ این جا تو قلب شماست !
لاله خودش را جلو کشید ، با صدای خفه ای گفت: داداش ،
حالا کارت به جایی رسیده که به خاطر این عفریته زنتو دروغ
و مهمل میدونی ؟ آخه این آدم ارزششو داره ؟ گول ظاهرشو
نخور....

راستین سر پاشد و داد زد: دهنتو ببند دختره ی الـاـغ !
تن صدای بی خط و خش عربده اش ، انقدری بلند بود که برای
ثانیه ای سیخ بنشیند و مشتش را محکم تر گره کند ، قفسه ی
سینه اش تند تند جلو و عقب میشد .
نگران به حامد که راضی بود نگاهی انداخت ... میدانست که
فیلمبردار الان کنش و واکنش صورتش را کلوزآپ نمیگیرد ،
یک نفس عمیق کشید و صحرا با اشاره ی دست حامد دیالوگ
گفت:

-جلوی این دختره ی بی همه چیز منو خار و خفیف نکن
داداش ! من خانواده ی تو ام.....

راستین صورتش را به سمتش نزدیک کرد و با صدای متفاوتی از فریادش ، درحالی که دو رگه بود و تارهای صوتی اش را به ارتعاش درآورده بود گفت: تو هیچ چیز من نیستی !
و با کمترین وقت تلفی بین دیالوگهایش اضافه کرد: هیچی!
برو از جلوی چشمم تا یه کار دست خودت و این توله ات ندادم !

روشن بهانه گیر آورد با یک ، انگشت سبابه و شستش را روی صورتش بالا آورد تا دو طرف فکش را جمع کند تا خنده اش را پس بزند.

حامد لب زد: کات ...

راستین صورتش را عقب کشید و با چند نفس عمیق سعی کرد عضلات منقبضش را رها کند.. روشن تماشایش میکرد . صدای نفس هایش باعث شد از نگرانی ای که به جانش افتاده بود کم شود ، به تدریج رنگش از کبودی عادی میشد . عرقش را با دستمالی که از جیبش درآورده بود پاک کرد و دستیار گرم ، به طرف راستین رفت تا گرمش را تمديد کند .


حامد رو به روشن گفت: چی شد یه دفعه؟

روشن تصنعی خندید و گفت: ببخشید تقصیر من بود . از
دیافراگم داد زد توله ... خنده ام گرفت !
حامد پوفی کرد و از همان جایی که نشسته بود گفت: ده دقیقه
استراحت ...

و بلند گفت: یکی یه چایی به ما بده گلومون خشک شد !
روشن دست به سینه شد و با طعنه گفت : داد و هوار شو یکی
دیگه میزنه تو گلوت خشک میشه؟
حامد محلش نگذاشت و رو به صحرا گفت: ملکان سعی کن یه
کم بغضت سنگین تر باشه ... یه کم خواهرانه تر...
صحرا پوفی کرد و گفت: نمیتونم خواهر باشم آخه !
حامد بلند خندید .

پناه پوزخندی زد و چادرش را روی مبلی انداخت. این مانند و
شلوار مشکی یک دست حالش را مثل یک زن عزادار نشان
میداد.

عزادار زندگی و شوهرش بود!
صحرا گردنش را کج کرد و رو به حامد پرسید : حالا یعنی
الان بد بودم ؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:10 13.04.20]

#کلاکت_104 #کپی_ممنوع

حامد به جای جواب به او که در حال مالیدن دستش بود گفت:
دستت درد گرفت؟

صحرا با غیظ نگاهی به صورت بی تفاوتش انداخت و گفت:
دستم از جا کند ...

حامد نگاهی به راستین انداخت و با لبخندی رو به صحرا
گفت: این روزها هم میگذره ...

صحرا به آرامی خودش را کنار حامد جا داد و زمزمه کرد:
این حواشی صحت داره؟

حامد متعجب پرسید: کدوم حواشی؟

پناه گوشه‌هایش تیز شد .

صحرا دستهایش را پشت کمرش فرستاد و گفت: همین
حرفهایی که میزنن ...

حامد نگاهش را تیز کرد و در همین وقت آبدارچی با سینی
چای جلویشان آمد ، نفری یک استکان برداشتند و صحرا

حینی که دودستی استکانش را چسبیده بود نیم نگاهی به پناه انداخت و گفت: که قراره یه سریال کار کنی!

حامد خنده ای کرد و گفت: آها... اون موضوع رو میگی...
گفتم شاید یه سری چیزهای دیگه شنیدی...

صحرا: اون یه سری چیزهای دیگه هم به اندازه ی کار شنیدنی ان؟! اگر آره برم یه پرس و جویی کنم بشنوم!
صدای درخشان آمد: قضیه چیه...

سلام علیک را قبلا با تکان سر حین ضبط انجام داده بود، لبه ی کت مخملش را عقب فرستاد و برای پناهی که روی مبل نشسته بود، تنها سری تکان داد و رو به حامد گفت:

-دوتا هندونه بغل کردی باز!؟

حامد دست به سینه کوبید: آیت جان، تو که میدونی من صد تاهندونه هم بلند کنم از پشش برمیاَم اگر تو پشتم باشی...

صدای قهقهه ی مردانه شان در هم آمیخته شد، آبدارچی به آیت درخشان چای تعارف کرد، سینی را پس زد و رو به ملکان گفت: حالت چطوره خانم ملکان؟

صحرا دل فریب خندید : عالی از احوالپرسی شما . خانمتون
امروز عالی ظاهر شدن !

آیت نگاهش به سمت پناه رفت ، ابروهای جوگندمی اش را بالا
داد : جدا ؟

صحرا سری تکان داد : بله . کارکردن با یه تیم حرفه ای ،
واقعا جز آرزو هام بود.

حامد خنده ای کرد: انشالله کارهای بعدی...

صحرا هم سری تکان داد و چشمهای آبی اش را به آیت دوخت
و با صدای لوندی لب زد: آیت خان ...

آیت چشم از نگاه کهربایی خط و نشان کش پناه برداشت و رو
به چشمهای دریایی او گفت: جانم ؟

صدای جانمش باعث شد حتی راستین هم سر از تلفن همراهش
بردارد و نگاهش به آن سمت کشیده شود .

صحرا دست به سینه شد و درحالی که موهایش را از جلوی
دیدش کنار میزد گفت: به نظرتون چطور میشه جلوی حواشی
رو گرفت ؟

آیت خندید: مگه تو این گروه حواشی هم هست ؟

حامد هومی کرد: یه سه چهار تا موش هست...

آیت سر عقب داد و قهقهه زد: پس باید به فکر تله موش باشیم

.

حامد با طعنه گفت: برای زن ها همیشه یه سری مسائل شنیدنی

و حواشی هست ... ما مردا که مشکلی نداشتیم هیچ وقت!

آیت به حرف حامد خندید و صحرا در جواب گفت: اتفاقا این

اخلاق منم مردونه است، اصلا خاله زنک نیستم ... به حواشی

کاری ندارم فقط کار برام مهمه!

حامد ته مانده ی چایش را سر کشید و تایید کرد و گفت: منم

همینطور. خودتو درگیر حاشیه نکن. تمرکز کن رو تلقین.

اینطوری نتیجه ی بهتری هم میگیری. اتفاقا تو این چند

سکانس خودتو ثابت کردی. پروژه ی بعدیم حتما روت حساب

میکنم صحرا، جایی قول نده!


آیت سری تکان داد: با این گریم و لباس ها واقعا بانمک شدی

...

صحرا ریز خندید: یعنی حاملگی انقدر بهم میاد؟

آیت و حامد باز خندیدند.

پناه با حرص از جا بلند شد و بلند بلند گفت: این چایی که جوشیده ! یعنی آدم تی بگ استفاده کنه خیلی مقرون به صرفه است که چای جوشیده و آب زیو بخوره !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:17 13.04.20]
#کلاکت_105 #کپی_ممنوع #کپی_ممنوع #کپی_ممنوع
#کپی_ممنوع
کسی محل حرفش نگذاشت .

و با حرص به آشپزخانه رفت و لیوان را در سینک خالی کرد .

چند ثانیه ماند ، خواست از آشپزخانه بیرون بیاید که سینه به سینه اش درآمد . چهره اش آرام گرفته بود . حداقل از ان التهاب خبری نبود .

خواست کنارش بزند و برگردد به سالن که مانعش شد و گفت:
با شکلات میخوردی بهتر بود !

نگاهی به تافی پرتقالی انداخت و گفت: میل ندارم .

راستین لبخندی زد و گفت: این یکی مزه ی ب کمپلکس نمیده .

چه یادش بود از ذهنش گذشت با این حال تلخ نگاهش کرد و لب زد: گفتم با من صمیمی نشو! نگفتم؟

راستین با نیشخندی گفت: اینو گفتم... ولی نگفتی بهت شکلات ندم!

دستش را بالا آورد و تافی را گرفت و با اخم و طلبکار پرسید: حالا چی؟ باید بگم ممنون؟

راستین جدی گفت: نه... بی حساب شدیم!

پناه کفری گفت: از چه رو؟

راستین در آرامش گفت:

-از اون رو که یه نفس گرفتی وسط سکانس... اینکه حرفه ای

ها هوای تازه کارها رو دارن اتفاق خوبیه. نه؟!!

چشمکی زد و به طرف سینک رفت، لیوانش را خودش

شست و از آشپزخانه بی توجه به پناه بیرون زد.

پناه پیچ زرورق تافی را باز کرد، حینی که شکلات را توی

دهانش گذاشت نگاهش رفت به حامد و صحرا... با روزبه و

گلناز و دستیار صدا و البته آیت درخشان هنوز میخندیدند!

چقدر از اینکه همجنس صحرا بود از خودش بدش می آمد ...
اجازه میداد با وقاحت تمام به او بگوید : خاله زنک ... به پناه
روشن جرات کرده بود بگوید : خاله زنک !

اگر نگه داشتن یک زندگی خاله زنی به حساب می آمد و
ناچار بود این صفت را یدک بکشد ... اصلا سگ خور ! امضا
میداد : یک خاله زنک تمام عیار است ...

قدمی به جلو برداشت و رو به حامد گفت: ده دقیقه شد ها ...
و جلویش ایستاد و حینی که یقه اش را مرتب میکرد با لبخندی
گفت: این سکانس رو گرفتیم دیگه تعطیل کن .

درخشان به جای حامد پرسید: جایی تشریف میبرین خانم
درخشان؟!

از اینکه فامیلی اش را ازش بگیرند ، ناراحت میشد ، این را
آیت با تک تک سلولهایش میدانست ، دلش نمیخواست جلوی
دختر چشم آبی ، گرا بدهد که آیت دست روی نقطه ضعفش
گذاشته است ، لبخندی زد: قراره برم خونه . یعنی بریم خونه
...

-جدی؟ من باهات قرار گذاشتم بریم خونه؟

پناه نفس عمیقی کشید : نمیدونم از برنامه هات خبر ندارم .
آیت سر تکان داد: امشب خونه نمیام ... جایی کار دارم .
ماشین داری؟

پناه در چشمهای قهوه ای مرد خیره ماند و لب زد: آره ...
و در نهایت در کسری از ثانیه اضافه کرد :
- اها یادم اومد . قرار بود با چند تا از همکارا برین بولینگ ...
آیت یک لنگه ابروی جوگندمی اش را بالا فرستاد و در
جوابش گفت: بهت نگفتم کارم چیه!


صحرا واضح نیشخندی زد و حامد قبل از ری اکشن پناه بلند
گفت: بچه ها سر جاشون . روشن چادرتو سر کن . راستین
زیادی باد صورتت خوابید... به یه چیزی که عصبانیت میکنه
فکر کن اون گرفتگی و سرخی برگرده ! گروه سر جای
خودش...

پناه چشم از نگاه خیره ی آیت گرفت ، صحرا مودیانانه با
زهرخند واضحی نگاهش میکرد .

احساس میکرد ماهیچه های شکمش دچار انقباض شدند ،
حالت تهوع داشت و گلویش میسوخت ، چادرش را محکم توی

مشتش چلاند ، سرجایشان برگشتند ، یک لحظه نگاهش به اطراف چرخید . به نظرش گروه ، همه با پوزخند نگاهش میکردند .

انگار فهمیده باشند ... انگار پی برده باشند... انگار همه بدانند که ته این رابطه بوی گند شکلات می دهد !
حامد سه دو یک را که گفت .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:51 13.04.20]

#کلاکت_106 #کپی_ممنوع

نگاهش به راستین افتاد ، سنگینی چشمهای مشکی او را حس میکرد . یک لبخند دوستانه حواله اش کرد و چهره ی جدی اش را جایگزین کرد .

صحرا با التماس رو به راستین گفت:

-چه جوری اجازه بدم یه زن زندگی تو رو خراب کنه داداش؟

چطوری؟! ساکت باشم... دهنمو ببندم؟

و با کف دست به دهانش کوبید و گفت:

-کاش لال میشدم اسم این زن و نمیآوردم...

وانگشت اشاره اش را به سمت پناه نشانه گرفت و با چشمهای
پر غیظ و خشمی برافروخته گفت:

- خدا منو بکشه که من پای این عفریته رو به زندگیمون باز
کردم که حالا ... حالا برادرمو بندازی به جونم ...

نگاهش به راستین رفت : تو کاوه ... تو روی من وایسی و
بگی میخوامش؟! تو زن داری داداش... چیش از فرشته بهتره
؟ تو بگو به من ... چی داره این دختر که حاضری رو دو سال
زندگی چشم ببندی و دنبالش موس موس کنی؟! چون
خوشگله ... چون قدش بلنده؟ چون اضافه وزن نداره... چون
لوندی و عشوه گری بلده ... زن خودت مگه چش بود؟! مگه
دوستش نداری کاوه؟! مگه باهش سر بلند نبودی؟ مگه عاشق
نبودی؟ مگه نور چشمت نبود؟ این دختره ی عفریته ی هرزه
چی داره که تو به خاطرش تو روی همه ی ما ایستادی و
چشمتو روی زن و زندگیت بستی.... کاوه اون دختر دو سال
به پات نشسته! پای نداری و درس و دانشگاهت نشسته!
کاوه تو چند وقت دیگه عروسیته ... میفهمی داری چطوری
زندگیتو خراب میکنی!؟

و با بغض به صورتش دستی کشید و گفت: خدامنو لعنت کنه که این آدم رو آوردم تو زندگی برادرم که حالا بخاطرش حرمت خواهر برادری رو هم بشکنی... تو روی من وایسی... و نگاهی به روشن رفت ... باید دیالوگش را میگفت اما ساده کنجی ایستاده بود و تماشا میکرد .

حامد کات داد و صحرا متعجب ابروهایش را بالا فرستاد.

حامد کلافه گفت: چرا دیالوگتو نمیگی روشن!؟

روزبه از روی جزوه ی روی پایش خواند : بهتره من برم ... دیر وقته ... اینو فراموش کردی؟

پناه با خنده گفت: والله اونقدر تحت تاثیر انطباق این لحظه ها با واقعیت قرار گرفتم که ماتم برد ؛ روزبه واقعا این متننت عالیه .

روزبه لبخندی زد و حامد گفت: بریم ادامه ... وقت نیست !

روشن سر تکان داد و گفت: من آماده ام.

و نگاهی به صحرا که با چشموهای آبی و پر طعنه ای تماشایش میکرد انداخت.

حامد آشفته پوفی کشید و گفت: از خدا منو بکشه ...

صحرا با شیطنت گفت: دور از جون!
حامد لبخندی زد و پناه پوست لبش را کند .
راستین دستهایش را توی جیبش فرستاد ونیم نگاهی به
صورت روشن انداخت.

حامد : نور... صدا ... دوربین... حرکت !
صحرا دیالوگهایش را به همان خشونت و حرصی که در
کلامش موج میزد تکرار کرد ... این بار سهمگین تر... با چند
واژه ی اضافه تر و توهین های غلیظ تر.

پناه با اخمی گفت: بهتره من برم ... دیر وقته !
صحرا مثل پنگوئن خودش را جلو کشید و گفت: برو و دیگه
برنگرد برادر من صاحب داره ... زندگی داره... زن داره...
میفهمی پتیاره؟! این زندگی یه خانم داره؟! احتیاجی به یه زن
دوم نیست! زودتر گمشو و شرتو کم کن! برادر من نیازی به
امثال تو نداره... خانمش به اندازه ی کافی براش خانمی میکنه
!

روشن ساکت تماشایش میکرد .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [19:52 13.04.20]

#کلاکت_107 #کپی_ممنوع

نگاه آبی اش براق بود . لوند بود ... جذاب بود . مرد پسند بود
... لبهای برجسته اش... بینی فندوقی اش... باید اعتراف میکرد
اگر مرد بود از تماشای این چهره سیر نمیشد !
حامد کات داد.

کلافه تر از هر وقت دیگری چنگی به موهای فرش زد و گفت:
چرا دیالوگتو نمیگی روشن؟! چرا امروز اینطوری شدی
تو... رو فرم نیستی کار و ببندیم بقیه اش باشه واسه فردا؟
روشن شانه ای بالا انداخت و جدی لب زد: اخه وقتی حق داره
... چی باید بگم؟

مستقیم در چشمهای آبی صحرانگاهی کرد و گفت: خب داره
میگه دیگه ... این زندگی یه خانم داره ! یه زن داره ... پیام از
حماقت و پستی یه مرد دفاع کنم؟! منم یه زنم !

حامد سری تکان داد و گفت: الان جای این حرفهاست؟! داریم
میسازیم که طعنه ی واضح بزنیم خب ...

پناه خنده ای کرد و رو به نگاه آیت که از پشت پیشخوان
آشپزخانه تماشا میکرد گفت: طعنه ی واضح !
روشن دست به سینه شد وگفت: به عنوان یه مخاطب به این
قسمت تلقین که میرسم از خودم بیزار میشم که قراره چنین
نقشی رو بازی کنم ... واقعا منزجر کننده است . البته که
شخصیت رعنا از اینکه پرفسور کاوه مظفری زن داشته و
توی دوران عقد بوده ، کاملاً بی خبره ... اینطوری میتونم یه
کم خودمو قانع کنم.

راستین ساکت روی دسته ی مبلی نشست و حامد از جا بلند شد ،
رو به رویش آمد و گفت: تو هنرتو به نمایش میداری پناه جان
.

پناه جان؟! تعجب کرد و تعجبش کش آمد . مثل آدامسی که مثل
یک شیء نامشخص و نامعلوم دست یک طفل کش می آمد تا
دلیل کش آمدگی اش را بفهمد ... تعجبش کش آمد !

با اخم هایی که در هم تنیده بود توی صورتش خیره ماند .
حامد ملایم تر گفت: این که تو نیستی... این که خود واقعیت
نیست عزیز من! هنرته که داری به نمایش میداری !

عزیز منش بوی گندی میداد . بوی سو استفاده ... لازمش داشت شده بود و جان و عزیز ! لازمش نداشت میشد روشن ... هرچند حق را میگفت. البته که این خود واقعی اش نبود! انقدر دم دستی... انقدر احمق! انقدر به قول پتیاره ی چشم آبی ، پتیاره !

نفس عمیقی کشید ، انقباض های رحمش هشدار میداد زودتر به خانه برگردد ، یک دوش آب گرم بگیرد و خودش را برای یک خواب کافی مهیا کند .

همه ی گروه سرجایشان قرار گرفتند .

ضبط آغاز شد ، نگاهی به راستین انداخت ، چهره اش گیرا بود حتی در اوج عصبانیت ...

چشم از صورت مردانه ی راستین گرفت .

انگشت اشاره اش را به سمت سینه ی صحرا نشانه گرفت وگفت:

-این برادری که تو انقدر زندگیش برات اهمیت داره ... از زندگیش هیچی نفهمیده ... من میتونستم هرچیزی که از زندگی میخواد رو بهش بدم ! میفهمی ؟

صحرا عصبانی داد زد : گمشو بیرون.... همین الان گورتو گم کن ... کاوه تو یه چیزی بگو ...

راستین جلو آمد و با صدای گرفته ای لب زد : لاله تمومش کن . خستم کردی .

دستهایش را به یقه هایش گرفت و گفت: تو دیگه چه مردی هستی... فرشته دوستت داره ... زندگیتو دستی دستی خراب نکن . این دختره با نیت و قصد و غرض اومده تو زندگیت ... فرشته چی برات تو این سه سال کم گذاشته !؟

راستین صورتش را جلو آورد و گفت: من حق انتخاب دارم... صحرا با صدای بلندی جیغ زد: لعنت به این انتخاب...

راستین پوزخندی زد و دستهای صحرا را از یقه اش جدا کرد و کنار پناه ایستاد و گفت:

-من سنتی ازدواج کردم... تو و عزیز حتی به من فرصت ندادید عاشق بشم... دست منو گذاشتین تو دست دختر داییم که چی ؟ به لحاظ ژنتیکی هزار تا مشکل داریم کنار هم ! من حتی نمیتونم پدر بشم ...

تعطل کوتاهی کرد و لب زد:

- حتی زمان نداشتم تا چشمهامو باز کنم و خودمو بشناسم....

فرشته نسخه ی تو بود ! آرزوی عزیز... اما این زن ...

ونگاهش را نافذ توی چشمهای عسلی پناه انداخت و گفت: این

زن آرزوی منه ...

صحرا نالید: داداش...

کاوه مصر گفت: این زن برای من با ارزشه . عزیزه ... مهمه

... من برای این زن از خیلی چیزها حاضرم بگذرم... زنم ...

خانواده ام ! تو ...

صحرا مبهوت صدا زد: کاوه ...

راستین نگاهی به پناه انداخت و گفت: دوستش دارم ...

ارزششو داره ... این زن ارزششو داره ...

صحرا جلو آمد وگفت:

-هیچ زنی ارزش نداره چشمتو رو دو سال ببندی... روی


اون همه خاطره ... زندگی ای که هنوز ساخته نشده ... هنوز

به هم مهلت ندادین که دوست داشتنشو ببینی ! فرشته دیده است

شناخته است فامیله... قوم و خویشه ... پوست بکنه گوشت

بخوره ، استخون دور ریز نیست ! داداشم ... تو یه مرد متاهل

و متعهدی ! زنت... زندگیت ! نکن با خودت ... نکن با
زندگیت! داداش هنوز عزیز و بابا نفهمیدن... هنوز فرشته از
این ارتباط خبر نداره ... داداشم هنوز دیر نشده ... همه چیز و
امشب همین جا دفنش میکنیم. بین خودم و خودت میمونه . نه
عزیز از ماجرا خبر دار میشه نه فرشته . بهت قول میدم
داداش، تو برمیگردی سر زندگیت ، ازدواجتون ... مراسمتون
که آرزوی عزیزه ! تو به حرفم گوش بده ... این دختره ی
هرزه رو بفرستش بره ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:53 13.04.20]

#کلاکت_108 #کپی_ممنوع

راستین به سمتش حمله کرد و داد زد: هرزه؟!!

صحرا خفه گفت: آره ... زنی که روی زندگی یه زن دیگه

سوار بشه ... هوار بشه .. آوار بشه.... هرزه است !

روشن هومی کشید و نتوانست لبخندش را کنترل کند .

حامد داد زد: کات ...

عصبی رو به روشن که خنده اش روی صورتش دندان نما شده بود غر زد: روشن امروز فقط میخوای بخندی نه؟

-آخه از دیالوگهای روزبه واقعا همیشه گذشت ... تحسین برانگیز بود . زنی که روی زندگی یه زن دیگه سوار بشه ، هوار بشه .. آوار بشه هرزه است ! یعنی تلقین تو این لحظه رسالتشو کامل میکنه .

و رو به صحرا گفت: عالی بودی آفرین ! صحرا واقعا خوب تو نقشت جا افتادی...

حامد پوفی کشید و پناه زود گفت: دیگه سعی میکنم رفتارهای تحسین برانگیز نسبت به دیالوگهای استخون دار روزبه از خودم بروز ندم بریم . ببخشید !

حامد پوفی کشید: صحرا با دست راست بزن توی صورتش... و راستین تو ... جاتو میدونی ، طبق همون عمل کن ! میخوام دعوای خوبی دربیاد اکی؟

راستین سر تکان داد و پناه حاضر بود .

حامد کادر را خواند، کلاکت جلوی ویزور آمد ، نقش صدا کرد ...

صحرا دیالوگش را گفت و پناه غرش کرد : چیزی که خودت

مستحق شنیدنش هستی رو حق نداری به من نسبت بدی !

صحرا از بداهه اش جا خورد ، اما ابروهایش را بیشتر در هم

گره کرد و دیالوگ قبلی اش را جور دیگری عنوان کرد: تو

آدم نیستی... تو یه زندگی خراب کنی...

-من دوستش دارم و اگر الان انجام به احترام اینه که برای

پرفسور مظفری احترام زیادی قائلم ... برای زندگیش...

خانواده اش ... وحتی زنی که بهش علاقه مند نیست !

صحرا دستش را بالا برد ، ضربه ای توی گونه ی پناه کوبید و

گفت: حقا که نمک خوردی و نمکدون رو شکستی... تو یه بی

همه چیز عوضی هستی که مثل یه انگل ، به زندگی برادرم

چسبیدی... تو یه فاحشه ای ! و مطمئن باش خیلی زود توی

اون دانشکده ای که تو داری درس میدی ، خبرها میپیچه ...

آبروتو میبرم خانم دکتر !

پناه دست روی گونه اش را پایین کشید و خواست برود که

منصرف شد ، با نهایت قدرت او را به ستون پشت سرش

کوبید و از کادر خارج شد .

حامد کات داد و کفری گفت: پناه این چه کاری بود؟

صحرا تمارض کرد: اخ....

و دستی به پس سرش کشید ، از برخورد محکم ستون فقراتش با ستون پشت سرش ، کلیپس توی موهایش توی پوست سرش فرو رفته بود و ستون فقراتش آنقدر دردناک بود که ناله کرد: این که توی فیلمنامه نبود ...

پناه هومی کشید، یک لنگه ی ابرو را بالا داد و گفت: البته ولی فکر کنم مخاطبی که به خاطر من روشن میاد سینما توقع نداره من از یه دختر پاپتی غربتی کتک بخورم ... منی که استاد فلسفه ام ... قدرتمند حرف میزنم و نماد یه زن قوی توی جامعه ام... چطور میتونم و ایسم یکی که جز زاییدن هنر دیگه ای نداره به من بگه فاحشه و هرزه ! بعد کتکم بزنه منم هیچی نگم... بالاخره مردمی که توی سینما میان باید یه سنت شکنی رو ببینن!


و رو به صحرا که کمرش را می مالید گفت: به هر حال توی یه کار حرفه ای ، این چیزها پیش میاد ... طبیعیه !

حامد پوفی کشید و رو به فیلمبردار دوم گفت: کلوزآپ کاوه رو داریم؟

-آره گرفتم ...

از توی مانتور سرسری نگاه کرد و رو به دستیار کارگردان گفت: اینجا رو به بچه های تدوین بگو ، سکانس و جایگزین کنن... عوض این !

پناه غر غر کرد: واقعا اگر جواب دادن فیزیکی یه زن رو از صحنه ات حذف کنی ، بی سلیقگی خودتو میرسونی !
حامد نفسش را فوت کرد ، بدش نمی آمد از دست پناه و امر و نهی های او سرش را به دیوار بکوبد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:18 13.04.20]

#کلاکت_109 #کپی_ممنوع

چند ثانیه در سکوت گذشت ، آیت هنوز توی آشپزخانه بود ...
حامد بعد از اینکه کمی آب نوشید رو به راستین گفت: میخوام به صحرا حمله کنی... بعد از اینکه پناه رفت... اون لحظه ای

که پناه برمیگرده و تو چشمهات نگاه میکنه ... تو میفهمی که این آخرین باره و به صحرا حمله میکنی....
با تعللی اضافه کرد:

-از روسریش بگیر بکوبش به ستون پشت سرش... خب؟!
و رو به فیلمبردار گفت: دوربین دستی رو فعال کن ... دنبال راستین بیا جلو ... خب ؟ کادر بسته میخوام . از صورت جفتشون ... یه تمرین بریم...

راستین بندهای روسری زیر گلوی صحرا را به آرامی گرفت و با قدمی به جلو صحرا را وادار کرد قدمی به عقب برود و به ستون بچسبد . توی رویش گفت:

- همینو میخواستی ؟ همینو میخواستی لاله ؟!
حامد بلند تایید کرد و گفت: این خوبه...

و رو به راستین گفت: فقط یه کم خشن تر ! یه کم جون دار تر ! صدای دادت میخوام خیلی قوی باشه

راستین سری تکان داد و صحرا نگران به راستین زل زد.
حامد اشاره ای به کمر صحرا کرد و پرسید: خوبی تو ؟

صحرا نگران بود از واکنش وحشیانه ی راستین میترسید . با
اتفاقی که توی اتاق گریم افتاده بود و این نگاه های معنا دار
... حرفهای پناه روشن که خوب میدانست ، شخصیتش راستین
را تحت تاثیر قرار داده است ... نگران کننده بود.

راستین حکمتی که در دوران تئاتر ، آرزوی هم بازی شدن با
روشن را در سرش می پروراند و حالا ... حالا که به آرزویش
رسیده بود این زمزمه ها... این پیچ پیچ ها ، این برخورد های
وحشیانه از جانب روشن ! همه و همه باعث ترسش میشد .

حامد رو به فیلمبردار نکاتی را گفت و بلند داد زد: یه برداشت
میگیریم... راستین جوش بیار... داد بزن ! فریاد بکش...
عربده بزن ، دختره از دستت رفت... خواهرت باعث شد کسی
که جونتو برایش میدادی از دستت بره ... خب ؟ بعدم باقی
دیالوگات ... ارزش داره تو حتی بمیری... تا دیگه بهش نگی
هرزه ... اینو که گفت ... رعنا...

و رو به روشن گفت: رعنا تا دم در برو ... وقتی میبینی که به
جون لاله افتاده برمیگردی خیلی زود و تو میگی: بسه کاوه ...
تمومش کن... بس کن !

و دوباره چشم به راستین دوخت و پر انرژی گفت: رو رENA
اونقدر تعصب داری که کسی بهش حرف بزنه بگه بالای
چشمت ابروئه واکنش نشون بدی ... اونم بدترین واکنش ...
کاوه شخصیت تند خویی داره... اون خوی وحشی رو میخوام
ببینم . اجراش کن ... درست مثل اتلو که قبلا تونستی تیره و
تلخ باشی. متوجهی چی میگم؟

متوجه بود ؟ مگر میشد متوجه نباشد؟! برایش مثل آب خوردن
بود . حامد منتظر جواب نگاهش میکرد.

چشمی تحویلش داد . فکری بود ... توی خودش رفته بود .
دستیار گریم عرق پیشانی اش را پاک کرد و با شوتی کمی
رنگ و فون و تثبیت کننده روی صورتش نشانده.
روشن پرسید: من چه کار کنم ؟

حامد رو به او سریع و هیجان زده گفت: تو به در رسیدی
سریع برمیکردی... از همون جایی که هستی بگو کاوه جان...
صداش بزن که متوجه تو بشه ... به خودش بیاد ... بعدم
دیالوکتو میگی....

و رو به فیلمبرداری که دوربین دستی را روی شانه اش نگه داشته بود گفت: این زاویه ی دید کاوه به رعنا رو میخوام .
و دوباره رو به راستین گفت: وقتی رعنا صدات میکنه دلم میخواد یه کم آروم بشی و بعد روسری رو ول کنی یه نفس عمیق میخوام با یه نگاه درمونده ... خب ؟ نمیخواستی بفهمه میخواستی زودتر طلاق بگیری قبل از اینکه بفهمه
چند ثانیه مکث کرد تا به خودشان بیایند و رو به جمع دوباره گفت: سه دو یک

صحرا صدایش را لرزاند و گفت: رفت به درک داداش
بچسب به زندگیت . دیگه تموم شد ... دیگه خلاص شدی....
راستین قدمی به سمتش برداشت .

صحرا چشمهایش پرآب شد . با این صورت تیره ، این نگاه تیره... این رگ بیرون آمده ... شبیه شبی بود که گفته بود نه!
همین چهره را دیده بود ... همین مرگ توی صورتش را قبلا یک بار دیده بود. همین درد را یک بار داده بود ! بی دادن درمان درد داده بود...


جلو می آمد و ناچار شد قدمی به عقب برود .

بر خلاف گفته ی حامد نه داد زد نه فریاد کشید نه خوی
پرخاش گر به نمایش گذاشته بود . نرم نرم جلو می آمد ، نرم
نرم ناچار به عقب رفت ، انقدر که پشتش به ستون برخورد
کرد.

راستین خفه گفت: خلاص شدم؟! منو خلاص کردی؟! تموم
شد؟ تموم کردی؟

صحرا مضطرب نگاهش کرد و با تته پته گفت: مَ ... م ... من
....

پنجه هایش بالا آمد و از زیر گره ی روسری دو بند را گرفت
و صورتش را جلو کشید و گفت: چطوری خلاص شدم هان؟!
کار خودتو کردی... یه عمر مار تو آستینم پرورش دادم!
گره ی روسری به حدی محکم شد که رگ های مغزی اش
بسوزند ... صحرا حس کرد نفسش رفت .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:18 13.04.20]

#کلاکت_110 #کپی_ممنوع

بازی نمی‌کرد... حداقل این خوی وحشی را بازی نمی‌کرد . به این نگاه گیرا و مشکی... به این عرقی که از لای موهای مشکی توی ته ریش مشکی گم میشد نمی آمد که این حجم از وحشی گری را بازی کند .

گره ی روسری به نایش فشار آورد ... به حلقش... به گولیش... گره آنقدری محکم شده بود که هیچ اکسیژنی بی اجازه ی دست قدرتمند و مردانه ی راستین وارد دهانش نشود ... دوربین دستی از جفتشان فیلم میگرفت و داشت خفه میشد . به امید شنیدن صدای کات حامد ، چشمهایش را بست .
نفس نداشت ... هوا نداشت . چقدر طولانی شد .

راستین در چشمهای خمارش زل زد و خفه تر گفت: با کی بودی هرزه لعنتی؟! به کی گفתי فاحشه؟! چی رو تموم کردی؟

کمی سرش را کج کرد و مستقیم در صورت صحرا خیره شد وگفت: این زنی که تو بهش میگی هرزه خواهر ... ارزش داره! ... اونقدر ارزش داره از تمام عمرم چشم پوشی کنم حتی به اندازه ی یه شب... یه ثانیه... یه لحظه چشم رو همه چیز

ببندم و فقط با اون باشم ! حتی ارزش داره تو بمیری تا دیگه
...

با صدای بلندی عربده زد : بهش نگی هرزه!
صحرا به خرخر افتاده بود.

چرا روشن لعنتی نمیگفت : تمومش کن کاوه ؟... چرا لال
مانده بود ... چرا حامد کات نمیگفت... داشت میمرد ! هوا
نداشت ... نفس نداشت ... ! تا خفگی چیزی نمانده بود.

راستین گردنش را کج کرد ... آب دهانش کم کم به سمت لبهای
برجسته اش آمدند و بزاقش به آرامی از لب پایینی اش روی
پشت دست راستین فرود آمد. یعنی طعم بزاقش همان طعم سه
سال پیش بود؟

روشن نالید: کاوه جان... کاوه جان بس کن... کاوه... تمومش
کن !

راستین حتی نگاهش هم نکرد تا کلوزآپ مد نظر حامد جور
دربیاید . پناه سرجایش در همان نقطه ی مشخص شده ایستاد و
داد زد : بس کن کاوه. بس کن ... به اعصابت مسلط باش.
حامد هنوز کات نداده بود.

پناه بی اهمیت به کادری که برایش بسته بود ، جلو آمد و دست روی دست راستین گذاشت و با صدای بلندی وحشتزده گفت:داری چیکار میکنی...

بداهه تر اضافه کرد : بس کن دیگه... تمومش کن... کاوه باتو ام!

دست از گره ی روسری برنمیداشت . صحرا کبود شده بود ... پناه جیغ زد: کاوه ... بسه ...

حامد بالاخره جان کند و گفت: کات ...

دست بردار نبود . اگر همینجا گردنش را میشکست چه کسی میخواست یقه اش را بگیرد !؟

پناه چنگی به ساعد مردانه اش کشید وگفت: برو عقب کشتی این دختر و...

حامد بلندتر گفت: کات راستین کری !؟

با هل دادن روشن بالاخره به خودش آمد و پنجه هایش را از بند روسری جدا کرد . دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و

گفت: ببخشید ببخشید ...

وبا دو قدم بلند عقب رفت.

صحرا پای ستون سقوط کرد و به سرفه افتاد ، دولا شده بود
و پر سر و صدا سرفه میکرد تا نفس تازه کند . چقدر هوا لازم
داشت. چقدر در به در اکسیژن بود.... چقدر داشت واقعا خفه
میشد !

روشن بلافاصله کنار صحرا زانو زد و روسری را از سرش
کشید و بلند گفت: یکی یه لیوان آب بیاره ... صحرا... صحرا
...

مضطرب تر پرسید: ملکان خوبی؟ ...

و همانطور که با ضربه های آرام سعی میکرد هوشیاری اش
را بسنجد توپید: کو این آب...

گلناز لیوان آبی را که نصفش را توی مسیر ریخته بود را به
طرف روشن گرفت و صحرا بعد از اینکه دو قلپ آب خورد و
چند نفس عمیق کشید بالاخره با صدای گرفته ای گفت: خوبم
خوبم ...

آیت آن سمتش زانو زده بود. روشن از این هم نشینی زهر خند
زد .

گلناز شانه هایش را کمی مالش داد و زیر لب پرسید: مطمئنی خوبی؟ اگر حالت جا نیومده بریم درمانگاه.

روشن نگاهی به صورت قرمز و کبودش انداخت و گفت: زنگ بزنیم اورژانس؟!!

راستین رو به رویش زانو زد و ملایم گفت: ببخشید... اگر حالت مساعد نشده ببرمت یه کلینیک.

صحرا با نفرت نگاهی به صورتش انداخت و فقط جواب داد: خوبم!

راستین با نیشخند محوی گفت: معذرت میخوام!

صحرا توی صورتش با صدای کم رنگی توپید: مطمئن باش تلافیشو سرت درمیارم!

روشن تشر زد: الان وقت این حرفها نیست اگر هنوز حالت بهتر نشده...

صحرا دستش را بالا آورد و با صدایی که تازه کمی جان گرفته بود و نفسی که تازه داشت جا می آمد، میان کلامش گفت: خوبم. مشکلی نیست.

حامد سری تکان داد و رو به راستین گفت: پسر داری چه غلطی میکنی تو!؟


راستین از همان جایی که نشسته بود بدون ذره ای پشیمانی از رفتارش رو به حامد پرسید: بد بود؟

حامد پوفی کرد. جواب نداد. حتم داشت که بد نبود! حداقل از چیزی که توی ذهنش ساخته بود بهتر در آمده بود. طبیعی تر... واقعی تر!

تصویر بردار رو به حامد گفت: اون تصویر و دیگه نشد بگیرم چون خانم روشن اومد تو کادر.

حامد شانه ی راستین را به نشانه ی تشکر فشاری داد و با لبخندی رو به تصویر بردار گفت: مهم نیست دیگه .

حامد ناچار و رو به جمع گفت: برای امشب دیگه کافیه ... خسته نباشید همگی ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:26 13.04.20]

#کلاکت_111 #کپی_ممنوع روی ایوان ایستاده بود ، شاخک های زنانه اش فعال شده بود و تاجایی که شنوایی اش اجازه

میداد ، سعی میکرد از گپ و گفت حامد و راستین چیزی سر
دربیارد . پچ پچ میکردند.

راستین سیگار دود میکرد و حامد یک جمله میگفت و صدای
قهقهه اش بالا میگرفت.

درست کنار استخر ایستاده بودند . بوی مارلیرو تا ایوان طبقه
ی دوم خانه باغ می آمد .

حامد دستش را روی شانه ی راستین گذاشت و با صدای نسبتا
بلند تری گفت: خلاصه که کار امشب در کمال بی رحمی فوق
العاده بود . اونقدر توی نقش فرو رفته بودی که واقعا ترسیدم
یا سخته کنی.. یا یه کاری کنی که نباید... از بابت صحرا هم
نگران نباش، باهاش حرف میزنم.

پناه اخم کرد و بیشتر خودش را در آغوش گرفت .

حامد اضافه کرد: چهار پنج سکانس دیگه بیشتر با هم بازی
ندارید ... اینا هم میگذره . اونم یه هنرمنده و درک میکنه که
تو توی حال خودت نبودی و توی نقش فرو رفته بودی .

با چند تعارف تکه ی مردانه بالاخره جفتشان رضایت دادند تا خداحافظی کنند . حامد با قدم های تندی داخل خانه برگشت و راستین کام اخر را از سیگارش گرفت.

سرش یک آن بالا آمد . نگاهش به پناه افتاد که پالتوی چرم عسلی رنگش را روی دوشش انداخته بود و خز کرم قهوه ای اش ، دور گردنش را گرفته بود.

سرش را تکانی داد و پناه بی اینکه جوابش را بدهد از تراس وارد اتاق شد و پرده را انداخت.

پالتو را روی تخت نمودر و کهنه ای انداخت ، صحرا گردنش را می مالید و گلناز با تلفن بیرون از اتاق حرف میزد .

به ثانیه نکشید که صدای جیغ لاستیک ها از خیابان به گوش رسید . حدس میزد اتومبیل راستین بود که اینطور پر شتاب از باغ فاصله گرفته است .

کنار صحرا لبه ی تخت نشست و نگاه بی تفاوتی روی صورتش انداخت . رنگ و رویش برگشته بود . نفسش را فوت کرد و به ناچار پرسید: بهتری؟

صحرا نگاهش کرد و سر تکان داد و گفت: آره ...

و سرش را بالا برد و رو به پناه پرسید: هنوز قرمز ه؟
نگاهی به رد کمرنگ قرمز انداخت و گفت: بهتر شده ...
صحرا با اخم گفت: دستش بشکنه ...

پناه بی حرف نگاهش میکرد .

صحرا مچ نگاه خیره اش را گرفت و کش موهایش را باز کرد
و سرش را به علامت چیه تکان داد.

پناه کنجکاو پرسید: بین تو و اون رابطه ای بوده نه؟

صحرا اخمی کرد و سوال کرد: چطور؟

-همینطوری محض کنجکاو ی...-

صحرا هومی کشید و زیر لب گفت: فکر کردم از خودش
چیزی شنیدی !

پناه یک تای ابروی نسکافه ای اش را بالا داد و گفت: نه ...
آدم کم حرفیه !به نظر خجالتی میاد .

صحرا نیشخندی زد و گفت: قدیماشو ندیدی...-

پناه تایید کرد: نه ندیدم!

- یه پسر و راج و پر رو بود!

نتوانست واکنش ندهد و پرسید: جدی !؟

با لبخندی که بی اراده روی لبهایش آمده بود گفت : باهمه ی
پررو گری هاش ولی مهربون بود. خیلی خوش اخلاق و
حامی... فقط یه وقتها تو کار جدی میشد. تو نمایشنامه های
شکسپیر! یادش به خیرچه روزهایی بود .

پناه هومی کشید و گفت: پس فقط در حد دو تا بازیگر نو پا
همدیگه رو میشناختید ...

صحرا با اخم گفت: نه ... یه کم بیشتر !


پناه توی چشمهایش خیره شد و پرسید: چقدر بیشتر ؟

صحرا جوابی نداد.

پناه با حس اینکه نمیخواهد ادامه دهد از جا بلندشد و صحرا


گفت: اونقدری که بهم پیشنهاد ازدواج بده ...

با این حرف غرور خاصی در چشمهای آبی اش موج زد .

 آخرین پست امشب شب همگی بخیر     

راهنمای پارت ها و لینکشان به انضمام چگونگی خرید فایل

های تخفیف خورده و خرید فایل اقلیم هم گذاشتم . نقد بدید

 انشالله فردا برمیگردم

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:12 14.04.20]

#کلاکت_112_#کپی_ممنوع

به معنای واقعی شوکه شد و به سمتش چرخید.

با ابروهای بالا رفته و چشمهای گرد نگاهی به صحرا انداخت

و خفه پرسید: چی؟!

صحرا سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: هم دانشکده ای

بودیم !

پناه پالتویش را برداشت و صحرا کلافه گفت: سه سال پیش

فکر نمی‌کردم اینقدر پیشرفت کنه ...!

پناه پوزخندی زد و صحرا نگاهی به لبهای کجش انداخت و

اضافه کرد: لطفا بین خودمون بمونه ...

پناه دستهایش را در استین های پالتوی عسلی اش فرو کرد و

حینی که موهایش را از زیر پالتو آزاد میکرد و بیرون می

آورد گفت: دلیلی نمی بینم برای کسی این حرفها رو جار بزنم!

صحرا لبخندی زد و گفت: خوشحالم با شما همکارم . تو این

کار... با وجود اینکه حس میکنم خیلی از من خوشتون نمیاد !

پناه جوابش را نداد ، شالش را از چوب لباسی پایین کشید و درست جلوی آینه ی کنسول روی سرش انداخت و از توی آینه نگاهی به صورت بق کرده اش انداخت و پرسید: هنوز هم صحرا سرش را بالا آورد .

به آینه ، به چهره ی پناه نگاه کرد و پناه جمله اش را کامل کرد و گفت: هنوز هم میخوای که باهات...

صحرا میان کلامش گفت: چه فایده ای داره ... وقتی منو پس زده ... یعنی وقتی من اونو پس زدم! چطوری میتونیم دوباره بهم برگردیم؟

پناه شال را مرتب کرد ، به طرفش چرخید و گفت: هیچ چیز نشدنی ای وجود نداره !

صحرا چشمهایش برق زد . این آبی ها وقتی برق میزدند شفاف تر به نظر میرسیدند . اگر زن راستین حکمت میشد اصلا این نفرت شکل نمیگرفت .

اگر زن راستین حکمت بود ...

چقدر این دو نفر بهم می آمدند !

زوج خیره کننده ی سینما ... تئاتر... تلویزیون میشدند ! تمام کارگردان ها به جفتشان در کنار هم پیشنهاد می دادند ... او با چشمهای آبی موهای مشکی و پوست سفید ، راستین چشم و ابرو مشکی و پوست گندمی... که نگاه نافذ و موربش دل می برد . زوج یک سینما میشدند .

روی پرده جا خوش میکردند و ... چه آینده ای را از دست داده بود ملکان احمق !

شال را توی پالتوی عسلی فرو کرد و زیر چشمی نگاهش کرد و با لحن آرامی گفت:

- شاید یه راه حلی باشه...

صحرا خیزی برداشت و رو به رویش ایستاد و گفت :واقعا ؟
نگاهی به صورت بی نقصش انداخت و سری تکان داد و گفت:

- آره چرا که نه ...

ودستش را روی شکمش گذاشت .

حاضر بود برای زندگی اش نقش یک بانوی خیر را بازی کند!

یک زوج رابه هم می رساند و خودش هم سر زندگی اش می ماند ! آیت هم شیطنت را کنار می گذاشت ... به هر حال به عنوان یک زن چاره ای نداشت تا برای خودش بلند بلند اعتراف کند ملکان زیباتر است .

مثل یک زن احمق ، به خودش اعتراف میکرد چشمهای حریص آیت ، دنبال زنان زیباست ... و مدت دار است ! عشق و عاشقی ای که طرحش را میزند ، پی اش را میریزد ... انقضا دارد بعد نفر تازه می آید !

به خودش هشدار داده بود این زندگی را با چنگ و دندان حفظش کند .

چه اهمیتی داشت که باز انگ خاله زنک بودن را دنباله ی اسمش یدک بکشد ! مهم زندگی اش بود ... حتی به قیمت خاله زنک بودن!

اب دهانش را قورت داد و رو به صحرا گفت:

-رو کمک من میتونی حساب کنی ...


صحرا هیجان زده گفت: واقعا ؟ چی تو فکر شماست ... یعنی چطوری...

پناه از این تصمیم آنی مکثی کرد و گفت: نمیدونم. به هر حال
فکر دو نفر بهتر از یه نفر کار میکنه!
صحرا با حال دگرگونی لبخندی زد و ممنونی گفت ، فرصت
خواهش میکنم از پناه گرفته شد ، درب اتاق باز شد ، حامد
جلو آمد و بی توجه به پناه رو به صحرا پرسید: بهتری؟
سرش را تکان داد و روبه رویش ایستاد و گفت: ببینم
گردنتو...

پناه اخمی کرد و خودش را کمی عقب کشید.
حامد نگاهی به گردن کشیده و بلوری صحرا انداخت و خوبه
ای گفت .

بلافاصله زیر لب سوال کرد : میخوای فردا نیای؟
صحرا دستی به گردنش کشید و گفت: نه نه میام...
#صرفا_جهت_اینکه_بی_پست_نباشیم_همین_یکی_شب_بخد

ر_تا_فردا     □

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:43 15.04.20]

#کلاکت_113_#کپی_ممنوع

حامد رو به صحرا گفت: دلم نمیخواد برای برداشت فردا کسل
و خسته باشی... اگر میخوای نیا ...

صحرا نفسش را فوت کرد و گفت: نه میام . حالم خوبه ...

حامد لبخندی نثارش کرد: برسونمت ؟

پناه غررش را درونش خفه کرد ، دست به سینه نگاهی به
حامد انداخت و زیر لب زمزمه کرد: فکر کردم با هم مسیر
هستیم و میتونی منو برسونی خونه حامد ! وگرنه به آیت
میگفتم ماشین رو نبره !

صحرا نگاهش بین پناه و حامد رد و بدل شد قبل از اینکه
حامد مجدد برای رساندنش اصرار کند ، به تندی به طرف
درب اتاق رفت و جلوی پناه ایستاد و گفت: شب بخیر خانم
روشن . ممنون از دلگرمیتون.

پناه لبخند شیرینی زد و جواب داد: شب خوش!

صحرا پا تند کرد و حامد متعجب رد رفتنش را دنبال کرد .
زن ها جنی بودند ! یک آن خوب... یک آن بد ! هرچند به
فیزیولوژیک بدنشان ربط داشت ... پوفی کشید و رو به پناه
گفت: بریم که بدجوری خسته ام .

آمد نفس عمیقی کشید : امروز روز سختی بود!

پناه با تعللی پرسید: من خوب بودم؟

حامد هومی کشید و گفت: آره ...

پناه لبخندی زد و گفت: دارم تمام تلاشمو میکنم که تو این فیلم متفاوت تر از قبل ظاهر بشم.

حامد سرتکان داد : تو همه ی شرایط خوب ظاهر میشی !

پناه نیشخندی زد ... بوی تن حامد و فضای اتومبیلش حالش را بد میکرد اما واکنشی نشان نداد.

پوفی کشید و توی ذهنش تیتراژ شد : راستین و صحرا بهم می آمدند !ملکان از آن دست زن های منفعت طلب احمق بود ... درست مثل حامد از آن دست مردهای منفعت طلب ! با حس دردی در معده اش ، کمی صورتش مچاله شد ، روز پر فشاری را تحمل کرده بود ... با فکر یک دوش آب گرم لبخندی زد .

مقابل منزل ویلایی درخشان متوقف شد ، پناه تشکر کوتاهی کرد خواست پیاده شود که حامد به سمتش چرخید و بی هوا پرسید:

-بین تو و آیت همه چیز مرتبه ؟

پناه نفسش را حبس کرد: چطور مگه ؟

حامد شانه بالا انداخت: آیت این روزها خیلی رو به راه نیست...

-فکر کنم از بابت پدر شدنش شوکه شده . انتظارشو نداشت .

حامد سری تکان داد و گفت: به هر حال امیدوارم این اوضاع ناپایدار باشه چون بین بچه های تیم پیچیده یه چیزی مرتب نیست ...

پناه سری تکان داد: مرتب میشه . به حرفهای اطرافیان زیاد اهمیت نده ... شب بخیر.

و با گام های بلندی در حالی که از توی کیف مشکی چرمش ، کلید ویلا را بیرون میکشید، از ماشین دور شد. دقیقه ای بعد توی خانه بود، مهرانه از دیدنش لبخند زد. بوی غذای گرم و فضای امن خانه، باعث میشد حس کند در رگهایش سه مسکن همزمان تزریق کرده اند .

با هیجان توی آشپزخانه دوری زدو پرسید: چه کردی مهرانه ... بازم سنگ تموم گذاشتی نه؟

-نوش جونتون خانم .گفتم باردار هستین یه کم مقوی تر باشه
شام امشب، چلو ماهیچه گذاشتم...

پناه ذوقی کودکانه از خودش بروز داد و گفت: چقدرم عالی...
مخصوصا ماهیچه های تو معرکه است ...

به ظرف سالاد ناخنکی زد و گفت: اینو بذار من خودم
باقیشو انجام میدم، برای خودت و همسرت و دخترت شام بکش
حتما باشه ؟

مهرانه از لطف همیشگی اش و اصرار مداومش لبخندی زد و
در جواب گفت: نه خانم شام دارن

پناه مانتو و شالش را به چوب رختی آویزان کرد ، دوست
داشت دوش بگیرد ابرو درهم کشید: چه حرفهایی میزنی...
حتما غذا بکش ببر... من و آیت و که میشناسی اندازه ی دو تا
بچه گربه هم غذا نمیخوریم... سالاد هم ببر...

و به آشپزخانه آمد، در یخچال را باز کرد و درحالی که به
آبمیوه ها و شکلات هایی که توی یخچال دست نخورده باقی
مانده بودند نگاهی کرد و گفت: البته من خیلی با هله هوله

خوردن بچه ها موافق نیستم ، ولی اینا رو هم از طرف من بده
به دختر...

دوسه بسته شکلات و آبمیوه روی میز گذاشت و گفت: به آقا
رجب بگو از توی انبار هم یه گونی برنج بیست کیلویی بهت
بده ... امشب با اژانس برو...

بی اهمیت به قیافه‌ی مهرانه که هربار سرخ میشد و خجالت
میکشید، چند بسته مرغ از توی فریزر درآورد و گفت: اینا هم
ببر برای خودت مادرت ... خواه‌ترت! من و آیت اکثرا نیستیم.
این مرغ ها دارن خراب میشن ...

خیالش از مایحتاج مهرانه که راحت شد لبخندی زد و گفت:
میمونی من یه دوش بگیرم ؟

مهرانه چشم از بساط روی میز برداشت و لب زد: حتما خانم
... در حموم رو باز بذارین...

پناه خجالت کشید: میترسم مثل اون دفعه از حال برم.


-آره به خدا کار خوبی میکنین من اصلا صبر میکنم تا آیت
خان بیان.

-نه آیت دیر میاد ، همین صبر کن من یه دوش بگیرم

مهرانه سری تکان داد و گفت: وسایلتون رو میذارم دم دست.

پناه نفسش را فوت کرد و گفت: مرسی....


با گام های بلندی خودش را به حمام طبقه‌ی دوم اتاق خواب رساند، وان را پر از آب داغ و شامپو کرد، تهویه را روشن گذاشت و درحالی که با پنبه بقایای گریمش را پاک میکرد چشمش به زیپ کیفش افتاد. زیپ طلایی که از توی آینه تکان خوردنش را میتوانست ببیند.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:43 15.04.20]

به سمتش چرخید ، زیپ را به آرامی باز کرد و برگه‌ی سونوگرافی را مقابل چشمهایش نگه داشت ... تصویر سیاه و سفید پیش رویش فقط یک مفهوم داشت ، برایش حاضر بود بمیرد!

برای شنیدن صدای قلبش... برای لمس کردن و بوییدن گردنش... برای مشت گره خورده‌ی کوچکش... چشمهایش از تصویرش پر اشک شد ، ساعت هشدار میداد این موقع شب برای مهرانه خیلی دیر است خودش را به حمام رساند و تا

آخرین لحظه که زیر دوش بود، نگران بود تا دوباره از هوش
نرود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:20 15.04.20]

#کلاکت_114_#کپی_ممنوع -

پنجه اش به یک پیراهن مشکی ساتن رفت ، اما نظرش عوض
شد ، یک تی شرت و شلوار راحت تر به تن کرد و درحالی که
پاپوش های گرم بافتنی را به پا میکرد ، موهایش را ساده
بالای سرش بست ، کمی ادکلن به زیر گوش و کرم مرطوب
کننده به پوست صورت و دستهایش مالید ، مهرانه از وقتی که
حمامش آغاز شده بود در اتاق کشیک میداد.

با حجب و حیا روی تخت نشسته بود ، فقط موقع پوشیدن لباس
، رفت به آشپزخانه و حالا با یک آب پرتقال خوش رنگ
برگشته بود.

لبخندی به صورتش پاشید و گفت: به به راضی به زحمتت
نبودم.

مهرانه سینی را بغل کرد و گفت: به خدا انقدر خوشحالم براتون که حد نداره .

کمی از مزه ی آب پرتقال مزه مزه کرد و مهرانه لب زد: خدا رحمت کنه مادرتون رو ... پدرتون رو...

پناه آهی کشید: جای خالیشون واقعا احساس میشه . مخصوصا حالا ...

-خانم به خدا هرکاری داشته باشین من براتون میکنم ... من دو متر پارچه میخرم ، یه سیسمونی خوب براتون دست و پا میکنم.

به واژه ی سیسمونی بلند بلند خندید ، لبخندی زد و گفت : حتما ... اتفاقا بدم نیماذ یه چند تا روبالشی و ملحفه برام آماده کنی... مهرانه چشمهایش برق زد: درازای لطف های شما ، از خدامم هست یه جوری جبران کنم.

لیوان را روی کنسول گذاشت ، هیجان زده از توی کیف کاغذ را بیرون کشید و گفت: بیا اینو نشونت بدم...

مهرانه هیجان زده پرسید: این چیه؟ وای الهی بگردم ...

پناه کاغذ را چپکی کرد و گفت: فقط نمیدونم کدوم ورشه ...

مهرانه دستی به شانه ی ظریفش کشید و گفت: الهی به سلامتی
بارتون رو زمین بذارین...

پناه لبخندی زد نگاهی به تصویر خاکستری انداخت و گفت:
خیلی زوده که به اسمش فکر کنم مهرانه؟

-نه خانم چه حرفهایی میزنین ... من نزاایده بودم میدونستم اسم
دخترم سارا میذارم.

پناه نفسش رافوت کرد و گفت: من دارم فکر میکنم پسر باشه!
مهرانه غش غش خندید و پناه لب زد: یه اسم با پ ... مثل
پارسا ... یا پدرام. به این دوتا اسم خیلی فکر میکنم خیلی زیاد .
-خیلی اسم های خوبین خانم ...

-جدی؟

-آره به خدا .

پناه نگاهش را باریک کرد و گفت: اگر دختر باشه اسمشو
میذارم آوا ... که به اسم آیت هم بیاد .

-آوا هم اسم قشنگیه. انشالله سالم باشه ... انشالله خوش قدم
باشه براتون .

پناه نفس عمیقی کشید از دعاهایش ممنون بود ... خواست بگوید دعا کن رابطه اش با آیت خوب شود اما زبان به دهان گرفت و تنها گفت: خیلی دیر وقت شد مهرانه ، زنگ بزن آژانس بیاد برو خونه . از آقای هاشمی هم خیلی تشکر کن، از این به بعد هم هر وقت که دیر شد ، خودت با آژانس برو وضع جامعه خراب تر از این حرفهاست که بخوای تنها با مترو و اتوبوس این موقع شب بری خونه ، باشه ؟

مهرانه خجالت کشید و پناه درحالی که از توی کیفش وجه نقددرمی آورد گفت: راستی از مدرسه ی سارا راضی هستین؟ -خیلی خانم. خیلی زیاد . ماشاالله انقدر نمره هاش بهتر شده ، انقدر درسش بهتر شده که حد نداره . به خدا نمیدونم دیگه با چه زبونی ازتون تشکر کنم...

پناه لبخندی زد ، اسکناس ها را به سمتش گرفت و گفت: این برای کرایه ی ماشینت ... اگر بچه ای مثل سارا میشناسی که نیاز به کمک داره ، حتما بهم بگو .

-چشم خانم . خدا حفظتون کنه .


پناه سری تکان داد و درحالی که رسماً هلس میداد تا زودتر
برود گفت: بدو دیر شد دختر ، بدو ...

به محض اینکه مهرانه از خانه خارج شد ، برای اینکه در این
خانه ی درندشت ، کمی احساس امنیت داشته باشد تلویزیون
را روشن کرد، باز هم آی فیلم داشت سریال راستین را پخش
میکرد. کنترل را به سمتش گرفت و صدایش را بلند کرد .
خیلی بلند این خانه آنقدر بزرگ بود که مدام یک جایش
صدا میداد و دلش میخواست ذهنش معطوف به شنیدن صدای
تلویزیون باشد فقط.

برای چند ثانیه مقابل تلویزیون ایستاد و زوایای صورتش را
دقیق نگاه کرد . زیر باران ایستاده بود ، با موهای کوتاه ... با
خدا نیایش میکرد و گریه های واقعی اش ، اشکهای واقعی اش
لای باران مصنوعی باعث میشد واقعا نسبت به بازیگری اش
، دید بهتری داشته باشد . همین که ترفند نزده بود و واقعا گریه
میکرد آن هم زیر بارانی که میتوانست فقط با میمیکش چهره
ی یک مرد خسته و پریشان را به نمایش بگذارد و نیازی به
اشک نبود ، جای تحسین داشت .

پای دیوار روی زمین نشست و به آسمان خیره شد و داد کشید: خدا.....

صدای فریادش رسا بود، اگر قصه‌ی سریال را میدانست راحت‌تر می‌توانست با شخصیتی که بازی میکند کنار بیاید، کنترل را روی عسلی جلوی کاناپه گذاشت و به محض اینکه چرخید، صدای جیغش کل ساختمان را برداشت...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:01 15.04.20]

#کلاکت_115 #کپی_ممنوع

آیت از فریادش یک گام عقب رفت...

با چشمهای گرد نگاهی به او که رنگ از چهره اش رفته بود، منظور جیغش را می‌پرسید.

پناه بی‌حال روی کاناپه نشست و کلافه از حضور ناگهانی پشت سرش گفت: فکر میکردم گفتم امشب خیلی دیر وقت می‌ای...

-گفتم تنها نباشی! می‌خواهی برم...

قبل از اینکه دوباره با طعنه یکدیگر را تا حد مرگ عاصی کنند ، خودش را جمع و جور کرد؛ از جابرخواست و گفت : شام خوردی ؟

نه ...

-شام بکشم میخوری؟

آیت نگاهش را باریک کرد و با نیشخندی لب زد: شبیه زن های درست و حسابی شدی !

باز همان بحث تکراری ، به آشپزخانه رفت ، مهرانه ی بیچاره ، سالاد را درست کرده بود ، یک پارچ ابمیوه ی طبیعی برایشان کنار گذاشته بود و کافی بود فقط غذا را از قابلمه به دیس منتقل کند .

نگاهی به آیت انداخت ، مثل همیشه اور کت چرمش را روی کاناپه ول کرد و میدانست انقدر انجا میماند تا خودش یا مهرانه به رخت آویز ، آویزانش کنند .

چشمش به تصویر راستین بود، خدا خدا میکرد بهانه ی جدید به دستش نداده باشد که به سمتش چرخید و گفت:

-این پسره زیاد از حد سوسوله... موندم حامد از چی این خوشش اومده که انقدر اصرار داره .

چیزی به زبان نیاورد ...

آیت دستهایش را در جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو کرد و توی آشپزخانه آمد و گفت: انقدر محو تماشاش بودی که

صدای در و نشنیدی ...

ابرو بالا انداخت:

-من محو تماشا بودم؟

-همین بچه خوشگل !

آب دهانش را قورت داد: فقط صدای تلویزیون رو بردم بالا ...

تو که میدونی تنها موندن تو این خونه ی درندشت کار من

نیست باید یه صدایی جز صدای خودم باشه دیگه

مخصوصا حالا تو این شرایط...

و اشاره ای به شکمش کرد.

آیت زهر خندی زد و با حرص گفت: کار خودتو کردی.... ! به

چیزی که میخواستی رسیدی....

-فکر کنم خودت میگفتی سی و پنج سالگی سن خوبی باشه
برای مادر شدن .

آیت هومی کشید : تو هنوز مغزت اونقدری رشد نکرده که
بتونی مسئولیت مادر شدن و به عهده بگیری ! هنوز یه بچه ی
پنج ساله ی زر زرویی

باید داد میکشید، حرص میخورد و با تمام قوا جوابش را میداد
اما تنها لبخندی زد و گفت: بچه که بیاد ، نگرانی میاد ...
نگرانی بیاد احساس مسئولیت میاد ... احساس مسئولیت بیاد
مغز منم رشد میکنه ! نگران نباش میرم چند تا کلاس تربیت
بچه میشینم ...

-مثل همون کلاس هایی که مادرت رفت...؟
ناله کرد: خدایا صبر....

به سمتش چرخید : به مادرم توهین نکن آیت !
صدای فریاد راستین از تلویزیون آمد ، به جان مردی افتاده
بود و دندان قروچه میکرد...

آیت عصبی ، تلویزیون را خاموش کرد و غرید: توی روز
تحملش میکنیم بس نیست ، توی خونه هم باید صدای سرسام
آورشو گوش بدیم .

پناه در سکوت مشغول چیدن میز دو نفره اش بود، توی حمام
فکر کرده بود میتواند شمع روشن کند ... لاله های مصنوعی
را توی گلدان پایه کوتاهی بگذارد و شام شاعرانه ای داشته
باشند .

آیت دوری توی آشپزخانه ی مربعی زد و بی حوصله گفت: از
روز اول گفتم این پسر به دردت نمیخوره گوش نکرد که
نکرد...

پناه آرام اظهار نظر کرد: بازیش بد نیست ...

-به لیست مورد علاقه هات اینم اضافه شد؟ راستین حکمت ؟
پناه نفسش را فوت کرد ، قبلا به بازیگرهای دیگر گیر میداد و
حالا ، به پسر جوانی که دوازده سالی از خودش کوچکتر بود
... با یک تک جمله ی کوتاه سعی کرد سر و تهش را هم

بیاورد : همکار قابل احترامیه !

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [19:01 15.04.20]

#کلاکت_116 #کپی_ممنوع

-با تازه کارها میونت عالییه نه؟ یه کار نکن باز خونه نشینت
کنم پناه ... رو اعصاب من داری راه میری...

پناه متعجب به خودش اشاره کرد: من؟ من دارم روی
اعصابت راه میرم؟

-تو اصلا متوجه نیستی که برای من چقدر بد میشه که پشت
سرم حرف در بیاد؟ پیج های اینستاگرام و دیدی؟ زوج
محبوب این روزهای سینما ... پناه روشن و حکمت! تو
کامنت هاشون بخونی، حتی تو رو موقع همخوابی با اون
پسره ی کثافت هم تصور کردن!
پناه ساکت بود.

آیت بی حوصله گفت: لال شدی ... پس تایید میکنی!
خسته ناله کرد: من اصلا نمیخواستم کار کنم، خودت گفتی
حامد دستش تو پوست گردو مونده!
-من گفتم تو چرا قبول کردی؟
پناه خنده اش را بلعید و در جواب گفت:

-تو خودت توی این کاری ، میدونی من چی میخوام ، میدونی هدفم چی بوده ، برنامه هام چی بود ... خودت نگفتی بیا کار کن ؟ خودت نگفتی نمیتونی روی حامد وزمین بندازی...
نگفتی حامد مثل خر تو گل مونده پسره حاضر نیست با ملکان کنار بیاد ... خودت منو جایگزین کردی ! خودتون این فیلمنامه رو به من دادین ، من که مثل بچه ی آدم نشسته بودم سر زندگیم! تو انگولکم کردی تو خواستی... من که داشتم تئاتر مو کار میکردم... با هرکسی هم که میگفتی کار نکن میگفتم چشم ! اصرار من نبود که اصرار خودت و حامد بود ... گفتی بیا

فیلمو بکش بالا !

-تو هم که بدت نیومده ، اومده؟

پناه مصر گفت:

-آیت هنر مه ... کار مه

-آره ... هنرته که بدت نیاد !

-از چی ؟

آیت با طعنه گفت:

-از اینکه وایسه جلوت و وجبت بزنه ... بدت میاد ؟ وایمیسی
جلو چشم همه وجب وجبت میکنه !

پناه آب دهانش را قورت داد :

-توفیلنامه بود ... هرکاری میکنم میکنه نقشه ... چرا ؟ چون
تو فیلنامه است ... داری منو بازخواست میکنی ؟ داری یقه ی
منو میگیری ؟ بابتش... ؟ دوباره شروع نکن تو رو خدا ، ما
شیش ساله همدیگه رو میشناسم ... کار منو میدونستی... سه
ساله باهات ازدواج کردم دوساله دارم باهات زندگی میکنم ...
تا قبلشم همه جا به عنوان معشوقه ات دیده میشدم کنارت بودم!
غیر از اینه ؟ همه میدونن که چقدر دوست دارم...

مثل پسر بچه های بهانه گیر گفت:

-اگر دوستم داشتی... یک بار اونجوری که به باقی مرد ها تو
تصویر زل میزدی ، منو نگاه میکردی ! چرا دیالوگهایی که به
اون مردا میگی به من نمیگی ؟ حتی همین پسره ... فکر نکن
جیک جیک هاتو باهات نمیبینم... رو پشت بوم، آشپزخونه ...

شکلات هاش برای بارداریت ضرر نداره؟

با حس سرگیجه از گرسنگی و افت فشار گفت:

-آیت تو رو خدا بس کن ... تو فقط رفتارای منو میبینی؟
اشتباهات خودت چی؟ سرت کجا گرمه این مدت آیت ... هنوز
اون شماره ای که تو میگی هیچکس نیست، هیچی نیست رو
آی دی کالر خونه ی من میفته... که جواب تلفن منو نمیده! این
کیه که حاضر نیست با من حرف بزنه؟ هان؟

آیت خط و نشان کش توپید:


-اولا تو بیخود میکنی رو شماره هایی که به من زنگ میزنن
زنگ میزنی، بعدم همشون میدونن که نباید جواب تلفن هاشون
رو بدن!

پناه ملایم تر گفت:

-آیت با زندگیمن اینجوری نکن، زندگیمن قشنگه حیفش
نکن... کوفتش نکن! گه نزن به جفتمون. بس کن...
-اعلام کن آخرین فیلمته تلقین.

باز همان بحث همیشگی. نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

-سر هنرم، سر استقلالم... سر عشقم با من معامله میکنی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:02 15.04.20]

#کلاکت_117_#کپی_ممنوع

آیت ابروهایش را بالا برد و مثل آدمی که مچ گرفته باشد فوراً
با صدای کلفتی گفت:

-عشقت هنرته؟ پس من کجام پناه؟ من دقیقاً کجای زندگیتم؟

-تو همه زندگی منی آیت... سر کارم با من معامله نکن...

-سر هرچی که بخوام باهات معامله میکنم، اگر نمیتونی ازش

بگذری به خاطر من، باشه پس تو هم ولم کن... کجا میرم،

با کی میرم... با کی میام... بذار منم اونجور که دوست دارم

زندگی کنم، حرفی میمونه؟

صدایش را بالا برد و بی کنترل داد زد:

-اینجوری که تو میخوای زندگی کنی چطوریه؟ تیک بزنی با

عالم و آدم؟ لابد دو روز دیگه هم میاریش رو تخت من...

آیت پر استهزا به خروشش خندید:

-تختت صدا میده، یه تخت بهتر گرفتم بی سر و صدا...

سیلی محکمی توی صورتش کوبید... چشمهای پر آبش را به

صورت مردانه و عبوسش دوخت و با حرص گفت: برات

متاسفم...

خواست از آشپزخانه بیرون برود ، که آیت جفت دستهایش را گرفت و با شدت کمرش را به کانتر آشپزخانه کوبید، پشتش به دگمه های سولاردم برخورد کرد و صدای آهنگش توی آشپزخانه پیچید.

نفس مردانه اش را با حرص توی صورتش پرت کرد و گفت: یه کاری نکن ببندمت توی این خونه ندارم از اینجا جم بخوری.....!

با چشمهای برافروخته توی صورتش غرید:من اسیرت نیستم آیت ...

پنجه هایش را محکم تر دور مچ دستهای ظریفش قلاب کرد و با صورت سرخی از حرص گفت: اشتباه نکن ! مجبورم نکن زورت کنم این توله رو بندازی و بعد هم ممنوع الکارت کنم برای همیشه...!

پناه لبخندی زد .

آیت با حرص از خنده اش گفت: میخندی ؟ بایدم بخندی... به ریش من میخندی نه ؟ خیال کردی من خرم ... با من ازدواج

کردی که ازم بری بالا ... به جای اینکه مال من باشی ، مال همه هستی... پس مونده ات رسیده به من ...

و با شدت بیشتری او را به سمت خودش کشید و کمرش را دوباره به کانتور کوبید و گفت: عاشقانه هات مال دیگرانه ... مال غریبه هاست ... به من چی میرسه ... این روباه مکاری که توی چشمهات لونه کرده! یه بار شد با لحنی که تو فیلم هات دلبری میکنی... عاشقی میکنی... اغوا میکنی به من بگی دوستت دارم؟!!

دوستش داشت ... خیلی دوستش داشت ! به کدامین قبله قسم میخورد ؟ حس میکرد نمیتواند ببیند ، دهانش تلخ بود و چشمهایش سیاهی میرفت. نفسش سنگین شده بود.

به جان کندن نفسش را از ریه بیرون کرد و نالید: آیت حالم خوب نیست ... اذیتم نکن ...

و سر سنگینش را روی سینه ی مردانه اش گذاشت و باقی اعضای بدنش شل شد ، آیت محکم نگهش داشت و چند بار صدایش زد: پناه ... پناه پناه....

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [19:06 15.04.20]

#کلاکت_118_#کپی_ممنوع

هوشیار بود ، اما مثال مشت زنی که به حریفش پناه برده بود تا لای بازوهای حریف، از مشت های پی در پی در امان بماند ، توی سینه ی آیت فرو رفته بود ...

آیت نرم شده بود ، مهربان تر ، دست نوازش گرش را لای موهای بلوطی او فرستاده بود و پناه دلش میخواست این آغوش گرم را باور کند ، هضمش کند ... حلش کند اما اجازه داد سر دلش بماند . این قسم محبت ها را باید نجویده قورت داد و هضم نشده دفع کرد ! این قسم محبت ها بی دوام بودند ! بی سرانجام... آنی... به خاطر فیزیولوژیک جنسی ! این قسم محبت ها ... و دستش را روی شانه ی پناه گذاشت و بار دیگر صدایش زد:

-بیا شام بخوریم...

نگاه خیشش را به صورت مردانه ی او کشاند ، آنقدر حرص خورده بود که چروک های اطراف چشمش بیشتر قابل رویت بودند و سمت شقیقه تارهای بیشتری سپید شده بودند...

آیت دست زیر چانه اش برد و خفه گفت: من نمیخوام اذیتت کنم ، فقط میخوام مال من باشی... مال مردم نباشی... مال من تنها باشی !

لبخندی زد ، دولا شد لبهایش را نرم و کوتاه بوسه زد .

این قسم محبت ها را نباید هضم میکرد ! نباید ... حداقل الان !

 سکانس-26:

خودکار را روی کاغذ چسبانده بود و نگاهش به جملات بالا بود . نیاز به تغییر داشت . با همه ی تمام شده بودنش ، هنوز نیاز داشت که زیر و رو تر از اینی که هست شود . اما کلمات نمی آمدند . کمک نمیکردند . مغزش بلا تکلیف دست نگه داشته بود .

ساسان در سالن با تلفن حرف میزد ، قرار می گذاشت ... قرار کنسل میکرد ، به یکی میگفت فیلمنامه ی خوانده را خوانده و رد میکرد ، به یکی میگفت فیلمنامه ی خوانده را خوانده و زمان میخرید . برای ساخت تیزر تبلیغاتی میخواستند هماهنگ کنند ، برای عکس های بورشور های پوشاک عیدانه میخواستند عکس بگیرند که عکس برود روی پل های عابر... در

ودیوار ایستگاه های اتوبوس ! روی جلد مجله هایی که حتی
اسمشان را هم نشنیده بود ! تلفن هی زنگ میخورد و هی
ساسان جواب میداد و یا در دبه ی آب نمک نگهشان میداشت یا
جواب نه را رک توی گوششان پرت میکرد .

کلافه از زر زرهای ساسان گوشه‌هایش را گرفت و دوباره به
جمله ای که خیلی وقت بود فعلش را انتخاب کرده بود، اما بی
فعل مانده بود نگاه انداخت .

"دنیا یک دیوار ساخته نشده است... شاید هم دنیا یک دیوار
ساخته شده است ... و مرگ آوار است ! دیواری میسازي و
بعد پایش می میری... مسیحیان خوب می میرند . قبرشان
ستون میشود ... سایه میشود ... قبرشان مثل یک دیوار درست
بالای سرشان، پایشان می ماند ... مسیحیان خوب می میرند ...
نه فقط مسیحیان ... همه ی آدم ها می میرند . بالاخره یک
روزی...

شاید با یک تصادف... شاید پای داری... شاید در خیابانی
...شاید برای اعتقادی ... شاید هم قلبشان از آلودگی پای یک
دیواری گرفت و ... تمام شد !

دیواری فرو میریزد روی سر یک نفر و دیواری ساخته
میشود برای مرز شدن بین یک نفر و نفر دیگر و ...
دیوارها ساخته میشوند ، گرد هم می آیند یک اردوگاه میشوند،
یک عده پای عقیده شان آنجا می مانند و یک عده بیرون از
دیوار خیال میکنند آنجا سرزمین شیر و عسل است! ... من
دیواری را میشناسم که مسیر یک کوچه بود، تنش پر از مرگ
برهای سیاه و قرمز بود . جای دست خونی هم داشت . بوی
عطر دخترانه و رز خشک شده هم میداد . با آن همه شعار مزه
ی یک عشق را میشد از گاه گلی هایش چشید . دیوار عین
خیالش نبود چند نفر پایش جان دادند .

دیوارها ... امان از این دیوارها ! ... مخصوصا آن هایی که
گرد هم یک اردوگاه میشوند آن هایی که آجرشان بالا می
آید تا زندان شوند ... آنهایی که آجر به آجرشان طعم مرز و
جدایی می دهد ... خدا نکند دیواری بین دو نفر بالا بیاید و
مزه ی زهرمار اعتقاد خاک و خولش باشد و خلل وفرجش پر
از بی احترامی ! "

خدا نکند بین آدم ها دیوار بکشند ...

بین مرزها ... بین شمال و جنوب ، بین چپ و راست ! کاش
بین دختر بچه ها و پسر بچه ها دیوار نمی کشیدند که آن
وقت در بزرگسالی دیوار را خراب کنند روی سرشان !
دیوار زیاد بود ... بین این جماعت ، بین قلب هایشان ... بین
دست هایشان ... حتی بین نگاه هایشان .

دیوار ...

یک نفس عمیق کشید ، صدای زنی که جیغ میکشید باعث میشد
احساس بدی داشته باشد ، نوک خودکار را پای کاغذ فشار داد
و آمد "ن" پایان را گرد کند و نقطه بگذارد که یک لکه ی
قرمز روی کاغذ چکید .

یک دایره ی سرخ ، به سقف نگاه کرد و دوباره چشمش به
کاغذش برگشت ، دستمالی برداشت و زیر بینی اش نگه داشت
. چند ثانیه ... پلکهایش را بست ، حس خفگی و اداش میکرد
چشمهایش را باز کند . شخصیت ها توی ذهنش جنجال آفریده
بودند و شب گذشته خوب نخوابیده بود و حالا حس میکرد بی
اندازه محتاج خواب است .

صدای کوبش در ورودی تا اتاقش آمد ، جزوه را که بست ، صدای جیغ های مکرر زن در سرش قطع شد ، دستملا را توی سطل زیر میز انداخت ، صدای قدم های زنانه را میتوانست تشخیص دهد.

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [19:06 15.04.20]

#کلاکت_119 #کپی_ممنوع

صدای مرتعش ساسان را خطاب قرار داد :

-هستن؟

ساسان با خنده گفت: منتظرت بود؟ قرار قبلی داشتی؟ این چه

رنگ و رویه دختر خانم؟!

با خودش فکر کرد مگر در رنگ و رویش چه خبر است؟

خودکار را در جا قلمی گذاشت و حین دسته کردن برگه هایش

زیر چشمی به درز زیری در نگاه کرد که سایه ی پایش در

میدان دیدش نمایان شد . کمی بعد هم تقه ای به در خورد و

بدون اینکه اجازه بگیرد ، داخل شد .

رنگ و رویش پریده بود و آشفته . سیر گریه کرده بود .

چشمهای قهوه ای رنگ ساده اش هم سرخ سرخ بود .

متعجب نگاهش کرد و بدون رودربایستی جلو آمد ، در خودبه

خود بسته شد . نفس عمیقی کشید و خواست سلام علیک کند که

پیش دستی کرد و ناله وار گفت: پشیمون شدم!

یک تای ابرویش را بالا برد و با حرص و کج خلقی توی کیف

مشکی رنگ ساک مانندش فرو رفت و دسته های کاغذ را به

سمتش گرفت و گفت: اصلا نمیخوام . منصرف شدم.

با صورت خشکی گفت: باشه .

و رفت.

انتظار چانه زدن داشت ، خم شد و از توی کشو کتابش را به

سمتش گرفت و گفت: خوشحال شدم از آشنایی باهات الف

امانی .

کتابش را گرفت و گفت: منم همینطور.

و خواست از اتاق بیرون برود که صدایش زد: الف امانی...

جلوی در ایستاد و راستین زیر لب پرسید: من که نمی پرسم
چرا ... ولی فکر کنم اون کتاب هدیه بود و هدیه رو پس
گرفتی!

آهو نگاهش کرد و با توپ پر تشر زد: اصلا این شبیه داستان
من هست؟! حتی یک خطش... دریغ از یه جمله اش... دریغ از
یه دیالوگ... حتی خط اصلی داستان... همه اش فرق کرده.

راستین با اشاره ی چشمهایش گفت: بشین حرف بزنیم.

آهو با بغض گفت: راجع به چی؟ زیر و رو شدن داستانم؟
اولش نوشتید اقتباسی آزاد از رمان دیوار... اصلا نمی نوشتید
هم مشکلی نبود... این حتی یه برداشت هم نیست. این چیزی
که شما نوشتی...

راستین تند پرسید: بده؟

آهو روی صندلی وا رفت و باگریه گفت: نه...

صریح پرسید:

کار نمیکنی؟

یک قطره اشکش پایین آمد و راستین از جا بلند شد ، دست به جیب از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و لب زد: الان مشکلات چیه؟

آهو نالید:

-مشکل؟ همه چیز مشکله ...

از تندخویی اش لبخند کجی زد . به طرفش چرخید. روی صندلی رو به رویش فرود آمد و گفت: میخوای واسه جفتمون در دسر درست کنی؟

آهو با اصرار لب زد:

-اندازه ی یه اشاره که میشد ازش حرف زد ! نمیشد؟!!

راستین لبخندی زد و گفت: اون نسخه ای که خوندی ، ویرایش نشده بود . نهاییش اینه ...

و با چشمهایش به میز نگاه کرد .

آهو رد نگاهش را گرفت و زیر لب پرسید: یعنی ... یعنی تو این اشاره کردید؟

راستین با حفظ لبخند نامحسوسش گفت:

-نه ...

آهو مچاله گفت: دیوار واسه ی همین چاپ نشد . من پای چاپ
نشدنش وایستادم ... پای نمایش نشدنش هم وایمیسم...
راستین خنده ای کرد و گفت: تهش اینه تو خیابون انقلاب به
چهار نفر کتابو قاچاقی بفروشی ! که آیا بخونن یا نه ...

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [19:07 15.04.20]

#کلاکت_120 #کپی_ممنوع

آهو پنجه هایش را مشت کرد و گفت: برای همین اومدم سراغ
شما . شمایی که ادعاتون میشد هنر ... نمایش... بیان ایده
هاست . بیان عقیده... هنر مرز نمیشناسه... تئاتر زبان فرهنگ
و آداب و رسوم ماست ... آزادانه میشه توش از احساسات
گفت .

راستین سرش را تکان داد و گفت: از احساسات ... نه عقاید !
تو این مملکت تو فقط میتونی احساسات رو به زبون بیاری...
یک کلمه خلاف عرف حرف بزنی یه خلاف شرع می
چسبونن به پیشونیت و میبرنت اونجایی که عرب نی انداخت!
اینو میخوای !؟

آهو با حرص خودش را لبه ی صندلی کشید و گفت: میدونید من وقتی مصاحبه هاتون رو خوندم و دیدم ... فکر کردم کیس درستی انتخاب کردم. وقتی هم کتابم رو خوندید و هفت صبح بهم زنگ زدید! مطمئن شدم انتخابم درسته ... ولی حالا ... حالا می بینم حتی جسارت بیان ساده ی یه موضوع رو هم ندارید! اندازه یه خط... یه جمله... شما هم مثل بقیه حاضرید همه چیز رو یه جور دیگه بچینید تا اصل حقیقت پنهون بمونه! شما هم مثل بقیه...

و سرش را متاسف تکان داد و گفت: تو بیوگرافیتون یه سابقه ی کوچولو به چشم خورد، با کلی جستجو و سرخ گرفتن از دهن این و اون، با خودم گفتم این آدم همونه. خط فکریمون یکیه... ولی می بینم شما هم یه ترسو هستید!

راستین مکثی کرد: سابقه ی کوچیک؟

آهو سرش را تکان داد: مهم نیست ولی من بعد لطفا توی مصاحبه اتون از امثال جعفر پناهی دیگه حرف نزنید! کسی که از این آدم الهام میگیره ... تاثیر میگیره انقدر بزدل نیست!

راستین لبهایش را روی هم فشار داد و نگاهش را دوخت، به
الف امانی ای که امان نمیداد و بی امان می تازید!
آهو با بغض اضافه کرد:

-حتی وقتی تو یه برنامه ی زنده اسم اون آدم رو بردید به
شجاعت و جسارتتون آفرین گفتم! با وجود اینکه مجری اجازه
نداد شما جمله اتون رو به انتها برسونید اما شما موقع
خداحافظی باقی جمله اتون رو گفتین ... من حتی کامل کردن
جمله هامم از شما یاد گرفتم .

دو قطره اشک از چشمهایش پایین آمد. چقدر می جنگید ... !به
قد و قواره ی ریز نقش و خاله ریز مانندش نمی آمد انقدر
سرش باد داشته باشد و دنبال دردسر بگردد. هم سن هایش ،
حتما در آرایشگاه ها ژل ناخن می گذاشتند و لبهایشان را پروتز
میکردند.

شاید اگر پدر و مادرش بالای سرش بودند حتما دندان هایش را
لمینیت میکرد و بینی اش را قلمی...

اما آمده بود دردش را در سالن تئاتر جار بزند . دستش به
سینما و تلویزیون نمیرسید اما میخواست نفوذ کند . به

هر بهانه ای! سودای شهرت نداشت ... دردش ، همان بیان
دردش بود!

زبان به دهن گرفته بود و نگاهش میکرد. راستین خنده اش را
از بین برد و همانطور نشسته به صورت گرفته اش زل زده
بود .

آهو بند کیفش را توی مشتش فشار داد و گفت: تاثیر گذارترین
آدم زندگی هنری شما بود نه؟ عمرشون طولانی...
تاثیرگذارترین آدم زندگی منم شما بودید !

به سمت در میرفت که راستین از جا بلند شد و صدا زد: الف
امانی...

مقابل در ایستاد ، راستین قدمی به سمتش برداشت و گفت:
خوب نیست انقدر بد قضاوت کنی ! هنوز میتونم باهات کار
کنم .

آهو پوزخندی زد و گفت: این منم که نمیخوام با شما کار کنم .
راستین لب زیرنش را گزید که خنده اش باز کل اتاق را پر
نکند . سری تکان داد و آهو دستش را به دستگیره چسباند و از
سرشانه نگاهی به او انداخت و گفت:

-این روزها دارید نقش یه مرد دو زنه رو بازی میکنید ! واقعا این نقش چه تاثیری قراره روی جامعه بذاره؟! تو سینما نقش ماندگاری میشه اصلا؟! اصلا که چی... این رُل چی داره؟ چی بهتون اضافه میکنه؟ چی به مردم نشون میده؟ جز رواج چند همسری... یا خیلی خوش بین باشیم... یه پیام انتقادی به رواج چند همسری!!! نقشی که من نوشته بودم چه تاثیری میذاشت؟!

چند ثانیه به چشمهای مشکی راستین و موهای پخش و پلای روی پیشانی اش نگاهی انداخت . سینه اش آرام و منظم پایین و بالا میشد و کتفهایش را عقب داده بود و دستهایش را توی جیبش فرستاده بود . قدش از چیزی که در تلویزیون دیده بود بلندتر به نظرش می آمد .
متاسف لب زد: خداحافظ...

راستین سر تکان داد و جواب داد: خداحافظ!


آهو خشکش زد . انتظار نداشت . به سمتش چرخید ، پوفی کرد و کلافه و ملتسمانه گفت: انتظار داشتم حداقل قانع کنید .

راستین با خنده ی کمرنگی گفت: دیگه ناز کشیدن ، دنبال آهو
دویدن فایده نداره !

آهو کمی التهابش خوابید اما درراباز کرد . با دیدن ساسان که
با سینی قهوه ایستاده بود هینی از جاخوردن از دهانش بیرون
آمد . ساسان سینی به دست وارد اتاق شد و رو به جفتشان
گفت: چه خبره صداتون کل ساختمون رو برداشته؟

آهو کتابش را بغل کرد و راستین پشت میزش قرار گرفت
وگفت : من اگر یه جمله تو پرده ی اخر اضافه کنم تو کار
مشکل تو حل میشه؟

آهو سرش را تکان داد و گفت: معلومه . همون یه جمله یعنی
حرف دل هزاران نفر !
راستین ابروهایش را بالا برد و گفت: جدا؟ هزار نفرید؟!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:11 15.04.20]

#کلاکت_121 #کپی_ممنوع

آهو سرش را تکان داد و گفت: معلومه . همون یه جمله یعنی
حرف دل هزاران نفر !

راستین ابروهایش را بالا بردو گفت: جدا؟ هزار نفرید؟!
آهو با اخم پایش را روی زمین کوبید و گفت: روی میلیون
فکر کنید .

راستین به خنده افتاد :

-میلیون ها نفر دارن مثل تو فکر میکنن ؟ مطمئنی؟
-بله ...

-ببین داری یقینا میگی اونها مثل تو فکر میکنن ، مگه تو سر
اونا هم هستی؟

-آره من جنس خودمو میشناسم... میدونم چطوری فکر
میکنن...

-جنس خودت دقیقا کیا هستن الف امانی؟

آهو نفسش را سنگین بیرون کرد: همون ها که مثل من و
مادرم فکر میکنن ...

راستین زهرخندی زد: که اینطور ، قابل تامله تفکرتون ...

خدا کنه رسم وقانون نشه که اون وقت دنیا به فنا میره ...

آهو سر تکان داد: من مطمئنم و با قاطعیت میگم که این
روزها همه مثل من فکر میکنن ... دنیا هم با این سبک تفکر

به فنا نمیره ، فقط یه مدتی همه چیز به هم گره میخوره بعدم
درست میشه! شما هم میتونین با چند تا جمله ، همه ی قصه رو
برگردونین به حالت اولش...

-میدونی من چند روزه دارم روی این نمایشنامه ی بی در و
پیکر وقت میذارم؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت اما از موضعش کوتاه
نیامد.

راستین سری تکان داد :

-اینطوری باشه من اسم خودمو پای نمایشنامه نمیارم ! برام بد
میشه.

آهو گردنش را کج کرد و به سمت میزش حمله کرد ، کف
دستهایش را روی میز تحریر چوبی گذاشت و گفت: خب به
اسم من ...

راستین پوزخندی زد و گفت: چقدر منصفانه !

آهو لب گزید و راستین با طعنه گفت : تمام تلاش و نگارشش
به عهده ی من بود . اسمش مال تو؟ بد نگذره دختر خانم! بچه
ی کجایی انقدر زرنگی!؟

-خیابون پیروزی...-

ساسان به قهقهه افتاد و راستین ابرو بالا فرستاد و گفت:

- من ممنوع الکار بشم... ممنوع الچهره بشم! تو و اون

هزاران نفر وبه خاک سیاه مینشونم الف امانی!

آهو ریز خندید و گفت: میلیون!

ساسان گنگ نگاهی به راستین انداخت و مضطرب پرسید: تو

که جدی نیستی راستین؟!!

آهو تلخ گفت: این همه چونه زدم ... فکم درد گرفت بس که

اصرار کردم ... حالا دارید رایشو میزنید؟

راستین هومی کرد .

ساسان چپ چپ نگاهش کرد و رو به راستین گفت: باز یاد

جوونی هات افتادی، باز سرت دردگرفته دیگه... یکی اومد

چهار تا جمله گفت باز شیر شدی؟! دو سال بی حاشیه بودی

طاقت نیاوردی...؟! دو مرتبه بابا ارشاد قبول نمیکنه!

-یه کاریش میکنیم ...-


بی توجه به حضور آهو گفت: هار شدی؟!!

آهو ریز به اصطلاحش خندید . راستین بی توجه به خنده و حرفی که نثارش شده بود، صندلی را به میز چسباند و ماگ قهوه اش را بالا برد و نفس عمیقی کشید .

عطر قهوه که در شامه اش نشست جدی گفت:

-هفته ی دیگه آماده باش برای تمرین. میخوام ازت تست بگیرم

و نگاهش را به ساسان که بهت زده تماشایش میکرد ، دوخت و گفت: با جفتونم!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:44 16.04.20]

#کلاکت_122_#کپی_ممنوع سکانس-27:

گوشی تلفن را میان شانهِ و گوشش نگه داشته بود ، درب یخچال را باز کرد و به بوق هایی که با فاصله در گوشش پخش میشد، با دقت گوش میداد . این سومین بار بود که تماس میگرفت و سومین بار بود که گوهر جوابش را نمی داد ! گوهر جوابش را نمیداد یعنی اوضاع بغرنج بود . گوهر جوابش را نمی داد یعنی باید نگران میشد ... گوهری که له له

میزد برای یک میس کال بی پاسخ وقتی جواب تلفن نمی داد
یعنی ...

بالاخره الوی مادرانه اش توی گوشش پیچید ، با خیال راحتی
یکی از بسته های فریزری دستپخت گوهر را بیرون کشید و با
لحن پر حرصی گفت:

-هیچ معلومه کجایی من دو ساعته پشت خطتم؟

گوهر با صدای آرامی گفت: روضه ام مادر. شرمنده . الان
دیدم ...

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: از اون آجیل ها یادت نره
!

گوهر ریز خندید و گفت: حواسم هست دو تا برداشتم برات !

درب یخچال را با پا بست و گفت: بکنش سه تا ...

گوهر باز خندید و گفت: چشم . دیگه گوهر چی برات بیاره ...

راستین نفس عمیقی کشید ، خواست طعنه بزند مگر اجازه

صادر شده که بیایی و دنبال لیست سوغاتی ! اما فقط گفت:

حلوا بدون من تنها میخوری؟! شله زرد و آش رشته هم لابد

هست. گوهری تک خور شدی !

گوهر آهی کشید و گفت: میام برات میپزم ... خون به دلم نکن .

الان چادر سر میکنم میارم برات ... یه توک پا راهه!

راستین با صدای بلند خندید و گفت: این همه راه بکوبی از اون

سر شهر بیای این جا ... حالا نه که خیلی بخورشم هستم یه

توک پا راهه پس چرا همش نمیای ؟ !

گوهر ناله ای کرد و گفت: همینو بگو! مادر چرا باز چشمهات

گود افتاده ؟

و با غرغر انگار نخ فر فره ی درد و دلش را کشیده باشند؛ تمام

کلمه های غرغرانه اش را فر داد روی زبانش و تند تند و بی

مکت گفت: آخه مادر من ... مگه آش رشته بدون لوبیا که فقط

رشته و نخود باشه ؛ میشه؟! چی میمونه توش... شله زرد

بدون بادوم سفید که شله زرد نیست !!!

راستین گوشی را روی اسپیکر گذاشت و بسته را توی ماهی

تابه ی داغ خالی کرد و گفت: حالا ولش کن .

گوهر با بد عنقی گفت: چی و ولش کنم؟ باز همونجوری هستی

امیر؟ آخه پسر من یُبس میشی که گوشت و مرغ نخوری. این

تجویز کدوم از خدا بی خبری بود که به تو گفته گوشت

نخوری؟! روده هات ضعیف میشه ... بعد تو پس فردا زبونم
لال ...

راستین به خنده افتاد و گوهر حرصی گفت: میخندی یعنی باز
بیس شدی مادر؟ چند روزه شکمت کار نکرده؟! هان راستشو
بگو...

راستین لبش را گزید و قبل از آنکه مثل همیشه از بیماری های
دل و روده ای لیست وار نام ببرد سریع گفت: جلوی اون همه
دختر دم بخت که آبروی منو نمی بری که؟!!

گوهر صدایش باز شد و گفت: بالاخره که باید بفهمن عیب و
ایرادات چیه!

و با آخرین حدی که در توانش بود صدایش را پایین آورد ،
هرچند که هنوز بلند بود گفت: مادر بیوست میگیری ... گوشت
نخوری... برنج نخوری... شکمت کار نمیکنه! گیس من واز
این سفید تر نکن!

-حالا هی بگو ... همون دو تا طرفدار هم از دور من خالی کن
خیالت راحت بشه. گوهر فیلمم نمیفروشه ها!

-خدا مرگم بده نه میفروشه قربونت برم . دعا میکنم به همین
سفره ی ابوالفضل انشالله بازم سال دیگه جایزه میگیری... از
همون پرنده ها!

راستین بلند خندید و گوهر هم با خنده گفت: حالا مگه دروغ
میگم عیباتو پسرم؟ بالاخره که چی ... تا کی عزب بمونی ؟
و قبل از اینکه راستین حرف بزند نالید: یعنی من زنده ام
عروسی تو رو ببینم ...

و باز از صدایش معلوم شد خنده اش ماسیده و کارش به آه
کشیدن ختم شد.

پوفی کرد و درحالی که با چنگال سبزی های خرد شده ی
مخلوط با پیاز را توی روغن کنجد تفت میداد گفت: وقت
بسیاره . گوهری مزاحم نباشم. التماس دعا !

منتظر شد خداحافظی بگوید و قطع کند اما گوهر چیزی
نمیگفت . صدای نفس هایش را میشنید . بیشتر می بلعید .

هود را روشن کرد و درحالی که به جلز و ولز سبزی ها توی
روغن نگاه میکرد صدا زد: گوهری؟

-جان؟!!

-جانت بی بلا...

نفس مرتعشی کشید و زیر لب گفت: چند شب پیش شنیدم
بینشون حرفه ...

اخمی کرد و پشتش را به اجاق کرد و لب زد: خب؟
-یه آسایشگاهی از دهن اکبر شنیدم .


اخمهایش غلیظ تر شد، دندان هایش را روی هم سایید و نفسش
را حبس کرد .

نگران از آن ور خط ، از وسط روضه نالید: میگم منو ببرن
آسایشگاه پی مو میگیری؟! یعنی... هیچی مادر ولش کن
بیخود نگرانتم نمیکنم . کاری نداری؟ خداحافظ.

و قطع کرد.

نگذاشت حتی جواب بدهد : غلط میکنند که تو را ببرند
آسایشگاه !

به گوشه توی دستش زل زد . پوفی کرد و گوشه را روی
کانتربه حال خودش گذاشت ، درب تابه را بست و توی سینک
با حرکتی پشت و رویش کرد و حرارت را تا آخرین حد ممکن
پایین آورد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:14 17.04.20]

#کلاکت_123 #کپی_ممنوع

تخم مرغی را به معجون سبزیجات و پیازش اضافه کرد ،
نانی را توی مکر ویوو ، داغ کرد و درحالی که پشت میز توی
آشپزخانه مینشست ، با صدای زنگ آیفون ، پوفی کرد و از جا
بلند شد .

مقابل آیفون ایستاد ، مثل همیشه اتصالاتش بهم خورده بود و
تصویر را در نمایشگر کوچک مربعی اش نشان نمی داد ،
گوشی را برداشت و به جای کیه لب زد :بله؟

صدایی نیامد ، کمی با دگمه های تنظیم رنگ و روشنایی ایفون
ور رفت و دوباره گفت: بله؟

کمی طول کشید اما بالاخره صدایی آمد که گفت :سلام.
سلامش زنانه بود .

صدایش را صاف کرد و گفت: بفرمایید!؟
-شناختی....

همین کلمه ی واضح کافی بود تا بشناسد ... اما اتصالات آیفون هم خود به خود برقرار شد ، تصویر سیاه و سفیدش در نمایشگر کوچک آیفون نقش بست . انگشت اشاره اش را به دگمه ی تنظیمات رنگ برد . اخم هایش بی اراده در هم رفته بودند.

بی هوا تنظیمات را روی خاکستری گذاشته بود. همان موقع که داشت تست میکرد تا تصویر را برگرداند ... همان موقع انگشتش رفته بود روی رنگ تصویر و خاکستری اش کرده بود.

انگشتش را روی دگمه نگه داشت ، کم کم رنگ برمیگشت ... صورتش که رنگی شد ، آبی درخشان چشمهایش معلوم شد . نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگوید که توی گوشش لب زد: در و باز نمیکنی؟!

چشمهایش را بست و لعنتی ای در دلش نثارش کرد . انگشتش روی دگمه مانده بود .

صحرا خودش را بغل کرد و صدایش زد: راستین ... هوا سرده !

شفقتش را نباید حرام میکرد ... اما دیگه دیر شده بود، انگشت اشاره خود جوش فشاری به دگمه ی باز شوی در آورد و لبخندش آخرین چیزی بود که در نمایشگر دید .

گوشی را سر جایش گذاشت و چند ثانیه تصویر خاموش آیفون زل زد که چهره ی خودش در آن افتاده بود.

پر حرص نفسش را فوت کرد و نگاهی به سالن خانه انداخت ، کت و شال گردنش را روی دسته ی مبل انداخته بود ، آنها را برداشت ، لیوان چای مانده ای که روی میز مانده بود را هم برداشت . مجله ها و دست نویس هایش را روی میز نهار خوردی را بغل کرد و به اتاق مهمان انتهای سالن رفت ، همه را پشت در ول کرد و از اتاق بیرون آمد.

تی شرتش را روی شلوار سورمه ای اش مرتب کرد و موهایش را با انگشت شانه زد ، در را باز کرد و به آشپزخانه برگشت . پشت میز نشست و چنگال را در ظرف غذایش فرو کرد.

نانی را به دندان زد و چنگال را در معجون سبزیجات و تخم مرغش فرو کرد و بی هوا به دهانش برد. زبانش سوخت و

چنگال را توی بشقاب ول کرد . دستپاچه شده بود؟! چرا دستپاچه شده بود . دستش را ستون چانه اش کرد ، صدای آسانسور را شنید.

گوهر یادش نداده بود استقبال مهمان نرود ! از جا بلند شد و جلوی در ایستاد . همزمان شد با باز شدن درب آسانسور... بوی شکلاتش زودتر از خودش آمد . بارانی سورمه ای رنگی تنش بود و شال آبی کاربنی را توی یقه ی بارانی اش فرستاده بود . کمر بند بارانی اش را دور کمر باریکش گره زده بود . چکمه هایی که تازانویش میرسید و جین آبی یخی ... آرایش ملایم!

از قرار می آمد یا آمده بود سر قرار ؟

جلوی درب خانه اش ایستاد و با کنجکاوی چشمهایش را درشت کرد و از پشت سر راستین نگاهی به فضای داخلی انداخت و گفت: پنت هاوس برج ! راستین حکمت ... جردن ! عجب!

نیمرخ ایستاد ، پشتش را عقب داد و خم شد، پایش را بالا آورد ، چاک بارانی اش هم بالا رفت ... جین آبی یخی زوایای اندامش را خوب نشان میداد .

زیپ چکمه را نرم نرم پایین کشید ، با هر تکانش بوی شکلاتش بیشتر توی بینی اش می نشست .

چکمه هایش را جفت کرد و روی پادری روی پنجه های لاک خورده ی سورمه ای اش ایستاد و گفت: قراره همینطوری وایسم ؟

از جلوی در خودش را کنار کشید، صحرا نرم وارد خانه شد ، با دهان باز چند ثانیه نگاهی به سالن انداخت . پارکت کرم رنگ خانه از تمیزی برق میزد . نیم ست قرمز رنگی جلوی تلویزیون کرب سه بعدی که به دیوار نصب شده بود ، رویش پر بود از کوسن های رنگارنگ سبز و ابی و نارنجی و قرمز و زرد ...

چشمش از جلو میزی سفید مقابل مبل های قرمز کشیده شد به سمت ست راحتی زرشکی بالای خانه ... درست زیر تابلوی نقاشی شام آخر حواریون و مسیح چیده شده بودند . نگاهی به نهار خوری انداخت و بالاخره نگاهش روی پله های کنج سالن نشست . مبهوت گفت: چه شیک ! چه عالی... چه فوق العاده ... مبارکه ! البته ...

انگشت ناخن سفید سبابه اش را روی لبش گذاشت و گفت: سه سال برای تبریک گفتن دیر شده . ولی ...


کیفش را روی کاناپه ی قرمز انداخت .

نفس عمیقی کشید و کمی از مبل فاصله گرفت و گفت: هنوز دیر نشده ! این خونه همه چیزش نو مونده . دست نخورده ...

انگار خیلی هم مهمون برات نمیاد! حتی مبل هات هم نشست نکردن! سلیقه ی خیلی خوبی داری .

با لبخندی به طرف کیفش چرخید و از تویش جعبه ی شکلاتی بیرون کشید و به طرفش گرفت .

کلمات نرم از لای لبهای صورتی اش بیرون آمدند :

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:28 17.04.20]

#کلاکت_124 #کپی_ممنوع

صحرا لبهایش را روی هم مالید .

راستین نگاهش میکرد . این کار عادت قدیمی اش بود... آن موقع ها که از خشکی لبهایش میان دیالوگهای پشت سر هم و تمرین های پشت صحنه ی تئاتر ، آد میزد همینطور لبهایش

را روی هم میکشید و بعد اخم میکرد و از طعم گند آد غر
میزد .

پوزخندی از مرور خاطراتش روی لبهایش آمد و صحرا با
اخم صدا زد: راستین.

راستین سرش را تکان داد و با حرص گفت: راستین چی؟ تو
اینجا چه کار میکنی صحرا؟ یه دلیل موجه برام بیار... اصلا
آدرس خونه ی منو ...

صحرا دستش را بالا آورد درست مقابل صورتش نگاه داشت و
با اخم گفت: یه لحظه اجازه بده . تند نرو انقدر...

وگوشی اش را به سرعت از توی کیفش بیرون کشید و با چند
لمس قفل صفحه را باز کرد و کفری گفت: تو دعوتم کردی !
گفتی منتظرتم! من قرار امشبم رو بهم زدم . از یه پروژه ی
سریال کناره گیری کردم که پیام اینجا ... حالا به من میگی
اینجا چه غلطی میکنم؟

راستین مات به چشمهای صحرا نگاه میکرد . نگاهش کم کم
از چهره ی جدی اش روی صفحه ی گوشی اش سرخورد !
صحرا روی پیامش زوم کرد و از حفظ خواند:

-سلام اگر قراری نداری ، برای شب منتظرتم . به یاد گذشته
ها دوستانه حرف بزنیم ! جردن . خیابون "... " برج شقایق .
طبقه ی ده . واحد دوازده به علاوه ی یک !!!
و با هول پیام بعدی را جلوی چشمش نگه داشت و گفت: اینم
جواب من . سلام راستین جان . نه قراری ندارم .حتما
مزاحمت میشم. به یاد گذشته ها .
و گوشی را پایین آورد .

با بغض توی صورتش نالید: باورم نمیشه راستین... تو که
اینطور آدمی نبودی... من که دیگه باتو کاری نداشتم . داشتی
سر فیلمبرداری خفه ام میکردی حتی یه عذرخواهی درست و
حسابی نکردی منم کاری بهت نداشتم ... حالا بعد از یه هفته
... بهم پیام زدی بیا ... من گاو فکر کردم میخوای آشتی کنیم.
حداقل اندازه ی دو تا دوست باهم باشیم.... فکر کردم قراره
ازم عذرخواهی کنی... بهم بگی که زیاده روی کردی...
ولی....

بغضش را نشکاند فقط کلافه گفت: منو دعوت کردی که
تحقیرم کنی نه؟! من خر و بگو که ...

و کیفش را روی شانه انداخت وشالش را روی سرش کشید و
به سمت در رفت . حتی برنگشت به قیافه ی خشک شده ی
راستین نظری بیندازد ! حماقت بود ! احمق بود ... این آدم
فرصت نمیداد که نمیداد ! همه ی راه ها را بسته بود ... حالا با
یک پیام خر شده بود ! با یک پیام خر شده بود، تحقیر شده بود
و احمق فرض شده بود . تک تک زوایای صورت راستین
نشانش میداد که انگار روحش از این پیام خبر ندارد ! احمقانه
بود . دروغگوی بد ذاتی نثارش کرد و پایش را توی چکمه
فرو کرد و اولین قطره ی اشک پایین افتاد .

راستین به دیواری تکیه داده بود و تماشایش میکرد ، لفتش
میداد . پای در روی زمین نشسته بود و چکمه را پوشیده و
نپوشیده توی پایش نگه داشته بود و مثلا به سختی با زیپ
چکمه ور میرفت . وانمود میکرد گیر کرده است !

پوفی کشید و جلو رفت ، کنارش روی زمین زانو زد و با یک حرکت زیپ را بالا کشید . بوی ادکلن موذی و زنانه اش اخمش را شدت داد، لنگه ی دوم چکمه را توی پایش مثل سیندرلا فرو کرد و بی اینکه وقت را بکشد زیپ را سریع بالا کشید.

صحرا دستش را روی دستش گذاشت . پنجه ی مردانه اش درست روی کاسه ی زانویش قرار داشت. به آرامی دستش را نجات داد و دستهایش را پشت صحرا فرستاد . از زیر بغل محکم و بی هوا بلندش کرد و وادارش کرد تا روی پای خودش ، درست روی پادری مقابل منزل بایستد .

صحرا با اخم گفت: حداقل ادب حکم میکرد منو به یه چای دعوت کنی !

-من ادب ندارم!

صحرا نفسش را فوت کرد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، راستین خشک گفت: از این به بعد ... هرپیامی ازم دیدی باور نکن ! مثل یه خانم باوقار بلاکم کن . نجابت به خرج بده ... و اگر بهت زنگ زدم و گفتم بیا ... اگر صدامو شنیدی ... بدون

شک قطع کن ... و دیگه سر و کله ات این ورا پیدا نشه ! در
هیچ شرایطی... در هیچ ساعتی... در هیچ روزی!
و تعمدی و کش دار گفت: فهمیدی همکار !
صحرا با حرص تماشایش میکرد.

در را خواست ببندد که دخترک احمق پنجه اش را جلو کشید ،
از ترس خرد شدن انگشتهای ظریفش ، به خودش جنبید و در
را قبل از بسته شدن نگه داشت و با غیظ گفت: چه مرگته؟
-مرگم تویی...-


زهر خندی زد و گفت: دیر یادت افتاده .

پنجه هایش مشت شدند و نالید: یعنی اندازه ی اینکه بهم یه
فرصت کوتاه هم بدی ، ارزش ندارم برات؟
خواست بگوید نه اما سکوت کرد.

صحرای که میشناخت مغرور تر بود . این التماس هایش نمی
چسبید... ولی تکان لبهایش را دوست داشت ! هنوز وحشی و
جذاب بود!

همین تکان خوردن لبهای صورتی هم کسل کننده شده بود ، بی
حوصله دستش را دراز کرد تا پنجه اش را از لای در بردارد

صحرا مصر گفت: چرا درک نمیکنی حق داشتیم بهت بگم نه
... عقم حکم میکرد... منظم حکم میکرد ... قبول!
آرام تر لب زد: خودخواهی کردم . بی انصافی کردم... ترسیدم
... ولی ... تو هم جای من بودی همین کار و میکردی!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:30 17.04.20]

#کلاکت_125 #کپی_ممنوع

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و با هیسی گفت:
من تو این ساختمون آبرو دارم .

صحرا قدمی به سمتش برداشت و گفت: یه شانس نه به من ...
به جفتمون... به خودمون بده! من از روزی که دوباره دیدمت
دیوونه شدم ... راستین من همون صحرام . همون آدمم...

گوشه ی لبش را کمی بالا داد و تای ابرویش را هم بالا فرستاد
و بم و مردانه گفت: موضوع اینه که من دیگه اون آدم نیستم!

صحرا ملتسانه گفت: یه فرصت کوچیک بهم بده . میتونیم
دوباره همه چیز و درست کنیم!

راستین متعجب پرسید: مگه چیزی خراب شده؟

صحرا اهی کشید ... میخواست به نتیجه برسد . به نتیجه
نمیرسید. در را می بست ! پنجره را می بست . راه را می
بست ... کرکره را پایین کشیده بود ... بالا هم نمی برد ! انگار
ساعت اداری مغزش تمام شده بود . فرصت نمیداد !
صحرا آرام تر گفت: راستین ... خواهش میکنم . به اندازه ی
صرف یه لیوان چای حق دارم ... ندارم؟
از جلوی در کنار رفت و گفت: اگر دردت چاییه ... بیا چاییتو
هم بخور ببینم بس میکنی یا نه!
با چکمه تو آمد که توپید: کفشهاتو دربیار . کی بهت اجازه داد
اینطوری به خونه ی من شبیخون بزنی !
صحرا تند اشکش را پاک کرد و لب زد: ببخشید ببخشید . هولم
میکنی... عصبیم میکنی... عجولم میکنی... دعوتم میکنی...
بیرونم میکنی...! هنگم از دستت به خدا!
محلش نداد و به آشپزخانه رفت . کتری را پر آب کرد و روی
اجاق قرار داد .
صحرا به آشپزخانه آمد ... با ناله گفت: الهی بمیرم داشتی شام
میخوردی....

و سرش را توی ظرف غذایش فرو کرد و پرسید: این اسفناجه؟ میخواستی شام به من اینو بدی؟

نیشخندی زد و گفت: ملوان زبل شدی... هی ... من تو مصاحبه ات خونده بودم گیاه خوار شدی!

با ابروهای بالا رفته گفت: عجب... یعنی دیگه کوبیده دوست نداری؟ جیگر... بال و کتف مرغ؟!

کنارش ایستاد و لب زد : جوجه چینی... استیک های خیابون افریقا ...

راستین درب کتری را رویش گذاشت و صحرا نالید: اردک کبابی های آمتی تو جاده چالوس!

صحرا گیج گفت: چه اراده ای... هرچند بد غذا بودی ولی... دیگه گوشت نمیخوری؟

راستین دست به سینه به سینک ظرفشویی تکیه داد و پرسید: قراره گیاه خوار شدن منونقد کنی یا ...

و ساکت شد .

صحرا کمرش را به یخچال چسباند و گفت : یا چی ؟

جدی گفت: حرفتو بزن .

-یه فرصت میخوام.

-که چی بشه؟!

-برگردیم به روزهای خوبمون .

-کدوم روزها؟!

صحرا متعجب گفت: خب همون روزهامون که...

راستین میان کلامش هومی کشید و جواب داد: همون روزها که من بچه ی نازی آباد بودم ... در به در دنبال مجوز تئاتر از این سالن به اون سالن؟ همون روزها که بست مینشستم تو وزارت ارشاد ... که دو تا سانس پشت هم اجرا داشته باشیم؟! همون روزها که پراید از دم قسطم تا چالوس بزور میکشید و میرفت و برمیگشت!

صحرا با صدای گرفته ای گفت: اون روزها تموم شده الان تو کاخ نشین شدی ! پنت هاوس جردن ! مازارتی... دیگه دردت یه پراید از دم قسط نیست ! دیگه اشاره کنی سالن برات ردیفه... رو شانسی... رو دور افتادی ! رو غلتکی...

راستین سری تکان داد و گفت: آره . شکر !

صحرا لبخندی زد و گفت: معلومه که شکر... خدا رو شکر

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [00:39 17.04.20]
#کلاکت_126 #کپی_ممنوع راستین سری تکان داد و گفت:
آره . شکر !

صحرا لبخندی زد و گفت: معلومه که شکر... خدا رو شکر.
الان اونقدر داری که بتونی

راستین سینه اش را جلو داد و چانه اش را هم جلو فرستاد و با
نگاه نافذ و تیره ای میان کلامش گفت: ولی من هنوز بچه ی
نازی آبادم !

صحرا مهربان گفت: خب اینکه خوبه . یعنی هیچ فرقی
نکردی... مرام و معرفتت دست نخورده مونده.

-دنه د... من بچه ی نازی آبادم که الان تو جردن زندگی
میکنم ! میفهمی یعنی چی ؟!

صحرا خفه گفت: میفهمم ... من دیگه لایقت نیستم ... لایق اون
پسره ی نازی آبادی بودم ... اما لایق اونی که تو برج شقایق
تو جردنه نه !

راستین سرش را عقب فرستاد و با صدای بلند خندید .

صحرا عصبی از خنده های هیستریکش با چشمهای پر آبی گفت: اون موقع هیچ کس از آینده خبر نداشت ... تو خودت ترسیده بودی... خودت مات مونده بودی... خودت اجازه دادی برم! همون آخرین شب اتللو... لعنت به هرچی آدم مزاحمه! بغضش تکرید و حین سر تکان دادنش گفت:

-اون شب ها یادته؟ سه تا نمایش آخر . کل گروه داشتن سخته میکردن ... تو گفتی تصمیم باخودت صحرا ... گفتم نه نمیونم ... نمیتونم... پیشونیمو بوسیدی....

و انگشتش را درست جلوی رویش موهایش فشار داد و گفت: همین جا رو... همین جا رو داغ گذاشتی! یادته؟ نفسی کشید و گفت: گفتی پس برو ... گفتی دوستم داری عاشقمی... بهم گفتی که دعوات کنم ... یادته؟! اینایی که گفتی یادته ...

-الان با دعای تو انجام؟ میخوای حساب کن نیایش ها تو بزنم به حسابت!

صحرا با چشمهای خروشان اطلسی نگاهش میکرد .

جوابش را نداد . فقط نگاهش میکرد. ساکت و خشک به صورت خیس اشکش زل زده بود .
صحرا بریده بریده گفت:

-من ترسیدم ... ترسیده بودم ! من حق داشتم برم... حق داشتم
انتخابت نکنم... حق داشتم ولت کنم . توی لعنتی بهم حق
دادی... توی لعنتی خودت بیشتر از همه ترسیده بودی ! از
اینکه چطوری بخوای یه زندگی رو بگردونی... اونم با اون
همه ماجرای که پشت سر گذاشتی....

صدایش را بالا برد و گفت: تو خودت داشتی به خودت
میشاشیدی از ترس... یادت رفته؟ من حق داشتم برم... تو حق
دادی بهم . تو قبول کردی به تصمیم احترام گذاشتی گفתי
عاقلانه است ... به سلامت ... گفתי . خودت گفتی... تازه
مهربون گفتی... حالا چرا یه طوری رفتار میکنی که آدم بده
منم؟! حالا اینطوری به من نگاهی میکنی... مثل یه عقل کل...
گفתי برو! گفתי نمون . درسته ... منطقی هستی آفرین چه
دختر خوبی ! خوشحالم از انتخابم که انقدر منطقی تصمیم
گرفته ... گفתי نگفתי؟ تحت فشار بودی من بدتر از تو... از

خریتم اون کار و کردم! رفتم درست ... تو هم حتی زنگ
نزدی بگی کجا رفتی ! مردی صحرا یا زنده ای ... عین آب
خوردن برات تموم شد !

آهی کشید... نفسش تازه شد و خفه گفت: حالا زدی زیرش...
تو خودت اجازه دادی برم تصمیم بگیرم انتخاب کنم! اصلا
نکنه اون شب داشتی مسخره ام میکردی ، منظورت این بود
بمونم؟ هان؟

مسکوت و بی حرف به زمین نگاه میکرد. حوصله ی مرور
نداشت. هزار بار مرور کرده بود اشتباهش کجا بود ! اشتباه
نبود ... سو تفاهم بود یک توهم احمقانه بود! یک شوک
دردناک بود و سر ته هم نداشت! فقط زمان حلتش کرد و همین!
صحرا برای خودش زمزمه وار گفت: من به مرگت فکر
میکردم ... ترسیدم یه بلایی سرت بیارن ! واقعا ترسیدم
راستین ... از خانواده ات ، از اون پیچ پیچ ها ... از اون زمزمه
ها !

آهی کشید: حالا چی ؟؟؟؟ هیچی نشد نه خانواده ات
علیهت شورش کردن ... نه به خاک سیاه نشستی فقط من

بدبخت شدم ! تو اومدی بالا ... سریال ... فیلم سینمایی ... تیزر ... دعوت به کنسرت ... دعوت به تئاتر ... میلیاردر شدی آقای بازیگر ...

خنده ای کرد و با گریه گفت:

-من گفتم میرم ... تو گفتی برو ! یک کلمه نگفتی بمون . حال خوب نیست ! گفتی؟! ... تا گفتم نه ... گفتی باشه ! من خاک بر سر ترسو هم رفتم ... به خدا اگر میموندم فرداش تو سرت رو سینه ات بود ! به خدا من نحسم ... بد شانسم ...

و لیز خورد پای یخچال ، کف آشپزخانه افتاد و زانوهایش را تا کرد . شانه هایش لرزیدند و هق هقش کل خانه را گرفت . راستین اوفی کرد و لیوانی را از علامت سوال های آویزان به کابینت برداشت و تا نیمه از شیر اب پرش کرد . مقابل صحرا زانو زد و لیوان را جلوی صورتش گرفت .

دو قلب به زور خورد و لیوان را پس زد و با شکایت گفت: آبا که از آسیاب افتاد چرا نیومدی سراغم؟! چرا گذاشتی گند بزنم به زندگیم... چرا همه جا جار زدی صحرا ملکان گفت نه . همه ی تقصیرا رو انداختی گردن من ... اصلا خوب کردم

انتخابت نکردم. تو با اون خانواده ی عجیب غریبت ... یک
بار شد بگی تقصیر من بود ! یک بار زنگ زدی بگی صحرا
عقد نکن ... من هیچیم نشده ... جام امنه . زندگیم امنه ...
برگرد !؟

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:10 17.04.20]

#کلاکت_127 #کپی_ممنوع راستین لیوان توی دست صحرا
را کناری روی زمین گذاشت وگفت: پاشو زنگ بزنم یه
آژانس بیاد ببرتت ... انقدر خودتو از چشم ننداز . انقدر خودتو
کوچیک نکن. گذشت تموم شد! فدای سر جفتمون . الانم که
وضعت خوبه ... کار میکنی ... سریالت هم اگر نشد بگو من
تماس بگیرم برات کار جور میکنم . اصلا یه تئاتر هم هست
برات یه نقش دارم!

صحرا نگاهش کرد. چشمهایش همان چشمها بود . همانطور
سیاه و نافذ و مهربان ...

از ته چاه گفت: نمیخوام ... نقش نمیخوام!
راستین لبخند کجی زد و گفت: خود دانی...

خواست بلند شود که چنگی به تی شرتش کشید و گفت: میخوام برگردم... میخوام بهم وقت بدی... فرصت بدی... بشی همون راستین. بشم همون صحرا... جبران کنم! همه چی رو... راستین چند ثانیه نگاهش کرد. چشمهایش سرخ سرخ بودند. دریا طوفانی و سرخ بود.

کلافه سری تکان داد و میان نفس بلندش لب زد: من به تو چی بگم دختر!؟

و با کج خندی اصلاح کرد: زن حسابی... پاشو برو دنبال زندگیت.

از زن حسابی دود از گوشهای صحرا بلند شد. طعنه اش هم زده بود!

صحرا نالید: زندگیم اینجاست.

راستین روبه رویش کف آشپزخانه نشست، دستهایش را دور زانوهایش قلاب هم کرد و درحالی که به صورت خیس و

ملتهب صحرا نگاه میکرد گفت: پاشو برو صحرا.

-بهم یه فرصت بده.

راستین خسته از اصرارهایش گفت:

-چونه نزن .

صحرا سرش را کج کرد وگفت: هیچ راه حلی نداری برام نه؟
با این نگاه مخمور و لبهایی که از قصد برجسته تر شده بودند
چرا خام نمیشد؟! درونش داد میزد : هنوز احمق نیست! هنوز
جای امیدی هست ... هنوز میشود جلویش را گرفت ... درمان
کرد... پیشگیری کرد... خر نشد ! البته امشب روی دور خر
شدن هم نبود! خام شدن هم مود میخواست امشب مودش نبود!
صحرا با صدای خاص و آشنایی که میلیون ها خاطره را زنده
میکرد، نامش را میان لبهایش کشید و کش دار گفت:

-راستین ...

اصرار توی همه ی حروف اسمش موج میزد .
از این کش دادن سین و ت دیگر خوشش نمی آمد . آهنگ آوای
صدای سلیقه ی بیست و پنج سالگی اش چه گوش خراش شده
بود !

ناموزون بود.

به این میزانشن آشپزخانه ... به این تی شرت طوسی و شلوار
راحتی سورمه ای و نرگسی روی میز و ته ریش و موهای
ژولیده اینطور کش دار راستین بودن نمی آمد.

این صدا به این دکوپاژ نمی آمد . به این صورت خیس از
اشک و مرده از حس نمی آمد عاشقانه خطابش کند.

عاشقانه هم نبود... جنسی بود !

حتی جنسی هم نبود ... یعنی آنقدری جنسی نبود که دچار
احساسات سردرگم شود و مشاعرش را از دست بدهد و اجازه
بدهد که بماند و کار به جای باریک بکشد! در واقع امشب
اصلا میلش نبود، امشب از آن شبهایی بود که اگر آتی می آمد
هم فقط شام میخورد و پشت به آتی می خوابید و آتی غر میزد
که این همه راه آمده است و کلی نق میزد !

آخ آتی... یعنی کجا بود ؟ باید حالی می پرسید ... شاید هم نه
مستقیم !

صحرا دوباره گفت:

-راستین جان...

از فکر زنگ زدن به آتی درآمد .

باز نفس عمیقی کشید و قاطع و جدی گفت: پاشو برو . راه
حلم اینه . برو و بیا جفتمون فکر کنیم امشب اینجا نیومدی ...
منطقی و عاقلانه اجازه بدیم یه تصویر خوب از سه سال پیش
داشته باشیم . یه خاطره ی خوب که اگر روزی روزگاری تو
مصاحبه هامون ازمون پرسیدن عاشق شدید جوابمون مثبت
باشه ... به یه آه و یه لبخند . نه یه آه و یه نفرت ! برو و اجازه
بده همکار بمونیم... تا بتونیم کار کنیم در آینده کنار هم!
میتونیم زوج موفق سینما باشیم !

صحرا صورتش مچاله شد و راستین از جا برخاست و گفت:
اگر نرگسی میخوری بشین شامو با من بخور بعد برو ... اگر
نه ... به سلامت .

هنوز نشسته بود. ته نگاهش هم خشم بود ... هم نفرت بود ...
هم عشق بود هم سرخ بود ! هم اشک بود !
راستین کف دستش را پشت صندلی گذاشت و به آرامی صندلی
را روی زمین کشید و از میز فاصله اش داد تا بتواند رویش
بنشیند . صدای برخورد پایه های صندلی با کف زمین ، باعث
شد صحرا چشمهایش را ببندد.

راستین روی صندلی قرار گرفت .


صحرا به هرجان کندی بود از جا بلند شد ، راستین زیرچشمی نگاهش کرد و حینی که با تکه ای از نان کمی از اسفناج و تخم مرغ را روی قاشقش می گذاشت زیر لب گفت:

-اگر به پول نیاز داری رو کمک من حساب کن . به عنوان یه توصیه هم ، هر نقشی رو قبول نکن . حتی اگر مدت ها کار نکنی ! تو تئاتر همیشه جات خالیه و میتونی پررنگ باشی! اگر میخوای جایی سفارش کنم یا اگر حس میکنی من میتونم برات مفید باشم... یا میتونم قدمی برای موفقیتت بردارم چه تو تئاتر چه تو تلویزیون یا ...

صحرا کنارش ایستاد و گرفته وبی حوصله پرسید: همینه جواب آخرت ؟ برم ؟

راستین پوفی کرد . چند بار میگفت .

از تکرار مکررات بیزار بود . صحرا یی که میشناخت انقدر التماس نمیکرد جایشان فرق کرده بود ! حرف و مدل چانه زدن هم فرق کرده بود ! این چنگ زدن به هر ریسمانی ...
خاطره ی بیست و پنج سالگی خودش بود!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:48 17.04.20]

#کلاکت_128 #کپی_ممنوع سکانس-24:

این بار سوم بود که از جلوی ساختمان رد می شد ! دقیقا بار سوم بود ساعت سه و چهل دقیقه بود و دوباره داشت دور میزد که از جلوی ساختمان رد شود . موبایلش زنگ میخورد بی اهمیت به مخاطب اجازه میداد گوشی بلرزد . ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بود و راس ساعت شش باید در لوکشین جدید حاضر میشد . پوفی کرد و پشت سر پرایدی نگه داشت . پارکبانی خودش را رساند ، شال گردنش را کامل روی بینی اش کشید و کلاه را تا پیشانی اش پایین آورد . پول پارکبان را حساب کرد و به طرف ساختمان راه افتاد . تابلوی نورانی اش را چند ثانیه ویرانداز کرد و بعد با نفس بلندی پله های ورودی را بالا رفت و با قدم های تندی به سمت آسانسور راه افتاد . کابین همکف بود ، مستقیم به طرفش رفت و دگمه ای را زد . دستهایش را توی جیبش فرو برد و در اتاقک پشت به آینه ایستاد و به نمایشگر کوچک سیاه رنگی زل زد که عدد قرمز

رنگ هر طبقه ای که از آن میگذشت را به نمایش می گذاشت .
در طبقه ی چهار کابین متوقف شد و زنی خوش آمد گفت .
وارد سالن کلینیک شد . دیوارها بازسای شده بودند کاغذ
دیواری جدید و سنگ های مرمری کف زمین برق میزدند .
پنج نفر داخل سالن بودند . نفسش را حبس کرد و با قدم های
آرامی به طرف میز منشی رفت.

شال کاربنی اش به صورت سبزه اش نمی آمد حیف که شلوغ
بود وگرنه میگفت این رنگ چهره اش را تیره تر کرده . این
دختر هیچ وقت درست پوشیدن را یاد نمیگرفت . سرفه ای
کرد تا وادارش کند چشم از جدول بردارد . با دیدنش ابروهایش
را بالا برد ، از جا برخاست ، صندلی چرخ دار محکم به
دیوار برخورد کرد ، لبخندی زد و با طعنه گفت: یکی از
دلایل بازسازی اینجا ، به خاطر صندلی چرخ دار وروجک
شماست خانم عسکری !

عسکری وحشت زده با صدای ضعیفی گفت: وا...واوای....
ش..شما... جناب حکمت م... مگه... امروز که وقت
نداشتید... وقت داشتین !؟

و با هول به طرف تقویم روی میز شیرجه زد که راستین خم شد و زیر لب از لای تار و پود شالگردنش لب زد: اگر میشه بین مریض. فوریه!

فورا گوشی را برداشت اما منصرف شد و گوشی را سرجایش گذاشت و از جا پرید و خفه گفت: تشریف داشته باشید باهاشون هماهنگ کنم.

خواست به طرف اتاق برود که آرام صدا زد: خانم عسکری؟ به طرفش چرخید و جواب داد: بله ...

خواست بگوید شال کاربنی استفاده نکن اما فقط گفت: بهشون بگید خیلی ضروریه! خیلی خیلی زیاد!

عسکری لای سرتکان دادن های تندش، زانویش به میز میان صندلی ها خورد، پنج نفر حاضر در سالن به واکنش های شتاب زده اش متعجب نگاه میکردند، خودش را به اتاق رساند و دو سه تقه به در کوبید.

راستین نگاهی به فضا انداخت. به بورشورهای دیواری زل زده بود. به برد تخصصی و تبلیغات مختلفی که به نظر صد تا یه غاز می آمدند.

فضای سبز و سفید کلینیک حالش را کمی بهتر میکرد .
مخصوصا تماشای گلدان های شمعدانی چیده شده پای میز
عسکری آرامش میکرد . شاید پنج دقیقه طول کشید که بیماری
از اتاق بیرون آمد . مرد جوان و لاغر اندامی بود . درست هم
سن و سال خودش . دستهایش می لرزید و کمی دولا راه
میرفت . زنی کمکش میکرد تا سکندری به زمین نخورد .
عسکری از در چهارچوب اتاق ایستاد و رو به او گفت :
اقای...

و فامیلی اش را توی دهانش نگه داشت ، راستین با قدم های
بلندی به طرف اتاق رفت که زنی به اعتراض گفت: ای بابا
خانم ما از کی نشستیم !

عسکری خجالت زده گفت: ایشون وقت داشتند سر ساعت
اومدند . نگران نباشید خانم دکتر تا آخر وقت امشب هستند.

زن آرام شد و راستین وارد اتاق شد . به محض اینکه در را
بست با دیدن لبخند کج و قرمز رنگ لبهای ژاکلین پوفی کشید
و گفت: چه عجب ، از این ورا واقعا شوکه شدم یاد من
کردی... بعد از این همه وقت!

و با احساس گرما شال را از جلوی صورتش پایین آورد و کلاه را حرصی از سرش جدا کرد .

ژاکلین به احترامش از پشت میز بلند شد و جلو آمد و گفت:
چی شده اومدی سراغ من؟

-مادر زن دکتر افضل فوت شده ! جز تو گزینه ی دیگه ای نداشتم که بتونم بهش اعتماد کنم ! خوبی؟ چه خبر ؟
لفظ بدجنس را صراحتا توی صورتش بیان کرد و گفت:
بعضی وقت ها خیلی ناراحت میشم رسما منو دور انداختی راستین حکمت!

راستین بی تعارف روی مبلی فرود آمد و گفت: خوبی ؟ چه کار میکنی ؟


- هیچی سفر بودم ... خاله شدم !

-ازدواج ؟

ژاکلین چشمهایش را باریک کرد : هنوز دم به تله ندادم!

راستین بلند خندید: تو خودت تله ای بی انصاف....

ژاکلین نفس عمیقی کشید و لب زد: یه تبریک بهم نمیگی ؟
چیزی ازت کم نمیشه ها !!!!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:22 17.04.20]

#کلاکت_129 #کپی_ممنوع

راستین با طعنه گفت: الان بهت تبریک بگم تمام مشکلات من حل میشه؟

ژاکلین خنده ای کرد و گفت: نه ولی بگی هم چیزی ازت کم نمیشه ...

کلافه از گرمای اتاق از جا برخاست کتش را به چوب لباسی کنج اتاق کنار کتابخانه اویزان کرد و به طرف مبل چرمی آمد رویش ننشست ، مقابل کتابخانه ایستاد و ژاکلین چند ثانیه نگاهش کرد و درنهایت . از فلاکس فنجانی را از دم نوش پر کرد و زیر لب گفت: چه خبر...؟

راستین تکیه اش را به پشتی داد و درحالی که با سر انگشت موهای بهم ریخته اش را که انگار بار الکتریکی داشتند و توی هوا معلق مانده بودند را مرتب کرد و گفت: وقتم کمه .
بریم سر اصل مطلب.

ژاکلین سرش را تکان داد و درحالی که فنجان دم نوش را
مقابلش قرار میداد روی مبل یک نفره درست رو به رویش
نشست و گفت: من تمام و کمال در خدمتم .

راستین نگاهی به صورت ساده و چشمهای ریز و لبهای نازک
و سرخ رنگش انداخت . صورتش پر انرژی بود . پر از حس
مثبت .

فنجان را جلوی بینی اش نگه داشته بود و عطرش را نفس
میکشید .

چشمهای ریزش برق شیطنت باری را حمل میکردند و بینی
قلمی اش را از برخورد بخار دم نوش کمی چین داده بود .

دست از آنالیز صورتش برداشت و بی هوا بی مکت... بی
اینکه مثل یک راکن کلمه را در دهانش خیس کند ... خشک و

صریح از لای لبهایش پرت کرد: برگشته !

ژاکلین فنجان را نخورده از لبش فاصله داد و با چشمهای گرد
شده تماشایش کرد.

راستین سرش را کامل توی پشتی مبل فرو کرد و درحالی که به سقف و ردیف مهتابی های دو رنگ نگاه میکرد تکرار کرد: برگشته ژاکلین! دوباره برگشته ...

ژاکلین فنجان را روی میز گذاشت و راستین عصبی گفت: مگه نگفتی درمان من کامل شده؟! مگه نگفتی دیگه قرار نیست اون اتفاقات تکرار بشه ... مگه نگفتی...

سرش را از پشتی بلند کرد و به صورت ماتش زل زد و خودش را به جلو کشید و آرنج هایش را میان ران هایش تقسیم کرد و کفری توپید: من دارم همش گند میزنم .

ژاکلین با طمانینه پرسید: چی شده؟

راستین بی قرار گفت: امروز گوشی دستم بود ... دو ساعت تمام کل لوکیشن رو دنبال گوشی ای بودم که توی دستم بود! ژاکلین ابروهایش را بالا فرستاد و گفت: همین؟ این که عادیه ... منم خیلی وقتها عینکم رو میذارم روی موهام بعد دنبالش میگردم .

راستین از جا پرید و آشفته گفت: عادی؟ برای تویی که تو دریچه ی کولرت لاشه ی گربه نیست ... یا یه قرار با کیس

فراموش شده ات فیکس نمیکنی ... یا ریش تراشتو توی یخچال
نمیداری یا خودنوویس دوستتو برنمیداری ! شاید عادی باشه ...
اما برای من عادی نیست! من تازگی خودمو نمیفهمم .

ژاکلین سیخ شده، نگاهی به قامت کشیده و چهار شانه اش
انداخت و با لحن آرامی با همان صدای گرفته ی ذاتی اش
صدایش زد : راستین؟

راستین دستی به چانه ی ته ریش دارش کشید و نگاهش کرد .
ژاکلین با خونسردی پرسید: کاری که تو تلگرام بهت گفتم رو
انجام دادی ؟

خودش را روی کاناپه ی چرم قهوه ای انداخت و در حالی که
به صورتش زل زده بود جواب داد : نه .

ژاکلین نفس راحتی کشید و درحالی که از آن فرمت سیخ
نشستن فاصله میگرفت و کمی قوز میکرد گفت: منو
ترسوندی . خیال کردم مطابقت داره ...

راستین خودش را لبه ی مبل کشید و نگران پرسید: اگر فیلمها
رو از سرایداری بگیرم و خودمو ببینم چی... اون موقع چی ؟
کاری که قراره اون موقع انجام بدی حالا انجام بده.


ژاکلین پنجه هایش را توی هم فرو برد و گفت: راجع به اون موقع ، اون موقع صحبت میکنیم. راستین من بهت گفتم که فیلمهای خونه اتو ببینی. عبور و مرور رو ببینی. بعد اگر تو بودی... تو اون کار و کردی... باهم فکر میکنیم... تصمیم میگیریم . تو الان داری درمورد خودت پیش پیش قضاوت میکنی. به خودت اتهام میزنی . درحالی که ما اصلا نمیدونیم این اتفاق افتاده یا نه . مقصر تو بودی یا نه...

راستین هوفی کرد و گفت: فرض کن من مقصرم . نسخه اتو بیچ !

ژاکلین هاج و واج نگاهش کرد و با اخم گفت: من نمیتونم با فرضیه و اما اگر درمانت کنم راستین . ده بار بهت گفتم . تا وقتی اون فیلم لعنتی رو از سرایداری نگیری معلوم نمیشه. تو حتی حاضر نیستی از همسایه ات پیگیری کنی...

راستین با صدای بلندی داد زد: پیگیری کنم که منو روی پشت بوم خونه ام دیده؟ میخوای دستی دستی اعتبارمو زیر سوال ببرم و پیش همه جار بزنم که من دیوانه ام!؟

ژاکلین لبخندی زد و راستین به خودش آمد و با عذرخواهی کوتاهی ساکت شد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:23 17.04.20]

#کلاکت_130 #کپی_ممنوع

با حفظ لبخندش اضافه کرد: واقعا نمیدونم نگران چی هستی راستین ...

-تو نمیدونی ، از نظر تو مهم نیست ؟ علاوه بر اون فیلم به کنار . پیامی که من به صحرا فرستادم چی !؟

ژاکلین خسته از توضیح تکراری گفت: مگه نمیگی چند باری پیش اومده که گوشیت رو توی اتاق گریم گذاشته باشی !
ممکنه خودش رفته باشه و چنین پیامی رو ارسال کرده باشه !
خودنویس و ریش تراش هم جدی نیستن راستین . فقط چون پشت هم رخ دادن این تصور رو تو ذهنت ایجاد کردن .
بیخودی نگرانی ! و نمیدونم چرا نگرانی... اصلا چرا نگرانی؟

-نگرانم چون ممکنه هیچی دستگیرمون نشه! تو فرض کن من چنین کاری کردم. یه گربه رو سلاخی کردم بعد بردمش گذاشتمش تو کولر خونه ی خودم! درمانت چیه . بعد از اینکه بالاخره رضایت دادی با من ملاقات کنی بگو چه ایده ای داری تا منو نجات بدی !

-الان دو سال بیشتره که بیمار دکتر افضل هستی و کارش فوق العاده بوده ... تو یه دیس تایمی خفیف داشتی که خدا رو شکر درمان روت جواب داده همه جوره کنترل زندگیت دست خودته کیفیت زندگیت خیلی خیلی تغییر کرده ... تو یه نگاهی به خودت بنداز ! ببین چقدر تغییراتت محرزه ... راستین ساکت بود.

برای چند ثانیه به چشمهای ژاکلین خیره ماند و در نهایت لب زد:

- من امروز گند زدم.میفهمی؟ کل گروه داشتند به من میخندیدن ! گوشه دستم بود دو ساعت داشتم مثل یه احمق دنبالش میگشتم. تمرکزمو از دست دادم . ساده ترین دیالوگها رو فراموش میکنم . برای احمقانه ترین سکانس ... پونزده بار ازم

برداشت گرفتن . میفهمی اینا برای من سمه ... برای آینده ام...
اعتبارم. آبروم ... شهرتم ... من جون کندم به اینجا رسیدم!
ژاکلین چیزی نمیگفت. افسار پاره کرده بود که بیاید اینجا
خودش را خالی کند . میان درد و دل های تلنبار شده اش نمیشد
حرف بزند .

راستین دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت: بعد از این
همه وقت ، واقعا احتیاج دارم یکی بهم بگه چه کار کنم افضل
معلوم نیست کدوم گوریه ! اومدم سراغ تو اون وقت به جای
اینکه یه کم جدی بگیری قضیه رو دمنوش میذاری جلوی من
!

و خم شد و فنجان را برداشت و گفت: واقعا فکر میکنی کمکی
هم میکنه؟

یک نفس سر کشید و با بدقلقی زمزمه کرد: چقدرم تلخه .
فنجان را روی میز کوبید و باغرغر گفت: و تو هنوز ساکتی !
ژاکلین باخنده گفت: اگر نظر منو بخوای تو مشکلی نداری
ولی واقعا نمیدونم چرا اصرار داری که حتما یه مشکلی داری
و نیاز به درمان داری. تو کارتو خوب انجام دادی ، روند

درمانت هیچ مشکلی نداشته دکتر افضل کاملا ازت راضی بوده ... جلسات مشاوره ات به حداقل رسیده ... الان مشکلات چیه ؟ اینکه گوشی تو دستته و دنبالش میگردی ؟

راستین باصدای بلندی گفت: بخاطر تمام چیزهایی که برات نام بردم ... کافی نیست؟ یه آدم عادی ریش تراششو میذاره تو یخچال ؟

ژاکلین پرسید: تو مگه یه آدم عادی هستی؟ یه بازیگر جنجالی میلیاردری ... که سیمرخ برنده شدی که بهش نیازی نداری !
راستین خفه گفت: ترجیح میدادم نباشم اما تو خونه ام اتفاقات عجیب و غریب نیفته!

-تو این شرایط از نظر من یه کم مضطرب و عصبی هستی.
شاید به خاطر فشار کاری... وقتی دکتر افضل بهم گفت که بالاخره رضایت دادی تا جلسات مشاوره اتو دو هفته در میون کنی ، واقعا خوشحال شدم . چون حس کردم خودتم به این نتیجه رسیدی که به این جلسات دیگه نیاز نداری . تو دچار وسواس شدی از این بابت !

راستین ابروهایش را بالا فرستاد و گفت: فیلمبرداری مانع شد که چهارشنبه ها رو نرم پیشش و البته فوت ناگهانی مادر زنش !

ژاکلین نفسش را فوت کرد و گفت: راستین از نظر من تو دنبال بهانه ای که یه انگی به خودت بچسبونی . واقعا هیچیت نیست . حس میکنم داری تمارض میکنی ! داری برای منم نقش یه آدم بیمار رو بازی میکنی . که بهت توجه بشه . درحالی که الان تو این مرحله تو نیازی به درمان نداری. من گفتم یه مدرک برای من پیدا کن . کو مدرکت... بلند شدی اومدی اینجا ... کلی هم طلبکار و حق به جانبی ... که چی... گوشیم تو دستم بود دنبالش میگشتم! کافی بود حواستو جمع کنی. تمرکز کنی . اگر دقتت اومده پایین میتونم کمکت کنم اما....

راستین میان حرفش گفت: دقت و تمرکز مشکلی نداره !

-پس مشکلت چیه؟

-رفتارهای عجیبی سر میزنه ازم!

-مثلا ... ؟

راستین چپ چپ نگاهش کرد و ژاکلین خونسرد گفت: راستین اول باید ثابت کنیم این رفتار را کار تو بوده ... اگر منشا خودت بودی چشم ... یه فکری میکنیم و


وسط حرفش بی طاقت پرسید: بستری میشم؟

ژاکلین از سوالش جا خورد و چند ثانیه به صورتش نگاه کرد و زیر لب گفت: منظورت چیه؟

-مینگم اگر اختلال شخصیتی باشه بستری میشم؟ به خاطر سلاخی یه بچه گربه؟

- به احتمال زیاد .

راستین چنگی به موهایش کشید و گفت: همینو کم داشتم! من چند شخصیتی شدم ... یه آدم دو قطبی... چند لایه ! چند وجهی ... که هر غلطی که میکنه وقتی به خودش میاد یادش نمیمونه ژاکلین. من از اون یکی بعد خودم بی خبرم .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:08 19.04.20]

#کلاکت_131 #کپی_ممنوع

ژاکلین تقریباً جیغ زد : چی؟

راستین نگاهش کرد و جدی گفت: واقعا اینکار و بکن . من نمیتونم اعتبارمو از دست بدم . تو میدونی من چی کشیدم تا به اینجا برسم؟

ژاکلین بر و بر نگاهش میکرد ، مات پیشنهاد راستین بود .
راستین با اخم گفت: میدونی مشکلم شد دو تا ! رو حساب صمیمیت با من و رفاقت حتی حاضر نیستی چشمتو رو واقعیت باز کنی . اگر نمیتونی کمک کنی برم سراغ یکی دیگه!

ژاکلین سعی کرد با لحنش تشویشش را آرام کند:
-متوجهم که چقدر این مسئله برات بغرنج به نظر میاد که حتی صبر نکنی تا افضل خودشو جمع و جور کنه و برگرده به محل کارش و میای اینجا ... کاملا متوجهم ولی فکر نمیکنی تند میری؟

راستین عصبی از اینکه متوجه حرفهایش نمیشد از میان دندان های کلید شده اش غرش کرد: تو اصلا میفهمی من چی میگم؟
حالم خوش نیست ... من هیچی تو ذهنم نمیمونه ، رفتارهایی

ازم سر میزنه که ازشون بی خبرم اما همه ی شواهد نشون
میده کار منه ! به نظرت باید از کنارشون بی تفاوت بگذرم؟!
ژاکلین تماشایش میکرد . تلخ شده بود . تلخ و مضطرب...
پیشنهاد های عجیب میداد . هیپنوتیزم را یک روش احمقانه
میدانست حالا پیشنهادش میکرد که برای خودش انجام شود .
راستین دستمالی را از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز
جلوی رویش بیرون کشید و حینی که عرقش را خشک میکرد
گفت: حس میکنم فشارم رفته بالا .

پوزخندی زد و گفت: تازه داشت همه چیز خوب پیش میرفت.
تازه داشتم معنی زندگی رو میفهمیدم... تازه داشتم برای خودم
یه جایی باز میکردم !

با حرص لب زد: تازه داشتن بهم میگفتن هنرمند ! الان باید
برم تیمارستان خودمو بستری کنم ، نگران نباش ژاکلین
میریزن تو خیابون رو دست میبرنم خاطرت جمع .

و با حس تنگی نفس از شدت عصبانیت و گرما ، چند بار
دهانش را برای بلعیدن اکسیژن باز کرد.

ژاکلین از کنارش بلند شد و پشت میزش قرار گرفت ، روی صندلی نشست، خم شد و از توی کشو فشار سنج را بیرون آورد و گفت: بیا اینجا بشین .

راستین از جا بلند شد و روی صندلی کنارش نشست و ژاکلین با اخم آستین پلیورش را بالا داد و حینی که گوشی را روی نبض زیر رگش میزان میکرد و فشار سنج را می بست لب زد: نفس عمیق بکش ، حرفم نزن .

راستین کفری گفت: از دستم دلخور شدی؟

ژاکلین هیسی کرد و راستین دهانش را بست . تمام مدتی که صدای پیس و پیس پوآر و فس و فس خالی شدن کیسه ای که دور بازویش بود گوشه‌هایش را پر کرد، داشت به چهره ی ژاکلین نگاه میکرد . زنی که سه سال تمام آرامش کرده بود و با راهکارش سعی میکرد یک زندگی طبیعی برایش فراهم کند . آن وقت عوض تشکر تشر میزد !

چسب دور بازویش را باز کرد و توی چشمه‌هایش خیره شد ، راستین نگران پرسید: خیلی بالاست ؟ این مدت کلا زیاد رو فرم نیستم.

- دوازده روی هشت ! نرمال ترین فشاری که یه آدم بزرگسال و بالغ میتونه داشته باشه .


راستین حرفی نزد.

ژاکلین یک تای ابروی نازک دودی اش را بالا فرستاد و گفت:
تو از چی ناراحتی ؟ چرا فکر میکنی اگر بیای مشاوره یعنی
صد در صد یه مشکلی داری ؟ الان غصه ات چیه ؟ اینکه
میای مشاوره ؟ این کار و همه باید انجام بدن . به اعتقاد من
خیلی هانیاز دارند که مشاوره بشن. ولی از انگ دیوونه بودن
میترسن ! تو به عنوان یه هنرمند تحصیل کرده هم چنین
نگاهی داری؟ با چنین تصویری خودتو کلی میپوشونی که
چهره ات مشخص نشه؟ این لباس های گرم که سگ تب میکنه
تنت میکنی !؟

راستین نگاهش را باریک کرد .

-من واسم افت نداره اما دلم نمیخواد همه تو زندگیم جست و
جو کنند! من سه سال پیش خودمو می پوشندم؟ ! الان دلم
نمیخواد سوژه بشم .

نفسش را فوت کرد و آستین پلیورش را پایین کشید و ژاکلین
نگاهی به صورتش انداخت و گفت: تو کلا آدم جون عزیزی
هستی. ولی انقدر روخودت دقیق نشو که مدام از خودت
اشکال بگیری. به اعتقاد من مشکلی نداری. جز اینکه یکی
داره باهات شوخی میکنه. شوخیشم کثیفه باید پیگیری کنی. به
مراجع قانونی مراجعه کن. اگر نشونه ای به دست آوردی که
خودت مسبب همه ی رفتارهای عجیبی تو هر ساعتی از
شبانه روز میتونی بهم زنگ بزنی. تو این مرحله تنها پیشنهادم
بهت همینه. اگر فکر میکنی من دیگه نمیتونم کمکت کنم یه
مشاور بهتر از خودم بهت معرفی میکنم که اسم و فامیلت رو
سکرت نگه داره که تو مطبوعات برات مشکل ایجاد نشه.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:09 19.04.20]

#کلاکت_132 #کپی_ممنوع

راستین لبخند کجی زد و گفت: حق نداری از من ناراحت بشی
. تو که میدونی من دیوونه ام!

ژاکلین اخمی کرد و درحالی که خودکار را جلوی چشمش
تکان میداد گفت : حداقل جلوی خودم وانمود کن به حرفهام
گوش میدی ! به خودت الفاظ منفی نسبت نده . انرژی منفی به
اندازه ی کافی دورمون هست .

راستین هومی کشید و گفت: باهات حرف میزنم حال خوب
میشه . حداقل سبک میشم ...

ژاکلین لبخندی زد و راستین راحت از اینکه آشتی کرده است
گفت: حداقل هیچ تاثیری روی من نداشته باشی ، شنونده ی
خوبی هستی . این روزها کمن آدم هایی که فقط گوش بدن.

و به آرامی از جا بلند شد و خواست به سمت چوب لباسی
انتهای اتاق برود که ژاکلین با لحن خونسردی صدایش زد :
راستین....

جلوی رخت آویز ایستاد ، کتش را برداشت و نگاهش کرد .
ژاکلین از جا بلند شد ، با قدم های آرامی مقابلش ایستاد و دست
به سینه گفت: ممکنه این اتفاقات به خاطر برگشتن صحرا
باشه؟

کت را بغل گرفت و جواب داد: نمیدونم . تو چی فکر میکنی ؟

دستهایش را توی جیب روپوش سفیدش فرو کرد و گفت: من فکر میکنم ... البته به عنوان یه زن ، نه یه مشاور... که تو ... و ساکت شد . راستین میان درنگش لب زد: که من؟! لبخندش را نتوانست مهار کند :
-تو برای صحرا حیفی.

راستین خنده ای کرد و ژاکلین با اخم گفت: اینو به عنوان یه خواهر بزرگتر از من بپذیر. به دید یه زن دارم به این قضیه نگاه میکنم . نه مشاور یا پزشکت.

-اگر قرار باشه به عنوان پزشک بهش نگاه کنی ...

ژاکلین پوفی کرد و گفت: امیدوارم وضعت بغرنج نشه که برای سلامتی تو لازم باشه به صحرا رو بزنییم تا کمکون کنه . ضمن اینکه من حس میکنم دیگه اون دوران تموم شده . تو الان یه جوون پخته و کاملی... سی و سه سالگی سنی نیست که بخوای درجا بزنی یا به عقب برگردی !

حرفی نزد . زیپ کتش را بالا کشید و شال گردن را دور گردنش می چرخاند که ژاکلین بی هوا پرسید: راستی وقت نشد از پدرت چه خبر؟

راستین صورتش را منقبض کرد و گفت: پدرم منظورت
عمومه؟!!!!

ژاکلین لبش را گزید و گفت: به هر حال حق پدری به گردنت
داره . فرصت نشد از شون حرف بزنیم . از خواهر و برادرت
... اوه ببخشید.

و زود تصحیح کرد: دخترعموها و پسرعموت! هنوز تو
همون شرایط هستی؟

-اوضاع اون ور بده . اما نه به بدی اوضاع خودم .

-هنوزم عالیه باهات سر لجه ؟

-لج ؟ اومد تو خونه ام هرچی از دهنش در اومد جلوی نازی
زری بارم کرد ...

-میدونی که نباید بابت کاری که کردی خودتو شماتت کنی ؟

لب هایش را پر باد کرد: میدونی هر روز دارم به این فکر
میکنم که چه قدر کار درستی کردم ... اون موقع به اندازه ی
الان تو چشم نبودم ... یه داماد معتاد و پخش کننده ی خرده پا !
واقعا خدا به من رحم کرد ... نفرت عالیه رو به جون خریدم
ولی ارزششو داشت که پاش از زندگی نازی زری بریده بشه !

ژاکلین با لحن دلگرم کننده ای گفت: همه چیز درست میشه .
زمان بده. عالیه به هر حال نان آورشو از دست داده باید یه
جورایی بهش حق بدی !

-سه سال کافی نیست؟


ژاکلین ساکت شد و راستین با خنده گفت: از اون ور بعد از سه
سال دختره برگشته میخواد برگرده وسط زندگی من ! انگار نه
انگار خودش تصمیم گرفت که بره . منم گفتم باشه برو ! حالا
چرا آدم ها قانونی که خودشون وضع میکنند رو میشکنند ... نه
من میدونم نه احتمالاً تو میدونی .

ژاکلین با لحن مهربانی گفت: تو به بلوغ فکری رسیدی آدمی
که تو رو یک بار دور میندازه باز هم میتونه این کار وبکنه ...
درمورد احساسات به صحرا نمیخوام چیزی رو بهت تزریق
کنم. علم و تحصیلات من نمیتونه بهت کمکی بکنه . تو خودت
باید منطقی باشی و ببینی که میشه یا نه ! صحرا به درد تو
نمیخوره . چه از منظر پزشکی چه از منظر یه زن ... من
توصیه اش نمیکنم . ولی اگر این تصمیمته لطفا باهش صحبت

کن که تایی رو در اختیار من بذاره تا بتونم یه تحلیل روی
این رابطه داشته باشم خب؟

راستین نفسش رافوت کرد و ژاکلین اضافه کرد: تو عاقلی
راستین . باهوش و منطقی . دوران تلخت هم تموم شده . اون
روزهای سیاهت هم دایلش صحرا نبود . صحرا ولت کرد
چون ترسید که باهات بمونه ... چون نمی صرفید نمی ارزید
. تو فیلمت یه جمله ی جالبی ازت شنیدم ... یه قاتل با اولین
قتلش ترسش میریزه ... با دومی لذت می بره ... با سومی بهش
عادت میکنه .

راستین کسل به نوک کفشش نگاهی انداخت و گفت: پیش
جالبه؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:22 19.04.20]

#کلاکت_133 #کپی_ممنوع

-جای قاتل رو با کلمه ی عاشق عوض کن ... به جای قتل ،
ترک و جایگزین کن! یه عاشق با اولین ترکش ترسش میریزه
! با دومین ترک لذت می بره ... با سومی دیگه به این روند

عادت میکنه . میبینی راستین ... اون بازم میتونه ولت کنه . تو میتونی بهم تضمین بدی که برای بار دوم باز هم میتونی سرپا بشی؟ به یه سری آدم ها نباید فرصت داد. باید کارت بخت آزمایشون رو سوزوند . شانسون رو هم همینطور. بعدم فراموش کرد . تو اگر میخوای یه رابطه رو شروع کنی بهتره با یه آدم جدید باشه تا آدمی که بنا به هر دلیلی تنهات گذاشته تو بحرانی ترین شرایط زندگیت .

-بهش حق میدم. ترسیده بود . فکر میکرد به خاطر یه داماد مواد فروش قراره چی به سر ما بیاد ... با اون حجم از تهدید و بگير و ببند و ... اتفاق های ثانویه و ...

ژاکلین پوفی کشید و گفت: میتونست مجرد بمونه . این تو منطق ایرانی ها... نمیگنجه! راستین تو یه پسری و صحرا یه زنی که قبلا طعم یک مرد رو چشیده . لطف کن حداقل همه ی جوانب رو نگاه کن . یه آدم جدید . کم نیستن دخترهایی که دلشون بخواد با تو ارتباط داشته باشن.

راستین نیشخندی زد و گفت: منم طعم زن ها رو چشیدم ژاکی جان !

ژاکلین پوفی کشید : امیدوارم شرایط روابط جنسی رو کاملا رعایت کنی ... چون اصلا حوصله ی توهم های تو رو درمورد ایدز و هیپاتیت ندارم ! ضمن اینکه توی آخرین دیدارم باهات قید کرده بودم که دور روابط ناسالم و بی هدف رو باید خط بکشی !!!

راستین نگاهی به چشمهای عصبانی اش انداخت و گفت:
بعضی وقت ها لازم میشه ! اکی ؟

-امیدوارم این لزومی که ازش حرف میزنی موجب نشه که بهت امر کنه با ملکان هم نیازها تو برطرف کنی ضمن اینکه کراش داری روی دخترهای چشم آبی !

راستین خنده ای کرد: الان در قالب دکترم باهام حرف زدی یا رفیق صمیمیم یا یه طرفدار ؟!

ژاکلین موی مزاحم را از روی صورتش برداشت و گفت: من حس میکنم که داری به یه جایی میرسی که فکر میکنی احتیاج به شریک داری برای زندگیت ... و امیدوارم یه آدم درست و انتخاب کنی ... حداقل یکی که سرش به تنش بیرزه !

راستین سر تکان داد و ژاکلین پوفی کرد: نکنه همین دختری
که باهاش رابطه داری

راستین میان حرفش آمد : انکار نمیکنم بهش مدتی وابسته شده
بودم ولی خودمو جمع و جور کردم دیگه اون تو زندگیم
نیست ولی ...

ژاکلین با چشموایی که برق میزد کش دار گفت: ولی چی ؟
-از یکی خوشم میاد .

-ده از ده چند به این خوش او مدن میدی؟

راستین خندید و گفت: هفت و نیم هشت! قدش کوتاهه ...

و جایی بالای معده اش را نشان داد و گفت: تا اینجامه .

-عالی شد ، از دیس تایمی ، داری کانال میزنی به پدوفیلی....

چند سالشه ؟

-بیست و چهار پنج ... جته اش ریزه میزه است ...

ژاکلین سرش را تکان داد و گفت: باز خوبه . همین که ملکان

نیست ، امیدوارم کردی... ولی راستین به عنوان نصیحت آخر

من یه روز روبیک رو ول کنم بعد بخوام بهش برگردم دیگه

منو نگاه نمیکنه . حتی با وجود فیونا ! به قول دیالوگ خودت

تو فیلم خودت : آدم چیزی رو که بالا آورده دوباره مصرف
نمیکنه!

راستین میان کلامش گفت: نمیخوره!

ژاکلین با چندشی صورتش را جمع کرد و گفت: میخواستم یه کم
بهتر بنظر برسه!

راستین ساکت بود .

لبهای نازک ژاکلین کش آمدند و گفت: خدا نکنه یه بازیگر
مراجعه کننده ی من باشه . فیلم باز نبودم که شدم!

راستین اخم کرده بود.

ژاکلین خنده اش را بند آورد و پرسید: چیزی شده؟

-تو فیلم قبلی ... یعنی تو سکانس شروع فیلم قبلی... یه بچه یه

گربه رو توی یه کوچه لب جو گردنشو زد که البته به خاطر

خشونت صحنه ، توی تدوین حذف شد ... یه سکانس دیگه


جایگزین شد!

ژاکلین نگاهش را باریک کرد و پرسید: خب؟

نگاه مشکمی و موربش را در صورت ژاکلین دوخت و گفت:

-من نقش بزرگسالی اون بچه رو بازی کردم ! شدم یه قاتل
زنجیره ای !!!

چند ثانیه در چشمهای قهوه ای اش که دقیق صورتش را
وارسی میکرد خیره شد . بعد نگاهش روی لک های ریز زیر
پلکش آمد و به آرامی گفت: دیرم شده ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:22 19.04.20]

#کلاکت_134_#کپی_ممنوع

خواست به سمت در برود که ژاکلین سد راهش شد و گفت:
راستین ... من بیست و چهار ساعته گوشیم روشنه و برای تو،
در هر شرایطی وقت میذارم . میخوام که اینو بدونی و مطمئن
باشی . از دیدنت هم همیشه خوشحال میشم . دلت خواست
میتونی بیای منزلمون برای یه عصرونه یا شام ... هان؟ فیونا
هم تو رو ببینه کلی ذوق میکنه و روبیک امیدواره که بتونه
توی شطرنج وقتی که مهره های سیاه سهم اونه از تو بیره !

راستین هومی کشید و گفت: بهشون سلام برسون و ازش
بخواه تا از روح القدوس بخواد که من چیزیم نباشه ! چون
بعید میدونم از پس این یکی بر پیام!

و برای ژاکلین صلیب کشید و گفت: واقعا دوست دارم یه روز
پیام بگم فقط اومدم خودتو ببینم و بس !

دستش را به سمت دستگیره برد و با شوخی گفت: ویزیتو
پرداخت نکردم بزن به حسابم...

ژاکلین با حرص گفت: برو پسر جون . انقدر منو اذیت نکن .
سن و سالی ازم گذشته . تو یکی منو پیر کردی !

راستین نفسش را سنگین بیرون داد و خنده اش را حذف کرد و
گفت: خودمم دارم پیر میشم ! زندگیم رفته رو هوا .

آهش را خورد . ساکت شد . ژاکلین تماشایش میکرد .
صورتش درهم بود . موهایش ژولیده و این ته ریش خسته
ترش جلوه می داد .

ژاکلین مردد سکوت میانشان را شکست و پرسید : چیز دیگه
ای هم بود که بخوای بهم بگی ؟

راستین نگاهی به ساعت دیواری انداخت ، ده دقیقه به پنج بود
لبش را گزید و گفت: فعلا باید برم ، درمورد بقیه اش ، باشه
بعدا صحبت میکنیم.به افضل بگو زودتر برگرده سر کار و
زندگیش !!!

ژاکلین تا دم در آمد نگاهش به کلاه بافتنی روی مبل افتاد ، ان
را برداشت و به سمتش گرفت و گفت: فقط یه چیزی...
چی؟


-چند درصد از خودتو وقف نقشت میکنی ؟
راستین ثانیه ای خالی نگاهش کرد و زیر لب گفت: صد در
صد!

و با لحن متفاوتی رو به ژاکلین که فکری شده بود گفت: به
عسکری بگو کاربنی بهش نمیداد.

ژاکلین لبخندی زد و راستین کلاه را روی سرش کشید و لب
زد: روز خوش.

و حینی که شال را تا روی بینی بالا می آورد از اتاق بیرون
آمد. زنی که منتظر بود با ناله ای گفت : چه عجب...

بی توجه به نق و نوقش رو به عسکری تشکری کرد و با قدم
های تندی از کلینیک بیرون زد . حالش بهتر بود . حداقل یک
نفر دیگر هم جز خودش نگرانش بود!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:26 19.04.20]

#کلاکت_135 #کپی_ممنوع

سکانس-27:

ساسان پشت سرش ایستاده بود و از توی آینه تماشایش میکرد
.

آستین های سفید پیراهنش را از توی آستین های کت بیرون
فرستاد و پرسید: زیادی رسمی نیست؟

ساسان لبه ی تخت چهارزانو نشست و آرنجش را توی رانش
فشار میداد ، توی کف دستش چانه اش را قرار داد و نگاهش
بی حوصله روی صورت راستین چرخید.

راستین یقه ی کت نوک مدادی اش را مرتب کرد و گفت: حس
میکنم برای امشب این بهتره !...

ساسان میان کلامش گفت: داری با دم شیر بازی میکنی.

راستین کلافه گفت: اول جواب منو بده . این برای امشب...
ساسان وسط حرفش آمد : محض رضای خدا اصلا فکر کردی
؟ دو زار عقل تو مغز تو نیست ؟

راستین به طرف کمدش رفت کراوات شیری و خاکستری را
برداشت و جلوی چشم ساسان گرفت و گفت: این یا این؟
ساسان دو دستش را روی صورتش کشید و نالید: به خدا از
دستت سگته می کنم !

راستین خنده ای کرد و ساسان پر التهاب توپید : آخه اصلا
حرف تو کله ات نمیره نه ؟

و با لحن بلند و پر التهابی توپید: تو اصلا ممنون نیستی نه؟
بی اهمیت به ناله های ساسان پرسید: به نظرت یه دسته گل
کافیه؟ یا شیرینی هم باید بگیرم ؟

جوابی نگرفت. از آینه به ساسان نگاه میکرد ، حواسش اصلا
اینجا نبود ... کفری از گره ی کور کراواتی که با آن کلنجار
میرفت ، بند زیرین را محکم کشید بلکه گره اش شل شود و
همان لحظه حس کرد راه نفسش را بست . صورتش در هم
شد و سرش را عقب کشید ، از آینه به گره زل زده بود که

ساسان متوجهش شد ، از تقلاهایش با کروات و گونه هایی که کم کم سرخ میشدند قبل از اینکه دستی دستی خفه شود ، او را به سمت خودش چرخاند و گفت: چیکار میکنی !

-کور شده گره اش !

-سرتو بالا بگیر....

راستین به زور نفسی کشید و ساسان پوفی کشید: تو برای فیکس کردن گره ی کراواتت کوک میزنی؟

راستین منگ از سوالش لب زد: هان ؟

ساسان با قیچی کوک را باز کرد ، گره ی کور را با شل کرد و بی حوصله رو به راستین گفت: فکر نمیکنی بعد از اون همه لطفی که سروش در حق ما کرده، این خواسته ی زیادی باشه که بیاد برای تئاتری مجوز بگیره که کلا با هرکس منتشره بخونه یه دور باهات مشکل داره !

یکی دو تا نفس عمیق کشید ، به جای کوک های روی کراوات و نخ سفیدی که از ان اویزان بود نگاهی انداخت و بی اهمیت نخ را جدا کرد وگفت: میخوام به روشن پیشنهادشو بدم !
نظرت چیه؟

ساسان با ابروهای گره کرده گفت : بعضی وقت ها فکر میکنم
چرا باید اجازه بدم تو نفس بکشی اصلا !
راستین لبخندی به لبش آورد : تویی خودی فکر میکنی جنجال
میشه !

ساسان با اخم گفت: اون همه سروش برای تو سگ دوزد... با
یه نمایش فکستنی داری همه ی زحماتشو به باد میدی . تو
واقعا آدم بی چشم و رویی هستی راستین! تا دیروز شک داشتم
. اما امروز مطمئن شدم یه احمق ساده لوح بدبختی که مثل یه
پسر بچه فقط دنبال شر و جنجالی... بی شعور آخه این طرز فکر
تو داری؟

راستین خنده ای کرد و گفت: من طرز فکرم ارثیه !
و مقابل کمد زانو زد ، درست جلوی جعبه کفش های ردیف
شده در آخرین طبقه ، نشسته بود و در تک تکشان را
برمیداشت ، کفش قهوه ای و کتانی سفید و بوت چرم به کارش
نمی آمدند .

ساسان با حرص تماشایش میکرد. این خونسردی اش دقیقا
داشت دیوانه اش می کرد .

کفشهایش را با خوشحالی پیدا کرد و با پاشنه کشی که دسته اش به کمد آویزان بود ، کفش را پوشید و جلوی ساسان ایستاد و پرسید: زیادی شلوغش کردم نه ؟


ساسان نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: نه خوبه .ممکنه چهار تا خبرنگار هم باشن !

-مهمونی خصوصیه! صرف شام !

ساسان زانویش را بالا کشید و درحالی که دستهایش را دور ساق پایش قلاب میکرد گفت: هرکوفتی ... اصلا تو بگو بدون عکس.. بدون جنجال... حتی یه عکس ، یه سلفی هم پخش بشه ، حداقل سر و ظاهر ت مثل آدم باشه !

راستین سری تکان داد و گفت: به نکته ی ظریفی اشاره کردی !

و خم شد تا از پاتختی بورس کرک گیر را بردارد که ساسان چنگی به بازویش زد و توی چشمهایش خیره شد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:26 19.04.20]

#کلاکت_136 #کپی_ممنوع

چند ثانیه نگاهش کرد و مردد گفت: این همه نمایش... از رومن رولان اجرا کن... خانه عروسک هنریک ایبسن رو این دفعه شروع کن! مکبث و اجرا کن... اصلا یه اتلوی دیگه ببری رو سن من راضی ترم تا این قصه ی زهرماری... که هیچیش معلوم نیست چی به چیه!

راستین با صدا خندید و گفت: ساسان چرا انقدر شورش میکنی! چرا انقدر توهمی فکر میکنی روش... یه داستانه. یه برش از زندگیه... اتفاقا طرز فکر جالبی هم پشتشه. حداقل اعتقاداتش اگر با من همسو نباشه چندان باهش غریبه نیستم. نا آشنا نیستم... میفهممش... درکش میکنم... میرزه ساسان! به هرچی که بعدش پیش بیاد میرزه. ولی تو خیالت راحت هیچی نمیشه. من بادمجون بمم آفت ندارم.

ساسان کفری از نفهمی اش داد زد: چرا انقدر بیغی برادر من... بابا تو فجر و برنده شدی، هیچی نباشه این تئاتره ته تهش، به خاطر حواشی ای که براش ایجاد میشه و مطمئنم ایجاد میشه، ممنوع تصویر میشی تلویزیون!

و با لحن متفاوتی داد زد: آخه گوساله بیه خبرنگار ، بزنه تئاتر
جنجالی هنرپیشه ی فلان با موضوع جنجالی ، میفتی
سر زبون ها، بعدم انقدر میگردن ، انقدر میگردن که بالاخره
یه نقطه ی سیاه توی زندگیت پیدا کنن !
و باطعنه گفت: که اونم قربون گذشته ی تو ... پراز نقطه ی
سیاه ... !

راستین یک نفس عمیق کشید:

-تو نگران خودتی ؟

ساسان ضربه ای به ران پایش کوبید و گفت: به مرگ مادرم
قسم راستین بلند میشم با کارد آشپزخونه ات تیکه و پاره ات
میکنم ...

راستین نگاهی به چشمهای پر حرصش انداخت و با لبخندی

گفت: به دست کی بمیرم بهتر از تو رفیق !

ساسان ضربه ی آرامی به صورتش زد وگفت: نکن راستین .

جان گوهر نکن . اون بدبخت چه گناهی کرده ... کم اونو

بچزون ...

صدایش را قطع کرد و راستین با خنده گفت: من با کسی کاری ندارم خودتم میدونی! این نمایش هم اونقدری که تو داری گنده اش میکنی، گنده نیست...

-حرفهای زنه توش گنده است... حرفهای دختره تو دادگاه گنده است!!! انقدر اذیت نکن... انشالله که مجوز نمیگیره، سروش هم هیچ کاری ازش برنمیاد ببینم تو به حرف من میرسی یا نه!

راستین دستی به صورتش کشید: اصلا تو نمایشو خوندی الکی داری گلوتو جر میدی؟

ساسان با دست روی تخت جستجو کرد، کاغذها را پیدا کرد و جلویش گرفت و گفت: ده بار بیشتر! هر ده بار هم بیشتر به این نتیجه میرسم که نه! به درد نمیخوره... میفهمی به درد نمیخوره!

و مقطع زمزمه کرد: این نمایش به درد نمیخوره... این نمایش... به درد... تو... نمی... خوره!!! این نمایش برای تویی که اول راه موفقیتتی سمه... زهره... مهلکه... از اون بالا میندازت پایین! بفهم!

مثل خودش گفت: نمی فهمم ...

-به درک...

و از جا بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که ایستاد و گفت: ولی یه چیزی بهت بگم ... این دفعه تو مخصه افتادی

به خدا قسم پای سروش و وسط بکشی من میدونم و تو!

-سروش به اندازه ی کافی عاقل هست که بدونه برای زندگیش

چطور تصمیم بگیره و از حق و حقوق کی دفاع کنه!

-به عنوان برادرش نمیذارم پاسوز رفیق احمق بشه که داره با

دم شیر بازی میکنه ...

راستین لبخندی زد و گفت: من احمق ... من دیوونه ... من

هرچی! اگر انقدر میترسی این نقش و بازی کنی ... بگو

ساسان! انقدر حاشیه و بالا و پایین نداره . هی نکن نرو نداره!

بگو نمیخوام تو تئاترت باشم ...

ساسان سری تکان داد و گفت: اون نقشو که بازی نمیکنم! این

از این... فقط یه دلیل قانع کننده برای من بیار که انقدر مصری


به اجرای این نمایش! لعنت به این دختره . تو هم که هرچی

جنس ضعیف می بینی دربرابرش شلی! آخه یابو... دختره

معلوم نیست کیه... چیه... یهو بی نشون اومده . یه داستان
آشغال دوزاری انداخته جلوت که بسازش... تو هم آب از لب و
لوچه ات راه افتاد گفتی چشم ! این یارو یه کاره ای هست !
وگرنه تو رو از کجا پیدا کرد ؟ جاسوسه ... جاسوس دشمن
هامونه دختره !

راستین با صدا خندید و میان خنده اش گفت: جاسوس... عالی
بود! این تفکرو اف بی آی نداره لاکردار....
و باز با خودش تکرار کرد: جاسوس...
وبلند تر خندید .

ساسان هوفی کرد و عصبی گفت: حالا بخند .
خنده هایش که تمام شد لبه ی تخت نشست و گفت: من چند تا
سریال بهم پیشنهاد شد برای دهه ی فجر قبول نکردم ساسان؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:27 19.04.20]

#کلاکت_137_#کپی_ممنوع

ساسان تکیه اش را به در داد و گفت: این دیگه چه سوالیه ...
-جواب بده!

-پنج تا !

-چند تا مناسبتی محرم و رمضون بهم توصیه شد گفتم
نمیرم.... چند تا سینمایی بهم پیشنهاد شد کار نکردم چون
نقشش با من نمیخواند! با فکر و اعتقاد جور نبود !

ساسان سری تکان داد و گفت: چه میدونم ... هفت هشت تا !
خب که چی ؟

راستین از جا بلند شد ، دستهایش را توی جیبش فرستاد و با
لبخند مهیجی گفت: این مثل اونا نیست که راحت بذارمشون
کنار و ککم هم نگزه از این بابت که چرا این فرصت رو از
دست دادم !

ساسان لب زد :آخه ...

راستین دستش را از جیبش در آورد و با اشاره ای گفت:

-دیوار و دوست دارم ساسان ! از اسمش تا ... تا قصه اش ...
تا داستانش... تا شخصیت هاش ... تا همه چیزش ! روم تاثیر
گذاشته . دقیقا همون هیجانیه که این روزها لازمش دارم ! از
این یکنواختی بدم میاد ساسان . از این آسه رفتن آسه اومدن ...
دلَم به جشنواره خوش بود تموم شد ! بادش هم خوابید... حالا

چی؟ بعدش چی؟ تا یه فیلمی به اندازه ی کار قبلی دستم برسه
که کو تا دستم برسه... من آدمی نیستم که صبر کنم یه چیزی
سراغم بیاد... من خودم میرم دنبالش! تو که حداقل منو
میشناسی...

و با هیجان گفت: دیوار همونه! حس زندگی خوبی توش
جریان داره! نگاهش... اعتقادش... دیدش! برام جذابه...
حداقل اگر با من و نگاهم فرق داشته باشه، برام جالبه...
تحلیلش برام حس خوبی به ارمغان میاره! امروز نبرمش رو
سن فردا می برم... فردا نبرم... تا آخرین روز زندگی میخوام
تاسف بخورم چرا بزدل بودم! وقتی یه دختر بیست ساله انقدر
با دل و جراته که انقدر تخریب گر مینویسه که فقط حرف دل
هم سن و سال و هم جنس هاشو به زبون بیاره... انقدر
جسارت داره که بره وسط میدون انقلاب کتابشو دست فروشی
کنه! من و تو خیلی گاویم که موقعیتشو داریم اما ازش استفاده
نمیکنیم چرا چون میترسیم موقعیتمون رو از دست بدیم... گور
بابای هرچی شهرته! من میسازمش... تو باشی قدمت رو چشم

! نباشی هم به سلامت . فقط منو پیش سروش خراب نکن ! یه
وکیل آدم حسابی دارم !!!

و لبخندی زد و اضافه کرد : حالا خودت تصمیم بگیر.

ساسان متاسف گفت: باز فیلت یاد هندستون کرده دیگه ! باز
چت زدی... باز جوگیر شدی!

راستین خندید و گفت: حالم الان خیلی خوبه .

ساسان نگاهی به صورتش با ته ریش کمرنگش انداخت و
جواب داد:

-خوب باشی داداش . همیشه خوب باشی...

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا آورد و صدا زد:ولی

راستین فقط یه دلیل بیار که قانع بشم تا تهش باهات پیام...

راستین خنده اش را حذف کرد ، مستقیم توی صورت ساسان

نگاه کرد. مردمکهایش نافذ بودند . خیره ماند چند ثانیه...

عضلات صورتش را کمی سخت نگه داشت و لب زد:

-هیچ دلیلی ندارم !

ساسان سری تکان داد و گفت: دروغ نگو پرسگ ، بگو

میخوام بشنوم!

-فکر کن شخصیه!

و با تعلی دوباره تکرار کرد: الان شخصی شد؟ من و تو
مسائل شخصی و پنهان شده از هم، داریم؟ از کی تا حالا؟
راستین پوفی کشید و ساسان باز گفت: میخوام این دلیل
شخصی رو بشنوم و بدونم!

راستین درست مقابلش ایستاد و توی صورت ساسان زل زد.
آنقدری که بتواند نگاهش را جلب کند... کوتاه و موثر... پلکی
زد، نفسش رانرم از بینی بیرون فرستاد.

چانه اش را کمی بالا برد، آب دهانش را قورت داد و سببکش
بالا و پایین شد و با لحن گرمی فقط یک کلمه گفت: مادرم!
ساسان لبهایش را روی هم فشار داد، صورتش کمی مچاله شد
و با صدای گرفته ای گفت: راستین...

راستین خشک و جدی لب زد: میخوام ببینم میتونم درکش کنم
یا نه!

ساسان هوفی کرد: زندگیتو بهم نریز... حالشو ببر، کیف کن
... لذت ببر از این زندگی....

راستین یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید: از چی لذت
ببرم؟

ساسان اخم کرد ، کلمه های پشت لبش ماسیدند . راستین
پوزخندی زد و پرسید: دقیقا از چی این زندگی باید کیف کنم؟
حالشو ببرم .

و زهرخندی زد و گفت: پاشو یه کت شلوار بهت بدم بیا با هم
بریم . تنها حوصله ام سرمیره ! نیومدی که فقط کراوات منو
درست کنی...


و بی توجه به نگاه ثابت و ساکن ساسان به طرف در کمد
رفت. نگاهی به دسته ی کراوات هایی که از چوب لباسی
اویزان بودند انداخت و یک کت شلوار خاکستری روی تخت
انداخت ، چند رنگ کراواتی که با تار و پودش تناسب داشت
را از قلاب چوب لباسی آزاد کرد و پرسید:

راستی به نظرت امشب بهش پیشنهاد بدم؟

ساسان جوابش را نداد و راستین درحالی که با گره ی کراوات
های توی دستش بازی میکرد ابرو در هم کشید ، ساسان از
حالت ابروهایش چند ثانیه نگاهش کرد، یک کراوات پوست

ماری را روی تخت انداخت ، بعدی یک کراوات مشکی بود
... چند ثانیه با گره اش بازی کرد و بعدی یک کراوات نقره
ای...

عصبی به سمت چوب لباسی کراوات ها حمله کرد و ساسان
بالاخره خودش را به سمتش رساند و گفت: چی شده ؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:33 19.04.20]

#کلاکت_138 #کپی_ممنوع عصبی به سمت چوب لباسی
کراوات ها حمله کرد و ساسان بالاخره خودش را به سمتش
رساند و گفت: چی شده ؟

-به نظرت کی میاد کل کراوات های منو کوک میزنه ؟
و دسته ای از کراوات ها را روی تخت انداخت و ساسان
چشمش به کوک کراوات رفت که کاملاً بی منطق به نظر
میرسید ! با نخ سفید ، کوک خورده بودند ، گره به نظر کور
می آمد و وقتی بند کشیده میشد ، وقتی دور گلو را میگرفت ،
وقتی نفس بالا نمی آمد و ... فقط باید یک قیچی دم دست می

داشت تا از مرز خفگی خودش را نجات دهد ، کراوات های
ساتنی که هیچ جوره با دست پاره نمیشدند !
-احتمالا یکی از شخصیت هام عاشق کوک زدن کراوات های
منه !!!

ساسان پوفی کرد و گفت : با دکترا حرف زدی سر این
جریان ...

راستین با اخم گفت: افضل معلوم نیست کدوم گوریه ، از نظر
ژاکلین هم من حالم خوبه ...

ساسان کفری تشر زد: پس کی دیگه میخواد افضل برگرده سر
کارش....

بی حوصله از کنکاش ، چیزهای عجیب غریب دستی به
صورتش کشید و لب زد:

-سوال من چیز دیگه ای بود من بهش پیشنهاد بدم... تا ...

ساسان دستش را تکان داد و گفت: هر غلطی که میخوای بکنی
بکن ... مثلاً بگم نه ! تو نمیگی امشب...

راستین حرصی گفت: آدم پشیمون میشه از تو یه سوال بپرسه
...

ساسان داد زد: پس نپرس ! وقتی دو زار برای حرف آدم
ارزش قائل نیستی نپرس داداش !
وجلوتر از راستین متاسف از اتاق بیرون رفت .

مقابل آپارتمان لوکسی نگه داشت و رو به ساسان پرسید:
پلاکش همینه؟

ساسان جواب نمیداد . ترمز کرد و رو به ساسان گفت: عین
برج زهرمار نشستی کنار من حداقل از رو آدرس بخون .
باز هم جوابش را نداد . مثل پسر بچه ها قهر کرده بود نازکش
میخواست . راستین هوفی کرد و پارک کرد و لب زد : فکر
کنم همین جا باشه .

نگاهی به نمای برج انداخت و زیر لب گفت: پیاده نمیشی؟
ساسان دستش را به دستگیره برد و از ماشین پایین آمد ،
راستین هم پشت سرش پیاده شد و همزمان با هم از درب
ورودی داخل شدند ، در لابی ساسان رو به نگهبانی آدرس را
سوال کرد، سرایداری راستین را شناخت با لبخند پر از
هیجانی آشنایی داد راستین محترم لبخندی زد و پیرمرد نگهبان

که جلیقه ی مشکی تن داشت .تا رسیدن به سالن اجتماعات
مشایعتشان کرد ، جلوی ورودی سالن اجتماعات راستین زیر
گوش ساسان گفت: چه شلوغه .

ساسان دستش را پشت شانه ی راستین فرستاد و گفت: آیت
اونجاست ...

راستین لبخندی روی لبش چسباند و طبع نگاهش را شاد کرد و
ابروهایش را به حالت خوشحالی زاویه داد . هم پای ساسان به
طرف آیت رفتند ، ساک شکلات و گلدان کوچکی که خریده
بود را به طرفش گرفت و گفت: شب بخیر ، دیر که نکردیم....
آیت لبخندی به لب آورد ، سرش را تکان داد : ببین کی اومده
... چرا زحمت کشیدی ... من که گفتم یه دورهمی دوستانه
است .

و میز راسی را نشان داد و گفت: بفرمایید پیش دوستان تا
برسم خدمتتون .

ساسان با دیدن گلناز اخمی کرد و گفت: این وزه هم که
اینجاست !

راستین طعنه زد: چقدرم که از دیدنش ناراحت شدی!

گلناز به احترامشان از جا بلند شد و با راستین دست داد و بعد از سلام علیک روی صندلی نشست و ساسان با توپ پر گفت: چه قدر شلوغش کردن!

ساسان کنار راستین نشست و گلناز با هیجان گفت: برای تولد زنش شلوغ نکنه برای کی بکنه؟

راستین مبهوت گفت: اصلا تو ذهنم نبود تولد خانم روشنه! ساسان ابرو در هم کشیده بود و به نمای سالن اجتماعات که گل آرای شده بود زل زد. گلناز مخاطبش قرار داد و گفت: حال شما چگونه؟

ساسان نگاهش کرد و گفت: از احوال پرسید شما ...

گلناز نیم نگاهی به راستین انداخت و سربسته پرسید: درمورد اون پروژه در جریان هستن؟

راستین سری تکان داد و گلناز با خنده ای گفت: پس قراره با هم همکاری کنیم.

ساسان نفسش رافوت کرد و رو به راستین گفت: البته من هنوز بودنم تایید نشده.

گلناز با تعجب گفت: جدا ...؟

راستین لبخندی زد و گفت: شاید باید نقششو پررنگ کنم تا راضی بشه...

ساسان جدی گفت: وقتی از شخصیتی که قراره بازی کنم خوشم نیاد چه لزومی داره تا پررنگ بشه!

گلناز با هیجان گفت: نمایشنامه رو که خوندم خیلی خوشم اومد از متنش... داستان جالبی داره. احتمالا هم جنجال برانگیزه. ساسان قاطع گفت: اون نسخه ی خام بود که شما مطالعه کردید. قراره عوضش کنه!

گلناز نگاهی به راستین که با لبخندی به رومیزی نگاه میکرد انداخت و گفت: جدا؟ اخه وقتی عوضش کنی دیگه چیزی برای عرضه نداره که...

و رو به ساسان سریع پرسید: حالا شما کدوم شخصیت رو بازی میکنید؟


ساسان تلخ گفت: ممکنه همکاری نکنیم.

گلناز: یعنی نه پشت صحنه نه روی سن؟

ساسان طعنه زد:

-قرار بود روی سن باشم! البته فقط قرار بود!

گلناز سری تکان داد و گفت: پس این بار بازیگر هستید
فکر میکردم قراره با هم تیم ورک برای دکور صحنه ...
ساسان میان کلامش لب زد: نه .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:42 19.04.20]

#کلاکت_137 #کپی_ممنوع

گلناز هومی کشید و با آبمیوه اش مشغول شد . راستین چشم
چرخاند دنبال روشن بود ، با دیدن صحرا که سر میزی تنها
نشسته بود و با حامد و آیت بگو و بخند میکرد ، نفسش را
فوت کرد .

صحرا با دیدنش اخمی کرد و رویش را برگرداند .
آیت بالاخره از نگاه آبی و لباس نقره ای اش دل کند و به
طرف روشن رفت که تازه وارد سالن شده بود . صدای
موزیک کلاسیک و آرامی به محض ورودش بلند شد . بی
حال بود و چهره اش شبیه مرده ها به نظر می رسید ، اما
یک لبخند کج و معوج روی صورت یخش نشسته بود و با نگاه
تلخی وانمود میکرد چقدر خوشحال است . یک پیراهن یک

دست مشکی به تن داشت ، دامن و آستین هایش حریر بودند ،
موهای موج طلایی رنگش را هم زیر شال حریر نازکی پنهان
نشده ، شانه هایش را نوازش میکردند .

با آن ماسک مصنوعی هم پای آیت میز به میز احوال پرسى
میکرد و خوش آمد میگفت !

صدای موزیک توی سرش می پیچید ، باند پهنی پشت صندلی
ساسان بود و صوت داشت کرش می کرد . خانواده ی ریسی
با دیدنش جلو آمدند ، دو تا برادر دست دادند و تبریک گفتند ،
از سینی یکی از خدمه ، یک گلیاس آب میوه برداشت ، کیف
زیر بغلش بود ، پنجه اش به پایه ی گلیاس و دست دیگرش به
بدنه ی گلیاس حلقه شده بود ، لبخند میزد هرچند که شوخی
های برادر کوچکتر باعث نمیشد لبخند بزند . پرفورمنسش را
حفظ کرده بود . همانطور جدی و خشک نشسته بود و کم کم و
ذره ذره از آبمیوه اش مزه مزه میکرد با مهمان ها هم کلام
میشد و میز به میز جلو میرفت.

ریسی بزرگ متوجه راستین شد ، خودش را به آن ها رساند
و گفت: خب چه خبرا راستین جان ... از تلقین بگو ، خوب
پیش میره؟

راستین ساده جواب داد: البته . چرا نباید خوب پیش بره . تیم
حرفه ای ... کادر موفق !

ریسی کوچک میان بحث آمد و گفت: البته لزوما واجب نیست
چون یه تیم قوی پشت کار هست ، پروژه به نحو احسن به ثمر
بشینه ... تدوین ، موسیقی متن ... اون حواشی آخر کار... همه
اش تو موفق شدن موثره .

راستین سرش را تکان داد و روشن سر میز آمد ، راستین با
دیدنش سری تکان داد و روشن لب زد : خوش اومدید ...
چیزی که کم و کسر ندارید آقایون؟

ریسی کوچک با لبخند بی پروایی گفت: ابا همه چیز عالیه
... ! تبریک میگیریم بانو .

روشن سری تکان داد و رو به گلناز گفت: غریبی نکن گلناز
جان .

و نگاهش به راستین افتاد که دست در جیب ، به لبه ی میز تکیه زده بود ، یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت: جناب حکمت اولین باره در این محافل شرکت میکنید نه؟

از لحن رسمی اش جا خورد ، شاید بخاطر ریسی ها و ساسان ... شاید هم بعد از سه چهار روز مرخصی و نیامدن سرکار ، تصمیم گرفته بود رویه اش را عوض کند.

با این حال تعجبش را بروز نداد و تنها گفت: بله . تقریبا ...

روشن لبخند سردی زد و کناره های چشم های عسلی اش کمی جمع شدند گفت: امیدوارم به عنوان اولین تجربه ،خاطره ی خوشی تو ذهنتون نقش ببندد .

راستین سری تکان داد و جواب داد: حتما همینطوره .


روشن به آرامی لبهای براقش را تکان داد و شمرده گفت: راستی شنیدم با من کاری داشتید .

راستین گردنش را به سمت گلناز چرخاند و گلناز سرش را پایین انداخت و لبش را گزید.

نگاهش دوباره به صورت روشن برگشت و گفت: باشه یه وقت مناسب تر عرض میکنم !

روشن هومی کشید و رو به همه لب زد: لطفا تعارف نکنید .
فعلا با اجازه اتون .

و پایین دامن بلند و کلوش مشکی رنگ ساده و حریرش را بالا ،
توی پنجه اش نگه داشت و از میز فاصله گرفت .
رییسی بزرگ زیر لب گفت: روشن همیشگی نبود!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:44 19.04.20]

#کلاکت_138 #کپی_ممنوع

برادرش تایید کرد و خفه گفت: آیت این زن و پیر کرده !

گلناز کنجکاو پرسید: چطور...

رییسی کوچک نگاهی به صورتش انداخت و پرسید: شما از
اقوام هستید؟

به جای گلناز ، ساسان گفت: طراح صحنه ی تلقین !

رییسی بزرگ با خوش رویی پرسید: به به ... چه عالی... فکر
نمیکردم بانوی جوانی که تو اختتامیه ارزش تقدیر شد شما بوده
باشید .

و رو به راستین سوال کرد: سر پروژهِ ی تلقین با هم هستین چه عالی...

راستین سر تکان داد.

گلناز خجالت کشید و راستین در دفاعش گفت: توی کار قبلی هم کاندیدای طراح صحنه و لباس بودند .

رییسی کوچک بادی به غیغبش انداخت و گفت: چه خوب . پس امیدواریم توی تلقین هم بتونید هیئت داورا رو راضی نگه دارید .

بحث ها کسل کننده بود ، ساسان هم بود و نبودش فرقی نداشت . حالا که آبمیوه اش تمام شده بود دیگر نمیدانست چطور سرش را گرم کند . صحرا با مرد دیگری سر میزی نشسته بودند ، صدای خنده های لوندش میان این همه شلوغی خوب به گوشش میرسید . روابط اجتماعی اش حرف نداشت .

چشمش به میزهای دیگر چرخید ، دو دختر جوان برایش سرتکان دادند ، با احترام جوابشان را داد و نگاهش به کنجی از سالن افتاد ، آیت مقابل روشن ایستاده بود دو جمله گفت و

روشن شانه ای بالا انداخت و با لبخندی پیروزمندانه از او فاصله گرفت .

آیت با اخم تماشایش میکرد ... بران و خط و نشان کش .
راستین هم حواسش را به روشن داد .

قبل از اینکه به طرف درب خروجی سالن برود ، از روی صندلی ای شنش را برداشت و روی موهایش کشید و از سالن خارج شد ، حدس زد شاید در محوطه یا لابی برج میخواهد هوایی بخورد . هوای فضای سالن سنگین شده بود. الان بهترین فرصت بود .

شب تولدش بود و حتما آنقدری حال و حوصله داشت که از پیشنهادش حداقل بشنوند ! حالا پذیرفتن پیشکش... پاکت سیگار را از جیبش در آورد و با بیخشدی به بهانه ی صرف یک نخ سیگار از جا بلند شد و زیر نگاه سنگین صحرا پشت سر پناه از سالن خارج شد .

یقه ی کتش را بالا کشید و گره ی کراواتش را سفت تر زیر گلویش مرتب کرد . حدسش درست بود، روشن در فضای سبز بیرونی برج زیر چراغی روی نیمکتی نشسته بود و شال

مشکی حریر را بی قید و گره روی موهایش انداخت بود .
آستین های حریر پیراهنش بازوهای ظریف و سفیدش را قاب
گرفته بود . در این سرما تقریبا لباسی تنش نداشت .

پایش را روی پا انداخته بود، بوت های مشکی بدون پاشنه تا
نیمه های ساقش را پوشانده بود و دامن حریرش را واجب
نکرده بود تا تمام پوست شفاف پایش را قاب بگیرد .

تا نیمه های زانویش ، پارچه ی مشکی بود و بقیه اش پارچه
ای نبود ... حریر مشکی بود که خودش را مجبور نمیکرد تا
کاری کند که صاحبش در امنیت باشد . یک عکس با این ظاهر
از او پخش میشد، ممنوع الکار بود ! هرچند که موهایش
سعی داشتند زیر شال حریر ، پنهان بمانند.

چشمهایش را بسته بود و مژه هایش زیر چشمش سایه انداخته
بودند ، دست به سینه با لبهای بژ رنگی که غنچه شده بودند و
اخم ظریفی میان ابروهای نسکافه ای اش بود شبیه اساطیر
یونانی به نظر میرسید .

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه پلک بزند با لبخند نرمی که
لبهایش را از آن برجیدگی در آورده بود گفت: اومدی دلجویی؟

راستین یک تای ابرویش را بالا داد و روشن خفه گفت: دیگه
دیر شده...

حرفی نزد جعبه ی سیگار را دست به دست کرد و روشن با
پوزخندی گفت: دلم نمیخواد دوباره اون بحث بی ثمر رو با هم
داشته باشیم . خب ؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت: باشه آیت بذار شب تولدم یه کم
آرامش داشته باشم ؟ خب ؟ بگو خب !!!!
راستین حرفی نزد .

روشن پوفی کرد و کلافه لب زد: نشنیدم آیت ...!

راستین با نیشخندی جواب داد: خب !

پناه سریع پلکهایش را باز کرد با دیدن راستین گره ی دست به
سینه اش باز شد و با اخم سنگینی تشر زد: به تو یاد ندادن تو
خلوت کسی نیای؟

راستین با خنده گفت: شما همیشه چشم بسته صحبت میکنید؟


پناه حرصی گفت: جواب منو بده ...

پس لحنش همان بود . سه چهار روز مرخصی باعث نشده بود
رسمی شود ... هنوز همانطور وحشی و کلافه و عصیانگر
بود!

راستین قدمی جلو آمد و پناه بدون آنکه تغییری در پرفورمنسش
بدهد با غیظ گفت: آدم پشت در سرویس بهداشتی هم که باشه
یه سرفه میکنه !

راستین با خنده گفت: نیازی به استفاده از سرویس بهداشتی
نداشتم تا سرفه کنم !

پناه چشمهایش برقی زد . واضح بود تلاش میکند تا لبخندش را
پخش نکند .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:49 19.04.20]

#کلاکت_139 #کپی_ممنوع

تلاشش نا فرجام بود ، لبهایش ثابت ماندند ولی نگاهش میخندید
با این حال هومی کشید و گفت: از جوابت خوشم اومد .

راستین منتظر بود تا دعوتش کند روی نیمکت بنشیند ، اما از جایش جم نخورد . پناه دوباره دست به سینه شد و درحالی که به روبه رویش زل زده بود گفت: خب ؟

راستین جعبه ی سیگار را بالا کشید و نخى را بیرون آورد و گفت: چى خب؟

پناه نگاهش کرد و با طعنه گفت: واقعا نمیدونی باید تعارف کنی؟

راستین ماتش برد . پاکت را جلوییش نگه داشت و جواب داد: گفته بودید صمیمی نشم ! ضمن اینکه سیگاری نیستید یا خیلی وقته ترکش کردید !

پناه نخى برداشت و بالاخره رضایت داد، خودش را روی نیمکت جا به جا کرد تا جا برای راستین باز شود ، با لبخندی گفت: اگر قراره با یه نخ سیگار با من صمیمی بشی پست بدم! راستین کلافه گفت:

-میتونم تضمین بدم که صمیمی نمیشم ولی آخه ... تو این شرایط

-شرایط مشکلی داره به نظرت؟

راستین لال شد ، چشمهای سرخش و ادارش میکرد سکوت کند

سکوتش که کش آمد پناه خوبه ی ساده ای نثارش کرد و راستین فندق زیپوی طلایی اش را بیرون آورد و جلوی صورت پناه گرفت و پرسید: دفعه ی قبل گفتید برای نکشیدن دلیل موجهی دارید یا یه همچین چیزی !

پناه خشک حینی که کام عمیقی میکشید گفت: دایلمو از دست دادم! دوباره رجوع کردم.

راستین ابرو بالا برد و فندق را جلوی سیگار کنج لبش گرفت ، دستش برای خودش نمک نداشت ، هرچه میزد روشن نمی شد .

پناه کلافه از تق و توق فندق گفت: با مال من روشن کن ... با همان سیگار کنج لبش ، صورتش را به سمت پناه خم کرد و با آتش مار لبروی میان لبهای بزش مال راستین را شعله ور کرد !

پناه کمی پایش را تکان دادو پرسید: قراره چیزی بهم بگی نه ؟

راستین او هومی کرد و پناه با اخم گفت: پس دق نده! مثل آدم تو دو سه جمله بگو قضیه چیه . از حاشیه هم خوشم نمیاد .حاشیه باعث میشه آدم ها احساس کنند به طرز ناجوری میتونن صمیمی بشن با هم!

راستین از حرفش لبخندی زد و پناه جدی گفت: جوک نگفتم! راستین لبش را گزید و گفت: نسبت به صمیمی شدن فوبیا دارید؟

-نسبت به صمیمی شدن آدم هایی که تو دانشگاه کارگردانی تئاتر خوندن و از قضا به شدت تو بازیگری قهارند که میتونن میلیون ها آدم رو شبها پای تلویزیون بنشونن و تو اولین سینماییشون سیمرغ بگیرن به شدت فوبیا دارم ! از جوابش یک تای ابروی صاف و مردانه اش را بالا فرستاد و پناه خسته گفت: خب بگو!

وسیگار لای انگشتهایش را بالا گرفت و گفت: تا وقتی که تموم نشده حرفتو تموم کن باید به مهمون هام برسم ...

راستین پوکی به سیگارش کشید و گفت: یه تئاتره ،
موضوعش جالبه . فکرکردم شما هم بدتون نیاد یعنی... تو
مصاحبه اتون...

پناه میان کلامش گفت: اگر هفته ی پیش بهم میگفتی بهت
میگفتم نه!

راستین پک دیگری به سیگارش زد و گفت: خب الان که هفته
ی پیش نیست...

پناه هومی کشید و گفت: فایل نمایشنامه رو برام بفرست تو
تلگرام!

-فایل نیست درواقع تایپ شده نیست، دست نویس خودمه ! البته
بازنویسی از فایل اصلی دست نویس خودمه !

پناه از جا بلند شد و سیگاری که شاید فقط دو کام ازش گرفته
بود را روی زمین انداخت و درحالی که با نوک بوتش لهش
میکرد لب زد: دست نویس خودتو برام بفرست . من از کپی
بدم میاد ! از چیزی که اصل نیست بدم میاد ! اون اصل رو
بفرست میخونم خوشم اومد جواب میدم ! میخونم خوشم نیومد
جواب نمیدم ... مفهومه؟!!

راستین نگاهش کرد و جواب داد: البته!
پناه با احساس سرما کمی شال را بیشتر دور خودش نگه داشت
و گفت: امشب میخونمش!

راستین به صورت رنگ پریده اش نگاهی انداخت و گفت:
الان یه نسخه ی کپی همراهه. بخواین میرم اصلشو میارم.
پناه سنگین جواب داد: نمیخواد. عکس بفرست از دست
نوشته ات... دو سه تا عکس بفرست بخونم اگر خوشم اومد!
اصلشو برام با پیک بفرست. کپی دستم میمونه حوصله داشتم
میخونمش!

و بدون حرف اضافه تری تنه اش را به سمت سالن اجتماعات
کشید که راستین از جا بلند شد و پرسید: حالتون خوبه خانم
روشن؟

به سمتش چرخید و از سرشانه نگاهی به قد و قامت کشیده اش
انداخت و گفت: از سر شب تا به حال اولین کسی هستی که
حالمو پرسیدی!


راستین لبخند نرمی زد و گفت: حالا حالتون خوبه؟

پناه سرد جواب داد: با من صمیمی نشو!

راستین لبخند زد و پناه با نیشخندی گفت: حال من به خودم
مربوطه ... فقط به خودم!

و با قدم های بلندی به سمت سالن رفت ، راستین روی نیمکت
نشست و دستش را دراز کرد صاف درست روی پشتی
نیمکت جایی که پناه نشسته بود گذاشت ، پایش را روی پا
انداخت و چشم به آسمان دوخت. ابری و ماه کامل... نگاهش
را به سنگفرش دوخت. رنگ بژ رژ لبش به فیلترسیگار پس
داده بود.

نگاهش روی جا مانده ی لبهایش به سیگار ماند و با خودش
لب زد: این زن دیوانه بود !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:08 19.04.20]

#کلاکت_140 #کپی_ممنوع

سر چنگال را توی پهلوی هویج پخته ای فروکرد و کمی به
بورانی اسفناج آغشته اش کرد و توی دهانش گذاشت .

پیش خدمتی سر میزشان سینی جوجه و چنجه را قرار داد ؛
پناه و آیت میز به میز تعارف می‌کردند . به طرف میزشان
آمد و رو به ریسی ها گفت: خواهش میکنم تعارف نکنید ،
چیزی کم و کسر بود بگید براتون آمده کنم.

ریسی بزرگ لبخندی زد و با تشکر کوتاهی سرش را توی
بشقابش فرو کرد ، پناه روبه گلناز و ساسان هم تعارف کردو
با دیدن بشقاب راستین یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:
خودم براتون بکشم؟

راستین لبخندی زد و مهربان سری تکان داد و با اشاره ی
دست لب زد: ممنون.

پناه جفت ابروهایش را بالا فرستاد و ساسان با نیشخندی گفت:
گیاه خوار هستن خانم روشن ! البته شدن !

صدای شوکه ی ظریفش را شنید و زمزمه ای شیطنت باری
که به لبهایش آمد " چه غلطاً ! " ...

ریسی کوچک خنده ای کرد و قاشقش را مثل بیل توی کوه
باقالی پلو با ماهیچه فرو کرد و گفت: واقعا چیز آسی رو داری
از دست میدی راستین جان ! از ما گفتن بود .

روشن نگاهی به بشقاب هلثی اش انداخت بیشتر سالاد بود و کمی بورانی و کمی معجون پوره ی سیب زمینی که خودش شیفته اش بود .

با لبخند پر طعنه ای گفت: از این ژست های تازه وارد هاست؟
یا ...

راستین ساده گفت: من در کل آدم بد غذایی هستم ! و...
گناز با خنده میان حرفش گفت: از پلو ماست هات کاملا مشهوده!

رییسی ها بلند خندیدند و ساسان نیشخند کجی زد .
راستین ادامه داد : هرچیزی رو نمیخورم ... مخصوصا که حامد خواسته یه کم لاغر کنم... حالا یه مدته گوشت حذف شده
اتفاق خاصی هم نیفتاد . فعلا که زنده ایم!

رییسی بزرگ هومی کشید و گفت: کاش ما هم بتونیم یه چیزهایی رو کنار بذاریم حداقل برای یه مدت محدود ! من که واقعا اراده اش رو ندارم!.

ساسان تاییدش کرد و پناه رو به راستین گفت: خیلی عالیه
اگر بتونیم یه سری عادات بد رو حذف کنیم از زندگی ...

ساسان هومی کرد و پرسید: عادات بد یا آدم های بد؟
پناه نگاهش را از راستین برداشت و رو به ساسان گفت: آدم
های بدی که عادات بدی رو تو زندگیمون شکل دادند!
حذفشون واجبه .

آیت با قدم بلندی خودش را به میزشان رساند . دستش را روی
شانه ی پناه گذاشت و با خنده گفت: عزیزم غذا سرد شد ! یا
میخوای بگم بیارن اینجا در جوار دوستان با هم صرف کنیم؟
رییسی ها استقبال کردند و آیت با طعنه گفت: خوب بحثون
گل انداخته .

پناه نگاهش کرد و با لبهای زاویه داری گفت: اتفاقا الان ذکر و
خیر تو بود .
قاشق دست توی گلناز توی بشقاب افتاد .

رییسی نوشیدنی اش را نخورد و جلوی لبش نگه داشت و
راستین گاز دوش را به هویجش زد . با بورانی ترکیب
جالبی بود .

ساسان چشم به آیت دوخته بود که مغرضانه به راستین خیره
مانده بود ، برای اینکه سر صحبت را باز کند رو به راستین

پرسید: پسر چقدر به خودت سخت میگیری؟ غذاهای ما به مذاقت خوش نیومده یا قابل نمیدونی؟

راستین با تعارف گفت: اختیار دارین ، همه چیز عالیہ ممنون از دعوتتون ، درخواست حامد درویشہ ، گفته کاراکتر چاق نمیخواد !

جمع خندید و صحرا بشقاب به دست جلو آمد و گفت: چه میز شلوغ و مهیجی، انگار پراز خبر خوبہ ... جا برای منم هست ؟

پناه با خنده گفت: برای تو همیشه جا هست صحرا جان! تو همه جا... تو هر شرایطی !

صحرا نفسش را سنگین بیرون داد . این زن از ابتدای جشن فقط طعنه میزد ! ریز و درشتش هم بسته به حال و فضایش داشت . با خنده ای که روی لبش نگه داشته بود صندلی میان ساسان و راستین را عقب کشید و پرسید: جای کسی که نیست؟ پناه دستش را دور بازوی آیت حلقه کرد و گفت: چرا جای آیت بود ... ولی حالا که نشستی جای شما شد !

صحرا نگاه آبی اش را باریک کرد و موهایش را توی صورتش ریخت و درحالی که چنگالش را توی تکه ای جوجه فرو میکرد کفری گفت: آیت خان میتونن اونجا بشینن...

واشاره ای به صندلی کنار ریسی کوچک کرد و با زهرخندی گفت: آخ ... این میز هفت نفره است؟! برای شما فقط جا نیست ... بلند شم براتون صندلی بیارم؟

و خواست خیز بردارد که پناه دستش را رو به رویش گرفت و گفت: نه عزیزم من جام اینجا نیست . اون بالا می شینم . دست از بازوی آیت کند و خواست برود اما منصرف شد و رو به راستین گفت:

- راستی نوش جان . حرف تو حرف شد ، فراموش کردم ادب رو به جا بیارم... امیدوارم از امشب لذت کافی و وافی رو برده باشین !

و نیم نگاهی به چشمهای خونبار آیت انداخت و روی نوک پنجه های پا به طرف بالای سالن راه افتاد و از میز فاصله گرفت. درحالی که شق و رق بود و شانه هایش را عقب میداد

راه می رفت . صدای ایکبیری گفتن صحرا را شنید ، چیزی نگفت . آیت هم با تعارف نکنید ساده ای دنبالش راه افتاد . گلناز با دستمال گوشه ی لبش را پاک کرد و گفت: امشب چه شبی بود . واقعا خوش گذشت .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:20 19.04.20]

#کلاکت_141 #کپی_ممنوع

صحرا سرش را تکان داد و گفت: به جز بد اخمی بعضی ها همه چیز عالی بود . آیت خان واقعا زحمت کشیده بودن . ریسی کوچیک خنده ای کرد و گفت: آیت؟ آیت اصلا نمی فهمه خرج کردن یعنی چی! از اول خودشو بست به جیب روشن ... انصافا هم خوب همو ساپورت میکنن به لحاظ مالی! فقط ما که نفهمیدیم آیت چی داشت که روشن جذبش شد! صحرا با هیجان گفت: اتفاقا آیت خیلی شخصیت مهربون و خاکی ای داره . بسیار فروتنه . تو این مدت همکاری واقعا از هم صحبتی باهاش لذت می برم . بسیار دانا و کاربلده .

ریسی بزرگ هومی کشید و گفت: کارش خوبه ولی بعید بدونم تو زندگیش آدم موفق باشه. حداقل مشخصه که پناه روشن رو راضی نگه نداشته که مثل یه یوز زخمی تماشاش میکنه .

صحرا سرش را تکان داد و گفت: مشکل از روشنه ، تو فیلمبرداری هم من یه روی خوش ازش ندیدم واقعا لزومی نداره به خاطر پول پدرش انقدر بخواد فخر بفروشه! ...

ریسی بزرگ خواست چیزی بگوید که راستین کمی از نوشیدنی اش سر کشید و درحالی که به یخ توی گیلانش نگاه میکرد لب زد: بهتره به احترام سفره اشون و شبی که برامون ساختن حداقل تو محفلشون وانمود کنیم پشت سرشون حرف نمیزنیم! اونم به فاصله ی کمی بعد از فاصله گرفتنشون ...
و نگاهی به صحرا کرد و زیر لب گفت:

-تظاهر کنیم هنوز توی جمعمون حضور دارند . به هر حال اونقدر موضوعات متفرقه هست که بشه از صحبت کردن ازشون لذت برد .

صحرا دهانش را بست و گلناز با لبخند دندان نمایی نگاهش کرد . راستین جامش را تا ته سر کشید و ساسان با لبخندی

گفت: میخوام برای خودم سالاد بکشم... تو چیز دیگه ای
نمیخوری برات بیارم؟

راستین یک لنگه ی ابرویش را بالا داد ، پس بالاخره
مخاطبش قرار داد ، وقتی مخاطبش میشد یعنی آشتی کرده
است !

سری تکان داد و گفت: یه کم سالاد چرا که نه !
ساسان سری تکان داد و گلناز خودش را جلو کشید و با من و
من گفت: برای منم لطف میکنین؟

صحرا هم با نازی که همیشه در صدایش جاری بود لب زد :
ساسان جان ... امکانش هست برای من هم !!!؟

ساسان نگاهی به چشمهای خندان راستین انداخت و در نهایت
لب هایش را باد کرد ، قبل از اینکه ریسی ها هم تقاضای
سالاد داشته باشند، از میز فاصله گرفت.

مراسمشان تمام شده بود، اوضاع کسل کننده بود . از اینکه
وانمود کند چقدر خوشحال است که میان این آدم ها بُر میخورد
دیگر داشت دچار تهوع می شد. شانه به شانه ی ساسان نشسته

بود و منتظر بود سر زوج دوست داشتنی جمع خلوت شود تا برای عرض خداحافظ قد علم کنند .

گلناز به طرف میز آمد ، شال ومانتویش را تن زده بود ، کیف مستطیلی نقره ای اش را که به راستین سپرده بود را برداشت و گفت: خب خیلی شب خوبی بود ...

و رو به راستین مهربان گفت: بهتره زودتر بری خونه بخوابی. چشمهات پر خوابه .

ساسان لبخندی به توجه گلناز زد و گلناز لبخندش را به خودش گرفت و لب زد: از زیارت دوباره ی شما هم خیلی خوشحال شدم!

و نیشخندی روی لبش چسباند وگفت: هرچند که امروز به شدت کم حرف بودید .

راستین به احترامش ایستاد و ساسان هم متعاقبا بلند شد و درحالی که با گلناز دست میداد گفت : خوشحال شدم گلناز جان فردا سر فیلمبرداری می بینمت .

ساسان هم دستش را جلو برد و زیر لب گفت: از مصاحبت با شما لذت بردم .

گلناز خجالت زده دستش را آرام فشار داد و راستین پرسید:
وسيله هست ؟

گلناز دستش را کشید و خفه گفت: دارم میرم لابی ، تماس
بگیرن با اژانس.


راستین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: ممکنه
ماشین نباشه ...

و نگاهی به صورت ساسان انداخت که میخ گلناز شده بود و با
لبخندی گفت: ساسان مسیرش با شما یکیه !

ساسان حواسش جمع شد و نگاهی به صورت راستین انداخت
که نگاهش پر از شیطنت بود خواست بگوید ماشین نیآورده که
، راستین سوئیچ را از جیبش به سمت ساسان گرفت و گفت
:من که فعلا هستم ، با یکی از بچه های گروه میرم .

سوئیچ را به سمت ساسان گرفت و ساسان حرصی گفت:
شهرک غرب تشریف می برید؟

گلناز زنجیر کیفش را روی شانه انداخت و بی تعارف گفت:
بله.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:20 19.04.20]

#کلاکت_142 #کپی_ممنوع

ساسان نگاهی به راستین انداخت و راستین با شیطنت ابروهایش را بالا فرستاد و گفت: به سلامت .

ساسان سر تکان داد توی چشمهایش "دارم برات" خاصی موج میزد روبه گلناز گفت: پس بریم خداحافظی کنیم .

گلناز هومی کشید و ساسان انگشت راستین را پیچ داد و گفت: فعلا راستین جان !

راستین آخش را خورد و با خنده ی پهنی که لبهایش را پوشانده بود سرش را تکان داد و گفت: خوش بگذره !

گلناز به سمت آیت و پناه رفت و ساسان توی گوشش توپید: تلافیشو سرت درمیارم!

راستین سرش را عقب داد و جواب داد: خواهش میکنم . خواهش میکنم ... قابلی نداشت .

ساسان به طرف گلناز رفت و راستین کتتش را از پشتی صندلی برداشت و تنش کرد ، سالن خلوت تر شده بود . صحرا

را ندید . ریسی ها هم رفته بودند . تک و توک از بچه های
فیلمبرداری بودند و یکی دو نفری که نمیشناخت .
به طرف پناه رفت ، رو به رویش ایستاد و سرش را کمی خم
نگه داشت و گفت: باز هم تبریک میگم . با آرزوی عمر
طولانی .

پناه با پوزخندی گفت: نفرین میکنی؟!
راستین پوفی کرد و رو به آیت گفت: زحمت کشیدین . ممنون
از دعوتتون . شب خوبی بود .
آیت با او دست داد گفت: یه روحیه بود برای شروع دوباره ی
فیلمبرداری... انشالله از فردا پر انرژی تر تلقین رو بی وقفه
ادامه میدیم .

راستین تایید کرد و پناه تذکر داد: منتظر عکسها هستم!
راستین متعجب نگاهش کرد و پناه لبخند زد و گفت: توی
تلگرام برام بفرستین!

راستین سری تکان داد و پرسید: همین امشب؟
پناه سرتکان داد و گفت: بد خوابم ... ترجیح میدم یه طوری
سرمو گرم کنم .

آیت با خنده ی مصنوعی ای گفت: مگه شما عکس گرفتید؟ من متوجه نشدم اصلا ...

راستین خواست توضیح بدهد که صحرا جلو آمد ، پا برهنه میان کلامشان پرید و گفت: من چند تایی ازشون گرفتم! میفرستم .

پناه به راستین نگاه میکرد یادش نمی آمد کی عکس انداخته بودند و کی این پتیاره وقت کرده بود عکس بگیرد ، راستین مبهوت صحرا را تماشا میکرد .

صحرا فاتح توی صورت راستین نگاهی انداخت ، با چشמהایی که برق میزد زمزمه وار گفت: تو فضای سبز برج ازتون گرفتم ... ! عکسهای خوبی شده . میفرستم به تلگرام !
و رو به آیت و پناه تشکر و خداحافظ کوتاهی گفت و از سالن بیرون رفت .


آیت همانطور که به رفتنش نگاه میکرد نگران گفت : نپرسیدم وسیله هست یا نه ... برم به نگهبان شب بگم برایش یه ماشین مطمئن بفرسته !

پناه صدای "هه" را واضح از دهانش بیرون داد .

آیت فورا از جمعشان فاصله گرفت ،قبل از خروجش از سالن ، مشغول صحبت با چند مرد شد و راستین زیر گوش پناه آرام پرسید: لازمه در مورد عکسهای نمایشنامه توضیح بدم ... چون دلم نمیخواد برای آیت خان سوءتفاهم ایجاد بشه که ... پناه میان کلامش گفت: مشکلی نیست . خودم میگم . خوش خطی؟

راستین سری تکان داد و گفت: بد نیست ... قابل خوندنه ! پناه تایید کرد و گفت: خوبه . امیدوارم اونقدر خوب باشه که منو بگیره که رضایت بدم باهات کار کنم. تئاتر حالمو خوب میکنه . به نظرت نوشته هات حالمو خوب میکنه؟ به چشمهای کهربایی اش نگاهی انداخت و زیر لب گفت: نمیدونم . امیدوارم . -خوبه...

راستین دستی به چانه اش کشید و مردد پرسید: درمورد عکسهایی که ملکان میگفت... پناه با خنده گفت: میترسی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:21 19.04.20]

#کلاکت_143 #کپی_ممنوع - اگر نه نمیترسی... پس چرا من

از توی چشمهات ترس و میتونم بخونم؟

-شاید روخوانیتون کمی ضعیفه !

-جدا؟

بالحن جدی ای گفت: من علاقه ای به حاشیه ندارم خانم روشن !

پناه چند ثانیه تماشایش کرد . هومی کشید و گفت: آدمی که

روی سن جلوی اون همه داور و پیشکسوت و نماینده و دبیر

وزارت ارشاد میگه سینما بهم نیاز داره نه من به سینما! ...

این حرفش که علاقه ای به حاشیه نداره یه کم بو میده. آدمی

هم که حرفش بو بده هم اصلا قابل اعتماد نیست .

راستین کلافه از طعنه اش، ابروهایش را توی هم فرو کرد و

گفت: من نیازی به اعتماد شما ندارم!

پناه یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید: جدا؟

جدا گفتنش بوی نه میداد . میخواست به تئاتر ربطش دهد و بگوید نقش را قبول نمیکند ! نخوانده ردش میکند . نگاهش را کمی رنگ خشم داد و به صورت شفاف پناه زد.

پناه لبخندی زد و گفت: مهم نیست به چی نیاز داری ولی به اعتقاد من تو کلا تو حاشیه ایه! حتی همین الانش... پس جدی بگیر... جدیش نکن! سعی کن خودت باشی. حداقل ...

و انگشت اشاره اش را که لاک سیاه داشت را به طرف سینه ی برجسته و زاویه دارش که توی لباس جلوه ی بیشتری داشت ،نشانه گرفت و گفت: جلوی حرفه هایی که ده پونزده ساله تو این کار دارن بالا و پایین میشن خودت باش . من میفهمم کی لبتو به زور وادار میکنی تا لبخند بزنه . میفهمم کی ابروتو به زور امر میکنی که اخم کنه ... من میفهمم کدوم حرفت مال خودته ! کدوم حرفت مال میلر و اردوارد شاو و کی و کی و کی! جلوی کسی که این راهو تا تهش رفته خودت باش راستین حکمت . حداقل کاریه که میتونی بکنی ...

راستین پوزخندی زد و گفت: ممنون از نصیحتتون . ولی اگر من حرفی زدم صرفاً به خاطر این بود که نگران زندگی شما چون ... !

پناه بلند خندید ، مردها و آیت به طرفش نگاه کردند و پناه دستش را به صورتش برد و با سر انگشت هایش ضربه ای به بازوی راستین کوبید که وادارش کرد کمی خودش را عقب بکشد.


خنده اش که بند آمد گفت: نگران زندگی خودت باش پسر خوب . زندگی من عادت داره به این چیزها ...

قدمی از راستین فاصله گرفت و بلند گفت: عکسها رو بفرست . خوشم اومد اصلشو میگیرم ازت . خوشم نیومد هم که هیچ ! ولی...

نگاهی به صورت راستین انداخت ، مکثی کرد و زمزمه کرد: نمیدونم چرا حس میکنم قراره خوشم بیاد ! شاید چون دلم برای تئاتر تنگ شده ... امیدوارم خوش خط باشی.

و کج خندی زد و رو به همه بلند گفت: شب همگی به خیر... ممنون که تشریف آوردید.

و با یک خداحافظ دسته جمعی... دستش را در هوا تکان داد
و گوشه ی دامنش را بالا داد و به آرامی زیر نگاه سنگین آیت
درخشان به سمت در خروجی سالن راه افتاد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:36 19.04.20]

#کلاکت_144 #کپی_ممنوع

سکانس-30:

خمیازه ای کشید و ماشینش را پشت پورشه ی سفید پارک کرد
، چند ثانیه سرش را روی فرمان گذاشت ، خوابش می آمد .
روزش نبود ... خسته بود ... شال گردن را از روی بینی و
صورتش پایین کشید و خودش را بالا کشید تا توی آینه ی
جلوی ماشین صورتش را تماشا کند . از تورم پوستش دچار
انفجار شده بود . دستیار گریم ، امروز میخواست یک بند زیر
گوشش نق بزند .

کسی آمد درب را برایش باز کرد ، با لبخندی تشکر کرد ،
پوشه ی قرمز رنگی را برداشت و پیاده شد .

به قلب قرمز پشت پورشه ی سفید نگاهی انداخت و با قدم های بلندی به طرف پله های منتهی به سالن راه افتاد . لوکیشن داخلی را باید می گرفتند . بعد از چند روز فاصله از تلقین ، حالا باید جان میکند دوباره همان حس و حال را می گرفت تا داد حامد را در نیاورد .

پله ها را سلانه سلانه با خمیازه های پشت سر هم بالا رفت . سینه به سینه ی گلناز شد . بادیدن صورت خواب آلودش لبخندی زد و گفت: صبح بخیر.

گلناز با کش و قوسی جواب داد: صبح تو هم بخیر . راستین پوشه را دست به دست کرد و گره ی کراواتی شال گردنش را باز کرد و پرسید: دیشب راحت رسیدی ؟ گلناز لبخندی زد و با لب هایی که گل انداخته بودند لب زد: مرسی. آره از ناکجا سردرنیاوردم .

راستین خوبه ای تحویلش داد ، قدمی به جلو برداشت و خواست برود که گلناز زیر لب گفت: ساسان نامزد داره؟ قدمی را که رفته بود به سمتش برگشت و گفت: نمیدونم . به من که چیزی نگفته !

گلناز هومی کشید و راستین یک تای ابرویش را بالا داد و با نیشخندی پرسید: چطور؟

گلناز با لبخند گفت: همینطوری. محض کنجکاوی...

راستین لبش را کنار گوش گلناز برد و گفت: آره جان خودت منم که پشت گوشهام مخملیه .

گلناز خجالت زده سرش را پایین انداخت و ضربه ای به آرنجش زد و گفت: تورو خدا اذیت نکن .

-راست میگه دیگه . چرا اذیتش میکنی ...

با دیدن پناه که چشمهایش پر از خواب بود لبخندی زد و زیر لب گفت: صبح بخیر.

پناه با خمیازه ی بلند بالایی جوابش را داد و گفت: لعنت بهت . تا صبح چشم رو هم نداشتم.

نمیدانست از لعنتی که گفت ذوق کند یا شوخی تعبیرش کند و بخندد یا جوابی بدهد ... یا ... فقط ساکت تماشایش میکرد .

گلناز دستهایش را در ژاکتش فرو کرد و گفت: برید صبحانه بخورید من برم خرده کاری ها رو انجام بدم.

پناه کنارش ایستاد و روی پنجه آمد و گفت: خب برنامه چیه؟
تمرین کی شروع میشه؟ نقش رو به روم کیه...
راستین نگاهی به صورت خسته اش انداخت و درحالی که
دستهایش را توی جیبش فرو میکرد جواب داد: به آیت خان
گفتید؟

-چیو؟

-به هر حال باید بدونه. نیاز داریم زمان بندی کنیم... دلم
نمیخواد دیوار با تلقین تداخل داشته باشه!
پناه او هومی کرد و گفت: خودت یه کاریش بکن. بعدم به آیت
نباید بگم، به حامد باید بگم!
راستین گردنش را صاف نگه داشت و با تعلی گفت: میخواستم
اگر ممکنه شما باهش حرف بزنیند.

پناه با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و داد زد: من؟
گلناز و دو تا از دستیارهای صدا نگاهشان کردند و پناه بی
توجه به نگاهشان با اخم گفت: چرا من؟

راستین حق به جانب گفت: صمیمی ترین دوست همسر شماست. از این رو فکر کردم که بهتره شما باهاش درمیون بذارید.

-از اون رویی که دخالت تو زندگی دیگران میشه پس بهش هیچ وقت فکر نکن! چون تو نمیدونی چی میگذره.

-چرا خب دورم نیستیم... به هر حال... با توجه به جشن تولد...
...

پناه خنده اش گرفت و درحالی که لبهایش را تنظیم میکرد بیشتر کش نیابند گفت: جشن تولد یه دکوپاژ خوب بود که این حس و بده که ما چقدر خوشبختیم. ولی...

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:37 19.04.20]

#کلاکت_145 #کپی_ممنوع

صدایش را پایین آورد و گفت: حق السکوت بود عزیزم! تو اگر

دیدي اون برای من همسری کنه... منم دیدم!

از حرفش جوری جا خورد که چند ثانیه سکوت کرد.

و سرش را بی حوصله تکان داد و عادی گفت: کار خودته .
من یه بازیگرم . فقط یه بازیگر ! زبون کارگردان ها هم ...

خنده اش جمع شد و گفت : خیلی سرم نمیشه ...

خواست برود که راستین صدا زد: خانم روشن .

ایستاد و با اخم نگاهش کرد . حالش گرفته شده بود . به همین
زودی... به همین آنی... چشمهای عسلی اش پر از غمباد شده
بودند . صورتش به گرفتگی میزد . ماتی و کدروت توی چهره
اش هم واضح بود.

فرم گرد صورتش توی روسری که گره اش را کج بسته بود
و نقش و نگار قرمزی توی زمینه ی مشکی اش نشسته بود
بیشتر جلوه میکرد .

راستین کمی سرجایش جا به جا شد و گفت: من منظوری
نداشتم...

پناه پوزخندی زد و گفت: مشکلی نیست .

راستین آرام لب زد: خودم با حامد صحبت میکنم.

-کار خوبی میکنی . نتیجه رو بگو ...

راستین پوشه را به سمتش گرفت و گفت: این اصلش !

پناه لبخندی زد و گفت: من که خوندمش... ولی باشه!
پوشه را گرفت، به سمت پله ها رفت، پایین مانتوی مشکی
رنگش را که گل لاله ی بزرگی رویش حک شده بود را بالا
گرفت، چهار پله را که بالا رفت ایستاد، دستش را به نرده
گرفت و به سمتش چرخید.


راستین متفکر به زمین نگاه میکرد، پناه صدا زد: راستین؟
چرت فکری اش پاره شد و چشم از پارکت سالن برداشت و
لب زد: بله؟

-ببخشید تا صبح بیدار نگهت داشتم... مجبورت کردم پنجاه
صفحه ی نمایشنامه روتو عکس برام بفرستی! میدونی فکر
نمیکردم جذبش بشم. حس میکردم یه متن ضعیف و به درد
نخوره که حتی ارزش نداره یک ساعت روش وقت بذارم...
و اشاره ای به صورتش کرد و گفت: خلاصه که ناجور
چشمات خوابه و به خاطر منه که مشتاق خوندن متننت بودم.
واقعا معذرت.


راستین ماند. فقط دهانش را بسته نگه داشت وگرنه تمام سلولهای صورتش دهان باز مانده بودند . پناه روشن و عذرخواهی؟!!

پناه ریز و شیرین از چهره ی مانده اش ، خندید و پله ها را دو تا یکی بالا رفت و از نرده ها خم شد و باز صدا زد : راستین؟ از پایین سرش را به سمت بالا به عقب خم کرد و نگاهش کرد. پناه با طعنه همانطور که از نرده های طلایی سالن دولا شده بود گفت: البته عوضش میتونی امیدوار باشی تئاترت دیده بشه. راستین پوزخندی زد و پناه با قهقهه به سمت درب اتاق گریم زنان راه افتاد . سرحال بود . هیچوقت انقدر سرحال او را ندیده بود ! هیچوقت از وقتی که میخواست با او کار کند ... نقش بگیرد... نقش داشته باشد، لبخند او را ندیده بود ! اصلا لبخندش را ندیده بود . نه وقتی سیمرغ را گرفت ... نه وقتی مصاحبه کرد...

نه هیچ وقت دیگر ! روشن حتی روی جلد ها هم لبخند نمیزد . باقی خنده هایش بازی بودند .

آخرین پست امشب شب بخیر همگی      



کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:39 20.04.20]

#کلاکت_146 #کپی_ممنوع

پلان داخلی . آشپزخانه . رعنا و کاوه .

-نور ، صدا ... دوربین . حرکت !

راستین چاقو را برداشت و حینی که گوجه را روی تخته ی

سفیدی می گذاشت رو به صورت گرفته اش که پشت میز گرد

توی آشپزخانه نشسته بود خم شد و گفت: قرار نیست یه لبخند

مهمون ما کنی خانم خانم ها!

نگاهش را به چشمهای سیاه و بی خوابش انداخت .

رویش را برگرداند و چانه اش را بالا آورد ، نوک دسته ی

فلزی چاقوی زیر چانه اش آمد ، قسمت برنده ی چاقو میان

مشتش بود ، یک دستش را روی میز تکیه گاه کرده بود و از همان بالا نگاهش میکرد . خیره و عاشقانه !
دسته ی چاقو را بیشتر به غبغبش کشید ، حرکت ظریفش باعث قلقلکش شد ، ناچار لبخندی به لب آورد و راستین گفت:
یه کم بیشتر خانم... یه کم بیشتر ! حیف لبهات نیست که نخنده؟!!

لبخند نرمی زد و درحالی که سرش را کج میکرد گفت: کاش میرفتی بیمارستان پیش خواهرت . دلم سوخت برایش...
مهربان و مردانه گفت: قربون این چشمهای کهربایی نگران قربون این همه دلسوزی... آخه اونا لیاقت دارن عزیز دل؟!
دیالوگ های روزبه را تغییر داده بود... فدای این چشمها را میگفت قربون ... عسلی را میگفت کهربایی ... عزیزم را میگفت عزیز دل!!!

بالاخره خنده اش عمیق تر شد و راستین پلکهایش را روی هم فشار داد : جان تو فقط بخند ! چیه همش اخم هات تو همه ... سرکار... سر کلاس... حیف نگاهت نیست ؟ حیف چشمات؟

حیف این ابروهای کمندت ... گیسوی طلایت ... لبهای عسلیت
!

دسته ی چاقو را به پیشانی اش نرم کشید و گفت: باز کن اخم و
رعنایی... باز کن بذار یه دقیقه پیش تو ام حالم خوب باشه...
میزون باشم... رو به راه باشم... میخوام برم تو دل دشمن! یکم
قوی باشم ... ته دلم قرص باشه که هستی... که سفت و قرص
برم تو شیکم تک تکشون و شرحه شرحه اشون کنم بگم تو رو
میخوام فقط از این دنیا !!!

آب دهانش را قورت داد، انگار سالها بود ، استاد ریاضی
عاشقی بود که دل داده بود به معشوقه ی فلسفی ای که همیشه
اخم داشت ...

با کشیده شدن دسته ی چاقو میان ابروهایش ، پلکهایش را
بست و صدای گرم راستین باعث شد چشم باز کند و ببیند که
چطور خنده رو با آن چشمهای سیاه بدون خجالت نگاهش
میکند. مثل مردی که هزار هزار سال است که به معشوقه
اش می نگرد !

آهی کشید و لب زد: کاوه اون دختر خواهرته . گناه داره !

اخمی کرد و گفت: چند بار بگم. بخش زنانه ... ! من برم اونجا
چه کار ؟ دلت برای خودمون بسوزه. برای خودمون ... من و
تو ! دلت برای این من و این تو بسوزه... گور بابای بقیه اشون
...

-دلم میسوزه که اومدم باهات حرف بزنم کاوه !
راستین اخمی کرد و گفت: یه امشب حالمونو نگیر. بذار خوش
باشیم . بعد این همه وقت بی سر خر داریم باهم حرف میزنیم .
ببین چی میکنی ! چی نکن دیگه !

پناه صورتش را به سمتی خم کرد و راستین چاقو را به شکم
گوجه چسباند و درحالی که نگاهش میکرد لب زد :ر عنا جان.
جوابش را نداد.

آهی کشید و با احساس تر گفت: رعنایی ...
صورتش را به سمت راستین چرخاند و درحالی که تصویر
بردار با دوربین دستی اش جلوتر می آمد و تصویر جفتشان را
در یک کادر ضبط میکرد ، پناه گفت:

-هر بار که تو چشمهات نگاه میکنم ... تصویر زنت و
خواهرت مثل پتک میخوره تو سرم !

راستین صندلی را عقب کشید و رویش نشست و گفت : من
قراره جدا بشم. بذار این توله اشو پس بندازه ... درستش میکنم
. یه کم صبر کن !

پناه دستهایش را توی هم فرو کرد و با بغض گندی گفت:خب
بعدش قراره چی بشه؟ بچه ی خودت چی... بچه ی تو و
فرشته چی ؟

-عقب افتاده است ... مونگوله ! روز اول گفتم من و تو به
خاطر این کوفت و مرض ژنتیکی نمیتونیم. .. همیشه ... جور
درنمیاد ، اصرار اصرار... حالا مونده تو گل، عین خری که
با پالونش افتاده تو گل! ولی درش میارم از گل... خاطرت
جمع.

-چطور خاطر جمع کاوه؟ چطوری خاطر من جمع باشه از
این گندی که زدی... به من به خودت به زندگیت !
-چه کارش کنم؟ گفتم سقطش کن ... نکرد... فکر کردی من
خیلی خوشحالم. تو این هاگیر واگیر زندگی یه بچه ... فرشته
... تو !

بغضش را فرو داد و با چشمهای پر اشک گفت: کاش میشد یه جوری از بین ببریش!

راستین لب زد: معلومه که میبرش... خیال کردی میذارم یه بچه ی عقب افتاده بیفته جلوی زندگیم؟

-اون بچه ضربان داره . نبض داره ! دست و پا داره . جنسیت داره . بهت نمیاد انقدر بدجنس باشی کاوه ! ...

- ضربانشو میگیرم، نبضشو... جونشو ... خرخره ی هرکسی که نذاره من به تو برسم و میجوئم!

دو قطره اشک همزمان از چشمهایش پایین افتادند ، چانه اش لرزید و سرش را پایین گرفت . اشکهای براقش از لای مژه های خرمایی اش روی میز چکیدند . پنجه های سفید و ظریفش را توی هم محکم نگه داشت و خفه گفت: قطع نکن نفسشو گناه داره

راستین شوکه بود . این بغض و گریه ی ناگهانی اش باعث شد حالت صورتش عوض شود .

حامد لب زد : کات .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [20.04.20 18:45]

#کلاکت_147 #کپی_ممنوع

حامد انگار اجازه داده بود بیشتر مچاله شود و شانه های ظریفش را بیشتر توی خودش جمع کند . دستهایش را روی صورتش گذاشت و از لای انگشتهایش صدا آمد : ببخشید کنترلمو از دست دادم.

حامد از جایی که نشسته بود بلند شد و رو به رویش ایستاد و گفت: پناه جان ؟ خوبی ؟ یه لیوان آب برایش بیارین لطفا...
راستین از همان جایی که ایستاده بود، لیوانی از آب چکان برداشت و تا نیمه پرش کرد ...

نزدیک دستش گذاشت و پناه با حرص صندلی را عقب فرستاد و گفت:یه کم به هوای آزاد نیازدارم.

و بی توجه به نگاه نگران حامد و باقی کادر از آشپزخانه وسپس از سالن خانه خارج شد .

حامد چنگی به موهای فرش زد و گفت: ده دقیقه استراحت .
علی اقا یه چایی به ما میدی ...

گروه از آشپزخانه خارج شدند و حامد چند لحظه به راستین نگاه کرد .

راستین پاکت سیگارش را بیرون آورد و حامد رو به رویش پشت میز آشپزخانه نشست و گفت: تو فیلمنامه " چشم عسلیه" . کهربایی رو از کجات آوردی ؟

نخی را کنج لبش گذاشت و عادی گفت: حس کردم بهتره ! تو هم که کات ندادی اصلاحش کنم!
حامد خشک پرسید:

-حس کردی یا فکر کردی ؟

راستین نگاهش را باریک کرد و پرسید: به چی؟
حامد رک گفت: به چشمهای روشن ! که چه کلمه ای بهشون میاد ؟

چند ثانیه ساکت به صورت جدی حامد زل زد و درحالی که زیپوی طلایی رو جلوی توتون های مارلیرو میگرفت گفت:
من فقط به کلمه ها فکر میکنم. کلمه ی کهربایی از عسلی هم به اعتقاد منی که قراره اجراش کنم بهتره ! چون به صدام بیشتر میاد !

حامد هومی کشید و به چشمهای سیاه راستین زل زد و گفت:
خوبه . خیلی به کارت خوب فکر میکنی ! خوبم انجامش
میدی... هر چند که متوجه تغییرات ریز دیالوگ ها میشیم!
راستین پوزخندی زد و از جا بلند شد .

خواست از آشپزخانه بیرون برود که حامد پرسید: قضیه ی این
تئاتر چیه ؟

با اخم از این که مطمئن بود عامل خبر رسانی گلناز است ،
گفت: همونی که شنیدی ! تئاتره .

-چرا روشن؟

از لحن طلبکارش که حس مالکیت روی روشن داشت دلخور
شد و مثل خودش طلبکار گفت:

-چرا روشن نه؟

حامد از پشت میز بلند شد و رو به رویش ایستاد ، با اختلاف
قد با راستین با حجم موهای فرش به زور تا زیر گردنش
میرسید. دستهایش را توی جلیقه ی خاکی رنگش فرو کرد و
گفت:

-روشن به درد تئاتر نمیخوره . سر جمع کل کارنامه اشو نگاه کنی بیست تا هم نمایش اجرا نکرده .

راستین کامی از سیگارش گرفت و گفت: با دیوار میشه بیست و یکی !

و قدمی فاصله گرفت و حامد غر زد: زمان بندی تمرینتون با تلقین تداخل داشته باشه ، اون وقته که اون روی تلخمو ببینی! راستین همانطور که پشتش به حامد بود گفت: واج آرای ت ! حامد گیج گفت: هان؟


راستین از سر شانهِ چینی که سیگار کنج لبش بود با نیشخند یک طرفه ای گفت: هیچی ... خواستم بگم زیاد از "ت" استفاده کردی . صرفاً نشونت دادم که من رو کلمه ها دقت میکنم. فقط کلمه ها . کاری با باقی جزئیات ندارم.

حامد هومی کشید و گفت: یعنی باید ازت عذرخواهی کنم؟ راستین شانهِ ی با لاقیدی بالا انداخت و دود کامش را از بینی بیرون داد و گفت: مشکلی نیست . فقط اگر زمان بندی تمرین با تلقین تداخل داشت اون وقت اون روی تلختو نشون نده که ببینیم ! بی حساب می شیم .

حامد لبخند کجی زد و راستین دستش را به سمت سیگارش برد
و زیر لب گفت: لازم به تعارفه؟

-من مارلیرو نمیکشم!

خواست بگوید زنی که به چشمهایش "کهربایی" بیشتر می آمد
تا عسلی رفیق دود مارلیروی من است اما فقط با تکان سر
تایید کرد و با قدم های بلندی فاصله گرفت و از خانه بیرون
زد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:33 20.04.20]

#کلاکت_148 #کپی_ممنوع

برداشت آشپزخانه به همان نقطه که پناه گریه کرد ، ختم شد،
حامد از چیزی که رقم خورده بود ، راضی بود، انقدر راضی
بود که نیازی به تکرار و برداشت نداشته باشد ...

ته مارلیرو را توی سطل مکانیزه ای انداخت ، از گرسنگی
معه اش تیری کشید ... حامد به سمتش آمد و رو به او که
دستی روی معده اش گذاشته بود گفت: خب ... میخوام جوری
داد بزنی که صدات تو این کوچه ، بیپچه ... محکم و رسا !

با خستگی به چشمهای حامد نگاهی انداخت و گفت: اکی !
حامد چند ثانیه نگاهش کرد: رو به راهی ...
سری تکان داد و گفت: دقیقا یک ساعت پیش باید میرفتم خونه
.

حامد هوفی کرد: بد قولی ملکان گردن من نیست .
-میدونی که من وقتی سر موقع حاضر میشم ، مهمه که
دیگران هم آن تایم باشن !

حامد خواست چیزی بگوید که صدای لاستیک های ماشینی
پشت سر آبولانسی که هماهنگ شده بود و در کوچه معطل
مانده بود نکه داشت و باعجله در را باز کرد و خودش را
بیرون انداخت ، نگهبان با دیدنش با لحن مضطربی گفت: خانم
کجایید . حامد خان بدجوری از دستتون عصبانی ان .

سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت: زحمت ماشین رو میکشی...
نفهمیدم در و پیکرشو قفل کردم یا نه .

پیرمرد چشمی گفت صحرا با قدم های آرامی از در آهنی رد
شد ، گروه در تکاپو بودند.

حامد رو به راستین نگاهی کرد و راستین با زهرخند واضحی گفت: امیدوارم عصبانیتت اونقدری کارساز باشه که دفعه ی دیگه تاخیر نداشته باشه ... چون زمانی که با من کار میکرد، اگر شیشش میشد شیش و دو دقیقه ، دمار از روزگارش درمیاوردم !

حامد سری تکان داد و راستین پا به داخل باغ و سپس سالن گذاشت . پناه کنجی ، مبلی را انتخاب کرده بود .

و صحرا کنجی روی صندلی ای نشسته بود و سرش گرم چای و شیرینی بود . دستیار صدا و تصویربردار جوان هم کنارش را گرفته بودند . قدمهایش را سفت کرد و پا به خانه گذاشت . با دیدن حامد که سر این و آن داد و بیداد میکرد ابروهایش را بالا برد . پناه کنج سالن کتاب دیوار را گرفته بود توی دستش و غرقش بود .

خواست چیزی بگوید که حامد جلو رفت و رو به صحرا که از دستیار سراغ حامد را میگرفت، پشتش درآمد و با صدای بلند و عصبی ای گفت: هیچ معلومه کجایین خانم ملکان؟

صحرا فوراً به سمتش چرخید، وحشت زده دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: وای ترسیدم حامد ... چرا یهو ظاهر شدی پشت سرم ! من خیلی هم دیر نکردم! در حد نیم ساعت! شال از روی موهایش افتاده بود، حامد نیم نگاهی به راستین که کنار پله ها ایستاده بود انداخت و گفت: گروه خیلی وقته معطل توئه ... وقتی با من هماهنگ میکنی سر تایم مشخص بیای ، دقیقاً باید توی همون ساعت حاضر باشی وگرنه یه کاری نکن، اینجا رو بکنم پادگان، کسی که شیفتش باشه یا نه ، از هفت صبح تا دوازده شب به کار بگیرمش !

صحرا چانه اش را جلو داد و چشمهای پر فروغش را به او دوخت و گفت: خب دیگه تکرار نمیشه، حالا چرا انقدر عصبانی هستی... آرام باش ، به خودت انقدر فشار میاری سخته میکنی ها !!! سن و سالی هم که نداری....

حامد لبخندش را کنترل کرد و غرید:

- برو اتاق گریم.

صحرا ملایم تر گفت: برات آب بیارم ؟ یه آب خنک ؟

حامد آرام گفت: لطفا برو تو اتاق گریم حاضر شو . دیر شد .
عقبیم.

سری تکان به طرف پله ها رفت، حامد نیم نگاهی به نیشخند
جا خوش کرده روی لبهای راستین انداخت و گروه را به سمت
کوچه هدایت کرد .

پناه زیر لب گفت: بالاخره یکی هم به ملکان بابت بی نظمیش
توپید ! نمردیم و دیدیم به خوشگله ی گروه هم گفتن بالای
چشمت ابروئه !

راستین یک تای ابرویش را بالا داد ، سرش روی کتاب بود و
به نظر چشمهایش خیس می آمد . خواست بپرسد چه شده که
زبان به دهان گرفت و بی تفاوت از پله ها بالا رفت . همین
مانده بود سر احوالپرسی هم بگوید ، صمیمی نشود!

اتاق گریم از صحرا ملکان پر بود، دستیار صدایش کرد ،
گریمش تمدید شد ، دستی به لباس هایش کشیدند و حامد کلافه
از تاخیر هایی که زیادی به چشم می آمدند نگاهی به ساعت
مچی اش انداخت و گفت :بیا بیرون . اول بیرونی رو می
گیریم.

و همین اخطار کوتاه را که داد ، همراه با گلناز و باقی کادر از سالن خانه بیرون رفتند.


نگاهش به مبلی رفت که پناه رویش کز کرده بود و دو تا دستمال کاغذی مچاله شده روی عسلی کنار مبل قرار داشت . چشمهایش قرمز تر بود . نگاهش را از روی صورت سرخش برداشت، صدای صحرا آمد:

-تو خوبی ؟

راستین به سمتش چرخید، از توی نگاهش سعی میکرد مفهوم احوال پرسش اش را دریابد.

صحرا دو پله ی آخر ر اپابین آمد و گفت: احساس میکنم خیلی بی رنگ و رویی !

پناه سرش را بالا آورد و صحرا خونسرد رو به او گفت:
-به خودت انقدر سخت نگیر ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:33 20.04.20]

#کلاکت_149 #کپی_ممنوع

چشمکی حواله اش کرد و از خانه بیرون رفت . تنها کاری که از دستش برمی آمد فشردن نرده ی پلکان کنج سالن بود.

باز صحرا ... باز تلقین ... باز این چشمهای آبی... باز این احساس مرده ی لعنتی ! مرده پرستی ذات ایرانی جماعت بود

.
سکانس ساده ای بود . باید داد میزد ... صحرا جلوی در خانه می افتاد ... زنگ میزد به اورژانس... دو نفر بدو بدو می آمدند ... و او را می بردند . به همین سادگی ! اتفاق خاصی هم قرار نبود بیفتد .

دادش را زد حنجره اش سوخت ، صحرا طبیعی نیفتاد . برداشت دوم دادش را زد ، صحرا دیالوگ را نگفت، برداشت سوم دادش را زد صحرا بغضش نترکید ! برداشت چهارم دادش را زد صحرا جیغ نزده افتاد ! برداشت پنجم دادش را زد صحرا هم خوب افتاد ، بوم توی تصویر آمده بود ... برداشت ششم دادش را زد ، صحرا هم خوب جیغ زد ، خوب افتاد . حامد کات داد ... و بالاخره توانست نفسی بکشد. دستش را به گلویش فشار داد ، روی صندلی ایوان باغ نشست و درحالی

که با مالیدن گلویش سعی میکرد آن خراشیدگی صوتی را کمی التیام ببخشد و با درد معده اش چند ثانیه کنار بیاید ، یک لیوان آب جوش و چند بیسکویت به طرفش تعارف شد .

با تعجب به دست ظریفی که به لبه ی پیش دستی قفل شده بود و از ماگ شیری رنگی که رویش روباه و شازده کوچولو نقش بسته بود و از آن بخار بلندمیشد ، نگاهی انداخت و بعد صاحب دست را ورنده کرد و کم کم نگاهش بالا آمد و سر خورد در چشمهای خونی - عسلی پناه روشن .

پناه کنارش روی صندلی نشست ، دستش به پیش دستی بند بود و دست دیگرش رفته بود لای کتاب تا صفحه را گم نکند . راستین با تشکری پیش دستی را گرفت، لیوان را برداشت و لب زد : ممنون ! احتیاج داشتم .

پناه با آهی گفت: امشب تمومش میکنم!

کتاب را باز کرد و با ناله ای گفت: الهی بمیرم برایش.

راستین هاج و واج نگاهش میکرد . پناه هوفی کرد و گفت :

چی؟

راستین شانه ای بالا انداخت و پناه با غرغر گفت: همین نسخه

ی اصلی رو میتونستی سینمایی کنی کلی میفروخت!

-دستی دستی خودمو گروهمو بدبخت کنم؟

-ارزششو داره . یه الف بچه رو ببین چه جسارتی داره!

راستین کمی از آب جوش خورد تا گلوش نرم شود و پناه با

اخمی گفت: اصلا تو دوران دانشجوییت کار خاصی کردی؟

راستین همانطور که لیوان را به لبهایش چسبانده بود و از لای

بخارها به صورتش نگاه کرد و گفت: مثلا؟

-نمیدونم . حامد خیلی پرسر و صدا بود . از این جنمش خیلی

خوشم میومد اون وقتها .

-اون وقتها؟!

پناه زهرخندی زد: اون وقت های شوم!!!

و خنده اش ماسید و انگار از مرور خاطراتش خوشش نیامد با

اخمی رو به او گفت: میخوام ببینم تو هم کاری کردی ...

-چه کاری؟

-یه کار غیر عرف! یه کاری که عرضه و جنم و جسارتتو

نشون بده ...

راستین لیوان را پایین آورد و پناه پرسید: مثل همین الف امانی
... عرضه داشتی که صداتو بندازی تو گلوت و جار بزنی و
از اعتقاد مادرت دفاع کنی؟

پوزخندی زد و سوال کرد: چه فرقی میکنه؟
-میخوام ببینم با کی قراره کار کنم! یه ترسو یا یه با دل
وجرات؟!

راستین قلپ دیگری از آب جوش خورد وگفت: شما فکر کنید
یه ترسو!

پناه "هه" ای گفت و لب زد: میدونستم . مال این حرفها نیستی
.

از جا بلند شد و درحالی که کتاب را برمیداشت رو به راستین
گفت: کاش نمایشنامه رو منطبق با دیوار مینوشتی ، اینطوری
جذاب تر میشد ... چیزی که تو میخوای ارائه بدی اونم با
وجود اون پایان رد این کلمه هاست. یه جور توهین به اعتقاد
یه آدمه .

آب گرم را توی دهانش نگه داشته بود و لبهایش را روی هم
فشار میداد که پناه غر زد: نمیدونم اینو که خوندم احساس

میکنم اصلا چیزی که قراره ببریم رو صحنه رو دوست ندارم
! درحالی که اون شب دوستش داشتم . قرار نیست عوضش
کنی؟

آب توی دهانش را قورت داد و گفت: نه !
پناه با اخم نگاهش کرد و درحالی که به چشمهای سیاه و گونه
های سفتش نگاه میکرد، گفت: تمرین رو کی قراره شروع
کنیم؟ سالن گرفتی... باید بیوگرافی تو رو کامل بخونم ، واقعا
حس میکنم چشم بسته دارم خودمو تو چاه میندازم!

رگباری میتوپید . مسلسل وار ... مهلت دفاع هم نمی داد .
راستین پنجه هایش را مشت کرده بود. در جوابش چه میگفت
!؟


پناه بینی اش را چین داد و کتاب را بالا آورد و گفت: بازم به
جسارت یه زن ... مردها که فقط بلدند یه نگاه ابزاری داشته
باشند . اصلا نمیدونند دید اجتماعی چیه ! کل مغز مردها تو
یه کلمه خلاصه میشه " زن ها " !! اعتقاد چه میفهمند چیه
.عشق چه میفهمند چیه ... مبارزه چیه ... اصلا مبارزه رو با

کدوم " ز " مینویسند؟!!!

و پر حرص از جا بلند شد ، راستین لیوان را بالا گرفت و لب زد: تشکر . صدام باز شد .

پناه پوزخندی زد و راستین قدمی جلو رفت و به سمتش چرخید و گفت: ضمنا با همون "ز" که زن باهانش شروع میشه ، مبارز رو مینویسند!

-صدات که باز شد انگار ، زبونتم باز شد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:33 20.04.20]

راستین هوفی کرد و پناه با لبخند شیطننت باری گفت: راستین حکمت تو وقتی ساکتی من بیشتر جری میشم . سعی کن از اون هنر بداهه هات استفاده کنی و جوابمو بدی . من از بحث کردن خوشم میاد .


راستین تند با اخم گفت: شاید من خوشم نیاد!

پناه از جوابش یکه خورد و هومی کرد : آهان . آره . از این بعد نگاه نکردم . باشه . قانع شدم .

و بدون اینکه لیوانش را بردارد ، به سمت دری که به سالن منتهی میشد راه افتاد که راستین صدا زد: خانم روشن؟

ایستاد و راستین لیوان را بالا گرفت و گفت: لیوانتون .
پناه با چندشی نگاهش کرد و گفت: خیال میکنی من دیگه از
اون لیوان استفاده میکنم ؟
اگر قرار بود استفاده نکند چرا آب جوش و بیسکویت خیرات
میکرد ؟ نگذاشت دو قلب محبت از گلویش پایین برود بعد
بحث کند !

چانه اش را بالا داد و نگاه طلایی اش را برداشت و با قدم های
بلندی به طرف سالن راه افتاد . راستین نگاهی به تصویر
شازده کوچولو و روباه روی ماگ انداخت . اهلی میشد !
بالاخره اهلی میشد ! #کلاکت_149

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:54 20.04.20]

#کلاکت_150 #کپی_ممنوع

سکانس-30:

اتللو: کاری کن که خود بینم ، یا دست کم چنان دلیلی بیاور که
در آن کمترین دستاویز و بهانه ای برای شک نباشد ، وگرنه ،
وای بر جان تو !

ساسان چانه اش را خاراند و گفت: این تهشو بچرخون . بذار
یه آب خوش از گلومون پایین بره ، بابا اولاً که ارشاد اصلاً
اجازه نمیده ... دوما ... راستین گوش میدی ؟

راستین خسته ، همانطور که پیشانی اش را روی ساعدش
گذاشته بود و چشمهایش را بسته بود و عطر عود روی میز
که میسوخت را توی ریه هایش میکشید ، گفت: ساسان من اون
وبچرخونم یعنی خط کشیدن روی امید و آرزوی آهو . یعنی که
من قبولش ندارم . یعنی تف کردم تو صورتش !

ساسان عصبی توپید : خب تف کن تو صورتش ! به خاطر یه
الف بچه داری گند میزنی به زندگیت که چی بشه ؟

راستین سنگین سرش را از روی دستش بلند کرد و درحالی که
تماشایش میکرد گفت : تف کنم تو صورتش؟! منم مثل بقیه
بشم براش... ؟ من براش یه آدمی ام که به قول خودش ،
آجریه که دیوار زندگیشو بالا ببره . بسازه ... دیواری که
قراره بهش تکیه کنه !

-تو دیوار نیستی لامصب... تو راستین حکمتی که آرزوی
میلیون میلیون جوون اون ور پرده ای ! آرزوی مخاطبی که

دوست داره مثل تو باشه ! تو اوج محبوبیت و شهرت ! بعدشم
تونباشی چی میشه ... ؟ دیوار زندگیش کج میره بالا؟
راستین چپ چپ نگاهش کرد و گفت: ما هم این روزها رو
گذروندیم ها

-این روزهایی که تو گذروندی چطوری بود؟ با گردن کج
کردن و التماس به این و اون ... برای یه ساعت اجرا! سانس
آخر شب... سانس اول هفته ! سانس وسط هفته ساعت چهار
بعداز ظهر !!! راستین ما اجرا میرفتیم بچه مدرسه ای ها
گروه انسانی میومدن تئاتر شکسپیر و میدیدن ، مفت تو
جیمون نمیرفت !!!

لبخندی به لب آورد: عوضش نمایش ما رو میدیدن عاشق
ادبیات میشدن !!! یادته ؟ گریه هاشون و ؟!

ساسان از جا پرید و گفت: هزار نفر مثل این دختر بیرون این
در دارن جون میکنند که بیان تو سینما ، برن تلویزیون ...
دست کم دو تا تئاتر حسابی بازی کنن! مشهور بشن...
عکسشون رو جلد بیاد . به هر چیزی هم چنگ میزنن ... هزار

تا دلیل میتراشند که بتوانند خودشون رو جا کنند ! تو کلید کردی به این آدم ...

-فراز و نشیب زندگیش باعث میشه احساس خوبی داشته باشم وقتی بهش کمک میکنم !

-این احساس خوب که اسمش عشق نیست؟

نوچی کرد و ساسان با خشم واضحی نگاهش کرد ، لبخندی زد : اسمش احساس مفید بودنه !!!

ساسان درحالی که در اتاق قدم میزد توپید: باشه مفید باش کمک کن ، فقط میگم ته کار و یه جوری ببند که نه سیخ بسوزه نه کباب ... بعدم تو به حرفهایی که میزنی باور داری؟! راستین متعجب نگاهش کرد و گفت: واقعا فکر میکنی ندارم ؟ ساسان با حرص لب زد: نمیدونم ... واقعا نمیدونم !

راستین لبخندی زد و گفت: وقتی نمیخوای که بدونی همون بهتره ندونی !


ساسان دست به کمر رو به روی میز ایستاد و گفت: میدونی راستین فکر میکردم داری خودتو به حماقت میزنی... شو اجرا میکنی...

مشتش را روی میز کوبید و گفت: ولی شو نیست واقعا احمقی ، دنبال حاشیه ای ... احمق گند نزن . لامصب... گند نزن. نفهم ... گند نزن. با چه زبونی بهت حالی کنم که گند میخوره تو زندگی؟ هان؟ به چه زبونی. به چه زبونی بهت بگم اعتبار تو زیر سوال نبر!

راستین با پوزخندی از جا بلند شد . یکی از دستهایش را در جیب جین شلوارش فرو کرد و گفت : من از زندگیش خوشم اومده دارم یه نمایش میسازم . چهار سال تو اون دانشکده ی خراب شده خودمو کشتم برای همین روزها ... شش سال تمام خودکشی کردم برای سالن به سالن این تهران خراب شده که بتونم نمایش ببرم رو صحنه ! بتونم تور نمایش بذارم... اجرا کنم... مردم و با تئاتر اشتی بدم... از پارک آب و آتش... تا فرهنگسرا ... تا پارک لاله ، من اجرا گذاشتم که تهش برسم اینجا که به یه قصه ی خوب دست رد بزنم؟! بعد از این همه وقت؟ بعد از اون همه سگ دو زدن؟

راستین حکمتی که از دبیرستان تئاتر کار کرده و سر و ته کل نمایشنامه هایی که کار کرده رو جمع ببندی عددش یه عدد

بزرگ دو رقمی میشه که به ذهن کسی خطور هم نمیکنه !
اون وقت تو ، که تو ویکی پدیا ، هر روز داره بیوگرافی و
کارهایی که کردی اصلاحیه میخوره و دوتا دوتا تئاتر به
رزومه ات اضافه میشه ، باید دست یه همچین آدمی بگیری ؟
فکر نمیکنی زیادیش میشه؟ آهو حقش نیست به همین سادگی
بیاد کنار تو جا بگیره ! چشمهاتو باز کن راستین ! داری از
کی دفاع میکنی ؟ از چی؟!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:55 20.04.20]

#کلاکت_151 #کپی_ممنوع

راستین رو به رویش ایستاد و گفت: این دختر حقه که تو
این سینما جایی داشته باشه ... میدونی چرا ؟ چون حرفشو لای
هزار تا لغت دیگه نمیپیچه... زل میزنه تو چشمهات و از
باورش میگه ! وقتی با پول دیه ی عزیزترین آدم زندگیش،
میره کلاس های آدرخش... وقتی آدرخش ازش به عنوان یه
نوظهور لایق با افکار بدیع و خلاق حرف میزنه واقعا دیگه
لزومی نمیبینم چشمهاتو بیشتر از این باز کنم! ... من این

دختر و میارم تو سینما ببینم کی میخواد جلوی منو بگیره ! شده
خودم یه فیلم بسازم ، بکنمش نقش اول این کار و میکنم . اینکه
یه تئاتره ... برای گنده تر از اینها هم براش برنامه دارم .

-با آذرخش حرف زدی؟ تاییدش کرده ؟

-واقعا فکر کردی همینطوری میام ازش دفاع میکنم ؟ من
معنی اعتبار و میفهمم ساسان ... معنی ذره ذره جمع کردن
اعتبار و خوب میفهمم! منی که استاد کشاورز ازم یاد میکنه تا
کپشنی که استاد پرستویی برام مینویسه رو روی تخم چشم
میدارم و وقتی بزرگترین کارگردان سینما منو بغل میکنه و
بهم میگه زنده باشم تا با تو فیلم بسازم به من نگو از اعتبار
ساسان!!! من خوب میفهمم اعتبار چیه... آبرو چیه ! ولی کسی
نمیتونه جلوی منو بگیره که اعتبارمو برای این دختره نذارم
وسط !

ساسان آشفته گفت: هستن جلوتو بگیرن.

-جلوی چیو ؟ یه قصه ی فانتزی رو ؟ این همه از فضایی ها
گفتن ... از روسپی ها ... از زامبی ها ... اینم مثل همون !

همه فکر میکنند یه قصه است . واقعا هم یه قصه است . نه بیشتر نه کمتر ! یه ق. ص. ه!

و به طرف در اتاق رفت که ساسان خفه گفت: اینم واست صحرائه نه ؟

راستین جلوی در ایستاد ، دستش روی دستگیره ماند و در را بسته نگه داشته بود . ساسان به سمتش رفت و دستش را از پشت سر روی شانه اش گذاشت و گفت: میخوای یه صحرای دیگه برای خودت بسازی ؟ میخوای فقدان اونو فراموش کنی ، برای خودت شخصیت جدید خلق کردی !؟

به سمتش چرخید :

-صحرا هم استحقاقشو داشت منم کمکش کردم بهش شخصیت دادم ... آبرو دادم، اعتبار دادم... کاری به انتخاب های چپ سه سال اخیرش ندارم ولی رزومه ی پرباری داره! خودتم میدونی !!!

ساسان عصبی میان نفس نفسهای کنترل نشده اش گفت:
لیاقتشو نداشت .

راستین دندان هایش را روی هم سایید و جواب داد : اینکه چه
تصمیمی برای خودش و آینده اش و انتخاب فیلمهاش گرفت به
من ربطی نداره .

ساسان با صدای بلندی گفت :بهت ربط داره چون تو معرفیش
کردی . تو ساختیش... تو کردیش دزدمونا ! تو کردیش صحرا
ملکان !!!!

راستین با چشمهای ملتهب و برافروخته ای توی صورت
خشک و سرد و آشفته ی ساسان بلندتر داد کشید : آره ... ولی
اینکه بعدش چه گندی زد به من ربطی نداره . تصمیمش بود .
من حداقل دلم نمیسوزه که چرا جای چشمهاش روی
سردرهای سینما خالیه ... !

-واسه ی چه فیلم زردی چشمهاشو خرج میکنه هم برات مهم
نیست؟

راستین صورتش را به سمت ساسان خم کرد و با ابروهای بالا
فرستاده ای گفت:

-کاری میتونم بکنم ؟ به من چه مربوط !!!

ساسان حرفی نزد . راستین نفسش را نگه داشت تا این سینه ی پرشتاب لعنتی سرعتش کم شود . نگاه ساسان مثل سرعت گیر بود . لحنش را آرام کرد . صدایش را پایین آورد . مردمک های آشفته اش را آرام توی صورت ساسان نگه داشت و گفت: میدونم دارم چه کار میکنم ساسان .

ساسان نالید: داری چیکار میکنی؟

-یه زندگی رو اجرا میکنم . یه آدم رو به سینما معرفی میکنم به تئاتر به هنر هفتم! همون کاری که بقیه در حق من کردن ! استادام... یا سالار ملکی... کی فکرشو میکرد من ناشناس بعد از اون همه ماجرا یهو سر از صدا و سیما دربیارم... شبکه ی سه ... یه سریال چهل و خرده ای قسمتی هر شب... نقش اول ! سی چهل دقیقه اختصاصی از تلویزیون ملی ، صورت تحفه ی منو نشون میداد ساسان! کی فکرشو میکرد ... ؟

-سالار ملکی از قبل تو رو میشناخت ، پنج تا از تئاترهای

تورو دیده بود!

-تئاتر اینم میبینن لایق بود میره بالا ، نبود فراموش میشه !

ساسان به دیوار تکیه زد و دست به سینه گفت: این آدم ارزش نداره.


-همه ی آدم ها ارزش دارند.

ساسان پوفی کرد و با طعنه گفت: حرف تو مغزت نمیره نه ؟
لج میکنی ...

-دارم کاری رو میکنم که بقیه در حقم کردند !

ساسان کفری غر زد: به سینما بدهکاری؟

-به خودم بدهکارم... امثال آهو هم طلبکارن . یکیشون وصول کنه چی از من و تو کم میشه ساسان ؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:58 20.04.20]

#کلاکت_152_#کپی_ممنوع

ساسان نفسش را فوت کرد و راستین با لبخندی گفت: انقدر با من چونه نزن . چشم تهشو یه جور دیگه می چینم ولی خودت به آهو بفهمون چیزی که قراره اجرا کنیم طرز فکرمون نیست فقط طرز اجرا مونه که تطبیقش میدیم با این شرایط فعلی ! اکی ؟ شرایط فعلی مجبورمون میکنه که چنین تصمیمی بگیریم !

حتما گوشزد کن که حداقل خیال نکنه داریم به اعتقادات مادرش صرفا به خاطر چیزی که مطمئن نیستیم بی احترامی میکنیم! چون میترسیم و اگر دموکراسی نداریم میتونیم وانمود کنیم افکار دموکراسی داریم! هوم؟

ساسان چپ چپ نگاهش کرد و راستین سیلی دوستانه ای به صورتش نواخت و گفت: تو به گلناز چی گفتی اون شب؟ ساسان همانطور که از گوشه ی چشم نگاهش میکرد با لحن قلدرانه ای پرسید: چطور؟

-هیچی . حس کردم داره ازت، ازم تحقیق میکنه ! ساسان نگاهش دوستانه تر شد و گفت: چیه مگه؟ راستین دستش را لای موهای ساسان فرستاد و گفت: هیچی . دختر خوبیه .

ساسان با لحن آرامی گفت: حالا چی پرسید؟ راستین نگاهی به صورت ساسان انداخت که کم کم داشت به حالت طبیعی برمیگشت و گفت: پرسید زن داری ... ساسان زود پرسید: تو چی گفتی؟

راستین با نیشخندی جواب داد : گفتم کجای کاری طرف دو تا بچه داره !

و قبل از اینکه ساسان حمله کند از اتاق بیرون دوید که همزمان شد با صدای زنگ آیفون ، جلوی آیفون ایستاد و با خنده گفت: حلال زاده است .

ساسان با هول خودش را به داخل سالن انداخت و با تته پته گفت: گل... گلنازه؟

راستین با اخمی و پوزخند همزمانی رو به ساسان گوشی را برداشت و درحالی که نگاهش پر از طعنه بود توی گوشی گفت: بیا بالا الف - امانی . چهارده دقیقه دیر کردی !

ساسان به سرویس بهداشتی رفت و آهو با نفس نفس از پله ها بالا آمد ، راستین از جلوی در کنار رفت و با بادی که به غبغبش داده بود غر زد: شد پونزده دقیقه !

آهو لبش را گزید و گفت: به خدا پارک کرده بودم پارکبان گفت اول پول بده خرد نداشتم سر اون کلی طول ...

راستین میان کلامش توپید: همیشه انقدر مفصل توضیح میدی ...

و قبل از اینکه آهو جوابش را بدهد ، راستین شانه ای بالا انداخت وگفت: تو رمانت هم زیاد مونولوگ میگفتی ! هی توضیح پشت توضیح .

آهو اخمی کرد . قلبش از دو تا یکی بالا آمدن پله ها هنوز تند نبض میزد، مطمئن نبود الان جواب بدهد یا اجازه بدهد نفسش جا بیاید . با اشاره ی راستین روی مبلی که دفعه ی قبل رویش نشسته بود قرار گرفت و درحالی که دستهایش را دور زانویش قلاب میکرد گفت:

- شما که کل داستان منو تغییر دادید . کل توضیحاتشو حذف کردید . بازم میخواین عوضش کنید دارید مقدمه چینی میکنید؟ اون دفعه تو نقدتون بهم نگفتید توضیح زیاد میدم. نکنه باز حذفش کردید؟

راستین لبخندی زد و خواست حرفی بزند که دوباره صدای زنگ آمد ، ساسان با تعجب از سرویس بیرون آمد و با سلام آهو مواجه شد.

در جوابش سری تکان داد و رو به راستین پرسید : دیگه به کی گفته بودی ؟

راستین درب را باز کرد و با طعنه گفت: دوستت اومد .
ساسان درحالی که با جیب های پشت جینش خشک میکرد ،
متعجب سوال کرد: کی ؟
-گلناز .

ساسان با لبخند کش آمده ای گفت: گلی ؟ مگه اونم گفته بودی.
راستین بهت زده لب زد: گلی ؟ از کی تا حالا ؟
ساسان ضربه ای به شانه اش زد و گفت: بالاخره که چی ...
من مجرد اون مجرد! پولدار خوشگل... خانم ! نجیب...
هنرمند . همکار .

راستین چشمهایش را به حالت نرمال نگه داشت و درحالی که
به تیغه ی کنار در تکیه داده بود لب زد: پولدار صفت نیست
...

ساسان با خنده گفت: یه ویژگی مثبته !


-ویژگی مثبت کثیفیه !

ساسان نیشخندی زد و گفت : من ترجیح میدم از کلمات کثیف
استفاده کنم .

راستین متاسف نگاهش کرد و با تشر گفت: دستهاتو بشور ،
برو یه چایی جور کن .

ساسان غر زد: همین الان شستم!

راستین کفری توپید: با اون دستهایی که دستگیره ی در
سرویس رو بستی و با شلوارت خشک کردی چایی دم نکنی
ها ! میخوای اینجوری چای دم کنی کلا دم نکن !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:58 20.04.20]

#کلاکت_153 #کپی_ممنوع

ساسان باشه ای زورکی تحویلش داد و به آشپزخانه رفت و
کنار آهو روی مبل نشست . آهو به صورتش زل زده بود ،
نگاهش را از کاشی ها برداشت و رو به او که با چشمهای
کنجکاوش و ارسی اش میکرد پرسید: چی شده؟
-کر باشم؟

نگاهش را باریک کرد و زیر لب گفت: چی؟

-میگم کر باشم؟

راستین گیج گفت:

-یعنی چی؟

آهو با همان لحن ساده اش دوباره تکرار کرد:

-یعنی کر باشم؟

راستین اخمی کرد و با لحن شمرده ای گفت: واضح بگو .

-آخه گفتید زیاد توضیح میدم ... منم کوتاهش کردم . حالا کر

باشم؟

راستین هوفی کرد و واضح لب زد: متوجه منظورت نمیشم

یعنی چی؟

-یعنی وانمود کنم که حرفاتونو نشنیدم؟

راستین به دسته ی مبل تکیه داد و دست به سینه گفت: منظور؟

-نامزدن؟

از چشمهای درشت شده اش فضولی می بارید، به برق قهوه

ای ساده ی توی نگاه بی آرایش خیره شد و گفت: چطور

مگه؟

-میدونید من یه داستان نویسم .خودم راحت میتونم پر وبال بدم

...

-به چی میخوای پرو بال بدی؟

آهو پنجه هایش را روی زاپ جینش گذاشت و زیر لب با لبخند
موزیانه ای گفت: به چیزی که شنیدم . البته من آدم رازداری
ام !

راستین با صورت جدی و قاطعی گفت:

-پس شنیده هاتو راز نگه دار و سعی کن خاله زنک نباشی. تو
تئاتر هزار تا چیزمی بینی ... تو سینما هزار تا چیز میشنوی
... تو تلویزیون هزار تا حرف میزنی ! به من کسی نگفتم ولی
من به تو میگم ... هنر هفتم خاله زنک نمیخواد . خب؟

آهو خنده ی ماسیده اش را از لبش حذف کرد ، در چشمهایش
زل زد و لب زد: چشم .

لبهای مردانه اش کمی زاویه دار شدند و گفت: جوابم چشم نبود
ولی ممنون از احترامت .

و با صدای قدم های گلناز از جا بلند شد و تعارفش کرد . سلام
و احوالپرسی ها و آشنایی ها که تمام شد ، راستین رو به
ساسان که با سینی چای به سالن آمده بود لب زد: بریم تو اتاق

.

آهو کوله ی جینش را روی دوش انداخت و کنار گلناز ایستاد ،
با سر و صدایی از خیابان راستین اوفی کرد و گفت: فکر کنم
گیرش انداختن !

گلناز متعجب پرسید: کیو؟

ساسان سینی لیوان های کاغذی چای را روی میز چوبی
گذاشت و درحالی که کرکره را بالا میکشید متعجب رو به
راستین گفت: ماشین روشنه ؟ یعنی ... به روشنم گفتی ؟
راستین دست به کمر ایستاده بود و متفکر به بخار چای ها نگاه
میکرد . گلناز با هیجان جلو آمد و گفت :مردم دوره اش
کردند؟

ساسان لبخندی زد و گفت: باید به همه امضا بده ...

آهو تند پرسید: پناه روشن؟ همون خانم خوشگله ؟ واقعا ؟ میاد
اینجا ؟

گلناز هینی کشید و گفت: وای شالش افتاد خدا کنه براش شر
نشه .


آهو خودش را به پنجره چسباند .

راستین به طرف در رفت که ساسان داد زد: هوی تو کجا ...
تو که بری بدتر میشه! بمون من میرم .

راستین هوفی کرد و آهو با لحن هیجان زده ای گفت: یعنی یه
روزی ما هم معروف میشیم اینطوری دوره امون میکنند؟
آهو نگاهی به راستین انداخت و با خنده گفت: حالا به حرفم
نخندید ها . کلا گفتم.

راستین درحالی که روی مبل مینشست گفت: از شهرت
خوشت میاد؟

آهو شانه ای بالا انداخت و گفت: کیه بدش بیاد.
راستین زهر خندی زد و گفت: دشمن!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:05 20.04.20]

#کلاکت_154 #کپی_ممنوع

ده دقیقه ای طول کشید ، گلناز سهم چای ساسان را هم خورد
و آهو هنوز داشت با هیجان از پنجره بیرون را تماشا میکرد .
ساسان در را باز نگه داشت و روشن با قیافه ی آشفته و
موهای درهم برهمی حینی که سعی میکرد نفسهایش را تنظیم

کند باهیجان رو به راستین گفت: چه محله ی شلوغ و پر سر
و صدایی!

ساسان کنار راستین که تازه از روی مبل بلند شده بود ایستاد و
زیر گوشش گفت: میدونستم میاد یه طی میکشیدم اینجا رو!
پناه وسط سالن ایستاده بود، کیف مستطیلی نقره ای اش را
بغل کرده بود و درحالی که شال مشکی اش را که خال های
نقره ای داشت را سعی میکرد روی سرش نگه دارد گفت: چه
دفتر نقلی و دنجی! نمیدونستم دفتر خودته.

راستین لب زد: قابل دار نیست.

پناه ممنونی گفت و حینی که با شالش درگیر بود رو به آهو
گفت: تو باید الف امانی باشی درسته؟
با دهان باز و چشمهای گرد شده تماشایش میکرد.

پناه ریز خندید و کیفش را زیر بغلش نگه داشت و دستش را به
سمتش جلو آورد و گفت: خوشوقتم عزیزم. روشنم پناه!

آهو هنوز خشک بود. خواست بگوید چرا معرفی میکنی؟!
اندازه ی تمام زندگی اش فیلم دیده بود! دو بار دوبار...
بعضی ها را حتی بیشتر و پناه روشن... زن لوندی که به

چشمهای زیبا و مخمور طلایی رنگش حسودی میکرد . یک
حسودی واضح !

پناه با آرامش میان فکرهايش گفت: راستين از تو برام زياد
گفته . خوشحالم از نزديك مي بينمت . اميدوارم به زودي اون
بالا بالاها ... سر جای خودت باشی . قلمتو دوست داشتم.من
سالها بود رمان نخونده بودم و واقعا قصه ی تو منو برد به
دوران دبیرستان و روزهای دانشجویی ! قلم دلچسب و دوست
داشتنی ای داری!

آهو به خودش آمد و دست ظریف پناه را فشرد و گفت: ممنون
.خوشوقتم ... یعنی همیشه خوشبخت بودم که شما رو میتونستم
ببینم و دنبال کنم از تو شیشه تلویزیون و روی پرده ی سینما!
خوشبخت بودم که متولد شدم که بتونم تو دوره ای زندگی کنم
که شما سوپر استار باشین !

پناه با لبخند دندان نمایی سری تکان داد و آهو درحالی که از
پشت سر پناه به راستین نگاه میکرد با لبخندی گفت:
-ممنون که از من پیششون زياد گفتيد . پيش بانو روشن زياد
گفتن خیلی واسم با ارزشه! خیلی خیلی زياد ...

پناه لبخند زد: البته که تعریف های خود راستین حکمت ،
کافیه که آدم باور کنه با یه پدیده مواجه هست ... هرچند که من
وقتی نسخه ی اصلی دیوار و خوندم بیشتر از نسخه ی
بازنویسی شده دوستش داشتم!

آهو خجالت زده گفت: شما که خیلی زیاد به من لطف دارین
یعنی اونقدر لطف دارین که من با کلمه ها نمیتونم محبتتون رو
کلامی جبران کنم... اما نسخه ی بازنویسی شده ، یه برداشت
آبرومند از زندگی منه که بشه به نگاه تماشایی تقدیمش کرد !
چون فکر میکنم ممکن نباشه یه رمان پونصد صفحه ای رو به
صحنه برد ... به خصوص که بزرگترین ایراد من
مونولوگهاییه که مدام از ذهنم سرزیر میشن و توی قصه نفوذ
میکنن ! مثل موریانه میمونن پایه های سوژه رو سست میکنن
... استاد حکمت ، چکیده و اصل و منطق قصه رو با قلم
خودشون به نگارش درآوردن که برای من به شدت باعث
افتخاره !

پناه زمزمه وار گفت: استاد حکمت ...

و مچ نگاه مشکی رنگ راستین را گرفت که به نیمرخ
مشعوف و سرزنده ی آهو زل زده بود ، با یک لبخند کمرنگ
و نامحسوس !

آهو لب گزید: ببخشید من خیلی حرف میزنم!

-شیرین حرف میزنی !

و لبخند دوستانه ای روی لبش آمد.

راستین دست به سینه شد و پناه به سمت راستین چرخید و

پرسید: خب قراره از چی حرف بزنیم؟

راستین لبخندی زد ، بازی میکرد . این خنده رو بودن و این

وانمود کردن به مهربان بودن را خوب بازی میکرد . آنقدر

خوب بازی میکرد که کسی شک نکند چشمهایش چقدر قرمز

و خونی و ورم کرده از گریه و تلنبار از اشک است .

رو به او که موهای گندمی اش ژولیده بودند و پخش آمده

بودند روی پیشانی اش و شالش قرار نمیگرفت روی سرش ،

جواب داد : از دیوار !

پایان پست های امشب      

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [20:56 21.04.20]

#کلاکت_155 #کپی_ممنوع

سکانس-31:

سیگار خاموش کنج لبش بود و میخواست زیپو را به توتون برساند که با دیدن سجاده ی پهن شده ی روی قالی قرمز کنار تخت ابروهایش بالا رفت ، گلناز یک عالم برگه و کاغذ نقشه و خط کش دستش گرفته بود و دستیار تصویر متر را شقی میکشید بیرون و از لنز دوربین تا سجاده و مهر را سانت میزد . حامد با مجله ای که عکس پناه رویش بود و روی عکس گردی ته لیوان چای مانده بود ، خودش را باد میزد .

دستیار صدا بوم را زیر بغلش زد و رو به راستین گفت: آتیش میزنی ؟

و سیگار خودش را کنج لبش فرستاد و راستین زیپو را جلوی سیگارش گرفت و گفت: قبله اش غلطه !

صحرا با آن شکم وامانده ی پنبه ای وارد اتاق شد و درحالی که لب تخت مینشست رو به حامد با لحن لوسی گفت: گریمم خوب شد؟

حامد بدون اینکه سر بلند کند لب زد : اره .
صحرا غر زد : چقدر هم که دیدی اگر بده باز منو نکشون دو
طبقه بالا . به مهری بگو خودش بیاد پایین .
حامد بی حوصله گفت : خوبی ...

و رو به راستین که بر وبر سجاده را تماشا میکرد پرسید: تو
چیزی گفتی ؟
-قبله اش غلطه ...

حامد اخمی کرد و با تعجب پرسید: چطور ؟
راستین سیگار خاموش را از کنج لبش برداشت و میان سبابه و
انگشت وسطش نگه داشت و اشاره زد به پنجره و گفت: نور و
ببین ... قبله باید به سمت پنجره باشه نه پشت به پنجره . سجاده
رو برعکس انداختید ...

حامد از جا بلند شد و با تعجب گفت: مطمئنی ؟
-آره دیگه .

صحرا باخنده گفت: ازش اصول و فروع دین هم بپرسی مثل
بلبل جوابتو میده .

جمع خندید و راستین نگاه تندی به صورت مثلا رنگ پریده
اش انداخت و رو به حامد گفت: قبله باید بچرخه . توقع نداری
که کاوه پشت به قبله نماز بخونه !

تصویر بردار که مرد میان سالی بود هومی کشید و گفت: حق
با راستینه . الان از این زاویه میشه پشت به قبله ... ریل و
بچرخونیم حامد ؟ چون اگر بخوای از پشت کاوه فیلم برداری
بشه باید برم اون ور ... ولی اگر بخوای صورتشو تو کادر
داشته باشی ، کلوزآپ میگیرم از همین جا .

حامد فکری شده بود .

پناه وارد اتاق شد و گفت: هنوز شروع نکردید ؟ من گفتم
برداشت تموم شد .

صحرا لب زد: آقای بازیگر خطای کارگردانی گرفتن ... فعلا
منتظریم .

پناه همانطور که ماگ قهوه اش را دست به دست میکرد شال
آبی رنگش را مرتب کرد و با تعجب گفت: جدا ؟

و با لبخندی رو به راستین گفت: پس خوش به حال حامد که
یه کارگردان تئاتر داره براش بازیگری میکنه . اینطوری دو
نفر حواسشون به صحنه هست .

حامد با اخمی از دفاع پناه گفت: همینطوری برداشت میگیریم
، بخوایم ریل فیلمبرداری رو بچرخونیم زمان رو از دست
میدیم ! نور میره شب میشه یه روز عقب میفتیم!

راستین سیگار خاموش را روی لبش گذاشت و عادی شانه ای
بالا انداخت و گفت: خود دانی .

پناه رو به حامد گفت: خب چرا ... از اولش غلط چیدی ! فیلمی
که واسه ی جشنواره بخواد انقدر سرسری ساخته بشه که به
مسیر قبله اش توجه نشه وای به روزگار اون جشنواره و اون
فیلمساز و اون فیلم و ...

راستین لب زد: اون بازیگر و...





پناه انگشت اشاره اش را به سمت راستین نشانه گرفت و گفت:
دقیقا ...


حامد نگاهش را میان پناه و راستین چرخاند و گفت: خوب با
هم مچ شدید !


پناه سرش را عقب برد و با خنده ای پر سر و صدایی گفت:
از تاثیرات تئاتره .

تصویر بردار چینی که پایه ی دوربین را تنظیم میکرد گفت:
انشالله کی اجرا دارید؟

راستین تکیه ای به دیوار دادو چینی که از سیگارش کام
میگرفت گفت: به زودی !

سلام خوبین 😁     □

؛ هشت شب رسیدم خونه ، از صبح با خودم گفتم مرغ میذارم ،
قشنگ رون و سینه مجلسی تو ز عفرون و کره می خوابونم ،
سرخ میکنم و خیلی طلایی طور! زرشک پلو با سیب زمینی
سرخ کرده ، آب مرغ فراوون ... هشت رسیدم خونه یه دوش
گرفتم مسیج زدم پایه ی نیمرو هستی ؟ نوشت تافتون میگیرم
 خلاصه میخوام بگم ، عشق همین لحظه
□ های کوچیکه

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:10 21.04.20]

#کلاکت_156 #کپی_ممنوع

روشن با ادای سیگاری رو به راستین وادارش کرد پاکتش را از جیبش درآورد و تعارفش کند . آخرین نخ توی جعبه را با انگشتهای ظریفش برداشت و در حالی که زیپوی راستین را قرض میکرد قبل از اولین کامش گفت: امیدوارم برسیم قبل عید بریم اجرا .

صحرا نگاهش کرد و پرسید: کدوم سالن؟

راستین دود کامش را از بینی بیرون داد و گفت: تماشاخانه ی فرهنگ.

صحرا پایش را روی پا انداخت و بالحنی نرم و نازک کش داری گفت: هاه... همون سالنی که اتلورو کار کردیم ... ! راستین نگاهی به صحرا انداخت ، حتی یادش نبود که آنجا نقش یک ژولیت عاشق را بازی کرده بود . چرا این زن را روزگاری دوست داشت؟

پوفی کرد و گفت: نه اونجا رمئو و ژولیت رو اجرا کردیم. صحرا از سوتی اش لبش را گاز گرفت و پناه هومی کشید، مارلبرو کنج لبش بود. صحرا درحالی که یک طرف بارانی

نیلی اش را عقب میفرستاد قلپی از قهوه اش را نوشید و دستی که قفل به دسته ی ماگ نبود را در جیب جین یخی اش فرو کرد و قدمی جلو آمد ، پایش را ضربدری گذاشت و به همان حال رو به روی راستین درحالی که نیمرخش به سمت حامد و گلناز بود ایستاد و گفت: منم ژولیت بودم . یادش به خیر ... چه دورانی بود .

حامد نفس عمیقی کشید دود مارلبرو کل فضای اتاق را گرفته بود ؛ با مداخله ای غرغرانه گفت :این ریل و بچرخونید این سمت اتاق تا وقت و بیشتر از این تلف نکردیم .راستین تو دیالوگها و آماده کردی ؟

راستین نگاهی به صورت حامد انداخت چه لزومی داشت چنین سوال چیپ و احمقانه ای بپرسد، با نیشخندی گفت: آره . آماده ام.

صحرا از همان جایی که نشسته بود بلند گفت:همین الان میتونه ، کل رمئو ژولیت رو اینجا همین وسط اجرا کنه ...
پناه به سمت صحرا چرخید و با تعجب گفت: جدا ؟
ورویش را به سمت راستین چرخاند وگفت: واقعا یادت میاد ؟

راستین شانه ای بالا انداخت و کام دیگری از سیگارش گرفت ، آیت وارد اتاق شد و رو به حامد که چهره اش در هم بود با لبخند دوستانه ای گفت: باز اومدم اخم هات تو همه !
حامد پوفی کشید: مشکل داره باید جا به جا کنیم ...

آیت نگاهی به پنجه ی پناه انداخت و با لبخندی پرسید : قهوه ات که تموم نشده !؟

پناه لیوانش را به سمت آیت گرفت و گفت: خیلی شیرین نیست ها .

در جوابش شنید که آیت دوستانه تر از هر وقت دیگری پاسخ داد : طوری نیست عزیزم.

نگاه عسلی اش را روی صورت راستین نگه داشت و بی تفاوت به انگشتهای آیت که دور ماگ حلقه می شدند لب زد: خب ببینیم چند مرده حلاجی...

حامد غرزد: پناه میخوایم ضبط کنیم !

پناه نگاهی به دو گروهی که به جان پیچ های ریل روی زمین که فیلمبردار رویش میرفت و برمینگشت انداخت و گفت: کو تا اینو جابه جا کنند .

و با هیجان و لبخندی حینی که چشمهایش برق میزد ، پک محکمی به سیگارش زد و رو به راستین که به دیوار تکیه داده بود و آرام آرام سیگارش را دود میکرد ، نفسش را فوت کرد و گفت: از کدوم پرده شروع کنم... هان ...

با مکتی از جانب ژولیت لب زد: ای رومئو ... رومئو... تو چرا رومئو هستی؟ وجود پدر خود را انکار کن و نامت را نپذیر یا اگر چنین نمی کنی ، به عشق خود به من سوگند یاد کن و من دیگر نام کاپولت را کنار خواهم گذاشت !

راستین ساکت نگاهش میکرد. بیشتر از اینکه به او نگاه کند ، چشمهایش را به آیت دوخته بود ...

پناه پر ذوق گفت: چیه یادت نیست؟

نگاه خیره ی آیت باعث شد نفس عمیقی بکشد و پناه رو به صحرا گفت: از راستین حکمت یه بت ساختی ملکان ! مسلما حضور ذهن خوب داشتن دال بر این نیست که همه ی نمایشنامه هایی که کار کرده باشه رو حفظ باشه ...

صحرا نگاهی به پنجه هایش کرد و گفت: حالا اگر نمیخواه
جوابتون رو بده بحثش جداست تاجایی که میدونم چیزی که
حفظ باشه از حافظه اش بیرون نمیره !

حامده طعنه زد: خوب میشناسیش ملکان !

قبل از جواب صحرا ، صدایش آمد که در مقام رومئو گفت: ایا
باز هم گوش دهم یا هم اکنون سخن گویم؟

پناه با لذت از بازی ای که شروع کرده بود لب زد: تنها نام تو
دشمن من است ! تو خودت هستی به شرطی که از طایفه ی
مونتاگو نباشی ، مونتاگو چیست ؟ دست و پیا و صورت و
اجزای دیگر ؟ یک مرد نیست . اه .. نام دیگری برخود بگذار
. نام چه مفهومی دارد؟ ان چه را گل سرخ می نامیم با هر نام
دیگری همان عطر دل نشین را دارد . پس رومئو هم اگر
رومئو نامیده نشود همان مرتبت کمال مطلوب را دارد که
بدون آن عنوان صاحبش است ، رومئو نام خود را کنار بگذار
و به جان آن، که جزء وجود تو نیست تمام وجود مرا تصاحب
کن!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:11 21.04.20]

#کلاکت_157 #کپی_ممنوع

صحرا از جا بلند شد و درحالی که دست به کمر ایستاده بود پشت سر پناه گفت: اتفاقا اسمش رو هم عوض کرده ! در واقعیت ...

پناه سرش را جلو برد و بی اهمیت به حرف صحرا میان کلامش رو به راستین فاتحانه گفت : به نظر میاد باختی .. یادت نمیاد؟

راستین (رومئو) عادی با لحن ساده ای گفت: من به گفته ی خودت عمل میکنم . مرا عشق خود بخوان و در آن صورت نام تازه ای خواهم یافت از این به بعد هرگز رومئو نخواهم بود !

چشمهای آیت درخشان لحظه به لحظه تیره و تار تر میشد . پناه چندثانیه به صورت بی تفاوتش زل زد ، خودش هم نمی دانست چرا دلش میخواست کمی بیشتر حس بگیرد و انقدر بی تفاوت و ساده کلمات را ادا نکند حداقل حالا که آیت از توی

چهارچوب تکان نمیخورد و حامد با نفس های عمیق سعی میکرد به خودش و فضا مسلط باشد .

با این حال جواب داد: تو کیستی که در پناه تاریکی شب به راز من گوش میدهی؟

راستین (رومئو) خونسرد گفت: اسمی ندارم که بتوانم به تو بگویم کیستم . ای وجود مقدس عزیز. از اسم خود نفرت دارم ، چون خود را دشمن تو نشان داده است . اگر آن را نوشته بودم پاره اش میکردم.

پناه (ژولیت) : گوشهای من هنوز بیش از چند کلمه از زبان تو نشنیده اند با این وجود صدایت را می شناسم . آیا تو رومئو از خانواده ی مونتاگو نیستی؟

راستین (رومئو): ای وجود مقدس زیبا اگر از هر دو متنفری ؛ هیچ کدام نیستم .

پناه ساکت بود دست به سینه تماشایش میکرد با آن صورت جدی و عبوس و گرفته ...ته ریش مرتب و گردن کشیده و موهای مشکی رو به بالا ، رومئوی خوبی بود . میتوانست مجنون جالبی هم باشد .

صحرا هم شانه ی پناه ایستاد و در مقام ژولیت گفت: به من بگو تو چطور آمدی و برای چه؟ دیوار باغ بلند است و بالا رفتن از آن دشوار . از آن گذشته با در نظر گرفتن اینکه تو از چه خاندانی هستی اگر طایفه ی من تو را اینجا ببینند اینجا قتل گاه تو خواهد شد .

راستین بدون توجه به صحرا، رو به چشمهای براق پناه گفت: من با بال های عشق از فراز این دیوارها پایین جستم ، چون سد و حصار سنگی نمی تواند مانع راه عشق شود و آن چه عشق قادر است بکند ، جرات انجام آن را هم دارد ، پس طایفه ی تو قادر به جلوگیری از من نخواهد بود.

پناه لب زد: اگر تو را ببینند حتما به قتل خواهند رساند . راستین آهی کشید و میان دود سیگارش لب زد: افسوس ... در چشمان تو مخاطراتی نفهته است که از بیست شمشیر آنان هم ترسناک تر است .

کمی سرش را جلو آورد و پیشانی اش را نزدیک پیشانی روشن خم کرد و گفت: تو نگاهی پر از محبت به من بکن و در آن صورت من در مقابل دشمنی آنها رویین تن خواهم بود.

پناه ساکت تماشایش میکرد . شمرده و رسا میگفت با لحن بم و کوبنده ، کلمات را درست ادا میکرد . سین جای سین ، ن را حذف نمیکرد، میم را خوب میگفت ، تشدید را حفظ میکرد . ی را حذف نمی کرد . بی لهجه و مردانه... اگر روی سن بود ، حتم داشت صدایش قطعاً به ردیف آخر هم میرسید .

صحرا از سکوتش استفاده کرد و کلافه گفت: من به خاطر تمام دنیا حاضر نیستم تو را اینجا ببینم.

راستین چشمش را به صورت صحرا دوخت و گفت: تاریکی شب پوششی است که مرا از چشمان آنها پنهان می دارد ، و اگر تو مرا دوست نداشته باشی بگذار مرا اینجا بیابند ، شایسته تر است که زندگی من با تنفر آنها پایان یابد تا اینکه بدون عشق تو طولانی شود !

پناه هومی کشید و تصویر بردار گفت: ریل آماده است . حامد عصبانی از جا بلند شد و گفت: خیلی خب. نمایشتون هم اجرا کردید آفرین.

گلناز با هیجان گفت: عالی بود ...

دستیار صدا دستهاشو بهم کوپید و به تبعیت از اون دستیار کارگردان و تصویربردار و بقیه هم تشویق کردند . تصویر بردار پشت دوربین نشست و درحالی که زاویه را در لنز دوربین بررسی میکرد در همان حال گفت: حتما واجب شد این تئاتر رو ببینم .

حامد هومی کشید وگفت: همه با هم .

آیت فنجان قهوه ی نیم خورده ی پناه را به سلامتی به طرفش بالا گرفت و حامد با نیشخندی گفت:

- بد نگذره یه رومئو با دو تا ژولیت .

راستین چشم از نگاه آیت برداشت و در جواب گفت: تو نقشش که خوش نمیگذره ! چون نمیدونی باید با کی حس بگیری... خوبیش اینه تو واقعیت بتونی دو تا ژولیت رو اسیر خودت کنی .اون وقت بازی رو بردی !

پناه با صدا خندید و حامد چند ثانیه به صورت جدی راستین نگاه کرد و خواست جوابش را بدهد که راستین چشمکی زد و با لحن شوخی گفت: که ما از این شانس ها نداریم.

و این بار کل جمع به جز آیت درخشان خندید و صدای قهقهه
هایشان فضا را پر کرد .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:11 21.04.20]
بین قهقهه شان - قهقهه اشان - قهقهه هاشان و قهقهه هایشان
مونده بودم ! 😊 واقعا مونده بودم

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [17:30 22.04.20]
#کلاکت_158 #کپی_ممنوع
خنده ها که تمام شد ، حامد در ستایش روشن گفت: تو هم رو
نکرده بودی ... خوب حافظه ای داری.
پناه هنوز برو بر راستین را نگاه میکرد به جمله ی حامد
اهمیتی نداد . راستین و نگاهش را آنالیز میکرد، مرموز بود !
اجازه ی نفوذ هم نمی داد . گارد گرفته بود درست مثل خودش
که گارد می گرفت .

آیت آخرین جرعه ی قهوه را نوشید : زن من کار درسته !

پناه به سمتش چرخید ، چشمهای درخشان پر از حرف بود
دنیایی از حرف!

حامد سرش را تکان داد و گفت: خوبه دیگه .برگردیم سر کار
. استراحتتون هم کردید.

راستین کام آخر سیگارش را گرفت و در پاکت خالی مارلبورو
فیلتر را انداخت و رو به پناه گفت: ولی باختید خانم روشن.
پناه هانی کرد و راستین دوباره تکرار کرد : خیلی ازبخشها
رو خانم ملکان به دادتون رسید.

صحرا با شنیدن اسمش گوشه‌هایش تیز شد و مفتخر از جمله ی
راستین اعلام کرد: آخه کارگردان تئاترم کارش درست بود
خوب تو مغزم همه چیز و فرو کرد.

پناه هومی کرد و گفت: قبول نمیکنم باختم اما قبول میکنم تو
زیادی خوبی .

راستین زیر لب جواب داد: ممنون .

پناه نگاهی به ماگش انداخت که آیت آن را روی پا تختی کنار
تخت خواب گذاشت و با صدای ملیحی گفت: میدونی کدوم
قسمت رومئو ژولیت منو تحت تاثیر قرار میده ؟

راستین دست به سینه شد و گفت: اجازه دارم من اول بگم؟

پناه سرش را تکان داد و آیت تماشایش میکرد .

صحرا میخس بود و راستین نگاهی به چشمهای اطلسی و

منتظر صحرا انداخت و گفت: تو بخشی از حرفهای ژولیت

درباره ی عشق و پیمان شکنی هست که میگه : اگر سوگند یاد

کنی ، شاید روزی بی وفایی خود را آشکار سازی ، میگویند

پیمان شکنی عشاق ، خدای خدایان را به خنده وامی دارد .

آیت بلند خندید .

پناه اخم کرد و راستین نگاهش را نافذ در چشمهای صحرا که

مبهوت تماشا میکرد نگه داشت ، ابروهای ظریفش در هم گره

خوردند.

پوزخندی به صورت صحرا زد و کمی بعد به چشمهای

کهربایی روشن که تیز زومش شده بود لبخندی زد .

آیت دستهایش را بهم زد و گفت: عالی بود پسر. به نکته ی

ظریفی اشاره کردی ...

راستین دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت: خدای

خدایان رو به خنده و نداریم صلوات .

گروه باز با صدای بلند خندید و راستین چشمکی به پناه زد و درحالی که روی سجاده می نشست ، حامد بلند گفت: همه سرجاشون.

پناه چند ثانیه تماشایش کرد و با اخم از اتاق بیرون رفت . هیچ مردی لیاقت لبخند نداشت به خیالش میخواست صمیمی شود؟
احمق بی خاصیت ...

راستین لبخند ساده ای زد ، ماگ شازده کوچولو روی تخت بود و رام کردن روشن ، ساده نبود .

ضبط که تمام شد به حیاط رفت ، فضای اتاق با آن دیوار نم زده که بوی شکلات درجای جایش پیچیده بود ، خفقان آور بود . کاش مردم از قاب تصویر عطر و بوی بازیگر هم حس میکردند ، کاش در صدر کار گریم ، پرداختن به یک عطر بود که آن وقت عطر خواهرانه ای میزد که این بوی شیرین موزی هی توی مغزش جولان ندهد . پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید و با دیدن حجم خالی و سبکش اخمی کرد ، در ایوان روی صندلی سفید نشست و پایش را بلافاصله روی پا انداخت ، سرش گرم گوشی شد و حینی که کامنت های

اینستاگرام را دانه به دانه از جلوی چشمش رد میکرد ، گلناز
زیر لب گفت: سرت شلوغه ؟

نگاهش را از صفحه ی گوشی بالا گرفت و گفت: نه؛ جانم ؟
گلناز لبخندی زد و کنارش نشست ، نگاهی به صفحه ی گوشی
اش انداخت و گفت: دایرکتتو چک میکنی .

راستین گوشی را روی میز شیشه ای توی ایوان که مقابل
صندلی های سفید بود سر داد و گفت: چی شده؟

گلناز پرینت های رنگی رابه سمتش گرفت وگفت: برای دکور
دیوار ، این سه تا طرح رو زدم .

راستین هومی کشید و گفت: چه عالی...

کاغذ ها را بالا و پایین کرد و گلناز نگاهی به صورت جدی
اش انداخت وپرسید : خوبه؟

چند سری کاغذ را دقیق نگاه کرد و گفت: میخوام این تخت
خوابی که اینجا هست بیشتر تو چشم باشه . یه کم فضای سیاه
دورش و ملافه ی سفید نمود بیشتری داشته باشه .

گلناز سرش را تکان داد و گفت: حتما خلوتش میکنم.

راستین با اخمی که نشانه ی جدیتش بود لب زد: چون اینجاست
که قراره فاجعه رخ بده دلم نمیخواد تمرکز تماشاگر به نقاط
دیگه جلب بشه .

گلناز چشمی گفت و زمزمه کرد : گفتم شاید نمیخوای که
برای مخاطب قابل حدس باشه .

-مهم نیست قابل حدس باشه یا نه . مهم اینه که خوب اجرا بشه
. حتی اگر قابل حدس باشه در نهایت رضایت مخاطبه که از
جمع بندی اهمیت داره .

گلناز با لبخندی درستش میکنمی گفت و راستین در کل جواب
داد : خوبه . یه کم فضا رو تیره تر کن . این گلهایی که تو
صحنه میخوای بچینی نشاط میده . دیوار نشاط آور نیست .
دیوار یه اندوهه ... یه درده ... یه تفکره ...

با صدای خاصش گفت: دیوار اسارته ...

گلناز سرش را بلند کرد و به حالت نیم خیز درآمد پناه دستش
را جلو آورد و گفت: بشین عزیزم.

#کلاکت_159_#کپی_ممنوع

و خودش کنار گلناز قرار گرفت و دستش را پشت صندلی
گلناز گذاشت و رو به راستین گفت : دیوار اسارتیه . زندانه ...
فکرتو زندانی میکنه و اجازه نمیده که آزادانه تصمیم بگیری...
یا درست فکر کنی ! چون قفسه ... یه حجاب و یه مانعه .
راستین اخمی کرد ، با این قیافه ی حق به جانب آمده بود به
تلافی ... تلافی از سر و رویش می بارید از چشمهای کرم
رنگش هم بیشتر !

بالحن مردانه ای ساده بدون ایجاد تنش گفت: نه قبول ندارم .
پناه یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و طلبکار توپید: چرا ؟
دیواری که آهو نوشته یه سرزمین شیر و عسله که اون دست
آجرهاش همه چی خوبه . رویای بشره ... رویای دست
نیافتنی.

راستین شمردن گفت: دیواری که آهو نوشته با دیواری که من
قراره اجراش کنم فرق داره ...

با تعلی اضافه کرد: دیواری که آهو نوشته القای عقیده است
در بستر عشق ! همه ی حق رو به خودش داده ... و دیواری
که من نوشتم...

پناه میان کلامش تند گفت: و دیواری که تو نوشتی از نگاه یه
مرد سالاره بی صفته که همه ی حق رو به مرد قصه میده !
القای عقیده ی خودت در بستر خیانت .

راستین هوف کلافه ای کشید ، این زن را تا آخر عمرش نمی
فهمید . این زن که میتوانست ژولیت دلنشینی باشد حالا مثل
یک بانوی خونین و سرخ جلوی رویش ایستاده بود و سعی
میکرد به نحوی تلافی کند . تلافی هایش هم روشن بود !
روشن و واضح ... نه دو پهلو... نه در در پشت زمینه ... نه
در لفافه . همه را رو میکرد . روشن میگفت من ناراحتم ! و
حالا چوب ناراحتی ام را هم باید اینطور بخوری ! همینه که
هست ، چرا چون من حرفه ای ام!

بر وبر نگاهش میکرد جوابش را نمی داد جری تر میشد ،
جری تر که میشد بی محلی هایش روی بازی اش تاثیر
میگذاشت ، بازی اش که یخ میشد بازی کاوه یخ میشد . کاوه

که یخ میشد حامد کات میداد و تهش برداشت پشت برداشت !
برداشت های خسته کننده که مثل سوهان کشیدن روی روح
بودند . تهش هم میماند خودش و فیلم بی ارزشی که منتقد ها
این دست تصویر را نمی دیدند که برای رو به رو شدن با پناه
روشن حتما باید یک نکته را مدام غرغره کند : نباید صمیمی
شود!

نباید طعنه بزند ... نباید خنده ی خدایان از پیمان شکنی عشاق
را مثل سیلی توی صورتش بکوبد !
بخاطر خود پناه جواب داد: من نمیتونم نگاه آهو رو اجرا کنم
...

- چون نمی پذیری .

گلناز نگاهشان میکرد . مضطرب یک چشمش به صورت
جدی راستین بود و یک چشمش به چشمهای تهاجمی روشن .
راستین نگاهی به چشمهایش انداخت که دودو میزدند و پرسید:
شما پذیرفتی؟

-البته به عنوان یه انسان بهش احترام میدارم و می پذیرمش...

راستین با نیشخندی به چشمهای عسلی اش زل زد ، نتوانست
طاقت بیاورد و با کمی طعنه گفت: شعاره !

-ابدا ... متوجهم که به خاطر نوع بزرگ شدنت نمیتونی بهش
احترام بذاری برای تو د و حالت داره ، یا همه چیز طبق سنت
و رسوم پیش بره ... یا همه چیز متوقف بشه چون تو حاضر
نیستی شک و دو دلی رو به دلت راه بدی !

راستین سرش را تکان داد و گفت: من ترجیح میدم نپذیرفته
بهش احترام بذارم و براش یه موقعیت ایجاد کنم که بتونه
جایگاهشو پیدا کنه . من براش در نظر گرفتم که
پناه کفری میان کلامش گفت:

-اگر یه جایگاه براش در نظر گرفته بودی ، باید ازش چهار تا
تست میگرفتی.... که تواناییشو ثابت کنه ... حتی ده تا دیالوگ
هم نداره. تصمیم گرفتی و تمام . من دو تا نقش دارم و آهویی
که سردمدار دیواره فقط مثل یه مرده حضور داره ! کی
میخواد اونو ببینه بشناسه ... هان؟ کی؟

-چون قبلا باهاش به اندازه ی کافی حرف زده بودم ! از طرفی
هم بهتره تو این مقطع یه ناشناس بمونه تا بعد شرایط رو

سنجید . این تصمیم منه . و حس میکنم عاقلانه است . حداقل
برای اجرای اول دیوار بهتره که ...

پناه باز وسط حرفش آمد و گفت: یعنی بعد از شب اول تو
نظرت رو عوض میکنی .

راستین هومی کشید و گفت: چرا که نه . شدنیه ...

پناه عصبی گفت: واسه ی تو فقط شب اول مهمه ؟

-البته . واسه ی کی ...

و نگاهش را کمی شیطنت بار کرد و باریک و خواست


حالش را عوض کند و پرسید: شب اول مهم نیست؟

پناه با چشمهای سرخ بی طاقت لب زد: واقعا بی شعور و بی

ادبی.

راستین ابروهایش را بالا فرستاد ، نتیجه ی عکس داد .

متعجب گفت: کجای حرفم بی احترامی به شما بود؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:40 22.04.20]

#کلاکت_160 #کپی_ممنوع

پناه پنجه هایش را مشت کرد و گفت: مجبورم می‌کنی جوابتو بدم ، اما جوابتو نمیدم ... چون واقعا به نظر نمیاد آدم عاقلی باشی. بهتره با دیوانه هایی که مثل تو فقط یه عقیده ی پوسیده رو قورت دادند و به وقت نیاز نشخوارش میکنند هم کلام نباشم !

راستین از جا پرید ، اخم کرده بود و پیشانی اش از انقباض سر و صورتش پر از رگ های نازک شده بود. هرچه که بود دیوانه نبود !

پناه از جهشش قدمی به عقب برداشت و گفت: خدا نکنه یکی به شما مردها حرف حق بزنه ... فقط از کوره در میرید ... !
اتللو هم همین بود ! دزدمونای بیچاره .

و قدمی به عقب رفت که جای پایش خالی شد و نزدیک بود از پشت درست از لبه ی ایوان و تک پله به زمین بخورد که راستین مچ دستش را گرفت و در حالی که او را به جلو میکشید تا جای پایش را سفت کند لب زد: من دیوانه نیستم خانم روشن ! بهتره کمی مراقب حرف زدنتون باشید .

پناه با صدای پر حرصی گفت: بهتره تو مراقب حرف زدنت باشی . خودتم میدونی حق با منه .

راستین پوفی کرد و مچ دست استخوانی و ظریفش را رها کرد و گفت: برای همه بهتره از جنجال دور باشیم .

-بهتره تو برای همه تصمیم نگیری ! آهو حقش این نیست تو داری حقشو میخوری !

راستین با اخم پر غیظی گفت: خانم روشن اگر شما از سیر زندگی یکنواختتون به ستوه اومدید تیم من چه گناهی کرده؟

روشن ساکت شد . راستین کلافه تر جواب داد: ضمن اینکه من پدرم جهانگیر روشن نیست که از هر حیث در امان باشم

من ... پسر ...

با صدای مرددی لب زد: یه کفاش ساده ام !

لبه‌هایش را بست و ثانیه ای بعد مستقیم در چشمه‌هایش زل زد و بم گفت: بگذریم . این تصمیم منه . اگر شما با تصمیم من

مشکلی دارید جایگزین برای شما هست . خانم ملکان رو هوا نقش رو می پذیرند . بعد از چند سال همکاری با خلق و خوی

من هم آشناست ... حتی بهتر حرف منو متوجه میشن !

روشن دست به سینه شد و با لبخند کجی گفت: خوش به حال تو و خانم ملکان که خوب حرف هم رو متوجه میشیید . اگر اقدر نقطه ی اشتراک با هم دارین چرا روش بیشتر فکر نمیکنین؟!

و درحالی که این بار حواسش به لبه ی ایوان بود قدمی به عقب رفت و گفت: موفق باشی .

گلناز از جا پرید و بهت زده نگاهی میانشان رد و بدل کرد و گفت: پناه جون یهو چی شد ؟ فکر نمیکنم راستین منظوری داشته باشه از این حرف. یعنی یعنی...

راستین دستش را بالا برد و گلناز دهانش را بست و رو به پناه که با آن نیشخند ژکوند دلش میخواست گردنش را بشکند گفت: من حرفمو زدم شرایط هم گفتم. پذیرشش با شما . پناه شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه . پذیرفتم .

گلناز آخیش خدایاشکری گفت و حینی که دستش را روی سینه اش گذاشت گفت: داشتم سکت می کردم. گفتم ول کن نقش شد ! حامد بلند از داخل سالن گلناز را صدا میکرد ، کمی ایستاد ، دوئل نگاه کردن هایشان پایان نداشت هوفی کرد و با هوار

حامد ناچار با ببخشیدی داخل سالن رفت. راستین ماتش برده بود. پناه روشن پذیرفته بود. اما لبخند کجش را دوست نداشت. از طعم عسلی چشمهایش شیرینی استنتاج نمی شد. یک جور تلخی ناشایع و نامطلوب. در مغزش چه می گذشت؟ کار را میخواست خراب کند؟ اجرای اصلی ... محال بود. آبرو و حرفه اش را روی سن به باد بدهد بخاطر یک تلافی بچگانه! روشن که بچه نبود. یک زن سی و پنج ساله بود! نفسش را سنگین بیرون فرستاد و از موضع کوتاه آمده ای گفت: من قصد جسارت نداشتم من ...


پناه میان کلامش صورتش را نزدیک کرد، گره ی روسری اش زیر گردنش شل شده بود و زاویه ی چانه و گردنش معلوم بود. گردنش را جلوتر کشید و زیر گوشش پیچ و آواری گفت: هنوز اونقدر بیچاره نشدم که خیال کنی نقطه ضعف دستت دادم که بتونی باهاش مجابم کنی یا منو تحت سلطه ی خودت دربیاری!

اصلا قصدش چنین نبود. گیج نگاهش کرد. پناه مستقیم به چشمهای راستین زل زد و با پوزخندی گفت: اونم چی ...

با خنده ی بلند و کش داری گفت: یه دختر چشم آبی... هنوز خیلی مونده انقدر بدبخت و زبون بشم که امثال ملکان بشن نقطه ضعف من .

از حرفش خوشش آمد . یک تای ابروی مستطیلی مشکی رنگش را بالا فرستاد و با لحن بمی گفت: من منظوری نداشتم فقط حس کردم اگر دیدگاهمون متفاوت باشه نمیتونیم همکاری قابل قبولی رو ارائه بدیم...

پناه با حرص لای کلامش گفت: دیدگاهمون متفاوته ... البته که دیدگاه من با یه تازه کار نوکیسه متفاوته ! ولی از این ثانیه به بعد فقط به خاطر آهونه که ترجیح میدم باشم . والسلام!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:41 22.04.20]

#کلاکت_161 #کپی_ممنوع

و با قدم های بلندی فاصله گرفت . عطرش از زیر بینی اش رد شد . یعنی تا قبل از این ثانیه پای خودش هم وسط بود که ترجیح میداد باشد؟ روشن را نمی فهمید . اصلا روشن نبود، خاموش بود ! زیادی هم خاموش بود . ولی اهلی میشد ، از این

دم و دستگاهی که برای خودش ساخته بود پایین می آمد و دیگر به او حداقل نمی گفت تازه کار و نوکیسه و دیوانه !خسته روی صندلی و ا رفت ، به کاشی ها زل زد: پناهی که دو دقیقه ی پیش میتوانست به او بگوید تو خوبی... میتوانست دیوانه هم صدایش کند ! پناهی که میتوانست یک معشوقه ی شیرین باشد میتوانست یک زن تلخ و موجی هم باشد ...

دستی لای موهایش فرو کرد . از چشمش افتاده بود ؛ روشن روشن که میگفتند این بود؟! این که خاموش شده بود ! حتی یک کورسوی روشنی هم در بطنش نداشت . جزء مبادا هم نبود روزنه و درز روشنی که بشود حتی رویش حساب کرد !

یک ساعت شده بود . حتی بیشتر ... یک ساعت و یک ربع ! دقیقاً یک ساعت و یک ربع توی دویست و شش ساسان نشسته بود و چانه اش را روی فرمان گذاشته بود و می پایید!

در زنگ زده ی خانه ی آجری را می پایید. پنجره ی طبقه ی اول و نرده های حافظ و فوتبال بچه های کوچه را می پایید . پوفی کشید چشم از شلوار قرمزی که با هیجان به توپ ضربه

میزد و سعی میکرد از لای آجر ها حتما ردش کند که تهش داد
بزند گل و مثل مسی خوشحالی کند ، به در خانه دوخت . لبه
ی کلاه پشمی را از روی پیشانی اش بالا تر داد . کمی خنک
شد . سرش داغ کرده بود از حجم شال توی دهان و کلاه روی
سرش... در خانه باز شد ، با دیدن گوهر لبخندی زد و ماشین
را روشن کرد . سوئیچ ساسان نوچ بود !

به نظر می آمد روی صندلی شاگرد هم آب میوه ریخته شده ،
حرصی اخمی کردو با خدا خدا و روشن شو روشن شویی که
نثار استارت کرد بالاخره روشن شد ، گوهر لک لک کنان پای
دیوار راه می رفت خودش را به سر کوچه رساند و ناگهانی به
آن دست خیابان رفت . بادیدنش جلوی دکه ی بازیافتی
ابروهایش بالا رفتند .

گوهر دبه ی ماست و ترشی و دوغ لیتری و نوشابه و
شیرکاکائوهای نازنین زهرا را که همه را در نایلون شهروندی
جمع کرده بود روی پیشخوان دکه ی بازیافتی گذاشت.

از ماشین پیاده شد ، شال را روی صورتش مرتب کرد ، پشت سر گوهر با فاصله ایستاد و گوهر حینی که حواسش به چادر بود گفت: فقط تایید میدید؟ همیشه پولشو حساب کنید ؟

صدای مردی که پشت دکه بود گفت: نه حاج خانم ، پولی که ارزش در نیما . تو این دستور سازمان محیط زیست هم معاوضه با مواد شوینده است دیگه . خود این تایید و کلینکس هم پولی همیشه میخوای ببر سوپر سر کوچه . نقدش کن . ولی کاغذ بیاری کیلویی پولشو حساب میکنم باهات .

گوهر تایید و اسکاچ و دستمال کاغذی ای که روی پیشخوان بود را توی نایلون ریخت و محزون گفت: باشه ... دستتون درد نکنه .

و خواست عقب برود که با دیدن پسر جوانی که میان کاموایی که خودش کش بافت کرده بود مردد جلو رفت و گفت: امیر مادر ؟

امیر هوفی کشید و گفت: گوهر داری چه کار میکنی ؟ گوهر لبش را گزید و امیر دستی لای موهایش کشید و گفت: اینا چین ؟ تو پول لازمی چرا به من نمیگی؟

گوهر سرش را پایین انداخت و گفت: از این ورا ... گفتم دیگه
حتمی تا عید سر وکله ات پیدا نمیشه .

راستین بر وبر نگاهش میکرد . گوهر لبخندی زد و گفت:
مادر نجایی این سرت عرق کرده ... برو تو ماشینت .

سوئیچ را لای انگشتهایش چرخاند و امرانه لب زد :سوار شو
...

گوهر نگاهی به ماشین انداخت و نگاهی به دو طرف کوچه و
با بهت گفت: این وقت روزی... میخواستم برم دو کیلو سبزی
بخرم ...

راستین اخمی کرد و گفت: یعنی امامزاده صالح نمیای؟
گوهر چشمهایش برقی زد وگفت: اومدی منو ببری زیارت؟
قربون قدت برم ... چرا نمیام... ولی آخه خبر ندادم.
-سوار شو حرف دارم .

گوهر با لبخندی بی هوا جلو رفت و راستین درب ماشین را
برایش باز کرد و گفت: چه عجب خانم خانما افتخار دادید .

گوهر ریز خندید و گفت: نگو مادر زشته . سنی از من گذشته
.


راستین سرخوش پشت فرمان نشست و درحالی که بسته های
تایدو کلینکس را روی صندلی عقب می انداخت گفت: چه خبرا
؟

-خبری نیست . تو چه خبر مادر؟ طوری شده؟ خبریه اومدی
سروقت من .

راستین اخمی کرد و گوهر با هول گفت: این شال و کلاه و
بردار روی ماهتو ببینم .

راستین خنده ای کرد و کلاه را برداشت و گوهر با غرغر
گفت: ببین چه موهاتو خیس کردی تو این سوز و سرما سرما
میخوری ها . بکش سرت مادر... بکش سرت...

و لبه ی چادرش را روی موهای راستین کشید و حینی که
عرق پیشانی اش را خشک میکرد گفت : نکنه یه دختری
نشون کردی میخوای منو ببری ببینمش؟ هان مادر؟ رخت
ولباسم درست نیست ها ...

راستین با صدای بلند خندید و گفت: ول کن جان گوهر... هیچ
خبری نیست . اوضاع تحت کنترله .  فایل
های اقلیم و ارثیه ، تا فردا بیشتر برای فروش قرار نمیگیرند ،

تخفیف 4 فایل 33000 هم فقط تا فردا عصر هست



کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [15:15 23.04.20]

#کلاکت_162 #کپی_ممنوع

گوهر آهی کشید و راستین خنده اش را جمع جور کرد و حینی که سعی میکرد پایش را به کلاچ عادت دهد گفت: چی شد؟ چه آهی کشیدی.

-زودتر ازدواج کن مادر... میتروسم داغ این لباس دامادیت به دلم بشینه.

-این دیگه از کجا اومد؟

-آه این عمو زاده هات تورو گرفته ها ... ببین زیر چشمات چه گود رفته . قبلا لاغر بودی رنگت خوب بود ... الان ببین چه شکلی شدی.

راستین صورتش را بالا کشید و در حالی که در آینه نگاه میکرد پرسید: چه شکلی شدم؟

-رنگ نداری. غذا نمیخوری اینطوری شدی ها ...

راستین پوفی کشید و گفت: بالاخره به آه عمو زاده ها مربوطه
یا غذا نخوردن؟

گوهر بق کرده گفت: چی بگم والله .

راستین پشت چراغ قرمز ایستاد و درحالی که به سمت گوهر
چرخیده بود پرسید: چی شده گوهری؟ باز حرفی زدن؟
-حرف که زیاده .

راستین اخمی کرد و با لحن گرفته ای گفت: بگو برم حساب
تک تکشون رو برسم .

-خدا خودش حساب همه رو میرسه !

راستین متعجب نگاهی به صورت چروک گوهر انداخت و لب
زد: چی شده باز؟

گوهر سر تکان داد و با لحن خاصی گفت: هیچی مادر . هیچی
.

-این هیچی تو یعنی پر از چی شده !

گوهر جوابش را نداد .

راستین نگاهی به تاییدی که از روی صندلی عقب به کف ماشین پرت شده بود انداخت و پرسید: پول لازمی چرا بهم نمیگی؟

و دست توی جیبش فرو کرد و کیف پول چرمی اش را بیرون کشید، مشتی تراول بدون شمارش را در آورد که گوهر دستش را روی دست راستین گذاشت و گفت: نمیخواه مادر . نکن . بذار تو کیفیت.

راستین نگاهی به اخم گوهر انداخت و با طعنه گفت: چرا؟ تو هم خیال میکنی حرومه؟

گوهر جوابش را نداد. درست مثل جرقه جلوی انبار باروت با همان لحن برآشفته گفت: حرومه گوهر؟ آره ... از نظر تو تمام دار و ندار من نجسه نه؟ آخه... تفه ... کثیفه! نزول کردم مگه؟ ربا کردم مگه؟ هان گوهر... بگو دیگه ... تو دیگه چرا؟ مال مردمو خوردم؟

گوهر پوفی کشید و نالید: آه سه تا بچه یتیم پشت سر این ارثه ...

راستین عصبی داد زد:

-منم یتیم! چه فرقی دارم با اونا؟ ارث پدر من بود. اون
عموی پست فطرت من، داشت نون پدر منو میخورد... بد
کردم حقمو گرفتم؟ بد کردم بعد از مرگش سهممو گرفتم؟
گوهر ملایم لب زد:

-اکبر شریفه مادر... این همه سال امانت داری کرد.

راستین سری تکان داد و بی کنترل جواب داد:

-خیلی خب منم امانتمو پس گرفتم! دیگه اینکه شوهر هانیه به
خاطر اینکه یه پاپاسی به هانیه نمیرسه، تهدید میکنه که طلاق
میگیره اون یکی میزنه میره عسلویه کارگری میکنه چون
دیگه امیدی به جیب باباش نیست به من ربط نداره گوهر. من
حق داشتم حقمو گرفتم.

گوهر ساکت به رو به رو زل زده بود، راستین نفسش را تند
از سینه بیرون کرد و با چشمایی که نسبتا سرخ شده بود
گفت: یه روز اومدیم با هم دور بزنیم.

گوهر لب زد: یه روز... هر روز دارم تو اون خونه آب
میشم...

راستین خسته گفت:

-چرا آب میشی؟ یک کلمه بکوب تو دهنشون ... مگه من
نخواستم به نامت کنم . خودت گفتی نه ! اون خونه ی کلنگی
قیمتش بالای میلیارد ... کافیه با دو تا مهندس رایزنی کنم و
اونجا رو بکوبم و از نو بسازم! یه پنج طبقه ی دو واحدی...
میدونی چقدر سوده؟!


گوهر سرش را پایین انداخت و راستین با حرص با دیدن سبز
شدن چراغ پایش را روی گاز فشار داد و گفت: این بحث و ول
کن گوهر میخوایم با هم مادر و پسری خوش باشیم.
گوهر فینی کرد و گفت:
-نگه دار پیاده بشم .

راستین اخمی کرد و گوهر با بغض گفت : نگو دار مادر. شام
و بار نذاشتم ... میخوایم برم دو کیلو سبزی خوردن بگیرم
.... نگو دار پسرم هنوز خیلی دور نشدیم!

راستین پایش را محکم تر روی گاز فشار داد و گوهر بغضش
ترکید ، اشک از لای مژه هایش پایین افتاد . راستین سرعتش
را کم کرد و ناگهانی کنج خیابان نگو داشت و رو به گوهر
کامل چرخید و گفت: باز مغزتو پر کردن؟

گوهر ساکت بود .

راستین پرسید: تو رو هم کشیدن سمت خودشون نه؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:15 23.04.20]

#کلاکت_163 #کپی_ممنوع

سری تکان داد و گفت: هر سال دم عید همین بساطه دیگه ...
هانیه که میفته به جون اون دیوارها ... یاد خونه ی اعیونی
حیاط دار میکنه که بکوبن و ساختمون شش طبقه ی دو واحدی
بسازن ! امیر رضا لابد هر شب زنگ میزنه گلایه از وضع
بد کار میگه و توسری خوردن هاش! ... اکبرم که یه عمر
آقایی کرده جونش در میاد پرده ها رو از پنجره پایین بکشه .
بگو گوهر... باز دم عیده ... باز هواسرده بخاری طبقه ی بالا
بوی گاز میده ... نکنه دیوار حموم باز نم داده؟!
گوهر چیزی نگفت .

راستین رویش را سمت خیابان کشاند و با نیشخندی گفت:

-دلشون به چهار تا زمین کشاورزی خوش بود! به محصول و
کاشت و برداشت! به سود و به باغ و میوه و تره بار! به اون

خونه ای که کل املاک کوچه بهش نظر داشتن ! ولی دیگه نیست گوهر. تموم شد ! اون چهار تازمین شدن خونه ی من! ماشین من ... سرمایه ی من ! یه عمر اکبر ما رو با گدایی چرخوند که چی بشه؟ که قناعت کنیم و عادت کنیم به نداری... حالا چرا خودش و بچه هاش عادت نکردن؟ گوهر میان نفسهای قطعه قطعه اش گفت: امانت دار ارث برادرش بود.

-امانت دار بود ... دیگه چرا طلبکاره ؟

گوهر نگاهش کرد و با لحن پر ماتی گفت:

-رو اون زمین ها کار کرد ... جون کند ... خرج داشتیم ... به ثمر رسوندن چهار تا بچه آسونه؟ دوا و درمون چهار تا بچه کار راحتی؟ درس و مدرسه و دانشگاه و جهاز دو تا دختر ! مادر ما که بد زندگی نکردیم . اکبر همه جوره هوای تو رو داشت . رخت خوب نداشتی ؟ ... اسباب بازی خوب نداشتی ؟ این حرفها چیه میزنی... چرا کینه داری قربونت برم؟

و خواست دست پینه بسته اش را به صورت راستین بکشید که رویش را عقب کشید و با چهره ی تو هم رفته ای گفت: نکن

گوهر... این حرفها چیه میزنم؟ یادت رفته منو از خونه بیرون کرد. دهن منو باز نکن! منو از خونه ی ارثیه ی پدریم بیرون انداخت! همین عموی به اصطلاح شریف... از سود زمین های بابام دو برابر خرج کرد... اندازه ی بیست و اندی سال زندگی خودشو بچه هاشو با همونا چرخوند. بسش بود دیگه. چی میخواست؟ چشمش دنبال باغ پرتقال بود، چشمش پی اون خونه ی کلنگی بود؟ اونا آس بود... من آسو فروختم. آس الان تو جیب منه!

گوهر نگاهش میکرد. افسار کلمات را از دست داده بود. تمرین های ژاکلین را توی سطلی توی مغزش انداخته بودو میخواست فقط بگوید. بگوید تاخالی شود!

با خنده ی تلخی گفت: منو از خونه ای که حقم بود و خبر نداشتم عین آب خوردن بیرون کرد گوهر... که پسرش اتاق جدا داشته باشه! یادت رفته؟

-از رشته ات خوشش نمیومد، گفت بازیگری نکن. گفت آرتیستی به درد تو نمیخوره. همین. این حرفها چیه میزنی... گذشته تو کوتاه بیا. برات پدري کرده.

راستین به سمتش چرخید و با صورت برافروخته ای گفت:
کدوم پدری؟ کلاس قرآن و مسجد رفتن های زورکی پدریه؟
هممونو با خسسات بار آورد. من میلیاردر بودم کارگری
میکردم گوهر... یه مشت دروغ دروغ دروغ... بس کن دیگه
گوهر... چقدر حمایتش میکنی... نذار دهنمو باز کنم که بگم
روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که پدرم یه جای دیگه
سربه نیست شده... گوربه گور شده که الهی شکر که مرده که
اگر نمرده بود تا آخرین روز زندگیم نمیفهمیدم چقدر سرمایه
داشتم... چقدر مال داشتم. که اگر با اون سر و صدا نمرده بود!
تا آخرین روز زندگیم داشتم تو اون دکه ی خرابه تو سینما
پاپ کرن وفلافل می فروختم!
زهر خندی زد و گفت:

-از وقتی یادم میاد... ازت پرسیدم پدرم کجاست! جواب
درست و حسابی به من ندادی هرچی گفتم یه بهانه آوردی منو
سر دوئوندی منم صدام درنیومد. یهو همه چیز زیر و رو شد
!

نگاهی به چشمهای گوهر انداخت و گفت: گوهر تو هم خیلی دروغ گفتی.

-میخواستم نشکنی مادر!

زهر خندی زد و اضافه کرد: من حقمو گرفتم!
نفسی از هوایی که تویش پر از گلاب عطر گوهر بود گرفت و ریه های داغ کرده اش را کمی تسکین داد و گفت:

- من حق داشتم... حقم بود. حق روان سالمی که داشتم و شما به باد دادید... که یک کلمه نگفتید بابات کیه... چیه... چی میخواد... نگفتی گوهر... نگفتی! نه تو گفتی نه اون عموی بی شرفی که ادعای پدري داشت. منم حقمو گرفتم... حق روح سالمی که داشتم... گوهر یادت رفته همه اش نه؟!
جوابش را نمیداد. چادر را روی صورتش کشیده بود و ریز گریه میکرد. شانه هایش تکان میخورد.

راستین لبهای خشکش را باز کرد و گفت:

-با اون هانیه که من کمتر از خواهر بهش نگفتم، من کم برادری کردم؟ با اون عالییه که رو چشمم جاداشت و جا داره!
... با اون امیر رضا که داداش بزرگه بود اما تو دعوا منو

مینداخت جلوکه کتک خورش بودم! بی آبرویش مال من بود
.. من سلامتیمو گذاشتم... جونمو گذاشتم... بابای من بود که
مُرد! من آواره ام ... من بی کس و کارم! من دهنم باید یه
عمر بسته باشه !!!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [15:16 23.04.20]

#کلاکت_164 #کپی_ممنوع

ضربه ای به لبهایش کوبید و موهای مشکی اش که توی
پیشانی اش آمده بودند را اهمیت نداد و گفت: هاه ... بسته است
. منم حق جون سلامتمو گرفتم. بد نکردم! ارث بود به وارث
رسید. همین. والسلام. تمام. دیگه چرا شعر میگی ...
ضربه ای به فرمان زد و گفت:

-اصلا شعر بگو. پسرتم، به قول خودت یکی یدونه اتم! ...
چشم کور... دندم نرم... گوش میدم ... ولی ...
انگشت اشاره اش را بالا کشید و گفت: ولی ولی ... ولی...
با صدای گرفته و زخمی ای لب زد:

-گوهر تو رو به تمام مقدساتی که باورشون داری و من دیگه
باور ندارم قسم... به من نگو حقم حرومه ! حداقل تو دیگه به
من نگو ... !

-منو برگردون خونه مادر ! برم گردون!

و نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با لرزشی که دیگر
مدیتیشن های ژاکلین هم چاره سازش نبود پنجه هایش را دور
فرمان قلاب کرد و گفت: برات یه دربست میگیرم .

و به آرامی از ماشین پیاده شد و رو به تاکسی سبزی که در
گذر بود دست تکان داد ، مردراننده با دیدنش لبخند زد ،
ماسک خوش رو را زد ، لبخند زد ، تعارف کرد . جان کند تا
به مرد حالی کند باید اسکانس ها را بگیرد جان کند گوهر
و تایید و کلینکس هایی که جایزه ی دریافت مواد بازیافتی
خانگی بودند را سوار تاکسی کند ، جان کند تا دوباره پشت
فرمان بنشیند و جان کند تا به ساسان زنگ بزند ... اسم خیابان
را بگوید تا دنبالش بیاید . پشت فرمان نشسته بود و سرش
روی فرمان بود . هجوم این همه فکر مغزش را میخوردند .
رگ به رگ و سلول به سلول هایش را میخوردند . جای بخیه

ی پیشانی اش میسوخت . جای خاطره های دود شده و بی
حرمتی ها میسوخت ... جای رفتن صحرا هم میسوخت !
بدجوری هم میسوخت .

سکانس-36:

-باشه ... باشه... آهو جان الان راستین مساعد نیست گفت بهت
اطلاع بدم که قرار عصر کنسله ... آره آره . اکی حتما . نه
خیالت راحت منصرف نشده . نه نه ... خوبه سرماخوردگیه
آره... باشه ... ممنون . سلامت باشی . حتما خداحافظ.

گوشی را قطع نکرده بود که گوشی خودش زنگ زد و با هول
گفت: گلی بهت زنگ میزنم. باشه باشه... میگیرمت اکی فعلا
.

و دوباره گوشی راستین را برداشت و حینی که جلوی تخت
قدم رو میرفت کلافه گفت: چه کنم ژاکلین رو بگیرم ؟
راستین جواب نمیداد.

ساسان با ترس زانویش را لبه ی تخت گذاشت و زیر لب
پرسید: خوابیدی؟

از زیر بالش غر زد: نه !

ساسان نفسش را فوت کرد و لبه ی تخت و ا رفت ، در مخاطبین
دنبال نام ژاکلین میگشت که موبایل راستین زنگ خورد ،
مضطرب چنگی به موهایش زد و پرسید: حامده راستین . چی
بگم بهش ؟ ساعت شیش باید میرفتی لوکیشن ... الان هفت و
نیمه .

صدایش از زیر بالش آمد و غر زد: بگو مرده !
ساسان هوفی کرد و گوشی را جواب داد و از جا بلند شد و
گفت: خوبی حامد جان . ساسانم ! سلامت باشی... والله
راستین کسالت داره ... آره . آره یهو تب و لرز...
نگاهی به راستین که بالش را روی صورتش گذاشته بود و
طاق باز روی تخت ولو شده بود انداخت و گفت: صبح خوب
بود ولی یهو الان تب و لرز داره تازه از درمانگاه برگشتیم
خونه . خوابیده . نمیتونم بیدارش کنم ! فکر نکنم بتونه سرپا
بشه ... آره . قربانت داداش . حتما . باشه چشم لطف کردی ...
سلامت باشی خداحافظ.

بلا تکلیف از جا بلند شد . وسط اتاق روبه روی کنسول و تخت
ایستاده بود و نمیدانست چه کار کند . شاید چند دقیقه به همان

حالت داشت راستین را تماشا میکرد که گوشی خودش زنگ خورد. عصبی جواب داد . خبرنگاری اصرار داشت برای هفته نامه اش چند سوال بپرسد به زور سر و تهش را هم آورد و گوشی خودش را روی سایلنت گذاشت . چند قدمی پای تخت راه رفت ، راستین بالش را از روی صورتش کنار زد و با صدای پر خط و خشی گفت: زنگ زدی ؟

ساسان لبه ی تخت نشست و گفت: به کی ؟ به کی زنگ بزنی؟ کمپرس یخ را از روی پیشانی اش برداشت و گفت: گفتم به ژاکلین زنگ بزنی نزدی؟


ساسان آخی گفت و با گیجی جواب داد: چرا چرا الان زنگ میزنم .

کمپرس را کناری انداخت و سرش را روی تشک چسباند و خسته گفت: این چه مصیبتی بود دیگه....

ساسان دستش را روی زانوی راستین گذاشت و گفت: یه کم به خودت مسلط باش آخه هنوز که چیزی معلوم نیست ...

راستین گردنش را بالا آورد و با نگاه تلخ و برنده ای رو به
ساسان گفت: به خودم مسلط باشم؟ لش منو ندیدی؟! هان؟
جواب بده ...؟ دیدی یا نه ...

ساسان زبان به دهان گرفت با این صورت مرده ای که برای
خودش ساخته بود، نمیتوانست بحث کند!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:34 24.04.20]

#کلاکت_165 #کپی_ممنوع

راستین سرش را به تشک برگرداند و گفت: برو زنگ بزن
بهش ببینم چه گهی باید بخورم!
ساسان از جا بلند شد و گفت: نگران نباش. کم نگذروندیم اینم
میگذرونیم...

راستین دوباره سرش را بالا آورد و با فریادی گفت: تو چرا
جمع می بندی؟ تو گذروندی؟ تو ...
و بالش کنار دستش را به سمتش پرت کرد و داد زد: اصلا تو
اینجا چه غلطی میکنی ... گمشو بیرون من احتیاجی ندارم
کسی دلش به حال بسوزه . برو بیرون!

ساسان ساکت تماشایش میکرد.

راستین سرش را به تشک برگرداند و با پوزخند گفت:
گذروندیم! تو گذروندی... آره گذروندی! بدبختیش مال منه!
جمع میبندم...

گلویش از تکرار واگویه با خودش خشک شده بود.

به سقف زل زده بود، ساسان از اتاق بیرون آمد و شماره ی
ژاکلین را گرفت میانه ی پله ها نشست ، درحالی که آرنجش
را روی کاسه ی زانویش فشار میداد و پیشانی را به پنجه
هایش تکیه داده بود منتظر صدای ژاکلین بود.

با بله ای که گفت با هول لب زد: خانم میناسیان خوب هستید؟
-ممنون ببخشید به جانیاوردم.

-ساسان هستم . دوست راستین بابایی... اگر خاطرتون باشه
...

ژاکلین میان کلامش با لحن آشنایی گفت:

-ساسان جان شمایی. حالتون چطوره ؟ جانم ... چی شده؟

ساسان ساکت بود . تعلش قدری طولانی شد و ژاکلین با هولی
که توی صدایش نشست پرسید: راستین طوریش شده ؟

-چی بگم... وقت دارید؟

ژاکلین مضطرب گفت: آره آره ... بگو چی شده ؟

-نمیدونم امروز ماشینمو قرض گرفت ... بعد از یک ساعت

بهم زنگ زد برم دنبالش... رفتم اصلا حالش خوب نبود . گفت

برسونتم خونه ... بدتر شد!

ژاکلین گیج پرسید: چرا ؟ با کسی بحث کرده یا ...

-فیلمهایی که شما توصیه کرده بودید رو با هم دیدیم .

ژاکلین ساکت شد . ساسان خفه گفت : خودشو که دید بهم

ریخت ! اصلا حالش خوب نیست . اگر براتون مقدوره میشه

بیاید منزلش...

ژاکلین آهی کشید و ساسان گرفته پرسید: فکر نمیکنم با این

حالش راضی بشه بیاد کلینیک.. اگر شما لطف کنید...

ژاکلین حتما حتمنی گفت و ساسان لب زد: آدرس رو بهتون

مسیج میکنم.

-باشه . میرسونم خودمو . همین الان راه میفتم.

ممنون به زوری روی زبان آورد و موبایل را توی دستش

گرفت . به بهم ریختگی سالن زل زد ... به کوسن هایی که

روی فرش افتاده بودند و مجسمه ای که خرد شده بود و کنترلی که به سمت تصویر پرت شده بود و باتری هایش از پشتش در آمده بودند . به کریستالها نگاه میکرد ... گوشی راستین لرزید.

رمزش را باز کرد با دیدن پیامی پوزخندی زد ! حالا ... حالا که وقتش نبود !

روشن نوشته بود: "ناراحت شدم شنیدم کسالت داری ، امیدوارم به زودی برطرف بشه . شب خوش."

مشغول جمع و جور کردن خانه بود که صدای زنگ آیفون بلند شد ، کیسه ی زباله ی پر از شیشه خرده را رها کرد و درب را باز کرد ، دقیقه ای بعد ژاکلین برو بر به وسایل شکسته نگاه میکرد . ساسان مضطرب گفت: اصلا همیشه باهات حرف زد.

ژاکلین نگاهی به ساسان انداخت و پرسید: آخه چرا ...

-فیلم و از نگهبانی گرفتیم... دید خودشه . بهم ریخت .

ژاکلین گره ی روسری اش را شل کرد و لبهای نازک قرمز رنگش را چند ثانیه روی هم فشار داد و پرسید: میشه منم اون فیلم رو ببینم .

ساسان سرش را تکان داد و جلوی ژاکلین یک جفت رو فرشی مردانه گذاشت و گفت: اینجا پر از شیشه خرده است .

با تشکر کوتاهی با کلی فکر که توی سرش جولان می دادند روفرشی های راستین را پوشید ، ساسان جلوی سینمای خانگی زانو زده بود باتری ها را به کنترل برمیگرداند . ژاکلین خفه پرسید: شما هم باهش بودید؟

-بله . با هم دیدیم ...

ژاکلین دستی به پیشانی اش کشید و پرسید: به من گفته بود رو پشت بوم این اتفاق افتاده درسته ؟

ساسان سرش را تکان داد و ژاکلین نگاهش را باریک کرد و گفت: رو پشت بوم اینجا دوربین نصبه؟

ساسان هومی کشید و گفت: اتاق اصلی آسانسور بالاست . چند تا قطعه اش دزدیده شد ... علاوه بر این یکی از ساکنین با

دیش مرکزی مخالف بود یه کم ساکنین رو اذیت کرد؛ از این رو بالا دوربین نصب کردند .


ساسان پلی کرد و کنار ژاکلین ایستاد و گفت: اینجاست ...

ژاکلین از توی کیف مربعی کجش کیسه ی عینک طبی اش را بیرون آورد و حینی که روی چشمش می گذاشت خفه گفت: این که پشتش به دوربینه ...

و با چندشی از تماشای سلاخی گربه رویش را به سمت پله ها چرخاند با دیدن راستین که بالای نرده ها ایستاده بود به طرفش رفت و گفت: راستین جان ...

راستین پوزخندی زد و درحالی که از پله ها پایین می آمد گفت: دیدی ؟ تماشا کردی... رفتم یه حیوون بی زبون رو تیکه پاره کردم.

ژاکلین پایین پله ها ایستاده بود ، راستین کلافه روی پله ای وا رفت و گفت: همینو میخواستی ؟ خب بیا ... ثابت شد بهت....چه درمانی داری؟ اصلا درمان داره؟ تو رو خدا یه اسم عجیب و غریب که با تریلی هم نمیشه کشید روش نذار ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:34 24.04.20]
ژاکلین نگاهی به موهای ژولیده اش انداخت و با آرامش گفت:
بهتر نیست انقدر زود خودتو نبازی ؟ هان؟ این چه حال و
روزیه . این تصویر از پشت سره .

راستین خنده ای کرد و پیشانی اش را به نرده های طلایی تکیه
داد و گفت: ندیدی ... من بودم ! از این واضح تر ... پیراهنی
که ساسان بهم هدیه داده بودی ، بود دیگه نه؟

ساسان ساکت زمین را نگاه میکرد و راستین کلافه گفت: شال
گردنی که مادرم برام بافته... همون کلاه ... همون کفش...
دیگه از این واضح تر ! برنامه ات برای درمان چیه. میدونی
که عجله دارم .وقتم ندارم. حوصله ی زیاده گویی هم ندارم.
برنامه ای نداری به سلامت.


ساسان از پشت سر ژاکلین با حرص گفت: راستین آروم باش
چه مرگته ...

ژاکلین دستش را بالا برد و ساسان دهانش را بست و راستین
با حرص گفت: من به تو نگفتم گمشو بیرون؟

و از جا بلند شد و حینی که پله ها را پایین آمد سینه به سینه ی
ساسان ایستاد و گفت: طراحی صحنه خوندی اشغال های خونه
ی منو جمع و جور کنی؟
ژاکلین ساکت تماشایش میکرد.

ساسان پوفی کرد و گفت: چته از بعد از ظهر پاچه میگیری؟
راستین بی هوا میان حرص هایش گفت:

-نکنه تو صحنه سازی کردی هان؟#کلاکت_165

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:37 24.04.20]

#کلاکت_166

و یک آن بی اختیار یقه اش را چسبید و درحالی که روی
صورتش کمی خم شده بود از لای دندان های کلید شده اش
گفت: هر وقت تو سر و کله ات پیدا میشه من حالم بده .

ساسان مبهوت به چشمهای نیش دار مشکی اش زل زد و گفت:
حالیته چی میگی؟

نگاهی به صورت بیضی و ساده ی ساسان و ریش پرفسوری
کمرنگش انداخت و گفت:چی بهت می ماسه ؟ هان ؟ اصلا تو

که با من تو یه کلاس هم نبودی.. چطوری وسط زندگی من
یهو پیدات شد؟ جواب بده.

ساسان کلاه دستهایش را روی ساعد های راستین گذاشت و با
فشاری آرام گفت: راستین بفهم چی داری میگی. بیخودی زر
مفت نزن.

راستین پایش را جا به جا کرد که با حس سوزشی درست زیر
پاشنه ی پایش خم شد و با دیدن شیشه خرده ای کلافه تر
خودش را به لبه ی مبل یک نفره ای رساند . ساسان نگران
جلویش زانو زد و گفت: به زمین وزمان فحش و بد و بیراه
بگی درست میشه؟ برادر من ، از این حال تو من خراب ترم
... چرا همه چیز و با هم قاطی میکنی.

صورتش را به سمت ساسان خم کرد و حینی که مچ پایش را
روی زانویش میگذاشت گفت: فقط بفهمم تو داری زیر زیرکی
یه غلطی میکنی . نابودت میکنم ساسان .

و تکه شیشه ی چسبیده را به آرامی عقب کشید و جورابش را
در آورد و رو به ژاکلین گفت: بر و بر و ایستادی اونجا چه
کار ؟ صدات نکردم بیای نمایش تماشا کنی .

ژاکلین هوفی کشید و ساسان دستمال کاغذی را به دستش داد و راستین گفت: پول مفت ندارم به کسی بدم . نمیتونی ازپشش برنمایی... سوادش و نداری به سلامت ! ساسان راه خروج رو نشونشون بده .

ژاکلین با آرامش گفت: من متوجه ام تو تو چه شرایطی هستی راستین ولی الان ...

میان کلامش داد زد: نمیفهمی... تو نمیفهمی ! که اگر میفهمیدی... عین ماست اون گوشه خشکت نمیزد خانم دکتر ! من راستین حکمت زندگیم داره با خاک یکسان میشه . راستین حکمت . مرد اول امسال جشنواره... آینده ی من داره نابود میشه... تئاترم... فیلمهام... نمایش هام... اجراهام... همه اش داره به گامیره ...

ساسان میان نفس نفس هایش گفت : آروم خفه شو داداش! ... -خفه شم ؟ زندگی منو ببین ... من اگر بتونم یه گربه رو سلاخی کنم شما دو تا رو هم میتونم نابود کنم !

ژاکلین لبخندی زد و گفت: خوبه میگی اگر... این نشونه ی مثبتیه . وقتی تو ضمیر ناخودآگاهت با شک از کرده ای که

تصویرش موجوده حرف میزنی... یعنی جای امیدواری هست
که بشه زودتر جلوی پیشروی رو گرفت.

راستین نگاهی به ژاکلین انداخت . چشمهای ریز و صورت
بشاشش آرامش میکرد . ژاکلین جلو آمد و دستمال ها را کنار
زد و بانگهای گفت: پات نیازی به بخیه نداره . ساسان جان
ممکنه یه باند برام بیاری؟

ساسان از جا بلند شد و ژاکلین خونسرد گفت: قرار باشه انقدر
دری وری بگی و داد و بیداد کنی همین الان یه مسکن بهت
میزنم حداقل امشب نای حرف زدن نداشته باشی .

-میدونی که در حقم لطف میکنی ؟

ژاکلین متعجب گفت: راستین ... تو که از دارو و تزریق بدت
میومد.

صدایش کمی آهسته شد و گفت: فقط امشب...

-محاله . اصلا حرفشم نزن.

راستین با لحن پر درخواستی گفت: فقط یه شب . یه شب حقمه
. حداقل امشب حقمه ... نیست؟

-نه .

دستش را جلوی چشم ژاکلین نگه داشت و پنج انگشتش را باز کرد و گفت: مغزم نمیکشه ... تمرکز ندارم... نمیتونم روش فوکوس کنم که این لرزش بره . بفهم حالمو.

-چون میفهم نمیخوام بهت دارو بدم. راستین همینطوری هم ما نمیدونیم تو چه شرایطی از خود بیخود میشی وای به حال اینکه هوشیاریتو هم از دست بدی یا با عوارض این داروها تمرکزت تحلیل بره...

راستین مات و مبهوت بر وبر نگاهش میکرد.

ژاکلین لب زد: راستین خوبی؟

-از خودم بیخود می شم؟ وای.... وای...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف زل زد و با صدای بم و گرفته اش مردانه چند بار پیاپی لب زد: وای... وای وای ... وای !

ژاکلین با لحن آرام تری گفت: به من اعتماد داری یا فکر میکنی بی سوادم ؟

از همان زاویه ای که به لوستر نگاه میکرد گفت: اگر بی سوادی گمشو بیرون.

-بی ادبی تو میذارم به حساب اینکه زیادی تو شوک وبهتی !
اگر بهم اعتماد داری بریم بالا حرف بزنیم . تو اتاقت . اینجا
بی نظمه ... جای بی نظم پر از انرژی منفیه. بریم بالا با
تمرکز اول این لرزش رو مهار میکنیم بعد صحبت میکنیم
خب؟

سرش را تکان داد و ژاکلین پرسید: شام خوردی ؟
-گرسنه نیستم. بریم حرف بزنیم .

ساسان باند آورد و راستین پیش زد و گفت: نمیخواه خوبه ...
و خودش زودتر از جا بلند شد و گفت: نمیای ؟
ژاکلین نگاهش کرد و پرسید: چرا بریم .

و راستین به طرف پله ها رفت و گفت: ساسان میری خونه ؟
ساسان از آشپزخانه در حالی که کف دستهایش لب کانتور بود با
چشمهای پر آبی نگاهش کرد و گفت: هرچی توبگی داداش ...
-بمون ... زنگ بزن یه شامی چیزی برای خودت سفارش بده

#کلاکت_166

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [12:54 24.04.20]

#کلاکت_167 #کپی_ممنوع

ساسان حرفی نزد فقط نگاهش میکرد. راستین رو به ژاکلین با لحن پر هول و هراسی گفت: از این ... از این ور... این طرف. ژاکلین سرش را تکان داد و راستین با مکتی پرسید: همسرت ناراحت همیشه کارت اینجا طول بکشه؟

ژاکلین لبخندی زد و راستین پرسید: فیونا چی؟

مسلط جواب داد: فکر نمیکنم. بهشون توضیح میدم.

راستین سرش را تکان داد و گفت: خوبه خوبه... بهشون بگو من ویزیت دو برابر میدم اصلا چهار برابر. فقط درستش کن. خب؟ اینو درستش کن. حلش کن ... اکی؟

ژاکلین مغموم لب زد: حتما...

راستین دستش را توی موهای بهم ریخته اش فرو کرد و گفت:

اگر درست نشه چی؟ بدتر بشه؟

ژاکلین حرفی نزد و راستین با لبخند تلخی گفت: کارم...

آبروم... حرفه ام... شغلم... اعتبارم. همه چیزمو از دست میدم

! حتی ثروتم! ...

روی پله ای وا رفت و با خنده گفت: همین یه قلم رو کم داشتم
!

سرش را تکان داد و گفت: دقیقا همین وضع و وسط زندگیم کم
داشتم که شکر خدا زندگیم کامل شد !

ژاکلین خونسرد گفت: راستین درست میشه . قول میدم بهت
. از الان خودتو بازنده ندون .

از جا بلند شد و گفت: آره ... الان وقت ولو شدن نیست . بریم
درستش کنیم .

و دوتا یکی از پله ها بالا رفت و خودش را توی اتاق پرت
کرد . نفسش رافوت کرد . لبه ی تخت نشست ... پنجه هایش
را درهم قلاب کرد . این حجم از پریشانی بی دلیل بود !
درست میشد ... حتما درست میشد ! دیوانگی نبود ... مطمئن
بود دیوانه نبود ! که از دیوانگی جز کلیتیره گفتن کاری ساخته
نیست ! دیوانه نبود !

ژاکلین چند ثانیه دست به سینه نگاهش کرد ، به کنسول تکیه
زده بود و چشمش روی ادکلن های مرغوب راستین
میچرخید.

یکی از آن شیشه های سیاه را برداشت و حین بوییدنش گفت :
دنبال یه عطر خوب برای روبیک میگردم...

نگاهی به ژاکلین انداخت و گفت: اگر بخوای میتونم برات بگم
بیارن !

ژاکلین شیشه را سر جایش گذاشت و گفت: جفتمون میدونیم که
تمام رفتارهای هیستیریکی که از خودت بروز دادی ، از بابت
دیدن فیلم های دوربین مدار بسته نیست !
راستین تیز نگاهش کرد .

ژاکلین لبخندی زد و روی صندلی رو به روی کنسول پشت به
آینه نشست و گفت: تو آدم باهوشی هستی... من همیشه روی
ضریب هوشی و آی کیوی تو حساب کردم ! آدمی که تو سال
کنکورش تو رشته های ریاضی فیزیک و زبان و هنر شرکت
میکنه و هر سه تاش دانشگاه سراسری تهران قبول میشه و
در نهایت میره پی عشق و علاقه ی خودش برای من آدم قابل
احترام و شریفی هست ! شاید از نظر خیلی ها بی عقلی باشه
که تو برق شریف و به خاطر کارگردانی ول کنی اما میدونی
که من همیشه به خاطر این انتخاب ازت تقدیر کردم و بهت

گفتم تو آدمی هستی که به هوش و استعداد ذاتیت متکی هستی

...

میان کلامش گفت: نیازی به تعریف و تمجید ندارم ژاکلین!
-داری... البته من بیشتر این ها رو گفتم تا به خودم یادآور بشم
که بیمارم میتونه بعضی وقت ها منو دور بزنه ! حداقل افضل
رو تونستی چند باری گیر بندازی و البته مطمئنم به خودت
افتخار میکنی که بازیگر قهاری هستی!

راستین خیره خیره نگاهش میکرد و ژاکلین خودش را جلو
کشید و گفت: جفتمون میدونیم که به هم ریختگی خونه ات هیچ
ربطی به فیلم ها و تصاویری که دیدی نداره .

زهرخندی روی لبهایش آمد و ژاکلین از جا برخاست ، کنارش
لبه ی تخت فرود آمد و گفت: من هنوزم دوستت هستم مگه نه
؟

آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سر انگشتهایش را
لای موهای سیاهش فرو برد و ژاکلین آرام گفت:

-اولین دلیلی که خواستم با افضل ادامه بدی ، این بود که رابطه ی دوستانه ی من و تو باعث میشد من اونطوری که باید و شاید نتونم کمکت کنم ...

پنجه هایش را از لای موهایش در آورد و رو به ژاکلین گفت :
بعضی وقت ها هم فراموش میکنی من یه مرد شیعه ی ایرانی
ام !

زهرخند روی لبهای راستین باعث شد نگاهش را زمین
انداخت و گفت: دومین دلیلم برای اینکه افضل بتونه بهت
کمک کنه همین بود ...

-هیچکس نمیتونه به من کمک کنه ! جفتمون اینو میدونیم !
-ولی بازم حق نداری منو دور بزنی و وانمود کنی که به
خاطر دیدن اون فیلمها رفتارهای هیستیریک از خودت نشون
دادی . امروز با خانواده ات ملاقات کردی ؟

بدون مقدمه نفسش را از سینه بیرون کرد :

-گوهر هم رفته تو تیم اون ها ...

-گوهر مادر بزرگیه که توی تیم همه ی نوه هاش هست !

دستی به صورتش کشید و ژاکلین لبخندی زد و گفت: با من
حرف بزن راستین ...

-میخوام پیداش کنم!

ژاکلین ساکت نگاهش میکرد .

راستین از جا برخاست و گفت: میخوام بیمارمش پیش خودم با
من زندگی کنه ...


-این تصمیم شهرتت رو زیر سوال نمیبره؟

سری تکان داد و گفت: میخوام یه نفر باشه که متعلق به من
باشه ... این خواسته ی زیادی نیست هست؟

ژاکلین لبخندی زد: مادرها همیشه متعلق به فرزندانسون
هستن.

راستین سری تکان داد و گفت: فرصت مادری کردن برای من
و نداشت . میخوام بهش فرصت بدم ...


-به تصمیمت احترام میذارم .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [12:54 24.04.20]

ژاکلین از جا برخاست و چند ثانیه نگاهش کرد و گفت: ولی
فراموش نکن تو یه مرد شیعه ی ایرانی هستی ...
نفشش تکه تکه از سینه بیرون آمد ، پنجه هایش را لبه ی
کنسول گذاشت و به تصویرش توی آینه زل زد.
ژاکلین لب زد : آروم باش راستین . اینطوری خودتو به کشتن
میدی !

یک قطره اشک از چشم سیاهش افتاد و لب زد : من باید
میکشتمش ژاکلین من باید میکشتمش....
و شیشه ی سیاه ادکلن را برداشت و با تمام قدرت به سوی آینه
پرتاب کرد .

#کلاکت_167 #کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [14:00 24.04.20]

#کلاکت_168 #کپی_ممنوع

 سکانس-37:

هنوز ساسان ترمز نکرده بود که در را باز کرد ، داد و هوار
ساسان من باب اینکه آرام باشد هم فایده ای نداشت . مثل تیری

که از چله ی کمان پرت شده باشد ، پر شتاب و عصبانی از ماشین پایین آمد ، با قدم های تندی به طرف در ورودی خانه باغ راه افتاد ، مرد نگهبان با دیدنش سلامی گفت ، بی جوابش گذاشت و پا تند کرد به سمت پله های منتهی به ساختمان ...

از قدم های تند و پر شتابش ، اورکت چرم عقب تر از تنه اش حرکت میکرد .

دو تاز بازیگران سکانس توی حیاط مشغول چای خوردن بودند ، بی توجه به سلامشان پله ها را با دو گام بلند بالا رفت و وارد سالن شد.

چشم چرخاند دنبال حامد ...

حامد کنجی ایستاده بود و به پروژکتور هایی که به سقف نصب شده بودند نگاه میکرد و به دو نفری که پره های فوکوس نور پروژکتور را تنظیم میکردند غر میزد .

راستین دست به جیب وسط سالن ایستاده بود که روشن از پله ها پایین آمد و درحالی که گوشه ی دامن زرشکی اش را توی مشتش جمع کرده بود گفت: به به ... استعداد نوظهور سینمای

ایران ! رفع کسالت شد بحمد الله . امروز هم که جز روزهای
استراحتت بود ... چرا اومدی ؟

حتی نگاهش هم نکرد ، چشمش به موهای فر حامد بود و تی
شرت سبزی که تن داشت و پهلو هایی که از کمر شلوار
یشمی اش بیرون زده بودند .

پناه دست به سینه شد ، ته ریش چند روزه و موهای ژولیده ی
مشکی رنگش بیشتر نشان میداد صورت گندمی اش چقدر
رنگ پریده و پریشان است . زیر چشمهایش گود رفته بود و
مژه های سیاه اش بیشتر سایه می انداختند و پای چشمش را
گودالی تر نشان میدادند .

میان کنکاش صورت پر حرص و کفری اش، کنجکاو پرسید:
آنفلوانزا رو شنواییت تاثیر گذاشته؟

نمیشنید . روشن را نمی شنید ! حتی نمی دید . فقط یک بوی
خنک توی شامه اش نشسته بود . شبیه وانیل کیک بود اما تلخ
تر ... مثل یک وانیل از انقضا گذشته و تاریخ مصرف گذشته!
یک وانیل شوهر دار که نمیشد با آن مسخ شد !

نفسش را حبس کرده بود و فقط منتظر بود حامد رویش را برگرداند . برنمیگشت . با وجود توجه پناه و لحن بلند و ظریف و زنانه اش که در سالن پیچیده بود، حتم داشت متوجه حضورش شده بود و تعدا برنمی گشت . عامدانه به نور پروژکتور ها گیر داده بود . نوری که هیچ مشکلی نداشت و زاویه اش عالی بود.

پناه اخمی کرد و رو به راستینی که چشمهایش خونی بود پرسید: حالت خوبه؟ فکر میکردم امروز هم قراره استراحت کنی . فکر نمیکنم حامد صحنه رو عوض کنه . بیخود اومدی. راستین قدمی به جلو برداشت ، حامد کمی سرش را به سمت چپ مایل کرد و راستین با پوزخندی گفت: چشمهای پشت سرت کور شدن که منو نمی بینی ؟

پناه جفت ابروهایش را بالا فرستاد. به راستین با این حجم عصبانیت در پشت دوربین ، عادت نداشت .

حامد بالاخره به سمتش چرخید و راستین با زهرخندی گفت: که بهداد چون دستمزدش بیشتر بود اونو انتخاب نکردی... ! هنوز هم مرددی از پذیرفتن یه تازه وارد ! ترجیح میدادی

بهداد برات پلک بزنه و حرف بزنه نه؟ تلقین هر بلایی
سرش بیاد بخاطر اعتمادیه که به امثال من کردی؟ اینا رو تو
روم میگفتی نه پشت سرم!

و روزنامه ها را بالا آورد و درحالی که توی سینه ی حامد می
کوبید با لحن پر غیظی گفت: کی بود میگفت کاوه رو از روز
اول به اسم راستین نوشتم! هان؟ کی بود... حالا همه چی رو
انداختی گردن یه تازه وارد؟ اینه رسمش حامد؟
حامد با آرامش گفت: حرف میزنیم حالا...

-چه حرفی؟ تو جام جم پر کردی بابت دستمزد سطح تلقین رو
کشیدی پایین! بابت بودجه ی کمی که در اختیار بود مجبور
شدی یه کادر سطحی ببندی! ... سطح تلقین رو من کشیدم
پایین؟ من سطحی ام؟ یه بازیگر سریالی!!!

حامد نگاهی به صورت برافروخته اش انداخت و گفت: من
چنین حرفی نزدم راستین.

راستین با صدای بلندی قهقهه زد و گفت: تو چنین حرفی نزدی
؟ چاپ شده ... مصاحبه اته ... ازت پرسیدن سطح تلقین رو
چطور می بینی... به جای جواب گفتی اونطور که انتظار

داشتم پیش نمیره ... تو که هر وقت اراده کردی کات دادی
برداشت گرفتیم ! کجا رو اشتباه جلو رفتم که تو روم نگفتی تو
جام جم حرف زدی ؟ بهداد و میخواستی ؟ من که همون روز
اول گفتم انصراف دادم... تو اومدی دنبال من ... تو زنگ زدی
به دفتر من ... تو گفتی تلقین با راستین میشه تلقین بدون
راستین نمیسازمش !

ساسان خودش را داخل انداخت و هم پای گلناز که دنبالش می
آمد، خودش را به طرف راستین کشاند . سمت راستش ایستاد
و زیر گوشش گفت : آروم باش...

راستین به حامد نگاه میکرد که چشم به پارکت دوخته بود .
عصبانی لب زد: اصلا این مصاحبه مال کیه ؟ مال کیه که
امروز منتشر شده !

حامد با آرامش به تیم نورپردازی گفت: بچه ها برید بیرون.
پسر بلند و لاغری لب زد: حامد خان سرده.

حامد غر زد: برید طبقه ی بالا .


سالن نسبتا خالی شد و ساسان زیر لب گفت: یه کم به خودت
مسلط باش...

گلناز زیر گوش ساسان پرسید: چی شده؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [14:00 24.04.20]
ساسان دستش را بالا برد و وادارش کرد ساکت باشد. راستین به صورت حامد زل زده بود.
روشن درحالی که دستهایش را جلوی سینه اش گره زده بود، نگاهش را میان حامد و راستین می چرخاند.
حامد با ملایمت گفت: پسر بعد دو روز استعلاجی اومدی چه هارت و پورتی میکنی!
راستین پوزخندی زد و گفت: هارت و پورت نکنم؟ این چیه گفتی؟ ... راستین حکمت و از اندازه ی یه آدم دو زاری پایین کشیدی واسه ی دستمزد؟ منو در حد یه نقش دزد جلوه دادی!
حامد من کل این عمارت و با یه چک با تاریخ فردا میخرم ... تو راجع به من چی فکر کردی؟ خیال کردی نمیتونستم رقم بالاتر بگم؟ من صد تا پیشنهاد داشتم... همه رو ول کردم بخاطر اینکه میخواستم یه نقش متفاوت بازی کنم ... میخواستم به یه اکیپ حرفه ای کار کنم ... با امثال روشن! با امثال تو...

روشن لبهایش کش آمدند.

روزنامه ها را لوله کرد و با نیشخندی گفت: این رسمش نبود .
ازبازیم راضی نبودی کات می دادی برداشت میگرفتی... ! نه
اینکه تو روزنامه منو سکه ی یه پول کنی که اگر بلایی سر
تلقین میاد اگر انتظارات رو برآورده نمیکنه تقصیر بازیگر کم
تجربه ی نقش اول مردمه ! #کلاکت_168

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [14:01 24.04.20]

#کلاکت_169 #کپی_ممنوع جام جم لوله شده را توی سینه
ی حامد کوبید و قدمی از قامت ایستاده و شکم رو به جلوی
فاصله گرفت و گفت: زنگ بزن بهداد بیاد .

و به سمت در با قدم های تند حرکت کرد که حامد با بهت و
ناباوری غر زد: صبر کن ببینم... کجا ؟

جلوی درب چوبی ایستاد و بدون اینکه رویش را به سمت
حامد برگرداند گفت: من انصراف میدم . ضرر و زیانت هم
جبران میکنم . چک می فرستم برات . بگو بهداد بیاد .

و در را باز کرد و خواست بیرون برود که با دیدن نیشخند روشن که تماشایش میکرد و انگار کیف میکرد از دیدن این تئاتر زده لب زد: ساعت هفت ... تالار فرهنگ . تمرین اول دیوار!

روشن انگشت اشاره و سبابه اش را به شقیقه اش رفت و برگشت زد و کمی سرش را خم کرد و موهای بلوطی اش جلوی چشمش آمدند و گفت: چشم استاد!

با آن خنده ای که لای لبهای قرمزش جا خشک کرده بود نمیتوانست با اخم از آن خانه خارج شود . پوزخندی زد و بی توجه به حامد که کبود شده بود از سالن خارج شد .

 سکانس-38:

روی سرایشی سالن خالی گام برمیداشت. دستهایش را توی جیب کتان سورمه ای فرو کرده بود و لبه های پیراهن زرشکی را عقب فرستاده بود و به صندلی های خالی برو برو نگاه میکرد .

دستش را از جیبش بیرون کشید ، روی پشتی صندلی ها انگشت میکشید . تا ردیف پنجم پیش رفت.

ردیف پنجم روی صندلی هشتم از وسط نشست ، پاهایش را روی پشتی صندلی جلویی دراز کرد و بلافاصله یکی را روی یکی انداخت ، دستهایش روی سینه ی مردانه و ستبرش گره خورد ، نگاهش از روی بند زرشکی کفش اسپورت سورمه ای جیرش و نقاطی که به شکل یک طرح اسلیمی ، روی سینه ی کفشش حک شده بودند آرام آرام پیش رفت تا روی سن خالی ، ماند .

همان جا که هزار نقش پلک زده بود و نفس کشیده بود و گفته بود و ... مرده بود ! خندانده بود ... تعظیم کرده بود ، انتخاب شده بود ! انتخاب کرده بود و رد شده بود!

نگاهش در جای جای فضای خالی میرفت و برمیگشت . سرش را به پشت صندلی تکیه داد و به سقف بلند و پر از حاشیه های کاشی کاری چند ثانیه خیره شد . با احساس حضور کسی کنار دستش لبهایش را روی هم فشار داد و ساسان با لحن ملایمی گفت: حامد حداقل ده بار زنگ زده ! هر بار هم یه چیز گفته ...

حتی نپرسید چی !

ساسان خودش توضیح داد: می‌گه میتونیم از خبرنگار شکایت کنیم . حرفهای حامد رو اون دوپهلو نوشته . چرخونده . اصلا منظور حامد این نبوده .یه شیطنت مطبوعاتی بوده .

پوزخند نزد . فقط لبهایش را ساکت و صامت روی هم نگه داشت . حتی پلکهایش را هم باز نکرد .

ساسان دستش را روی شانه اش گذاشت وزیرگوشش گفت: میدونم الان وقتش نیست ، ولی تو این شرایط بهتره قید تلقین و نرنی . حیفه ... ! وقت گذاشتی انرژی گذاشتی یک سوم کار پیش رفته . الان وقت نه گفتن نیست وقت کنار کشیدن نیست . یه چیزی گفته دو برابرشو بعدا میگی.

به سکوتش ادامه داد . ساسان آهسته گفت: حالا از اینا گذشته ، آهو اومده.

پلکهایش را آنی به روی سقف باز کرد و پرسید: کی اومد؟

-همین الان . تازه رسیده . داره میاد اینجا ...

صاف و سیخ روی صندلی نشست و پاهایش را از پشتی

صندلی پایین آورد و زیر لب گفت : گلی هم اومده ؟

-نه تو ترافیکه.

هومى کشيد و پرسيد: روشن؟

-تو راهه .

سرش را تکان داد و از جا بلند شد ، ساسان نگاهش کرد و در
حالى که ميان دو ردیف صندلی ها ايستاده بود لب زد: خيال

ميکنى تمام اين سالن پر بشه؟

-پر از چى؟


-پر از نگاه تماشاچى !

-خيال نميکنم مطمئنم.

نگاهش را به صورت ساسان دوخت لبخندش قوت قلب بود .
نفسش را فوت کرد و زير لب گفت: بابت اون روز معذرت
ميخوام . تند ميرم تند نتيجه ميگيرم... تند ميشم! سرعت گير
هم ندارم ميگم و گازشو ميگيرم ... وقتى پشيمون ميشم و
برميگردم مى بينم دير شده!

ساسان از جا بلند شد و با لبخند دوستانه اى گفت : نه دير نشده
. راستين باور کن من از قبل تو به اندازه ي كافى بهم رسیده .
راضى ام . نيازى هم به بيشترش ندارم که برات بزنم ! باور
کن ندارم. من خوشحالم که تو از اون دکه ي لعنتى تو سينما

فلسطين رسیدی به اینجا که یه سالن قرق خودت داری که توش فقط تمرین کنی ! باور کن خوشحالم برات .
به چشمهای قهوه ای اش نگاهی کرد و باز هرخندی گفت: ولی من تو اون دکه خوشحال تر بودم ساسان !
با صدای پر هیجان سلامش ، دهان باز ساسان بسته شد و راستین لبخندی به لبهایش نشانده و با چشمهای بشاش تری به صورت همیشه ساده اش نگاهی انداخت و با لحن مهربانی گفت: به به ، آهوی بابا ... از این ورا ... پنج دقیقه دیر کردی !
#کلاکت_169 #کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [14:02 24.04.20]

#کلاکت_170 #کپی_ممنوع

آهو خجالت زده گفت: به خدا جا پارک گیر نیاوردم .
راستین هومی کشید و رو به رویش ایستاد و لبه های پیراهن سورمه ای را عقب فرستاد و گفت: خب برو بالا ببینم چی تو چنته داری .
آهو مات گفت: الان؟

راستین اخمی کرد و پرسید: پس کی؟

آهو خشک شده گفت: آخه یهو... یعنی تمرینی ... چیزی !

-برو رو سن بهت میگم .

آهو دستی به پالتوی آبی اش کشید و مضطرب با تته پته گفت:

آخه ... یهو... اینطوری... بدون هیچ پیش زمینه و هیچی .

همینطوری ؟ خالی خالی؟

راستین کنج لبش را بالا فرستاد و با نگاه باریکی گفت: خالی

خالی هم که نه . بالاخره پرش میکنیم !

آهو گیج گفت : چیو پر میکنیم؟

راستین هومی کشید و پرسید: از نظر تو چی خالیه ؟ همونو ...

آهو دستی به پیشانی اش کشید و فرق وسطش کمی نامیزان شد

و کلافه و نگران لب زد: یه عالمه حفره تو سرمه ... اصلا

نمیدونم باید چه کار کنم .

راستین کمی خیره خیره نگاهش کرد و گفت: من استاد پر

کردن حفره های خالی ام ... چه تو مغزت چه جای دیگه .

آهو لب بالایش را روی لب پایینش به زور چسباند ، فک

بالایی و دندان های صدفی بیرون زده مانع میشد ، اما زورش

را زد و لبهای صورتی را بهم رساند . راستین لبخند صداداری
زد و گفت : بیا ردیف جلو ...

و خودش با گام های بلندی به سمت سن رفت . سنی که با
اختلاف از سطح زمین ... شاید حدود یک متر بالاتر بود .
نگاهی به پرده های دو طرف انداخت و دو کف دستش را لبه
ی سن گذاشت و بایک حرکت خودش را بالا کشید . روی سن
ایستاد . آهو با هیجان نگاهش میکرد ، پای سن ایستاده بود .
راستین به فضای خالی و نیمه تاریک زل زده بود . به سمتش
چرخید و آهو با لبخند دلنشینی گفت: پیام بالا؟

-هنوز نه. بشین این جلو.

ساسان با خنده گفت: بشین که این حالا حالاها میخواد روده
درازی کنه!

راستین محلش نگذاشت و درحالی که همانطور روی سن
میرفت و برمیکشت گفت: درس اول .

آهو با شیطنت گفت: اقا اجازه ؟

راستین هومی کشید و آهو پرسید: کاغذ قلم همراهمون نیست .

راستین تند نگاهش کرد و آهو خنده اش را برداشت و از لبش کنار کشید و گفت: ببخشید .

راستین بلند گفت: الف امانی ... عین ... صاد ... الف ! یعنی چی ؟

آهو با چشمهای گرد شده نگاهش کرد ، جدی بود . مثل یک معلم خشن و بی حوصله که زنگ اول ، الف اول توی لیست حضور غیاب را پای تخته کشانده بود و بی هوا می پرسید !
راستین از سکوتش با طعنه گفت:

-یه بازیگر باید همیشه تو هر شرایطی آماده باشه...
آهو خفه گفت: نمیدونم.

راستین تکرار کرد: عین ... صاد ... الف !

آهو آب دهانش را قورت داد و به ساسان نگاه کرد . خیره به راستین بود . از نگاه سنگین آهو به سمتش رو کرد و شانه ای بالا انداخت و گفت: باید خودت جواب بدی !

راستین دستهایش را بهم کوبید و کمی خم شد و گفت: درس اول الف امانی... عین صاد الف ! عصاب... عشق... صداقت

... ایمان! عصای یه بازیگر این سه رکنه ! بی عصا فلجیم
الف امانی !

صدایش را بالاتر برد و در حالی که هرکدام از کف دستهایش
را روی ران هایش می گذاشت و به پاهایی که به عرض شان
اش باز شده بود کمی کشش میداد و تنه ی خم کرده اش را
کمی در هوا پایین بالا میکرد تا عضلات کمرش را آماده کند
رو به چشمهای ساده و قهوه ای آهو که به نظر می آمد می
بلعند لب زد: بی عصا راه همیشه رفت روی این سن...

- عصا لق بزنه ... پایه اش جا نیفته... دسته اش تو دستت
نمونه سر بخوره ! سر میخوری میری ته ته چاه . الف امانی.
بلند و رسا صدایش را بالا کشید تا جایی که اگر ردیف آخر هم
مینشست صدای خوش تراش و بی خش و خطش را گوشهایش
می چشید .

راستین با همان کشش هایی که ورزشکاری انجامشان میداد و
عضلات بازویش را منقبض میکرد ، کمرش را به سوی خم
کرد ، دستهایش را زیر سینه جلو کشید و در هم انگشتهای
مردانه اش را فرو کرد و و بدون اینکه چشم از چشمهای آهو



بردارد لب زد: درس اول ! هر وقت پاتو گذاشتی روی این سن ... عصاتو باخودت بیار !

آهو میخکوب روی صندلی مانده بود که صدای کوبیدن دستهایی که از انتهای سالن آمد ، باعث شد تا سه جفت چشم به طرفش کنجکاو زل بزنند.

کف دستهایش را با فاصله های یک دم و باز دم بهم کوبید . پی در پی ... اما با فاصله های از قبل تعیین شده . هر قدم که جلو می آمد یک بار آهنگ برخورد دستهایش در می آمد . قدم بعدی ... آهنگ بعدی...

جلوی سن دست به سینه ایستاد ، پایش را بلافاصله ضرب دری گذاشت و درحالی که دستهایش را توی جیب مانتوی آبی کمرنگش فرو میکرد گفت: چه مدرس خوبی !

آهو با دیدن پناه از جا پرید و با هیجان گفت: سلام خانم روشن .

#کلاکت_170 #کپی_ممنوع   پسته‌های امروز تموم

شدند       

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [23:05 24.04.20]

#کلاکت_171 #کپی_ممنوع

صدای چرخش صندلی و برگشتنش به حالت اولیه باعث شد پناه چینی به بینی اش بیندازد و با لبخندی که از شدت هیجان کلام آهو بود روی لبهایش جا خوش کند بگوید: به به احوال الف جوان ما چگونه؟

ساسان هم سلام کرد و به احترامش کمی نیم خیز شد ، برایش سری تکان داد .

آهو ریز خندید و گفت: تا وقتی شما از من حالمو پرسید فوق العاده ام . یعنی مگه میشه پناه روشن بگه احوال الف جوان و الف جوان بگه حالم بده؟!!

پناه "عزیزم "نازکی لب زد و رو به راستین که بالای سن ایستاده بود اخمی کرد و گفت: خب استاد میون کلامت اومدم . بفرمایید . سراپا گوشیم .

و کیف کوچک جین آبی رنگش را به آرامی روی شانه اش جا به جا کرد ، گامی به عقب برداشت و روی صندلی ای کنار

ساسان نشست و لب زد: داشتی در مورد چی صحبت میکردی
استاد جان؟

از جان ته استادی که پر از تمسخر بود یک تای ابرویش را
بالا فرستاد و رو به دندانهای صدفی اش که لای لبهای بزش
جا خوش کرده بودند گفت: وقت شناسی خانم روشن! داشتیم
در مورد وقت شناسی صحبت میکردیم.

روشن خنده ای کرد و گفت: نمیدونستم از واجبات کلاسه .
دفعه ی بعدی زودتر میام. البته اگر محیط باب میلم باشه.
میدونی که ... خیلی جاهایی که به روحیه ام نخوره رو ... ام...
دوست ندارم تحمل کنم ! درواقع... دوست ندارم خودمو
مجبور کنم تا تحمل کنم جایی رو که دوست ندارم !

و بلافاصله پایش را روی پا انداختو پای توی نیم بوت سفیدش
را با ریتم تکان تکان داد و با آن چشمهای منظومه ای اش
خیره شد به صورت مردانه اش.

راستین هوفی کرد با این زن چه میکرد؟! یاغی بود . درحالی
که با تکیه روی یک پایش کمی کج و دست به جیب ایستاده
بود گفت: باشه .

پناه با تعلی پرسید: لیست حضور غیاب هم داری استاد جان؟
آهو از حرفش خندید و راستین با نیشخندی گفت: در حال
تنظیمش هستم.

و انگشت اشاره اش را میان دو ابرویش فشار داد، نمیدانست
چه گفته بود. ساسان به دادش رسید و گفت: عسا...

راستین هانی کرد و رو به آهو گفت: امیدوارم با نقشت اخت
شده باشی... اون روز توی دفتر بهت توضیح دادم که چه کار
کنی و چطور دیالوگهاتو حفظ کنی. الان آماده هستی؟

آهو با صورت بشاشی گفت: همه اشو حفظم. همه رو پیام
بگم؟

و خواست نیم خیز شود که راستین مانع شد و گفت: از فردا
تمرین میکنیم. پشتکار داشته باش. تلاش کن... و درجا نزن.
روی بیان و صدا و لحن و حرکات بدن فوکوس میکنیم. به
نتیجه ی مطلوب که رسیدیم پرده به پرده پیش میریم. چهار
بازیگر دیوار ما هستیم... و گلناز طراح صحنه و لباس هست
و کار گریم و چهره پردازی به عهده ی دوست خوبم تیام
پاکبازه...

پناه با خنده گفت: حالا غیبت هاشون موجهه استاد؟

راستین بله ای گفت و پرسید: سوالی هست؟

پناه دستش را بالا گرفت و پرسید: تهیه کننده ی اینکار کیه؟

-خودم !

پناه هومی کشید و گفت: نویسنده ، کارگردان ... تهیه کننده!

چند تا هندونه با دو تا دست ؟!

راستین نیشخندی زد و گفت: هر چند تا که بتونم.

پناه سرش را تکان داد و با ناله ای مذبوحانه گفت: سنگین نباشه

یه وقت! خدا به داد ما برسه... چی قراره بشه خدا عالمه .

راستین با اخمی گفت: چیزی قرار نیست بشه خانم روشن یک

نمایش خوب قراره دیده بشه ... و الف امانی ... مخلص کلام

... به قول هملت !

مکثی کرد و گامی به عقب رفت ، کمی پاهایش را از هم باز

کرد ، کمی شانه هایش را شق و رق نگه داشت و زوایای

صورتش را بهم آمیخت و با لحن نافذی درحالی که نگاهش را

مستقیم در چشمهای آهو انداخته بود گفت: بازیگرانی هستند که


من بازی شان را دیده ام ! و از دیگران ، آن هم به چه زبانی

تمجیدشان را شنیده ام ... اما خدا بر من ببخشاید، حرکاتشان و لحن گفتارشان نه به مسیحی میرفت، نه به کافر و نه حتی به آدمیزاد! چنان می خرامیدند و چنان نعره سر می دادند که به گمانم آب و گلشان را یکی از کارآموزان طبیعت سرشته بود و خوب هم از کار درنیاورده بود! بس که به زشتی ادای آدمیان را در می آوردند .

آهو ماتش برده بود ، لای هجی واضح کلمات راستین گم شده بود . شنوایی اش پیش کلمات ادا شده ی مردانه که لحن قوی ای داشت جا مانده بود و نمیدانست خوب فهمیده است یا نه ... مفهوم را برای خودش روشن میکرد که روشن همانطور که روی صندلی ولوشده بود ، با لحنی درست مشابه او جواب داد: امیدوارم که ما این نقیصه را در اندازه ای در خود رفع کرده باشیم!

راستین از حاضر جوابی و صورت قرص و محکمش اوهی کشید و گفت: به کلی رفعش کنید! و نگذارید کسانی که در نقش دلقک بازی میکنند، بیش از آنچه برایشان پیش بینی شده حرف بزنند، چه برخی از ایشان هستند که خود خنده سر می دهند تا

آن دسته از تماشاچیان را که بیمایه ترند با خود بخنداند ، اما درست در همان اثنا نکته ی مهمی در نمایشنامه هست که می باید بدان توجه داشت . این کار ناپسند است ... و در احمقی که بدان مبادرت می ورزد، نشانه ی فزون طلبی بسیار محقری است !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:05 24.04.20]
پناه لبخند دلبرانه ای زد و راستین هوفی کرد تا کی میخواست این قسم تست گرفتن های بداهه از نمایشنامه ها را رویش امتحان کند تا خیالش راحت شود که اسم پناه روشن را با این نمایش لکه دار نمی کند !

از این همه بی اعتمادی به ستوه آمده بود . کافی بود در یک جستجوی کوتاه کارنامه اش را می دید ... آنقدرها هم که چشمهای عسلی اش بی سواد نگاهش میکرد بی سواد نبود!
نفسش را فوت کرد و گفت: خوب... دیگه آماده شید ... باید شروع کنیم . عقبیم و قتم نداریم ...

#کلاکت_171_#کپی_ممنوع

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [23:07 24.04.20]

#کلاکت_172 #کپی_ممنوع

و رو به آهو گفت : برو رو سن میرم ته بشینم هرچی گفتم
تکرار میکنی ! فقط دلم میخواد نشنوم اون وقته که دیگه بابای
خوبی نیستم برات! الف امانی . بلند و رسا . ببینم چی تو چنته
داری. بیان و لحن محکم میخوام . میخوام صداتو بشنوم ...
و از روی سن درست جلوی پناه پایین پرید ، پناه تکانی خورد
و با زهر خندی گفت: من دیگه برم؟ برای این تمرینات بیس و
بچگانه فکر نمیکنم حضور من نیازی باشه !
راستین سرش را تکان داد و گفت: شما تشریف بیارید عقب .
به من کمک کنید .

-یعنی آهو رو جاج کنم؟! -

از لغت نامانوسی که لب زد نفسش را نگه داشت و گفت:
-یعنی یه کم به من کمک کنید دیدگاهمون رو با هم تلفیق کنیم و
به یک نقطه ی اشتراک برسیم! طبق فرمایش شما نمیخوام حق
خوری باشه !

و نفسش را فوت کرد . پناه از بابت اینکه حرفش را به کرسی نشانده بود لبخندی به لب آورد . حالتش کلافه بود با تمام ادعایش در بازی خونسرد بودن اما خونسرد نبود . کلافه شده بود با این وجود دعوتش دوستانه بود ، زمزمه وار هومی کشید و از جا بلند شد .

راستین به سمت سرایشی میان صندلی ها رفت و با گام های بلندی که بر میداشت بلند بلند گفت:

-الف بابا ... بعد من تکرار کن !

ساسان نگاهی به قامتش انداخت و با ناله ای گفت: راستین جان مادرت دوباره شروع نکن .

راستین محلش نداد .

ساسان رو به آهو گفت: سعی کن آرامشتو حفظ کنی !

و درحالی که خودش را توی صندلی فرو میکرد با زهرخندی گفت: و عصبانی نشی !

راستین روی یکی از صندلی های ردیف آخر ولو شد و درحالی که پاهایش را روی هم می انداخت و روی صندلی جلویی پاشنه ی کفشش را سفت نگه میداشت لب زد: تو گرد

دلَم گردان من گرد درت گردان در دست تو در گردش
سرگشته چو پرگارم !

آهو روی سن ایستاده بود. ساسان مظلومانه نگاهش میکرد .
انگار میدانست چه اتفاق بدی پیش رو است .

راستین حکمت غیرقابل پیش بینی بود !

هیچ حرکتش را نمیشد فرض کرد! فرضیه کرد .

پنجه هایش خیس عرق بود و تیره ی کمرش خیس تر... سر
خوردن و چکه کردن قطره ای را از لای موهای پشت سرش
حس میکرد که درست از روی گردنش سر میخورد و از روی
مهره هایش رد میشد . گلویش خشک شده بود . نگاه راستین
دوستانه نبود . نگاه ساسان هم دوستانه نبود. دلش هری ریخت
. درست همان جا روی سن.

اعتماد به نفسش جلوی این سه جفت چشم بدجوری تحلیل رفته
بود ، خیال نمی کرد انقدر سخت باشد .

راستین بلند گفت: نشنیدم الف امانی.

از همان فاصله به صورت پر از اخمش زل زد . جدیت از سر
ورویش می بارید . شوخی نداشت . ابا شوخی نداشت . لبهای

روی هم چفت شده و تیغه ی بینی بی غلط مردانه و چشمهای مورب مشکی رنگ زیر ابروهای مستطیلی مشکی ترش ترسناک بودند . جمع صورتش با آن ته ریش چند وقته و موهای نیمه ژولیده ، از جذابیتش کم نمیکرد اما ترسناک بود! خفه لب زد هرچه را شنیده بود به زور گفت ، پناه کنار راستین نشست ، آرنج هایش را روی کاسه ی زانوهایش گذاشت و با پنجه های مشت شده ای که به چانه اش چسباند بر وبر تماشایش کرد .

حتی نگاه روشن این زن هم ترسناک بود . هرچند که نیامده بود اینجا درست این وسط بترسد و بلرزد ! حالا که نیمی از راه را آمده بود باید تا انتها می رفت. هوفی کرد و بلندتر تکرار کرد. عوض راستین پناه گفت: منم نشنیدم آهو جان .

آب دهانش را قورت داد و شمرده ، میان حجمی از گفته هایی که توی ذهنش حک شده بود ، لای تمام کلمات و هدفهایی که برای خودش جسته و گریخته طرح زده بود بی غلط تکرار کرد.

راستین هومی کشید و بلند گفت: رشته‌ی تسبیح اگر بگسست،
معذورم بدار! و روی "ر" تشدید گذاشت و کش دار و متحکم
گفت: "ر" بشنوم الف امانی!

آهو لب زد: رشته‌ی تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار...
راستین بلندتر گفت: "ر" "ر" نشنیدم الف.

آهو نفسش را فوت کرد و دوباره تکرار کرد، راستین سرش
را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف بلند سالن زل زد و رسا
گفت: "ر" نشنیدم امانی!

آهو اخمی کرد. خجالت را کنار گذاشت این مرد دیوانه بود.
با صدای بلندتری کلمات را هجی کرد.


راستین باز گفت: "ر" نشنیدم الف امانی! آهو تکرارش کرد.
راستین دومرتبه گفت: "ر" نشنیدم الف امانی. آهو اب دهانش
را قورت داد و با تکانی به بدنش پر حس تر تکرار کرد.
راستین باز گفت: "ر" نشنیدم الف.

آهو متعجب نگاهش میکرد! اگر نمی شنید کر بود!
باز گفت و باز جواب شنید: "ر" نشنیدم!

نفسش را فوت کرد و قدمی به جلوی سن برداشت که راستین لب زد: سه قدم برو عقب تر از جایی که ایستاده بودی! تقلب نداریم. درس دوم. "ر" بشنوم الف امانی! "ر" نمی شنوم! به فکر تماشای این ردیف نیستی... دلت نمیسوزه برای پول بلیطش؟ "ر" بشنوم بلند... ر سا... واضح!

آهو نفسش را سنگین بیرون داد، قلبش توی سینه جلو و عقب می شد.

لب زد: رشته ی تسبیح اگر بگسست، معذروم بدار...!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:08 24.04.20]

#کلاکت_173_#کپی_ممنوع

راستین دوباره گفت: "ر" نشنیدم... "ر" بشنوم! آهو ماتش برده بود... تمام پیشانی اش را عرق برداشته بود. نفسش را فوت کرد و برای بار چندم خواند و برای بار چندم شنید: "ر" نشنیدم! "ر" نشنیدم! "ر" نشنیدم!

این بار اگر میگفت نشنیدم همان جا روی سن به زار زدن مینشست.

راستین تکرار کرد: رشته ی تسبیح اگر بگسست ، معذورم
بدار... " ر " بشنوم ! ر نشنوم تا فردا صبح هستیم تا من " ر "
بشنوم !

آهو مقطع تکرار کرد: رشته ی ... تسبیح... اگر... بگسست ؛ م
... معذورم بدار !

راستین پوفی کرد و گفت: من کرم آهو امانی... ر نمی شنوم !
پناه زیر گوشش گفت: زیادی سخت نمیگیری؟

آهو با صورت بق کرده ای به سمت پله های منتهی به سن می
رفت که پایش را روی زمین بگذارد که راستین سرش را سیخ
نگه داشت و گفت: از سن اومدی پایین امانی تا آخر عمرت
همین پایین می مونی دیگه تو تیم من جا نداری .

آهو بر وبر نگاهش کرد . ماتش برده بود . به چشمهای جدی
ومشکی اش زل زد . بغضش داشت خفه اش میکرد . آب
دهانش را قورت داد و راستین اشاره اش را به سمتش گرفت و
گفت: برگرد سر جات ، سه قدم از جای قبلی عقب تر بشش
قدم از جایی که ابتدا ایستاده بودی عقب تر !

آهو به ساسان نگاهی کرد . کمک میخواست. ساسان لبخندی زد و چشمهایش را بست و باز کرد . قوت قلبی نبود جز همین نگاه مهربانی که از چشمهایش میتوانست دریابد . روی سن خاموش شمرد و سه قدم دیگر عقب رفت .

وسطش ایستاد و به راستین زل زد که با آن حالت استراحت مطلق روی صندلی ها ولو شده بود از آن فاصله نگاهش میکرد . نگاهش از روی جلد های بی رحم تر بود !

پناه خفه گفت: روز اول لزومی نداره انقدر بهش مشق بدی .

راستین محلش نگذاشت و تشر زد: روی ر آخر تمرکز کن . نخورش...قورتش نده . بچه مگه تو گرسنه ای که به حروف الفبا هم رحم نمی کنی ؟ ر بشنوم . ر نشنوم نمیذارم از اون سن بیای پایین!

آهو سرفه ای کرد و زیر لب گفت: رشته ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار !

قطره اشکی همراه با "ر" از چشمش پایین افتاد ، راستین از انتهای سالن بلند گفت: الف امانی گریه میکنی ؟

و به جای اینکه منتظر جواب باشد بلندتر داد زد: "نه" بشنوم !

بی طاقت از لای هق هایش نه را بیرون کشید و راستین بلند
گفت: "نه" نشنیدم!

آهو جیغ زد: نه ...

راستین لبخندی زد و گفت: اینه... حالا بگو... رشته ی تسبیح
اگر بگسست معذورم بدار !

دستش را به چشمش کشید حالش داشت بهم می خورد ، نفسش
را بریده بیرون داد و لب زد: رشته ی ... ت تسبیح ...

راستین میان کلامش پرید: بی تیق... رشته ی تسبیح اگر
بگسست معذورم بدار !

هق هق ها آمده بودند عاصی اش کنند، خودش را نگه داشت و
تکرار کرد، راستین باز گفت: "ر" خوردی الف... ر خوردی
! نخورش... تماشاگر ته سالن حق داره حرف آخر فعل آخر تو
بشنوه ! پول داده الف... میفهمی ؟ بوی پول تیکتش رو حس
کن ... من باید ر بشنوم !

بوی پول را حس میکرد پنجه هایش را مشت کرد و داد زد:
رشته ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار ر ر ر !!!

راستین لبخندی زد و پاهایش را از روی صندلی پایین کشید و
با تکان سرش گفت: سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند!
آهو بغضش را قورت داد و بلندگفت: سرو چمان من چرا میل
چمن نمی‌کند!

-نمی‌کُنَ نه ... نمی‌کند . " د " ... "د" ... د بشنوم ! نمی
کند ... دال نخور الف. دال بشنوم .

آهو نفس عمیقی کشید ، شمرد و بی تیق تکرار کرد ، راستین
سر تکان داد و گفت: یه بار دیگه . بیشتر د بشنوم .

تکرارش کرد و پناه زیر گوشش گفت: بسه دیگه خسته اش
کردی . دختر بیچاره دیوانه شد اونجا !

راستین نگاهش را از آهو برداشت و توی چشمهای عسلی و
پر اخمش زل زد و گفت: شما رو هم می فرستم اون بالا ها !

چشمهایش به آنی گرد شدند و با اخم غلیظی جواب داد: بیخود
. مگه من تازه کار و تازه واردم که رو بیان و لحن من کار

کنی ؟


راستین لبخندی از این حالت تهاجمی اش زد و پناه گفت: من
باید به تو تمرین بدم.

راستین نیشخندی زد و پاهایش را از روی صندلی جلویی پایین کشید و پناه لب زد : آهو هم بسشه . مشخصه که قبلا کارکرده و دوره دیده. لزومی نداره روز اولی انقدر بهش سخت بگیری و انقدر تحقیرش کنی ! مگه عقده داری؟

راستین با صدا خندید و درحالی که خودش را لبه ی صندلی می کشید تا بلند شود گفت: خیر خانم . عقده ندارم ولی کار برام مهمه . دلم میخواد بی نقص باشه .

-باشه متوجه شدیم مهمه . دیگه هم تمومش کن . دختره مرد اون بالا !

و هوفی کشید و در نگاه خیره ی راستین توپید : چیه ...
-نوبت شماست . تشریف ببرید رو سن . لحن و بیان کار کنیم .
پناه از جا پرید و تهدید آمیز غر زد: با من از این شوخی ها نکن راستین حکمت . اکی ؟ من این دوران رو گذروندم ! اون موقع که تو...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:08 24.04.20]

شانه هایش را به طرز استهزا آمیزی عقب کشید و سرش را
تابی داد و گفت: نمیدونم احتمالاً دانشجو بودی یا حتی هنوز
کنکور نداده بودی من رو پرده بودم! تئاتر کار میکردم ...
متوجه شدی؟ من از نوجونیم تو تلویزیونم ... تو تئاترم... من
بچه ی سینمامم !

راستین از جا بلند شد و گفت:بله . خوب به خاطر دارم اولین
فیلم شما تو سینما چه فیلمی بود و چقدر گل کرد . اون موقع
که شما اولین سینمایی تون رو کار کردید یادمه . خوب
یادمه ... تو یه دکه نقلی تو سینما فلسطین فلافل میفروختم !

#کلاکت_173 شب بخیر همگی 🙌

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [18:22 25.04.20]

#کلاکت_174 #کپی_ممنوع

راستین از جا بلند شد و گفت:بله منم بچه ی سینما هستم !
خوب به خاطر دارم اولین فیلم شما تو سینما چه فیلمی بود و
چقدر گل کرد . اون موقع که شما اولین سینمایی تون رو کار
کردید یادمه . خوب یادمه ... تو یه دکه نقلی تو سینما

فلسطین فلافل میفروختم ! بچه ی دکه ی فلافل فروشی سینما
!!!!

پناه خشکش زد . زوایای منقبض صورتش شل شدند و
ابروهای نسکافه ای اش پایین افتادند .

راستین لبخندی زد و زیر لب گفت: هیچوقت یادم نمیره ... هر
روز اون فیلم رو دیدم ! سانس صبح ... که خلوت بود . تنها ...
! هر روز... تمام یک ماه و نیمی که رو اکران بود! من
دیدمش... تنها ... دیدمش!

و به آرامی از کنارش رد شد و به طرف سن رفت و دستهایش
را بالای سرش برد و درحالی که برای آهو کف میزد گفت:
برای روز اول خیلی خوب بود الف امانی .

آهو خودش را لبه ی سن کشاند و با تردید گفت: پیام پایین؟
-بیا ...

با هیجان از پله ها پایین آمد و رو به رویش ایستاد و راستین
دست به سینه شد و توی صورت خیشش نگاهی انداخت و
گفت: آهو بابا من سختگیرم؟

و دستمال کاغذی ای از جیبش بیرون کشید و به طرفش گرفت.

پناه از روی پله های ته سالن نگاهش میکرد ، آهو با دستمال صورتش را پاک کرد و گفت:

- نه نه . خیلی شوکه شدم فقط . ببخشید یهو فکر کردم خیلی افتضاحم گریه ام گرفت . حالا یعنی شانس دارم که یه بازیگر باشم؟

-همه ی ما شانس داریم که یه بازیگر باشیم ... حتی برای خودمون هم میتونیم نقش بازی کنیم و چیزی رو عرضه کنیم که نیستیم ! من هر روز همین کار و میکنم !

وکش و قوسی آمد و رو به ساسان که از جا بلند شده بود و کیف و متن ها را جمع و جور میکرد گفت: نمیدونم چرا هوس فلافل کردم !

سکانس-39:

پشت میز سفید رنگی نشسته بود و لای انگشتهای کشیده اش یک نخ مارلبرو دود می شد ، به صورت روزبه نگاه میکرد و سعی داشت لبخند بزند اما جوک هایش بی معنی بودند . حتی

انقدری تحریکش نمی کردند که وانمود کند چقدر از هم صحبتی با او لذت می برد .

گلناز با خستگی پیشانی اش را روی میز گذاشت و پناه حینی که خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری پلاستیکی سفیدی می تکاند رو به او پرسید: حالت خوبه؟

گلناز کسل سرش را از روی میز بلند کرد و گفت: نه امروز از اون روزهای خسته کننده است . تازه عصرم باید برم پیش راستین طرحهایی که نهایی زدم روبینه .

و روی معده اش را فشار داد و گفت: دلم یه مسکن قوی میخواد .


صحرا با صورتی که گریم رویش ماسیده بود به طرفشان آمد و پناه غر زد باز سر و کله ی این پیدا شد ، گلناز کنجکاو خط نگاهش را دنبال کرد . سگرمه هایش تو هم بود یک تای ابروی زنانه اش هم بالا مانده بود . با اجازه ای گفت و صندلی کنار دست روزبه را اشغال کرد و درست رو به روی پناه نشست و با لبخندی گفت: چه خبرا .

روزبه جواب داد : هیچی ... و رو به پناه گفت: راستی این
تئاترتون به کجا رسید؟ همه چی میزونه ؟ سرجاشه؟
پناه هومی کشید و گفت: آره . همه چیز فعلا که خوب ونرماله.
روزبه مسخره گفت: مراقب باش این پسره وسط کار به سیم
آخر نزنه و ول کنه ! ابروتو ببره .
پناه اخمی کرد و صحرا برای اینکه بحث را بچرخاند گفت:
راستی من دیدمش اومده بود کجاست؟
روزبه حرصی گفت: طبقه ی بالاست . ببینیم حامد میتونه
رضایت عالیجناب رو جلب کنه یا نه ... پسره ی نوکیسه با
امروز چهارمین روزیه که کارو عقب انداخته ! بخاطر لوس
بازی و رفتار غیرحرفه ایش الکی الکی عقب افتادیم !
پناه خاکستر را با سبابه تکاند و گفت: اتفاقا رفتارش حرفه ایه
... هرکسی جای اون بود واکنش نشون میداد ! اقایی کرده که
حالا پذیرفته بیاد سر میز مذاکره با حامد که ازش حلالیت
طلبیده بشه .

روزبه با اخم گفت: پناه جون این جونورها رو من میشناسم. به
خیالش با یه ماشین آخرین سیستم و یه واحد تو برج اون بالا

مالاها میتونه سینما رو بخره ... ولی دیگه نه ! سینما خریدنی نیست . با پول و قیافه هم دو روز میشه اومد و یه رخی نشون داد و خلاص . این سینما هنرمند میخواد ... نه هنرپیشه ! صحرا دستش را زیر چانه اش فرستاد و پناه گفت: اتفاقا راستین هنرمند خوبیه . مشخصه زحمت کشیده . صحرا ابروهایش بالا رفت .

روزبه چی بگمی تحویل داد و دست آخر باز روی حرفش اصرار کرد: به اعتقاد من آدم باید مسئولیت پذیر باشه . وقتی شروع کردی بسم الله گفتی دیگه جا زدن و نمیتونم و نمیام معنی نداره! بد کرد در حق حامد ... حامد میتونست با صد نفر دیگه کار کنه ... به این اعتماد کرد چون هم چهره ی جدید بود هم میتونست یه تیپ تازه خلق کنه ولی تهش چی شد به خاطر چهار تا جمله شر و ور زد زیر همه چیز .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:23 25.04.20]

#کلاکت_175 #کپی_ممنوع

پناه کامش را دود کرد و از بینی بیرون فرستاد و گفت: اون شر و ور ها نبود راستین سرکارش بود . من بهش حق میدم . کارگردان کار برایش زده . ضعف فیلمشو انداخته رو دوش بازیگر اولش... طرف احمق نیست که سرشو بکنه تو برف وبعد بگه اکی عیب نداره من مسئولیت پذیرم! باید تا ته مسئولیتم برم . دوره زمونه عوض شده !

گلناز با صدای موبایلش از جا بلند شد و سلانه سلانه درحالی که به سمت پله ها میرفت توی گوشی گفت: اصلا حال خوب نیست ساسان ... نه ... کاش میومدی دنبالم . دلم هوس آتش سید حسن و کرده که اون دفعه ...

و صدایش و خودش با هم از سالن بیرون رفت. صحرا سرش را به سمتش چرخاند و زمزمه کرد: آتش سید حسن ! روزبه بی حوصله از بحث کردن با پناه به طرف آشپزخانه رفت و گفت: به هر حال به نظر من...

پناه میان کلامش گفت: روزبه من اصلا نخواستم نظرتو بدونم ها . چه اصراری داری !؟

روزبه دهانش را بست و با چشم غره ای به آشپزخانه رفت .
صحرا لبش را گزید و زیر لب چیزی پچ پچ کرد . پناه نگاه
خیره اش را روی صورت بی نقصش انداخت . هر بار که
نگاهش می کرد بیشتر پی می برد این دختر چقدر به راستین
می آمد. چشمهای آبی اش در تناقض با نگاه مشکی و مورب
راستین چیز عجیب غریبی می شد . یک چیز خاص و لذت
بخش. مثل آبمیوه ای که با دو طعم جدید ساخته شده بود و لذت
امتحانش مثل داغ مانده بود سر دلش.

صحرا انگشتهایش را روی میز در هم قلاب کرد و لبهای
برجسته اش را باز کرد و پرسید: تئاتر چطور پیش میره ؟
پناه سیگار را توی جا سیگاری فشار داد و کمر فیلتر را شکاند
، کوتاه گفت: گفتم که فعلا خوبه .

صحرا با اخم از اینکه توی گارد بود و توضیح نمی داد لب
زد: شنیدم یه بازیگر تازه وارد وبی تجربه هم کنارتون هست

پناه هومی کشید و گفت: آره . هست ...

صحرا یک تای ابرویش را بالا برد و با کنجکاوی گفت: هیچ پیشینه ای نداره؟ صفر؟

پناه سری تکان داد و در نگاه آبی اش زل زد. چشمهایش با این همه زیبایی به دل نمی نشست پر از موج منفی بود ، به قول ساسان تکرار کرد: آره درست مثل تو . صفر صفر !

صحرا براق لب زد: مثل من؟

پناه دستهایش را توی جیب بارانی اش فرو کرد و گفت: مگه غیر از اینه ؟ شنیدم راستین حکمت تو تئاترهاش به تو زیاد نقش داده ... به خاطر همین خیلی تو چشم اومدی. مخصوصا با کاراتللو . دزدمونا !

فکری شد و زیر لب گفت: من با راستین خیلی روزها رو گذروندم !

-چه خوب . خوش بحالتون .

صحرا مستقیم به چهره ی شفاف روشن زل زد و گفت: شما قرار بود بهم کمک کنید !

چینی به بینی اش انداخت و گفت: کمک؟

صحرا نالید: به رابطه امون!

پناه شکنی به ابروهایش انداخت و گفت: آها . اون موضوع رو میگی... ببین بذار به حساب اینکه یه لحظه احساس زنانگیم قلبه شد و دلم برای یه رابطه سوخت و خواستم ترمیمش کنم ولی فقط یه لحظه بود ، مقطعی . هرکسی خودش باید برای رابطه اش تلاش کنه ! از من کاری برنمیاد .

صحرا وا رفت و پناه خونسرد گفت: نمیدونم بین شما چی گذشته ولی اگر همونقدری که داره روی این هنرور تازه وارد وقت میذاره رو تو هم وقت گذاشته باشه و تو سرانجام رابطه اتون کوتاهی شده باشه، حتما مقصر تویی .

صحرا خفه گفت: نمیشنوم !

پناه چشمهایش را گرد کرد و صحرا با حال دگرگونی گفت: حتما میگه دیگه نه ؟ اینو نشنیدم ... اونو نشنیدم... باید بشنوم ... ته سالنم باید بشنوم ! حقمه پول بلیط دادم باید بشنوم!

پناه مات و مبهوت بر و بر نگاهش میکرد و صحرا با چشمهایی که رو به سرخی میرفتند و پر آب به نظر می رسیدند گفت: هنوزم همینجوری یاد میده ؟


ساکت به صحرا زل زده بود و صحرا با سر انگشت چینی که دایره ی چشمهایش را بالا داده بود اشک جمع شده توی پلکش را پس زد و گفت: دو روز دیگه انگشت میکنه تو دهن دختره و رو "ت و د و ه و ل" کلید میکنه که درست تلفظشون کنه ! خدا نکنه گیر بده به دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمین ساق بود! پناه فکر کرد به این گیر نداده بود ! به رشته ی تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار ، گیر داده بود .

صحرا لبخندی زد و با صدایی که رگه های بغض داشت گفت: لابد ته تمرین هم هنوز هوس فلافل میکنه و همه رو مهمون میکنه ! البته ...

مکثی کرد و گفت: دو سال و نیمه تئاتر کار نکرده ، شاید ... شاید عادت هایش عوض شده باشن . نمیدونم . قدیما که اینطوری بود.ته تمرین اگر راضی بود همه رو دعوت میکرد فلافل !

پس راضی بود که آخرش همه را دعوت کرد به فلافل !؟ عادت هایش عوض نشده بود! صحرا نگاهش میکرد انگار منتظر جواب بود . خواست بگوید همان است اما نفهمید چرا

نگفت. جوابش را نداد . مردد بود ؛ میان پرسیدن و نپرسیدن مانده بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:26 25.04.20]
#کلاکت_176 #کپی_ممنوع صحرا ساکت شد و پناه به آرامی صورتش را جلو کشید، دلش را به دریا زد و پرسید: تو میدونستی یه زمانی تو یه دکه تو سینما فلسطین کارش این بوده؟

با صدای بلند خندید ، پناه اخمی کرد و سرش را سر جایش برگرداند . خنده هایش که تمام شد رو به پناه گفت: ممنون.
پناه گیج لب زد: از چه بابت؟
-هنوز مرور میکنه پس ...

و به کنجی از میز خیره شد و پناه کفری پرسید: منظورت چیه؟

-خوشحال شدم ... از اینکه اونم مثل من یه گریزی میزنه و فرار نمیکنه خیلی خوشحال شدم. مرسی که بهم گفتید .

پناه چیزی نگفت و صحرا با صدای گرفته ای گفت: از یه جایی به بعد ... گوجه های اون ساندویچ ها رو من خرد میکردم ! هلالی... نازک ! یه اندازه بدون اینکه آب گوجه در بیاد . خمیر باگت های کنجدی رو هم من درمیاوردم! بدون اینکه نونو سوراخ کنم . سر و ته خیارشورها هم من می کندم . ولی ...

پنجه هایش را بالا کشید و به پشت دستش زل زد و گفت: ولی دستهام بعد یه مدت حساسیت داد ... این دکتر اون دکتر... کهیر و خارش ! همه ی کرم و داروهامو خودش خرید . میگفت حیفه این دستهاست . دیگه نداشت خیارشورهاشو بی سر و ته کنم! فاتحه ی دکه رو گفت ... مجوزها اومد ... شد بازیگر و کارگردان تئاتر ! دکه رو که بستیم گفتیم میریم یه کار بزرگ میکنیم .

پناه زیر لب گفت: اون کار بزرگ اتللو بود؟

-نه ... کار بزرگ اون معرفی کردن من بود ... کار بزرگ من ول کردن اون !

پوزخندی زد و خفه زمزمه کرد : نمیدونم چرا اینا رو به شما میگم .

پناه شانه ای بالا انداخت و صحرا به آرامی از جا بلند شد وگفت : تئاتر و بهتر از سینما بلده .

پناه مستقیم نگاهش میکرد ، صحرا در دفاعش گفت: خاک صحنه خورده . بهش اعتماد کنید . راستین آبروی هیچکس و نمی بره . برعکس ، آبرو هم جمع میکنه .

از جا بلند شد و خواست به سمت حیاط برود که کنار میز تکیه داد و گفت: راستی... من چند تا عکس روز تولدتون گرفته بودم.

پناه خبی گفت و صحرا جواب داد : خواستم بدونید پاکشون کردم .

منظورش را متوجه نشد اما اصراری هم به دانستن نکرد . صحرا شانه ای بالا انداخت و گفت: اگر بخواد رابطه اشو با من درست کنه خودش برمیگرده نه ؟

پناه بی حوصله گفت: حتما ...

صحرا لبخندی زد و سرش را تکان داد وگفت: خوبه .

و نشنید پناه توی دلش گفت: اگر احمق باشه !
و آرزویش را هم حتی نشنید که خدا کند راستین حکمت انقدر
احمق نباشد که بخواهد به زنی که روزی رهایش کرده برگردد
!

درست مثل خودش که نمیخواست به مردی که رهایش کرده
بود فرصت دهد ! هر آدمی برای ترمیم رابطه یک بار
فرصت دارد یا استفاده اش میکند یا هم حرامش میکند تهش هم
تمامش میکند ، به همین سادگی ! زندگی همین بود . چه
لزومی داشت خودش را دق بدهد و کنجی را انتخاب کند و
زار بزند که مردی پشتش با زنی خیانت رقم زده ! به جهنم
که زده !

از پله ها که پایین آمد سینه به سینه ی روشن شد که تازه پنجه
اش را روی پله ی اول گذاشته بود . چشمهایش را از توی
صفحه ی گوشی بالا کشید و توی صورت خشک و خسته اش
زل زد . به نظر می آمد شب قبل را اصلا نخوابیده . یک لنگه
ی ابرویش را بالا فرستاد و با نیشخندی پرسید: چی شد؟

دو پله ی دیگر پایین آمد و رو به رویش ایستاد و گفت: چی
چی شد؟

-حرفهاتون به کجا رسید؟ برمیگردی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: مگه چاره ای دیگه ای هم هست .
قرار داد بستم نمیتونم که بزخم زیرش...

پناه هومی کشید و پرسید: یعنی در هیچ شرایطی زیر قرار داد
وقول و قرارت نمی زنی نه؟

راستین کمرش را به نرده ها که لق می زدند تکیه داد و با
احتیاط نگاهی به طلایی های رنگ و رو رفته شان انداخت و
تکیه اش را برداشت و گفت: سعی میکنم . تاجایی که بتونم.
پناه لبخندی زد و گفت: چه خوب . از آدم های خوش قول
خوشم میاد.

راستین خمیازه ای کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت ،
کش و قوسی به کتفش داد و گفت: ترجیح میدم حداقل این کار
رو به ثمر برسونم بعد دیگه دورحامد و امثالش رو برای
همیشه خط بکشم .

پناه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و پاکت سیگار را از جیب بارانی اش بیرون کشید و زیر لب گفت: حامد از این اخلاق ها زیاد داره . هیچی تو دلش نیست ولی زبون نفهمه دیگه . همیشه سعی میکنه خودشو به یه نحوی تبرئه کنه ، عادت داره تقصیرها رو میندازه گردن دیگران ... تو به دل نگیر.

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [20:57 25.04.20]

#کلاکت_177 #کپی_ممنوع

از حرفهای دوستانه اش که بوی دلداری می دادند لبخندی زد . روشن و این قسم دلداری هایش می چسبید ! هرچندکه از صمیمی ترین دوست شوهرش هم حمایت میکرد ولی دلجویی کردن از جانب روشن بس عجیب بود و بس دلخوشکنک ! به صورتش نگاه کرد. سرحال به نظر می رسید . مثل آدمی که تازه نفس بود ، خوب استراحت کرده بود، خوب خورده بود و میخواست امروز بتازد ... از سر صبح شارژ بود و پر انرژی .

نخی را کنج لب های بی رنگ و رویش گذاشت و درحالیکه
توی جیب های بارانی و جینش دنبال فندک میگشت ، راستین
دست توی کتان مشکی اش فرو کرد و زیپو را جلوی نخ
گرفت و گفت: خوب نیست انقدر پشت هم سیگار میکشید خانم
روشن ! ضرر داره .رو صداتون هم تاثیرمنفی میذاره .

پناه اخمی کرد و پرسید: تو نگران صدای منی ؟

راستین زیپو را سرجایش برگرداند وگفت: البته ...

و پله ی دیگری پایین آمد و گفت: من که مثل حامد نیستم
خودمو به هر نحوی تبرئه کنم و تقصیرها رو گردن دیگران
بندازم! تا جایی که بتونم خودم ضرر رو قبول میکنم .دلم
نمیخواد تو دیوار به مشکل بربخوریم . صدای گرفته به ضرر
یه اجرای زنده است . هم نفس کم میارید هم روی تن و
صوتتون تاثیر نامطلوب میذاره .

چانه اش را بالا کشید و رو به پناه گفت: نکشید خانم !

حداقل... پشت سر هم نکشید. یا اگر پشت سر هم میکشید ! پنج

تا نکشید !!!

و کمی خودش را مایل کرد ، از باقی پله ها سرازیر شد و پایش را به زمین رساند و خواست به سمت درب سالن برود که پناه از پشت سرش گفت: تو من و چک میکنی ؟

از سرشانه متعجب نگاهش کرد و با بهت لب زد: ببخشید... پناه نگاهی به قامتش کرد ، با وجود اینکه روی یک پله ایستاده بود و قدش هنوز جا داشت تا به موهای مشکی مردانه و شلوغش برسد .

ذهنش را متمرکز کرد و جدی پرسید: سیگار کشیدن های منو میشماری ؟

نگاهش را باریک کرد و گفت: دیگه بعد از این همه وقت عادات شما دستم اومده ...

پناه با حرص از روی پله پایین آمد و سیگار را از روی لبش برداشت ، لای انگشتهایش کپیش کرد و دستش را جلوی صورتش گرفت و کفری گفت: تو میدونی که نباید با من ...

میان کلامش سر تکان داد و گفت: بله میدونم نباید صمیمی بشم!

پناه خوشش آمد و لبخند نامحسوسی زد گفت: خب؟ چه لزومی
داره که ...

باز میان کلامش گفت: سیگار کشیدن هاتون رو نمیشمارم خانم
! ولی قطعاً لازمه و واجبه که به بازیگر تئاترم بگم که بهتره
مراقب سلامتیش باشه . یه اجرای زنده ی با کیفیت قطعاً
مستلزم رعایت یک سری نکات پیش پا افتاد است .

پناه هومی کشید و گفت: باشه نمیکشم ! به خاطر دیوار تو ...
و پک آخر را گرفت و سیگار را توی دستش نگه داشت و
خواست از پله ها بالا برود که حامد از همان بالا کمرش را خم
کرد و رو به پناه لب زد: خوبه که یه نفر رو تو انقدر تاثیر
میداره که به خاطرش حاضری سیگار نکشی !

به نظر دیوار را نشنیده بود . فقط به خاطر تو در ذهنش هجی
می شد . پناه با صدا خندید ، راستین نگاهی به صورت متحکم
حامد انداخت که به نظر آرواره هایش را منقبض کرده بود .

پناه رو در روی حامد ایستاد و سیگار را باز روی لبهایش
گذاشت و گفت: نه حاضر بودم به خاطر یه چیز دیگه هم
سیگار نکشم ... خوب باشم ... تحمل کنم ! بمونم !

خنده اش رفت و رو به حامد با طعنه گفت: ولی دیگه هیچی
واسم مهم نیست حامد جان . زدم به بی خیالی ! این نیز بگذرد
و خلاص.

حامد چپ چپ نگاهش میکرد . دستش را به سمت دهانش برد
و نخ را از روی لبش پایین کشید و رو به پناه گفت: بعد از
چهار سال هنوز نمیدونی مارلبرو نمیکشم؟

پناه هومی کشید و گفت : آخ ... یادم رفت بعد از چهارسال !
راستین مارلبرو میکشه . بده به اون ! ندیدم از صبح بکشه ...
و با صدا باز خندید و پله ها را بالا دوید . بوی عطر خنکش
کل سالن را برداشته بود . نگاهش را از مسیر رفتن پناه
برداشت و زل زد به دو چشم مردانه که تلخ نگاهش میکردند .
خمیازه ای کشید ، این بی خوابی امروز یقه اش را گرفته بود
و ول نمی کرد با صدای تلفن همراهش از سالن بی توجه به
نگاه موزی حامد بیرون رفت ، با لحن گرمی جواب داد: بگو
بابا ...

سلامی نشنیدند . صدای نفسهای مرتعشش باعث شد اخم کند . به
نظر هق هق میکرد .

زیر لب گفت: الف امانی گریه میکنی؟

فین فینی کرد و راستین توی ایوان نشست و با لحن بی حوصله
ای گفت: الف زنگ زدی فقط گریه کنی یا حرف هم داری
بزنی؟ چی شده؟

بریده بریده گفت: میشه... میشه... حضوری ببینمتون؟
دستی به موهایش کشید و کمی روی صندلی خم شد و گفت:
خیلی مهمه.

با صدای نیمه بلندی گفت: خیلی... خواهش میکنم باید باهاتون
حرف بزنم.


نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: باشه.

-بیام سالن فرهنگ؟

-نه... بهت آدرس میدم بیا اینجا، سر لوکیشنم.

انگار بغضش بند آمد و با لحن ذوق کرده ای گفت: بیام سر
لوکیشن؟

هومی کشید و آهو لب زد: اشکالی نداره؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:15 25.04.20]

#کلاکت_178 #کپی_ممنوع

از حرفش لبخندی زد و گفت: نه بیا . اومدی بهم یه میس بنداز
بیام دنبالت این ورا یه کم شلوغ میشه ...

گریه اش بند آمد و با چشم چشمی لب زد: الان راه میفتم.
راستین توپید: اومدی ها ...

-اومدم اومدم !

-حالا تند تندم نیا ! ویراژ ندی ها ... باز خلافی ماشینت سنگین
میشه

آهو ریز ریز خندید و لب زد: چشم چشم ...

تماس را قطع کرد . سرش را روی میز شیشه ای رو به
صندلی سفید توی ایوان گذاشت ، پیشانی اش داغ کرده بود .
به چشمهایی که توی شیشه به صورتش زل زده بودند خیره
شد.

مردی از توی شیشه ی دودی گفت: با روشن خوش میگذره !؟
خمیازه ای کشید و سرش را از روی شیشه بلند کرد و درحالی
که پشت سرش را به لبه ی صندلی سفت و فلزی فشار می داد
از اتللو با خود لب زد: بر ماست که در خوشی اندازه نگه
داریم و از حدود آبرومندی در نگذریم !

گلناز مثل همیشه با کلی کاغذ پاره ای که بغل زده بود جلو آمد
و زیر لب گفت: داشتی با خودت حرف میزدی؟
چشمهایش را باز کرد ، با دیدن نگاه عادی گلناز صاف نشست
و خفه گفت: نه .

-حدس زدم داری دیالوگهاتو تمرین میکنی ...
از جا بلند شد و دستی به پیشانی اش کشید هول شده بود اما
خونسرد گفت: آره داشتم همین کار و میکردم. یه مرور کوتاه
قبل از برداشت .

و به صورت گلناز خیره شد ، باور کرده بود . نفس راحتی
کشید . وضع داشت بدتر می شد . بی خواب می ماند کشیک
خودش را بدهد و در بیداری داشت عنان از دست می داد .
ولی گلناز باور کرده بود .

دستی به لبهایش کشید ، انقدر واضح تکان خورده بودند ؟ یعنی
ممکن بود با خودش بلند حرف بزند و نشنود؟! گلایش خشک
شده بود .

گلناز لبخندی زد و گفت: خیلی خوب شد برگشتی . اصلا این گروه بدون تو یه جوری میشه . همشون شبیه آدمهایی هستن که از رو شمشیر بستن !

پوزخندی زد ، دلش میخواست بگوید این گروه و تمام اعضایش برایش پیشیزی اهمیت ندارند ... فقط نفهمند دیوانه است کافی است . همین برایش بس است . گلناز ساکت نگاهش میکرد . نگاهش مشکوک بود .

چشمهایش را باریک کرد و برای اینکه حرفی زده باشد پرسید: با ساسان چطوری ؟

گلناز لبخندی زد و گفت: فعلا که خوبیم . ببینیم به کجا می رسیم . مرسی که یه جوری برنامه چیدی که بهم نزدیک بشیم . احساس میکنم خیلی با روحیه ام همخونی داره .

راستین نگاهی به صورتش انداخت و گفت: ساسان یه کم پولکیه .

گلناز هومی کشید و گفت: میدونم . ولی خب همه ی خصلت های خوب که تو یه آدم جمع نمیشه . منم زود از کوره در میرم . حس میکنم میتونیم با هم کنار بیایم .

راستین تایید کرد و نگهبانی از دور بلند گفت: جناب حکمت .
یه خانمی اصرار دارن که با شما کار دارن نمیدونم
بفرستمشون داخل یا ...

به گوشی اش نگاه کرد ، دو تا میس کال بود . مگر چقدر
گذشته بود . با تعجب به ساعتش خیره شد . عقربه ها هم دروغ
می گفتند . خیال میکرد یک بعداز ظهر باشد ... ساعت از دو
گذشته بود ! هوفی کشید و از جا بلند شد و گفت: الان میام .
گلناز متعجب گفت: بیرون خیلی شلوغه ها ... کیپ تا کیپ آدم
وایستادن . بچه ها دارن برنامه ریزی میکنند یه صحنه ی
بیرونی رو بگیریم ... نرو شلوغه !

-آهو کارم داشت گفتم بیاد اینجا .

-میخوای من برم دنبالش؟

راستین لب زد: نه ... این همه خودمون رو از عالم و آدم پنهان
کردیم به کجا رسیدیم ؟


-خیلی شلوغه ها ... گیرت میندازن باید دو ساعت امضا بدی .
شانه ای بالا انداخت و گفت: واسه همین چیزه اش بازیگر شدم
دیگه ... ! چشمکی زد و فاصله گرفت.

گلناز لبخندی زد و راستین با قدم های بلندی به سمت دروازه راه افتاد . شلوغی جمعیت را که دید با چشموهای گشاد شده ای نفسش را فوت کرد . حوصله نداشت . جلوی دروازه که ایستاد صدای سوت و جیغ دخترهایی که دو طرف کوچه را بسته بودند باعث شد لبخند خشکی بچسباند روی لبهایش و دستش را تکان بدهد . با چشم دنبال آهو می گشت . گوشه ای را از جیبش بیرون کشید و شماره اش را گرفت . بعد از دو بوق جواب داد و از لای سر و صدا صدایش را شنید که میگفت: با هول از لای جمعیت میگفت: انجام... انجام این نگهبانتون نمیداره پیام تو. سمت چپ رو نگاه کنید... این ورم... کنار این پراید طوسی !

به جایی که آدرس داد رفت ، نگهبانی که مردم را پس میزد با دیدنش زیر لب گفت: اقا برید داخل اینطوری خیلی شلوغ میشه .

زیر گوشش گفت: اون دختره رو بذار بیاد تو .

نگهبان که پسر جوان و کم سنی بود با تعجب گفت: اقا به این اجازه بدم بقیه اشون هم با هم سرازیر میشن ... مگه میشه کنترلشون کرد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:16 25.04.20]

#کلاکت_179 #کپی_ممنوع

دخترها جیغ میزدند و عکس و امضا می خواستند . نوار زرد خطری که توی کوچه کشیده شده بود داشت پاره می شد ، مخروط های نارنجی هم سرو ته شده روی زمین افتاده بودند . جمعیت زیاد نبود، کوچه باریک بود . نفسش را فوت کرد و با همان لبخندی گفت: باشه امضا میکنم یکی یکی ...

دفترچه و کارت ویزیت و فاکتور خرید به سمتش روانه شدند ، با لبخندی رو به دختری که فاکتور به سمتش گرفته بود گفت: اینو حساب کنم؟

دخترها خندیدند و زنی که سن و سال دار بود گفت: من برای نوه ام امضا میخوام عاشق شماست .

و دفترچه تلفنش را به سمتش گرفت و گفت: اسمش هانیه است .

یه خودکار لطف میکنید ...

ده دوازده تا قلم به سمتش روانه شد ، نگاهی به صاحب خودکار صورتی انداخت دخترک با ابروهای پیوسته اب از لب و لوجه اش راه افتاده بود لبخندی به صورتش زد و گفت: من با صورتی بنویسم که حیثیت نمی مونه برام دختر خوب ! دختر خوبی که نثار دختر شده بود باعث شد روی دوستش وا برود و ناله ی ذوق زده ای از دهانش در بیاید . ماسک لبخند و خوشنودی زده بود و خودکار آبی زنی که با لبخند نگاهش میکرد را گرفت ، نگاهی به سمت ماشین طوسی انداخت و آهو که با چشمهایی که دو دو میزدند همه را می پایید را پیدا کرد.

خم شد و از زیر نوار زرد خودش را رد کرد ، جریان جمعیت را به سمت اتومبیل طوسی کشاند و حینی که شانه به شانه ی آهو به پراید تکیه میزد گفت: احوال الف بابا .

چشمهای قرمزش را به راستین چرخاند که رو به زن گفت:
گفتید اسم نوه اتون چی بود؟

امضا کرد و دفترچه تلفن را تحویل داد ، زن تشکر کرد و
رفت . دختر دیگری با هیجان گفت: دیگه سریال بازی
نمیکنید؟

-چرا پیشنهاد باشه بازی میکنم .

دختر دیگری با ذوق گفت : وای من فیلم سینماییتون رو دو بار
رفتم جشنواره دیدم.

جواب داد: ممنونم عزیزم لطف داری . اسمت چی بود؟

دخترک جیغ زد: لیلا ... لیلام ...

نگاهش کرد و سری تکان داد و گفت: باور کن کر نیستم .

پشت فاکتور را امضا کرد و با خنده گفت: حالا چی خریده
بودی ؟

دخترها خندیدند و دختری که از کل کاغذهایش فقط یک

فاکتور خرید برایش مانده بود با هیجان گفت: دستتون درد نکنه
. نمیدونم همینطوری تو کیفم بود کاغذ نداشتم.

اهو بهت زده گفت: چقدر طرفدار داری .

جوابش را نداد اصلا بعید میدانست راستین شنیده باشد ...
دختری تراول پنجاه هزار تومانی به سمتش گرفت و بی توجه به
شالش که افتاده بود با التماس گفت: اقا راستین اقا راستین تو
رو خدا اینو امضا کنید ...

راستین با خنده گفت: دختر تو که اینو خرج میکنی ...
نه به قران خرجش نمیکنم .خرد ندارم کاغذ هم ندارم . تو رو
خدا امضاش کنید ...

دختر دیگری کتاب موسسه ی زبانش را جلوی صورتش
گرفته بود و گفت: خواهش میکنم برای منم امضا کنید ... لطفا
. الان کلاس شروع شده تو رو خدا اینو امضا کنید.

زود توی کتاب را امضا کرد و اسمش را به انگلیسی نوشت و
گفت: بدو بابا ... بدو سر کلاست .

دختر با خنده مقنعه اش را مرتب کرد و با قدم های بلندی میان
تشکرهایش از جمعیت فاصله گرفت .

رو به دختری که همینجور حاج و واج نگاهش میکرد گفت:
دختر اینو خرد کن .

با چشمهای مشوشی گفت: کی پنجاه تومن خرد داره... خانم
خرد دارید شما؟

کسی محلش نمیگذاشت به تقلايش نگاه می کرد و سر تکان می
داد . دوباره به جای اولش برگشت و گفت: اقا نمیخواه همین
خوبه امضاش کنید .

راستین دستش را توی جیب پشتش فرو کرد و کیف چرمش را
بیرون کشید و چهار اسکناس ده هزارتومنی و دو تا پنج
هزاری درآورد و گفت: بیا برات خردش کنم . من امضا میکنم
نگهش داری نه اینکه خرجش کنی !

دخترها بلند بلند خندیدند و راستین بلند گفت: کی پنج تومن
خرد داره !


صدای ظریفش لب زد : من دارم ...

با دیدن روشن که جلوی دروازه ایستاده بود و در فاصله ی ده
قدمی اش بود ابروهایش بالا رفت . پس روشن هم می
توانست مردم دار باشد؟! خیل جمعیت به طرفش رفتند و دوره
اش کردند. لبخندی زد و درحالی که سعی میکرد توی دوربین
جلوی دختر دبیرستانی ای که استین های مانتویش را تا آرنج

بالا داده بود و روی گونه هایش جوش داشت لبخند بزند فکر کرد اگر همه ی اینها بفهمند دیوانه شده چه می شود؟!

سرش خلوت شده بود ،همه پناه را دوره کرده بودند . گوشه اش لرزید و نگاهی به متنی که پیام روشن فرستاده بود انداخت .

-بی حساب شدیم . تلافی کمرنگ کردن جمعیت روز معرفی تئاتر دیوار توی دفتر . صرفا خواستم زیر دین لطفت نباشم!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:18 25.04.20]

#کلاکت_180 #کپی_ممنوع

لبخندی به متن پیام زد و رو به آهو گفت: ماشین توئه؟

آهو چشم از جمعیت برداشت و گیج گفت: ها؟

-میخوای تو هم بری از روشن امضا بگیری؟

آهو خندید و راستین سری تکان داد و گفت: اگر ماشین توئه

آتیش کن بریم ببینم قضیه چیه . این چه قیافه ایه برای خودت

درست کردی؟

بہت زدہ نگاہش بہ راستین بود ، روی قیافہ اش زوم کردہ
بود؟ لبہایش آمدند بخندند کہ خودش را نگہ داشت. مثلا
ناراحت بود . کلی بغض توی گلوش بود ... کلی چرا و
چطور پشت ہم سوار کردہ بود و حالا بایک توجہ قال ہمہ
چیز را کندہ بود و وا دادہ نوق کردہ بود !

دزدگیر را زد و راستین توی پراید طوسی خودش را جا کرد ،
آہو با ہول و ترس روشن کرد و پایش را روی گاز فشار داد و
از کوچہ بیرون آمد . بہ بن بستى کہ راستین اشارہ کرد پیچید
و کنجی زیر سایہ ی درختی نگہ داشت .

راستین خبی گفت و آہو زیر لب بہ جای رفتن سر اصل
مطلب پرسید: خیلی خوش میگذرہ ہمہ دورتون جمع میشن نہ؟
راستین با صدا خندید و گفت: نہ ہمیشہ . ولی یادت باشہ تو
ہر شرایطی سعی کنی خوب باشی باہاشون . حالا بگذریم
حرف تو بزن . چی شدہ ؟

نہ گذاشت نہ برداشت فقط گفت: میشہ من انصراف بدم؟

چشمہای خستہ و بی خوابش تیرہ تر شدند :

-از چی ؟

-از همه چی ...

بی حوصله پرسید: یعنی چی؟

-یعنی ... یعنی ... مثلا بگم ببخشید پشیمون شدم!

با چشمهای گرد شده نگاهی به صورت متورم و بق کرده اش

انداخت و پرسید: حالا؟ حالا؟

انگشتهایش فرمان را قاب گرفتند، نگاهی به پنجه های سفیدش

انداخت که چطور از فشار زیاد سفید شده بودند و استخوان های

پشت دستش بیرون زده بودند.

لبهای خشک و بی رنگش را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-نمیتونم این نمایش و اجرا کنم.

راستین کلافه دستی به صورت و ته ریش هایش کشید و

پرسید: چرا؟ چی شده؟

پنجه اش را از دور فرمان باز کرد و به سمتش چرخید، تنش

را کمی خم کرد و از روی صندلی عقب ماشین، پوستر لوله

شده ای را به سمتش گرفت و گفت: به خاطر این.

راستین نگاهی به چشمهای قهوه ای آهو انداخت . نگاهش پر از غصه بود . آنقدری غصه داشت که دلش بخواهد بگوید من هم وضع خوبی ندارم ! بیا با هم غصه بخوریم !

اما فقط لبهایش را روی هم نکه داشت و کش دور پوستر را به آرامی درآورد ، لوله اش را باز کرد و با دیدن عکس گرافستی دیوار لبخندی زد و گفت: خب اینکه بد نیست؟ تصویر تو هم واضحه ... به اندازه ی ساسان و من و پناه روشن .

یک لحظه از اینکه حتما به اسم پناه روشن را می چسباند از خودش تعجب کرد با این حال به صورت آهو زل زد و پرسید: مشکلش چیه؟

انگشت کوچکش را با ناخن مربعی کوتاه شده ای که تکه لاک آبی رنگی رویش مانده بود را جلو آورد و دست روی اسم نمایشنامه نویس گذاشت و گفت: مشکلم اینجااست.

وقبل از اینکه راستین حرفی بزند گفت:

-اسم منو آوردید تو پوستر ... ولی من حتی یک کلمه از این نمایشنامه هم ننوشتم ! اصلا لزومی نداشت اسم منو بیارید .

راستین ته پوستر را رها کرد و کاغذ گلاسه خودش لوله شد .
نفس عمیقی کشید و از شیشه به رو به رو نگاهی کرد و
شمرده گفت:

-آهو درست به من بگو چی شده .

از ته چاه جواب داد: هیچی نشده ...

-چرا یه چیزی شده ... این هیچی نشده ای که تو میگی پر از
چی شده است !


آهو نگاهش کرد و راستین جدی لب زد: از گفتن که فرار
نمیکنی آهو ...

لبخندی روی لبش نشست ، اسمش را که خالی از زبان راستین
حکمت می شنید چقدر دوست داشت . هیچکدام از دخترهای
توی خیابان این لطف شامل حالشان نمی شد . این نزدیکی کنار
راستین حکمت ... این جدیت توی نگاهش... این اسمش را
خالی به لب آوردنش . ته دلش غنج رفت از آهوی بی بابا
خطاب شدن .

راستین دوباره گفت: داری فرار میکنی از گفتن؟
-تقریبا.

-چرا؟

-چرا نداره ... نمیخوام دیوار اجرا بشه !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:46 25.04.20]

#کلاکت_181 #کپی_ممنوع راستین عجب بلند بالایی نثارش کرد و آهو شرمنده گفت: نمیخواستم اینطوری بگم از اجراش منصرف شدم .

رک و بی پرده توی صورتش پرت کرد: به نظرت من آدم احمقی ام که زمانمو خرج داستانت کنم و بعد به خاطر پشیمونیت ، از زحمتی که شبانه روز خرجش کردم دست بکشم؟!!

آهو خودش را پشت رل مچاله کرد و راستین لب زد: من دیوار و اجرا میکنم امانی ، چه با تو چه بی تو... این انتخاب توئه که بخوای توی این تیم باشی یا نه ...

با چشمهای اشک آلود نگاهش را به صورت برافروخته ی راستین دوخت و گفت: شما نمیتونین ... هسته ی اون قصه متعلق به منه ...

ابروهای مستطیلی و مشکی رنگش بالا رفتند و گفتند: چطور میخوای ثابت کنی؟ با یه دست نوشته ی تایپ شده که هیچ تاریخی نداره؟ هیچ انتشاراتی حاضر به چاپش نشده؟! تو حتی توی وبلاگ هم نشرش ندادی ... کی میخواد به من ، راستین حکمت تهمت بزنه که هسته ی قصه ی تورو دزدیدم ! قورتش دادم ... دو لپی ! چطور میخوای ثابت کنی این قصه متعلق به توئه؟ چطوری میخوای بگی گوشت و استخونش مال توئه ... به قول خودت هسته ی روایت زاییده ی ذهن و خیال پردازی های توئه ...

پنجه های ظریفش لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر فرمان را می فشرد .

نفسش را تکه تکه از سینه بیرون انداخت و گفت: شما نمیتونین این ظلم رو در حق من بکنین... این روایت صادقانه و واقعی زندگی منه ! شما نمیتونین زندگی منو ، سرنوشت منو دستمایه ی تئاترتون کنین و ازش کسب درآمد کنین !

-البته که میتونم کی میخواد مانع من بشه؟ تو یه الف بچه؟! آره الف امانی تو میخوای جلوی منو بگیری؟!!

پاکت سیگار را روی ران پایش گذاشت و بی اجازه فندک
پراید را زد و خونسرد در مقابل چهره ی در هم شکسته اش
گفت:

-فکرشو بکن ... اول اجراش میکنم بعد میبرشم روی پرده ی
سینما و مطمئن باش این سوژه خواهان زیادی خواهد داشت ...
اون وقت تو کجایی؟! میدون انقلاب... با نسخه های تایپ شده
و دست نویست سر و کله میزنی و احتمالا از دست مامورهای
شهرداری فرار میکنی... در خوشبینانه ترین حالت ، پول دیه
ای که توی بانک داره خاک میخوره کم کم به خاطر تحریم و
تورم ارزش مادی خودشو از دست میده ! و تا اونجایی که
توی ذهنم هست ، این مبلغ برای تو ارزش معنوی هم نداره ...
فندک ماشین را برداشت ، مارلیرو را آتش زد و درحالی که با
لذت کامی از آن میگرفت گفت:

-به نظرت باید ازت چطوری شکایت کنم؟ یه مزاحم کوچیک
... که به زندگی من ورود کرده و وقت منو گرفته... میدونی
که پاپاراتزی ها ، شیفته ی این هستن تا امثال من بهشون

سوژه بده ... میتونم اینطوری حداقل توی اینستاگرام ... یه
دنیای مجازی وفیک بکشمت بالا !!!

-پرونده های دادگاه... نشونه ها... همه چیز ثابت میکنه این
قصه متعلق به منه ...

راستین خنده ای کرد و گفت:

-در مواجهه با زندگی نامه ی تو میتونم حوادث روزنامه های
همشهری و غیره و ذالک رو مثال بزنم ! توی این سینما چند
تا فیلم به نمایش در اومده که محور اصلیش خیانت بوده؟!!

آهو ناباورانه از این لحن خشمگین و سردش گفت:

-شما نمیتونین اینطوری در حق من ظلم کنین... من ... من
باورم همیشه ... باورم همیشه شما تا این حد بی رحم باشین...
بی انصاف باشین ... از ماشین من پیاده شید لطفا برید ...
خواهش میکنم با حرفهاتون بیشتر از این منو خرد نکنین !
لطفا برید

-چطور میخوای منی که نزدیک به نود کیلوئم رو از ماشین
قراضه ات پرت کنی بیرون آهو امانی ؟

وحشت زده به سمت داشتبردش یورش برد ، چاقوی ضامن
دار کوچکی را بیرون کشید و درحالی که چهره اش خیس از
اشک بود ناله کرد: من از علاقه ام به شما ... از شیفتگیم به
شما از خودم بیزار شدم ... از خودم متنفرم که به شما اعتماد
کردم ... شما بر خلاف اسمتون اصلا راستین نیستین !
دود مارلبرو را در صورتش فوت کرد وگفت : البته اسم
حقیقی من امیر هست

-گم شین از ماشین من بیرون!!!!-

از اینکه لفظ بی ادبانه ی گمشو هم به لحن دوم شخص جمع
آغشته بود ، لبخندی به لب آورد و به دود کردن سیگارش
ادامه داد . هوا مطلوب بود ... غرق در لذت دود کردن
سیگارش بود و چشیدن عطر دخترانه ای که به ولوله افتاده
بود . آتش خشم در چشمهایش شعله می کشید ... اما این شعله
ها برایش سوزان نبود با وجود حرارتی که در سرش حس
میکرد اما نگاهش داغ و آزار دهنده نبود با همه ی خشمی که
در نی نی چشمهایش به چشمش می آمد ... آن انتها ، میتوانست
قدری محبت را ببیند .

شب همگی بخیر تا فردا 🌸

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [19:43 26.04.20]

#کلاکت_182 #کپی_ممنوع

قطره اشک درخشانی در چشمش چنبره زده بود ، مژه های تابدارش را بهم کوبید ، حرص و خشونتش باعث میشد دل رحم شود اما لبهایش را روی هم مالید و گفت:

-یه قصه ای هست که یه مردی... به یه بچه ای میرسه که گریه میکنه ... اون قصه رو شنیدی ؟

آهو در سکوت به صورتش نگاه میکرد هیچ جوابی به سوال راستین نداد .

راستین نفس عمیقی کشید و یک کام عمیق از سیگارش گرفت وگفت: وقتی بهش میرسه میپرسه پسر جون برای چی گریه میکنی؟ میگه من دو سکه داشتم یه سکه امو یه آدم قلدر ازم گرفت... حالا فقط همین یه سکه برام مونده ! مرد سرشو تکون میده و میگه : تو چیکار کردی؟ پسر بچه میگه هیچی گریه کردم ... مرد میپرسه کسی صداتو شنید؟ پسر بچه میگه

نه ... و دومین سکه رو ازش میگیره و میره ! میبینی الف
امانی... هیچ وقت سعی نکن خودتو ضعیف و مظلوم نشون
بدی که یه نفر در حقت ظلم کنه...

دستش را به قلاب دستگیره کشاند و گفت:

-اگر توی اجرای نمایشی که خودت باعث شدی که بنویسمش
و بسازمش نمیخواهی باشی از نظر من مانعی نیست ... اما از
من توقع نداشته باش تا چشممو روی سوژه ی خوب ببندم.

خواست از ماشین پیاده شود که آهو صدایش زد:

-نقش من توی این نمایش به چشم کسی نمیاد ...

راستین نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت: الف... من بدم
میاد آدم ها از این شاخه به اون شاخه میپرن... تا چند دقیقه
پیش بحث چیز دیگه ای بود الان بحث چیه؟

-بحث زیاد دارم ... ولی به جز اون من نقش کمه !

بی پروا و بی هوا تند توی صورتش پرت کرده بود .

به چشمهای راستین زل زد ، توده ی حجیمی ته حلقش را فشار
میداد محلش نداد. باید حرف میزد الان وقت خفه شدن نبود .

این همه جان نکنده بود ... پشت در نمانده بود ... داد نزده بود
که حالا روبه رویش کم بیاورد و نگوید .

نفسی از عطر مردانه ای که پراید طوسی را پر کرده بود توی
ریه هایش فرستاد ، گره ی انباشته شده ته حلقش تماما آغشته

به عطر خنک وتلخ مردانه شد ؛ دوست نداشت قورتش

بدهد و سرش را بگیرد وبشکافد تا خالی شود.اگر این کار را
میکردم تمام دمی که از عطر راستین در گلویش نشسته بود را
به باد می داد . اما باید می گفت.

الان وقت نگفتن نبود .

راستین منتظر به صورتش نگاه میکرد وآهو لب زد: شما

لحظه به لحظه ی زندگی منو میدونین!

نگاهش را به سقف پراید کشید و به سکوتش ادامه داد.

آهو خم شد ، داشتبرد را باز کرد و کیسه ای بیرون کشید و

لای باز کردن گره ی کیسه که تویش پر بود از عکس های

بریده شده ی راستین حکمت از انواع و اقسام مجله ها و

روزنامه ها، گفت: ادمی که از وقتی اومده همه ی عکسهاشو

جمع کردم... همه ی مصاحبه هاشو خریدم... تک تک قسمت

های سریالشو دارم... فیلم و هم سینما دیدم هم جشنواره دیدم هم
هم ... هم سی دی شو...

دست از گره ای که باز نمی شد کشید و توی صورتش با
بغض نالید : شما نمیتونین نمایش منو بدزدین !

-من دزد نیستم !

مشتی به فرمان زد و گفت:

-پس اسم اینکار چیه؟ اگر اسمش دزدی نیست ... شما نقش
قابل قبولی به من نمیدین... قصه ی منو عوض کردین....
دارین در حق ظلم میکنین ! من راضی به اجرای دیوار نیستم
اما میخواین مصرانه اجراش کنین ... شبابه خودتون فکر
میکنین درحالی که من دارم به شما و آینده ی شما هم فکر
میکنم .


لبه‌ایش از بابت خنده ای که سعی در محو کردنش داشت کمی
زاویه دار شدند چشم در چشمهای اهو کشاند و پرسید: چرا
اومدی سراغ من؟! این همه آدم بود این همه کارگردان
تئاتر... بی حاشیه تر از من ... امن تر از من ! چرا من؟

آهو خفه گفت: استاد آدرخش وقتی از شما حرف میزد کاری میکرد که خیال کنم شما از یه سیاره ی دیگه اومدین ... وقتی از هنر شما ، استعداد شما میگفت ... مطمئن شدم درست ترین آدم و انتخاب کردم که دیوار و بهش بسپارم ... من میخواستم صدای مادرم به گوش همه برسه !

از میان لبهای مردانه اش به گوشش رسید که زمزمه کرد: مادر...

-اما شما مهمترین قسمت های داستان رو حذف کردین ! نیایش های مادرم.... راز و نیاز هاش...

-جفتمون میدونیم که به خاطر حذف شدن نیایش های مادرت ، نیومدی از اجرای دیوار انصراف بدی الف امانی... ساکت بود. میان گفتن و نگفتن مردد بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:36 26.04.20]

#کلاکت_183 #کپی_ممنوع

سیگار به فیلتر رسیده بود، جاسیگاری پراید را باز کرد و از دیدن ته سیگار های متعدد که فیلتر بعضا سفید و نارنجی

برخی از آنها به رژ لب آغشته بود ابروهایش را بالا برد و گفت: دیوار ارث پدریم نیست که از مغزت بکشمش بیرون الف امان... مال خودته .خواستی باش خواهستی نباش ! میخواستم تو سینما باشی... هزار تافیلیم اجرا نکرده در برابرت تصور کردم ... هزار تا تئاتر اجرا نشده ... فکر کردم میتونی از پشش بریبای ولی روحیه ی ضعیفی داری. منم با آدم های ضعیف سخته کار کردن ! به هر حال

دیوار مال توئه تمام حق و حقوقش هم مال توئه . ولی من به عنوان یه آدم بزرگتر ... یه برادر بزرگتر ... یه پدر اصلا ! نمیتونم اجازه بدم دخترم... خودشو تو در دسر بندازه . سینما تحفه ای نیست ولی بخوای توش بمونی باید تحفه حسابش کنی . باید اجازه ندی خم به ابروش بیاد ؛باید زبون به دهن بگیری و نگی بالای چشمت چه خبره ! خب؟

چانه اش را به سینه چسباند و راستین با خنده گفت : دیگه چی؟

ذهنش را می خواند ؟ نگاهش کرد و گفت:

-من نقشم کمه ...

مهربان گفت: بچه پررو ...

و رفت.

لای وا رفتنش راستین جدی گفت: خودتو بذار جای اون کارگردان و تهیه کننده ای که قراره بیاد این تئاتر و ببینه که یه بازیگر برای فیلمش پیدا کنه ... من که سرکارم... کارمو دارم. روشنم همینطور... کسی که دنبال یه تازه وارد باشه با من و روشن کاری نداره تمام حواس و تمرکزش میره رو د و پرده ای که اجراش با خودته ! ساسان هم که میخواست دیده بشه دیده میشه ... مهم تویی ... نویسنده ی این نمایشنامه تویی... دختر منم تویی ! اصلا تو رو تو این نمایش نبین باشه ... حق با تو.. بالاخره باید از یه جا شروع کنی . خجالتت بریزه... بشکنه این قبح دختر خونه بودن ... بتونی جلوی مردم فریاد بزنی ... هوار بکشی... الف امانی... تو جای من بودی به صفر اعتماد میکردی؟

در جواب حرف حسابش چه می گفت؟ لب زد:

نه ...

-بذار یه یک پشت این صفر باشه ... این جا نشد ، تئاتر بعدی تجربه ی بعدی ... خب؟ فقط خودتو بهمون نشون بده . به همه نشون بده . باشه؟

-چرا کمکم میکنی؟

راستین به صورت بچگانه اش خیره شد . تمام اجزای صورتش کوچک بودند . چشمهای کوچک ... بینی کوچک ... لب های کوچک ! دندانهایش هم کوچک بودند فقط از حد و مرز خودشان تعدی کرده بودند و جلو آمده بودند . لبخندی زد و گفت:

-چون حفته که زندگی کنی ! چون میخوام دیده بشی... من زندگیتو خوندم وقتشه خوشبختی بهت سلام کنه ! من قبل از سریالم ، تو یه قسمت یه سریال طنز بازیگر مهمان بودم ! کسی اصلا یادش میاد ؟

مثل آدمی که بل گرفته باشد هیجان زده گفت:

-من یادمه... نقش حمید و بازی میکردی .

راستین دستش را جلو برد و بینی فندقی اش را کشید و گفت:
آخه همه مثل الف امانی از اول فن من نبودن که ... میون اون

همه بازیگر... من انتخاب شدم برای نقش اول یه سریال . چرا چون کارگردان بقیه ی حرفه ای ها رو قبلا دیده بود ! دنبال یه کیس جدید میگشت ... حالا هم همونه. منم دارم از همون فرمول استفاده میکنم. اگر غلط بود نشد... تئاتر بعدی جبران میکنم باشه؟ بگو باشه بابا ببینه.

می گفت عزیزم ، بیشتر کنار می آمد اما لبخندی زد و گفت: باشه...

نگاهی به راستین انداخت و گفت: ولی من میترسم... شما عموهای منو نمیشناسین!

راستین یک لنگه ی ابرویش را بالا برد و با حرص نفس عمیقی کشید و گفت: اون آلك و دولك و میگی ؟

آهو سرش را بالا و پایین کرد و راستین درحالی که موهای مزاحمش را به عقب میفرستاد گفت: سر فرصت حرف میزنیم.. دختر خوبی باش گریه زاری هم نکن! میخوام اونقدر محکم و مقتدر باشی که تو روز روشن قصه اتو نبندن به ریش خودشون !

با صدای موبایل راستین ، آهو نگاه خیشش را به جلو کشاند ،
راستین چند تا باشه الان میام نثار مرد پشت خط کرد ورو به
او که بغض از چهره اش پاک نشده بود گفت:

- بیا بریم سر لوکیشن ، کم کم باید خودتو همه جا نشون بدی .
دختر خوبی باش. گریه زاری هم نکن .

به سمت در پیکرش را چرخاند که بی هوا گفت: آقای
حکمت؟

رویش را به سمتش چرخاند و گفت: جانم؟

آهو فکر کرد جان گفتنش تکه کلام است .

نفسش را فوت کرد و گفت: در از اش از من چی میخواین؟

اخم ابروهایش را بهم نزدیک کرد و پرسید: در از ای چی ؟

-در از ای لطفی که در حقم میکنید از من چی میخواین؟ ...

راستین ثانیه ای نگاهش کرد ، لبهایش را روی هم نگه داشت


و با مکثی که خیلی کشش نداد و گفت: خودت داری میگی

لطف . از ا نداره که ! لطفی که تهش ازت چیزی بخوام لطف

نیست معامله است . من رو هنر معامله نمی کنم !

چانه زد: بالاخره که چی... هرکسی اینطوری اعتماد نمیکنه .

-من هرکسی نیستم ! من راستین حکتم . به همه هم
همینطوری اعتماد میکنم ! از بدشانسی تو ...
آهو لبخندی زد و گفت: میدونم... ولی آخه ... باید یه چیزی
باشه . اینطوری... اینطوری یه جوری ام!
نگاهش را باریک کرد و پرسید: چجوری؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:36 26.04.20]
#کلاکت_184 #کپی_ممنوع آهو شانه ای بالا انداخت و
گفت: فکرکنم چون هیچکس در حقم لطف نکرده من به لطف
عادت ندارم .

-عادت کن . در از اش میتونی اسراف نکنی . درست مصرف
کن!

آهو با صدای بلندی خندید و راستین میان خنده هایش مهربان
گفت: شوخی که نکردم . جدی گفتم.

-چپو درست مصرف کنم ؟

-خودتو ...

خنده اش را حذف کرد و خفه گفت: یعنی چی؟

-یعنی از خودت درست مصرف کن . از استعدادت شعورت
... هوشت ! خودتو حروم نکن. هدر نده ... اسراف نکن ! این
حرفها رو سه سال پیش باید میزدم به یکی ... نزدم! خودشو
حروم کرد . نمیخوام تو هم اینکار و بکنی . آهو امانی...
هومی کشید و گفت: سمت جون میده واسه بازیگر نقش اول
بودن !

وکادری را با دست چپش توی فضا کشید و گفت: با شرکت
آهو امانی در نقش...

آهو به مستطیل فرضی ای که کشیده بود نگاهی کرد و با خنده
گفت: میرسم به اون روزها؟

راستین هومی کشید و گفت: خیلی زود .
خواست برود که آهو صدایش زد: من اون بحث اصلیمو بهتون
نگفتما ...

-بذار یه موقع دیگه نمیبینی کار دارم ؟
و عصبانی نفسش را فوت کرد و دید که آهو لب میگزید ،
مستقیم به چشمهایش خیره ماند و گفت:
-نگفتی ؛ دوست داری بیای تو لوکیشن؟

آهو هومی کشید و هیجان زده گفت: از خدامه . یکی از
آرزو هام همین بوده همیشه.

راستین سری تکان داد و گفت: پارک کن بپر پایین. ببرمت
اردوی علمی. فقط من لیدر بی حوصله ای ام یه بار بیشتر
توضیح نمیدم . مخصوصا که شب رو خوابیده باشم!ممکنه
اصلا توضیح ندم.

آهو خنده ای کرد و گفت : چشم چشم سعی میکنم هیچی نپرسم
و ساکت باشم. شما از دست من عصبانی شدید بهتون توهین
کردم ؛ حرف بد زدم ؟


پوفی کشید: من وقتی ببینم برای یکی وقت میذارم ، اون وقت
گذاشتن منو در کمتر از پنج دقیقه با چهار تا جمله ی مسخره
دود میکنه ، عصبانی میشم... وگرنه گمشو و گمشی که توهین
نیست ! حرف بد نیست حرف بد نشنیدی الف امانی !

چشمهای مشکی اش برقی زد و گفت: حالا به وقتش چند تا
چیز درست و حسابی یادت میدم ...

مقابل شیشه ی شاگرد ایستاد و غر زد: بیا پایین دیگه ، دیره ...

هزار تا جمله توی سرش میپیچید ، خواست بگوید از کنار شما بودن لذت ببرم ، احساس امنیت میکنم... به یاوه های دیگران اهمیتی نمیدهم اما همه را توی دلش نگه داشت . حتی "حس میکنم دارم خواب می بینم که با شما حرف میزنم "هم توی دلش نگه داشت . لزومی نداشت راستین بداند درونش چه می گذرد . باید عادی بودن را بازی میکرد!

درست مثل او ، که آشفتگی اش را پشت بازی های بکرش پنهان میکرد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:13 26.04.20]

#کلاکت_185

هم پای آهو پیش میرفت ، دستهایش توی جیب بود ، نفس عمیقی کشید و رو به او که سرش را پایین انداخته بود و به آسفالت نگاه میکرد گفت: چیه امانی تو فکری؟

سرش را بالا آورد قبل از اینکه حرفهای او را بشنود ، نگاهش رفت به انتهای کوچه ... با گام های بلندی پیش می آمد ...

کوچه خلوت شده بود ، نگهبان ها سر و تهش را بسته بودند...
ماشین ها دوبل و سوبل پارک شده بودند و میدید که سعی
میکرد خودش را از دست او برهاند ... اما به نظر می آمد
قسر در نرفته بود .

صدای بگو مگوهایشان بالا گرفت:

-دست از سرم بردار...

-صبر کن ! خیالت جمع باشه ...

-گفتم پشیمونم ولم کن آرمین !!!

-میدونی چقدر بابتش پول میدن

-پشیمون شدم ؛ میفهمی ؟؟؟؟ پشیمونم !!! چرا حرف توی

مغزت نمیره ... اه دست از سرم بردار...

-تویادت رفته بدهکاری ! به من ... به شرافت !!! خداهشاده

صحرا

و نماند که حرفهایش را گوش بدهد ، با قدم های خیلی تندی ،

از اوفاصله گرفت مرداز پشت چنگی به دستش زد ، باعث شد

سکندری بخورد اما از تک و تا نماند ، خودش را به داخل

باغ انداخت و از دیدش محو شد.

آهو صدایش کرد: حواستون کجاست؟

از لای ماشین های پارک شده که کوچه را مسدود کرده بودند رد شد و خودش را به داخل باغ کشاند ، با چشم نگاهی به اطراف انداخت... صحرا توی سالن رفته بود و مردی که قرار بود بدلش باشد باعث میشد چند ثانیه مغزش ، همه ی هوش و درایتش از کار بیفتد ...

مستقیم به پناه خیره شد . آهو برای پناه سر تکان داد و پناه ابرو بالا فرستاد.

چشمش به راستین افتاد که پشت سر بدلکاری که درست همانند او لباس پوشیده بود گام برمیداشت ، همراهش آهو هم وارد باغ شد ، به سرعت سیگارش به سمت باغچه ای پایین ایوان پرت کرد ، چند تا نفس عمیق کشید و رو به گلناز دستهایش از روی دو دسته ی صندلی چسبیده بود گفت: تریدنت نعنایی داری؟

گلناز جعبه را به سمتش گرفت و گفت: این چشه باز؟

پناه خط نگاهش را دنبال کرد ، هیبت مردانه اش در آن یقه اسکی مشکی و کت چرم سیاه و موهایی که با هر گامش نظم و هندسه اش بهم میریخت درست مثل تیری بود که میخواست

از چله دربیاید ... عین ببری که کمین کرده بود تا روی آهوی کوچکی جست بزند... مثل یک گرگ زخمی میخواست یقه ی زخم زنده را بدرد ...

پناه با سلام بدلکار که از همان فاصله خطابش به او بود به جای جواب به راستین نگاه کرد . در مقابل راستین ، چشمهایش مورب و مشکی نبود، ابروهایش مستطیلی و صاف نبود . صورت استخوانی و چانه ای زاویه دار هم نداشت . اما از دور شبیه اش بود . از پشت شبیه تر !

بدلکار با کسی مشغول صحبت شد ، راستین هم دستیار صدا جلویش را گرفت ، به نظر می آمد به حرفهای دستیار صدا اهمیتی نمیداد. چشمهایش به چشمهای پناه دوخته شد.

پناه حس کرد پوزخند میزند.... شبیه یک آدم باخته به نظر میرسید که در آخرین لحظه نقشه ی پیروزی را به دستش سپرده بودند چهره اش رنگ عوض کرد و به محض اینکه بدلکار خنده کنان از دهانش در آمد : راستین حکمت

دید که پنجه اش روی بازوی دستیار صدا نشست او را از جلوی هیکلش کنار انداخت و یقه ی بدلکار را چسبید و از لای دندان های قفل شده با صدای گرفته ای گفت:
کی هستی؟

مرد درحالی که کت چرمش توی مشت او مچاله شده بود ، بریده بریده جواب داد: آرمین هستم آقا ... چی شده ضبطه ؟
-کی اجیرت کرده؟

آرمین خنده ای کرد و گفت: آقا تمرینه ... یعنی چی ؟
آهو وحشت زده خودش را از مسیر رفت و آمد کنار کشید ، گروه دست از کار برداشت .
یک دستش را از یقه اش کند و توی صورتش ضربه ای زد و توپید: میگم آدم کی هستی...

حامد شوکه خودش را به مهلکه رساند ، یکی دو نفر دیگر هم دورشان جمع شدند . آیت خودش را به ایوان رساند ، دوش به دوش پناه ایستاد و گفت: پسر داری چیکار میکنی...
حامد شانه اش را تکانی داد و دست حامد را پس زد و گفت: یه تسویه حساب شخصیه ! دخالت نکن حامد.

آرمین با اخم گفت: تسویه حساب... من اصلا شما رو
نمیشناسم...

راستین غرش کرد: منو نمیشناسی!؟


آرمین وحشت زده جواب داد: داداش معلومه میشناسمت یعنی
میگم این برنامه ها چیه... قرارمون تصادف رو ماشین بود!
بعدشم مگه بدل با رل درگیر میشه؟! قرارمون این نبود اقا حامد
... شما یه چیز دیگه به من گفتی... دستمزدم اینطوری...

راستین سری تکان داد و گفت: اره ، همین چقدر گرفتی...

آرمین مات پرسید: یعنی چی؟

راستین داد زد: از اونی که اجیرت کرده گه بزنی به زندگی
من چقدر گرفتی!

لای نفس نفس ها و بهت آرمین فریاد کشید: مگه کری!؟
آرمین لبخندی زد و راستین جری تر گفت: بایدم بخندی...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:14 26.04.20]

#کلاکت_186

آرمین بلندتر خنیدد و گفت: اقا راستین شوخی نکن با من!

همین جمله کافی بود تا مشتی به صورتش بنشانند و ناله ی جدی ای از دهانش بیرون بپرد که بفهمد اصلا شوخی ندارد . صدای فیلمبردار و باقی گروه را نشنید ، مشتی دوم را محکم تر به چانه اش زد ، آرمین بی هوا نقش زمین شد و راستین رویش دولا شد، زانویش را روی سینه اش فشار داد و با فریاد بلندی گفت:

-از جون زندگی من چی میخوای مرتیکه ؟ یک ماهه برای من آسایش نداشتی... اصلا کی هستی... چه کاره ای ؟ چند تن از گروه آمدند جدایش کنند، از روی سینه ی آرمین بلند نمیشد .

سیلی محکمی به صورتش کوبید و بالاخره دستیار صدا و تصویر بردار توانستند چند نفری هیکلش را از روی آرمین بلند کنند . با صدای فریادی لای ناله های آرمین داد زد: -بیچاره ات میکنم... هنوز منو نشناختی.

و همانطور که چند نفری هیکل درشت و منقبضش را عقب می کشانند خط و نشان کشید و داد زد: ازت شکایت میکنم.

حامد گیج ایستاده بود . آیت ماتش برده بود ... آهو به تنه ی درختی چسبیده بود ... پناه و گلناز حیران مانده بودند .
مسئول دوربین بالای سر آرمین نشست و سعی کرد بلندش کند، راستین از همان فاصله دوباره گفت: فکر کردی مملکت بی در و پیکره هر غلطی دلت بخواد بکنی ! ازت شکایت میکنم!

آرمین سرش را بالا گرفت تا خون بینی اش بند بیاید رو به حامد گفت: اینجوریه دیگه اقا حامد... به خدا قسم من به حساب رفاقت اومدم . وگرنه خودت که میدونی گروه ما برای هر سکانس چه قرار دادی می بنده ...

نگاهش به آیت رفت و طلبکارانه تر گفت: آقای درخشان اینجوریه دیگه ... میخواستین طبیعی جلوه کنه؟!
حامد لال شده بود.

آرمین رو به راستین که چند نفری که دوره اش کرده بودند را پس میزد گفت: تو از من شکایت کنی جوجه دوزاری... ! من ازت شکایت میکنم.

راستین پوزخندی زد و گفت: من ازت مدرک دارم!

آرمین مبهوت رو به حامد گفت: آقا این چی میگه؟
و رو به راستین با لحن طلبکاری گفت: شما چته چی میگی؟
با صدای بلندی گفت: ازت شکایت میکنم!
آرمین به کمک مسئول دوربین از جا به سختی بلند شد و با
نالای ای گفت: من اصلا نمیفهمم شما راجع به چی حرف
میزنی.... اصلا داداش چته تو؟ نیومده با سر اومدی تو شیکم
ما طلبکاری؟


نگاهش به پناه افتاد که کنار گلناز روی ایوان ایستاده بود ، ،
لای لبهایش توپ سفیدی باد شده بود و میترکید و میچسبید به
لبهایش ... فکش می جنبید دوباره توپ سفید دیگری که بادش
میکرد و از نو میترکید و اثرش روی چاک لبهایش کمی
مینشست و دوباره همه چیز تکرار میشد!
با صدای آرمین چشم از پناه برداشت .

حالا که چند نفر دوره اش کرده بودند تازه قلدر شده بود ... رو
به حامد با عصبانیت توپید: این یارو دیوونه است؟
و سبابه اش را کنار شقیقه اش مدور چرخاند و پرسید: مخش
تاب داره انگار !

همین دو جمله کافی بود جمعیتی که جلو دارش بودند و کنار
بزند و روی صورتش مشت بکوبد و بکوبد ... بکوبد و یادش
برود راستین حکمت است !

به لغت دیوانه آلرژی داشت ... همین که ثابت کند دیوانه نیست
کافی بود تا انقدر بکوبد که هیچکس نتواند تنه اش را از روی
آرمین کنار بکشد ...

بکوبد و نفهمد چند دور بین عکاسی آن دورها کمین کرده اند ...
بکوبد و نفهمد شهرت و چهره اش عکس میشود لای دنیای
مجازی میچرخد و حرف مردم است و حرف های مردم !
یادش رفت مردم فقط حرف میزنند!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:18 26.04.20]

#کلاکت_187

سکانس-41:

حامد بال بال میزد، توی آن ده دوازده متر اتاق بالا که مشرف
به استخر بود و کاج های قد کشیده، سی چهل دوری دور
خودش چرخیده بود . آدامس شیرینی اش را از دست داده بود

و به چراغ های روشن بنز پلیس نگاه میکرد. حامد کلافه از پشت سرش گفت: پناه جان...

به سمتش چرخید و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: توقع نداری که بگم جان؟

حامد مشت کرد ، رو به رویش ایستاد ، نگاهی به چشمهایش انداخت و گفت: پناه تو رو جان عزیزت ...

پناه نیشخندی زد و گفت: تو که میدونی من بی عزیزم! چشمهایش از آن گردی درآمدند و مخمور نگاهش کرد و گفت: آخرین عزیزم چند وقت پیش دود شد رفت هوا !
تقی صدای ترکیدن آدامس توی دهانش را درآورد .

حامد نفسش رافوت کرد و گفت: بیا خانم... بیا یه زنگ بزن... این حاشیه ها برای تلقین سمه ! پناه من رو این فیلم حساب کردم . این آیت هم دیوونه شده ...

پناه با طعنه گفت: رو چی این فیلم حساب کردی ؟ فیلمنامه اش ؟ یا مضمونش... به مغز عالم و آدم تلقین کنی که اگر یه مردی میره دنبال یه زن دیگه ، اشکالی نداره ! باید بهش حق داد!

عشق حق هر آدمیه ... حتی اگر متعهد باشه؟! خودتم میدونی
حمایت من و آیه که تو شدی حامد درویشی !
-پناه من مدیونتم... مدیون خوبی هات... مدیون اینکه منو بالا
کشیدی... خانم ، عزیز... د ، آخه انصاف داشته باش... الان
وقت تسویه حساب نیست ... الان وقت کینه توزی نیست ! پناه
تلقیق در خطر... آیت دیوونه شده ... آیت فقط با حرفهای تو
خام میشه گوش میده قبول میکنه...

پناه دست به سینه شد و گفت: چقدر التماس میکنی از نظرم
منزجر کننده میشی حامد !

حامد چنگی به موهایش کشید و هد بند را درآورد و گفت: یه
زنگ بزن ... آیت میتونه جلوی این افتضاح رو بگیره ، تلقین
با این اتفاق بیفته تو اینستاگرام و تلگرام پای همه امون گیره.

پناه بی واکنش ایستاده بود ، حامد قدمی جلو آمد ، دستهایش را
روی بازوهای ظریف پناه گذاشت و لب زد: خواهش میکنم
پناه . به عنوان آخرین خواهش کل زندگیم به آیت بگو روی
منو زمین ننداز... !

به چشمهای مستاصل و مردانه اش خیره شد .

فقط پوزخندی روی لبش آمد گفت: در ازاش بهم چی میرسه؟

-چی میخوای؟! هرچی بخوای بهت میدم....

پناه یک لنگه ی ابرویش را بالا برد و لب زد : پس قبول میکنی؟

-هرچی تو بگی قبول میکنم !

-من یه شماره تلفن دارم که میخوام بدونم صاحب خطش کیه ... میتونی برام پیدا کنی؟

آب دهانش را قورت داد و پناه موزیانه گفت: من که میدونم همه ی گند و کثافت هاشو با تو درمیون میذاره پس برای من ادای پیغمبرها رو درنیار حامد ... من اونقدر ناجنس و بد ذات نیستم که لو بدم تو بهم آمار شوهرمو دادی !

حامد نفس سنگینی از سینه بیرون داد و لب زد: زندگی تو خراب نکن پناه

-زندگی من و ول کن ، مگه عاقبت تلقین برات مهم نیست؟ مگه نمیخوای برم با آیت درخشان حرف بزنم تا از خر شیطون بپاد پایین ... مگه نمیخوای راستین حکمت برگرده تو گروه... صاحب این شماره تلفن رو برام پیدا کن !

-خیلی بی انصافی پناه ، اینه مزد این همه سال رفاقت؟
-حرفمو زدم حامد ... میدونی که آیت حرفمو خوب میخونه ...
پس اگر میخوای ، برات قدمی از قدم بردارم بهتره چیزی که
ازت میخوام رو برام پیدا کنی ... در ازاش هم تلقین و برات
نجات میدم.

-باشه...


پناه چشمهایش را باریک کرد و حامد کفری گفت : دیر شد زن
.... دست بجنبون !

-شماره ای که قراره برام صاحبشو پیدا کنی رو یادداشت
نمیکنی...؟

توی اتاق دور خودش چرخید ، کاغذ و خودکاری پیدا کرد و
تند سر تکان داد ، مثل الاغی که افسارلای لبهایش اذیتش
میکرد آره آره که نه ... عر عر میکرد !

گوشی را توی دست نگه داشت و حامد لب زد: دلم میخواد
هیچ کس نفهمه که یه بازیگر روان پریش تو تیمم دارم... کاش
زبونم لال میشد این پسره رو معرفی نمیکردم! گه زد به همه
چیز !

پناه با اخم سنگینی لب زد: راستین دیوونه نیست ... حتما بابت رفتارش توضیح منطقی ای داره !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:32 26.04.20]
#کلاکت_188 #کپی_ممنوع کتتش را که درآورد و خودش راکه روی کاناپه پرت کرد ساسان در را بست و به آن تکیه زد . از همان جا بر و بر نگاهش میکرد . لبهایش را روی هم نگه داشته بود، فقط داشت با نگاهش مواخذه میکرد .
گردنش را بالا کشید ، به چشمهای خونی ساسان خیره شد و خفه پرسید: قراره همون جا بمونی؟

ساسان تند گام برداشت و رو به رویش ایستاد ، دست به کمر گفت: تو خجالت نمیکشی؟

-به اندازه ی کافی کشیدم !

ساسان عصبانی داد زد : نه نکشیدی... نکشیدی برادر من!
دفعه ی دیگه با یه چک دو تومنی نمیتونی سر و تهشو هم بیاری ! با وساطت آیت درخشان و پناه روشن نمیتونی دهن عکاس جماعت رو ببیندی!

نفس کم آورد آب دهانش را قورت داد و از نو داد زد:
-این بار جستی... یه بار! این بار مردم تو لوکیشن نبودن، آدم
هایی که بودن شعور داشتن دهنشونو ببندن! این بار خودتو
پشت استایل هنریت قایم کردی... گفتم تو ابعاد شخصیت فرو
رفته بودم حس گرفته بودم با کوچکترین اشاره ای بهم
میریختم و شر و ور! دفعه ی بعد چی؟ هان؟ دفعه ی بعد چه
بهانه ای میاری؟! مثل خروس جنگی بدون هیچ بهانه ای
پریدی به یارو!!! با یه مشت بهانه ی مفت که هیچکس
باور نمیکرد ... معلوم هست چه مرگته ???

راستین با آرامش گفت: یه لحظه کنترلمو از دست دادم .
ساسان رو به رویش خم شد و گفت: یه لحظه؟ یه لحظه پریدی
به یه آدمی که چون هم قد خودته ... چون اورکت چرم پوشیده
؟! چون شبیه توئه؟! ... زدی فک یارو رو آوردی پایین!
میرفت پزشک قانونی دیه اش کم کم ده میلیون بود . منهای
بی آبرویی بعدش ... پسر داشتی بازداشت میشدی الکی الکی!
پات به کلانتری میرسید سایت و دنیای مجازی میرفت رو هوا

کل مجله ها از خانواده سبز هاش تا ایده آل و موفقیتش میشدی
تیترا اول! تو اصلا حالیه چه غلطی کردی؟

راستین با حرص گفت: بس کن محض رضای خدا....

-چیو بس کنم؟ تو برای چی افتادی به جون یارو جلوی اون
همه چشم...! اعتبارت... آبروت... شرفت پسر، همه رو
انداختی پشت گوشت؟! همه رو داری به باد میدی گوساله
، حالیه داری با زندگیت چیکار میکنی؟ تو همش باید گه
بزنی؟ همش باید خراب کنی نه؟ مهره ی اول و میچینی تا
تهش همه چیز و آوار میکنی سر خودت. کی قراره به خودت
بیای؟ همش به خاطر دیدن دوباره ی صحراست؟ تو که خوب
بودی... با آتی خوش بودی. سریالتو بازی میکردی، تیزرتو
میرفتی، پوشاک چرم و ساعت فلان و عطر بهمان! همه چیز
خوب بود، یهو چت شده؟

راستین دستی به موهایش کشید و ساسان ملایم تر گفت: از وقتی
برگشته زدی تو جاده خاکی! انقدر صحرا مهمه؟ انقدر نفوذ
داره... خب برگرد پیشش! حالتو خوب میکنه گور بابای
هرکی که بگه اون به دردت نمیخوره برگرد پیشش. تویی که

به خاطر صحرا واسه ی اون ارثیه ی پرماجرا ، دندون تیز
میکنی به احدی رحم نمیکنی ... یقه اتو جر میدی صحرای
پولکی رو فقط به بهانه ی اون نگه داری که بازم نمیمونه ...
گور بابای من که ناراضی ام ... عقدش کن راحت شی ! د
وابده دیگه پسر... اه !

راستین باصداخندید و ساسان با صدای گرفته ای بلندتر گفت:
جور میکنم بیاد پیشت .

خنده اش ماسید به ساسان خیره شد و ساسان گفت: دیگه این
یکی ازم برمیاد ! خودشم از خداشه ... انقدر دردت اونه، کلافه
ای از اینکه طعمشو نجشیدی، جورش میکنم بچش خلاص !

ساسان دستی به پیشانی اش کشید، سرخ شده بود؛ راستین با
نیشخندی گفت: ممنون میشم اگر لطف کنی عشق اول زندگی
نکبت بار منو در حد یه داف اسمی نکشی پایین !

ساسان با غرولند گفت: نگو داداش به من دیگه نگو ... نگو به
من برات مهم نیست ! حل شده ... لامصب حل شده بود
اینطوری به این روز نمیفتادی ، ببین با خودت داری چه کار


میکنی؟ اصلا تو حال خودت بودی رفتی یقه ی یارو رو جر دادی یا

از جا بلند شد و رو به ساسان که نبض توی گردنش را میدید چطور می تپد لای کلامش ، آرام گفت: من حالم خوبه . صحرا هم برام حل شده است . امروزم یه اتفاق بود تموم شد ؛ تکرار همیشه . ضمنا دقیقا متوجه بودم که چطور دارم سر یه بنده خدایی حرصو خالی میکنم !

-حرص داداش؟ فقط داشتی حرصتو خالی میکردی یا داشتی سر هیچ و پوچ و توهمات میکشتیش؟!!

ساسان سرش را تکان داد و اضافه کرد : یعنی چی راستین ؟ یعنی چی؟ به خودت فکر نمیکنی به جهنم ، به هرکی فکر نمیکنی به اون گوهر بیچاره فکر کن لای اون گرگهای زخمی ! به من بدبخت فکر کن ... که رو تو عین برادرم حساب میکنم، که اگر کنارت راه میرم محلم میذارن که نباشی سگ محلم نمیکنن ! به خودت فکر کن . به راستینی که ساختی... اون بالاست ، نکشش پایین . حیفه ... حیفی داداش. واسه

بستری شدن تو آسایشگاه روانی حیفی... دلم میخواست بکوبم
تو صورت ژاکلین که گفت بیا بستری شو . میفهمی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:33 26.04.20]

#کلاکت_189 #کپی_ممنوع

با لبخند مهربانی قدمی به سمتش برداشت، توی نگاهش آب
رفته بود، مردمکش لرزیده بود . دستش را روی شانه‌اش که
گذاشت خواست حرفی بزند که نگاهش به چشهای قهوه‌ای
ساسان افتاد ، پیشانی ساسان به پیشانی اش میرسید ،
چشمهایشان در یک راستا بودند ، ابروهایش هم همینطور...
هم قد و هم شانه ... پیراهن تنش هم چهارخانه !

کلمه ها پشت لبش ماسیدند . لال شد . بداهه هایش را گذاشت
دم کوزه ، آبش رفته بود توی چشهای ساسان . شک توی
دلش نشسته بود . بیرون هم نمیرفت .

نگاه پرآبش را باور میکرد ، کلمه های پر از خط و خشی که
ادا میشد را ... یا این قد و قواره ی هم اندازه و چهارخانه ای
که بین مردان از مد نمی افتاد؟!!

با سر انگشتهایش شانه اش را فشار داد و گفت: درست میشه .
رویش را به سمت آشپزخانه چرخاند ، ساسان از پشت سر
گفت: چی ؟

-همه چی . حداقل از حالا به بعد به خودم مطمئنم...
نگاهش را از سرشانه به ساسان دوخت و قاطع گفت: من هنوز
به اون درجه نرسیدم که از خودم بیخود بشم که جلوی صد تا
چشم کار دست خودم بدم ! من حرص داشتم نفرت داشتم کلافه
بودم باید خودمو خالی میکردم ... ساسان من حالیم بود دارم
میزنمش !!!

ساسان نفسش را فوت کرد ، با لحن نگرانی گفت: چته امیر...
چته ؟

وقتی میگفت "امیر" به ته رفاقتش رسیده بود . حیف که
رفیقش هم قد و قواره ی خودش بود، هم حرفه ی خودش بود ،
بیشتر تئاتر کار نکرده باشد کمتر هم نبود! نمیتوانست خیلی
دل بیازد به لحن نگرانش . لحنش اگر ساختگی باشد
...نمیخواست دقیق شود!

لبخند ساده ای زد و گفت:من به خودم نباید شک میکردم .

ساسان مردد نگاهش کرد نمیفهمید ، راستین اضافه کرد: از دست خودم عصبانی ام ... ! از اینکه باور کردم یه مرگیم هست . ولی نیست ساسان ! هیچیم نیست . خوبم... اتفاق امروز بی آبرویی بود درست ، مدیون شدن به درخشان و روشن بود درست، ضایع شدن جلوی حامد بود درست ... سوتفاهم بود درست ... ولی هرچی که نداشت یه چیز خوبی داشت... من خودمو باور کردم !

لبخند یک طرفه‌ای کنج لبش آمد و اضافه کرد : ساسی خان... من هنوز انقدر ابله نشدم که کسی که منو پس زده و رفته و دست خورده شده رو بذارم روی سرم حلوا حلواش کنم ، واسه خاطر دیدن یه حس کهنه ی قدیمی که روز به روز بیشتر داره از چشم میفته خودمو میون این جماعت کوچیک نمیکنم . طرف فقط واسم یه خاطره است . میخوای جورش کنی واسه خودت جورش کن عطاشو به لقاش بخشیدم من .

با قدم بلندی داخل آشپزخانه شد و ساسان خودش را به کانتر رساند، پنجه های مشت شده اش را روی کانتر گذاشت ،
حرفی توپید: داری طعنه میزنی؟

راستین زهرخندی زد و گفت: هرکاری میکنی بکن ، فقط
خاطره های منو به لجن نکش. اکی؟ صحرا اون موقع که با
من بود منهای دو سه ماه آخر... همه چیش خوب بود ! فرشته
وار ! معصوم... معشوق... لیلی ! شیرین ... !
ساسان زیر لب گفت: شاید بهتر باشه یه کیس تازه رو تو
زندگیت راه بدی...

-اتفاقا قراره همین کار و بکنم.

ساسان موهای مجعدش را عقب فرستاد ؛ یکه خورده بود .

با تعجب و ناباوری پرسید: جدا؟

شانه ای بالا انداخت ، تابه ای برداشت ، بسته ی سبزی ای

بیرون کشید ، درب روغن کنجد را باز کرد و گفت: آره . جدا

.

-من میشناسمش؟

راستین خنده ای کرد و گفت: همه میشناسنش!

ساسان مبهوت گفت: همه یعنی کیا؟

-دور و بریهای من!

و قبل از اینکه به ساسان اجازه بدهد حرف دیگری بزند توپید:
برو هماهنگ کن تمرین امشب یادشون نره .

ساسان گوشی موبایل را از جیبش بیرون کشید و راستین حینی
که کیسه ی فریزر را از سبزی یخ زده جدا میکرد، ساطور را
از جای چاقوهای روی کانتربرداشت ، نگاهی به جای خالی
چاقویی که گربه را سلاخی کرده بود انداخت .

نفسش سنگین شد ، با حس دو بینی چاقوها نگاهش را از آنها
برداشت و رو به ساسان گفت: برو بالا از توگاو صندوق هم
چک این ماهتو بردار . نوشتمش . تاریخش برای فرداست.
ساسان لبخندی زد و گفت: حالا چه عجله ای بود .

-تو که صدات درنمیاد.


-تو هیچ وقت دهم هر ماه رو یادت نمیره !

سرش را به معنی تشکر تکان داد و راستین به رفتنش نگاه
میکرد ، آرام آرام از پله ها بالا میرفت . شانه هایش از پشت
... پیراهن روی شلوارش از پشت... مثل خودش بود ! رفیق و
یار غارش بود جیم رفتن و وزنه زدن ها و کراتین نخوردن
هایشان با هم بود!

ساطور را به سینه ی سبزی یخ زده فرو کرد ، هنوز داشت
به بالا رفتن ساسان نگاه میکرد ، برای پول اینطور دو تا یکی
میپیرید بالا؟! برای بودنش پول میگرفت !برای رفاقتش پول
میگرفت ...

برای دوستی اش پول میگرفت... وای به حالش اگر خیانت
میکرد !

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [23:33 26.04.20]
ساطور را محکم کوبید و سبزی یخ زده سه تکه شد . با حس
سوزشی روی انگشت اشاره اش ، نگاهی به سبابه ی قرمز
رنگش انداخت و انگشتش را به دهانش برد . لای دندان هایش
نگهش داشت و ساطور را توی کانتربی هوا فرو کرد صدایش
خوشایند بود . به سمت کتوهارفت باندی را بیرون کشید ، به
ساطوری که از نوک توی کانتور فرومانده بود خیره شد ،
انگشتش را از دهانش بیرون کشید، خونی که روی بند
انگشتش نشسته بود آرام چکه کرد ... !#کلاکت_189
#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:38 26.04.20]

#کلاکت_190 #کپی_ممنوع

سکانس-43:

کاغذهای نمایشنامه را لوله کرده بود زیر بغلش ، دستی را قفل
دسته ی ماگ آب جوش کرده بود و دست دیگر را توی جیبش
فرستاده بود ؛ با چشمهای مشکی رنگش هم به صورت بق
کرده اش نگاه میکرد .

پناه چهار زانو کنج سن نشسته بود ، غر نمیزد، شکایت هم
نمیکرد . صبور بود . الف امانی مجله ها را روی میز
چوبی کاذبی که گلناز هنوز رنگش نزده بود پرت کرد و گفت:
دیگه صدام بیشتر از این نمیلرزه ...

چیزی نمیکفت . همانطور خیره نگاهش میکرد ، آهو سرش را
پایین انداخت و گفت: خیلی افتضاحم؟

راستین ماگ آب جوش را جلوی صورتش نگه داشته بود و
نفس میکشید، انقدر داد زده بود حنجره اش زخم شده بود .

انگشت زخم شده ای که دورش چسب زخم بود را به پیشانی
اش کشید و با صدایی که دورگه شده بود بم و خش دارگفت:
باید بیشتر تمرین کنیم تا تو به سطح بقیه نرسی نمیتونم تاریخ
بگیرم برای اجرا . لحنش مشکل داره . تیق میزنی... یادت
میره ! تسلط نداری... تسلط که نداشته باشی کار همه خراب
میشه... کار بقیه خراب بشه تمرکز تماشاجی خراب میشه!
قلپی از آب جوش را توی دهانش نگه داشت. زبانش میسوخت
اهمیتی نداد ، ماگ و برگه ها را روی سن گذاشت و از پله
های کنج سن بالا رفت . رو به رویش ایستاد .
شانه های افتاده ی الف امانی باعث شد داد بزند: صاف... شق
و رق ! سینه جلو ...
پناه ابروهایش را بالا داد ؛ هر بار که روی سن می آمد
صدایش بلندتر میشد . کم مانده بود دختر بیچاره را بزند .
زانوهایش را بغل کشید ، تمرین های راستین حکمت جالب بود
، اعتراف کرد پیش خودش جالب و حرفه ای است .
آهو نگران نگاهش میکرد، راستین پشتش ایستاد ، دستش را
توی گودی کمرش فرو کرد و گفت: صاف شو ...

و سرشانه هایش را عقب فرستاد و با حرص گفت: شکمتو بده
تو... خوبه . این استایل و رعایت کن . قرار نیست نقش یه
پیرزن نود ساله رو بازی کنی که انقدر تو خودت مجاله ای.
آهو چشمی گفت و راستین از حفظ گفت: بگو ... قراره چی
بهم بگی بابا ؟

همانطور که خواسته بود، صورتش را توی هم فرو کرد، اخم
کرد لب برچید ، غصه را توی صورتش ریخت و نالید : باید
خیلی وقت پیش بهت میگفتم ...

راستین مثل شکست خورده ها گفت: بلرزه ... صدات بلرزه
دخترم ... ! این بلرزه این لرزه تا ته سالن برسه !
آهو تکرار کرد و راستین گفت: وخت نه الف... وقت ق !
ببین ق رو از بیخ گلو میگن از اینجا ...

و انگشت اشاره ی آهو را بالا کشید و روی گلویش نگه داشت
و گفت: ببین ق ... ق وقت ... وقتی.... ! میبینی ؟
میشنوی؟ نبض میزنه الف.... از اینجا ق بگی نبض میزنه!
نه میدید نه میشنید ...

ولی نبضی که میگفت را نه توی گلوی مردانه ی استاد ، که توی سرتاسر وجود خودش حس میکرد .

فقط سر انگشتش میسوخت از تماس و مماس بودند با پوست نیمه ضخیم گندمی با راستین . اثرش جا مانده بود . اثر پوست مردانه و حرارت مردانه اش جا مانده بود روی انگشتش... "ق" ها را میشنید ... کلامش ایده آل بود . رسا بود ... هر کلمه اش توی هر دم و بازدم می گنجید ، شمرده بود به ته سالن هم می رسید .

میخواست بگوید پشیمان است ، بغضش را فرو داد و راستین کلافه گفت: بگو

گفت ، قبول نکرد ، دوباره گفت دوباره قبول نکرد . راستین تهدید آمیز توپید : گریه کردی نکردی الف. بگو گریه نمیکنم. چشم بشنوم!

آهو خفه گفت: چشم.

راستین انگشت توی چسب زخمش را روی گلوی آهو همانجایی که "ق" باید بیرون می آمد و خ بیرون میزد !

آهو تمرین میکرد ، راستین حرصی شالش را از جلوی گردنش کشید و بی توجه به نگاه بهت زده ی آهو دستش را زیر چانه ی آهو فرستاد و گفت: از اینجا ... خ مال وقتی که میخوای خلط بندازی بیرون ... الان ق میخوام بشنوم! وختی نه ! وقتی ...

آهو چشمهایش پر آب بود، پناه دستهایش را روی صورتش گذاشته بود ، اهمیتی به کلافگی پناه نداد ، به گردن کشیده و سفید آهو نگاهی انداخت و گفت: بگو ق بابا ببینه! آخ معنی کلمه ها رو ازم گرفتی امانی... بگو ق بشنوم ! بگو ق بابا بشنوه !

آهو خنده اش گرفت، خنده اش را قورت داد و گفت ، راستین سری تکان داد و با پشت دست ضربه ای به گلویش زد و گفت: حالا جمله اتو بگو ببینم لرزش داره یا نه ...
-باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم ...

با پشت دست ضربه میزد ، بین همه ی کلامتش فاصله افتاد ، صدایش هم لرزید ... فقط نایش میخورد ته حلقش ... حس خفگی داشت، ضرب دستش هم سنگین بود .

از گوشه ی چشمهایش دو قطره اشک پایین افتادند و راستین کلافه گفت: حالا تازه شد بیس چیزی که میخوام. اینو تمرین کن . کم آوردی به گلوت ضربه بزن .

#شب_بخیر#تافردا

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:38 27.04.20]

#کلاکت_191#کپی_ممنوع

آهومفصل از نو گفت و راستین با چشمهایی که برق میزد نفسش را فوت کرد و گفت: ماشالله ... اینه ... و دستهایش را بالا برد و تشویقش کرد . پناه از لای انگشتهایی که به صورتش چسبانده بود نگاهشان میکرد.

از همان فاصله سری برای پناه تکان داد و گفت: خانم روشن هم کسل شدن . اما بالاخره شد ...

روشن از جا برخاست و درحالی که دستهایش را توی جیب های پشتی جین آبی اش فرو میکرد ، دو طرف مانتوی کرم رنگش را عقب فرستاد و با قدم های آرامی کنارش ایستاد و گفت: سه سال دیگه هم این نمایش رو همیشه اجرا کرد.

و با حرص گفت: مخصوصا با این زیادی سختگیری های تو !
حالا بلرزه نلرزه ... چه اهمیتی داره !

راستین لبخندی زد و گفت: میخوام ازش یه بازیگر خوب
بسازم .

-با کتک کاری؟ کم مونده بو دستتو بکنی تو حلقش ق بکشی
بیرون ! حالاوقتی نه وختی ! شنبه نه شنبه! ملالغت نمیارن ما
رو به پان ! البته ملا میارن ولی از نوع دیگه اش.

و رو به روی آهو ایستاد و گفت: ببینم گلوت رو ...

غرغرانه خطاب به راستین گفت: دستت بشکنه ببین با بچه
چه کار کردی...

آهو خندید: هیچیم نشده خانم روشن...

راستین خم شد و گفت: یه کم قرمزه خوب میشه ! بزرگ
میشی یادت میره بابا .

آهو لبخند مهربانی زد و حینی که شالش را مرتب روی
موهایش میکشید گفت: چیز مهمی که نیست یاد میگیرم .

راستین هومی کشید و گفت: روحیه اتو دوست دارم بابایی...

پناه با کنجاوی گفت: این چیه رو گلوت ... خاله؟

آهو نگاهی به چشمهای عسلی اش انداخت ... خال نبود ... نه !
دیر شده بود برای عقب کشیدن و پس زدن خودش از انگشت
سبابه ی نشانه رفته روی گلویش... خیلی دیر شده بود.

انگشت سرد پناه را روی دایره ی اندازه ی سکه ای زیر گلو
پایین تراز گوشش حس میکرد.

پناه انگشت کشید با دیدن کبودی قدیمی اش در سکوت نظاره
اش میکرد .

این زن دیوانه بود که به رویش می آورد؟! آن هم جلوی
راستین حمکت!؟

آهو به راستین زل زد . نبض نداشت . سرخ شده بود . نفسش
رفت . چشمهایش هم سیاهی رفت . پناه دستهایش را توی
جیب پشت جینش فرو کرد و به سمت پله های سن رفت و
گفت: کسی چای میخوره؟

اگر این زن را میکشت حق داشت !

راستین با پوزخند نگاهش میکرد ، نگاهش معنا دار بود و
ساسان از روی صندلی هابا کنجکاوی... گلناز تازه از
سرویس بیرون آمده بود و دستهایش را خشک میکرد .

نگاه راستین روی کبودی مانده بود ، مسلما به در و دیوار
نخورده بود اصلا زیر چانه که جایی نیست به در بخورد ! آن
هم درست اندازه ی مکیدن کبود شود ! جای خوبی بود ،
مخصوصا اگر یک عطر شکلاتی هم همان سمت ها بویش
توی بینی بیچد کدام مردی میتواند ولع خودش را برای
مکیدن گلوی سفید زنی با بوی شکلات خاموش کنم؟! جای
خوبی بود، پوستش هم که سفید بود ؛ همین حریص تر میکرد
، هر آدمی را ... آنقدر مکیده بود که سیاه شده بود ، اندازه ی
سکه ی بیست و پنج تومانی که بعید میدانست دیگر این روزها
در جیب کسی پیدا شود !

ولی روی گلو سائز سکه پیدا میشد ! سکه ای به رنگ
بادمجانی !

نگاهی به چشمهای آهو انداخت . چشمهایش شبیه آهو نبود اما
بدم نبود . خریدارانه نگاهش کرد ، خواست چیزی بگوید اما
دهانش را بست ، به اندازه ی کافی سرخ شده بود .

پوزخندش هم حذف کرد ، جدی فقط گفت: تمرین کن بابا . این
بخش و کامل تمرین کن ...

و به سمت پله های سن رفت و قبل از اینکه پایین برود
نتوانست خوددار باشد و لب زد: دختر خوبی باش با بایی!
خوب تمرین کن!

تا به خودش بیاید نه راستین توی سالن بود نه ساسان ... نه
گلناز...

روی کاناپه وا رفت، گوشی را از جیبش بیرون کشید و توی
کادر پیش نویس پیام نوشت: من دیگه نمیتونم! بریدم!
و دستش را روی گلویش، گذاشت ... دیگر محال بود! محال
!

پشت سن، جلوی سوله ی اتاق گریم که یک دیوارش آینه بود
، روی یکی از صندلی ها ولو شده بود و پایش را روی لبه ی
صندلی دیگر گذاشته بود، لاک ناخن های پایش قرمز تند بود
و کفش هایش درست زیر صندلی مانده بودند. کتابچه ای توی
دستش لمس میشد، موهای گندمی اش دورش رها شده بود و
لیوانی با طرح دو کیمونوی چینی روی دیواره اش نشسته
بودند، در دست داشت و کلمات کتابچه را لب میزد.

خواست قدم تو آمده به حریمش را عقب بکشد که بدون اینکه چشم از صفحه ی کتاب بردارد زمزمه کرد: بیا تو.

حتی حجابش هم رعایت نکرد ، بار اول بود انقدر بی حریم جلویش مینشست و عین خیالش نبود .

از چای سبز توی لیوانش کمی نوشید و آرام نگاهش بالا آمد روی صورتش نشست .

دست به سینه به میز زیر آینه ی گریم تکیه زد و پرسید: با من امری داشتید؟

پناه خم شد و لیوان را روی میز شیشه ای زیر آینه گذاشت و گفت: تا کی میخوای رسمی صحبت کنی ؟

راستین نیشخندی زد و گفت: چاره ای نیست .

پناه یک تای ابرویش را بالا فرستاد و پاهایش را جمع کرد ، چهار زانو روی صندلی نشست و گفت: بیا اینجا .

راستین با کمال میل رو به رویش درست روی همان صندلی نشست و گفت: طوری شده؟



به آنی صورتش توی هم رفت و با اخم پررنگی گفت:
-اولا که در جواب اینکه گفتمی قراره تئاتر رو به شهرای شیراز
و اصفهان ببری ... خیلی بیخود میکنی بی هماهنگی حرف
میزنی! مصاحبه اتو امروز تو سایت جام جم دیدم.
راستین با چشمهای گرد شده تماشایش میکرد.
نفس عمیقی کشید ، ملایم جواب داد : من فقط گفتم امکانش
هست.

پناه گردنش را جلو کشید، چتری های طلایی روی پیشانی اش
آمدند و با حرص گفت: هر چیزی که میگی قبلش باید مشورت
کنی . این یه اخلاق حرفه ایه . واقعا چطور میتونی راجع به
برنامه ریزی آدم های دیگه تصمیم بگیری . کارگردان نمایشی
نه زندگی من ! کارگردان زندگی من کس دیگه است ...

ته جمله اش پوزخندی زد و گفت: که نیست !
راستین مات نگاهش میکرد ، حرفهایش را نمی فهمید . پناه
هوفی کرد و گفت: حالا بگذریم...

راستین حرفی نزد.

پناه آرام تر گفت: به این بچه کاری نداشته باش! بذار خوش باشه... یکی داره جوونی میکنه انقدر بهش سخت نگیر. راستین سرش را تکان داد و گفت: چشم سعی میکنم. پناه کتاب را بست و انگشتش را لای صفحاتش گذاشت و گفت: ولی یه چیزی...

راستین به چشمهایش نگاه کرد و پرسید: چی؟
#تنها_پست_امشب_شب_بخیر_تافردا #فردا_جبران_میکم
مراقب خودتون باشین  

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:28 28.04.20]
#کلاکت_192 #کپی_ممنوع راستین به چشمهایش نگاه کرد و پرسید: چی؟

-مگه نگفته بود داستان بر اساس زندگی خودشه!
راستین هومی کشید و پناه لب زد: مگه نگفته بود کس و کاری نداره همه رو گذاشته کنار...

راستین جواب داد: چرا!

-تو چیزی حس نمیکنی؟

-باید چیزی حس کنم؟

-نباید؟؟؟

راستین هومی کشید و پناه از سکوتش حرصی گفت: توی زندگیش حرفی از عشق و عاشقی نزده ... برای همین اکثر نشرها قبول نکردن که چاپش کنن!

راستین آهانی گفت و پناه با حرص لب زد: خب همین خواستم دونسته هامو باهات اشتراک بذارم!

راستین لبخندی زد و گفت: منظورتون رو متوجه نشدم.

پناه کفری شده بود، یک بار هم که دلش میخواست راجع به موضوعی با کسی حرف بزند، راستین ادای آدم های نفهم را درمی آورد و پا نمیداد . پانمیداد خاله زنک بازی های زنانه هاش را رو کند ... رو نمیداد .

با چشم غره ای گفت: اهمیتی نداره . برو بقیه ی دادتو سرش بزن!

راستین خندید و پناه با طعنه گفت: ولی این داستان دیوار از چیزی که تو داری اجرا میکنی بهتره . حداقل مهیجه .

راستین حرفی نزد، پناه کلافه از این سکوت های ناگهانی اش
با اخم گفت: میتونی بری.

-چشم.

ابروهایش بالا رفتند.

لحن چشمش رادوست داشت . خوشش آمد ، بم بود ، زمخت
... قلدر ! مردانه و جدی بود . از آن چشمهایی که پشتش نه
حرفی بود نه حدیثی ، آنقدری قاطع بود که بداند تکرار نمیشود
. حداقل این حس را میداد .

راستین به آرامی از جا بلند شد، تمام قد جلوی پناه ایستاد و
پرسید: با من دیگه امری نیست ؟

پناه هومی کشید و گفت: نه .

راستین به لیوان دم نوش اشاره کرد و گفت: اینم ببرم؟

پناه با گفتن نه زحمتت میشه جمله اش را به فعل رساند و
راستین با لبخندی گفت: رحمته . خواهش میکنم.

به طرف در سوله میرفت که پناه پرسید: راستی راستین
حکمت ..

جلوی در ایستاد و گفت: بله؟

-تو بچه ی کجایی؟

- نازی آباد.

پناه هومی کشید و گفت: بچگی من تو اون محل با خاطرات
خونه ی بابابزرگ پر شده .

راستین لبخندی زد و گفت: باعث افتخاره .

پناه با نیشخندی جواب داد : من خاطره های خیلی خوبی از
اونجا دارم .

راستین سری تکان داد و پناه گفت: میگن بچه های نازی آباد با
مرامن !

-امیدوارم من یکی از همون هاش باشم...

پناه لبخندی زد و به نظر می آید هستی را به زبان نیاورده ،
سانسور کرد .

راستین خواست برود که ایستاد و گفت: بابت امروز بازم
ممنونم. لطف بزرگی در حقم کردن . اگر اون عکسها و خبر

پخش میشد معلوم نبود چی به سرم میاد !

-نباید از کوره دربری...

آهی کشید و لب زد: بعضی وقت ها همیشه آدم احساساتشو کنترل کنه ...

-به نظر من که تو خوب کنترل میکنی ، همه چیز و!


-البته نه همه چیز و ... به هر حال ممنون .

پناه خواهش میکنمی گفت و راستین آرام شمرده شمرده زمزمه کرد:به جز امروز ، آخرین باری که تو تقویم زندگیم کسی بی منت لطفی در حقم کرده رو یادم نییاد . اینو جدی میگم.

پناه مستقیم به صورتش زل زد و گفت: پس تقویم زندگیتو از امروز بنویس !

راستین یک لنگه ابرویش را بالا داد و در جواب پناه گفت: حتما...

پناه ماگ را به نشانه ی سلامتی بالا آورد و راستین با تعظیم کوتاهی از اتاق گریم خارج شد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:38 28.04.20]

#کلاکت_193 #کپی_ممنوع سکانس-44:

پایین پله ها نشسته بود، توی لوکیشن، زیر پروژکتورهای نورانی و داغ ، سعی میکرد سر به زیر و نجیب به نظر برسد ، بعد از افتضاحی که به بار آورده بود آسه می آمد ، آسه می رفت. آرمین هم محلش نمی گذاشت . همان یکی دو سکانس باقی مانده بود که تحمل کند و بعد میرفت پی کارش.

هنوز مظنون بود ، به همه ... نه فقط آرمین . ژاکلین راهکار میداد تا خودش را آرام نگه دارد ، افضل قول داده بود این هفته هر جور شده وقت ملاقات بگذارد ، زنش از فراغ مادر بستری بود! ساسان نگرانی هایش را توی دلش نگه میداشت، چشمهای دلسوزش دیگر شده بود حال بهم زن. حوصله ی اینکه کسی برای چیزی که اصلا باور نداشت در وجودش رخنه کرده ، برایش دلسوزی کند را نداشت ، اصلا حوصله نداشت !

مثل یک سگ نگهبان توی خانه اش می آمد، توی اتاقش سر میزد ... شب ها چند بار بالای سرش کشیک میکشید که دست از پا خطا نکند و مبادا خطا کند و نفهمد !

حامد بداخلاق شده بود، بیخود داد و بیداد راه می انداخت و سر هر چیز کوچکی ایراد میگرفت، پناه اما سرخوش برای خودش قهوه دم میکرد ، با صدابردار و فیلمبردار شوخی میکرد.

روی نوک پنجه درست مثل یک بالرین راه میرفت و میچرخید، در پس زمینه اش فقط یک آهنگ کلاسیک کم داشت که نشان دهد چقدر ذوق دارد این روزها ... برای تئاتر کم نمیگذاشت برای تلقین از جان مایه میگذاشت، به آهو یاد میداد ، کنارش صبوری میکرد ... این زن شده بود همان پناه روشنی که انتظارش را داشت .

صحرا کنج سالن کز کرده بود ، با تلفن همراهش ور میرفت . همچنان نگاهش میکرد که چشمهای آبی اش آنی در نگاهش گره خورد . چند ثانیه طول کشید تا خودش را وادار کند از خیرگی دست بردارد . موفق شد ، چشم از صورتش که برداشت پناه حین هم زدن قهوه اش جلو آمد و گفت: تمرین کنیم؟

سرش رابه علامت موافق تکان داد، پناه روی میز نشست و راستین تعارف کرد: بفرمایید اینجا ...

پناه لبخند دندان نمایی زد و گفت: راحتم . خب شروع کن .
نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: رعنا این تصمیم غلطه !
به خودت فکر نمیکنی به من فکر کن ... این همه وقت واسه
هم خرج نکردیم که حالا با یه تصمیم آنی...

میان کلامش آمد و گفت: تصمیم آنی کاوه؟ تصمیم آنی... من
چقدر صبر کنم تا تو از فرشته جدا بشی... بشی نشی....! اون
بچه به دنیا بیاد ... مهر پدري یقه اتو بگیره و ... کاوه می فهمی
داری با زندگی چیکار میکنی؟

هوفی کرد و بلند گفت: تقصیر من نیست قانون این مملکت به
من اجازه نمیده زن باردار رو طلاق بدم! مگر سقطش کنه
-قانون این مملکت بهت اجازه میده سر یه زن دیگه رو شیر
بمالی نه؟ اون موقع که صیغه ام کردی باید فکر اینجاشو
میکردی ...

عصبی تو پید: فکر همه جاشو کردم ! فکر همه جاشو کردم که
میگم صبر کن دندون رو جیگر بذار ! قد چند ماه... با هم
میزنیم از این جهنم دره میریم بیرون !

پناه صورتش را جلو کشید و گفت: قد چند ماه صبر کنم که پدر
شدن تو رو ببینم کاوه؟! تو چه جور مردی هستی؟! زنی که
انقدر ازش بیزاری داره چرا باید مادر بچه ی تو باشه؟

این سوالیه که هر روز از خودم میپرسم!
راستین تصحیح کرد: نه باید میگفتید این معنی عشق نیست.

پناه شانه ای بالا انداخت و گفت: به هر حال به نظر من رعنا
این جمله رو بگه بهتره ! عشق که وجود نداره . این دری
وری ها رو تو مغز مردم میکنن که چی ... تلقین کنن که مرد
ها حق دارن زنی رو که سرشون غر میزنه رو ول کنند و
برن بایه نفر دیگه تا بیشتر غر بشنون!

راستین لبخندی زد و گفت: البته .

پناه هومی کشید و پرسید : با من موافقی؟
آنقدر تند پرسید که جای مخالفت نگذاشته بود نگاهی به
صورتش کرد و گفت: مگه میشه با شما موافق نبود .

پناه با خنده گفت : از آدم هایی که با من موافقن خوشم میاد !
راستین نیشخندی زد و گفت: این اجازه ی صمیمی شدنه ؟
برخلاف انتظارش پناه نه اخم کرد نه توپید نه تشر زد نه آن
ژست های پر حرصش را گرفت ، عادی با حفظ لبخندش
گفت: به علاوه از آدم هایی که یهو می پرن به یه بدلکار پررو
که دولا پهنا با کارگردان کار و تهیه کننده حساب کتاب میکنه
واسه دو تا سکانس دوزاری و بی دلیل زیر مشت و لگد فکشو
میارن پایین هم خوشم میاد !

راستین یک تای ابرویش را بالا فرستاد و پناه ادامه داد: از آدم
هایی که ریسک میکنند و یه نمایش نسبتا پرحاشیه رو میخوان
اجرا کنند هم خوشم میاد ... مخصوصا اگر از گذشته اشون
فرار نکنند از اینکه از کدوم محل اومدند.

راستین لبخند مهربانی نثارش کرد و پناه پا روی پا انداخت ،
آرنجش را روی کاسه ی زانویش گذاشت ، چانه اش را توی
کف دستش نگه داشت و گفت: ولی هیچ کدوم این ها دلیل
نمیشه تو با من صمیمی بشی !

راستین بی هوا گفت: چشم.

پناه بلند خندید و گفت: از مرد هایی که به آدم چشم می‌گن خیلی خوشم میاد .

از جا بلند شد و گفت: حرف اول و آخر و مرد میزنه !

پناه با اخم گفت: چی؟

-همین چشم دیگه!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:38 28.04.20]

پناه اخمش باز شد و با روی مهربانی گفت: پس خوش به حال

زنت که قراره از تو فقط چشم بشنوه!

راستین خندید ، با کنجکاوی زنانه ای گفت: نکنه خبریه ؟

-نه والله چه خبری. اوضاع تحت کنترله !

پناه سری تکان داد و گفت: خواستی میتونم یکی دو نفری رو

بهت معرفی کنم .

راستین از پیشنهادش جا خورد و پناه با خنده گفت: البته فعلا

جوونی کن ... خوش بگذرون ! #شب_همگی_بخیر

#باقیش_فردا 🌸❤

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [02:02 30.04.20]

#کلاکت_194 #کپی_ممنوع

و چشمهای عسلی اش روی نقطه ای ثابت ماند و لبخندش
پوسید . چند ثانیه به همان سمت نگاه کرد و دست آخر در
چشمهای مشکی اش گفت: کثافت کاری هاتو قبل از ازدواج
بکن چشم و دل سیر که شدی بعد ببین میتونی پای یه زندگی
وایسی یا نه .

نفسش را کلافه فوت کرد و رو به راستین که رد نگاهش را
دنبال کرده بود گفت : نشنیدم بگی چشم!

راستین سری تکان داد و پناه با پوزخندی گفت: پس تو هم
اهلشی ... همه ی مردها لنگه ی همن !

باز گیر افتاد ، تقصیرش چه بود که آیت دور و بر ملکان می
پلکید و جیغ و خنده اش را درمی آورد ! همه چیز را از چشم
جنس مذکر میدید ... جا برای اثبات نمی گذاشت در هیچ
شرایطی !

پلکهای روی هم افتاده ی سنگینش را باز کرد . چند ثانیه طول کشید تا کاملا بیدار شود ... به در و دیوار اتاق نگاه میکرد و همه چیز را از بالا تا پایین مرور میکرد . سر سنگینش توی بالش بی حرکت مانده بود و حس میکرد ، انگشت های دست راستش که زیر سرش بودند کاملا لمس شده بود.

چشمهایش را از تابلوی بالای کنسول رو به روی تخت ، در نهایت به در اتاق دوخت.

حوصله نداشت از جا بلند شود. هنوز سرش درد میکرد و نبض شقیقه اش می تپید. دستش را سخت بالا آورد ، از نبود ساعت مچی روی مچش کلافه نیم خیز شد.

پیراهنش پایین تخت افتاده بود. پاهایش را به پارکت رساند . با سر انگشت های سبابه شقیقه های پر تپشش را ماساژ میداد ... شب گذشته چه اتفاقی افتاده بود؟ هیچ چیزی از آن به خاطر نداشت .

با صدای تق و توقی که از خارج از اتاق آمد ، متعجب همه ی فکرهايش را پس زد، به سختی از جا بلند شد. سرش گیج میرفت.

نگاهی به دور وبر اتاق انداخت. با قدم های سستی از در بیرون رفت با دیدن او که در اشپزخانه اینطرف و آن طرف می رفت ، خشکش زد!

کم کم داشت اتفاقات دیشب را مرور میکرد ... بعد از فیلمبرداری و تمرین نمایش در تماشاخانه مستقیم به خانه آمد .
نگاهی به گیلاس های خالی رو به روی جلو مبلی انداخت و دوباره چشمش روی دختری که با لبخند نگاهش میکرد ثابت شد.

نفس بد بوییش را فوت نکرد . نیاز مبرمی به مسواک داشت.

با صدای بلند سلام و صبح بخیر گفت.

روی صندلی پشت کانتر قرار گرفت و گفت: برو دست و صورتتو بشور بیا صبحانه!

تا وسط نشیمن جلو آمد و گفت : تو...

خندید و گفت: برو یه ابی به دست و روت بزن . نیمرو درست کردم.

دستش را پشت گردنش فرستاد. رگ های انجا خیلی خشک شده بودند.

لقمه ی بزرگی را در دهانش کرد و گفت: چرا بر و بر من و نگاه میکنی؟

با حرص گفت: فکر نمیکنی حق نداشتی تو اشپزخونه ی من بری؟!!

سرش را عقب داد و خندید.

سری تکان داد و به سمت سرویس رفت . این دخترک احمق پیش خودش چه فکری کرده بود؟! که باز برگشته بود مگر نرفته بود؟

با حرص مسواک را در دهانش عقب جلو میکرد و به چهره ی پر غیظش در آینه خیره شد. صورتش را شست. حوصله ی اصلاح و شانه نداشت . همین درهم ریختگی صورتش به زندگی اش هم خیلی می آمد.

تی شرتی از روی چوپ لباسی اتاق خواب برداشت و به اشپزخانه رفت.

با دیدن تخم مرغ های عسلی داخل ماهیتابه کمی آرام شد و گفت: خب؟!!

با دهان پر گفت: خب که چی؟!!

-قرارمون این نبود آتی ...

-مگه از قرار و مدار دیشب من با خودت خبر داری؟ اصلا

مگه تو حالی بودی که چیزی یادت باشه؟

با نگاه خیره ای تماشایش میکرد. دروغ بود ! یکی از همان

دروغ های شاخ دار که تازگی توی زندگی اش سر و کله شان

پیدا شده بود . هیچ ارایشی نداشت . چشمهای مشکی و مژه

های بلند ، بینی گوشتی و لب های نازک ... این زن را دیشب

به خاطر نمی آورد .

از جایش بلند شد . یک فنجان قهوه مقابلش گذاشت و گفت:

برای سردرد خوبه.

لقمه ای از نیمرو برای خودش فراهم کرد.

راستین کلافه پرسید: دیشب... یعنی میخوام بدونم که ...

نگاه مستقیمی به صورت بهم ریخته اش انداخت ؛ آتی عادی

گفت: خودت زنگ زدی پیام .گفتی خوب نیستی... بیا پیشم...

و لقمه ی دیگری از ماهی تابه برداشت و گفت: خب سوال

بعدی؟

باز پرسید: دیشب خوابیدم!؟

آتی چشمکی زد و جواب داد:

-اره دیگه ... مگه شب ها جز خواب کار دیگه های میکنن؟
و چشمکی زد وگفت: بیشتر موندم که اگر حالت بد شد یکی
باشه جمعت کنه. بگذریم. امروز دفتر نمیری؟ ساسان سه
چهار باری زنگ زده .

ابروهایش را بالا داد و نگاهی به سفره ی صبحانه انداخت و
پرسید: تلفنم جواب دادی؟

حین هم زدن قهوه اش گفت: اشکالی داره؟ مگه ازم نخواستی
برگردم پیشت ... تلفن جواب دادن که دیگه چیزی نیست .
هست؟

اخمی میان دو ابرویش ظاهر شد و پرسید: دقیقا چه ساعتی
بهت گفتم برگردی؟!!

قبل از اینکه آتی جواب بدهد ، با صدای زنگ ، هردو به سمت
ایفون تصویری سربرگرداند.

با دیدن تصویر جدی هانیه نفسش را حبس کرد، آتیه با دیدن
حال و هوایش زیر لب گفت: میخوای برم طبقه ی بالا ؟
پوزخندی زد و آرام جواب داد: سرجات بشین .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [02:02 30.04.20]

آتیه چشمی گفت و راستین از جا بلند شد، دگمه ی باز شوی
آیفون را زد ، درب چوبی را باز نگه داشت و آرنج و شانه
اش را به در تکیه داد . هنوز یادش نمی آمد کی از آتیه
خواسته بود تا برگردد ! نخواسته بود حاضر بود قسم
بخورد که نخواسته بود .

#شب_بخیر 🍀🍀❤️

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:15 30.04.20]

#کلاکت_195 #کپی_ممنوع

صدای بالا آمدن آسانسور آمد . گلپیش خشک شده بود . هانیه
چادرش را به دندان گرفته بود ، مثل همیشه چشمهایش پر از
اخم بود و ابروهایش توی هم فرو رفته و شکمش از هر وقت
دیگری برجسته تر به نظر میرسید .

راستین سلامی زیر لب بلغور کرد و هانیه با حرص گفت:
قرار نبود بیای سراغ این آزمایش ها؟

و پاکت کاهی ای را از کیف مشکی رنگش بیرون کشید .
به سینه اش کوبید و غر زد: یه توک پا میومدی پایین... هلک
و هلک پاشدم اومدم دم خونه ی آقا که چی ... آزمایش های
گوهر و تحویلش بدم .

راستین گیج گفت: آزمایش...!

هانیه با ریشخندی گفت: اون موقع که زنگ میزنی خونه
صداتو میندازی رو سرت که گوهر من اله بله ... مریضه ...
خب حق فرزندی رو به جا بیار ، بیا ببرش دوا و درمون ! اینم
آزمایشش...!

مات گفت: من زنگ زدم؟

هانیه کفری جواب داد: نه عمه ی من؛ هزار تا ریز و درشت
دری وری سر هم کرده واسه دوا درمون مادرش. گوهر
عزیزه درست ! اما دیگه ما پول اضافه نداریم خرج ام آی آر
و سی تی اسکن کنیم . خودتی و مادر بزرگ عزیزت ! والله
دیگه گذشت از ما ... خیلی ساله از آب و گل دراومدیم!

راستین ساکت بود. زنگ نزده بود! صدایش هم توی سرش
نینداخته بود! آزمایش نخواستہ بود ...

یعنی قطعاً توی ضمیر ناخودآگاهش خواسته بود ... چشمش
کور دندش نرم! وظیفه اش بود گوهر را چکاپ کند اما زنگ
نزده بود. ته دلش ریخت. این ساز شوربختی نوایش در حجم
تنش پیچیده بود. هی شور میزد ... هی شور میزد!

هانیه نگاهی به کفش های قرمز زنانه که روی پادری جلوی
در بودند، انداخت. نیشخندی روی لبهایش نشست و گفت:
پس مهمون داری ... انقدر سرت شلوغہ که به مادر بزرگ
مریضت که حق مادری داره گردنت هم وقت نمیکنی سر
بزنی...

هومی کشید و بی تعارف و دعوت وارد خانه شد.
آتیه بند تاپ صورتی اش را که روی شانہ افتاده بود، روی
سرشانہ برگرداند و تند از جا بلند شد و توی آشپزخانه ایستاد،
با دهان پر از بربری و نیمرو گفت: س... سلام!
هانیه با نفرت به راستین نگاهی انداخت.

کلمه ها میخواستند هوار شوند اما فقط یک جمله گفت: بد
نگذره شازده!

راستین درب خانه رابست و با ملایمتی ساختگی درحالی که
اضطراب را از چهره اش محو میکرد گفت: بشین باما
صبحانه بخور...

آتیه تکه نانی که توی دستش بود را می چلاند ، هانیه با خنده
گفت: همین مونده بعد یه عمر حلال و حروم شناختن ... لقمه
ی نجس ببرم دهنم .

آتی با تعجب گفت: نجس؟

هانیه رو به رویش ایستاد و آرنجش را از چادر بیرون کشید و
اضافه ی پارچه ی مشکی را زیر استخوان تیز آرنجش نگه
داشت و با حرکت دستش گفت: چی فکر کردی دختر جون؟ یه
جوون آس و پاس ... چطوری این همه داره که بیاد این بالا
مالاها خونه دار بشه... کلاهو قاضی کن ببین دنیا دست کیه
... چه خبره ! همین لقمه ای که میذاری دهنه خیال میکنی از
کجا اومده ... از جیب امثال خودت غارت کرده ...

راستین کلافه خم شد، پاکت کاهی که جلوی در افتاده بود را برداشت و خفه گفت: بس کن هانیه.

هانیه با نیشخندی گفت: البته از سر و وضع خودت مشخصه چه کاره ای ... منو باش کیو دارم نصیحت میکنم تو که معلوم الحالی!

آتیه آب دهانش را قورت داد .

هانیه با نچ نچی گفت : پولت حروم... سقفت حروم... نونت حروم ! عشقت هم حروم؟! لااقل اون دختر چشم آبیہ بود دلم نمیسوخت ... این یکی که سرش هم به تنش نمیرزه!

راستین پاکت را روی میز عسلی جلوی مبل ها گذاشت و هانیه با حرص گفت: خوشم اومد، اونم برات نموند . هرچی که بود حلال و حروم سرش میشد . البته از ترس جونش پا به فرار گذاشت . اون همه خودتو کشتی ما رو آلاخون و الاخون کردی که بهش بگی سرت به تنت میرزه ... تو هم بلدی بالا نشین باشی ! واسه خودت آقایی... خانی !

با صدا خندید و گفت: نمردیم و آقایی تو هم دیدیم امیر خان!

راستین ساکت نگاهش میکرد . آتیه گیج شده بود و هانیه برافروخته از سکوت راستین خودش را به کانتر رساند ، شیشه ی مشروب نیم خورده و چند قوطی قرص را که از نظر گذراند با لحن خشکی توپید: شنیدم کارت داره به تیمارستان میکشه ... همینه دیگه حروم خوری عاقبت نداره . مال مردم خوردن و پز دادن تهش میشه همین . فکرت نا آرومه پسر عمو! حتمی دلت داره می ترکه ! هرکی جای تو بود تا به حال به زمین گرم خورده بود ...

آشفته از تمام حرفهایی که حس میکرد صحت دارد لب زد:

-من ارثمو گرفتم !

-ارثت که اصلش مال دزدی بود . وگرنه بعید میدونم چیزی به تو می ماسید اصلا ! بقیه اش هم که هرچی بود ، زحمت پدر من بود که تو یه کاره اونو بالا کشیدی...

راستین با صدا خندید.

هانیه با حرص گفت: بخند... بایدم بخندی ! منم جای تو بودم میخندیدم...

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:15 30.04.20]

#کلاکت_196 #کپی_ممنوع

-اگر اموال پدر من دزدی بود ... تو هم با همون دزدی بزرگ
شدی... شوهر کردی ! عالیہ هم همینطور... دیگہ دردت چیه؟
زمین پدری من بود ؛ باغ پدر من بود! خواستم گرفتمش.
اشارہ کنم ہرچی دیگہ بخوام بازم میتونم بگیرم .منو رو دندہ
ی لچ ننداز .

ہانیہ با نیشخندی گفت: بابات کہ خیر ندید تو ہم خیرشو نمی
بینی...

از حرفہای طعنہ دارش ، از مغزی کہ محکم توی سرش
نبض می کوبید ، دستش را بالا برد تا بہ صورت ہانیہ بکوبد
، با صدای ہین خفہ ی آتی دستش همان جا معلق میان گردن و
شانہ اش خشک شد .

ہانیہ با خندہ ی پر غیظی گفت: میخوای بزنی؟! بزنی ... تو کہ
روت زیادہ ... دو قرتونیمت ہم باقی. بابای من اون زمین ہا
روآباد کرد... روش کار کرد جون داد . زحمت کشید.

وگرنه تو که از پدر خودت هم خیر ندیدی ... مرتیکه ی کافر
لااوبالی !!!!! تو هم که این وسط....

کلافه از دری وری های هانیه داد زد: بس کن دیگه !
صدای مردانه و کلفتش باعث شد هانیه خفه شود .

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا آورد و جلوی صورت
هانیه مقطع و شمرده با لحنی زخم گرفته گفت: یک کلمه ی
دیگه راجع به پدر من حرف مفت بزنی ... یه کاری میکنم که
شوهرت با چهار تا بچه ی قد و نیم قد ولت کنه و بره که
میدونم سرش کجاها میجنبه ! پول وکیل و دادگاه و مهریه ی
تو هم خودم میدم ! اون وقت ببینم باز زبونت دراز هست یا ...
ساکت شد .

هانیه چشمهایش می لرزید . دهانش باز مانده بود .
راستین لبخندی زد و گفت: حالا قبل از اینکه برای من ناله
زاری کنی خودت مثل یه خانم بزن به چاک .

کش دار و غلیظ انتهای جمله اش لب زد: دختر عمو !
هانیه با گریه و هق هق بی کنترلی گفت: به خدا خیر نمی
بینی... به این قبله ی محمدی خیر نمی بینی ! الهی به زمین

گرم بخوری... انقدر بی شرفی. هم زندگیمونو خراب کردی...
الهی داغتوببینیم که مایه ی ننگی ! حروم لقمه ... حروم زاده
ی بی همه چیز... برای من هار شده!

لای گریه هاش با قدم های تندى به سمت درب رفت ، با
صدای خش داری گفت: آجر به آجر این خونه ، حرومه . لقمه
به لقمه ای که میذاری دهنت حرومه ! آه هزار تا آدم پشت این
ماله ... اگر دلت آروم نمیگیره واسه خاطر هزار نفرینه که
پشت سرته ! تو خیر نمی بینی... دلم روشنه که هیچ خیر نمی
بینی ! همه رو خرج دوا درمون میکنی . این خط این نشون!
در را کوبید و راستین فقط خودش را به اولین مبل سر راهش
کشاند .

نگاهش به آتیه افتاد که لقمه ی دست نخورده را توی سفره
کنار تابه انداخت . پوزخندی زد ، آتیه با لیوان ابی جلویش
ظاهر شد و زیر لب پرسید: من برم ؟

-میترسی نفست تو این خونه حروم حساب بشه؟

لبش را گزید و جواب داد : نه به خدا ...

لیوان آب را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید . چشمهایش
را ثانیه ای بست و در همان حال گفت: صبحانه اتو بخور بعد
برو....

آتیه ساکت نگاه میکرد .

راستین چنگی به موهایش زد و به موج کم رنگ توی لیوان
آب نگاهی انداخت و گفت: واقعا من بهت زنگ زدم که بیای؟
-آره به خدا ... به جون مادرم قسم خودت گفتی. مسیج دادی ...
گفتی آتی امشب بیا ... منم اومدم ، مست مست بودی... ولی
انگشتت هم بهم نخورد وقتی اومدم انگار خاطر جمع شدی
خوابیدی . یه کم بالا سرت نشستم دیدم خوابی ؛ گرفتم خوابیدم
.

سر تکان داد و لب زد: من یه کم آشفته ام حال خوب نیست
قاطی میکنم یه پرت و پلاهایی میگم ... نمیفهمم یادم نمیاد ! من
مست میشدم یادم بود !

آتیه خفه گفت: اشکال نداره . این حرفها هر آدمی و از پا
میندازه تو که هنرمندی روحیه ات لطیف ترم هست !

سر انگشتش را به گونه ی آتیه رساند و گفت: مراقب خودت باش... برو و از حالا به بعد اگر بهت التماس کردم که بیای نیا!

آتیه حرفی نزد.

راستین خسته گفت: جوابتو نشنیدم!

به زور گفت: چشم...

راستین خوبه ای نثارش کرد و زیر لب گفت: برو از تو کیفم پول بردار.

آتیه اشک کنج چشمش را گرفت و گفت: لازم نیست.

راستین لیوان خالی از آب را روی میز کوبید ، صدای شیشه در آمد و آتیه پرید .

با حرص گفت: میترسی حروم باشه؟

آتیه با من و من گفت: نه نه ... آخه اتفاقی نیفتاد که پولشو بگیرم . دیشب که کار نکردم .

مسخره لب زد: کار!

با صدا خندید و آتیه با بغض جلویش روی مبل نشست، دستش را روی زانویش گذاشت و پرسید: میخوای بمونم؟ صورتت گر گرفته . اگر حالت خوب نیست ...
چشمهایش را در نگاه آتیه انداخت و گفت: نمیخواد برو . خوبم .


-مطمئن باشم؟

هوفی کشید و گفت: اره ... خداحافظ.

-دیگه برنگردم؟

-خداحافظ آتی...

آتیه اشکش را با پشت دست پاک کرد و گفت: قول میدم مزاحم زندگیت نباشم فقط یه وقت هایی پیام تا ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:17 30.04.20]

#کلاکت_197 #کپی_ممنوع

میان کلامش گفت: آتی نشنیدم بگی خداحافظ تا بگم به سلامت .

چانه اش را به گلویش چسباند و راستین به سمتش خم شد و
گفت: برو دنبال زندگیت . من خلم آتی ! نمیبینی !؟
آتیه با حق هق گفت: نگو تو رو خدا ... از دیشب کلی نوق
کردم بهم گفתי پیام . از بعد از تو خدا شاهده با هیشکی نبودم
...

راستین لبخندی زد و گفت: خوبه . ادامه بده ...
آتیه با چشمهای پر اشک گفت: من چون و چرا ی قضیه ی
باباتو نمیدونم ولی ... پول حروم آدمو به زمین میزنه ها . اگر
شدنیه از خیرش بگذر . تو که کم نداری... سوپر استاری...
انگشت اشاره اش را روی لبهای آتیه گذاشت و با هیشی گفت:
فقط برو. اینم بدون من ازت نخواستم بیای ... نمیدونم حواس
پرتی گرفتم یا دردم چیه ... ولی تو حال خودم نیستم آتی! زنگ
زدم جواب نده . پیام دادم محل نذار . خب؟
روی انگشتش را بوسید و گفت: چشم .
راستین دستش را عقب کشید و گفت: زنگ میزنم آژانس بیاد
بیرتت . به سلامت .

سنگین از جا بلند شد و حینی که به سمت رخت آویز میرفت
راستین پرسید: مطمئنی دیشب اتفاقی...

میان کلامش گفت: آره . هیچی . من که رسیدم بیحال بودی .
رو همین کاناپه ... کمکت کردم بردمت رو تخت . گفتم بمون
منم موندم . همین .

سری تکان داد و آتیه پالتویش را پوشید ، شالش را روی
سرش انداخت ، فین فینی کرد و گفت: اگر خیال میکنی حواس
پرتی گرفتی یا دل آشوبی من یه دعا نویس خوب میشناسم ...
میخواهی آدرسشو...

راستین با صدا خندید و گفت: برو آتی . برو ...
دستگیره ی درب را پایین کشید و از سرشانه نگاهی به
راستین انداخت و گفت: کاش یادت میومد خودت گفتم پیام .

از جا بلند شد تا بدرقه اش کند ، کنار در ایستاد و گفت:

-معذرت میخوام. صبر کن برات پول بیارم...

خواست برود که آتیه دستش را گرفت .

یه امضا بهم میدی ؟

راستین سری تکان داد و آتیه تکه کاغذ تا خورده ای را به سمتش گرفت و گفت: برام امضاش کن ...

خودکار را هم به سمتش گرفت ، خواست جمله ای بنویسد که آتیه گفت: یه امضای خالی... با تاریخ . همین برام بسه . چیزی که خواسته بود را انجام داد و کاغذ را به سمتش گرفت، با چشمهای خیس اشکی روی امضایش رابوسید و با قدم های تند کفش هایش را پوشیده نپوشیده، خودش را توی آسانسور پرت کرد .

در راه که بست همان پشت و ا رفت . چه مرگش بود؟! سلانه سلانه به اتاق همان طبقه ی پایین رفت ، لبه ی تخت نشست . دنیا دور سرش می چرخید، کورمال کورمال با چشمهایی که تار می دیدند و دنیایی که یکی درمیان سیاه و خاکستری میشد ، گوشی اش را پیدا کرد .

خبری از پیام به آتیه نبود. حداقل در باکس اس ام اس ها هیچ خبری نبود .

چنگی به موهایش کشید . خسته صفحه ی تلگرام را باز کرد .
توی مکالمه های بالا آمده نگاهش خشک شد . جدی جدی

پیام فرستاده بود که بیاید ! ساعت ده و سی دقیقه ی شب !
نفسش را سنگین بیرون داد و با انگشتی که قرار نداشت روی
شماره ی ساسان ضربه ای زد . بعد از چند ثانیه صدای خواب
آلودش توی گوشش پیچید . نفهمید چطور حالی اش کرد که
بیاید ... ژاک هم با خودش بیاورد ... ! پاکت سیگار را توی
جیب شلوار راحتی اش انداخت . دنبال فندک بود ، پیدایش
نکرد حوصله ی رفتن تا آشپزخانه هم نداشت . همانطور
بلا تکلیف توی اتاق مانده بود که سر وته قضیه را هم بیاورد
... سرش به ته نمی رسید!

کابوس تمامی نداشت . مثل یک حجم نامعلوم و بی نهایت بود .
مثل یک سقوط بود که انتها نداشت ... سقوط با همه ی ترسش
وقتی بدانی آخر ندارد ترسناک تر است !

به آینه ای که درست رو به روی تخت بود زل زد .

مردی با پوزخندی گفت: آن کس که ثابت گردد گناهکار است،
اگر چه همچون برادر تنی از هنگام ولادت به من وابسته باشد
، از نظر خواهش افکند !

روی تخت ولو شد و بالش را روی صورتش گذاشت . باید
خفه میشد دهانش را می بست و وانمود میکرد حالش خوب
است درحالی که نیست . هملت و بهلول باید جلوی لنگ می
انداختند ... کار آنها ساده تر بود ... دیوانگی راه و رسمش
آسان تر بود تا اینکه درونی ویران باشد و ظاهری آباد !

حتی زمان هم از دستش خارج شده بود . با صدای زنگ کشان
کشان خودش را به سمت نشیمن کشاند .


در را به روی ساسان باز کرد، با قیافه ی درهم ریخته ای
آنقدر ایستاد تا کابین آسانسور بالا بیاید و صورت هنوز خواب
آلود و نشسته ی ساسان ظاهر شود .

از ندیدن ژاکلین اخمی کرد و کلافه گفت: ژاک کجاست؟

ساسان با دیدنش ، از آسانسور تند بیرون زد و رو به رویش
ایستاد ، بی سلام نگران پرسید: طوری شده؟ چته سر صبحی
انقدر درهم برهمی....

نگاهی به کیسه های خرید توی دستش انداخت و کلافه گفت:
اینا چیه؟

-صبحانه گرفتم با هم بزنین . تازه بیدار شدی ؟
وارد خانه شد ، با دیدن تابه ی نیمرو که نصفه نیمه بود و دو
پیش دستی و دو فنجان متعجب پرسید: تنها نیستی؟
خفه جواب داد: آتی...
ساسان مات و بلند گفت: آتیه؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:25 30.04.20]

#کلاکت_198 #کپی_ممنوع

توی هال روی یکی از مبل ها نشست و ساسان خرید ها را
روی کانتور رها کرد ، کنار دستش روی دسته ی مبل نشست و
پرسید: آتیه اینجاست؟
-رفت.

ساسان مات گفت: مگه باز بهش گفتی بیاد ؟
شانه ای بالا انداخت .

ساسان عصبی از جواب ندادنش توپید: یعنی چی این؟ مگه نگفتی دیگه سر و کله اش تو زندگیت پیدا نشه ... خودت دکش کردی؟ باز گفتی برگرده؟!!

راستین خفه گفت: اون یکی شخصیتم بی خبر از من بهش زنگ زده بیا ! اونم اومه .

ساسان با صدای بلندی داد زد: چی ???!

راستین نگاهش کرد . از چشمهایش حیرت می بارید . نفسش را خفه کرد و با صدای زخم خورده ای پرسید: نکنه چون دو تا اسم دارم ... ذهنم ضمیر ناخودآگاهم نتونسته باهاش کنار بیاد یه وقت امیرم یه وقت راستین ! هان؟! بخاطر همین الان خبر ندارم دیشب چه غلطی کردم نه؟! ساسان درمان داره دیگه ؟

ساسان آب دهانش را قورت داد . چرا پرت و پلا می گفت؟! دو دستی به موهایش حمله کرد و همه را عقب فرستاد و پرسید: حالا آتیه رو ول کن . زنگ زدم خونه رو پیغامگیر حرف زدم آزمایشهای گوهر و بیارید ... هانیه آورده . ساسان خفه نگاهش میکرد .

راستین دست از چنگ کشیدن به موهایش برداشت و با لحن
مشوشی گفت: من مواد میزنم؟!!

ساسان بریده بریده پرسید: مواد؟! چی ... چی میگی؟
به سمت بطری نصفه نیمه ای که روی میز مانده بود حمله
کرد و جلویش گرفت و گفت: فکر میکنی ناخالصی داره؟
ساسان فقط نگاهش میکرد. چشمهایش به نظر بی حال می آمد
و رنگ صورتش بدتر از همیشه پریده تر بود.

موهای لجوج دوباره توی پیشانی اش ریختند و راستین از جا
بلند شد و پرسید: کل خلاف من یه مارلبروئه ... نکنه اون
توش علفی ... کوکی چیزیه هان؟! یکی بر حسب شوخی
مثلا... خواسته ...

حرفش را به ته نرساند و عوضش کرد: پناهم از همین میکشه
!

ساسان دستی به گلویش کشید، راستین از جیبش پاکت را
بیرون آورد توی مشتش مچاله کرد و گفت: اصلا همینم از
الان ترک میکنم و خلاص.

ساسان از جا بلند شد ، دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و
بالحن آرامی گفت: به خودت مسلط باش.

-به کدوم خودم؟!!

جا خورده دستهایش را از روی شانه هایش برداشت ، حینی
که در چشمهای مورب و خسته اش زل زده بود فقط پرسید :
چی میگی؟!!

شانه بالا انداخت و گفت: من حس میکنم خیلی دووم نمیارم
ساسان .

زهرخندی زد و کف دستهایش را روی صورتش کشید و به
سقف خیره شد .

ساسان بهت زده از این حالتش ، چند ثانیه قدم زد و در نهایت
گفت: میخوای بریم یه سفری جایی... یه کم آب و هوات عوض
بشه؟ کار زیاد داره تو رو از پا میندازه ...

خواست بگوید ، کار نه ...

بی کسی!

بی کسی داشت او را از پا می انداخت .

دستهایش را روی موهایش به هم قلاب کرد و گفت: این
اوضاع دیگه درست نمیشه ساسان .


ساسان چند ثانیه نگاهش کرد و راستین به چشمهای ساسان
خیره شد و گفت: میخوام بهت وکالت تام بدم درخصوص
اموالم... نمیتونم اجازه بدم این مغز آشفته یه غلطی بکنه که
بعدا توش بمونم ... به سروش زنگ بزن ... بیاد کاراشو
راست و ریس کنه !

ساسان با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بود نگاهش میکرد.
با صدای ضعیفی گفت: من که وارثی ندارم... خبری از زن و
بچه هم نیست ... میمونه یه مادری که نمیدونم کجاست و پدری
که سالهاست زیر خروارخروار خاکه ! میخوام بهت وکالت بدم
که گند نزنم ساسان ... تنها آدم قابل اعتمادی که دارم تویی .
به رخوت از جا برخاست ، زمین و زمان دور سرش
میچرخید.

نیم نگاهی به چشمهای مبهوت ساسان انداخت و گفت: حداقل
اگر تو بهم لگد بزنی... میگم هفت پشت غریبه ای ...
نیشخندی روی لبش آمد: منظوری از حرفم نداشتم.

ساسان نفسش را سنگین بیرون داد: این مسئولیت سنگینه
راستین . منو معاف کن داداش... خودت بالاسر همه چیزت
هستی... منو بیخیال شو پسر . من نوکرتم هستم هرکاری بگی
میکنم اما این یکی نه ... حتی فکرشم نکن .
-به سروش زنگ بزن....

ساسان بلند گفت: راستین من قبول نمیکنم شنیدی ؟!!!!!!!!!!!!!!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:29 01.05.20]
#کلاکت_199 #کپی_ممنوع لوکیشن ، مثل همیشه شلوغ بود
، این بار به خاطر حضور چند تا سیاهی لشگر ، غلغله تر از
هر زمان دیگری به نظر میرسید.
پناه روشن به نظر مضطرب می آمد ، امروز از آن روزهای
مزخرف بود ... آن از صبح ، این هم از حالا ... که آتش حامد
درویش به نظر تند می آمد و پناه روشن نقش یک بادبزن را
ایفا میکرد که شعله ی زیر خاکسترش را بیرون بکشد .

پناه باغری زیر لب رو به رویش نشست ، کمی شق و رق
تر روی صندلی نشست و روشن بلافاصله گفت: موندم این
بوزینه چطوری اسم خودشو میذاره هنرمند !

ابروهایش بالا رفت و پناه آرام گفت: تو حالت خوبه؟
سری تکان داد و لب زد: البته . شما خوبین . از صبح نتونستم
باهاتون صحبت کنم .

-معاشرتتو بذار برای بعد . خیلی رنگ پریده و داغون به نظر
میای !

راستین نفس عمیقی کشید و پناه بی خیال گفت: بگذریم .
سری تکان داد و روشن ناگهانی گفت: خبری از ملکان نیست،
امروز روزش بوده که نیومده ... حامد و کارد بزنی خونش
درنمیاد . اینجور وقت ها بوی جگر سوخته اش واقعا لذت
بخشه!

اضطراب باعث شده بود پرحرف شود.

به زوایای صورتش دقیق شد که با صدای داد مردی که از
حیات آمد ، ابروهایش بالا رفت. چهره ی پناه مثل یک برجی
که با شلیک موشک فرو ریخت ، در هم شد و به سرعت از

جا برخاست و خودش را از لای تیم صدابردار رد کرد و به طبقه ی بالا رفت.

صدای مضطرب حامد آمد : منو صدا کردن ؟

در سالن با شدت باز شد، نگاهش از جای خالی پناه به سمت در چوبی سالن که به دیوار خورده بود گچ دیوار را ریخته بود چرخاند . سینه ی ستبر جهانگیر روشن جلو آمده بود و صورتش از حرص و حرارت ، گر گرفته به نظر می رسید . از جا بلند شد ، جهانگیر با صدای بلندی داد زد:همه بیرون ... مرد جوان بلند قامتی درحالی که تسبیح مهره مشکی ای میان انگشتهایش می لغزید کنارش بود، نمیدانست راننده اش است یا وکیلش یا عصای دستش یا رفیقش ! هرکه بود بلندتر از جهانگیر گفت: بیرون گروه بیرون ! کارتعطیله !

حامد شوکه از همان جایی که ایستاده بود ، تکان نمیخورد . فقط شوک را توی صورتش به نمایش گذاشته بود ، بدون اینکه قدمی به سمت عموی پناه روشن بردارد ، سلام کند ، مردانه دست بدهد و حال احوالش را جویا شود .

پناه گم و گور بود . هر چند که سایه اش را روی دیوار پله ها می دید.

جانگیر کت راه راه مشکی اش را در آورد ، و کیلش یا عصای دستش یا همان رفیق یا احتمالا راننده اش ، کتش را گرفت . جهان با حرص توپید: آبرو برای من نداشتید .

و ابروی جوگندمی پر پشتش را بالا فرستاد و متحکم لبهایش را تکان داد: مگه نگفتم بیرون !

مگه نگفتم بیرونش معنی میداد که فقط حامد داخل سالن باشند . شامل حالش میشد اما هنوز ایستاده بود و بیرون نمیرفت .

حامد سرش را پایین انداخته بود .

جهانگیر پر حرص غرید: پناه کجاست ؟

بالاخره از کشیک دادن از بالای پله ها ، دست برداشت ، با گام های آرامی پله ها را پایین آمد و مضطرب و البته سرخوش گفت: به به عمو جان حالتون چطوره ... شما اینجا چه کار میکنید...

خواست حتی رویش را ببوسد که جهانگیر کف دستش را رو به صورتش نگه داشت تا گامی بیشتر جلوتر نیاید .

پناه هم مضطرب نگاهش میکرد ... اولین بار بود که چشمهای عسلی اش اینطور نگران میلرزیدند .

دستیارکارگردان همراه گلناز و چند تن دیگر ، باهم از سالن بیرون زدند، صبورانه هنوز ایستاده بود و به جهانگیر نگاه میکرد ، در سالن که بسته شد جهانگیر نفسش را سنگین بیرون فرستاد، با قدم بلندی داخل سالن آمد .

به مبل یک نفره ای رسید و کف دستهایش را روی دسته ی مبل گذاشت که پناه خفه گفت: عمو قرصتون همراهتونه؟ به نظرم فشارتون رفته بالا !

به جای جواب فقط با اخم غلیظی نگاهش کرد .

حامد بریده بریده گفت: طوری شده اقا جهان؟ از این طرفها ، میفرمودید گاوی گوسفندی چیزی برای شما سر ببریم ...

جهانگیر روی صندلی ولو شد و درحالی که به راستین نگاه میکرد پر طعنه زمزمه کرد: عمو جهان ! آقا جهان ... و با "هه" پر استهزایی طعنه اش را کامل کرد .

چشمه‌ایش را روی راستین نگه داشته بود که راستین آرام
گفت: سلام ...

جهانگیر خشک نگاهش کرد .

راستین صدایش را صاف کرد و دوباره گفت: سلام عرض
کردم جناب روشن.

-علیک سلام!

راستین ملایم گفت: حالتون چطوره . با زحمت های ما !

تعارفش باعث شد پوزخندبزند و ساکت به صورت خونسرد
راستین نگاه کند .

جهانگیر نفس عمیقی کشید و تهدید آمیز گفت: خوبه که نرفتی
بیرون چون با تو هم کار دارم... و رو به حامد بلند داد زد: تو
خجالت نمیکشی...

و مرد کنار دستی به سمت حامد یورش برد ...

حامد وحشت زده به ستون پشت سرش کوبیده شد و راستین

جلو آمد و شمرده گفت: سینیور عزیز ، شما باموهای سفید

خود بهتر می توانید فرمان برانید تا با شمشیر !

با صدای نیشخند پناه ، لبخند نرمی روی لبهای راستین نشست

.

جهانگیر هومی کشید ورو به حامد توپید: حساب تو رو بعدا
میرسم...

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [17:29 01.05.20]
و نگاهش روی راستین چسبید و لب زد: اما تو ! تو که قرار
نیست با آبروی دخترم بازی کنی ???
با چشمهای گرد شده نگاهی به جهانگیر اندخت .



کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [17:40 01.05.20]
#کلاکت_200_#کپی_ممنوع
جهانگیر پا روی پا انداخت و گفت: از آدم های پر حاشیه
خوشم نمیاد ...

لحن حرف زدن های پناه درست مثل جهان بود . جهانش را به جهان پناه تزریق کرده بود .

جهانگیر با خصم گفت: آبروی روشن یه شب دو شب به دست نیومده پسر جون که توی جوجه دو روزه همه اش رو یه شبه به باد بدی !

راستین زیر لب با وجود اینکه نمی دانست جهانگیر روشن از چه صحبت میکند ، گفت: میتونم توضیح بدم ؟

جهانگیر بلند گفت: نه اول گوش بده! این نمایشنامه ی پر سر و صدا دیگه چیه ؟ خانواده ی روشن هیچی ! به اسم و رسم خودت چرا رحم نمیکنی؟! میخوای اعتقاد مردم رو غارت کنی که احترام بخری برای یه قشر خاص؟ تیز نگاهش کرد ، یک آن نگاهش به سمت روشن رفت و روشن خجالت زده چشمهایش را پایین انداخت . نفس عمیقی کشید و با لحن آرامی گفت:

-حق زندگی دارن جناب روشن ، این هم دردی از درد های جامعه است به اقلیت های مذهبی اونطور که باید بهایی داده نمیشه !

جهانگیر هوفی کشید وگفت: حق زندگی دارن که دارن ولی
پای برادرزاده ی منو وسط نکش !

راستین خونسرد گفت: خودشون در جریان هستن ... و تبعاتش
هم پذیرفتن ضمن اینکه قصه بارها و بارها ویرایش شده و
خروجی قابل قبولی داره، مجوزش هم اومده . حاشیه ای
برادرزاده ی شما رو تهدید نمیکنه ، خاطرتون از این بابت
جمع باشه . به هر حال من قبلا با شما همکاری داشتم . اگر
خاطرتون باشه !

یه نقش کوتاه توی یه فیلم آبکی ... بله خاطرم هست اقای
امیرحکمت .

راستین لبخندی زد و گفت: خوشحالم از بابت اون همکاری
هرچند که خروجی آبکی بود اما افتخار اینو داشتم که با شما
همکاری کنم .

جهانگیر یک تای ابروی پرپشت سیاه سفیدش را بالا داد و
گفت: برادرزاده ی من حاشیه های تو رو میدونه؟
راستین اخمی کرد و لب زد: حاشیه؟

جهانگیر باپوزخندی گفت: علاوه بر حرفات تو اختتامیه... مشکلات ... گرفتاری هات ... اونا روهم به برادرزاده ام گفتی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: همشون رفع شدند.

جهانگیر طعنه زد: همشون؟

راستین کوتاه آمد بی اهمیت به سردردش لب زد:

-اکثرشون!

-اگر رفع شده بودند که تو سراغ مشاور و دوا درمونس

نمیرفتی...

پناه بهت زده به راستین خیره شد و راستین با نیشخند کجی

گفت: مشاوره رفتن ایرادی داره جناب روشن؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نه ایدا ... پناه استاد این کارهاست

... مدیتیشن یوگا ... عرفان ... ایروبیکیک ... زومبا... این

اخری چی بود پناه؟ تی آر ایکس! ازش میتونی مشاوره هم

بگیری ... اما داری برادرزاده ی منو وارد یه بازی میکنی که

هیچ از اون بازی خوشم نمیاد . جمعش کن .

-چیو ...

-هرچی که ممکنه پناه رو به در دسر بندازه . جلوی خودش دارم میگم ... جمعش کن . دنبال متن خوبی برات پیدا میکنم. به نظر آدم منطقی ای میای... اهل جبران محبتی نه؟ همین چند وقت پیش آیت برای تو لطفی کرد که اگر من حمایتش نمیکردم بدجوری شهرتت صدمه میدید !

لبخند ساده ای زد وچه زود اشاره زد به لطفش!
راستین جدی گفت: البته در توانم باشه هر لطفی که در حقم بشه رو جبران میکنم و البته ناگفته نماند که من انتظار اینکه دیگران در حقم لطف کنند رو ندارم.

جهانگیر هومی کشید وگفت: برو بیرون باید با این پسره ی کلاش و این دختر بازیگوش تنها صحبت کنم .

-چشم ولی ... این هشدار بود جناب روشن؟

- جز هشدار گزینه ی دیگه ای هم داری؟

راستین با لحن آرامی گفت: برداشت دیگه ای از حرفهاتون داشته باشم یعنی؟

-نه اسم دیگه ای داری برای حرفهام؟ به پیشنهادت گوش میکنم آقای حکمت .

راستین متفکر پیشنهاد داد: نصیحت؟

-بعدی...-

-پند ... توصیه ... تذکر !

جهانگیر بادی به غبغبش انداخت و گفت: خودم اسم بذارم رو

حرفهام؟!!

با مکثی گفت: اولتیماتوم رو بیشتر میپسندم !

و نگاه تیزی به راستین انداخت و پرسید: معنی اولتیماتوم رو

میدونی؟

راستین با اخم جواب داد:

-اتمام حجت !

-لغوی نه توضیحش بده !

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [17:47 01.05.20]

#کلاکت_201 #کپی_ممنوع زبانش را تکان داد و از لای

دندان های کلید شده زمزمه کرد:

-اعلان مشروط جنگ!

جهانگیر خندید و با حفظ لبخندش گفت: بیشتر توضیح بده !

راستین کلافه شده بود . جهانگیر مصر بود . به نگاه قهوه ای روشنش خیره ماند. خشک و رسمی ، کلمه به کلمه شمرده جواب داد: در حقوق بین المللی آخرین پیشنهاد قطعی که دولتی به دولت دیگر می دهد و قبول نکردن اون موجب قطع روابط دو دولت یا وقوع جنگ می شود !

جهانگیر سری تکان داد و گفت: خوبه ... راستی انقدر با اقلیت ها روابط خوشی داری راجع به همون ها یه تئاتر بساز ... مشاورت یه ارمنی باید باشه نه؟ البته اون اصلیه میدونم شیعه است اما نیست سفره ؟ شاید هم آشناس رفته سفر... سفر اخرت .

این مرد همه چیزش را فهمیده بود ! مو به موی زندگی اش را بلعیده بود.

با تعللی گفت: یه نمایش خوب بساز با ارمنی ها . چه کار داری به اینکه دستتو تو لونه زنبور فرو کنی ... بچه جون آدم با آتیش بازی نمیکنه خطرناکه . هیچ کاری باهات نداشته باشن تهش ممنوع التصویر شدنه .

-نمایش ما اونقدرها هم ترسناک نیست .

-همین برچسب زدن ترسناکه !

-من از کسی حمایت نمیکنم. اصلا محوریت نمایش من این نیست ... شما اگر دیوار رو بخونید ...
میان کلامش گفت:

-بحث من که کس نیست . قشره ...داستانت هرچی باشه ...
مارک میخوره این کار ... اسم حمایت میاد روش!
-ولی اسم نمایش من دیواره جناب روشن . نه حمایت !
مفهومش هم مشخصه ... به خاطر یکی دو صحنه بهتره انقدر
زود قضاوت نکنین به خصوص که داستان بارها و بارها فیلتر
شده ...

جهانگیر از جا بلند شد و دستهایش را توی جیبش فرو کرد و
قاطعانه گفت: این نمایش روی پرده نمیره راستین حکمت پس
نمایشی که روی پرده نمیره اسم نداره ! حتی اگرم بره وبازی
کنی و اجراش کنی حداقل برادرزاده ی من نقشی ازش بازی
نمیکنه . موندم چطوری مجوز گرفتی . حالا کار نداریم فعلا
که علی شدی و حوضت ! البته امیری... ولی خب راستین
بهت بیشتر میاد !

پناه از همان جایی که ایستاده بود بلند گفت: خان عمو ! ...
جهانگیر هبسی کرد و رو به راستین گفت: تو هم با اون سابقه
ات برای دختر من خطرناکی. حالا رو حساب جوونی و هنرت
دارم آقای می کنم نمی زنم تو گوشت !
لب باز کرد جوابی بدهد که جهانگیر با تهدید گفت: اتلو بودنت
هم برای پناه جذابه ... واسه من تو همون امیر حکمتی که تو
سه راه نازی آباد حتما با هم محلی هات یه قل دو قل زدی
جوونی هات ! با لاستیک هم زیاد بازی کردی... نکردی !؟
خانواده ی شلوغی داری... عمو و سه تا دختر عمو پسر عمو !
نه خبری از زن عمو هست ، نه از ...
ساکت شد .

راستین لبهایش را روی هم فشار میداد. جهانگیر که خالی شد
راستین لبی تکان داد تا جواب بدهد که جهانگیر تلخ گفت: با
من یکه به دو نکن !
یاد صمیمی نشو گفتن های پناه افتاد.

لبخند نرمی زد ، لحن جهانگیر مثل پناه بود... تهدید هایش...
مدل حرف زدنش... پایین و بالا شدن صدایش... چقدر عمو و
برادرزاده شبیه هم بودند !

جهانگیر بلند گفت: حالا برو بیرون بذار بحث خانوادگی باشه.
تمام انرژی منو صرف تو کردم ...

با اجازه ای گفت ، با چند گام بلند به سمت در چوبی رفت ،
از سرشانه نگاهی به پناه انداخت که با چشمایی سنگین
تماشایش میکرد . فاتحه ی دیوار را باید می خواند .

پناه ستون دیوار بود ... بی پناه که دیوار چیده نمیشد بالا
نمیرفت ! نفسش را فوت کرد و درب را کوبید روی زل زدن
های طلایی پناه . این چشهای رام را دیگر نمیخواست !

حامد هد را دور مچ دستش بسته بود نگاهش را روی جهانگیر
ثابت کرد و با صدای گرفته ای پرسید: طوری شده اقا جهان؟
پوزخندی زیر سبیلهايش نشست و با غرغر گفت: آقا جهان
وزهرمار ! تو خجالت نمیکشی مرتیکه ی بی شعور !

حامد سر به زیر انداخت ، پناه قدمی جلو آمد و کلافه گفت: از
اینکه جای من تصمیم میگیری بگذریم... پیش من کارگردان

نمایش رو خراب میکنی هم بگذریم ! به حامد توهین میکنی هم کاری ندارم.... اومدی اینجا با توپ پر که چی بشه خان عمو؟ آبروی منو ببری ؟ من مگه بچه ام که نتونم برای خودم تصمیم بگیرم... همینم مونده برای هر تئاتر و فیلمی رضایت نامه بگیرم امضا کنید واسم ! اینا همش زیر سر آйте نه ؟


جهانگیر پر حرص گفت: دارن شایعه سازی میکنن دختر جون! د آخه تو که دیگه مهره ی سوخته شدی... اون پسر اول راهه جوونه ! بذار زندگیشو بکنه.

پناه حیران شد .

حامد با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و جهانگیر با خصومت واضحی گفت: برای تو و اون پسرخاله ی احمقت هم برنامه ها دارم جناب درویش !

حامد با تته پته گفت: آقا جهان چی شده آخه یه کلمه به من بگین...

مردی که بیکار ایستاده بود با اشاره ی جهانگیر، از توی سامسونت چند برگه بیرون کشید و مقابل چشمهای حامد درویش پرت کرد و گفت:

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:47 01.05.20]

-خیال نکنین ما سرمون توی برفه ! من میفهمم که اون دوماه پست فطرتم سرش به کدوم آخور گرمه . اگر دو زار غیرت داشتین ، برای عروستون ... اون هم عروسی مثل پناه روشن ، کمی بیشتر احترام قائل میشدی... شایعه برای روشن سمه ! برای همه ی روشن ها ... بهتره با ایت صحبت کنی و بهش بگی که امروز دست خالی اومدم اما اگر دفعه ی بعدی در کار باشه ، اون موقع باهات کاری میکنم درویش که تا آخرین لحظه ی زندگیت حسرت ساختن فیلم رو به گور ببری.


حامد دهانش باز ماند.

مرد برگه ها را توی صورتشان انداخت و جهانگیر رو به پناه گفت: تکلیفمو با تو ؛ بعدا روشن میکنم.

نگاه پناه به کاغذ های پخش و پلا افتاد ، یک سری متن بود ... توضیحات ؛ و عکس های عجیبی که به نظر می آمد قبل از پخش شدن ، برای جهانگیر روشن ارسال شده بودند.

این عکسها را میشناخت . متعلق به شب جشن تولد بود، زاویه
اش عجیب بود انگار راستین حکمت رویش خم شده بود تا
لبهایش را ببوسد درحالی که فقط فندک زده بود برای شعله
ور کردن سیگارش!

#تافردا_دوستان_عزیزم 

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:32 02.05.20]

#کلاکت_202 #کپی_ممنوع

سکانس – 46:

در پشت صحنه را با لگد بست ، ساسان خونسرد زیر گوشش
گفت: آرام چته؟

راستین انگشتش را روی بینی اش گذاشت و با هیش هیش
کردن گفت: هیچی خوبم که !

ساسان نفسش را فوت کرد ، آهو با هیجان دری که منتهی به
اتاق گرم بود را باز کرد و با ذوق گفت: سلام ... اومدید . دیر
کردید !

راستین با لحن کشداری گفت : به به ... الف بابا . زود اومدی .

آهو دندان هایش را جلو داد ، لب زیرینش را با نیش بالا گزید و گفت: آره دیگه کلی با گلناز جون و خانم روشن تمرین کردیم امروز میخوام نمره ی بالا بگیرم .

راستین کتش را درآورد و روی چوب لباسی انداخت . کت از روی شاخه به زمین افتاد، ساسان با پوفی خم شد ، کتش را برداشت، سرشانه و آستین های خاکی شده را تکاند و زیر گوشش گفت: یه کم به خودت مسلط باش .

آهو برو بر نگاهش میکرد . حالتش طبیعی نبود . این همه آشفتگی و کسلی از راستین همیشه پر انرژی بعید بود . نگاهش به سرخی میزد و شقیقه هایش انگار مدام منقبض میشدند .

راستین نگاهی به آهو انداخت . از این همه خیرگی چشمهایش خوشش نمی آمد.

با اخم تندی توپید: تا حالا آدم ندیدی ؟

آهو بهت زده با من و من گفت: نه چیزه ... یعنی ... شما حالتون خوبه؟

جلویش ایستاد و با اخمی پرسید: چرا باید بد باشم ...

آهو مضطرب جواب داد : هیچی... حس کردم یه کم کسالت
دارید !

-کسالت؟ به نظر سرماخورده میام؟ یا آنفلوآنزا؟!
آهو زبانش را روی لبهایش کشید، این صورت جدی و درهم و
برهم اصلا شوخی نداشت . آب دهانش را قورت داد و گفت:
نه همینطوری پرسیدم.

-آدم که همینطوری چیزی نمیگه ... چی باعث شده خیال کنی
کسالت دارم ... آبریزش بینی؟ صدای گرفته؟ سرفه ... هوم؟
-نه منظورم اون کسالت نبود حس کردم که شاید

میان کلامش پرید و با صدای بمی توپید: منظورت روحیه نه؟
از حال روحیم پرسیدی؟

با اشاره ی ساسان از پشت سر راستین که دستش را تکان
میداد تا از آنجا دور شود قدمی به عقب برداشت. راستین با
صدای بلندی گفت: بمون سرجات .

آهو خشکش زد . حالتش عادی نبود !
راستین سرش را خم کرد ، دستهایش را توی جیب عقب شلوار
کتان مشکی رنگش فرستاد و لب زد : به نظر بد میام؟

آهو متعجب گفت: نه ... همینطوری پرسیدم . حال احوال کردم فقط.

ساسان کلافه صدایش زد : راستین.

راستین سیخ ایستاد و نگاهی به صورت آهو انداخت . از جای لک و کبودی و مکیدگی خبری نبود . شال سفید به صورتش می آمد. نیشخندی زد و با طعنه گفت: بگو ... اگر خیال میکنی شبیه آدم های نرمال نیستم راحت باش . من آدم انتقاد پذیری ام. آهو بریده بریده گفت: نه به خدا . من منظوری نداشتم .

-اگر منظور نداشتی پس چرا پرسیدی .

مثل گیج ها فقط ایستاده بود.

ساسان دخالت کرد : آهو جان بیرون رو سن منتظر باش من و راستین هم الان میایم .

راستین بلند گفت: نه صبر کن . وقتی میگه کسالت جسمی نه ! منظورش روحیه دیگه ... تعارف نکن . یه کلمه بگو چرا

امروز مثل دیوونه ها به نظر می رسی ! یه آدم آنرمال!

آهو بغض کرد.

راستین با زهرخندی گفت: به تو هم که می‌گن بالای چشمت
ابروئه اشکت درمیاد .

ساسان نفسش رافوت کرد و درب را باز کرد، دست آهو را
کشید و با آرامش گفت: بیرون باش . خیلی هم دری وری هایی
که می‌گه رو جدی بگیر ! زده تو فاز شوخی !

راستین بلند و کش دار گفت: اتفاقا جدی بگیر ... مگه من
باهاش شوخی دارم . من یه حرفه ای ام !

نیشخندی زد ... کم کم لبه‌ایش به خنده ی عمیق تری باز شدند
و با صدا خندید و گفت: به قول خانم روشن من یه حرفه ای ام
. یه حرفه ای هیچوقت شوخی نمی‌کنه ...

ساسان دستش را توی موهایش فرو کرد .

آهو نیم نگاه سردی به صورتش انداخت . راستین با خنده ی
بی معنایی گفت: چیه؟! بد نگاه میکنی آهو خانم .

بی حرف از آن جا بیرون زد . راستین پشت میز آینه نشست و
ساسان در را بست . پشتش را به آن تکیه داد و با لحن گرفته
های گفت: بس نمی‌کنی ؟

راستین چانه اش را روی میز شیشه ای گذاشت ، به آینه زل زد و گفت: دقیقا وقتی که باید حالم خوب باشه حالم بده ! عجیب نیست یه کم؟!!

ساسان نفسش را فوت کرد، دستش را روی شانه ی راستین گذاشت و با لحن آرامی گفت: مرگ نیست که چاره نداشته باشه.

-میدونی دارم عقلمو از دست میدم ؟دارم دچار زوال عقل و فراموشی میشم ساسان .

ساسان کنارش روی صندلی نشست و خواست دلداری بدهد که راستین با نیشخندی گفت: میدونی آدم وقتی به سلامت عقلش شک کنه چه حالی میشه ؟ درست تو مرحله ای که حس میکنی خیلی عاقلی... بفهمی که یه دیوونه ی مطلق و محضی ! ساسان به چشمهایش زل زد .

راستین خفه گفت: ساسان، صادقانه بگم من کم آوردم . تسلیم. ساسان کلافه لب زد: بس کن محض رضای خدا ... حرفهای ژاکلین و که شنیدی... درمان داره . چاره داره... یه کم صبوری کن ...

راستین به جای گوش داد فقط زمزمه کرد: فکر میکنی چه
تیتري برام بزندن؟ سوپرستار تازه وارد سینما ... که نیازی به
سینما نداشت! در آسایشگاه بستری شد

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:32 02.05.20]

با صدا خندید و ساسان عصبی غر زد: خفه شو راستین .

-چی قراره به سرم بیاد ساسان ... گوهر... من !

ساسان با لحن دلجویانه ای گفت: کار به اونجا نمیکشه راستین

. من بهت قول میدم برادرانه من پشتتم. د یابو تو هرکی رو

نداشته باشی من و که داری ...

خواست جواب ساسان را بدهد که با صدای تقه ی در ، کمی

سرجایش جا به جا شد . #کلاکت_202 #کپی_ممنوع

#یک_پست_تا_فردا - انقدر خوابم میاد ، مغزم درد میکنه ،

واقعیتش من اصلا شنبه ها نمیتونم پست بدم بدنم بین جمعه و

روز کاری به سمت جمعه کج شده 😂😂 تا بیاد به سمت

یکشنبه دوشنبه بره ، درست میشه . فردا دیگه حالیش میشه که
باید به روزهای کاری عادت کنه 🧘‍♀️ □ □ ❤️

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:13 03.05.20]

#کلاکت_203 #کپی_ممنوع

در به آرامی روی پاشنه چرخید ، با دیدن قامت پناه روشن
خودش را جمع و جور کرد ، ساسان از جا بلند شد و راستین
شق و رق نشست . پناه دست به سینه از همان جایی که ایستاده
بود زیر لب گفت: ممکنه ما رو تنها بذاری؟!
نگاهش به ساسان بود .

ساسان به راستین نگاهی کرد ، حداقل دیگر آیه ی یاس نمی
خواند ، با گفتن با اجازه ای از در بیرون رفت . پناه جلو آمد ،
راستین با تک سرفه ای گفت: طوری شده؟

-قرار تمرین ساعت پنج بود ... سی دقیقه تاخیر داشتی ... تازه
می پرسی طوری شده؟
-نگران شدید؟

از سوالش یکه خورد اما بیشتر از حال و هوا و رنگ چهره اش متعجب بود . حالش مثل راستین همیشگی نبود ، نقاب من از همه بهترم را نزده بود .

صندلی ای را کشید و رو به روی میزی نشست ، قبل از اینکه لب باز کند راستین گفت: قراره راجع به چیز خاصی صحبت کنیم؟

-بله .

-چی؟

پناه از خشکی لحنش ابرویی بالا برد و خونسرد گفت:
درمورد...

میان کلامش بی طاقت پرسید: دیوار؟

پناه سری تکان داد و راستین با لحن تلخی گفت: حرفهای
عموتون از نمایش رو جدی گرفتید نه ؟

پناه تند جواب داد: جدی بود ... عموی من اهل شوخی نیست !
ابدا ...

-باشه انصرافتون رو قبول میکنم .

از جا بلند شد و پشت به پناه ایستاد ، با صدای خش داری
گفت: ممنون که این مدت همراهی‌مون کردید .

پناه از جا بلند شد و با صدای جیغی داد زد: چی چرت و پرت
میگی؟!!

از واکنشش به سمتش چرخید و متعجب رو به پناه گفت:
ببخشید؟

پناه دست به سینه غرغر کرد: من گفتم میخوام انصراف بدم
بریدی و دوختی؟

نفس راحتی کشید ، لبخند بی هوایی زد و زیر لب گفت: پس
چی؟

-پس چی و کوفت .

راستین لبخندی زد و پناه با اخم غلیظی لب زد: فقط میخواستم
باهات یه چیزی رو درمیان بذارم که انگار اصلا امروز
مساعد نیستی...باشه یه وقت دیگه . من آدمی نیستم که وسط
کار یهو پشیمون بشم یا یه کاری رو شروع نمیکنم یا اگر
شروع کنم تا تهش میرم حتی اگر به شکست منجر بشه البته به
نفعته که شکست نخوری... ! چون اصلا حوصله ی بل گرفتن

مطبوعات رو ندارم ! متوجهی که چی میگم ؟ از تیترا بودن بدم نمیاد اما تیترا خوب میخوام باشم نه هر تیترا.

سری تکان داد و گفت: بله ببخشید پیشاپیش قضاوت کردم .

هوم زنانه ای کشید و گفت : باشه بخشیدم. یه کم به سر و

ریختت برس بیا بریم سر تمرین من هشت و نیم باید جایی باشم

! انقدر هم اشک اون دختره رو درنیار. خوست میاد ضعیف

گیر آوردی زورت بهش میرسه هرچی دلت خواست بهش

میگی... چون تازه کاره حق نداری باهاش از موضع بالا

حرف بزنی !

راستین لبخند دندان نمایی زد و پناه فکر کرد با لبخند چقدر

چهره اش دوست داشتنی میشود .

فکرش را فوری خط زد و با اخم غلیظی گفت: چیه ؟ چرا

اینطوری نگاه میکنی.

-شما هم هوای تازه کاری مثل من رو داشتید بد نبود .

پناه خنده ای کرد و گفت: واقعا فکر میکنی هواتو ندارم؟

-خیر ... فکر نمیکنم مطمئنم!

پناه خنده اش را حذف کرد ، قدمی به سمتش جلو آمد مستقیم به چشمهایش زل زد و با خونسردی گفت: اتفاقا بیشتر از هرکسی منم که حمایت میکنم و هواتو دارم در غیر این صورت توی تئاترت از اسمم و حمایت مایه نمیداشتم ! ...

راستین به عسلی های جدی خیره شد وگفت: ممنون.

-نگفتم تشکر کنی.

و قدمی به عقب رفت و در حالی که لبخند میزد گفت: فقط گفتم حواستو جمع کنی که از من سواستفاده نکنی . چون من اونقدر قلب رئوفی دارم که از تازه واردها و نوظهورهای با استعداد تا جایی که در توانم باشه حمایت کنم... پس لزومی به سواستفاده نیست . لزومی به نقشه کشیدن و باندبازی و پشت سر گفتن نیست . هرچی هست ... هر برنامه ای هست تو روم بگو . صداقت بهتر میتونه کمک کنه تا یه کار رو خوب پیش ببریم .

سری به نشانه ی تاکید تکان داد و پناه خوبه ای لب زد ، به طرف در رفت و خواست از اتاق بیرون برود که شانه اش را به دیوار ثانیه ای تکیه داد و از سرشانه به سمتش چرخید ،

زیر لب گفت: راستی خوشم نمیاد انقدر گرفته و تو هم باشی.
چیزی که ازت شناختم یه شخصیت آروم و همیشه سرحال
بوده . البته منهای کتک کاری و جنجال بازی هات که اونم
خصلت تازه کارهاست . اگر حالت خوب نیست تمرین و به
من بسیار برو خونه استراحت کن .

راستین لبخند دوستانه ای زد وگفت: نه هستم . تتاثر حتی
تمرینش حالمو خوب میکنه.

پناه سری تکان داد و گفت: منم همینطور.

و بدون گفتن کلمه ی دیگری از اتاق بیرون رفت.

چند ثانیه سکوت کرد . باید به خودش مهلت می داد . هنوز
خیلی از ارگان های روح و جسمش با هم به توافق نرسیده
بودند .


مرد توی آینه بی طاقت گفت:

-دیوونه شدی؟!!

شانه ای بالا انداخت و جواب داد :

-معلوم نیست؟!!

صورتش را به سطح صیقلی آینه نزدیک کرد ، مستقیم به صورتش زل زد و غر زد: زندگیتو به باد نده ... حیفه . حالشو ببر، مشکلات دیگران به تو مربوط نیست ! کارتو بکن و ماجرا رو تموم کن و قیدشو بزن !
ابروهایش بالا پریدند .
-قیدشو بزنم؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:16 03.05.20]

#کلاکت_204 #کپی_ممنوع

پنجه اش را مشت کرد و با لحن خسته ای گفت: زندگی این دختره برام مهمه ... کارش خوبه .

کف دستهایش را روی میز زیر آینه چسباند و پیشانی اش را به چهره اش نزدیک کرد و لب زد: نمیتونم وانمود کنم اهمیتی نداره .

-فکر میکنی ... یه مدت میگذره ! فراموش میکنی.... دست از سرش بردار !

مضطرب به خودش زل زد .

با لحنی توجیھی گفت:

-نه ؛ نه ... من فقط دارم یه داستان رو اجرا میکنم . یه

زندگی... همین !

-خودتو پشت داستان قایم نکن لعنتی.

کفری غر زد :

-من مجوز ارشاد دارم ... قرار نیست به زندگیم خودم شخصا

گند بزنم .

-بداهه و پرت و پلا گفتن وسط یه اجرای زنده کار ساده ایه ...

نیست؟

چطور میتوانست با آینه حرف بزند .

از آینه فاصله گرفت.

مرد مضطرب به نظر می رسید . چشمهایش دو دو میزد .

لبهایش خشک بود و صورتش درهم ریخته ... ثانیه ای به

خودش خیره شد .

لبهای چسبیده اش باز شدند و آرام هجی کرد : الان وقت

بیرون زدن از خط نیست . سرجات بمون . بی حاشیه بی

دردسر ... عاقل باش. چشمهاتو باز کن . خوب نگاه کن . دور
و بری هات و بشناس.

-باشه.

-احتیاط کن .

زهرخندی زد و رو از آینه گرفت ، به سمت درب رفت که
صدای بلندی از سالن به گوشش رسید و قدم های بلندی که
انگار از در دور میشد. به ثانیه نکشید که حس کرد روی
پیشانی اش عرق نشسته... دستش معلق نرسیده به دستگیره ی
در ؛ روی هوا ماند . چند ثانیه مکث کرد ... نفس عمیقی کشید
و بالاخره لای صدای جیغ های کشداری که به گوشش میرسید
، دستگیره را پایین داد ، صدای قیژو فریاد بی آبروی زنی که
نمیدانست چرا حنجره اش را پاره میکند با هم یکی شد ، لحظه
ی آخر چشمش به آینه افتاد . خبری از تصویرش توی آینه
نبود ... !

صدای زن توی سرش میچپید ، اهو پشت پناه ، پناه گرفته بود
و ساسان دو دستی به موهایش چنگ کشیده بود و سعی میکرد
زنی که دهانش را باز کرده را وادار کند تا دهانش را ببندد!

گلناز حین هم زدن لیوان آبی که تویش قند ها بالا و پایین می شدند جلو آمد و رو به روی زن که جلوی صندلی های مقابل سن ایستاده بود ، لیوان را دراز کرد و زیر لب گفت: تو رو خدا به خودتون مسلط باشید . آخه چی شده ...

زن شال قرمزش را روی موهایش مرتب کرد و با ناله گفت: میخواستید چی بشه دیگه ...

زن با حرص داد زد: به خدا من نمیدونم از زندگی من چی میخوای... آخه از سن و سالت خجالت بکش... ! من بچه دارم. راستین برو بر نگاهش میکرد.

ساسان غرغر کرد: الان جای این بحث ، اینجا نیست ! تشریف ببرید بیرون مشکلتون رو حل کنید . ما الان داریم تمرین میکنیم خانم محترم...

-چه تمرینی ؟ تمرین ریختن آبروی دیگران... به خدا از همتون شکایت میکنم .شوهرم انقدر آشنا و پارتی داره که مجوز این نمایشتون رو لغو کنه ... اصلا شما میدونید این دختره کیه ...چه کاره است؟ از چه خانواده ایه ... به خدا زنگ

بزنم صد و ده میان همتونو با هم می برن .

و گردن دراز کرد سمت آهو و با جیغ گفت: دلم به حال
جوونیت سوخت ... رحم کردم به اینکه دختری... دوشیزه ای
... کم سن و سالی... وگرنه خود بی شرفتم میدونی بهنام چه
کارایی ازش برمیداد .

آهو خودش را جا به جا کردو با صدای بلندی گفت: بهنام
خودش اومده سراغ من بی شرف! ...

زن با حرص توی کیف مشکی رنگش خم شد و کتابچه ی
مشکی رنگ دیوار را بیرون کشید و بافریاد گفت: واسه خاطر
این اومد سراغت... اسم و رسم و فامیلیشو کتاب کردی آبروشو
ببری؟ چی از جونش میخوای؟ تو خجالت نمیکشی؟ میدونی تو
سپاه اسم تو رو ببره چه بلایی سرت میارن ؟ آخه نا مسلمون
... دین نداری وجدانم نداری!؟

راستین دستهایش را به کمر زد و با آرامش گفت: راحله خانم
یه مقداری آروم تر...

راحله ، نگاهش را به راستین دوخت ، مبهوت نگاه سیاه و نافذش شده بود که راستین لب زد: از طرف من روی محمد صدرا و زینب جان رو ببوسید و از بهنام خان خواهش کنین دور و بر آهو نیلکه ! چون اون وقت...

یک گام جلو رفت، زن خودش را عقب کشید و راستین خشک گفت: این منم که کل این سالن و متعلقات و روی سر بهنام امانی و شما و اون دوتا طفل معصوم خراب میکنم . البته که رحم داشتن نسبت به کودکان اولویت زندگی منه . فکر کنم فرمودید شب بخیر !!!


راحله چادر افتاده روی شانه هایش را روی شال قرمز کشید و لب زد: برای این بی آبرویی تاوانشو میدی دختر جون ... -باشه حالا ، بعدا راجع به تاوانش حرف میزنیم .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: کلاس فوق العاده ی بچه ها تموم شد . شب شما هم بخیر !

راحله نگاهش تند تیز شد: داری منو با بچه هام تهدید میکنی ؟؟؟؟

راستین سر تکان داد: تهدید نکن تا تهدید نکنم !

ساسان پنجه روی سرشانه ی راستین فشرد و راستین با
زهرخندی گفت: در خروجی انتهای سالن سمت راست .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:23 03.05.20]

#کلاکت_205 #کپی_ممنوع زن با اخم به سمت در رفت که

لب زد: همتون به دردسر میفتید !

پناه لبخندی زد ، کنارش ایستاد وگفت: فکر کنم بهتره همین

اندازه که سر ما داد و قال کردید برای همسرتون هم یه خط

ونشون اساسی بکشید ... یا خیلی ساده از زندگی ای که توش

اعتماد نیست بگذرید . مردها همین . متاسفانه این خصلت

همشونه .

راستین چپ چپ نگاهش کرد و زن کفری غر زد: اینو از من

داشته باشید ... من و شوهرم ساکت نمیشینیم !

و تند از درب انتهایی سالن بیرون رفت .

راستین نفس عمیقی کشید و پناه لب زد: آهو ازش خوشگلتر

بود .

هومى كشيده و پناه با زهرخندهى گفده: خدا به داد هممون برسه
... معلوم نيست آخر و عاقبتمون چى ميشه.

راستين با خنده گفده: شما كه يه حامى قدرتمند داريد .

پناه شانه اى بالا انداخت و گفده: و تو هم منو دارى.

راستين ابروهايش را بالا انداخت و پناه نگاهى به در ب انتهائى
سالن انداخت كه همگام با باد ، باز و بسته ميشده و لب زد: البته
ميتونم بهت اميدوارى بدم كه نگران نباشى اين حجم بيشعورى
طبيعيه ... همه ي تئاترهاى جنجالى با ميزان دز كمتر و بيشتر
باهاش سر وكله ميزنند . به هرحال سر و صدا ، شايعه و
جنجال هميشه براى سينما و تئاتر مثير ثمر بوده ! خوشحال
باش كه تو اولين تئاترت با من انقدر ، خوش قدمم كه هر روز
برات يه ماجرا پيش مياد ...

در با باد محكم به لولا خورد و دوباره برگشته ... پناه نگاهش
به همان سمت بود كه لب زد: خيلى هم رو حمايت عموى من
حساب نكن . عمو فقط از من و آدم هاى كه برام مهمن حمايت
ميكنه ... و تو هنوز به اين درجه نرسيدى كه براش مهم باشى.

لبخندی زد و به چش‌های مبهوت راستین نگاهی انداخت و گفت: برو اون در و ببند . بعدم برو آهوی بابا رو دل‌داری بده . گناه داره ! یه سلیطه ی پاچه پاره یه جوری پرید بهش که حتی فرصت دفاع هم نداشت . ما زن ها واقعا چرا فکر میکنیم میشه مردها رو منحصرآ مال خودمون بدونیم . هنوز جوابشو پیدا نکردم ...

و با لحنی تعمدی شاعرانه و تئاتری گفت: واقعا افسوس... افسوس !

و با قدم های مسلط و خونسردی به سمت سن رفت و لای جیک جیک کردن های گلناز و ساسان با خنده گفت: عوض اینکه با هم اختلاط کنید بیاید رو سن یه پرده رو تمرین کنیم . اوه ساعت هفت شد ... من هشت و نیم باید جایی باشم!

در آهنی را با صدای ناهنجاری باز کرد، پایین در زنگ زده بود و روی سطح آسفالت فضای بیرونی کشیده میشد . از سوله بیرون آمد ، درست زیر سقف کاذب پشت سالن نمایش که حکم سایه بان را داشت ، ایستاد . آهو روی سکوی چسبیده به

دیوار، زانو به بغل نشسته بود، چند ثانیه تماشایش کرد. چند ثانیه ی کوتاه به جثه ی ریز و ظریف مچاله شده اش خیره ماند. مانتویش چروک شده و پایین شلوار جین دم پایش همه ساییده و پاره روی آل استار های قرمز رنگش آمده بود.

کنار دستش روی سکو نشست و در حالیکه یقه ی پیراهن کتانش را بالا می فرستاد تا نسیم خنک موذی به گردنش نفوذ نکند زیر لب گفت: خیلی سخت نگیر!

نیشخندی روی لبهای بی رنگش نشست و با صدای گرفته ای گفت: چرا... وقتی همه چی سخته که همیشه آسون گرفت. راستین ساده گفت: رد کن بره.

-چیو؟

-هرچی!

آهو با خنده گفت: ایستگاه کردی؟

از اصطلاحش مردانه با صدای بلند خندید و آهو بالاخره صورتش کمی باز شد و از مچالگی در آمد و گفت: یعنی چی

؟

با ته مانده ی خنده هایش جواب داد : بالاخره میگذره این روزها هم ... درست میشه .

آهو با حرص گفت: وقتی درست میشه که من از دل تاریکی بزنم بیرون .

-بیخیال آدم به تاریکی هم عادت میکنه ، چشمت بالاخره بالا و پایین و ریز و درشت و می بینه .

آهو هومی کشید و گفت: آره وضع ما طلوع روشنی نیست اما غروب تاریکی هم ... نوچ ... نیست ! میدونی اعتقاد هم ارثیه ... تو یه خونواده به دنیا میای... هرچی تو مغزشونه تو جیبشونه تو قلبشونه به تو میرسه ... من نخواستم . ولی اینطوری شد ... به قول آشو ، تو دنیا سیصد تا دین وجود داره وهمشون باهم می جنگن ! همشون سبب مفهوم خدان ولی همشون مفهوم خودشونو اختراع کردن !

راستین سری به تایید حرفهایش تکان داد و آهو گفت: اگر میشد یک روزم نمی موندم . میرفتم !


راستین از صراحتش جا خورد و سوال کرد: میخوای بزنی بیرون؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: اگر میتونستم میرفتم . ولی یه چیزهایی شدنی نیست یعنی شدنیه ها ... ولی قسمت ما همیشه !

لبخندی زد و پرسید : به قسمت اعتقاد داری؟

نگاه قهوه ای اش را توی چشمهای مورب مشکی راستین نگه داشت و زیر لب گفت : اگر اعتقاد نداشتم با سوپرستار درد و دل نمیکردم .

#روز_بازیگر_مبارک  #شب_به_خیر  □

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:26 04.05.20]

#کلاکت_206 #کپی_ممنوع راستین با صدا خندید و میان خنده اش گفت : خوبه .

آهو لبهایش را توی دهانش کشید ، بوی موزی مردانه اش توی شامه اش نفوذ میکرد . ، اگر این زندگی نا متقارن نبود ، دلش را به داشتنش خوش میکرد!

از داشتن راستین ، لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست ، راستین چند ثانیه به صورتش خیره شد ، آنقدری که رنگ

سرخ‌گی گونه‌های آهو را بپوشاند و شرمنده از این نگاه مستقیم سرش را پایین بیندازد.

با حس حرارت توی سرش از جا بلند شد، دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و رو به آهو خم شد، با صدای آرامی شمرده پرسید: میخوای بفرستمت بری؟

شوکه از پیشنهاد سخاوتمندانه اش، چشمهایش گرد شد و راستین پایش را لبه‌ی سکو گذاشت، زانویش کمی خم شد، کمرش را جلو آورد و دست به جیب گفت: اگر بخوای میتونم یه کاری کنم که بری... میخوای بری؟

آهو لبهای خشکش را باز کرد و جواب داد: از کمک کردن آدم‌ها میترسم!

راستین نافذ نگاهش کرد و پرسید: چرا؟
-چون بعید میدونم بتونم لطف‌های بزرگ و جبران کنم.
راستین سری تکان داد و گفت: به هر حال اگر بخوای میتونی رو کمک من حساب کنی.

آهو از جا بلند شد و دست به سینه رو به رویش ایستاد و گفت:
چرا میخواین بهم کمک کنین؟

-نمیدونم. شاید چون تو هم مثل من تنهایی...
-این وجه اشتراک انقدر بزرگ نیست که خودتونو ،
موقعیتتونو بخاطر من به خطر بندازین ...
-شاید وجه اشتراک دیگه ای هم داشته باشیم.
آهو لبخندی زد و گفت: جدا ؟ یعنی انقدر خوشبختم که با
سوپرستار وجه اشتراک داشته باشم؟
راستین باز خندید و آهو به سمت دروازه ی آهنی که به سالن
منتهی میشد قدمی برداشت ، نفس عمیقی کشید و گفت: از بابت
بهنام نگران نباشین، اطلاعاتی هست ... سپاهی هست ... ولی
اون کاری به کارمون نداره .
راستین سری تکان داد و آهو خفه گفت: بهنام نمیتونه در دسر
درست کنه . خیالتون راحت .
-خیالم ناراحت نبود.
آهو لبخندی زد و گفت: بالاخره باید به بابام توضیح میدادم یه
چیزهایی رو دیگه !
راستین لبخندی زد و آهو با آرامش گفت: اولش خیلی میترسیدم
الان دیگه نمیترسم. از هیچی ...

راستین جفت ابروهایش را بالا فرستاد و پایش را از روی
سکو پایین کشید، آهو لبخندی زد و گفت: کاش فقط میتونستم
از این جهنم دره بزنم به چاک.

-گفتم رو من حساب کن!

خواست بگوید فقط برای رفتن!؟

برای ماندن نمیشد روی شما حساب کرد آقای سوپرستار ...
اما محکم لبهایش را روی هم نگه داشت و زبانش را فلج کرد
که مبادا بند دلش را جلوی او به باد بدهد .

خواست برود اما ایستاد ... پای رفته اش عقب کشید و رو به
او گفت: من تا به حال کسی اینطوری حمایت نکرده بود .
راستین لبخند زد: میدونم.

آهو نفس عمیقی کشید : همیشه راحله از موضع بالا با من
حرف میزنه ...
-میدونم.

آهو سر انگشتش را به پیشانی چسباند و گفت: میگم انقدرها هم
خوب نیست شما همه چی از من بدونین ها !
راستین سری تکان داد: میدونم .

آهو پوفی کشید :

-ولی من هیچی ازتون نمیدونم. این خوب نیست .

-میدونم!

آهو زمزمه کرد: که خوب نیست؟

-خوبه . هرچی ندونی بهتره

آهو ابرو در هم کشید: چرا ندونم . بهم بگین کی تو زندگیتونه

... من به عنوان دخترتون حق دارم بدونم مادرم کیه ها !!!

ازشیطنت چشمهای درشت دختری که با لحن صدای مرتعشش

دلبری میکرد لبخندی زد و گفت: بچه پررو !

آهو روی لبهایش زبان کشید: خب بگید دیگه . دختره باید

سرش به تنش بیرزه ها ... ما سوپرستار و به کس کسونس

نمیدیم!

راستین هومی کشید و لب زد: زبون درازی بسه . برو تو ...

آهو لب گزید: ببخشید من نمیخواستم بی ادبی کنم یه لحظه

از دستم در رفت . عنان و افسار احساساتم یهو از گره ی مشتم

دراومد !

راستین هومی کشید و گفت: عنان و افسار احساساتتو از گره
ی مشتت همیشه دربیار. رام شدن خوب نیست ... هرچی اصل
باشه بهتره. مخصوصا تو این دوره که فیک زیاده!
آهو با گونه های گل انداخته اما پرسید: از من که دلخور
نیستین .

-ابدا ..

آهو مکثی کرد و باز گفت: اما منصفانه نیست که شما کلمه به
کلمه از زندگی من میدونین .
-خوبه که . خودم کیف میکنم .

آهو ریز خندید : fairplay بازی کنین خب !
-من ذاتا جوانمردم الف امانی .

آهو چانه مچاله کرد: اصلا هم نیستین . کاش یه کتابچه میدادین
از خودتون . دو خط هم بدونم بسمه ! دو خط در ازای پونصد
صفحه از من ... ببینین چقدر منصفم!

راستین قهقهه زد و آهو باز اصرار کرد: خب تو رو خدا .
-برو بچه . برو به کار و زندگیت برس.

خواست بگوید : کارم شماييد آقای سوپرستار ! #شب_بخیر

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [15:28 07.05.20]

#کلاکت_207 #کپی_ممنوع

سکانس - 48 :

یک قاشق ماست کنج دیواره ی ظرف آلومینیومی غذایش ریخت که بوی موذی شکلات لای بوی ته مانده ی جوجه هایی که بذل و بخشش کرده بود ، پخش شد .

با انگشتهایش دسته ی قاشق را کمی محکم تر فشار داد و حینی که درب دوغ را برای خودش باز میکرد ، صحرا نرم زیر گوشش گفت: این روزها خیلی با روشن جیک تو جیک شدید !

بی توجه به طعنه اش قاشقی پلو ماست به دهانش برد و سعی کرد حداقل آن گوشش که در مرز دروازه ی دهان صحرا نیست را به شنیدن جوک های احمقانه ی مدیر تصویر برداری ، وادار کند .

صحرا کلافه از حال بی تفاوت مردانه اش خفه گفت: یه نگاهی به سایت ها بنداز... همشون دارن راجع به تو و روشن حرف میزنن . حتی برای تبلیغ کانال هاشون ... گردنش را به طرف صحرا چرخاند.

به نظر آبی ها نگران می آمدند . یک نگرانی واقعی ... صحرا دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت: شایعه سمه ... ساکت به سهم غذایش نگاه میکرد . نمیگذاشتند محض رضای خدا ، دو لقمه از گلوش پایین برود . صحرا دوباره گفت: یه لحظه منو ببین.

نمیخواست ببیند . به میز زل زده بود. صحرا کلافه صفحه ی گوشی اش را جلوی چشمهایش نگه داشت و با صدای خفه ای متحکم گفت: ببین !

چشمهایش ناچار روی فن پیچ حکمت و روشن ماند . چیز عجیبی نبود ! از این قسم طرفداری ها در فضای مجازی عادی بود .

صحرا با شستش عکسی را باز کرد و گفت: دارن شما دو تا رو زن و شوهر جلوه میدن ... شاید تو عین خیالت نباشه اما درخشان داره روشن و اذیت میکنه.

سرش به سمت صحرا چرخید . صورت مچاله اش بازی نبود . واقعا مچاله بود .

صحرا پوفی کشید وزیر لب گفت: همین الان صداشون رو از طبقه ی بالا شنیدم ، سر همین دارن بحث میکنن ، سر تو ... شایعه ی طلاقشون پیچیده ...

نگاهش را باریک کرد و صحرا خسته گفت: تازه یه جلسه بود که دادگاه رفته بودن ... شایعه ی جداییشون بدجوری داره دهن به دهن میچرخه ! از اون ورم رابطه اش با تو... تئاتر ... نمایشتون ! دیواری که همه دارن ازش حرف میزنن ... داری با ابروت چیکار میکنی ؟

نفسش را فوت کرد و پرسید: این همه اطلاعات از کجا آوردی؟ از سوالش جا خورد و راستین با پوزخندی گفت: از کجا میدونی تازه یه جلسه است که دادگاه رفتن؟!!

با نگاه عاقل اندر سفیھی اضافه کرد: خوب خبرا بهت میرسه .
منبعث موثقه؟

از مچ گیری اش چشمهای آبی اش گشاد شدند . راستین
زهرخندی زد و گفت: چرا به خودت احترام نمیداری؟
صحرا آب دهانش را قورت داد و راستین کلافه دستی به
پیشانی اش کشید و لب زد: چرا به عشق اول من احترام
نمیداری ؟ چرا صحرا ...؟ این بیماریت نو ظهوره ؟ یا از
وقتی که میشناسمت بهش مبتلایی...

صحرا خفه گفت: من دارم سعی میکنم دوستانه بهت هشدار
بدم.


-داری دوستانه آمار یه زوج هنری رو بهم میدی یا بهم
توضیح میدی که چقدر باید خوشحال باشم از اینکه منو همون
سه سال پیش ترک کردی !

بی رحمانه بود گفتنش ، اما گفته بود و چشمهای آبی اش را
پر آب کرده بود .

نفسش را فوت کرد و بی تفاوت به هشداری که صحرا از آن دم میزد آرام و با طمانینه گفت: زندگی من به خودم مربوطه . رفتار دوستانه ات هم...

با مکثی گفت: نگه دار برای !

و اسم مردی را که میخواست به زبان بیاورد را توی دهانش نگه داشت .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:18 08.05.20]

#کلاکت_208 #کپی_ممنوع

چشمهای آبی اش هنوز پر رمز و راز بودند . میتوانست ساعت ها به دریا نگاه کند . قبل از اینکه ضعف کار دستش بدهد ، با حرص صندلی را عقب کشید و از پشت میز بلند شد و با قدم های بلندی به طرف پله ها رفت . صحرا دنبالش از جا پرید و به طرفش آمد، از پشت سر آرنجش را گرفت و رو به راستینی که آماده ی بالا رفتن از پله بود گفت: من حق داشتم ترکت کردم . ولی الان اگر میخوای بری سراغ یه زن مطلقه ... منم متارکه کردم !

راستین با صدای بلندی خندید .

مضحک شده بود !

خفه توی صورتش گفت:

انقدر التماس نکن صحرا . وقتی بهت حق انتخاب دادم ... تو

انتخابتو کردی. الان حق انتخاب نداری پس توقعش هم نداشته

باش. هرچند ...

سکوت کرد.

صحرا تند پرسید: هرچند چی؟

-به نظر میاد همین الانش هم ...

و بالا را با ابروهایش نشان داد و نگاهش را مستقیم در

چشمهای صحرا انداخت و گفت: انتخابتو کردی !

قدمی به عقب برداشت و پله را بالا رفت و زیر لب گفت: به

هرحال ممنون از هشدار به اصطلاح دوستانه ات .

پشتش را به او کرد صحرا پشت سرش بالا آمد و با لحن کلافه

ای گفت: چرا گوش نمیدی راستین؟ از کی انقدر بد عنق شدی

...

به سمتش نچرخیده گفت: تو چی فکر میکنی ؟

صحرا پله ی دیگری بالا آمد و شانه به شانه اش ایستاد و با لحن کش داری گفت: من حق داشتم .

سری تکان داد و با صدایی از ته چاه زیر گوشش گفت: باشه .
حق داشتی که با یه حروم زاده که معلوم نیست از کجا به عمل اومده ازدواج نکنی ، فقط... من جای تو بودم میکشیدم بیرون ...

مضطرب پرسید: از چی؟

-از همه چی !

و دو تا یکی پله ها را بالا رفت . به پشت بام که رسید به در فلزی اش تکیه زد و پاکت سیگارش را از توی جیب پشت شلوارش بیرون کشید ، ضربه ای به بدنه ی پاکت زد ، یک نخ بیرون آمده را میان لبهایش گذاشت ، فندک زد و روشنش کرد ...

صدای گرفته ای گفت: یکی هم برای من روشن کن !

از شنیدن صدایش ، حواسش را جمع کرد .

لبه ی پشت بام چمباتمه زده بود و انگار نگاهش به برج میلاد بود لای ابرها گم شده بود . قدمی به سمتش برداشت و نخی بیرون کشید و به طرفش گرفت .

صورتش را به سمتش چرخاند با دیدن گوشه ی متورم لبش دستش پایین افتاد .

نیشخندی روی لبهای کمرنگ و ورم کرده اش نشست و گفت:
تو چرا بهت زده ؟

پناه خم شد خم شد و از دستی که کنار تنش بلا تکلیف افتاده بود سیگاری که لای انگشتهایش بود را برداشت و روی لبش گذاشت.

نه تشکری کرد نه ممنونی گفت .

فقط با مکث کوتاهی خودش شروع کرد :

-از شایعه متنفرم ! از اتهام هم همینطور . از غیرتم بدم میاد...
از تعصب بیخودی... از این حس مالکیت بیهوده ! بی نفع...
بی سود . دوست پسر اولم هم همینطوری بود. از اونم متنفرم!
البته در حال حاضر از همه چی متنفرم ... واقعا مردم پیش
خودشون چی فکر میکنند ! از مردم بیشتر متنفرم ...


سیگار را میان لب هایش گذاشت ، با حرص و اخم گفت :
اینکه خاموشه؟

و دست برد و سیگار میان لبهای او را برداشت و دو سه کام
محکم و عمیق از شان گرفت. راستین فندک را به سمت توتون
انباشته آن یکی سیگار خاموش گرفت و با تقی روشنش کرد
.

چشمهایش چند ثانیه در نگاه کهربایی اش ماند . مغموم بود و
سرخ و سرد.

پکی به سیگار کشید و با غرغر با همان صدای زنانه و گرفته
گفت: بره خدا رو شکر کنه فقط دارم جدا میشم...

پوفی کشید و با زهرخندی گفت: تازه تو دادگاه میگفت یه
فرصت بهش بدم یه فرصت به خودمون. داشتم خر میشدم
.واقعا داشتم خر میشدم ... میخواستم برگردم سر زندگیم... سر
خونه ام !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:19 08.05.20]

#کلاکت_209_#کپی_ممنوع

پک محکم تری از سیگار گرفت و خسته گفت: خوب شد نرفتم
خونه . خوب شد برنگشتم ! هیچ وقت انقدر وقیح نشده بود .
بهش فشار اومده میدونی ... شیطونه میگه همین امروز ول کنم
برم . دستش بمونه تو پوست گردو !

خاکستر سیگارش را تکاند و رو به راستین که لبه ی پشت بام
نشسته بود وبه ایزوگام زل زده بود ، گفت: مراقب خودت باش
خیلی آتیشیه ... ! قاطی که میکنه چشمهاشو میبنده ، دهندشو باز
میکنه هرچی دری وری به ذهنش میرسه نثار آدم میکنه .
براشم مهم نیست کی هستی چی هستی... یادش رفته کی بوده
چی شده .

بغض مانع شد ادامه دهد .

با اخم قبل از اینکه اشکهایش روی صورتش سر بخورند
توپید: تو چرا اینجا نشستی... پاشو برو میخوام تنها باشم.
بی حرف از جا بلند شد ، پناه زیر لب گفت: من شب واسه
تمرین نیام .

بی کلنجار گفت: باشه .

پناه خوبه ای لب زد و با مکثی گفت: میشه یه سیگار دیگه بهم بدی؟ از سوپری که خرید میکنم مارلبرو نداره. همیشه کنت میاره... ولی این خوبه. این دفعه دیگه ازت نمیگیرم.

پاکت و فندکش را کنار پناه گذاشت و خواست به سمت درب پشت بام برود که پناه با بغضی که مهارش میکرد گفت: مرسی که فقط گوش دادی... خاله خان باجی هایی که سعی میکنند آدمو نصیحت کنند حالمو بهم میزنن!

سری تکان داد و با قدم های تندی به سمت پله ها رفت. پناه تماشایش کرد، از لای در باز به قامتش که توی پیچ پله گم میشد مات مانده بود و حواسش به خاکستری که نوک سیگار جمع شد، نبود.

از همان بالا نگاهش به استخر خالی بود و گروه فیلمبرداری... خاکستر سیگار را تکان داد، حلقش مزه ی دود و خون را با هم گرفته بود، با احتیاط سر سبابه اش را روی لبش کشید. از سوزش زخم لبش، ناله ی خفیفی از دهانش بیرون آمد، آخرین کام را که از سیگار گرفت صدای فریاد مردانه ای بلند شد.

کمی دولا شد و با دیدن صدابردار و تصویر بردار و چند تنی که میدویدند با هول سیگار را کنجی پرت کرد . انگار کسی توی استخر خالی افتاده بود.

با هول از لبه ی پشت بام بلند شد و کف پاهایش را به زمین رساند ، با قدم های تندی از پله ها پایین آمد ، به درب ورودی سالن که رسید رو به آبدارچی و گریموری که از پنجره شاهد ماجرا بودند پرسید: چی شده؟

هیچ کدام جواب ندادند .

صدای زنگ بزنیید به آمبولانس و اورژانس خبر کنید باعث میشد ضربانش یکی در میان بزند .

هممه ای که دور تا دور استخر خالی را گرفته بود پاهایش را سست کرد . با دیدن روزبه که نگران توی گوشی همراهش چیزهایی زمزمه میکرد ، فشاری به درب سالن داد و وارد باغ شد . با دیدن صحرا که چشمهایش خیس بود ابروهایش بالا رفتند .

رو به گلناز که مثل همیشه چند پوستر و کاغذ را بغل کرده بود و لبه ی ایوان ایستاده بود پرسید: چی شده؟

گلناز با هول گفت: وای پناه جون ... چی بگم یعنی...
با صدای مردانه ی روزبه که با هول میگفت: تکونش ندید
زنگ زدم آمبولانس...

با چشم دنبال راستین گشت ، نبود . چنگی به سینه اش زد و
رو به گلناز توپید: مگه با تو نیستم. چی شده؟ کی افتاده تو
استخر!؟

گلناز من و من میکرد .

بی توجه به تته پته کردن هایش ، خودش را جلو کشید ، گروه
دور تا دور استخر ایستاده بود ...

نفسش را فوت کرد و سعی کرد تصویر برداری که جلویش را
سد کرده بود را کنار بزند .

با بغضی که گرفتارش شده بود، خودش را به لبه ی استخر
رساند . مردی انگار سرش به پله های استخر خورده بود و
همان جا وا رفته بود و پیشانی اش غرق خون بود و عجیب
بود که خنده اش گرفته بود و خوشحال بود !

آمبولانس جلوی در باغ ، پارک شده بود و مامور آمبولانس با
طوری نیست گفتن هایش همه را کلافه کرده بود . روزبه

همراهش شد و نگاهش از لای بانداژ توری سفید مستقیم به صورت پناه مانده بود .

پناه دست به سینه لبه ی ایوان ایستاده بود و لزومی نمیدید
همراهش شود . چه خبر بود ، کنج پیشانی اش یکم شکافته بود
، همیشه شلوغش میکرد . اتفاقی نیفتاده بود که نیاز به
آمبولانس داشته باشد . یک درمان سرپایی ونهایتا سه چهار تا
بخیه راست وریستش میکرد . آیت عادت داشت وانمود کند
که اوضاع خیلی وخیم است . توی دادگاه هم وانمود میکرد حق
با اوست ... همیشه همینطور بود ! اصلا به او چه ربطی
داشت .

نفس عمیقی کشید و رو به گلناز که خیالش از سلامتی تهیه
کننده راحت شده بود پرسید: راستین کجاست.
گلناز کاغذهایش را زیر و رو کرد و گفت: همین ورا دیدمش.
حتما رفته داخل .

سری تکان داد و خواست به داخل سالن برود که ایستاد و رو
به گلناز گفت: نفهمیدی چطوری آیت افتاد ؟

-فکر کنم اومد از راستین فندک بگیره یا سیگار ... یهو دیدیم
افتاد !

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:19 08.05.20]

#کلاکت_210 #کپی_ممنوع

پناه تکرار کرد: راستین؟

گلنازی توجه به صورت بهت زده ی پناه با غرغر گفت:
امروزم کار تعطیل شد . عمرا تلقین به جشنواره سال بعد برسه
.

جوابی نداد و گلناز با گفتن با اجازه ای به داخل سالن رفت. با
چشم دنبال راستین می گشت .

با صدای چیلک چیلک تخمه ای که شکسته میشد به پشت
سرش چرخید ، راستین روی صندلی نشسته بود و پایش را
روی میز گذاشته بود و تخمه میشکاند .

دست به سینه جلوی ایستاد ، راستین پر سر و صدا تخمه را
لای دندان هایش می شکاند ، کیسه ی پر از تخمه را به سمتش
تعارف کرد و گفت: تخمه میل دارید خانم روشن؟

پناه با اخم نگاهش میکرد .

راستین هم ساکت بود ، تخمه ی افتاب گردانش را می شکاند و
خونسرد و مستقیم تماشایش میکرد.

حدسش را به آنی به زبان آورد و پرسید:

-چطوری هلش دادی که کسی نفهمید؟

شانه ای بالا انداخت و عادی میان جویدن هایش گفت: فقط
میزانسم مناسب بود !

از لای دندان های کلید شده اش گفت: تو چه احمقی هستی...
فکر نکردی ممکنه یه بلایی سرش بیاد؟

-شدت ضربه رو محتاطانه وارد کردم ... بعدم طرف خودش
افتاد . حواسش به جلوی پاش نبود .

پناه رو به رویش کمی خم شد ، مستقیم به چشمهای مورب و
مشکی نافذش زل زد . مثل پسر بچه ای شده بود که گناهکار
بود اما خودش را مظلوم و معصوم نشان میداد تا تبرئه شود.

با اخم غلیظی گفت: واقعا فکر کردی به دفاع تو نیاز دارم ؟

رک گفت: خودم حس کردم به دفاع کردن از کسی نیاز دارم.
و البته به دفاع کردن از شخصیت و هویتم ! واقعا من شبیه

مرد هایی ام که حاضر باشم با زنی که شوهر داره ارتباط بگیرم؟!!

پناه نرم شده بود.

از جوابش اخمهایش باز شد و راستین همانطور که مستقیم نگاهش میکرد گفت: تخمه؟!!

و مشتت برداشت و با دست دیگرش دانه ای از مشتت را به دندان هایش سپرد و لب زد: خیلی سخت نگیرید طوریش نشده . نگرانن باشید.

پناه پر حرص گفت: نگرانن باشم؟! ادا ...

پوفی کشید و اضافه کرد: انتظار نداری که تشکر کنم؟! با این کارت کار و عقب انداختی... اینطوری مجبورم بیشتر تحملش کنم .

دوباره تعارف کرد: تخمه میل ندارید؟

پناه کیسه را کلا برداشت و با لبخند کمرنگی گفت: تمرین رو ننداز به شب.

-شما که تشریف نمیارید امروز...

قدمی به عقب رفت و گفت: چرا میام . عصر می بینمت .

راستین لبخند کمرنگی زد و پناه دستش را توی کیسه ی تخمه
فرو کرد و دانه ای برداشت و روی لبش گذاشت، نمک آفتاب
گردان روی زخم کمرنگ لبش نشست و سوزشش باعث شد
آخی بگوید.

راستین از جا بلند شد، رو به رویش ایستاد ، کیسه ی تخمه را
از دستش گرفت و درحالی که مشتی مغز تخمه را توی دستش
خالی میکرد گفت: اینطوری فکر کنم بهتر باشه .

پناه با خنده گفت: یه کم چندش آور نیست ؟

راستین حرفی نزد.

پناه نگاهی به صورت پر شیطنتش نگاهی انداخت و دوباره
گفت: واقعا فکر کردی اینو میخورم؟

-از اونجایی که هنوز از لیوان شازده کوچولو استفاده میکنید ،
سیگار منم از لبهام میکشین بیرون ... پس حدس میزنم که اینم
تناول کنید.

پناه با صدای بلند خندید ... لبش درد آمد اما بی توجه به دردش
با همان پهنای عادی خندید .

راستین راضی از لبخندش و چشمایی که رنگ حدقه شان رو به عادی شدن میرفت گفت : من میرم خونه ... شما هم برید یه استراحتی بکنید و عصر می بینمتون .

پناه هومی کشید و راستین با آرامش از کنارش رد شد ، خواست برود که پناه از پشت سر گفت: ممنون . هرچند که خوشحال نشدم ولی ممنون !

چند ثانیه به چشهای کهربایی اش نگاه کرد ، سری تکان داد و بی حرف از پناه فاصله گرفت و به سمت اتومبیلش بلند گام برداشت .

به مغز تخمه ها نگاهی انداخت و بعد با صدای بلند خندید . صحرا کنارش ایستاد ، خنده اش را جمع کرد و رو به ملکان گفت: کار تعطیله . میتونی بری خونه استراحت کنی...

صحرا نگاهی به کف دست تو هوا مانده و معلق پناه که پر از مغز تخمه بود نگاهی انداخت و گفت: شگرد عاشقی کردنشہ ... !

از صراحت کلامش متعجب نگاهش کرد و صحرا با لحن مستاصلی گفت: فقط وقتی گیر افتادید ... میمونید وسط یه دو

راهی... هر طرف و انتخاب کنید ضرره ! تهش هم شما
میشی آدم بده ... خودش میشه یه آدم بی گناه . بعد میندازه تو
گلوش... رفتن رفتن میکنه ! همه ی تقصیر ها هم گردن
شماست . هر انتخابی بکنید ... تهش همینه . اگر بمونید یه
مشکله اگر برید هم بازمشکله .

پنجه اش را که پر از مغز تخمه بود را مشت کرد و گفت:
مرسی از نصیحتت .

صحرا هنوز ایستاده بود.

پناه با طعنه گفت: الان برای جبران لطفت باید هرچی میدونم
رو در اختیار بذارم؟

صحرا لبش را از تو گزید و پناه با خنده گفت: دختر خوب ...
من راستین رو نمیشناسم ... روز خوش !

و با قدم های تندى به سمت اتومبیلش رفت . باید دوش
میگرفت ، لباس مناسبی میپوشید و به تمرین می رسید . تمرین
دوستانه ی دیوار حالش را خوب میکرد . البته کارگردان
دیوار هم حالش را خوب میکرد ! هرچند که این اعتراف با
اتفاق امروز راحت تر به زبانش می آمد .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:23 08.05.20]

#کلاکت_211 #کپی_ممنوع توی پارکینگ که پارک کرد با دیدن پراید مشکی با پلاک آشنایی ، که توی کوچه پارک شده بود از آینه چند ثانیه تماشایش کرد .

اتومبیل راکه خاموش کرد ، پراید مشکی چراغ زد.

اخمی کرد و در اتومبیل را باز کرد . منتظر بسته شدن در پارکینگ بود که قامت مردانه اش از ماشین پایین آمد و با نیشخندی به بدنه ی مشکی تکیه زد .

راستین هوفی کشید و شالگردن و کلاهش را از روی صندلی شاگرد برداشت و با قدم های معطل کننده ای سلانه سلانه به سمت سرایشی پارکینگ راه افتاد. در کرکره ای که تا انتها پایین آمد از در دیگری وارد خیابان شد .

به چهارچوب تکیه زد و پرسید : چرا غریبی میکنی ؟

-یعنی مجوز ورود رو صادر کردی داداش ؟

-خواهات که میگن پسر عمو... پای حرفهاشون نشستنی؟

قدمی تا میانه ی کوچه جلو آمد و رو به رویش ایستاد و گفت:
اوضاع پس وخیمه .

شانه ای بالا انداخت و درحالی که در را باز نگه میداشت
گفت: نمیدونم ... گویا اینطوریه . ولی خوش اومدی .

جلوتر آمد و درست مقابل در ایستاد و درحالی که نمای خانه
را از بالا تا پایین را ویرانداز میکرد لب زد: عجب جاییه .
هانیه پس حق داشت . مال خودته؟
-یه دوسالی میشه .

-دوساله تو بندرم. سیاه شدم؟

به چشمهای مشکی اش نگاهی انداخت بعید میدانست ته
نگاهش اجازه بدهد تا در اغوشش بگیرد یا مردانه با او
دوستانه دست بدهد یا ... فقط ایستاده بود و جدی تماشایش
میکرد.

مثل یک میراث خور به او زل زده بود و چاره ای جز سکوت
نداشت .

نفسش رافوت کرد و کمی ملایم تر گفت: بیابریم بالا . تازه
برگشتی ؟

بی حرف وارد محوطه شد . با دیدن گل کاری و نمای سنگی ساختمان سوتی کشید و گفت: هانیه میگفت خیلی خوبه ... خیال نمیکردم انقدر. بی معرفت شدی که ما رو خبر نمیکنی یه شیرینی بهمون بدی ... این خونه کم کم یه شام و می طلبید ! راستین نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: هر وقت تشریف بیارید من در خدمتم.

-تو انقدر خسیسی که گوهر هم با خودت نمیاری دو روز نگهش داره سر خواهرام سبک بشه . چه برسه به بریز بیاش ! لبخندی زد و گفت: گوهر مگه ونگ ونگ میکنه که سر خواهراتو ببره ؟

امیر رضا ساکت نگاهش کرد .

راستین نفسش را فوت کرد و گفت: حالا بریم بالا ... صحبت میکنیم .

-میترسی صدامو ببرم بالا آبرو ریزی بشه.

راستین به صورت آفتاب سوخته و تیره اش نگاهی انداخت و گفت: نه .

امیر رضا به سمتی اشاره کرد و پرسید: از این طرف.

-آره . بفرمایید . خوش اومدی... .

و هم پایش کمی جلو تر راه افتاد تا راه را نشان بدهد . ذهن خسته اش یاری نمیکرد چرا آمده ... چه کار دارد ... فقط سعی میکرد سگرمه های توی همش راباز کند .

به واحد که رسیدند ، کلید را توی در انداخت و تعارف زد :
بفرما تو .

امیر رضا کفشهایش را درآورد . وسط سالن که ایستاد دهانش از پله های مارپیچ و دکوراسیون غربی خانه باز ماند . راستین به در بسته تکیه زد و گفت: چی میخوری... چای قهوه... .

با صدا خندید و جواب داد: مثل فیلم ها حرف میزنی .

کلید هایش را روی کانترا انداخت و حینی که کتش در می آورد پرسید: غذا خوردی.... .

-نترس نخورده هامو نیاوردم تو خونه ات پسر عمو!

کت از روی صندلی آشپزخانه روی پایش افتاد . توی خاطرات

کودکی شان همه جا ، همیشه برادر بود . نه پسر عمو!

امیر رضا به در و دیوار و آینه کاری سقف زل زده بود . هاج

و واج چشمهایش را دور تا دور منزل می چرخاند .

راستین گاز را روشن کرد و حینی که سماور را رویش
میگذاشت مردد پرسید: کار و بار چگونه ...

-طعنه میزنی؟

دست از چرخاندن پیچ گاز برداشت و رو به او جواب داد: نه .
-تو کار داری ما هم کار داریم . عکستو رو مجله ها دیدم . اخم
میکنی دخترا برات صف میکشن نه؟

جوابش را نداد .

امیر رضا دوباره گفت: میخندی ، دخترا برات صف میکشن...
با صدا خندید از حرفش و درحالی که به ساعت تمام قد کنج
سالن نگاه میکرد گفت: چه ساعتی ...

مقابلش ایستاد تاج چوبی و معرق ساعت کمی از موهایش
بلندتر بود ، تویش را نگاه کرد و کنجکاو پرسید: این عقربه
هاش زرورق طلاست؟

-نمیدونم.

امیر رضا حین تماشا کردنش پرسید: مگه نخردیش!

-چرا.

-پس چطور نمیدونی . آدم واسه چیزی که نمیدونه ، مگه پول
میده؟!

-نمیدونم سلیقه ی دکوراتور...

-چی چی تور؟

راستین پنجه هایش را مشت کرد . مسخره اش می کرد .
امیر رضا خسته از ایستادن روی کاناپه ای با احتیاط نشست
ودستی روی پارچه اش کشید و گفت: چه نرمه ... چه راحتی .
ضربه ای به تشکچه ی مبل زد و پرسید: توش فنر نداره نه؟
از این مبل اعیونی هاست ... ترکه ؟
شانه ای بالا انداخت و امیر رضا با خنده گفت: هیچی نمیدونی
نه ؟

جوابش را نداد .

امیر رضا دستی توی موهایش کشید و با طعنه گفت : فقط
میدونستی چطور ارثیه ی ما رو هاپولی کنی ! یه آبم روش.
-من حقمو گرفتم . حقی که از نظر همتون حروم بود ... ولی
روش کار میکریدید سودشو میگرفتید من اصلشو گرفتم . تو هم
جای من بودی همین کار و میکردی .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:32 08.05.20]

#کلاکت_212_#کپی_ممنوع

-خدا رو شکر من جای تو نیستم . نه پشت پدرم یه پرونده ی سیاهه ... نه مادرم معلوم نیست رو تخت خواب کدوم مرده ! .
تکلیف خواهرام هم روشنه . فقط یه پسر عموی دزد دارم که اومدم باهاش تسویه حساب کنم .

لبخندی روی لبش نشست و با ملایمت گفت: چه تسویه ای ؟
چشم داری به پول سیاه عموت؟

-سودی که بابای من یه عمر براش جون کند و حساب نکردی
نه؟

راستین خونسرد گفت: مگه نگفتید زمین ها زمین ها بی
ارزشن ... مگه نگفتین سگ خور ! زشم که ازش گرفتین !
دیگه دل بستن به چهار تا زمین افتاده کنار جاده که قبلا بیابون
بود از دلش آزاد راه رد شد بعد شد باغ شد سرمایه؛ از دست
دادنش انقدر زور داشت؟! ... یا حرص سر اینه که از سود
زمین ها محروم شدید و به پسرش یه قرون دو زار نمی دادید

؟! یه عمر همتون زدید تو سرم ! من پس خور بودم ! یادت
رفته؟ حالا پی چی هستی؟ باغ پرتقال؟! یا خونه کلنگی؟!
امیر رضا نیشخندی زد و گفت: تو خیال کن جفتش...
-چی میخوای . چقدر بنویسم که تو و خواهرت دست از سر
من بردارید!؟!

امیر رضا مسخره گفت: اندازه ی این خونه که سهمت شده ...
راستین بلند خندید و لب زد: نجایی... میخوای وسطشو بگیریم
نه سیخ بسوزه نه کباب !

با لحن متفاوتی گفت: عارت نمیاد برادرت تو عسلویه کارگری
کنه؟

-عارت میومد درستو میخوندی که تو عسلویه کارگری نکنی !
و نیشخندی زد و با طعنه اضافه کرد: داداش سر گردنه که
نیست . بانک نیومدی که ... خونه است ...

امیر رضا پر حرص از لحن حرفهایش جلو آمد و گفت: هنوز
زورم بهت میرسه امیر ... ! هنوز میتونم لهت کنم.
-گذشته رضا... دیگه بزرگ شدیم بچه که نیستیم.
-آره بزرگ شدیم ... کلاهدار شدیم... دزد شدیم.

راستین نیشخندی زد و گفت: به قول گوهر مهمون حبیب خداست . از من برنمیاد بیرونت کنم خودت برادرانه بزن به چاک .

امیررضا با قدم بلندی به سمتش حمله کرد که ساطوری از روی کانتر برداشت و جلوییش نگه داشت ، وادارش کرد بایستد ، لبخندی روی لبش نشست و با طمانینه گفت:

-من زدم به جاده خاکی... دیوونه ترم نکن .

رضا نگاهی به فک منقبضش انداخت و با زهرخندی گفت:

اومدم فقط حالتو بپرسم ... وگرنه که تو جای من ... یه

بازیگر.... یه کارگردان بعیده دست تنها پیام سراغت ...

فقط یه سلام احوال پرسی بود جهت رفع دلتنگی . که رفع شد.

راستین با اخم گفت: خوش اومدی .

جلوی در حین پوشیدن کفشهایش گفت: سلامتو به بی بی گوهر

می رسونم .

راستین خشک گفت: یه عمر زحمتتو نکشیده که جلوش دریبای

برای صنار سه شاهی !

-نفت از جای گرم بلند میشه... واسه تو که ساعتت از طلاست صنارسه شاهیه ... واسه ماکارگرا بحث یه قرون دوزارمون جداست .

راستین کلافه غر زد: یه رقم بگو به تفاهم برسیم .
امیر رضا خم شده بود روی کتانی اش ، بندش را سه گره کرد و با نیشخندی گفت:سه تومن ! .


راستین با چشمهای گرد شده برو بر نگاهش میکرد .صدای سوت کتری از آشپزخانه بلند شده بود . امیر رضا بند لنگه ی دیگر کتانی اش را می بست که همانطور از جایی که روی کفشش خم شده بود گفت: نه کمتر نه بیشتر . حساب کتاب کردیم واسه سه تامون این رقم کفایت میکنه حالا درسته باید کلی قرض بالا بیاریم که یه چهل متری از توش دربیاد! اما بازم می ارزه! . سر کیسه رو شل کنی باهات راه هم میایم . غریبه که نیستی همخونی . هم محلمونی ...

گره ی آخر کتانی پای چپش را محکم تر کرد و سرش را بالا آورد، رو به راستین که چشمهایش از نگرانی دو دو میزد گفت: ضعیف نفرستادم سراغت که با صدای نازک داد و

هوارش گوشت خراش برداره... اومدم مرد و مردونه دارم
حالت میکنم چند چندیم . یه عمر رفاقت کردیم برادری
کردیم... پسر عمو بودیم ... با هم بزرگ شدیم. همش درست ...
ولی کمر بابامو شکستی... ! به خاک سیاه نشوندیش واسه
خاطر اون دختره که نه وصله ی ما بود نه پات موند ... نه
هیچی. خواستی جلوش قمپز در کنی تو روی هممون و ایستادی
، حق کردی که نه حق تو بود نه حق ما ... الانم که فقط تو
اومدی بالا نشین شدی و ما همون جایی که هستیم . ولی هرکی
کوتاه بیاد من یکی کوتاه بیا نیستم. هانیه پول لازمه ... اولادش
داره دنیا میاد ! عالیه مسبب طلاقش شدی طفل صغیر داره با
یه مشقت تقاضا، منم ببین ... کارگری بهم نمیسازه ! چیزی هم
که میگم ناحق نیست . مزد پرستاری از بی بی گوهره !
گلوش خشک شده بود.

به آرامی از جا بلند شد و مقابلش ایستاد ،لبخندی روی لبش آمد
و گفت: مردونه باهات حرف زدم که خودت قلکتو بشکنی
حسابمون رو صاف کنی. سه تومن هم وسطشو گرفتم و گفتم .
نه بالاست که نتونی از پیش بریای... نه پایینه که ما نتونیم

باهاش کنار بیایم. برا هممون بسه ! یک من ، یک هانیه ، یک
عالیه ! قبل مصرفشم ، میذاریمش بانک ، سودش بمونه برای
بی بی گوهر و بابا اکبر !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:32 08.05.20]
چشمه‌ایش روی در چوبی خوش نقش و نگار چرخید و گفت:
حتما میتونی از پشش بر بیای. یه چک بنویس اصلا تاریخش
مال دو سه ماه دیگه . آسه آسه جورش کن . اینطوری تو
راضی... ما راضی... خلق خدا هم راضی... ! می‌گن چراغی
که به خونه رواست به مسجد حرومه . شنیدی دیگه نه؟ اهل
شعرو کتابی بالاخره ... تئاتر کار میکنی. راستی فیلمتو دیدم.
بهم چسبید ... یاد محلمون افتادم و بچگی-هامون .
پیراهنش را صاف کرد و راستین خفه گفت: گوهر بهش بد
بگذره بیچاره ات میکنم رضا .
-میخوام ببرمش دور دور داداش. پرایدمو که دیدی ... نترس
امشب عکس زیارتشو میذارم اینستاگرام ! روت میشه به
طرفدارات بگی این مادرته .

یقه اش را توی چنگ کشید و امیر رضا با خنده گفت: حالا که چایی ندادی ؛ دیگه یقه امون رو جر نده ! طرفدارات میدونن بچه حرومی !؟

پنجه هایش را از پیراهن چهار خانه اش شل کرد . رنگ چهارخانه ی پیراهنش باعث شد چشمهایش را باریک کند . نفس عمیقی کشید و درزهای که از روی شانۀ جا مانده بودند را سر جا برگرداند ، یقه اش را مرتب کرد و خفه گفت : باشه قبول !

رضا پیشانی اش را بوسید و گفت: قربون این داداش ته تغاری برم که خوب کله اشو جمع کرده حرفهامو دو دو تا چهار تا کرده . خوشم میاد بارته . از همون بچگی تو سوای ما بودی. نمیدونم خون بابات ناخالصی داشت یا خالصی خوب در اومدی . حرف آدمیزاد میفهمی. روزت بخیر . تونستی دست ما رو هم بگیر... واسه سیاهی لشکر بودن بدرد بخورم. خنده ای کرد و به طرف آسانسور گام برداشت.

از پشت سر اندازه ی شانۀ هایش اندازه ی شانۀ های خودش بود !

نیشخندی روی لبش نشست ، باید تلفن میکرد ... باید زنگ
میزد ... باید یک نفر را پیدا میکرد تا تمام درون و بیرونش را
برایش خالی کند ... باید داد میزد شیرینی پخش
میکرد!#کلاکت_212

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:52 08.05.20]

#کلاکت_213 #کپی_ممنوع سکانس - 48 :

-هیپوکندریا !

با نگاه باریکی به صورت خونسردش زل زد . لبخندی که
زاویه ی لبش را شبیه یک سهمی میکرد باعث آرامشش می
شد .

نگاهش لحظه ای به فیونا افتاد که دستش را زیر چانه اش
گذاشته بود و با اخم غلیظی به صفحه ی شطرنج زل زده بود .
معلوم بود از پس حرکت اسبی که خرجش کرده بود ، برنمی
آمد.

دوباره به صورت ژاکلین خیره شد و پرسید: چی ؟

-هیپوکندریاسیس یا خود بیمار انگاری !!!

چشمه‌ایش را گرد کرد و با صدای نیمه بلندی پرسید : اسم
عجیب تر از این پیدا نکردی روم بذاری ؟!!! تا دیروز که
میگفتی دیس تایمی ! حالا شد خودبیمار انگاری !؟

ژاکلین با خنده گفت: مگه من تصمیم گرفتم این اسمش باشه...
فیونا دو دستی به موهایش چنگ زد و ژاکلین با لبخندی گفت:
من که بهت اطمینان دادم ... برو دنبال سر نخ باش یکی داره
باهات بازی میکنه و اتفاقا خوب هم میدونه با توجه به
شرایطی که قبلا برات پیش اومده با همین بهانه میتونه تو رو
حسابی بندازه تو در دسر.

راستین پوفی کشید و گفت: حالا اینی که میگی خطر ناکه؟
ژاکلین خنده ای کرد و حینی که نوشیدنی اش را بالا می آورد
گفت: نه خودبیمار انگاری خیلی ساده قابل درمانه و اصلا
چیزی نیست که نگرانش باشی. درضمن بعد از اون برهه ی
افسردگی تو کاملاً طبیعیه با اون رژیم غذایی عجیب غریب....
با اون رفتار تهاجمی که نقششو بازی کردی ، بعد از اون همه
اتفاق خب همه اش طبیعی بود که دوران سختی رو پشت سر
بذاری... ولی الان نشانه های بی پولار رو نداری. نتیجه

میگیریم دو قطبی نیستی! این از این . تست هاتم همه خوب بود ولی این توهم که واقعا یه مشکلی داری رو باید دور بریزی . من نمیخوام بهت دارو بدم خب؟ اصلا دلم نمیخواد درمان شیمیایی رو از سر بگیریم. به اندازه ی کافی معده و کبدت درگیر شده . رژیم بدون گوشت هم تا چند ماه دیگه ادامه میدیم و بعدش کم کم میشکنیم هرچند این گیاه خوار بودن تو که اصلا برای شهرتت بد به نظر نمیاد !

راستین پوزخندی زد وگفت: اون یکی احتمال چی؟ من دو شخصیتی نیستم؟ یا ...

کمی نوشیدنی را راهی گلوی خشکش کرد و با اخم ظریفی میان ابروهای نازکش گفت: نه تو دو شخصیتی هم نیستی ! این رفتار تو هویت گسستی نیست راستین! ... ممکنه اثرات یه مانیک بلند پرواز و لخرج رو توی ذاتت داشته باشی که البته خیلی کمرنگه و به چشم نمیاد ولی دلت میخواد سینما رو به سلطه ی خودت دربیاری... این حس هم به پشتوانه ی شهرتت شکل گرفته و باز هم میگم با چند جلسه روان کاوی درمان میشه ... اما هویت گسستی نیست . رای من با توجه به تمام

تست ها و مشاوره ها هیپوکندریا هست ! حالا میخوای باز
اصرار کن که نه ولی من ترجیح میدم راه خودمو پیش برم.
افضل هم تا ده روز آینده برمیگرده سرکار ! از شرت خلاص
میشم.

فیونا با قیافه ی ذوق زده ای داد زد: راستین بیا که کیش و
ماتی ...

راستین خفه گفت: من هنوز با خودم دری وری میگم . اسم این
وامونده رو چی میداری ؟

ژاکلین با صدا خندید و گفت: وقتی خود آگاهانه باشه میشه
کنترلش کرد و به تدریج کمرنگش کرد .

-میخوام صفر بشه...

فیونا از پشت میز شطرنج بلند گفت: راستین وقتتو داری
تلف میکنی !

ژاکلین با آرامش گفت: من بهت اطمینان میدم که تو از نظر
روانی مشکل حادی نداری . حالا هم برو کیش ومات شو
حوصله ندارم فیونا دماغ بشه .

راستین با حرص گفت: تو هیچی حالت نیست.

ژاکلین خنده ای کرد و راستین با گام های بلندی به طرفش رفت و با فیلش وزیری که فیونا حرکت داده بود را از بازی بیرون کرد و همانطور ایستاده پای میز گفت: کیش و مات دوشیزه ی جوان !

فیونا هینی کشید و با حال گرفته ای گفت: نه ... نه... وای اصلا حواسم به فیلت نبود !
با چشمکی از میز فاصله گرفت و فیونا با بغض گفت: بیا به دست دیگه بازی کنیم...

-بچین تا پیام .

فیونا چشم موسیوی تحویلش داد و راستین پاکت سیگارش را بیرون آورد .

به سمت تراس رفت و درب را باز کرد . روبیک با دیدنش کتابش را بست و روی میز شیشه ای گرد جلویش گذاشت .

لبخندی زد و پرسید: جلسه چطور پیش رفت ؟

-تا وقتی رای بده که من حالم خوبه میتونم از زنت تعریف کنم ! و رای ندم که بی سواده .

روبیک خنده ای کرد و راستین حینی که سیگار را کنج لبش روشن میکرد پرسید: این روزها دیگه همیشه با کسی حرف زد!

روبیک روی صندلی فلزی توی تراس نشست و لب زد: از چه نظر...

-از این نظر که به هیچکس همیشه اعتماد کرد .


روبیک دست به سینه تماشایش میکرد و راستین کمرش را به نرده ها تکیه زد و با لحن آرامی گفت: به همه چیز شک دارم .
به همه ...

-چطور مگه ؟

صندلی خالی کنار دست روبیک را عقب کشید و رویش نشست ، مستقیم به صورت گرد و سر کم مویش زل زد و گفت: از وقتی که به حقم رسیدم همه چیز بهم ریخت.

-خب اون ارثیه یه کم پر سر و صدا بود . سرمایه ات بود .
نمیتونستی ازش بگذری...

-ازش میگذشتم دست اینا میفتاد چپاولش میکردن . من
میخواستم سرمایه از دست بره ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:52 08.05.20]

روبیک مکثی کرد و پرسید: خب این که بد نیست .

-موضوع اینه که حالا افتاده دست من و خانواده ام قیدمو زدن

! به بهانه های واهی ... دختری که دوستش داشتم قیدمو زد .

هرکس هم پیشم مونده معلوم نیست چه نفعی میبره که مونده!

اگر پدرم نمی مرد... اگر من هیچوقت سر درنمیاوردم که به

ارثی هست اگر مادرم اکبر و ترک نمیکرد ... شاید هیچ کدوم

از این اتفاق ها نميفتاد ، اعتمادمو دارم به همه از دست میدم.

حتی به صمیمی ترین رفیقم. فکر میکنم هرکس بهم نزدیک

میشه بهانه اش این حساب بانکی منه ؛همه ی این اتفاق های

پشت سر هم ... همشون به این لعنتی مربوطه .

روبیک ساکت گوش میداد.

کامی از سیگارش کشید و دوباره گفت: میدونی روبیک من

حتی به فکر پولشویی هم افتادم . چند وقت پیش تصمیم گرفتم

برای یه فیلم سرمایه گذاری کنم ... یا با یه شرکت قرارداد

ببندم...

-خب؟ چرا اقدام نکردی؟

-امروز که داشتیم میومدم اینجا با خودم یه فکر دیگه کردم ...

روبیک ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید: و اون فکر چیه؟

درمورد اون کمپی که گفتم میخوام بیشتر بدونم. -

-کمپ؟

-کمپ نیکوکاری کلیسا ... مسئولش تو و ژاکلین هستید؟

روبیک متعجب گفت: مسئول که نه ... ما هم عضو هستیم.

-شرایطش هست که منم عضو بشم؟!!

روبیک ساکت تماشایش میکرد و راستین پرسید: محدودیت

دینی که نداره؟ داره؟

روبیک با طمانینه پرسید: نه، برای کارخیر کلیسا به اعتقاد تو

یا آدم هایی که قراره بهشون کمک بشه، کاری نداره.

-چه خوب...

روبیک سرش را تکان داد و پرسید: حالا چطور شد یاد کمپ

افتادی؟...

-تنها آدم هایی که قابل اعتماد هستن فقط شماييد که برام مونديد
... ميخوام بي جار و جنجال يه کاري انجام بدم. سراغ هر

کسي برم گند کار و شورش در مياد !

روبيک کنجکاو پرسيد: قضيه چيه؟

بي حاشيه لب زد: ميخوام بخشش کنم .

-چيو ؟

-همه ي داراييمو !

روبيک گيج گفت: راستين چي ميگي ؟ تو براش وکیل
گرفتي... شيش ماه تو هزار جور دادگاه و ارگان توضيح

دادی... هزار جور سند رو کردی که فقط داشته باشيش... حالا

ميخواي همشويبخشي؟ پسر مگه زده به سرت؟

-حالم باهات خوب نيست روبيک . من اون پولو براي خودم

خواستم که راحت باهات زندگي کنم... آسائش داشته باشم


گوهر حالش خوب باشه... زني که دوستش دارم غصه ي يک

عمر نداری رو نخوره ... ولی چي بهم رسيد؟

روبيک نفس عميقي کشيد و راستين کلافه پشت سر هم گفت:

يه خانواده ي آش و لاش... عموم که منو با سود زمين هايي که

برادرش از مال دزدی خریده بود بزرگ کرد صداشو انداخت
تو گلوش گفت حرومه ! وقتی من پس گرفتم گفت حرومه !
پوزخندی روی لبش نشست و با سری که تکان میداد گفت:
روبیگ نمیدونم تو دین تو حلال و حروم معنی شده یا نه ولی
تو میفهمی چه شوخی کثیفیه ؟ با یه قلک یک عمر زندگی
خودتو و بچه هاتو تامین کنی... ولی وقتی یکی ازت قلکتو
بگیره و بشکنه ... قبضش رو بکشنه دیگه نظرت عوض بشه و
بگی اون قلک حق تو نیست چون رازش برملا شده... حتی
حق منی که ازم گرفتی هم نیست حق مردمه ! حالا که شکسته
حالا که عیانه آشکاره رونه... راز نیست ، مال دیگرانه! اشتباه
نکن روبیگ تا وقتی راز بود مال خودش بود ... تا وقتی گنج
بود زیر زمین بود تو خاک بود ... تو صندوق بود ؛ خوردنش
ایراد نداشت اما حالا ... حالا که آمار سکه ها و اسکناسش
دراومده ... برو پس بده به مردم...! #کلاکت_213

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [14:20 08.05.20]

#کلاکت_214 خنده ای کرد و گفت: اصلا کدوم مردم؟ معلوم نیست هستن یا مردن... پدر من یه دزد بود قبول ؛ غارتگر جنگ بود باشه. یه مرد لااوبالی بود باشه... به زن برادرش رحم نکرد به برادریش رحم نکرد ... باشه! بد بود بد کرد ... ولی پدرم بود روبیک.

لبخند یخی کنج لبش را بالا آورد و لب زد: هیچ وقت گوهر ازش بد نگفت.

از تراس به خیابان خیره شد و چشمش اتومبیلی که سعی میکرد تا پارک کند را دنبال کرد .

خاکستر سیگار لای انگشتش را تکان داد و تکرار کرد:گوهر ازش بد نمیگفت پس ذاتا آدم بدی نبود حتما اشتباهی به این روز افتاد... ولی گوهر ازش بد نمیگفت. هیچوقت. بعضی وقتا فکر میکنم این حق من نبود...انقدر غیر طبیعی!

آخرین پک از سیگار را گرفت ، اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و گفت:من دیگه نمیخوام ریسک کنم ... من خیلی وقته که اعتقادمو از دست دادم ولی انگار ته دلم یه چیزهایی هنوز برام مهمه .

-انقدر زود تصمیم نگیر...

از جایش بلند شد و با لحنی عصبی توپید: سرش دارن باگوهر باهام معامله میکنن ... باید باج بدم؟ روبیک باج بدم؟ من شهرتمو از دست بدم سر یه انگ مریضی یه درد لاعلاج؟! میخوام چه کار؟

-اگر نمیخواستی پس چرا خودت و به آب و آتیش زدی؟

-فکر میکردم حقمه . الان با حقم حالم خوش نیست. روبیک من و دارن یه بیمار عصبی نشون میدن که دارایمو از چنگم دربیارن ... من دارم باور میکنم مشکل دارم. باور میکنم مریضم بیمارم... خستم! احساس آرامش ندارم.

روبیک لبخند مهربانی زد و با خونسردی گفت: احساس آرامش نداری چون زن نداری...!

-این چیزی نیست که میخوام بشنوم روبیک . محض رضای خدا منو موعظه نکن . یه راهی پیش روم بذار...

-هزار تاراه هست .

کفری از بیراهه رفتن های روبیک نفسش را فوت کرد ، راننده ی پراید پیاده نمیشد .انگار کشیک میکشید . پنجه هایش

را دور نرده ی استخوانی رنگ تراس قلاب کرد و کمی
کمرش را خم کرد.

روبیک با لحن شمرده ای گفت: زود تصمیم بگیر. فرصت
هات میسوزه ، یه سرمایه ی باد آورده است قبول... بذار باد
خودش اونو ببره دستی دستی میخوای از دستش بدی که چی
بشه؟ کار خیر بکن ولی نه همه ی پولتو . من یه فکر بهتر
دارم . برای راحتی وجدانت میتونیم یه بخشیش رو اختصاص
بدیم به کمپ... یه بخشیش هم کارآفرینی کن ... اینطوری ...

میان کلامش گفت: خودم پولشویی راه بندازم؟

روبیک متعجب از حرفش ابروهایش را بالا فرستاد و
گفت: این اسم کثیف رو روش نداریم بهتره من به کارآفرینی
رای میدم .

راستین سکوت کرده بود.

روبیک آرام آرام گفت: راستین یه کار تازه شروع کن و دعای
خیلی ها رو پشت سر خودت بخر... از سمت عنوانت...
هنرت استفاده کن. تو از پشش برمیای . جوونی انگیزه داری
یه هنرمندی.

-نمیخوام نون اسمو بخورم!

روبیک با اخم غر زد:

-چرا نخوری راستین... زحمت کشیدی... درس خوندی...

استعدادشو داری. چرا که نه؟ این منطقی تره .

-این تنها مشکل من نیست.

روبیک با آرامش گفت: درمورد اینکه کی به زندگی ورود

کرده تا تو رو به مرز جنون برسونه ،هم من کمکت میکنم تا

پیداش کنی... اصلا از این بابت نگران نباش . من ، ژاکلین ...

فیونا ساسان... وکیلت سروش... هممون هواتو داریم .

راننده ی پراید پیاده شد ، از اینکه امیر رضا نبود نفس راحتی

کشید و فیلتر را خواست توی خیابان پرت کند که روبیک مچ

دستش را گرفت ، مانعش شد و گفت: فیونا داره صدات میکنه

... لطف کن بهش بباز من از اخم و تخم های دخترم واقعا

ناراحت میشم.

راستین پوفی کرد و بی حوصله فیلترش را در گلدانی که روی


تراس بود انداخت و در مواجهه با نفس عمیق روبیک لب زد:

باید یه نفر باخت و به دخترت یاد بده روبیک!

روبیک دولا شد ، ته سیگار راستین را از گلدان برداشت و با
حرص گفت: حداقل یه دست بهش بباز !!!
-تمرین شطرنج برای باز شدن فکرش خوبه .
-خیلی تخیسی !

راستین تک خنده ای کرد و روبیک متاسف برایش سر تکان
داد و گفت: اون یه دختر دوازده ساله است راستین !!!
راستین بلندتر خندید و گفت : یه روز به فیونا میگم ، تو و
مادرش اجازه ندادید من باختن و بهش یاد بدم .

#کلاکت_214_#کپی_ممنوع_#تا_فردا_#نقد_فراموش_نشود

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:10 09.05.20]

#کلاکت_215_#کپی_ممنوع

دستی به گلوی داغش کشید و خفه گفت: دوازده تا کلمه بیشتر
نیست الف !

سرفه ای کرد و دوباره گفت: فقط دوازده تا ...
آهو نگران صدایش شرمنده گفت: ببخشید .

روی سن خسته چهار زانو میان دکور نشست و درحالی که از همان پایین به آهو نگاه میکرد گفت: چپو ببخشم... بعد عید اجرائه؟! چپو ... ببخش...

کلمه اش نا تمام ماند و سرفه ای کرد و با حنجره ای که از داد و هوار متورم بود گرفته گفت: واقعا دیگه نمیدونم چطوری باهات کنار بیام؟ وقتی جلوی پنج نفر، نمیتونی یه جمله رو بی تیق بگی دیگه نمیدونم قراره چی بشه!

آهو جلویش زانو زده بود با بغض گفت: بخدا خیلی تمرین میکنم این مدت که هر روز داریم اینجا تمرین میکنیم من از همه زودتر میام از همه دیرتر میرم. خودت که می بینی.

راستین پوزخندی زد و کلافه گفت:

-بودن فیزیکیست بدون حواس جمع به هیچ دردی نمیخوره .
وقتی پرت میشی میری تو جاده خاکی به چه درد من میخوره
الف؟

آهو لبهایش را برچید و غصه دار گفت: فقط بدترینمو میگم...
روزهایی که خوب بودم تشویقم نکردی، یه امروز حالم بده
همش داری دعوا می کنی .

چپ چپ نگاهش کرد و پناه با لبخندی گفت: حالا گریه زاری نکن . پاشو برو صورتتو بشور، یه چیزی بگیریم بخوریم .
مردیم از گشنگی !

راستین به ساعتش نگاهی انداخت و با همان صدای خش دار گفت: نیم ساعت دیگه ؛ بذارید این پرده تموم بشه.
پناه به صورتش نگاهی کرد . خیره و مستقیم .

راستین لبخند کجی زد و گفت: هرکاری خواستید بکنید .
وهمان جا دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت و به سقف بلند زل زد .

پناه بالای سرش ایستاد و با اخم گفت: پاشو فلافل درست کن .
ساسان با صدا از روی صندلی ها خندید و راستین با چشم های گرد شده نگاهی به صورت پناه انداخت . اصلا شوخی نداشت .
حداقل آن چشمها و نگاه کهربایی اش طرح شوخی را پشتش پنهان نکرده بود .

آهو ریز میخندید و پناه جدی گفت: باز که خوابیدی مگه قولشو نداده بودی ... پاشو .

-الان؟

آهو با شیطنت گفت: همه وسایلش هم داریم .من و گلی جون از قبل خریدیم تو یخچال اتاق گریمه !

راستین گردنش را بالا آورد و آهو دهانش را محکم بست و به جای دیگری خیره شد . پناه با نوک پنجه ی کفشش ضربه ای به پهلویش زد وگفت: پاشو دیگه . میبینی که همه دلشون فلافل میخواد . پاشو آماده کن .

راستین به کالج سرخابی جیرش که پای کوچکش را قاب گرفته بود نگاهی کرد وپناه همانطور که دستهایش را توی جیب های مانتوی سنتی اش فرو کرده بود دوباره با نوک پنجه ضربه ی دیگری به پهلویش زد و غر غر کرد : بلند شو دیگه فیل که جا به جا نمی کنیم.

از جا ناگهانی بلند شد و آهو هینی کشید و گلناز یا خدایی گفت و پناه بدون اینکه از جایش تکان بخورد همانطور دست به جیب با صدای کلفتی گفت: چته ؟

راستین از پرورپی اش لبخندی زد وگفت: شام مهمون من ولی من آشپزی نمیکنم.

-شام مهمون تو فلافل دستپخت تو ... رو حرف منم حرف نزن
. اصلا از مخالفت خوشم نمیاد . قول داده بودی !

ابروهای مردانه اش بالا رفت میخواست از جدیت و چین
روی بینی اش ، لبخند بزند مژه های مخملی خرمای اش بهم
خوردند و با لحن هاری گفت: چته؟!!

راستین با صدا خندید و آهو از لبخندش ، خنده هایش را ول
کرد .

پناه چشمکی به آهو زد و رو به راستین گفت: برو آماده کن .
پاشو ...

با لحن بهانه جویانه ای گفت: گفتم آهو کارشو درست انجام بده
، دیالوگ بی تیق بگه ... رو ب و دال و نخوره ... فلافل
مهمون من ! الان شده ؟

پناه کفری گفت: قول داده بود.

بهانه ی دیگری تراشید: اینجا مگه اجاق هست؟

ساسان از پایین گفت: یه پیک نیک کوچیک هست !

دست به کمر به ساسان نگاه کرد و ساسان توی گوشی اش فرو رفت و گلناز با هیجان گفت: تابه و روغن هم داریم . تازه بچه های نور دیروز کلی چیز میز گرفتن .

راستین چنگی به موهایش کشید و پناه با حرص گفت: یک هفته است داریم برات اینجا عربده میزنیم ، یه فلافل درست کردن انقدر برات زور داره؟! واقعا متاسفم ... آهو زنگ بزن از بیرون بیارن از این آدم بخاری گرم نمیشه .

آستین مانتویش را گرفت و گفت: بیا برگرد سرجات سریع هم قهر میکنه خانم روشن!


پناه چشمهایش برقی زد و با نیشخندی گفت: من تند دوست دارم.

راستین سری تکان داد ، آهو خواست نظرش را بگوید کسی نپرسید دهانش را محکم بست ؛ راستین به طرف پله ها میرفت که پناه بلند گفت: نظر بقیه رو نمی پرسی؟

آهو مستقیم نگاهش میکرد .

راستین نفسش را فوت کرد و گفت: الفِ بابا ... تند یا معمولی؟

آهو ذوق زده از بابای چسبیده به الف گفت: تند .
راستین رو به ساسان گفت: تو رو که میدونم گلی ؟
گلناز آب دهانش را قوت داد و گفت: معمولی رو به تند ...
سرش را تکان داد و سلانه سلانه پشت صحنه رفت . آهو با
هیجان روبه روی پناه ایستاد و گفت: خیلی خوبه شما
اینجایی...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:16 09.05.20]
#کلاکت_216 #کپی_ممنوع نگاهی به صورتش که ته آرایش
کم رنگی داشت و فرق وسط موهایش که به صورت گردش
می آمد انداخت . روزهای اول انقدر به خودش نمی رسید
انقدر خوب نمی پوشید موهایش را نمی بافت گوشواره ی آویز
پروانه هم از شالش بیرون نمی فرستاد تا به صورتش انقدر
بیاید و شبیه آهوی نازی شود که محتاج توجه آدمی است که
اصلا توجه بلد نیست!

لبخند مهربانی زد و گفت: قابلی نداشت . عصبانیش نکن . یه کم تمرکز کن ... رو کارت. بذار از دستت راضی باشه . وقتی راضی باشه اخلاقش بهتره !

چشم بلند بالایی تحویلش داد و با بهانه ی کذایی ای رو به پناه گفت: برم ببینم چیکار میکنه ... یه وقت بهانه نیاره که وسیله نبود و جنسش جور نبود .

باقدم هایی که پر بود از حماقت های زیر سی سالگی ، دو تا یکی از پله ها پایین آمد و به پشت صحنه رفت ، بافت مویش را کامل از زیر شال بیرون انداخت و شال آبی کاربنی اش را پشت گوشش فرستاد همان گوش کوچکی که پروانه داشت! دلبری کردن هایش هم شور شده بود .

ساسان با نگاه تعقیبش میکرد . گلناز هم ریز میخندید . دوستان گریم و نور و حتی کارگرهایی که دار بست نصب میکردند تادیوارهای کاغذی به آن وصل شود هم فهمیده بودند که دختری اینجا دارد از درد بی توجهی می میرد ، کل جنگش هم سر رسیدن خلاصه شده بود توی رسیدن به سر و صورتش و لباس های آنچنانی پوشیدن... که آنچنانی هم نبودند

رنگ و بوی لباسهایش شبیه دست فروشی هایی بود که قسم میخوردند توی مغازه هایشان ، همین جنس ها دوبرابر قیمت است !

پناه هوفی کشید . همانطور روی سن ایستاده بود و به رفتنش نگاه میکرد . چقدر احمق بود که خودش را بزرگ میکرد که به چشم راستین حکمت بیاید ، تا آن هم به زور هورمون های نامیزان جوانی یک دوستت دارم الکی غرغره کند و تهش هم معلوم نشود آخر و عاقبت چه میشود .

دلش میخواست یک طومار نصیحت بنویسد ولی به چه دردی میخورد؟! وقتی قرار نبود گوش کند یا عمل کند ... اصلا به او چه ربطی داشت . الکی چه غصه ای میخورد !

با قدم های کندی به طرف پله های انتهای سن میرفت خدا به داد دل یک جوان بیست وچند ساله برسد که اگر شکست میخورد آهش معلوم نبود دامن چه کسی را می گرفت!

به چهارچوب کاذب تکیه زده بود ، همان دیواره ای که از چوب های نئونی درست شده بود و آنقدری سفت نبود که بتواند

تن خسته اش را کامل به آن تکیه بدهد، میترسید مبادا چهارچوب و سقف با هم فرو بریزد.

همانطور مثل چوب خشک ایستاده بود. بوی فلافل را نفس میکشید و سعی میکرد مثل یک زن موقر به خیار شور های خرد شده و گوجه ها واکنشی نشان ندهد و ناخنک نزند. دست به سینه به شیطننت های ریز آهو نگاه میکرد. خودش را هلاک میکرد تا کمک کند، اما سوپرستار با آن اخم کذایی به قول خودش هنوز از دست تمرین های مریض آهو شاکی بود.

با صدای ساسان که اسم آهو را از پشت صحنه صدا میکرد، اخم غلیظی کرد و گفت: ای بابا... این چیکارم داره...

پناه قدمی جلو آمد و رو به او که آستین مانتویش توی سینی خیارشورهای خرد شده بود، گفت: برو ببین چیکارت داره.

با دلخوری از جا بلند شد و رو به راستین که بالای سر تابه ایستاده بود گفت: قرار شد برای من و کوچیک درست کنی ها،

اندازه ی یه سکه ی دویست تومنی! اونطوری ترد تر میشه!

...

-به چیزهای خیلی کوچک عادت نکن ممکنه بزرگ گيرت
بياد !

آهو لبخند كجی زد و پرسید: یعنی چی؟

راستين نیشخندی روی لبش آمد و پناه با حرص گفت: برو از
ساسان بپرس بهت میگه یعنیشو ... فكر كنم گوشيت داره
زنگ ميزنه !

آهو لبخندی زد و گفت: شروع نکنید تا من پیام ...

پناه پشتش را به كانتر تکیه داد و با لحن تندی بی رودربایستی
گفت: بهت نمياد احمق باشی.

راستين نگاهی به صورت جدی اش انداخت .

-ولی هستم!

پناه سری تکان داد و گفت: شاید ... ولی بهت نمياد .

راستين با آرامش گفت: حالا یعنی این حرفو بهم میگوید یا منم
برم از ساسان بپرسم یعنی چی؟!

پناه لبخندی زد و گفت: همیشه خوب نیست حاضر جواب
باشی... مزه ی بداهه گفتن هات از دهن میفته !

لبخندی کنج لبش را بالا داد . انبر بدست ، فلافل سرخ شده ای
را توی دیس گذاشت و پناه نگاهی به روغنش که آرام آرام
ازش چکه میکرد انداخت و راستین خونسرد گفت: حالا یعنی
چی؟


-من نمیدونم برنامه ات برای زندگیته چیه . ولی آهو دختر
بدی نیست .

به نیمرخ پناه نگاهی انداخت و پناه سرش را کمی خم کرد ، به
او نمی آمد بنگاه شادمانی باز کرده باشد . پنجه ی ظریفش به
سمت فلافلی که دمایش برای مزه مزه کردن مناسب میشد
میرفت ، با لحن آرامی گفت: خوب نیست انقدر بهش بی
توجهی میکنی درحالی که می بینی چطور خودشو هلاک
میکنه !

-معمولا آدم هایی خودشون رو هلاک میکنند که آدم دلش
نمیخواد اونا خودشونو به هلاکت برسونن !

پناه پوفی کرد و کفری گفت: هرچی بگم یه چیزی برای گفتن
داری نه ؟

-استعداد ذاتیمه ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:16 09.05.20]

پناه با حرص گفت: اگر بین خودت و اون هیچ آینده ای نمی بینی یه جوری ردش کن که نه حس شکست خوردن بهش دست بده نه ضربه بخوره .

راستین ساکت بود.

نفسش را فوت کرد و اضافه کرد: فقط لطفا بخاطر زندگیش دست رده سینه اش نزن ...

حرفی نمیزد.

پناه دستی به موهایش کشید و دوباره گفت: اینطور بلا تکلیف و معلق نگهش ندار . بذار برای زندگیش برنامه ریزی کنه ... خب؟!!

باز هم چیزی نگفت.

پناه کفری از دقتش برای برگرداندن فلافل ها که توی روغن جلز و ولز می کردند، توپید: ولی برام جالبه که اینطور جلز و ولز کردن هاشو می بینی اما به روی خودت هم نمیاری...

گفتم اصلا بهت نمیاد احمق باشی اما نقش یه احمق رو خوب
بازی میکنی ! #کلاکت_216

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [20:51 09.05.20]

#کلاکت_217 #کپی_ممنوع

فلافل دوم را به بشقاب منتقل کرد . پناه نیم نگاهی به کف
روغن رویش انداخت و عصبی غر زد: یه دختر جوونه هر
بار که برایش وقت میذاری بابا ، بابا به ریشش میبندی نازش
میدی الف الف میکنی.... هرکسی جای اون باشه فکر هایی
پیش خودش میکنه ! مخصوصا که تو زندگی هرکسی پیش
نمیاد ، سوپرستار جذاب و نو ظهور سینما ، هر روز تا جایی
برات وقت بذاره که صدایش دو رگه بشه ! به نظر من تو آدمی
هستی که با دست پس میزنی با پا پیش میکشی ! یک کلمه بین
خودتو اونو روشن کن و خلاص. خب؟!!

فلافل سوم را توی بشقاب گذاشت و پناه با صدای بلندی گفت:
با دیوار حرف میزنم؟
بی بهانه لب زد : چشم .

و فلافل چهارم را توی بشقاب گذاشت .

پناه وا رفته بود . چه راحت قبول کرد . بعد از این همه

سکوت ... عصبانی گفت: همین چشم؟ دارم گل لگد میکنم؟

-فرمایید... دور از جون !

پناه آرام شد و با اخم غلیظی گفت: واقعا درکت نمیکنم . اگر

بخوای به این رفتارها ادامه بدی ... مطمئن باش جلوت می

ایستم!

-به چه عنوانی دقیقا؟ خواهر ناتنی؟

پناه نیشخند زد: میدونی که دوستت داره . توی کتابش هم

اعتراف کرده ... صد هزار بار هم به عالم و آدم صادقانه گفته

که چقدر خوشحاله از این همکاری ! و تو خوابم نمیدیده و

روپاش به حقیقت پیوسته ... پس یا آدم باش ، به اسمش جان و

بابا نبند ... یا هم یک دله شو !

-آدم به اسم هرکسی جان و بابا ببنده ، یعنی داره پا میده به

تفکراتش؟

پناه ساکت شد.

راستین لبخند زد: رو شما هم جواب میده خانم روشن؟!

پناه دنبال چیزی میگشت که توی سرش بکوبد که با خنده راستین عقب کشید و لب زد: تسلیم تسلیم. شوخی بود البته این شوخی ، به مثابه صمیمی شدن نیست! صرفا شوخی همکار با همکار بود!

پناه پوفی کشید:

- به هر حال لازم دونستم بهت بگم؛ آهو برای اینکه سرشکسته بشه حیفه . دیگه حتما انقدر عاقل هستی که اجازه ندی یکی تو بیست سالگی بشکنه ...

-یه وقتا شکستن بد نیست . بشکنه دستش بیاد دنیا دست کیه .

پناه نیشخندی زد بی تفاوت گفت: به هر حال بهش میگم معنی رفتارهای تو چیز دیگه ایه! احتمالا صمیمیت همکار با همکار !

راستین تیز نگاهش کرد و پناه چانه اش را جلو داد و مثل برنده ای که مطمئن بود جفت شیش می آورد گفت: اون وقت ببینم باز هم میتونی سر منو شیره بمالی یا نه.

-خاطر جمع باشین یکی از آرزو هامه تا این حد تبحر داشته باشم که بتونم سر شما رو شیره بمالم!!!

پناه این بار از شوخی اش ، لبخند بزرگی زد و گفت: حیف بامزه بود وگرنه با روغن داغ ، داغت میکردم.

راستین قهقهه ای زد و گفت: حالا چطور شده شما سنگ آهو امانی رو به سینه میزنین؟

پناه از سوالش چند ثانیه مکث کرد و راستین متعجب با ابروهای بالا رفته همچنان نگاهش میکرد .

-فکر کردی من تو سینه ام قلب ندارم راستین حکمت؟ خیلی به من داری بی احترامی میکنی ! من برای آهو امانی احترام زیادی قائلم . ضمن اینکه چند تا پیراهن از جفتون بیشتر پاره کردم!

راستین هومی کشید و لب زد: به هر حال ممنون که منو روشن کردین که اون داره جلز و ولز میکنه چون من جلز و ولزی توش ندیده بودم!


پناه تعللی کرد، به نظر نمی آمد دروغ بگوید . هرچند که بازیگر قهاری بود .

راستین با آرامش بحث را عوض کرد: بگذریم ، از تلقین چه خبر.

پناه با اخمی گفت: از من چرا می پرسی؟ زنگ بزن به
کارگردان ، تهیه کننده !

-همسر تهیه کننده خب دم دست هست !

پناه غرش کرد: من آدم دم دستی نیستم! ضمن اینکه معلوم
نیست کی دوباره کار شروع بشه !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:04 09.05.20]

#کلاکت_218 #کپی_ممنوع راستین سرش را عقب داد و با
خنده ای گفت: اون حالا حالاها از جاش بلند نمی شه . با خیال
راحت میتونیم تا اخر هفته بدون بهانه های کوچیک و بزرگ
از جانب شما تمرین رو پیش ببریم!

پناه از جوابش خوشش آمد و با لبخند عمیقی گفت:

-راستشو بگو... به خاطر تمرین ناکارش کردی؟

راستین سرش را به معنی نه تکان داد و پرسید: از حالش خبر
دارید مرخص شدن یا بستری ...؟! ...

پناه میان کلامش آمد و گفت: همون بعدِ یا ! زیادی جون
عزیزه آیت درخشان . ولی از تو با این روح لطیف و
هنرمندت بعیده خبیث برخوردار کنی !

راستین سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت: هنوز
انقدر بی معرفت نشدم که به خاطر یه تئاتر تهیه کننده ی یه
فیلم رو بستری کنم که کار خودم زودتر پیش بره .

پناه زبانش را روی لبش کشید و گفت: پس چرا در حقش بی
معرفتی کردی؟ باهاش مشکل داشتی یا ...

-همون بعد یا ... !

پناه لبخند دندان نمایی زد و پرسید: اینو به حساب چی بذارم؟

-به هر حسابی که خودتون دوست دارید .

_میدونی کار اون روزت خیلی فکرمو مشغول کرده . این
جور رفتارها از آدم هایی برمیاد که یکی براشون یه جور
خاصی شده باشه ...

راستین چند ثانیه به چشمو عسلی اش نگاه کرد . خوب
حرف میزد . جمله هایی هم که به کار می برد جمله های

خوبی بود. تند و ساده . رنگ حرفهایش هم شبیه چشمهایش بود.

پناه نگاهی به بشقاب پر شده ی فلافل ها انداخت و با اخمی گفت: جلوشو بگیر!

راستین ابروهای مشکی رنگش را بالا فرستاد و در مقابل نگاه عادی پناه ، متعجب اما با اخمی پرسید:

-جلوی چی رو؟

پناه رک و صریح ، با لحن شمرده و تیزی گفت: جلوی خاص شدن من واسه ی خودت رو ...

و با سبابه و شست فلافلی را برداشت و حینی که جلوی لبهایش نگه میداشت تا فوتش کند راستین همانطور که بروبر نگاهش میکرد ، گفت: شما همیشه برای من آدم خاصی بودید و هستید . این حرف و باید خیلی سال پیش به من میزدید .

حالا نوبت پناه بود ابروهای نسکافه ای اش را بالا ببرد و با چشمهای عسلی گرد شده تماشایش کند . نیمه ای از فلافل میان لبهایش مانده بود و نیمه ی دیگر روی زمین افتاد. بهت زده به راستین خیره شده بود. این تیپ لرزیدن های درونی که از

ظاهرش بیرون میزد از یک بازیگر زن حرفه ای بعید بود !
به پناه روشن جا خوردن نمی آمد .

لبخند مردانه ای زد و با آرامش رو به پناهی که از حرارت
صورتش سرخ شده بود گفت: نگرانش نباشید ... اتفاق مهمی
که پیش نیومده اینطوری عصبانی شدید !

پناه با حرص گفت: اتفاق مهمی پیش نیومده ؟ تو حالیه چی به
من میگی؟ قول و قرارمون یادت رفت نه؟ گفتم با من صمیمی
نشو ... گفتم نگفتم؟!!

من اساعه ی ادب نکردم خانم روشن . شما برای من
شخصیت محترم و دوست داشتنی ای هستید ! یه آدم خاص...
پناه برآشفته گفت:

- این حرفت چه معنی ای داره؟

راستین مستقیم به صورتش نگاه میکرد . این همه پیچیده شدن
اجزای صورتش را درک نمیکرد ! خوشحال بود یا ناراحت
... ذوق کرده بود یا عمیقا دچار درد شده بود؟! نمی فهمید رام
شده یا هنوز چموشی توی وجودش بی داد میکند . هنوز معلوم
نبود با خودش چند چند است

-هرمعنی ای داشته باشه منظورم تصاحب و داشتن نیست .

حرف منو بد برداشت نکنید من منظورم این بود که ...

پناه مقابله ایستاد و توی صورتش، میان کلامش، شمرده

شمرده گفت :من هنوز یه زن متاهلم ...

راستین زمزمه کرد: هنوز ؟

و ابروهای مستطیلی مشکی رنگش بالا رفت ؛ خواست بگوید

چند وقت دیگر نیستی...

پناه با نفس نفسی از غیظ ، بابت سوتی ای که داده بود لب زد:

سعی کن برای تاهلم احترام قائل باشی !

کلافه از حرفهایش غر زد: من جسارت نکردم سعی کردم

صادق باشم اصلا من از مطرح کردن این حرف قصدم این

نبود که بخوام توهین کنم یا سعی کنم شما رو فریب بدم یا ...

انگشت اشاره ی کشیده و سفیدش را روی تیغه ی بینی اش

گذاشت و از لای لبهایش هیسی بیرون فرستاد . راستین ساکت


شد . بیشتر که میگفت وضع بدتر میشد!

راستین به چشمهای تب زده و نگاه بغض دار طلایی اش خیره

شده بود . از کجا به کجا رسیدند !

منظورش را نفهمیده بود ... درک نکرده بود . زره بسته بود
برای جنگ آماده شده بود اما نفهمیده بود . حرفش را خوب
مفهوم نکرده بود میخواست توضیح دهد توجیهش کند ...
گسترده تر با کلمات بیشتری لب بزند که هدفش از حسش چیز
دیگری است نه این چیزی که پناه توی ذهنش داشت مثل
جورچین آماده میکرد تا مسلسل وار جملات کوبنده اش را
نثارش کند .

پناه لبخند سردی زد و با لحن آمرانه ای سرش را خفیف تکان
داد و گفت:

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:04 09.05.20]
-که اینطور... پس اینطوریه راستین حکمت نه؟ هنر هفتم...
سینما ... فساد اخلاقی زن های پشت صحنه ی تئاتر، تلویزیون
... این صنعت ! ... آره پیش خودت اینطوری فکر کردی؟
خیال کردی منم از همون قماشم نه؟ یه زن تو آستانه ی
جدایی... باهش تیترا مطبوعات زرد بشی... سایت های
مجازی بترکن از عکسهامون و فقط شهرت باشه نه؟ یه بازی

برنده برنده است البته . من صاحب یه پسر میشم و تو صاحب
یه زن قدر ! . دوام و انقضاش هم نهایت دو ساله ... پیش
خودت چه فکری کردی ؟ که چون دارم طلاق میگیرم میتونی
هر پرتی که به ذهنت میرسه تو صورتم تف کنی؟ خیال
کردی انقدر تشنه ی مردم که از حرفت ذوق کنم؟ مثل یه دختر
بچه ی احمق کیف کنم از توجهت ، بال دربیارم؟

راستین هوفی کشید : منظورم این نبود .

-پس چی؟ باید بال دربیارم ؟ مگه من آهو ام که ذوق کنم از
ابراز احساس سومین مرد زندگیم؟

راستین خشک شده نگاهش میکرد . پناه لبخند منجمد کنج لبش
را بی زاویه نگه داشت و گفت: من بالهامو خیلی وقته چیدم .
من این راهو رفتم ... تو شکست اولم آیت سر راهم قرار
گرفت . این تر فند دیگه جواب نمیده راستین حکمت . دنبال یه
راه جدید باش که منو به وجد بیاره ... وگرنه شوهر قبلیم که
هنوز اسمش توی شناسنامه این شگرد رو تست کرده جوابشم
گرفته ! ... هنوز شوهرمه ! معنی هنوز و میدونی؟

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:41 09.05.20]

#کلاکت_219 #کپی_ممنوع

دستش را به گلویش کشید و با آه بلند بالایی بازدمش را محکم بیرون داد و جلوی نگاه خیره ی راستین با ریشخندی گفت : جناب کارگردان ، میزانسن انتخابیت خوب نبود. جای درست هم نایستادی... دیالوگها متناقض بود ، از نور و صدا هم چیزی نمیگم.... موسیقی متن هم جلزو ولز این روغن سوخته شده ! تو این پرده ی نمایش خوب عمل نکردی ؛ فقط خودتو از چشم انداختی . از یه حرفه ای بعید بود . از یه مرد بعید بود !

راستین کفری از برداشت های پشت سر هم اشتباهش گفت:
-برای من هنرتون خاصه نه شخصیتتون خانم روشن ! لطفا احترام خودتون رو نگه دارین و بیش از این منو با مردهای نامرد اطرافتون یکی نکنید ! فکر میکنم بهتر باشه از مشاور و روان کاوم برای شما هم وقت بگیرم !!! به طرز عجیبی دچار بیماری نارسیسیسم هستین و خیال کردین هر مگس نری که از کنارتون رد میشه بهتون توجه داره و قراره با شما صمیمی

باشه ، عاقبت این صمیمی شدن چیه؟! شما انقدر به خودتون نامطمئن هستید که از بابتش پیشاپیش هشدار میدید؟ واقعا متوجه نمیشم... این خیالات خام از کجا نشات گرفته؟!... منم برای خودم شخصیت دارم ... سی و سه سال سن کمی نیست که اجازه بدم، توی روم بایستید و به سواد و هنر و استعداد و شعورم توهین کنید و من درسکوت تماشاتون کنم! اگر خیال میکنین از هر رفتار من قراره برداشت اشتباهی بکنید ، بفرمایید که کلا با شما مواجه نشم . هنوزم برای جایگزین دیر نیست .

شعله ی پیک نیک را خاموش کرد و بی اهمیت به بوی سوختگی ای که در فضا پیچیده بود خواست از انجا بیرون برود که پناه مانعش شد و گفت: خوشحالم خودتو به مگس نر تعبیر کردی! این چیزیه که واقعا هستی...

زهرخندی روی لبش آمد، تا دم در رفت ، اما ایستاد و گفت: من دوستتون داشتم و دارم خانم روشن! اگر معنی این دوست داشتن حرفه ای رو نمیفهمید ، این مشکل من نیست . مشکل

از ذهن خراب و منفی باف شماست . به نظرم باید نگرشتون
رو تغییر بدید ! وقت بخیر .

به محض اینکه وارد سالن اصلی شد، با دیدن جمع ساسان ،
گلناز و آهو که صدای قهقهه شان می آمد ، نفس عمیقی کشید و
کفری گفت: ببخشید تمرکز نداشتم ، هرچی مایه بود سوخت! و
در واقع به گ.... باد رفت !

گلناز ریز خندید ، آهو لبهایش باز مانده بود و مهربان گفت:
خب اشکالی نداره ... دفعه ی دیگه، تازه من امروز اونقدرها
هم خوب نبودم .

راستین حرصش را سر او خالی کرد: خوب نبودی؟ افتضاح
بودی ... الف فقط داری انرژی منو میگیری... تهشم هیچی
نمیشه ! تازه درکمال وقاحت توقع داشتی که نقش اصلی هم
باشی... همین حالاشم شک دارم بتونی یه شب یه سانس اجرا
رو بری!

ساسان حیران شد و گلناز خنده روی لبش ماسید .

آهو بدون هیچ واکنشی تنها به چشمهایش نگاه میکرد، یک سایه از کنارشان رد شد ، پناه روشن بی خداحافظی، سالن را به سمت در خروجی می پیمود .

ساسان دستهایش را توی جیب برد، یک گام از میدان دید راستین عقب کشید و انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و آهو را متوجه کرد تا بی پاسخ بماند.

گلناز آرام گفت: فکر کنم دیگه همگی خسته نباشید . انشالله فردا میبینمتون ...

دستهایش را توی هم قلاب کرد و راستین نگاهش را روی آهو پرت کرد و گفت: امشب تا صبح اینجا میمونی ... و اگر اونجوری که من نخوام نتونی دیالوگ هاتو بگی، تا آخرین روز زندگیت نمیذارم پاتو روی صحنه ی تئاتر بذاری !

و رو به ساسان و گلناز گفت: شب بخیر خداحافظ !
ساسان ابروهایش را بالا برد . آهو ملتسانه نگاهشان میکرد که نروند .

راستین دست به کمر شد ، باید یک سیگار روشن میکرد ، زن بی خاصیت ، طوری اعصابش را نشانه گرفته بود که دلش

میخواست تک تک صندلی های سالن نمایش را از جا دربیآورد.

پشتی های قرمز رنگ صندلی ها ، باعث میشد شبیه یک گاو اسپانیایی باشد که چشمهایش را بسته و شاخ هایش را به سمت ناکجا نشانه گرفته است و با آخرین سرعت می دود.
آهو بلاتکلیف آنجا ایستاده بود.

گرسنه بود کمی هم خوابش می آمد، اما چشم های سیاه راستین باعث میشد تا از جایش جم نخورد .

آب دهانش را مرتب قورت میداد، ساسان و گلناز عزم رفتن کردند ، ساسان لبخند دوستانه ای زد و رو به راستین گفت:
حالا خیلی هم بهش سخت نگیر...

گلناز رویش را بوسید و زیر گوشش گفت: اتفاقی افتاد به من زنگ بزن.

آهو شیرین خندید: مثلا چه اتفاقی...


گلناز نیشکونی از بازوی لاغرش گرفت و گفت: خدا رو شکر که تو اصلا هم بدت نمیاد !

آهو بلند خندید و راستین گوشه‌هایش را تیز کرد ، فقط آخرش را شنید "بدت نمیاد" !

گلناز کیفش را روی شانه فیکس کرد و راستین پرسید: از چی بدش نمیاد؟

گلناز شانه بالا انداخت و با یک خداحافظ سرسری شانه به شانه ی ساسان از سالن خارج شدند .

آهو آب دهانش را قورت داد و رو به او گفت: اگر گل گاو زبون داشتیم اینجا براتون دم میکردم .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:53 09.05.20]

#کلاکت_220 #کپی_ممنوع

راستین خشک نگاهش کرد و آهو با صدای آرامی گفت: برگردم از پرده ی دوم شروع کنم؟

روی صندلی مقابل سن فرود آمد ، پا روی پا انداخت ، آرنجش را لبه ی دسته ی صندلی گذاشت و رو به آهوئی که بالای سن ایستاده بود گفت: از چی بدت نمیاد؟

دم های شالش را ضربدري از پشت گردنش رد کرد، بالای سرش آنها رابه هم رساند، گره اش که زد ، ریشه های شال توی پیشانی اش ریختند .

گوشواره هایش ، زیر نورپردازی برق میزدند . چشم در چشمهای راستین دوخت و گفت: از دست خانم روشن عصبانی شدید ؟

-نگفتی از چی بدت نییاد؟!!

لبخندی به لب آورد : دیگه بهم شام که میدید نه ؟ نکنه جدی جدی تا صبح میخواین ازم کار بکشین؟

-تو که مشکل نداری... کسی خونه منتظرته؟

آهو جدی تر شد: خب بالاخره که چی...

-شده تا صبح اینجا بشینم ، تا صبح روی اون صحنه باشی...

باید کارتو درست انجام بدی . اون موقع که از مهربونی های


شاپرکی من مینوشتی باید فکر اخلاق گفتار منم میکردی!

آهو چشمهایش را گرد کرد ، لبش را گزید و گفت : من مشکل

عمده ام کلمه زدگی نه .

راستین پس سرش را به صندلی تکیه زد و رو به او گفت: بعد از اون مشکلات حافظه ی عضلانیه ... دست و پاهاش جلو و عقب میرن! جلو و عقب از اجسامی که توی صحنه هستن . اجسامی که باید خیال کنی توی صحنه هستن! باید دستات وسایل فرضی رو حس کنن این اصول حرفه است ... اصل حقیقی بودن صحنه !!! صحن واقعیت داره ... حقیقت خاص خودشو داره . قانون داره رویه و روال داره ! وسایلی که توی صحنه هست ، همیشه حقیقت دارند اونقدر باید قوی باشی که واقعیت وسیله ای که وجود نداره رو مخدوش نکنی ! این هنر توئه که اونو حقیقی نشون میدی ! اگر یه نجاری باید چکش و با حالت دستهای جوری نشون بدی که مخاطبت ، تماشاچی باور کنه تو یه نجار حرفه ای هستی ! باید تخیلات با بدنت تو یک سو باشه . تو به اصول واقع گرایی آشنا نیستی ، خیال کردی همیشه دکور در خدمت توئه؟ اینطوری نیست ... تویی که در خدمت تخیل و استعداد و هنرت به مخاطبت شخصیتی رو نشون میدی که وجود نداره ... تو نیستی... از سرشت تو نیست ولی تویی که خلقش کردی ! هویتی که نیستی

اما میخوای اون باور کنه که هستی ... پس اول باید خودت باورش کنی ! باید به خودت ایمان داشته باشی ! به ذاتت .. و ذاتی که قراره اجراش کنی ! دوتا مشکل اساسی و پایه داری... اول اینکه سعی میکنی کلمه ها رو بدون فهم ادا کنی... و وقتی نفهمی بد ادا میکنی و وقتی بد ادا کنی تیق میزنی... و دومی هم تخیل تو برای نوشتن خوبه اما برای اجرا کردن ضعیفه ! تو دختر ضعیفی نیستی... دختری که از قصاص پدرش میگذره ! دختری که پدرشو میبخشه ... دختری که تک و تنها تو این شهر درندشت روی پای خودش ایستاده ، نمیتونه ضعف داشته باشه ... میتونه ؟
چانه اش را جلو داد و لب زد: نه ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:56 09.05.20]

#کلاکت_221 #کپی_ممنوع ...

-پس تو ضعیف نیستی اما نابلد چرا ... نابلد بودن نشانه ی ضعف نیست الف امانی ! نشانه ی نپرسیدنه ! نشانه ی تلاش نکردنه ... نشانه ی درجا زدننه . تو میخوای درجا بزنی؟

سرش را تکان داد و قاطع گفت: نه ...

-خوبه ! پس میخوام تلاش بیشتری ازت ببینم . میخوام نقاط قوتت پر وبال بگیرن و نقاط ضعفت از بین برن ! من تو رو میسازم ... از نو! مثل یه قفنوس ! مثل یه تندیس شکیل و ستودنی ! این چیزی هست که ازت توقع دارم باشی... نه یه مجسمه ی چینی سه تا صد تومنی که تو راهروی مترو هم میشه گیر آورد ! نمیخوام فیک باشی.... یه هنرمند واقعی باید باشی میشی؟ توی خودت میبینی؟

بدون تعلل در جوابش گفت: بله .

راستین لبخندی زد و چشمهایش را بست، سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و گفت: بدنتو گرم کن .

آهو درحالی که درجا میزد ، دستهایش را بالای سرش برد، پنجه هایش را در هم قلاب کرد ... به محض اینکه بدنش را کمی با دویدن روی سن گرم کرد ، راستین ازجا برخاست ، این بار کمتر نفس نفس میزد ، رو به او که پایش را لبه ی سن گذاشت گفت: از بیان شروع کنم ؟

راستین سر تکان داد و لب زد : با من تکرار کن.

و با یک گام بلند ، خودش را بالا کشید ، روی سن ایستاد و گفت:

ما، ما ی قبله ی عالم، ما ی خسروی خوبان، ما یی که صدها برده ی جوان را لای دیوار شهر گذاشتیم و افسانه ی آن امپراطور بربر را پیش پای اسب دُم سرخمان «بل» شکستیم.

فرش زرنگار بهارستان پیشکش به رایش ، وشمشیر مرصع به یاقوت آبی برای آکساندر . . . هیم ! اسکندر چه ناشیانه انفیه می کشید ملی جان ! ما لنگری به خود دادیم و دستمالی بر آن رقاصه سرمه کشیده – که بود؟ که بازوبندی با شرابه های زمرد بسته ، سرش را روی ناز بالش ترمه ی آبی گذاشته بود ، مفیستو! مفیستو! – یا چه بگویم؟[می خندد و انفیه می کشد.] آن گاه شاهزادگان و ارکان دولتی با جامه های جواهرزده قائم تراز شاغول در پیشگاه ما صف کشیدند. و ما اعلیحضرتِ قَدَرِ قَدَرَتِ معدلت پناه در عطر یاس و اقاقیای آبی بر تخت طاووس لمیده ز الوانداختیم و آبنمای بریده از سنگ یشم و بلور های و نیزی و آب رنگ های پریوار شب – چه احساس فاخری داشتیم! – که در نور چراغ های قوس قزح می

زد و یک والس . . . آیا به یاد می آوری؟ " از باغ شب نمای
ما- اکبر رادی"

مات و حیران نگاهش میکرد ، نفسی کشید و رو به او گفت:
نوبت توئه الف !

آهو با من و من گفت: همه اشو از اول؟

راستین سر تکان داد و گفت: ما ... مای قبله ی عالم ... مای
خسروی خوبان ...

آهو درست مثل او با نهایت قدرت لب زد: ما ... مای قبله ی
عالم مای خسروی خوبان !

راستین چنگی به موهایش زد و آهو نگاهش کرد و لب زد:
باقیشو یادم رفت .

-مایی که صدها برده ی جوان را لای دیوار شهر گذاشتیم و
افسانه ی آن امپراطور بربر را پیش پای اسب دم سرخمان "بل"
شکستیم! آهو ... همیشه جوری رفتار کن که هیچکس حق اینو
نداشته باشه که درموردت اظهار نظر کنه !

از جمله ی بی ربطش جا خورد و دید که دستش رفت توی جیب شلوارش و گفت: سعی کن برای خودت حرف مفت نخری ! این جا ادما حرفهای مفتشون خیلی گرونه !

آهو نفسش را فوت کرد و با تکرار گفت : اینجا ادما حرفهای مفتشون خیلی گرونه !

راستین خیره نگاهش کرد ، چند ثانیه لبخندی روی لبش آمد و لب زد: مایی که صدها برده ی جوان را
تکرارش کرد، کلمه به کلمه ، هربار بی غلط تر از بار قبل.
راستین یک دور سن را پیش رفت و برگشت نگاهی به چشمهایش انداخت، تعصب بیشتری در چشمه ی نگاهش می جوشید .

لبخندی زد و رو به آهو گفت: تاکید وزیر و بم ، سرعت میخوام به آواها دقت کن . بعد از من نوبت توئه . گوش باش...
چشم باش... زبونت تو دهن بچرخه ، تمرینش بده که گرم باشه
بتونه بی غلط بگه

آهو سرش را تکان داد .

بلند و رسا خواند :

من فکر می کنم
هرگز نبوده قلب من
این گونه گرم و سرخ،
احساس می کنم
در بدترین دقایق این شام مرگزای
چندین هزار شبه ی خورشید
در دلم
می جوشد از یقین،
احساس می کنم
در هر کنار و گوشه ی این شوره زار یأس
چندین هزار جنگل شاداب
آه، ای یقین گمشده، ای ماهی گریز
در برکه های آینه لغزیده تو به تو
من آبگیری صافیم، اینک! به سحر عشق،
از برکه های آینه به من راهی بجو!
من فکر می کنم
هرگز نبوده

دست من
این سان بزرگ و شاد،
ناگهان
می روید از زمین.
(از ماهی- احمد شاملو)

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [20:40 10.05.20]

#کلاکت_222 #کپی_ممنوع

سکانس - 49:

دزدگیر کوچکش را از توی کیف بیرون کشید ، درحالی که
لرز به جان فک و دندان هایش افتاده بود رو به او که با
ایستادن لبه ی جو ، خیلی خیلی بلندتر شده بود گفت:

-من با اجازه اتون برم .بابت امشب و در دسرهام بازم معذرت

از لبه ی جو پایین آمد نگاهی به پراید اهو انداخت و در نهایت
دست هایش را در جیب کاپشن چرمش فرو کرد و لب زد:
ساعت یک و نیم صبحه !

آهو سری تکان داد: کلی وقتتون رو برای من گذاشتین .
راستین یک گام نزدیک تر شد و گفت: اینطوری نمیذارم تنها
بری... اونم این وقت شب !

از توجهش ، ریز خندید : ای بابا . اینو باید به دختری بگین که
بلد نباشه تنهایی زندگی کنه ... من الان یک سال بیشتره حال و
اوضاعم اینه .

راستین چشمهایش راباریک کرد: زنگ بزن به دوست پسرت
بیاد تنها نباشی... با اون برو .

آهو چشمهایش از حدقه بیرون زد: دوست پسر؟
راستین شانه بالا انداخت : تو بیست و چهار سالگیت باور کنم
که تنهایی ؟

لبهای کوچک و برجسته اش لبخندی زد: نه ... خب... دوست
پسرم کجا بود آقا راستین.

و گونه هایش گل انداخت. از شرمی که در چهره اش میلغزید
لبخندی زد و گفت: بالاخره یکی باید باشه ...

-هیچکس نیست ، "وی" متکی به خودش است ! الانم با اجازه
ی شما پشت فرمون ماشینش میشینه و می گازه تا خونه !

-این وی اون وقت هیچکس و نداره این موقع شب بیاد دنبالش؟
لبخند ملیحش از روی لبهایش رفت و گفت: شما که دیوار و
خوندین . کسی نیست ... باعث آزار و اذیت هست ... اما باعث
آرامش خیر ، کسی توی زندگی من نیست.

سری تکان داد و گفت: پس اینطوری مجبورم خودم
برسونمت!

-ماشینم اینجا بمونه؟

-میترسی بزدنش؟

آهو لب گزید: آخه عصای دستمه . بعدم قفل بست درست و
حسابی نداره

تا خواست بیشتر چانه بزند، راستین به سمت مازراتی اش
رفت و گفت : بیا دیگه چرا ایستادی؟

آهو حیران گفت: بیام؟ کجا بیام؟

-بیا برسونمت . جای ماشینت امنه .

کمی این پا و آن پا کرد ، چند ثانیه به چشمهای جدی و بدون
شوخی راستین خیره خیره نگاه کرد و در نهایت ، باز تعارف
کرد: خودم میرم بخدا.

راستین یک تای ابرویش را بالا داد : ماشینت طوری نمیشه پارکینگ اینجا امنه ! نگهبانیش بیست و چهار ساعته است .
از پرایدش فاصله گرفت، رو به روی راستین ایستاد و گفت:
هرچی شما بگین .

راستین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: میخوای با ماشین تو بریم.

آهو چشمش به مازراتی رفت؛ بازم درحالی که از گرسنگی و ضعف سعی میکرد هنوز سرپا باشد ، غرغر کرد : نه بابا !
مازراتی رو اینجا تنها ولش کنیم !

-اره دیگه فدای سرت . برو با ماشین خودت میرسونمت
... یا با ماشین خودم اسکورتت میکنم .

آهو چشمهایش برق زد و زمزمه کرد: اسکورت ؟
-بده ؟

آهو به خنده افتاد: اسکورت پراید هاچ بک ، با مازراتی ؟
-ناراحت میشی؟

آهو سری به علامت نفی تکان داد و راستین گفت: البته
میخواستم بهت شام بدم ... برای همین میخواستم بایه ماشین
بریم !


نگاهی به ساعت مچی اش که آهو با یک چرتکه انداختن فهمید
دو برابر قیمت پرآیدش است انداخت و گفت: پس پیشنهادم اینه
با ماشین تو بریم چون تو به نگرهبانی اینجا اعتماد نداری!
-من مزاحم شما نمیشم .

-مزاحم چیه؟ بیا خوش میگذره . یه جایی رو میشناسم کباب
های خوبی داره .

آهو چشم گرد کرد: کباب این موقع شب ؟
-میدونی چند وقته گوشت نمیخورم ... اما امشب بدجوری
هوس کردم .

جوری این جمله را با حسرت گفت که نتوانست نه بیاورد .
کسی خانه منتظرش نبود .

#کپی_ممنوع #کلاکت_222

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:14 10.05.20]

#کلاکت_223 #کپی_ممنوع

راستین یک گام به سمت پراید حرکت کرد و گفت: بیا دیگه
منتظر چی هستی....

دنبالش رفت و نگران گفت: ماشینتون اونجا بمونه؟
-چیزیش نمیشه...-

آهو گردن چرخاند، به مازراتی نگاهی انداخت و بعد رو به
راستین گفت: به خدا حیفه ، بیاین با اون بریم... این بمونه.
-راضی میشدی این بمونه ، ده دقیقه وقت و تلف نمیکردی
.الان فرحزاد رسیده بودیم !

خواست به سمت شاگرد برود که با دیدن خمیازه ی بزرگ که
دهان کوچک و برجسته اش را باز کرده بود ، لبخندی زد
و گفت: سوئیچتو بده ...

خواب از سرش پرید: خودم میروم به خدا خوابم نمیاد.

-معلومه ... بده سوئیچو !

لبخندی زد و گفت: من ماشینمو به هیشکی نمیدم آقا راستین ...
خودتون که میدونین این بچه به جونم بسته است !

کف دستش را جلو برد و رو به او که مصر بود تا سوئیچ را از دیدش پنهان کند انگشتهایش را به علامت "رد کن بیاد" جلو و عقب کرد.

آهو مستاصل گفت: شما که دیوار و خوندین ... ماشین من مثل مسواک و حوله ی شخصی من میمونه ... من به هیچکس اجازه نمیدم

میان حرفش آمد : منم هیچکسم الف بابا ؟

آهو لب گزید: وای نه

سوئیچ را کف دستش گذاشت و گفت: ولی برای شما که با اتومات رانندگی میکنین ، دنده جا زدن این ماشین سخته .

-من میدونم فریدون خان جنابعالی ، دنده دو و سه قلق داره ! آهو بلند بلند خندید و راستین خواست در را برایش باز کند که خودش را جلو انداخت و گفت: تو رو خدا نکنین ها . زشته . خودم مگه دست و پا ندارم ... مرسی ممنون .

و روی صندلی شاگرد نشست ، از فرصت استفاده کرد ، صندلی راننده را با کف دستش تکاند، خرده های بیسکویت در همه جا خود نمایی میکرد ، دولا شد و قبل از سوار شدن

راستین، بسته ی خالی بیسکوییت ترد ، را از میان پدال ها برداشت و به محض اینکه راستین در را باز کرد، سیخ روی صندلی نشست ، لای دنده و دستی هم خرده بیسکوییت ریخته بود.

لبش را گزید و گفت: من همیشه ماشینم تمیزه !
راستین نیشخندی زد، صندلی آنقدر جلو بود که قفسه ی سینه اش به فرمان خورد، دنبال دستی میگشت که آهو خودش را جلو کشید و گفت: وای تو رو خدا تنظیموش بهم نزنین این دستیش سفته من نمیتونم بکشمش جلو !

راستین گوش نکرد ، صندلی را تا آخرین حدش ، عقب کشاند پاهایش را توی ماشین کشاند و در را محکم بست.

آهو هینی کشید و راستین کنج لبش را گزید و گفت: این هربلایی سرش بیاد من خودم خسارتشو میدم خب؟ فقط اونطوری هین هین نکش !

و با لبخندی سرش را تکان داد و درحالی که دنبال جای سوئیچ میگشت گفت : از بیسکوییتی که خوردی هیچی باقی نداشتی نه

؟

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:39 10.05.20]

#کلاکت_224 #کپی_ممنوع

و با لبخندی سرش را تکان داد و درحالی که دنبال جای سوئیچ میگشت گفت: از بیسکوییتی که خوردی هیچی باقی نداشتی نه؟

آهو کمر بندش را بست و گفت: یه تی تاپ دارم تو داشتی بردم ... فقط تی تاپ؟ اون چیزایی که تو دیوار مینوشتی چی بود پس؟ آجیل مشکل گشا و ... موزو سیب ترش و ترد و شیرکاکائو؟ همه رو تنهایی خوردی؟ اینه رسم مهمون نوازی؟ جوری از داشتی برد فریدون تعریف میکردی که من فکر میکردم قوری و سماور هم داری، یه رستوران کوچیک سیاره ... یه بقالی که توش همه چیز پیدا میشه!

آهو خنده ای کرد و گفت: خب ساعت دو صبحه، من صبحا از خونه بیرون بزنم همیشه واسه خودم کلی خوراکی میخرم ...

راستین سری تکان داد ، سوئیچ را چرخاند ، ماشین که روشن شد ، حواسش به کلاچ و دنده نبود ، ماشین با جهشی پرید و خاموش شد !

آهو در سکوت به رو به رو خیره شد .

راستین نفس عمیقی کشید و لب زد: من اولین ماشینی که داشتم پراید بوده ...

آهو هومی کشید و با اخم کمرنگی که با لبخندش در تضاد بود گفت: پس معلومه خیلی ساله ازش گذشته !

بالاخره ماشین را روشن کرد ، به آرامی از پارک بیرون آمد و در جوابش گفت: کم و بیش میشه گفت ...

آهو هم مثل او به عقب و آینه ها نگاه میکرد ، راستین تک سرفه ای کرد: داری به رانندگیم توهین میکنی ها ، حواست هست الف ؟

سیخ نشست: نه به خدا . فقط گفتم یه وقتی چیزی نشه . به خدا

فریدون مثل بچه ام میمونه خیلی دوستش دارم!

-حالا چرا فریدون ؟ این همه اسم ...

شیرین خندید ، خم شد در داشتبرد راباز کرد و گفت: اسمش ابهت داره . همین فکر میکنم یه فریدونی هست منو میبره میاره ... بهم آرامش میده . محل کار قبلیم ، یه آقای بود ، محترم بود ها ...

راستین بلافاصله گفت :اقای نصیری؟

آهو از حافظه اش سر تکان داد و گفت: چند باری اصرار داشت منو برسونه ، حالا نمیدونم نیتش چی بود . خیر بود یا هرچی ، من واقعا معذب میشدم ، برای همین یهو به ذهنم اومد بگم من با فریدون میرم ... دیگه بعد از اون همه میدونستن من با فریدون میرم و میام ، کسی بهم چپ نگاه نمیکرد فکر نمیکردن اسم ماشینم باشه . دیگه موند روش... من عاشق آهنگ های فریدون فروغی ام ...

راستین ضبطش را زد ، آهنگ من نیازم که در فضای ماشین پیچید روی لبهایش زبان کشید و گفت: از پدرت خبر داری؟
خنده روی لبهایش ماسید ، رویش را به سمت پنجره برگرداند و گفت: خیلی نه ... میدونم بهنام بر اش خونه گرفته.
-بهنام ادیتت میکنه ؟

شانه بالا انداخت و در جواب راستین با صدای ضعیفی لب زد:
فکر اینکه زن داره، بچه داره اما منو دوست داره اذیتم میکنه
، خیال میکنم مقصر منم !
-پدرتو نمیخوای ببینی ؟

چشمهایش برافروخته شدند ، نگاه آهویی اش برآشفته و گفت:
واقعا لازمه این سوالات و ازم پرسین ؟

در جواب نگاه خشمگینش با صدای مردانه و آرامی گفت: فقط
میخوام بدونم چی باعث شد تو ده بار از اجرای دیوار
منصرف بشی...

باد حرص و غیظش خوابید و گفت: بهنام اذیتم میکنه .
مخصوصا که منو با شما تهدید میکنه ... من دلم نمیخواد برای
زندگیتون تهدید باشم یا بهتون صدمه بزنم. این اعتباری که
دارین ، آبرویی که خرج دیوار میکنین ... من گربه صفت
نیستم ... فکر کردم بهتره بدونین ... بدونین که من دشمن دارم
، اون وقت بریزن سر شما ، من خودمو نمیبخشم ! به خدا
فکرشو که میکنم تن و بدنم میلرزه ...

آستین مانتویش را بالا داد و گفت: به خدا موهای دستم الان
راست شده!

-مگه دستهاات مو داره؟

آهو از حرفش حیران ماند.

راستین لبخند به لب داشت، بدون اینکه نگاهش کند گفت:

تصور منو از خودت بهم نزن دختر خوب!

آستین مانتویش را پایین کشید، رویش را به سمت پنجره

چرخاند و بچه پررو را زیر لب زمزمه کرد.

گلویش از شدت هیجان کنار او بودن، خشک بود.

راستین دنده را جازد، سر جا نمیرفت کلنجاری رفت و آهو

لب گزید و گفت: من جا به جا کنم؟ شما فقط فرمون و بگیرین

خوبه؟ به خدا خودم میشستم شما ادرس میدادین بهتر بودا....

راستین سری تکان داد، میخواست قهقهه بزند، اما جلوی


خودش را گرفت.

دستش را به فرمان چسباند و گفت: خب... حالا بهنام، با چی

تو رو تهدید کرده؟

شانه ای بالا انداخت و در جوابش لب زد : اونقدر نگران
عموی عزیز کرده اشه که فکر میکنه ، با دیوار ، ابروی صد
ساله اشون میره ... بر اشون افت داره که دیوار دیده بشه!
دیوار شنیده بشه ... بر اشون افت داره که کسی بفهمه ، این
قصه ، قصه ی زندگی اوناست ... بهم گفت اگر اجراش کنم ،
اگر انگشت اتهام سمت اونا باشه ، از زندگی شما که کم رمز و
راز نداره ، خیلی چیزها رو برملا میکنه !
پایش را روی ترمز گذاشت ، لاستیک ها جیغ کشیدند و ماشین
به زحمت متوقف شد . آهو کف دستش را به داشتبرد چسبانده
بود.

نگاهی به چشمهای راستین انداخت و لب زد: من نمیخواستم
ناراحتتون کنم فقط چیزی که شنیدم و گفتم.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:08 11.05.20]
#کلاکت_225_#کپی_ممنوع حرکت کرد و تا رسیدن به باغچه
حرفی رد و بدل نشد . ورودی باغچه ی چراغانی را از

نظرگذراند و لبهایش تکان خوردند: نمیدونستم تا این موقع هستن .

نگهبان با دیدنش ، بالابر ورودی پارکینگ را بالا داد ، با احترام تا کمر برایش خم شد . راستین ماشین را توی پارکینگ پشت لکسوس مشکی رنگی متوقف کرد. حرف آهو را بی جواب گذاشت .

در سکوت پیاده شد ، آهو در را باز کرد ، درحالی که دنبالش حرکت میکرد ،توجهش رفت به حوضچه ی پر از ماهی ، راستین از تاخیرش ، مکثی کرد ، به عقب چرخید و گفت: هرقلی که بخوای برات از حوضش درمیاره همون لحظه کباب میکنه .

هیجان توی چشمهایش باعث شد بلافاصله بپرسد: قزل کبابی میخوری؟

ریز خندید: ساعت دوی صبحه ...

راستین هومی کشید :اشکالش چیه ؟ دایتت بهم میخوره؟

سرش را تکان داد و گفت: نه .

-پس راه بیفت.

خلوت و سوت و کور بود .

آهوزیر لب پرسید: نمیترسین ؟

-از چی؟

-از این با هم بودنمون ... براتون حرف درنیارن .

-اینجا امنه . بیا نترس ... نمیذارم به شهرتت خدشه ای وارد بشه.

اهو لبهایش را گزید.

تو آلاچیق شماره ی نه ، روی تختی نشست راستین کفش هایش را درآورد ، بالای تخت ، به پشتی تکیه زد و رو به او که معذب بود گفت: راحت باش.

-همینطوری خوبه مرسی.

بیشتر اصرار نکرد .آهو نگاهی به سقف انداخت و راستین

پرسید: قلیون میکشی ؟

آهو اخم شیرینی به چهره اش نشاناد : نه .

-چیزهای دیگه هم هست اگر بخوای ...

آهو خندید : نه ...

-گل و حشیشم بخوای سه سوته جورش میکنم .

آهو بلندتر خندید : نه ...

-خلافت سنگین تره؟ با بچه های بالا می پری ؟ کوک میزنی؟
آهو به چشمهایش نگاهی انداخت ، شرم گونه هایش را رنگی
کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: کوک که مال بچه مایه
داره است . ولی نه ...

-اهلش نیستی یا خجالتی؟

کفشهایش را در آورد و چهار زانو شد و در جواب راستین
گفت: من اهل هیچ کدوم از اینایی که گفتین نیستم .

هومی کشید و گفت: جالبه . سیگار میکشی ولی...

شرمنده سر پایین انداخت و گفت: اونم یه دفعه تا به خودم
بجنب دیدم بهش معتاد شدم . ترک کردنش سخته ...

پاکت سیگارش را از جیب درآورد ، یک نخ برای خودش
برداشت و پاکت را به سمت آهو گرفت و گفت: پس با من
سیگار بکش... حالا که اهل هیچکدومش نیستی.

نخی برداشت و میان انگشتهایش غلتاند و لب زد: مگه شما
اهل همشون هستین؟

زهرخندی روی لبهای مردانه اش آمد و گفت: تقریبا ...

آهو جدی نگاهش کرد.

یک لحظه ، رنگ شیطننت از چشمهایش فرار کرد و رفت.
لبهای برجسته اش که با نیم فاصله ای کوچک از هم ، باز
مانده بودند را روی هم مالید و گفت: بهتون نمیومد.

فندک زد، سیگارش را آتش زد و گفت:

-به خودم نمیاد ، یا به نقش هایی که بازی کردم؟

آهو به سیگار خاموشش نگاهی انداخت و گفت: نمیدونم .

منو را باز کرد و حواس آهو را پرت کرد و گفت: خب چی
میخوری؟

-شما بگین.

-مگه خودت سلیقه و قدرت انتخاب نداری که من جات بگم ؟

آهو لبخندی زد: من آخه این موقع غذا نمیخورم . مخصوصا
غذای چرب اصلا نمیخورم .

راستین باچشمهای باریک شده ، اندامش را نگاه کرد ، ظریف
بود ، ظرافتش توی ذوق نمیزد . موهایش توی صورتش
ریخته بود ... مکثی کرد و صدایش زد : الف امانی.

سرش را بالا آورد و در جواب خطابش با لبخند ، ساکت نگاهش کرد .

راستین به پشتی تکیه زد ، دستهایش را باز کرد از دو طرف ، لبه های پشتی گذاشت و از سیگارش بدون برداشتن از میان لبهایش کام می گرفت .
حرف از یادش رفت .

آهو هم بیش از این خیره نگاهش نکرد . معذب بود این را از جمع شدن و مچاله شدن بدنش میتوانست بفهمد .

سقف آلاچیق باز بود ، نور ماه و لامپ های زرد باعث شده بودند صورتش نورانی به نظر برسد . خیره خیره نگاهش میکرد . سرش را توی منو فرو کرده بود و با سر انگشتهای کوچکش آن را ورق میزد .

تلفنش را درآورد ، ماشین حساب را باز کرد و به سمت آهو هل داد و گفت: بیا خجالت نکش....

از حرکت راستین جا خورد، متعجب با دهان باز نگاهی به او انداخت و راستین خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری ای که


یک ته سیگار از قبل تویش مانده بود تکاند و گفت: مگه از این
کار خوست نمیاد؟

-از چی؟

-از حساب کردن قیمت کل غذاهایی که توی منو هستن!
آهو با گونه های سرخ ناله کرد: وای آقا راستین . من چه
اشتباهی کردم به شما دیوار و دادم!
راستین بلند قهقهه زد .

سرش را بالا گرفت و به ماه خیره شد ، میتوانست او را امشب
با خودش به برج ببرد . یک شب خوب برایش می ساخت ...
مطمئن بود .

#تافردا_همین_ساعت 22:00

کلاکت  |کانال رسمی سرو روحی, [21:58 12.05.20]

Forwarded from کلاکت  |کانال رسمی سرو روحی

[(Sarvi)]

#کلاکت_225 #کپی_ممنوع حرکت کرد و تا رسیدن به باغچه

حرفی رد و بدل نشد . ورودی باغچه ی چراغانی را از

نظرگذراند و لبهایش تکان خوردند: نمیدونستم تا این موقع هستن .

نگهبان با دیدنش ، بالابر ورودی پارکینگ را بالا داد ، با احترام تا کمر برایش خم شد . راستین ماشین را توی پارکینگ پشت لکسوس مشکی رنگی متوقف کرد. حرف آهو را بی جواب گذاشت .

در سکوت پیاده شد ، آهو در را باز کرد ، درحالی که دنبالش حرکت میکرد ،توجهش رفت به حوضچه ی پر از ماهی ، راستین از تاخیرش ، مکثی کرد ، به عقب چرخید و گفت: هرقلی که بخوای برات از حوضش درمیاره همون لحظه کباب میکنه .

هیجان توی چشمهایش باعث شد بلافاصله بپرسد: قزل کبابی میخوری؟

ریز خندید: ساعت دوی صبحه ...

راستین هومی کشید :اشکالش چیه ؟ دایتت بهم میخوره؟

سرش را تکان داد و گفت: نه .

-پس راه بیفت.

خلوت و سوت و کور بود .

آهوزیر لب پرسید: نمیترسین ؟

-از چی؟

-از این با هم بودنمون ... براتون حرف درنیارن .

-اینجا امنه . بیا نترس ... نمیذارم به شهرتت خدشه ای وارد بشه.

آهو لبهایش را گزید.

تو آلاچیق شماره ی نه ، روی تختی نشست راستین کفش هایش را درآورد ، بالای تخت ، به پشتی تکیه زد و رو به او که معذب بود گفت: راحت باش.

-همینطوری خوبه مرسی.

بیشتر اصرار نکرد . آهو نگاهی به سقف انداخت و راستین

پرسید: قلیون میکشی ؟

آهو اخم شیرینی به چهره اش نشاناد : نه .

-چیزهای دیگه هم هست اگر بخوای ...

آهو خندید : نه ...

-گل و حشیشم بخوای سه سوته جورش میکنم .

آهو بلندتر خندید : نه ...

-خلافت سنگین تره؟ با بچه های بالا می پری ؟ کوک میزنی؟
آهو به چشمهایش نگاهی انداخت ، شرم گونه هایش را رنگی
کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: کوک که مال بچه مایه
داره است . ولی نه ...

-اهلش نیستی یا خجالته ؟

کفشهایش را در آورد و چهار زانو شد و در جواب راستین
گفت: من اهل هیچ کدوم از اینایی که گفتین نیستم .

هومی کشید و گفت: جالبه . سیگار میکشی ولی...

شرمنده سر پایین انداخت و گفت: اونم یه دفعه تا به خودم
بجنبم دیدم بهش معتاد شدم . ترک کردنش سخته ...

پاکت سیگارش را از جیب درآورد ، یک نخ برای خودش
برداشت و پاکت را به سمت آهو گرفت و گفت: پس با من
سیگار بکش... حالا که اهل هیچکدومش نیستی.

نخی برداشت و میان انگشتهایش غلتاند و لب زد: مگه شما
اهل همشون هستین ؟

زهرخندی روی لبهای مردانه اش آمد و گفت: تقریبا ...

آهو جدی نگاهش کرد.

یک لحظه ، رنگ شیطننت از چشمهایش فرار کرد و رفت.
لبهای برجسته اش که با نیم فاصله ای کوچک از هم ، باز
مانده بودند را روی هم مالید و گفت: بهتون نمیومد.

فندک زد، سیگارش را آتش زد و گفت:

-به خودم نمیاد ، یا به نقش هایی که بازی کردم؟

آهو به سیگار خاموشش نگاهی انداخت و گفت: نمیونم .

منو را باز کرد و حواس آهو را پرت کرد و گفت: خب چی
میخوری؟

-شما بگین.

-مگه خودت سلیقه و قدرت انتخاب نداری که من جات بگم ؟

آهو لبخندی زد: من آخه این موقع غذا نمیخورم . مخصوصا
غذای چرب اصلا نمیخورم .

راستین باچشمهای باریک شده ، اندامش را نگاه کرد ، ظریف
بود ، ظرافتش توی ذوق نمیزد . موهایش توی صورتش
ریخته بود ... مکثی کرد و صدایش زد : الف امانی.

سرش را بالا آورد و در جواب خطابش با لبخند ، ساکت نگاهش کرد .

راستین به پشتی تکیه زد ، دستهایش را باز کرد از دو طرف ، لبه های پشتی گذاشت و از سیگارش بدون برداشتن از میان لبهایش کام میگرفت .
حرف از یادش رفت .

آهو هم بیش از این خیره نگاهش نکرد . معذب بود این را از جمع شدن و مچاله شدن بدنش میتوانست بفهمد .

سقف آلاچیق باز بود ، نور ماه و لامپ های زرد باعث شده بودند صورتش نورانی به نظر برسد . خیره خیره نگاهش میکرد . سرش را توی منو فرو کرده بود و با سر انگشتهای کوچکش آن را ورق میزد .

تلفنش را درآورد ، ماشین حساب را باز کرد و به سمت آهو هل داد و گفت: بیا خجالت نکش....

از حرکت راستین جا خورد، متعجب با دهان باز نگاهی به او انداخت و راستین خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری ای که


یک ته سیگار از قبل تویش مانده بود تکاند و گفت: مگه از این کار خوشت نمیاد؟

-از چی؟

-از حساب کردن قیمت کل غذاهایی که توی منو هستن!
آهو با گونه های سرخ ناله کرد: وای آقا راستین . من چه اشتباهی کردم به شما دیوار و دادم!
راستین بلند قهقهه زد .

سرش را بالا گرفت و به ماه خیره شد ، میتوانست او را امشب با خودش به برج ببرد . یک شب خوب برایش می ساخت ... مطمئن بود .

#تافردا_همین_ساعت 22:00

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:59 12.05.20]

#کلاکت_226 #کپی_ممنوع

راستین جای جفتشان سفارش داد ، میخواست ، تلافی تمام مدتی که تنها غذا صرف کرده بود را حالا دربیورد . در ضمیر ناخودآگاهش ، چیزی حلول کرده بود که باعث میشد ،

تا مهربان تر، پر انرژی تر و شوخ طبع تر به نظر برسد .
دلش میخواست گونه اش را لمس کند .

این حس موزی و داغ، وادارش میکرد ، تا خودداری اش به
خطر بیفتد . ضمیر ناخودآگاهش بازی درآورده بود . هر
ازگاهی هوسی ، تابلوی اعلان خودش را بالا می کشید و
تقاضای یک بوسه ی کوچک از لبهای برجسته ی او
میکرد.خیالش نا آرام بود و این حس گمنام بود . حسی شبیه ،
حسی که به آتیه داشت ، دوباره دوره افتاده بود و در دالان
های مغزش جولان می داد .

دیس کباب که روی قالی فرود آمد ، آهو با خنده اش حواسش
را پرت کرد ، صدای دلنشین و آهنگینش توی گوشش نشست :
وای ساعت سه صبح آخه کی کباب میخوره ...

-اینجا خصوصیه . مشتری خودشو داره !

چشمهای گردش را گرد تر کرد: واقعا ؟ آدم از کجاها بی خبره
...

نگاهش به مجمع مسی خوش نقش و نگار رفت و لب زد:
طرح اینو ما توی خونه داشتیم .

-از این سینی های بزرگ ، تو هر خونه ای یکی هست .
به قزل های کباب شده ، میان سبزیجات معطر و لیموترش و
نارنج های هفتی هشتی قاچ خورده ، خیره ماند . ترب های
قرمز ، هرکدام مثل یک گل سرخ بودند. زعفران پس داده ی
جوجه کباب های استخوان دار ، باعث ترشح بزاقش میشد اما
تنها یک ترب قرمز برداشت و گفت:

-مادرم همیشه سفره های قشنگ میچید ... سفره هایی که آدم
دلش نمیومد ، دست بزنه تزیینشو خراب کنه .
راستین بشقابی مقابلش گذاشت .

همین جمله کافی بود تا اشتهايش کور شود . آهو با چشمهای نم
داری اضافه کرد: خیلی دستپختش خوب بود .
-دستپختت به اندازه ی اون خوب هست؟

آهو ریز خندید به ترب کوچک میان انگشتهایش ، گازی زد و
آن تکه را گوشه ی لپش برد و گفت: نمیدونم. ولی فکر نمیکنم
بد باشه ...

دوباره چشمش به مجمع مسی رفت و لبهایش تکان خوردند:
اجازه بدید سفره پهن کنم . مامانم همیشه میگفت ، رو سفره
غذا بخور ، غذا اینطوری برکت پیدا میکنه ...

راستین در سکوت به پشتی تکیه داد ، آهو سفره ی چهار
گوش یک بار مصرف را ، میان خودش و او پهن کرد و
درحالی که بشقاب ها را توی سفره می چید ، نمکدان و فلفل را
به بدنه ی دستمال کاغذی تکیه داد ، قاشق و چنگال و نی را
ازتوی نایلونش درآورد ، نایلون های اضافی را توی مجمع
گذاشت ، با دستمال کاغذی ، سر قاشق و چنگالش را که آغشته
به نمک کرده بود پاک کرد و بعد خنده اش گرفت.

راستین دقیق تماشایش میکرد.

سرش را عقب داد و بلندتر خنده اش را رها کرد و راستین
گفت: اینو تو دیوار ننوشته بودی که بانمک سر قاشق چنگال
استیل و ضد عفونی میکنی ...

هنوز میخندید ، خودش را به سمت پشتی قرمز ضلع دست
چپش مایل کرد ، چهار زانو نشسته بود و زانوی چپش هم

برای حفظ تعادل بالا مانده بود . آنقدر خندید که راستین هم با خنده ای پرسید : چیه میخندی ؟

نفسش که جا آمد لب گزید: تقصیر بهار که . نمیدونم کی بهش گفته نمک بز نیم ضد عفونی میکنه هیچی دیگه ... مونده روم ! الان گفتم یه چیزی بهم میگین .

-قبل اینکه بگم خنده هاتو کردی...

آهو اشک جمع شده ی کنار چشمش را با سرانگشت گرفت وگفت: مدت ها بود اینطوری نخندیده بودم.

راستین نفس عمیقی کشید .

هوا مطلوب بود ، بوی عطر ماهی و کباب ، شامه اش را نوازش میکرد، به سفره ی کوچک مقابلش خیره شد ، پارچ دوغ و سبزی های شناور معطر درونش ، دو لیوان ... دو بشقاب... دو جفت قاشق و چنگال ! کاسه های سفالی ماست و خیار ...

اینجا میتوانست خانه باشد ! همانقدر امن و آرام .

آهو روی زانوهایش بالا آمد ، با احتیاط ، بدنه ی ماهی توی دیس را با قاشق و چنگالش بالا کشید و توی بشقاب راستین گذاشت و گفت: ولی خدا وکیلی چرا انقدر غذا سفارش دادین!
-از حرصه الف.


از حرفی که زده بود، خجالت کشید و زیر لب گفت: من بی منظور گفتم آقا راستین.
-من منظور دار جوابتو دادم.

یک دم عمیق از هوای خوب و حال خوب گرفت و گفت:
حرص خوب نیست، میدونم امانمیتونم خودمو کنترل کنم . برام سخته . دلم میخواد از صفر تا صدش جور باشه ! ست باشه ...
یه شکل ویه رنگ باشه . برای همین میگم حرصه . از حرص نداری ...به یاد اون روزها ... حالا که دارم ، نه اندازه ی حالا ، اندازه ی همون روزهایی که میخواستم خرج میکنم.

آهو به چشمهای جدی و مشکی رنگش زل زد .
لبخندی روی لبش آمد و گفت: پس حسابی سفره دارین نه ؟!
-کسی رو ندارم براش سفره پهن کنم ...

-تو مصاحبه هاتون که گفته بودین یه برادر و دو تا خواهر ...
به حساب من ، با پدر و مادر و داماد و بچه ها ، کلی فامیل
میشه .

صورتش را جلو کشید و رو به آهو که چشمهایش برق میزد و
نی نی نگاهش ، مثل دو شکلات مغز دار به نظر می رسید
گفت: من خانواده ای ندارم الف. طردم کردن !
آب دهانش را قورت داد.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:59 12.05.20]

#کلاکت_227 #کپی_ممنوع آب دهانش را قورت داد.

سرش را در سکوت پایین انداخت و تکه ماهی ای برای
خودش گذاشت ، با چنگال به جانش افتاد و صدای راستین آمد
:

-ساکت شدی ...

لبخند زد: چی بگم . من با اجازه اتون اگر غذا زیاد اومد ،
میتونم ظرف بگیرم از اینجا ، ببریم؟
-البته . بخوای یه ست دیگه سفارش میدم .

خواست همین کار را بکند ، آماده شد که پیش خدمت را صدا کند که آهو باز روی زانوهایش بلند شد : نه نه منظورم اضافه اشه . چرا همه چیز و جدی میگیرین. میگم اگر اضافه موند . آخه بیست نفر که نیستیم دو نفر ادمیم ... اضافه که بمونه ، ظرف یکبار مصرف بگیرم ببرم ؟ اشکال نداره؟ همسایه های خرده ریزه زیاد دارم ... برای همین میگم .

راستین تکرار کرد: همسایه های خرده ریزه؟

آهو خندید ، دوباره نشست و گفت: بچه دیگه . عشق کباب و ... دیوونه ی کوبیده و ... روانی جوجه زعفرونی و ...

راستین لبخند زد: آها ...

-بخورین دیگه سرد شد . همش به حرف میگیرمتون ، از غذا خوردن میندازمتون . ببخشید توروخدا ...

-اشکال نداره . من از هم صحبتی باهات خسته نمیشم . انرژی خوبی داری... یادم باشه ، تو رو به نامزدم معرفی کنم ، حتما

ازت خوشش میاد الف بابا !

آهو جدی نگاهش کرد .

راستین ، مشغول شد ، چنگالش را به تکه ای از ماهی متصل

کرد و آهو زمزمه وار پرسید: نامزد؟

هومی کشید و آهولب زد : نامزد دارین ؟

-فعلا یکی دارم آره

و نرم نفسش را از بینی بیرون کرد ، می ترسید جدی جدی

بگوید بیاید برج و جدی جدی ، احمق شود و بیاید !!! انقدر

احمق نبود در مقابل حماقتش ، قد علم کند و او را به راه

راست هدایت کند ... حالاراحت تر میتوانست دیوار و نمایش و

خودش و بازیگر نوظهور مقابلش را مدیریت کند . بدون آن

وسوسه ی هوس انگیز با آرامش بیشتر .

با وجود رنگی که از رخسارش پریده بود اما خودش را نباخت

، فقط کمی تعلل کرد و بعد ، با آرامش پرسید: نگفته بودینا

آآ...

-برای جلوگیری از هجمه های بی انتها . فعلا ازش رونمایی

نکردم .

-آها ...

راستین نفس عمیقی کشید ، حالا که آن وسوسه ی تابلو به دست را ناک اوت کرده بود ... راحت تر میتوانست ، چیزی بخورد... لقمه ای به دهان بگذارد .نفس بکشد و به لبهایش دیگر فکر نکند

تا پایان صرف غذا ، از همان همسایه های خرده ریزش گفت . ریز و درشت زیاد بودند . سه چهار تا پسر و یکی دوتا دختر... چند زن که درآمدشان ، سرخ کردن و پاک کردن سبزی های متنوع بود . حتی پیشنهاد کرد میتواند انواع و اقسام سبزی و پیاز سرخ شده اش را تامین کند . در لحن و گفتارش ، چیزی تغییر نکرده بود . حتی گونه های مثل برف شده اش هم با توجه به لبخندهای پی در پی اش ، فرصت خودنمایی نداشتند .

هم صحبتی با او ، کمی حالش را خوب میکرد . شام که صرف شد ، خیلی وقت تلف نکردند ، طبق خواسته اش ، همه ی غذاهای باقی مانده را در ظروف یک بار مصرف ، جمع کرد ، ساک گرفت و به نظر راضی می آمد.

تا رسیدن به خانه اش ، ساعت نزدیک چهار صبح بود ،
درکوچه ی بن بستی مقابل یک در سبز رنگ آهنی که پایین
در ، از شدت زنگ زدگی ، قلوه کن شده بود متوقف شد.

آهو بسته های غذا را بغل زد و گفت: مرسی بابت امشب.
واقعا واقعا واقعا بهم خوش گذشت . یعنی واقعا واقعا ... واقعا
به توان بی نهایت بهم خوش گذشت .

خواست در را برایش باز کند که آهو مانع شد : نکنید ها ...
مگه دست ندارم خودم .

و رو به داشتبرد فریدون گفت: حواست باشه آقا رو صحیح و
سالم برسونی خونه .

راستین خندید: خودشم پر دربیاره بیاد نه ؟

با لب های آویزان گفت: آخ اگر این بال داشت، هر جا میرفت
خودش برمیکشت من دیگه از خدا هیچی نمیخواستم.


-با بی آر تی میتونم برم.

آهو خجالت کشید: خاک برسرم . نکنید ها ... خداحافظ... من
رفتم . ولی جون شما و جون فریدون .

و خودش غش غش خندید ، در را باز کرد ، جلوی در سبز ایستاد ، قبل از اینکه کلید را توی قفل بیندازد ، دولا شد ، از لای پنجره ی باز رو به او گفت: به خانمتون هم سلام برسونین. .

راستین سری تکان داد و گفت:بزرگیتو

پلکهایش را روی هم زد و بعد از نیم ثانیه ای که در سکوت نگاهش کرد ، کمر صاف کرد و وارد خانه شد . #تافردا
#ساعت_22

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:26 13.05.20]

#کلاکت_228 #کپی_ممنوع پایش را روی پدال گاز پراید فشار داد و به محض اینکه از کوچه بیرون رفت، شیشه را پایین کشید و سرش را از شیشه بیرون داد و اجازه داد هوای خنک ، تا سلول های ریه اش را خنک کند.

پشت چراغ قرمزی متوقف شد.

اگر ماشین امانت نبود، حتما آن را رد میکرد. دلش میخواست هرچه سریع تر به تخت خواب و خانه برسد ... هرچند که از طرفی بیشتر تمایل داشت تا این شب هرگز صبح نشود .

به ستاره ها و ماه درشتی که در آسمان خودنمایی میکرد نگاهی انداخت و صدای آهنگ مسیجش در ماشین پخش شد.

این موقع صبح، این پیام؟! قفل گوشی را باز کرد. برایش یک شماره کارت نوشته بود و این بار مبلغ هم قید کرده بود . 5 میلیون تومان خواسته بود!

درحالی که از آخرین واریزی اش به او خیلی نگذشته بود ... شاید کمتر از دوازده روز !!! پوفی کشید و قبل از سبز شدن چراغ نوشت : برای چی؟

پیام آمد: فوریه !

نیشخندی به واژه‌ی فوری زد .

نفسش را فوت کرد میخواست حرف بزند ... صدایش را بشنود ... یا او را ببیند .

با صحبت های الف امانی ، بیشتر وسوسه شده بود ... بیشتر کنجکاو شده بود ... شاید هم کمی قدردان حضورش بود! همین

که بود ... یا همین که هست ... احتمالاً باید از این بودن خدا را
شکر میکرد!

همین که هنوز نفس میکشید و گردنش را نشکسته بود باید خدا
را شکر میکرد.

باز پیغام آمد: برام واریز میکنی ، یا نه ؟
لحن طلبکارش وادارش کرد تا شماره اش را بگیرد
پشیمان شد .

با اینکه تک بوقی خورد، اما منصرف شد ... کارش از پیغام
گذاشتن روی پیغامگیر تلفن خانه، حالا رسیده بود به مسیج
های شبانه !

گوشی اش زنگ خورد.
همان شماره بود . به آخرین ثانیه های چراغ قرمز نگاهی کرد
و درنهایت ، تلفن را دم گوشش برد:

-سلام پسرم!

جوابی نداد.

پایش را روی گاز گذاشت و با آخرین جان فریدون ، ویراژ
می داد .

صدایش آمد : خوبی ؟ خوشی؟ میدونی چند ساله صداتو از پشت خط نشنیدم...

فرمان را مشت کرده بود .

حرف نمیزد... فقط به جلو می تازید .

گلوش خشک بود و منتظر بود تا محله ای را پیدا کند که بتواند از آن میان بر بزند و زودتر به برج برسد ... خسته بود و چشمهایش از شدت بی خوابی میسوختند .

قلبش با شتاب توی سینه می کوبید و زن از ان سوی خط گفت:

-بالاخره افتخار دادی جواب بدی !

نفسش را به زحمت از دهان بیرون کرد. نمیتوانست رانندگی کند . به آهو قول داده بود ، از فریدون مثل چشمهایش مراقبت کند. کناره ی اتوبان متوقف شد و زن مظلوم نمایی کرد:

-انقدر دلم میخواد ببینمت ...

صدایش بالاخره از ته گلو درآمد: کجا؟

-هرجا که شد منو از خودت محروم نکن راستین ! منو از

داشتنت محروم کردی باشه عزیزم... اما بذار صورت ماهتو

ببینم قربون شکلت برم... من خسته شدم از بغل کردن

تلویزیون ... از بوسیدن روی ماهت توی قاب تلویزیون !
راستین من مادرتم

مشتش را محکم تر روی فرمان کوبید و لب زد: آدرس بده ...
زن به گریه افتاد:

-الهی قربونت برم ... برات فردا صبح مسیج میکنم.

صدای عربده اش ، در کابین فریدون پیچید: الان
!!

زن مکث کرد .

راستین از لای دندان های کلید شده غرید: اگر الان آدرستو
ندی ... حتی فکرشم نکن یه قرون به کارتت بزنم!
زن همچنان ساکت بود.

رویا انصاری را لای منگنه گذاشته بود .

رویا انصاری مردد شده بود که پول بیشتر می ارزید یا آن ته
مانده آبرو که با گم و گور کردن خودش ، دست و پا کرده بود
. رویا انصاری باید انتخاب میکرد ...بین حساب بانکی اش که

فردا پر از پول میشد ... یا ...

راستین صدایش کرد: جوابت چیه ؟

-آدرس منو میخوای چه کار؟

-مگه نمیگی دلتنگی... مگه نمیگی خسته شدی از تماشا کردنم

توی تلویزیون؟ مگه نمیگی میخوای روی ماهمو ببینی؟

ببوسی؟ چی شد؟ درد مادرانه ات با شنیدن صدام و جواب

مثبت واریز پنج میلیونی، خوابید؟

رویا انصاری پول را انتخاب میکرد...

مطمئن بود!

-باشه. آدرس میدم. ولی بیای این اطراف، واست بد میشه

آقای سوپرستار.

نفسش را حبس کرد: تو غصه ی اونو نخور... الان بفرست

میام سراغت!

-همین الان؟

زهر خندی زد و گفت: تا برسم میتونی دکش کنی گورشو گم

کنه بره ...

صدای ضعیف و زنانه اش آمد: میدونی ساعت چنده

راستین هوفی کشید. تک تک رگ های گردنش در حال سوختن بودند ، نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: پس تو خواب ببین پول بشینه تو حسابت !

#تا_فردا_ساعت_22

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [02:09 15.05.20]
#کلاکت_229 #کپی_ممنوع رویا انصاری ملتسمانه صدایش کرد: راستین

نتوانست قطع کند ، تلفن را میان انگشتهایش با نهایت قدرت فشار داد ، فک روی هم میسایید و سعی میکرد خشمش را کنترل کند . از همان راه های مدیتیشن به درد نخوری که به کارش نمی آمد .

رویا انصاری را دو به شک کرده بود ... چند سال بود صدایش را هم نشنیده بود؟! چند وقت بود در بی خبری کامل به سر می برد ؟ آخرین باری که کنار او بود وزیر یک سقف ، نوشیده بود ، خورده بود، خوابیده بود ... شاید فقط هفده سال داشت !

و حالا بعد از گذشت شانزده سال ، دلش میخواست او را کنار خودش داشته باشد ... اویی که مطمئن بود برای خودش سرگرمی های بهتری دارد .

در پوست و گوشت رویا انصاری ، مادری کردن نبود ! این را همه می دانستند .

صدای ظریف و دلبرانه اش آمد: آدرس و برات مسیج میکنم .
و بدون هیچ خداحافظی ای تماس قطع شد .

خیلی انتظارش طولانی نشد، به قولش عمل کرد ... آدرس فرستاده بود ، نشانی دقیق بود ... سعادت آباد ... کوی مروارید ... کوچه دوم ...

آب دهانش را قورت داد . برای ثانیه ای ، از تصور اینکه ممکن است او را با چه حالی ببیند ، مغزش سوت میکشید و معده اش تیر میکشید ، پنجه هایش را دور فرمان قلاب کرد .
آخرین باری که او را دیده بود را خوب به خاطر داشت ... صدای فرو ریختن بدنه ی شامپوها و تشت و لگن در حمام هنوز توی حافظه ی شنوایی اش جولان میداد.

و مغزش پیغام بزرگی را تیتتر میکرد: مادرت تنها نیست !

مادرت یک زن تنها در یک خانه ی کوچک و نقلی نیست !
مادرت

سر خودش داد زد: بس کن ...

و نگاهی به آینه انداخت ، چشمهای مرد درون آینه پر از
زهرخند معنا دار بود .

یادگار شمال را بالا میرفت، به خروجی بلوار شهرداری رسید
، پایش را روی گاز بیشتر فشار داد و دقایقی بعد ، مقابل
پلاک رنگ پریده ی ساختمان آجری متوقف شد .

ساختمان قدیمی چهار طبقه ی دو واحدی ! که تنها چراغ طبقه
ی سوم ، واحد شرقی روشن بود .

به تنه ی ماشین تکیه زد و مسیج فرستاد: من رسیدم...

به ثانیه نکشید که در باز شد ، خودش را جلو کشید، پله ها را
با کمترین صدا بالا رفت، دلتنگ بود ... شاید این عجله از
دلتنگی بود ، شاید هم کنجکاوی ! کنجکاوی از بابت اینکه
مادرش بعد از این همه وقت چه کار میکند؟ از آخرین باری
که چهره اش را دیده بود ، دو سه سالی میگذشت ... آخرین
بار گفته بود در صورت نیاز مالی با او تماس بگیرد! آخرین

بار خواسته بود دیگر از زندگی اش بیرون برود ... شهرت ،
وادارش میکرد از حاشیه دور باشد ... آن هم حاشیه های زنی
مثل رویا انصاری !

جلوی در ایستاده بود، پیراهن مشکی با گل های سرخ برتن
داشت ، صندل های پاشنه دار و موهای سشوار کشیده ی
بلوطی اش ، باعث شده بود هنوز زیبا به نظر برسد .

توی پاگرد میان طبقه ی دو و سه ، کمی تعلل کرد ، دستش را
به نرده چسباند که پنجه ی مرتعشش را به کاری مشغول کند
... نمیخواست چشمهای درشت و وحشی زن ، به انگشتهای او
کشیده شود .

پوست گردنش کمی چروک شده بود ... هرپله که بالاتر
میرفت، میدید که زن مقابلش ، از نزدیک، شکسته تر شده
است با تتوی ابرو ، با بوتاکس پیشانی... تزریق گونه ، لب
های پروتز شده و سینه های جراحی شده ، نمیتوانست تاریخ
تولدش را عوض کند .

آخرین پله را که بالا آمد ، رویا انصاری خودش را جلو کشید
، با آن صندلهای پاشنه دار بی اهمیت روی پادری ایستاد و

دستهایش را به سمت گردن او دراز کرد، وادارش کرد تا خم شود، پنجه هایش را که دور گردنش حلقه کرد و سرش را توی شانه ی نحیفش جا داد ، صدای ضعیف هق هق هایش به گوشش رسید.

دستهایش دو طرف بدنش آویزان مانده بود . بوی سیگار میداد ... بوی سیگار تندی هم میداد !

بوی سیگار و کمی عطر زنانه ... و اگر عمیق نفس میکشید شامه اش را شماتت کرد، رویا انصاری زنی نبود که دلش


بخواهد ، عطرهای مخلوط شده ی تن ولباسش را آنالیز کند !
قبل از اینکه سلول های بویایی اش ، نافرمانی کنند ، خودش را عقب کشید و با صدای ضعیفی که صرفا رعایت قوانین آپارتمان نشینی بود گفت: بیخود ادای مادرهای خیلی دلتنگ رو درنیار!

و خودش را جلو کشید و رویا را وادار به عقب نشینی کرد، به محض اینکه داخل خانه شد و در بسته شد ، چشمهایش شروع به کار کردند . یک دست مبل هفت نفره ، یک نهار خوری شش نفره... تلویزیون متصل به دیوار ... راهروی باریک و

اتاقی که در آن ، قناصی واحد هفتاد – هشتاد متری را پوشانده بود.

صدای مف مف گریه های تمام نشدنی اش ، روی مغزش رژه میرفت. یک گام جلو رفت، متوجه کفشهایش شد و آن ها را در آورد که رویا آرام گفت: لازم نیست درشون بیاری.

همین کافی بود تا دوباره مغزش اخطار بدهد و از پایین تا بالای معده اش بسوزد ، با صدای عادی ای پرسید: چرا اروم حرف میزنی؟ #شب_بخیر

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:43 16.05.20]
#کلاکت_230 #کپی_ممنوع از سوالش یکه ای خورد ، با این وجود خودش را نباخت ، ثانیه ای مکث کرد و با صدای بلندتری گفت: خوش اومدی...

راستین تیز نگاهش میکرد ، از جلوی چشمهای پر سوال وکنجکاوش رد شد ، به آشپزخانه رفت و صدای ظریفش در گوش راستین نشست: میدونی چند وقته ندیدمت . از نزدیک ...
پر استهزا زمزمه کرد: ندیدمت !!!

رویا کتری را پر آب کرد و راستین دنبالش تا آشپزخانه رفت.
نیم نگاهی به آشپزخانه ی لخت انداخت. یک یخچال متوسط
واجاق گاز صفحه ای ... هیچ دلبری زنانه ای در آن آشپزخانه
ی لعنتی به چشم نمیخورد .

نه رومیزی ترمه ! نه گلدان کریستالی... نه بلور و ظروف ...
نگاهش به لیوان هایی رفت که از قلاب های فلزی آب چکان
آویزان بودند.

رویش را به سمت سالن برگرداند . از دیدن دو زیر لیوانی
روی میز جلو مبلی ، آرواره هایش را روی هم فشار داد.
صدای زن آمد : چه خبرا ... اوضاعت خوبه ؟ حتی نمیذاری
بغلت کنم ... دیگه جزام که ندارم....

هنوز داشت به وجود زیر لیوانی دوم فکر میکرد و برای ذهن
پر سوالش دلیل میتراشید که لزوما ، وجود زیر لیوانی دوم ،
حضور یک نفر را در این خانه ی لعنتی که اسبابش زیاد از
حد شبیه اسباب زندگی مجردی مردانه بود ، را تایید نمیکرد .
حتی نبودن ظرافت و سلیقه در چیدمان آشپزخانه هم حضور
یک مرد در این خانه را تایید نمیکرد .

دستی‌چاه بود ، این را می فهمید . با اجاق گاز درگیر بود .
پیچش را چرخانده بود و صدای جرقه زدنش کل آشپزخانه را
برداشته بود . بلد نبود اجاقش را روشن کند ؟ مغزش با
سوالات بی شمار وادارش میکرد عقب نشینی کند .

یکه و تنها مانده بود ، سپاه تازه نفس به نظر می آمد قصد
تخریب و فتح مغزش را دارد .

از شنیدن جرقه هایی که شعله ور نمی شدند، کفری وارد
آشپزخانه شد ، کنار رویا ایستاد ، فندک را زیر کتری برد و
اجاق گر گرفت و شعله کشید .

رویا لبخندی به لب آورد و گفت: نمیدونم چرا خرابه .

نیم نگاهی به صورتش انداخت و پرسید: خرجت رفته بالا !
این همه پول میخوای چه کار ؟ هفته به هفته ...

رویا زهرخندی زد: من کرایه خونه نباید بدم؟ خورد و
خوراک نمیخوام ؟ تو اصلا به فکر مادرت هستی...

هومی کشید و گفت: عجب. اینجا رو کرایه کردی؟ مال خودته
؟

زن لبخندی به لب آورد: مال منه . خودم کرایه اش کردم .

راستین صورتش را جلو کشید و زن تنه اش را به سینک چسباند و گفت: چرا اینطوری نگاه میکنی . میخوای قولنامه رو نشونت بدم؟

راستین دستهایش را توی جیب های شلوار فرو کرد و لب زد:
باور کنم اینجا مال خودته ؟

-فکر کردی هنوز جوونم خواهان داشته باشم.

زهرخندی روی لبش آمد . کاش به جمله هایی که به کار می برد فکر میکرد . کمی بیشتر از هر مادر دیگری ، می اندیشید که چه می گوید .

آب دهانش را به زحمت فرو داد و چند بار دهان باز کرد تا عربده بکشد اما درنهایت با آرام ترین صدایی که می توانست گفت: پس داری تنها زندگی میکنی ... بالاخره !

-آره. زندگی هم خرج داره. یه روز سقف حموم نم میده، یه روز توالت میگیره ... یه روز شارژ ساختمونه یه روز آبه برقه گازه ! یه روزم پول موبایله ... حالا گوشت و مرغ و روغن و برنج هم بماند.

به لبهای درشتش نگاهی انداخت و چشمش روی بینی کوچک خدادادی اش متوقف شد .

نگاهش در چشمهای زیبایش ماند و رویا لب زد : یه کم قرض دارم . جور کردن پول پیش این خونه سخت بود صدای جیر جیر آمد.

حرفش نصفه ماند و نگاهش به سمت اتاق کشیده شد .
به صورت زن خیره ماند . وحشت در صورتش خیمه زده بود .
چشمهایش در نگاه راستین برگشت و گفت: بشین چرا ایستادی...

بی اهمیت به آن صدا و مغزی که ویراژ می داد رو به او گفت: دیگه چه خبر....

رویا لبخندی زد : خب را که پیش شماست آقای سوپرستار. کیف میکنم از تماشا کردنت رو مجله ها ... و در کابینتی را باز کرد ، یک مشت مجله بیرون کشید و گفت: عکساتو جمع میکنم. دلم میخواد جار بزنم تو پسر منی... راستین حکمت ، همون امیر کوچولوی منه ...
چشمهایش برق میزدند.

روی صندلی پشت میز چوبی نشست و درحالی که سیگاری روی لبهایش می گذاشت گفت: شوخیشم قشنگ نیست!

رویا رو به رویش نشست فنک زد و کامی از سیگار گرفت.

چشمهای زن حریصانه تماشایش میکرد ، پاکت را به سمتش گرفت و رویا با خنده ای گفت: از این سیگار گرون ها!


کل پاکت را مقابل دستش گذاشت ، رویا نخى از آن بیرون کشید و گفت : از اون خانواده ی بی همه چیزت چه خبر ؟

دود سیگارش را از بینی بیرون داد و چشمش رفت به ناخن های رنگین رویا ، که سیگار را میان انگشتهایش نگه داشته بود، خودش را جلو کشید نخ لای انگشتهایش را با شعله ی کوچک سیگار راستین روشن کرد . کام عمیقی از آن گرفت و گفت : گوهر هنوز زنده است؟

راستین در سکوت نگاهش میکرد .

چشمهایش تیز شد : اکبر چی؟ اون چه غلطی میکنه ؟ مرتیکه ی حروم زاده منو از خونه ی خودم پرت کرد بیرون یه پاپاسی هم دستم نداشت .

صدای کوبیده شدن می آمد و طوفان .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:43 16.05.20]

رویا به عقب چرخید و صدای راستین آمد: پنجره ی اتاق خوابت بازه ؟

نگاهش از در اتاق کنده شد و به چشمهای راستین برگشت و گفت: نه ...

راستین سری تکان داد و پرسید: زیر سیگاری داری؟
رویا از جا برخاست ، کشوی آشپزخانه را باز کرد ... اولی نبود، در دومی هم نبود ... سومی را سرسری نگاه کرد ... بعد آبچکان و کابینت بالای سینک ... کابینت زیر سینک ...
راستین به حرکات شتاب زده اش نگاه میکرد ، چرا نمیدانست زیرسیگاری خانه اش کجاست .

تکیه اش را به صندلی چوبی داد و رویا لب زد: از اون دخترهای دیوونه چه خبر ؟ هانیه بازم حامله است نه ؟ چند وقت پیش ، دیدمش مثل پنگوئن راه میرفت باز.
-کجا دیدیش؟

-خرید داشتم . تو تره بار همون ورا ! خودمو ازش قایم کردم
... باز سلیطه بازیش گل کرده بود صداشو انداخته بود تو
سرش سر قیمت پیاز چونه میزد ! گداگشنه های بی خاصیت !
صدای جیر جیر تخت از پشت در بسته ی اتاق باز بلند شد .
رویا کفری غر زد: این لعنتی کجاست .


راستین لب زد: توی هال. روی میز عسلیته ! جلوی راحتی
سه نفره !

رویا ریز خندید ، خاکستر سیگارش را توی سینک تکان داد و
گفت: حواس و میبینی مادر !

راستین زمزمه کرد: مادر !

قبل از اینکه از اتاق خارج شود ، در اتاق باز شد . مردی با
صدای خواب آلوده ای گفت: رویا یه آب میدی ...

#کلاکت_230

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:15 16.05.20]

#کلاکت_231 #کپی_ممنوع

سیگار میان انگشتهایش از زور استخوان انگشتهایش له شد .

رویا به تته پته گفت: الان ... ال.. الان میارم.

و بی توجه به راستینی که در سکوت نشسته بود ، وارد
اشپزخانه شد ، از سینک یک لیوان دسته دار پر کرد و مرد
درحالی که کله ی بی مویش را می خاراند دستی به ریشش
کشید و خواب آلود چشم در چشمهای راستین دوخت و گفت:
دارم خواب میبینم . یا راستی راستی خودتی آقای حکمت ؟
سیگار شکسته را روی میز چوبی بدون رومیزی خاموش
کرد و گفت: راستی راستی خودمم !

مرد پیش آمد. شورت سفید به پا داشت و بالا تنه اش لخت بود
. پاهای لاغر و پرمویش باعث شد تهوع بگیرد . معده اش تیر
بکشد و درد سوزناکی را در کتف چپش حس کند .
مرد زهرخندی زد: رویا این جدی جدی پسرته !
زن منتظر بود لیوان پر از آب شود .

از سکوت راستین ، جرات گرفت و لب زد: گفتم که پسر دارم

آقا اسماعیل !

اسماعیل....

آب دهانش را قورت داد و اسماعیل جلوتر آمد و گفت: خوش اومدی. حالا چرا این موقع صبح. تو روز میومدی هوش و حواس داشته باشیم چاق سلامتی کنیم.

راستین هومی کشید: دفعه ی بعد توی روز میام.

مرد لبخندی زد، دندان های جرم گرفته ی سیگاری اش که نمایان شد، رویا لیوان آب را به سمتش گرفت و گفت: شما بخواب.

مرد یک نفس لیوان را سر کشید. به محض اینکه از نوشیدن سیر شد، آن را روی میز گذاشت، دستی به موهای سینه اش کشید و گفت: از تو فیلم هات خوش قیافه تری آقای حکمت!

راستین به زور جواب داد: ممنون.

رویا لب زد: شبتون بخیر آقا اسماعیل.

این یعنی اینکه برود اما مرد هنوز ایستاده بود. سینه اش خس خس میکرد و روی شکمش یک خال گوشتی سیاه اندازه ی سکه ی پانصد تومانی داشت.

چشمهایش روی چشمهای مرد ثابت شد و گفت: شبتون بخیر.

مرد خیال رفتن نداشت.

چند ثانیه بیشتر وقت تلف کرد و بالاخره گفت: موندم شما با این درآمد و پول وپله ای که تو چنته داری ، چرا نمیای مادرتو جمع کنی تو خیابون نخوابه .

راستین لبخندی زد و در جواب گفت: بله حق باشماست . از دفعه ی بعد....

اسماعیل سرحال خنده ای کرد ، سرش را تکان داد و رویا غرید: خب دیگه شب شما به خیر.

اسماعیل هومی کشید و گفت: زودتر بیا بدون تو خوابم نمیبره .


رویا لبش را زیر دندان هایش فرستاد و اسماعیل درحالی که از آشپزخانه بیرون میرفت، دست توی شورت سفید برد بعد ناگهان برگشت و گفت: راستی بدون چک از اینجا نری ها ... دستمون تنگه تو بمیری ! ده میلیون قرض بالا آورده !

رویا غرش کرد : اسماعیل....

راستین نفسش را فوت کرد و در جواب اسماعیل گفت: به من گفت پنج میلیون میخواد.

اسماعیل زهرخندی زد : تو که پولات ته نمیکشه ... قشنگ
کیسه رو شل کن ، پونزده تومن جفت و جور کن ، بذار قائله
بخوابه . ختم بخیر بشه .

رویا جلوی درگاه اشپزخانه ایستاد و گفت: برو بخواب دیگه .
-خوابم پرید دیگه . چه خوابی چه کشکی... دوباره چشم و اشد
، یاد بدبختی هام افتادم . هرچی میکشم زیر سر توئه !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:18 16.05.20]

#کلاکت_232 #کپی_ممنوع

کف دستهای رویا روی شانه های مرد نشست ، درحالی که او
را به سمت اتاق خواب هل می داد گفت: برو شما . برو
بخواب...

صدای مرد آمد: بدون تو که خوابم نمیبره
رگ گردنش میسوخت ، دستش را به گردنش چسباند و
درحالی که نقاط دردناک ، لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشد
را مالش داد صدا کرد: اقا اسماعیل ؟

مرد دو سه گام مانده به در اتاق ایستاد ، به سمتش چرخید و

راستین لب زد: این خونه مال شماست ؟

اسماعیل سر تکان داد و راستین پرسید: مال خودتونه؟

نه حاجی... مال کدومه ... اجاره است !

-شغلتون چیه؟

-پراید دارم . راننده ام ! اسنپ... آژانس... سرویس !

راستین نگاهش تیز شد: شما چه نسبتی با مادر من دارین ؟

رویا رنگ از رخس پرید .

راستین خودش را به جلو کشید و پرسید: صیغه هستین یا عقد

دائم ؟!

اسماعیل خنده ای کرد و با تمسخر گفت: عقد دائم ... داداش تو

این دوره زمونه کی عقد دائم میکنه آخه ...

راستین تکرار کرد: موقت ؟

-یه یه ماهه خوندم حلال باشه . چطور مگه ؟

-قراره تمديد بشه ؟

اسماعیل خندید: تا خدا چی بخواد.

راستین زهرخند زد و گفت: خدا صبر نمیکنه ببینه چی باید براتون بخواد ... قراره تمدید کنین؟

اسماعیل نفسش را فوت کرد و نیم نگاهی به رویا انداخت و با چشمهای حریص نگاهش کرد و در جواب راستین گفت: خوشگله ازش خوشم میاد . سر به راه نیست ... ولی خوشگله! تا چی پیش بیاد الله اعلم!

راستین سرتکان داد و گفت: اگر شش ماهه صیغه اش کنی ، پنجاه میلیون بهت میدم. اگر یک ساله صیغه اش کنی ، صد تا !

اسماعیل با چشمهای گرد نگاهش میکرد و رویا مات ناله زد: راستین

راستین نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: اگرم عقد دائمش کنی ... پرایدت و میکنم پرشیا ... این خونه هم برات میخرم ! رویا به تکاپو افتاد : راستین !!!

راستین اضافه کرد : پونزده میلیونی هم که خواستی محفوظه ! به جز خونه و پرشیا و صد میلیون .

اسماعیل گنج با تته پته یک گام از رویا جلو زد: چی چی
گفتی؟

راستین شمردده تر گفت: گفتم اگر شش ماهه صیغه اش کنی
پنجاه میلیون بهت میدم . اگر یک ساله صیغه اش کنی صد تا
... اگر عقد دائمش کنی ، پرشیا میخرم برات با این خونه یا یه
جایی مثل اینجا ! پونزده تومن هم چکشو مینویسم برات !
فهمیدی؟

اسماعیل با اخم غرید: ننه ات چه عیب و ایرادی داره این همه
باج میدی هان؟ نکنه ایدز میدز داره ... آره رویا ؟
راستین صندلی را عقب کشید ، کف دستش را به میز چسباند و
زور زد تا برخیزد ، زمین و زمان میچرخید ، قبل از اینکه
این چرخیدن کار دستش بدهد ، چند ثانیه همان جا تعلل کرد و
گفت:

-حرفهامو زدم فکرهاتو بکن ... تصمیمتو که گرفتی بهش بگو
بهم خبر بده ... !

#تافردا #ساعت_22

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:09 17.05.20]

کلاکت_233_#کپی_ممنوع

نگاهش از روی رویا، به چشمهای اسماعیل کشیده شد و با
خدا حافظ کوتاهی از خانه بیرون زد.

پله ها را سلانه سلانه پایین آمد، به محض اینکه از اپارتمان
خارج شد، هنوز نفسش بالا نیومده بود که رویا با صدای خفه
و پر حرصی گفت:

داری منو به یه پرشیا میفروشی!!!

به فریدون تکیه زد و رو به او که طلبکار نگاهش میکرد گفت:

خونه رو جا انداختی، خدایی خوب قیمتی گفتم!

-تو این مرتیکه رو میشناسی؟؟؟؟ راستین تو چه کاره ای که

برای من تصمیم میگیری؟

زهر خند دندان نمایی تحویلش داد.

میتوانست گردنش را بشکند و بدون اینکه پوسیدن جنازه اش

اهمیتی داشته باشد، او را در کوچه رها کند!

رويا پر حرص گفت : به چه حقي تو زندگي من دخالت
ميکني؟ هان؟ چه کاره ي مني؟ اون موقع که تو خيابون
ميخواييدم کدوم قبرستوني بودي؟!

راستين نفسش را به سختي از سينه بيرون داد و رو به او که
برافروخته بود لب زد:

مگه نگفتم بيا پيش من؟ مگه کم گفتم؟

-تقصير منه فکر موقعيتو کردم!

-فکر موقعيت مني با هوا و هوست؟ بيا باهم حداقل صادق
باشيم!

رويا با حرص گفت: تو زندگي من سرک نکش! پولت هم
نخواستم بروبه درک، تو هم از همون تخم و ترکه اي! بابات
که دزد بود... تو هم فقط اولدورم بولدورم داري؛ تهشم برا من
تصميم ميگيري؟ که شوهر پيدا کني واسم؟ برو بذار باد بياد...
راستين لبخندي زد: اگر از اين مرتيکه خوشت نمياد، تو خونه
اش چه غلطي ميکني...

-اونش به من مربوطه نه تو! پست ننداختم که تو کارام دخالت
کني!!!

راستین قهقهه زد و در جوابش گفت: پَسَم انداختی، خرج قمار تو بدم!!!! یا خرج مواد این مردای هاف هافوی متعفن رو؟ یا از زندگیم برو بیرون، یا هم با قانون من تو این زندگی سگی من باش! شیرفهم شدی؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشد، سوار فریدون شد و پایش را روی گاز گذاشت، دو کوچه بالاتر، کنار جوی آبی متوقف شد، دگمه های پیراهنش را یک به یک باز کرد، حتی ساعت مچی اش هم روی مچ دست مثل وزنه ی صد کیلویی بود، ساعت را توی داشتبرد پرت کرد!

معدۀ ی دردناکش بازی درآورده بود، ناچار از ماشین خودش را پایین کشید و به در عقب تکیه داد تا مبادا با تهوعی که گریبان گیرش بود، فضایی داخلی فریدون را آلوده کند!


چند نفس عمیق کشید، ریه هایش دردناک بود چشمهایش از حرارتی که از مغزش بیرون میزد میسوخت، پس سرش را به در پراید چند بار کوبید و زانوهایش را تا کرد باید بلند میشد

هرچند که کسی منتظرش نبود

اما نمیتوانست تا ابد انجا بنشیند!

نمیتوانست اجازه دهد رویا به زندگی خفت بارش ادامه دهد!

#شب_بخیر #تافردا ۲۲

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:54 18.05.20]

#کلاکت_234 #کپی_ممنوع

سکانس_41 :

حس میکرد ، تمام پلاسمای توی مغزش ، در حال جوشش است . سرتاپایش عرق کرده بود و با وجود اینکه تمام دیشب را با چشمهای باز به سقف نگریسته بود ، نمیدانست این درد های لعنتی را کجا و کی میتواند ریشه کن کند .

پیغامی از جانب سروش صفحه ی تلفنش را روشن کرد.

-خوب فکراتو کردی؟

از اینکه این موقع از صبح بیدار بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

-کلیه ی اموال منقول و غیر منقول رو میخوام به اسمش کنم .

صدای زنگ موبایل در فضای گرگ و میش اتاق پیچید .

گوشی را دم گوشش برد، صدای خواب آلوده و خش دار
سروش ، باعث میشد از درد آن نگرانی عمیق و سوزناک ،
کمی کاسته شود .

متحکم در گوشش گفت: میدونی داری چه غلطی میکنی؟

-دارم ارثیه ی پدریمو بذل و بخشش میکنم ...

-به وسوسه ی ساسان فکر کردی ؟ پول کمی نیست ... این
خونه ، این ماشین !!! اون حساب بانکی... بس کن راستین.

-مگه وکیل من نیستی...

-بهت اجازه نمیدم برادرمو قاطی این مسائل کنی !

-ساسان اگر رفیقه باید بتونه کمک کنه ...

-کمک به چی ؟ به کی ؟! راستین با وسوسه و طمع یه آدم
بازی نکن ...

نفسش را سنگین بیرون داد و سروش گفت: اگر این مال اذیتت
میکنه ، خمس و ذکاتشو بده ... تموم بشه بره ...

پاهایش را از تخت اویزان کرد، سایه ها را از زیر در میدید .
لیوان ویسکی را از روی پاتختی برداشت و حین مزه مزه
کردنش گفت: یه عمر به عموم فحش دادن درحالی که پدرم بود

، یه عمر به زن مردی که خیال میکردم پدرمه فحش دادن
درحالی که طرف جدی جدی مادرم بود !

-اگر طبق گفته های تو که من به تک تکشون شک دارم ، تمام
اموالی که بهت ارث رسیده ، دزدی و غارت باشه ، باید
تسلیمش کنی راستین .

-بخشیش سروش. بخشیش دزدی و غارت بوده ... بخش دیگه
اش قرضی بود که از روی سود باغ پرتقال ، به عموم یعنی
پدرم پس داده شده ... حالا باید چیکار کنم؟ اجازه بدم دست کم
پنجاه تا کارگر و باغبون و زن و مرد بیکار بشن ؟ اونجا
دیگه فقط یه باغ نیست ... دیگه تنها محصولش فقط پرتقال
نیست ! چی و تسلیم کنم؟ به کی تسلیم کنم ؟ یه مشت بدبخت و
بیکار و آواره کنم؟ چون شب ها سرمو میذارم زمین نمیتونم
بخوابم چون مالی که زیر دست منه دزدی نه ! هزار تا چشم
دنبالشه ؟

سروش نفس عمیقی کشید:

-اگر تو نمیتونی سرت و راحت بذاری و بخوابی ، ساسان
بدبخت چه گناهی کرده ؟

-ساسان راضیه !

سروش از پشت خط داد کشید:

-گه خورده که راضیه تو هم گه خوردی که برادر منو
میخوای قاطی این ماجرا کنی... یه حرفی زدم تا گردن تو گل
موندم از دستت .

-یه خر دیگه رو پیدا میکنم ...

سروش با ملایمت گفت: ببین ، من بهت گفتم طبق قانون ، اگر
تو روحیه ی سالمی نداشته باشی ، خانواده ات میتونن صاحب
ثروت بشن ... حالا اینو انقدر جدی گرفتی که خیال میکنی
همه چیز دسیسه است !

آخرین جرعه را نوشید و لب زد: من هنوز اونقدر مغزم از کار
نیفتاده که یه گربه ی سلاخی شده رو توی کانال کولرم جا
بذارم !

سروش آرام لب زد: بهتره بیشتر راجع بهش فکر کنی .

-من به ساسان اعتماد دارم .

-من ندارم راستین. من وبرادرم روزهای سخت زیادی رو

گذروندیم!!!

پنجه هایش را لای موهایش فرستاد ... به لیوان خالی از ویسکی اش زل زد و در نهایت چشمهایش در سرتاسر اتاق چرخید . خبری از آن ارواح سرگردان نبود!


سروش زمزمه وار گفت: من الان حتی به خودمم اعتماد ندارم . کی میاد چنین کاری بکنه ؟ فکر اینو نمیکنی اگر اون خونه ی کلنگی به دست نا اهلش بیفته ، چطور میخوای پشش بگیری؟ یا همون باغ پرتقال که به قول تو پنجاه تا کارگر و پنجاه تا خانواده ریز و درشت توش مشغولن؟! این خونه ی توی جردن ... اون مازراتی که آرزوی هزار تا جوونه ! فکر کن داری چیکار میکنی.

از جا برخاست ، گرسنگی ، وادارش میکرد ، تا از اتاق خارج شود ... کلید را در قفل چرخاند ، اب دهانش را قورت داد و چند ثانیه مکث کرد ، هنوز آنجا بودند . هرپله ای که پایین می رفت ، تصویر زن و بچه های جنگ زده پیش چشمش پر رنگ و پر رنگ تر میشد . در سکوت فقط نگاهش میکردند .


در جواب سروش گفت: من فقط میخوام یک ساعت آرامش داشته باشم... ساسان آدم اهلی و امنی نه برای من! تو هم


همینطور. ولی اگر فکر میکنین از پس این مسئولیت برنمایین
... بگین من یکی دیگه رو پیدا کنم ...

صدای سروش تقلیل میرفت: راستین این خریت محضه!
و تماس را بدون هیچ حرف اضافه ای قطع کرد.
به محض اینکه وارد آشپزخانه شد، به عقب چرخید ... دست
کم، ده دوازده زن، با بچه های قد و نیم قد در سالن خانه اش
ایستاده بودند. توی مغزش صدای سوت یکنواختی میشنید...
چشمهایش از شدت بی خوابی می سوخت کف دستش را به
میز چسباند و قوطی ویسکی را توی لیوانش خم کرد.
سروش را پایین انداخت ... باید به ژاکلین زنگ میزد. شاید هم
به ساسان ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:54 18.05.20]
و البته منطقی این بود که به گروه امداد تیمارستان روزبه
زنگ بزند تا بیایند و کت بسته او را ببرند! نفس هایش به
شماره افتاده بودند. سکوت خانه، برایش رعب آور بود.
مایع تلخ و بد طعم را ذره ذره به حلقش می فرستاد. بی

اهمیت به ناله های معده اش ، وقتی آخرین قطره اش را نوشید
... چشم از ادم های حاضر در سالن برداشت و پیشانی اش را
به میز تکیه داد.

#تافردا_ساعت22 البته ببخشید من ساعت میذارم که تا همون
حوالی بنویسم ولی وقتم تنظیم نمیشه گاهی 

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:30 19.05.20]
صدای مسیج تلفنش آمد ، چشمهای خمارش را روی صفحه
نشست .

رویا پیغام فرستاده بود :

مرتیکه ی حروم زاده، این وقت صبح منو از خونه بیرون کرد
!خیالت راحت شد!؟

پشتش را به صندلی تکیه داد و انگشتش را روی شماره اش
کشید ، صدای ظریف رویا توی گوشش نشست: نشستی لابد
داری برای این پیروزی قدرتمندت جشن میگیری حتما .

آب دهانش را فرو داد و به زور گفت:

-آدرس میدم بیا اینجا ...

-چی شده برات عزیز شدم ؟ هان ؟ لازم نکرده

کفری از لای دندان های کلید شده اش غرید : گفتم بیا اینجا .

این موقع صبح کدوم گوری میخوای بری؟

-واسه من تو این شهر گور زیاده .

پنجه اش را دور لیوان ویسکی قاب کرد و با صدای گرفته ای

گفت:

-بیا اینجا .آدرس میدم بیا اینجا همین جا بمون... مگه

نمیگی بی جا و مکانی !

-چی شده بعد سی و خرده ای سال ، یادت افتاده مادر داری....

مادرت جا و مکان میخواد اون موقع که مثل یه تیکه کثافت

منو پرت کردن از خونه زندگیشون بیرون ، کجا بود رگ

غیرت باد کرده ات؟!!

نفسش را فوت کرد ، معده اش را به صلابه کشیده بودند ...

درحالی که مهره های گردنش را روی آتش برشته می کردند ،

با زهر خندی گفت:

-من بی غیرتم ... نمیدونستی اینو ؟

و شریانی که باعث وبانی نبض توی گلویش بود ، بیشتر آتش گرفت.

صدای خنده ی دلبرانه ی رویا انصاری ، گوش خراش و آزار دهنده بود .

-خوبه خودتم میدونی بی غیرتی ! که اگر غیرت داشتی همون موقع جلوشون رو میگرفتی.... نمیداشتی کار به اینجا برسه .

-خودتو گم و گور کردی مقصر من نیستم ... تهش من یه حروم زاده ام ... خودت بارم آوردی به قول خودت پسم

انداختی!... چه توقعی داری که روت غیرت داشته باشم ...

گور بابای تعصب و غیرت ! میخوام شب تو کوچه نمونی...

که اگر بمونی هم خوش به حال گربه ها ! اگرم نمونی ... بازم

خوش به حال گربه ها !

-نترس نمیمونم . برو به درک ...

فکر اینکه امشب سرش را روی کدام بالین بگذارد ، وادارش

کرد کوتاه بیاید...

قبل از اینکه عربده های به صف شده اش را از حنجره به بیرون پرت کند ، سرش را به سمت سقف به عقب برد و درحالی که به لوستر خاموش نگاه میکرد لب زد:

-بیا اگر زندگی سالم و صالح بهت بد گذشت ... واسه رفتن تو کوچه و موندن تو خیابون پهلوی اون گربه های نر ! ... همیشه وقت هست !

گوشی را قطع کرد ، آدرس را برایش نوشت و تصمیم گیری را بر عهده ی خودش گذاشت . درحالی که لیوان را از نو پر میکرد ، بی اهمیت به زن ها و بچه های سرگردانی که در خانه اش مدام جلوی چشمش رژه میرفتند و مظلومانه تماشایش میکردند ، لیوان را یک نفس سرکشید .

مغز و گلایش از طعمش سوخت . خودش را به حمام رساند ، چند دقیقه توی وان ، زیر دوش آب داغ نشست و درحالی که اجازه میداد قطرات آب روی سر و صورتش فرود بیایند ، چشمهایش را روی هم گذاشت ...

با صدای زنگ ، پلکهایش را از هم گشود .

به سختی از وان بیرون آمد ،سرگیجه امانش را بریده بود ،
حوله ی شیری رنگی را به تن کرد و درحالی که با گام های
خسته ، خودش را به آیفون می رساند ، از دیدن تصویرش
برای چند ثانیه تعطل کرد .

از همان تصویر هم میتوانست لب شکافته و گونه ی کبود و
ترک خورده اش را تشخیص دهد.

در را باز کرد در واحد را هم باز گذاشت ، به طبقه ی بالا
رفت... جلوی چشمهای زنی که لباس جنوبی بر تن داشت و
نقاب گذاشته بود و نوزادی در آغوشش به خواب رفته بود،
نمیتوانست لباس هایش را عوض کند .

به جان کندن خودش را توی کمد جا کرد ، تی شرت و
شلوارکی را به تن زد و به محض اینکه در ورودی به هم
کوبیده شد ، از داخل کمد بیرون آمد.

خبری از زن و بچه نبود....

خبری از ان نگاه هایی که به او احساس گناهکار بودن میداد
هم نبود .

هیچ خبری نبود !

تنها خبر موجود و زنده و حاضر در این خانه ، حضور
روی انصاری جلوی در بود با گونه ای کبود و لبی شکافته و
چشمهای خیس که آرایش ماسیده بود .

صدای سلامش که در خانه پیچید ، آب دهانش را قورت داد و
گفت: هراتاقی که بخوای میتونی وسیله هاتو بذاری....

زهر خند روی لبهای رویا انصاری و ادارش کرد تا پنجه اش
را بیشتر به نرده فشار دهد . دستی به موهای خیسش کشید و
گفت: میخوای ببرمت دکتر؟

-وقتی منو به یه پرشیا ویه خونه میفروشی... باید فکر طمع و
وسوسه ی مرتیکه ی شکم پرست و بکنی که به من به چشم یه
دسته اسکناس نگاه میکنه !

-خوب قیمت گفتم !

رویش را برگرداند که از در واحد برود که راستین صدایش
زد: تازه باید نازتم بکشم که بمونی؟! خدایی خیلی رو داری !

#آنچه_خواهید_خواند :

-من حامله ام راستین ... میفهمی ؟ من حامله ام !!!
پای یه بچه وسطه !

#کلاکت_235 #کپی_ممنوع #تافردا_ساعت22

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:36 20.05.20]
#کلاکت_236 #کپی_ممنوع #تا_فردا_ساعت_22 سکانس
- 50:

برداشت سوم - داخلی

-از روزهایی که با همیم خیلی وقت نیست که گذشته کاوه ...
راستین سرش را پایین انداخته بود ، پناه چادر را محکم توی
مشتش فشار داد و گفت: من حق دارم با یه آدمی باشم که قبلا
تجربه ای نداشته باشه ...

سرش را بالا آورد و مستقیم به صورت ملتهب پناه خیره شد .
پناه نگاهی به چشمهای نافذ و مشکی رنگش انداخت ، با
صلابت گفت: من حق دارم که با یه آدم بکر تجربه کنم...

بغض توی گلویش صدایش را گرفته کرد و با لحن زخم داری
لب زد: یه آدمی که عاشق نشده ... ازدواج نکرده... شکست
نخورده . نه فقط من همه حق دارن ... حق دارن با کسی باشن
که قلبش مثل یه لوح پاک و سفیده ... میفهمی کاوه ؟

راستین مستقیم نگاهش میکرد . پناه ، دیالوگهای رعنا را چنان
با غیظ و تحکم میگفت که در و دیوار با هم بشنوند !
پناه زبانش را روی لبهای صورتی ماتش کشید و گفت: من
حق دارم یه تجربه ی بکر داشته باشم... با یه آدمی که قبلا
گذشته ای نداشته ... یا حداقل گذشته اش انقدر پر رنگ نبوده !
شکست نداشته ... من حق دارم با یه آدم شکست نخورده
ازدواج کنم... بایه شکست نخورده رابطه داشته باشم... با یه
آدم نو ... نه یه آدم دست دوم !

راستین با حرص از طعنه ای که نثار خودش میکرد توپید: من
دست دوم نیستم رعنا ... آدم ها کفش و کیف و سری چینی
نیستند که دست داشته باشن ... که مصرف بشن که به
خودشون بگن دست دوم ... دست چنم !

پناه مستقیم نگاهش میکرد باید از این همه روشنفکری برایش
کف میزد؟! یا توی صورتش یک سیلی محکم می کوباند و
داد میزد که به درد هم نمی خورند!؟

خواست دیالوگ بعدی را بگوید که حامد بلند داد زد : کات ...
پناه چشمهایش را بست . نگاه طلایی اش می لرزید .
چشمهایش پر از آب شده بود با کلی رگه های قرمز...
حامد جلو آمد و رو به پناه گفت: اولاً چرا انقدر کشش میدی
روشن؟ ثانیاً شما دو تا بداهه چرا اضافه میکنید... پناه تو
شروع کردی ! عینا مثل فیلمنامه بگو...

راستین نگاهی صورت برافروخته ی حامد انداخت و جای
پناه گفت: دیالوگ بدی نبود .

حامد با ترش رویی گفت :من مگه با تو حرف میزنم!؟
راستین دهانش را بست و رو به پناه گفت: کلمه به کلمه ... و او
به او مثل فیلمنامه پیش برو . برای من فیلمنامه نویس شده ...
پناه نیشخندی زد و حامد زیر لب غر غری کرد و پشت
دوربین برگشت . بلند ، طوری که همه ی گروه بشنوند گفت:
از من حق دارم ...

پناه تکرار کرد ... بی بداهه... بدون حتی یک کلمه اضافه
گویی! بدون یک جمله ی من درآوردی...!

راستین آب دهانش راقورت داد و گفت: ولی من دوست دارم
رنا ... گناه من چی بود که به خاطر خوشایند مادر و فک و
فامیل مجبور شدم ... گناه من چی بود که خیال کردم زندگی
همینه ، چرا باید تا تهش با آدمی که بهم تحمیل شده سر کنم ؟
رنا این انصاف نیست ... چی بهت تلقین کردن که از دیروز
تا حالا همه چی بین من و تو عوض شده؟! ...

-تلقین؟ کاوه بفهم داریم چه کار میکنیم؟ برای زندگی کردن با
تو از روی زندگی یه زن و یه بچه داریم رد میشیم!
راستین با لحن ملایمی حینی که مستقیم به صورتش زل زده
بود ... چشمهایش را در رگه های کهربایی پناه انداخت و با
لحن گرمی گفت: من واقعا دوست دارم ... نمیتونم فراموش
کنم ... نمیتونم بذارم همینطوری بری و پشت سرتم نگاه نکنی
!

پناه خشکش زده بود.

جوری کلمات را پشت سر هم میگفت و نگاه نافذش را بی وقفه
خرجش میکرد که باورش شده بود رعناست و باورش شده
بودکاوه ای اینطور خودش را به آب و آتش میزند که فقط
بفهماند دوست دارد ...

از بازی و نمایش گذشته بود !

این چهره و این چشمها ... این عمق نگاهش ، باعث میشد ته
دلش بلرزد !

بازی میکرد و بازی نمیکرد... مرز را شکسته بود ...
مرددش کرده بود . دو دل مانده بود و نمیدانست کاوه است که
به رعنا میگوید... یا راستین تازه وارد و نو ظهوری که
میخواست تصاحب کند... به هر قیمتی که شده میخواست یک
چیزی از این وانفسا بکند و ببرد !


مثل یک غنیمت .

آب دهانش را قورت داد ، راستین با همان صدای گرم و گرفته
گفت: من نمیتونم بذارم همینطوری بری و دست رو دست
بذارم و رفتنتو تماشا کنم رعنا ... نمیخوام بری رعنا !
دلش میخواست به جای رعنا میگفت پناه !

بعد از آن جر و بحث آخر ، کمتر با هم رو به رو میشدند و حالا ...

از دلش تعجب کرد ... از خواست دلش هم همینطور... لبهائش را چند ثانیه روی هم فشار داد و راستین همانطور که خیره نگاهش میکرد گفت: نمیذارم به خاطر اشتباه دیگران ... اعتمادت به من رو بشکنی و دور بندازی و روی همه چیز خط بکشی.... روی هر چیزی که بینمون بود و چشم ببندی ! ما چیزهای قشنگی رو با هم تجربه کردیم ... مگه نه !؟
پناه آب دهانش را خشک کرد.

خوبی اش این بود که هیچ چیز بینشان نبود جز این نگاه های خیره و ماتی که نثارش میکرد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:17 22.05.20]

#کلاکت_237 #کپی_ممنوع

پناه آب دهانش را خشک کرد.

خوبی اش این بود که هیچ چیز بینشان نبود جز این نگاه های خیره و ماتی که نثارش میکرد .

با صدای قلدرانه ای توپید: نمیذارم ر عنا ... اگر خیال کردی به حرف چهار تا خاله زنک اهمیت میدم که راجع به من و تو چه فکری میکنند.... اگر خیال کردی میذارم مثل آب خوردن از دستم سر بخوری و بری ... حتی فکرشم نکن . میخوای بری به سلامت ... اما یه دلیل قانع کننده بیار...

پناه خفه گفت: حرف مردم ! از این قانع کننده تر ؟ ...

راستین بی حرف نگاهش میکرد ... پایان سکانس بود و تا وقتی که حامد بگوید تمام باید نگاهش میکرد . به چشمها و مژه های خرمایی اش نمی آمد اهل گوش دادن به حرف مردم باشد ! به زوایای صورت روشنش نمی آمد که انقدر سنگ دهان باز مردم را به سینه بزند و دل بدهد و دلش بشکند از حرفهای صد تا یک غازشان !

حامد کات را به زور گفت و خواست برداشت را چک کند .

پناه سنگین از جا بلند شد ، بوم از جلوی دهانشان کنار رفت و راستین حینی که دستهایش را توی جیبش فرو میکرد با لحن آرامی پرسید: حالتون خوبه؟

پناه سرد گفت: تو چی فکر میکنی ؟

راستین با لبخند ساده ای گفت: من که فکر میکنم نباید حالتون بد باشه !

پناه چادرش را زیر بغلش جمع کرد و گفت: راجع به من فکر نکن !

راستین نیشخندی زد : اعتماد به نفس شما خانم ، قابل ستایشه .
پناه از حرفش جا خورد این روزها ، اگر حرف و طعنه ای نثارش میکرد ، راستین حکمت بی مکث پاسخش را می داد .
روشن انقدر خیره به چشمهای مورب مشکی رنگش ماند که صدای آهنگ بی کلامی نگاهش را شکست و به صورت حامد دوخت ، که کمی آن طرف تر گوشی همراه پناه را توی دستش نگه داشته بود و با اخم کجی خط و نشان کش پناه را می کاوید.

قدمی از راستین فاصله گرفت ، مقابلش ایستاد و لب زد : کیه ...

حامد با صدای بلندی گفت: مگه قرار نبود سر ضبط گوشی همه خاموش باشه!

و با غرغرواضحی توپید: یاسین تو گوش...

ادامه ی حرفش را خورد ، گوشی را به دست پناه داد و با قدم های بلند و پر حرصی به سمت اتاق تدوین رفت . پناه الوی خش داری گفت و خودش را به آلاچیق ته خانه باغ رساند . تنه اش را بی حوصله به سمت ایوان کشاند و خودش را روی صندلی حصیری انداخت و به صفحه ی سیاه گوشی زل زد . چند ثانیه که چشمهایش را تماشا کرد ، بی اراده سبابه اش به دگمه ای فشار آورد و گوشی روشن شد . به دفترچه ی مخاطبین رفت... روی "s" چند ثانیه ماند ... صحرا و ساسان نزدیک بهم بودند .

پوفی کشید. صحرا ملکان زرد و بی رنگ و رو یک گوشه نشسته بود .

شماره ی ساسان را که گرفت با شنیدن صدای جانم رفیقش... یک آن دلش خواست روی تمام تصمیم های ریز و درشتش خط بکشد .

نفسش را سنگین ببردن دادوپرسید : بختیاری یا شیشلیک؟


ساسان خنده ای کرد و گفت: داری میای اینجا ؟

سوئیچ را توی دستش چرخاند و لب زد : آره ...

-منتظرم بیا .

و تماس قطع شد. دلش میخواست سرش را به شیشه ی دودی
میز بکوبد و حتی نفهمد که چه در اطرافش میگذرد . بی
خداحافظی از تیم ، سوار اتومبیلش شد ... نور رفته بود و
دیگر بعید میدانست با ضرب المثل خر داری که حامدنثار پناه
کرده بود ، پناه راضی شود سکانس دیگری هم برداشت کنند
...

پشت فرمان نشست و سرش را ثانیه ای روی فرمان گذاشت .
حال اتلویی را داشت که میخواست باور کند کاسیو اش هیچ
وقت یاگو نمی شود ! اما نمیشود ... این یاوه های ذهنی اجازه
نمی دادند ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:20 22.05.20]

#کلاکت_238 #کپی_ممنوع

چه اهمیتی داشت که صحرا ملکان رنگ پریده بود . چه
اهمیتی داشت که پناه روشن از پاسخ طعنه هایی که به او میزد
دلخور شود ... چه اهمیتی داشت که حامد مدام اخم کند و

توهین! دیگر چه فرقی میکرد حال دیگران برایش؟ وقتی دیگران برای حال او اهمیتی قائل نبودند! اعصابش خط خطی بود. رویا انصاری آرامش خانه اش را از او گرفته بود! هر چند که آن خانه هیچ آرامشی دیگر وجود نداشت.

مقابل خانه ساسان که پارک کرد، مثل همیشه نگاهش به برد افتاد و قبض های واحد رفیقی که پرداختش مثل همیشه موعدهش عقب افتاده بود. چنگی به کاغذها زد و وارد آسانسور شد. پشت سرش رابه آینه چسباند...

صدای مردی توی گوشش آمد: میخوای چه کار کنی؟ بری یقه اشو بگیری و بهش بتویی... این غلطه. سیاست داشته باش! رو بازی نکن...

به آینه نگاه میکرد، مرد ابروهایش را بالاداد و پرسید: چیه؟ با صدای ظریف زنی که طبقه را اعلام کرد دل از اتاقتک و آینه کند و جلوی درب قهوه ای ایستاد. تقه ای به در باز زد و ساسان بلند گفت: بیا تو در بازه...

کفش هایش را روی پادری جفت کرد و داخل شد.

ساسان با خنده گفت: خیلی وقت بود سری به مافقیر فقرا
نمیزدی ... پس غذات کو پسر؟

مغزش روی فقیر و فقرا مانده بود . قفل کرده بود و قفل زده
بود به کلمه ی فقیری که هیچ وقت از دهان ساسان بیرون نمی
آمد . قفل کرده بود روی حرفهای سروش که میگفت ساسان را
وسوسه نکند !

ساسان خنده اش ماسید و با تعجب گفت: حالت خوبه ؟ چرا
اینطوری هستی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: هنوز گرمو پاک نکردم.
ساسان آهانی گفت و لب زد: بشین چایی برات بیارم ... چه
خبر؟! دیوار و امشب تعطیل کردی ؟

ساسان همانطور که میگفت وارد آشپزخانه شد و باغرغر
اضافه کرد: از اول هم نباید قبول میکردی بهش نقش میدادی ..
هنوز خیلی بی تجربه و خامه...

-دست منم گرفتن ساسان!

ساسان تشر زد: حالا هرکی هرکاری برای تو کرد که نباید تو
هم یه جایی عوضشو دربیاری که ...

ابروهای مستطیلی راستین بالا رفتند ، با همان تعجب توی صورتش گفت: یعنی تو با جبران کردن مخالفی؟

-هرکاری رو که همیشه جبران کرد . بعدشم یه استادی داشتیم ، زد و کمکون کرد و دستتو گرفت .. چهار تانمایش که دیگه این حرفها رو نداره .مدیون که نیستیم...

نگاهی به ساسان انداخت که قوطی چای را روی کانتر می گذاشت و با پیمانه از چای سیاه توی قوری میریخت . خواست چای را زیر شیر آب بشوید که آرنجش به باکس چاقوهای دسته قرمز خورد و همه روی زمین ریختند .
با نچی گفت: ای وای...

قوری را توی سینک رها کرد و فوراً خم شد تا چاقوها را جمع کند.

راستین بی اراده داشت می شمارد ... ستنش ناقص بود ! آنقدر ناقص که یکی از آنها بتواند گلوی یک گربه را توسط یک بدل شبیه به او پاره کند .

ساسان از جا بلند شد و چاقوها را در قوطی برگرداند ، آب از قوری سر ریز شده بود و تفاله های چای در راه آب مانده

بودند . نگاهی به گندی که زده بود انداخت و گفت: این دختره
روز اول اجرا غش میکنه راستین ببین کی بهت گفتم . بیخودی
بهش اعتماد کردی...

-به قدیمی ها اعتماد کردم چی عایدم شد؟!
ساسان از سرشانه نگاهش کرد و شیر آب را بست و با
چشمهای خیره ای گفت: راستین خوبی؟
دستی به پیشانی اش کشید و پرسید: چطور؟
-حس کردم یه کم رو فرم نیستی! ...
-از خستگیه...

ساسان هوفی کشید و گفت: برو یه کم دراز بکش ، تا این گند
و جمع و جور کنم ...چای دم شد ، غذا که سفارش دادم صدات
میکنم !

راستین سری تکان داد و صندلی را عقب کشید ، برای آخرین
بار زمین را نگاه کرد .

ساسان پرسید: دنبال چی هستی؟
-خواستم ببینم قاشقی چاقویی ... چنگال دیگه ای رو زمین
نباشه!

-نه همه رو جمع کردم !

برای آخرین بار به صورت ساسان که با انزجار دست توی راه آب کرده بود و تفاله جمع میکرد انداخت و قدمی به عقب رفت ،پشت پایش به پله ی کوتاه ورودی آشپزخانه خورد ، نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، دستش را لبه ی کانتر گرفت که ساسان با هول جلو آمد و پرسید: چی شد داداش؟ راستین ؟ خوبی... چی شده ؟ اصلا رو به راه نیستی... بیا اینجا بشین.

آرنجش را گرفت و خواست وادارش کند روی کاناپه بنشیند اما خودش را حفظ کرد و با لحن خش داری گفت: خوبم... میرم دراز بکشم بهتر میشم.

-به ژاک زنگ بزنم؟

-نه خوبم...


-قرصات همراهته؟!

خواست یقه اش را بگیرد ... همین را میخواست لابد ! قرصی شود و بیهوش از مصرف دز های بالا ... لابد هرکسی که پشت این قضیه بود همین رامیخواست ! یک بی مصرف که

وقت و بی وقت هوشیاری اش را از دست میداد و میرفت سر
وقت گربه ها ... یا تلفن های مجهول... یا پیغام گذاشتن های
روی هوا... لابد عاشقی اش هم عجیب می نمود و انگ
دیوانگی داشتن را می طلبید !

وارد اتاق خوابش شد . روتختی تخت دو نفره ، نا مرتب بود.

#کپی_ممنوع #تافردا

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [08:11 26.05.20]
#کلاکت_239 با حال مشمئزی لبه ی تخت فرود آمد ،
دستهایش را دو طرف بدنش گذاشت و ملحفه های مچاله را
مشت کرد . صدای زمزمه های سامان موزیانه ، وارد اتاق
میشد و در گوشهایش می نشست .

به نظر می آمد با ژاکلین یا افضل حرف میزند.

مدام در جمله های کوتاهش به کار می برد " به نظرم اوضاع
رو به راه نیست ! " ... کاش قدرت شنوایی اش از کار میفتاد .
سردرد و بی خوابی مکررش باعث شد ، از قوطی کوچک

توی جیبش ، یک قرص سفید رنگ را توی دهانش بگذارد ،خواست قورتش بدهد اما آب شد .

دقیقا واسط زبانش وقتی میخواست آن را به انتهای حلقش هدایت کند ، در میانه ی راه در واکنش با بزاقش ، آب شد . این دومین مرتبه بود که این اتفاق می افتاد . مرتبه ی قبلی هم ، وقتی آن دایره ی سفید رنگ آرامش بخش را به دهانش برد ، روی زبانش آب شد ، ابرو درهم کشید ... نباید این اتفاق می افتاد ... یک جای کار غلط بود. یک جای کار می لنگید ... یک جای کار با مشکل بزرگی همراه بود .

کف دستش را به پیشانی دردناکش فشار داد خودش را به عقب پرت کرد و درحالی که به زوایای سقف نگاه میکرد ، اجازه داد طعم مزخرفی که در حلقش پیچیده بود به سوزاندن گلو و حلقش ادامه دهد .

از جا برخاست ، حس کرد ، دنیا روی دور تند می چرخید . ناچار روی تخت که فرود آمد ... دیگر توانایی تفکیک اصوات را نداشت . پلکهایش را روی هم گذاشت ، در نای و سینه اش

هیزم روشن کرده بودند . تک تک سلول های دهانش در حال آتش گرفتن بود.

دستش را به گردنش رساند مثل مرتبه ی قبل خیس عرق شده بود ، اما این بار شدیدتر ... شاید دُزش فرق میکرد شاید هم چون به بطری آب دسترسی نداشت ، دگمه های پیراهنش را به زحمت باز کرد و سر انگشتهایش را به گلو رساند . دست دیگرش قوطی را بیرون آورد باید چشمهایش را باز میکرد باید نوشته های روی قوطی را میخواند.

چشمهایش تیر کشیدند ، به سختی بازشان کرد ، لوستری که در سقف به چشم میخورد بزرگتر از هر وقت دیگری شده بود . سرش رابه سمت دیوار چرخاند ، پوستر مرلین مونرویی که روی دریچه ی هوا ایستاده بود ودامنش را میدید که چطور تکان میخورد ... حتی پلک زدن هایش را هم میتوانست ببیند ... و چشمکی که نثارش حواله کرد . لبهای خشکش را به هم مالید ، میخواست صدا کند " ساسان " ...

اما هیچ واژه ای ، هیچ حرفی ، هیچ اسمی از دهانش خارج نشد .

میخواست داد بکشد اما ... جلوی حنجره اش سد بزرگی ساخته بودند که از پس شکستن آن بر نمی آمد .

با آخرین توانی که برایش مانده بود خودش را بالا کشید ... دنیا میچرخید ، با حداکثر سرعت ... دستش را به پاتختی رساند ، به زحمت که روی پاهایش ایستاد ، سایه ای را دید که از جلوی در رد شد . چند زن وبچه دوره اش کرده بودند ... دستهایشان به سمتش دراز بود ... و نگاهشان همه خیس و خونین !

صدای فریاد می آمد ... شاید هم ناله هایی که به شهوت آغشته بود ...

گوهر سرش را بغل زده بود و آرام در گوشش میگفت: تو هم بنده ی خوب خدایی ...

اما عالیه داد میکشید : حروم زاده ! مادر هرزه ات به پدر ما خیانت کرد ...

قوطی قرصش را در مشتش فشرد.

هانیه به صورتش تف انداخت ، آن مایع لزج روی گونه اش غلت میخورد ، حسش میکرد ، درست از زیر چشمش به پایین


سقوط میکرد و فریاد اکبر هنوز توی گوشش بود : تو پسر من نیستی ! از خون من نیستی ...

کف دستش را به دیوار چسباند و تنه اش را جلو کشید ، به پاهایش وزنه های چند تئی متصل کرده بودند . ساسان هنوز تلفن در دست داشت . یک سایه ی محو از او میدید . پشتش را به او کرده بود تصاویر مبهم ، سایه های عجیب و غریب و افرادی که فاصله ی میان و او و ساسان را پر کرده بودند را با دستش پس میزد و کنار میفرستاد . رسیدن به ساسان نا ممکن به نظر میرسید . توی آشپزخانه بود ...

گام بعدی را که برداشت ، سرعت زمین و زمان به حداکثر رسید با زانو به زمین کوبیده شد ...

ساسان صدایش زد . گوشه هایش نمی شنید ، هربار انگار سرش را توی آب فرو میکردند ، صداها را همانطور میشنید که توی آب بود. بوی عطر ساسان توی مغزش نشست . بوی شکلات نبود، یک ادکلن مردانه بود ... همان ادکلنی که ساسان زورش می آمد پولش را بدهد و تولدش هدیه گرفته بود تا رفیق چندین ساله اش خوشحال شود.

یکی دو ضربه سیلی به گونه اش کوبیده شد .
سرش از آب درآمد ، ساسان صدایش میکرد: راستین ...
راستین چت شده ، داداش چی شدی !
مشتش را به زحمت بالا کشید ، ساسان صدایش کرد: الان
زنگ میزنم اورژانس ... الان برمیگردم داداش. چی شده چت
شد یهو ... تو که خوب بودی !
ساسان وحشت زده صورت سرخش را میان پنجه هایش نگه
داشته بود، برای لحظاتی فلج شده بود ، آخرین رمقش را
گذاشت و مشتش را به سینه ی ساسان کوبید و پنجه اش باز شد
، قوطی قرص از لای انگشتهایش به جایی میان سینه ی
ساسان برخورد کرد و صدای غلتیدنش ثانیه ای بعد روی
سنگ های مرمری ، باعث خراشیده شدن سکوت آپارتمانش
می شد . #کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [09:44 26.05.20]

#کلاکت_240

صدای زمزمه ی یک زن باعث شد ، پلکهای به هم چسبیده
اش را به آرامی از هم باز کند .

نگاهش در ابتدا تار و کدر بود اما بعد از دقایقی ، توانست ،
ردیف مهتابی های سفید چسبیده به سقف را تشخیص دهد.

فضا درست شکل فضای بیمارستان بود .

با دیدن تصویر واضح ژاکلین ، لبهای خشکش را به آرامی باز
کرد . میخواست از بودن صدا در حنجره اش مطمئن شود .

ژاکلین با چشمهای خیس ، به صورتش زل زده بود .

صلیبی روی سینه اش کشید و رو به او گفت: خوشحالم دوباره
تو این چشمها زندگی و میبینم راستین .

و خواهرانه دستش را به موها و پیشانی او کشید و با صدایی

که به بغض آلوده شده بود گفت: متاسفم که حرفهاتو پشت

گوش انداختم . متاسفم که باورت نکردم ... متاسفم که اشتباه

کردم اونم درمورد تو من خودمو نمی بخشم راستین من

اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم نزدیک بود جونتو به خاطر

خوش باوری من از دست بدی !

صدای مردانه ای در اتاق پیچید : ژاک وقت این حرفها نیست

.

بغض وادارش کرد عقب بکشد روبیک جلو آمد و دستش
را روی شانه ی او گذاشت و گفت: چطوری مرد جوان .

صدای هق هق ژاکلین در اتاق می پیچید .

راستین بی حوصله غرید: اولاً به زنت بگو گریه نکنه .

روبیک خنده ای کرد و پرسید: حرفت دوما هم داره ؟

در چشمهای روبیک زل زد و گفت: دوما بهم بگو بیمارستان
نیستیم و یه مشق پاپاراتزی بیکار پشت در روی هم سوار
نشدن که بخوان حمله کنن توی اتاق !

روبیک خندید و لب زد: خاطرت جمع ، ساسان این کلینیک
رو کاملاً قرق کرده . تا راحت باشی .

-کجاست ؟

ژاکلین لب زد: فکر کنم بیرونه . داشت با خانم روشن و خانم

امانی و یه دختر دیگه حرف میزد ... همه رو نگران کردی!

لبخندی به چشماى متورم ژاکلین زد و دستش را بالا آورد و گفت: کمتر گریه زاری کن . یه روان شناس قاعدتا نباید انقدر احساساتی باشه .

-من هزار بار بهت گفتم نمیتونم مشاور خوبی برای تو باشم وقتی مثل بچه ام دوستت دارم !

روبیک شانه ی راستین را فشار داد و گفت: اگر میخوای گریه نکنه ، کافیه بهش بگی که بخشیدیش....

راستین هومی کشید : اشکالی نداره ، معمولا یک در میلیون پیش میاد که ، یه بیمار سابقه دار ، یه دشمن واضح و پر رنگ داشته باشه که تو قوطی قرص آرام بخشش روان گردان قاطی بذاره ! روبیک ابروهایش را در هم کشید و لب زد : باعث و بانیشو پیدا میکنیم . از این بابت خیالت راحت باشه .

ژاکلین نفسش را سنگین فوت کرد : به هر حال نباید خودمو گمراه میکردم ...

راستین خسته گفت: زنتو جمع کن روبیک .

روبیک خنده ای کرد و راستین پرسید: چند ساعته اینجام ؟

-بیست ساعت و رد کردی...

-عالی شد ...

دستش را به صورتش کشید و ژاکلین گفت: یکی دو بار بهوش اومدی اما یادت نیست خدا به هممون رحم کرد . راستین نیشخندی زد: سوژه ی جذابی بودم برای رسانه ، آوردوز کردن بازیگری که به تازگی سیمرخ برنده شده بود ! چطور تونستین مطبوعات و از یه همچین سوژه ی نابی محروم کنین ! شرم بر شما باد ... میدونین نون چند نفر به این خبر بند بود؟

روبیگ خندید: نون اجر کن هم شدیم؟

-علاوه بر تشخیص اشتباه ، بله نون اجر کن هم شدید .

ژاکلین لبخند کمرنگی زد و گفت: لطفا یه دکتر زاپاس برای خودت دست و پا کن . من وقت بازنشسته شدنمه . روبیک پوفی کشید و راستین آرام گفت: همه اشتباه میکنن ... لطفا ادامه نده .

ژاکلین با بغض واضحی لب زد : ممکن بود من به کشتنت بدم ... ممکن بود ، تا ابد هیچ وقت مشخص نشه که این کار مرتبط به یه شخص دیگه است ... ممکن بود تو

و هق هق های بی امانش و ادارش کرد از اتاق خارج شود .
راستین نفسش را فوت کرد و گفت: لوسش کردی روبیک .
روبیک خنده ای کرد و در نهایت ، صدایش رنگو روی جدی
ای گرفت و گفت: علاوه بر آرام بخش هات ، نوشیدنی های
الکلیت هم دستکاری شدن ... خالص نیستن ! البته یکی
درمبون توی داروهات ، ناخالصی پیدا کردیم ، تو این قوطی
هم فقط دوتا روان گردان دیگه تونستیم پیدا کنیم . ؟ راستین این
مسئله رو باید با پلیس مطرح کنی ... دیگه شوخی بردار نیست
. کی به تو انقدر نزدیکه که بتونه قصد جونتو کرده باشه ...
با باز شدن در اتاق ، راستین لب زد : ساسان .

#کپی_ممنوع

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [09:45 26.05.20]

#کلاکت_241

ساسان با دیدنش لبخندی به لب آورد و هیجان زده از دیدن
چشمهای بازش خودش را به تخت رساند و گفت: ببین کی
بیداره . چطوری خوشتیپ ... اون دنیا خوش گذشت !؟

بسته ی میوه و آبمیوه را روی میز کنار تخت قرار داد و گفت: دکترت گفته میتونی تا یک ساعت دیگه مایعات بخوری... اوضاع خوبه؟

روبیگ لب زد: من شما دو تا رو فعلا تنها میذارم . بیرون هستم ساسان جان .

ساسان سری تکان داد و به محض خروجش از اتاق ، صندلی را جلو کشید و گفت: بنده های خدا عین این مدتی که اینجایی ، یه لنگه پا جلوی در معطلن ...

-چرا به اونا خبر دادی ؟

ساسان چشمهایش گرد شد : داشتم سگته میکردم .یعنی روبیگ اومد منو جمع کرد .

-برای همتون دردرس درست کردم .

ساسان لبخند زد: اونش مهم نیست ، مهم اینه که داشتی هممون رو به کشتن میدادی . فکر کردم خودکشی کردی راستین...

فکر کردم کل قوطی رو بالا رفتی ... ولی وقتی دیدمش پر بود ! مردم و زنده شدم راستین ... مردم و زنده شدم مونده بودم به

اورژانس زنگ بزنم ، نزنم ... ترسیده بودم . خدا رحم کرد ،

روبیک دکتر دلاور میشناخت اوردیمت اینجا بی سرو صدا .
خدا به من یکی خیلی رحم کرد .

لبخندی زد و گفت: نمیخواستم بترسونمتون .

-بیخیال حالا که خوبی مهمه . فعلا باید حرف بزنیم .

-درمورد چی ؟

-درمورد اینکه ، اول کلید های خونه اتو عوض کردم . این
سری جدید کلید هاست ... در و پیکر و کامل عوض کردم . نه
تنها مغزی که در ورودی رویه در ضد سرقت جدید گذاشتم .
دوربین مداربسته هم توی خونه ، نصب کردیم ، همین حالا
هم اگر IP شو داشته باشی با تلفن همراهت میتونی رفت و آمد
تو خونه اتو چک کنی. یعنی فقط راستین حموم و سرویس
بهداشتی دوربین نداره باقی جاها ، مورچه رد بشه میتونی
چک کنی .

و دسته کلید راروی تخت گذاشت و گفت: طرف زیادی به تو
نزدیک شده چون دکور خونه اتم عوض کرده .

لبخندی به چشمهای عصبی و بیخواب ساسان زد .

اگر تا دیروز شک داشت ، حالا صد در صد مطمئن بود ، که او یاگوی بد طینت نیست . پنجه اش را روی دست ساسان گذاشت و ساسان لب زد: تک تک خوراکی ها ، مواد غذایی ، نوشیدنی ، تا صابون و شامپوی توی حمومتو ریختم بیرون . لامصب همیشه به کسی هم اهداشون کرد ... میترسم آلوده باشن . تازه راضی باشی ادکلن هاتم میخوام دور بریزم . راستین فقط تماشایش میکرد . وقتی مضطرب بود ، وقتی مشوش میشد وقتی همه چیز آن طور که باید پیش نمیرفت، پر حرف میشد.

یک نفس گرفت وگفت: فعلا به پلیس اطلاع ندادیم ... منتظر بودیم بیدار بشی... به سروش گفتم ، امروز دادگاه داشت وگرنه میومد اینجا

-صبر کن .

ساسان حیران نگاهش کرد و راستین لب زد: تو خونه ی من

کسی نبود ؟

-امروز؟

-آره ...

نه چطور؟ خیلی چیزا تو خونه ات عوض شده بود جای مبل
و نهارخوری و.... ظرف و ظروف.


مطمئنی کسی تو خونه ام نبود؟ تا وقتی که اونجا بودی؟

من یه دو سه ساعتی اونجا بودم . هیچکس نبود . تو هیچ طبقه
ای ... همه جا رو گشتم ...

راستین خیز برداشت و ساسان ارام گفت: یواش . هنوز رو به
راه نشدی...

رویا ، رویا رفته بود ! و این اصلا ربطی به رو به راه شدن یا
نشدنش نداشت . اگر کار او باشد ... اگر با تغییرات ساسان ،
فراری شده باشد ... آن وقت تا ابد چرایش را نمی فهمید .
چرای اینکه دیوانه باشد ... تا مرز مرگ برود را نمی فهمید .

#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [14:49 26.05.20]

#کلاکت_242

بالا تر آمد و لب زد: باید برم خونه ...

ساسان با چشمهای گرد شده توپید : حتی فکرشم نکن بذارم
الان با این حال بری.. تو رنگ و روت رو، تو آینه دیدی ؟
راستین نزدیک بود بکشنت ! داشتی آوردوز
میکردی...

نگاهی به شلنگ باریک سرم متصل به رگش انداخت و گفت:
به ژاک بگو بیاد اینو بکنه بریم . من حالم خوبه .
ساسان از جا پرید و کفری از لجاجتش خرید: خوب نیستی .
ژاکلین میگه به خاطر تداخل دارویی ممکن بود ایست قلبی
بدی... ممکن بود بمیری ! این قرص های روانگردان ، توهم
زا ، هستن پدر مغزتو دارن درمیارن ... با داروهای دیگه
ات قاطی شدن کم مونده بود سخته کنی نفست بالا نمیومد
راستین ! ممکن بود بری کما ... ممکن بود خونریزی کبد بدی
هزار تا احتمال دیگه هم بود که من از تصور و فکر کردن
بهشون زبونم بند میاد ...

در جواب تمام نگرانی و رنگ پریدگی ساسان با لحنی که
سعی میکرد آرام بخش باشد گفت:

-خودت میدونی کسی که داره با من بازی میکنه مرگ منو
نمی خواد که فقط میخواد ، دو تخته از تخته های مغزم کم بشه
که راحت به مراد دلش برسه . اونقدر گردن کلفت نیست که
بتونه منو ناکار کنه، اونقدر هم شجاعتشو نداره که یه شبه
خلاصم کنه که اگر میخواست تا قبل از این ها تمومش میکرد
وقتشو داشت منم آدمی نیستم که با کسی که میخواد جونمو
بگیره ، یکه به دو کنم خودت میدونی میذاشتم کارشو تموم
کنه!

ساسان از دستش لپ هایش را باد کرد و تکرار کرد: میذاشتم
کارشو تموم کنه ... میفهمی چی میگي ؟

راستین نفسش را فوت کرد: ساسان خودت میدونی اینم سوتی
بود از دستش در رفت ، فکر اینکه من شاید یه مبتلا به دیس
تایمی خفیف باشم که دارو های مداوم مصرف میکنم و
داروهامو اتفاقا خوب میشناسم رو نمیکرد ! ... وگرنه این
کشنده نیست جفتمون میدونیم ... در غیر این صورت به
سرش نمیزد قاطی قرص های من ، توهم زا بذاره تا به
مرادش برسه ، فکر تداخل دارویی رو نمی کرد ! و باگ

نقشه اش الان دراومد ... حالا حداقل من مطمئنم از هر نظر سالم و کیفیت زندگیم باعث نشده مشاعرمو از دست بدم ! البته ...

با نیشخندی رو به ساسان اضافه کرد: "هنوز " ! راستین از جا برخاست ، هنوز دستش به شلنگ و شلنگ به سرم آویخته از پایه سرم متصل بود .

ساسان با اخم گفت: بخواب یه کم استراحت کن . اینجا از همه نظر امنه هیچ کس نمیتونه فکر کنه تو اینجایی. فکر کن هتله ... فکر کن اومدی مسافرت . دو روز به خودت برس بذار آروم بشی بعد...

با احتیاط شلنگ را از دستش درآورد و ساسان ضربه ای به پیشانی کوبید و گفت: دارم یاسین تو گوش خر میخونم؟ -همین حالاشم دیره ساسان ...

ساسان کفرش درآمده بود با چشم غره ای غرید: چی دیره ؟ چی میگی ؟

-اگر منو خاطر جمع میکنی که تو خونه ی من یکی ساکن بود میخوابم ...

ساسان گيج نگاهش کرد و راستين پرسيد: مطمئنم ميکني که تو
خونه ي من يه آدم زنده رو ديدی؟

-منظورت چيه؟

-واضح تر از اين؟

ساسان عصبی ناليد: گفتم هيچکس نبود . هنوزم تحت تاثير
داروها توهم داری....

راستين آرام گفت: بايد يکي می بود ولی نيست رفتنش هم خبر
خوشي نيست و معنیش اينه که من دير کردم چه بسا حتی تا
الانم دير شده باشه و اميدوارم ... بتونم اوضاع رو دوباره
کنترل کنم!

-منظورت چيه؟ از چی حرف ميزنی؟

-از يکي !


-کيه اين يکي که انقدر مهمه که تو با اين حالت به زور از جا
پاشی و بري دنبالش... راستين به خدا به پير به پيغمبر توهم
بوده هرکي بوده

-من خودم رفتم سراغش ساسان !

ساسان ناله کرد: کی راستين؟ کی؟

-مادرم ! رویا

#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:36 26.05.20]

#کلاکت_243 #کپی_ممنوع

نه عز و جز های ساسان ، نه التماس های ژاکلین و حتی نه نگاه های عاقل اندر سفیه روبیک هم نتوانست نظرش را برگرداند ، نمی توانست دست روی دست بگذارد تا یک گند بزرگ ، تک تک لحظه های زندگی پیشین و رو به رویش را از بین ببرد . هرچه بیشتر تعلل میکرد ، احتمال اینکه رویا انصاری ، با یک تصمیم غلط، باعث شود تا زندگی اش بد و بدتر شود بیشتر می شد .

ساسان پشت فرمان که نشست ، قبل از اینکه او دهان باز کند گفت: راستین من نوکر دربست و بی جیره مواجبم ، هرجا بری میام ، نه دست به چیزی میزنم ، نه سوال میپرسم قبوله ؟
-حکایت ، حکایتِ موسی و خضره ؟

ساسان نیشخندی زد: کدوم قایق بچه یتیم و میخوای سوراخ کنی که دم نزنم ؟ سر کیو میخوای زیر آب کنی که دم نزنم ؟ کدوم دیوار و میخوای بسازی تا ...

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: تو که از دیواری که میخوام بسازم ، خبر داری... دیگه پرسیدنت چیه ؟ و انتهای جمله اش اضافه کرد: برو ساسان انقدر غر نزن.

ساسان پوفی کشید : نمیفهمم با این حال و روزت ، چه جونی داری که دوره افتادی تو خیابون !!!

راستین بی حرف چشمهایش را بست و زمزمه وار لب زد : " اتللو : اقرار میکنم که درسختی هاست که من شور طبیعی و چالاکی خود را باز می یابم !"

جلوی آپارتمانی که راستین آدرسش را داده بود ، متوقف شد ، ساسان قبل از اینکه او پیاده شود دستش را به شانه اش چسباند و گفت: واحدو بگو بشین تا پیام .

-اسمش چیه؟

راستین شانه بالا انداخت: اسمش میدونم اسماعیله فامیلیش یادم نیست ...

-واحد؟

-طبقه دوم سوم بود .

ساسان پوفی کشید ، از اتومبیل پیاده شد ، شانسی دستش را روی یک زنگ فشار داد و زنی پاسخگو بود .

-اقا اسماعیل؟

زن کفری گفت: واحد چهار و بزنین خبر مرگش!

وتقی گوشی آیفون را سرجایش گذاشت . از همان جلوی صفحه کلید زنگ ها ، نیم نگاهی به راستین کرد و با سبابه اش زنگ واحد چهار را زد . صدای کلفت مرد از آن سو درآمد .

-بله؟

-یه لحظه تشریف میارین پایین؟

-بابت؟

-برای چک کردن کنتور برق اومدم ، منتها کنتور واحد شما با مشکل مواجهه ... اگر ممکنه یه لحظه تشریف بیارین پایین .

مرد گوشی را کوبید . ساسان دستهایش را توی جیب برد ، دقیقه ای بعد ، مردی با زیرپیراهن مردانه ، و شلوار کردی

مشکی رنگ مقابلش ایستاده بود درحالی که با نگاه تیره و تازی به ساسان زل زده بود گفت: فرمایش....

-رویا کجاست؟

ساسان ناگهانی به عقب چرخید .

راستین یقه ی کت چرم مشکی رنگش را بالا داد و اسماعیل با حرص گفت: همون شبی که اومدی سروقتش ، لششو انداختم بیرون . این وصله ها به ما نمیچسبه.

-فعلا که چسبیده ...

ساسان خودش را عقب کشیده بود و اسماعیل با نیشخندی گفت: تورو هم قال گذاشت؟ همون اول شستم خبردار شد قضیه مادر پسری مختومه است اصلا به توی بچه خوشگل نمیاد ، از این ننه باشی...

-حالا شانس توئه که هستم . یه نشونی ازش میخوام . گیر افتادم باید پیداش کنم .

لحنش مشابه لحن اسماعیل شده بود و نگاهش مغضوب تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید .

اسماعیل چانه اش را خاراند و گفت: من به نرخ روز میخورم
...

ساسان نتوانست جلوی لحن مزخرف و چندش آور مرد تاب
بیاورد و غرید: یه آدرس میخوای بدی عین آدم دهن تو باز کن
.... نشونی رو بده. غمزه میای چرا!

اسماعیل رو کرد به راستین و گفت: واسه خودت بادیگارد
آوردی جوجه آرتیست؟

راستین خودش را جلو کشید و با لحن آرامی گفت: نرخت
چقدره ببینم به جیبم میخوره یا نه.

-قد همون پرشیایی که قولشو دادی!

راستین لبخندی زد: قرارمدارمون واسه وقتی بود که نگهش
داری.... نه اینکه من بیفتم تو کوچه و خیابون دنبالش... با
صورت آش و لاش راهیش کردی سمت من ... اینم تو بند
قرارداد نبود اصلا.

اسماعیل ابرو درهم کشید و گفت: پس برو ببین سرش به کدوم
خشتک گرمه! هری!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:05 26.05.20]

#کلاکت_244 #کپی_ممنوع

گلو و چشمها و معده اش ، از حرف مرد آتش گرفت . ساسان مات مانده بود نمیدانست به سمت مرد یورش ببرد یا همانطور حیران ، سرجا بماند . جمله ی مرد ، حتی رگ های گردن او را هم سوزانده بود.

راستین به جان کندن ، صدایش را از حنجره بیرون کشید و رو به مرد گفت: یه نشونی ازت خواستم ، یا داری بدی و پول خوبی گیرت میاد ، یا نداری بدی و هیچی ، ما رو با یه خداحافظ خوشحال میکنی !

مرد هنوز توی چهارچوب ایستاده بود.

ساسان بی طاقت به سمت زیرپیراهن پوسیده اش ، حمله کرد و او را به داخل ساختمان کشاند ، وقتی پشتش را به دیوار کنیتکس غبار آلوده مالید ، اسماعیل وحشت زده گفت: چته حیوون ... غریب گیر آوردی... به خدا به بچه های بالا و پایین میگم بیان دهن جفتتون رو آسفالت کنن ... مرتکیه ی مادر.....

ساسان سیلی محکمی به صورتش کوبید و گفت: اسم مادر منو نیار

اسماعیل درحالی که خون کنج لبش به سمت چانه اش راه پیدا میکرد گفت: حالا مثلا مادر تو مریم مقدسه !

قبل اینکه ساسان مشتش را توی صورت اسماعیل فرود بیاورد ، راستین بازویش را کشید ، او را عقب کشاند و رو به اسماعیل گفت: یه آدرس ازت میخوام . یا داری بدی... یا هم که هیچی .

-نقدینگی تو رو کن ببینم میرزه یا نه!

ساسان غرش کرد: راستین به خداوندی خدا بذاری دهنشو پر خون کنم خودش با خونش آدرس و کف همین راهرو برامون مینویسه.

راستین کیفش را بیرون کشید ، هرچه نقد توی کیفش بود را جلوی چشمهای اسماعیل بالا کشید و گفت: یه خیابون یه کوچه

یه پلاک . سیصد بسه ؟

-طبقه ... واحد !

راستین در جواب اسماعیل دو تراول دیگر رویش گذاشت و روبه او گفت: منتظرم.

یه پانسیونه با دوستاش هر وقت کم و کسری میاره یا بی جا و مکان میشه لششو میبره اونجا . سمت خیابون سلسبیل . بلدی اون ورا رو ؟

-بلدم ...

اسماعیل آدرس داد ، پول هایش را مچاله کرد و پله ها را بی خداحافظی بالا رفت.

بدون اینکه با ساسان چشم در چشم شود ، از در ورودی ساختمان بیرون زد، روی صندلی جلو که نشست و کمر بندش را که بست ، ساسان در سکوت مطلق پشت فرمان قرار گرفت . هیچ وقت برگی به این واضحی ، از زندگی راستین حکمت برایش ورق نخورده بود .

پاهایش را روی میز جلو مبلی قرار داده بود و برای گلناز که تند تند تایپ میکرد و پیغام های کوتاه می فرستاد نوشت :
نمیدونم من خیلی نمیشناسمش...

گلناز فوراً پیغام فرستاد: از حالت هاش مشخصه که یه خبری هست . من حس میکنم بارداره . از این طرف ، ملکان ، از اون طرف راستین . جفتشون غیبتشون زده.

اسم راستین وادارش کرد تا بپرسد: خبری ازش نداری؟
نه . البته ساسان میگفت یه کم حالش خوب نیست ... برای همین نتونسته سرفیلمبرداری حاضر بشه.

حالش زیادی بد بود پس که اگر زیاد بد نبود حداقل خودش را به تمرین دیوار میرساند.

کوتاه تایپ کرد: که اینطور.

گلناز فوراً نوشت : از من نشنیده بگیر پناه جون ، اما مطمئنم این دختره بارداره . حداقل از عق زدن های امروزش سر فیلمبرداری دیگه مطمئن شدم ...

تلفن ایت درخشان که روی کانتیرجا مانده بود باعث شد حواسش از پیغام های پی در پی گلناز پرت شود .

گلناز رضایت داد تا خداحافظی کند ، کوتاه پاسخش را داد ، به محض اینکه ، از جابرخواست ، چشمش به یک شماره ی رند

افتاد ، آیت درحالی که موهایش را خشک میکرد به سمت تلفنش آمد و گفت: باز زدی تو کار کنکاش کردن من ؟ شماره را توی ذهنش تکرار میکرد که از یادش نرود ، تماس که قطع شد ، گوشی را چنگ زد ، یک قهوه برای خودش حاضر کرد و به طبقه ی بالا رفت.

بی اهمیت به پناهی که در خانه مثل آواره ها می چرخید ، صدای تلویزیون از اتاق خواب بالا ، پخش شد .


شماره را جایی یادداشتش کرد ، درحالی که سعی میکرد از ذهنش پاکش کند یا بعدا تماس بگیرد اما کنجکاوی مثل خوره جانش را میخورد . گوشی بیسیم را با تعلل برداشت .

شماره با کد تهران شروع میشد و عدد شصت و شش . به محض اینکه دو بوق خورد ، صدای لوند دختری گفت: سلام بفرمایین ...

-ببخشید این شماره روی گوشی همراه افتاده بود ، میخواستم بدونم از کجا تماس گرفتین با من ...

-اینجامطب هست ، احتمالا وقت داشتین ... اسم شریفتون؟

چشمه‌هایش باریک شد روی مبل چرمی فرود آمد و زمزمه کرد: مطب؟ ببخشید مطب چی؟
- زنان زایمان .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:23 26.05.20]

#کلاکت_245_#کپی_ممنوع

آب دهانش را نتوانست قورت بدهد ، دختر از آن سوی خط گفت: خانم دکتر صدیق روزای سه شنبه و پنجشنبه مطب جردنشون هستن احتمالا برای تنظیم وقت باهاتون تماس گرفتم ... ممکنه اسمتون رو بگین ؟

پناه گوشی را توی دستش معطل نگه داشت .

چند ثانیه مکث کرد و درحالی که سعی داشت ، آرامشش را حفظ کند گفت: صحرا اسم صحراست .

-خوب هستین خانم درخشان، من همین چند دقیقه پیش با همسرتون صحبت کردم ، قرار برای پنجشنبه صبح ، فیکس شد .

درخشان ...

صحرا درخشان؟!!

-ممنونم . ممکنه آدرس و داشته باشم ؟

-البته عزیزم، یادداشت می فرمایید ؟ جردن

به محض اینکه تماس قطع شد ، گوشی را روی دستگاہ گذاشت
و سرش را با ضرب به پشتی مبل چرمی کوبید .

نمیدانست چقدر به همان حال مانده بود ، باید از جا بلند میشد
اما توانایی اش را نداشت، حس میکرد تک تک عضلاتش ،

در حال امحا هستند . فکش از شدت ساییدن درد میکرد و

مغزش ، توی مغزش هزار هزار فکر در حال نبض زدن بود

. هزار هزار فکر متولد شده بود، هزار هزار فکر مرده بود

... همان یک رشته مویی که باعث اتصالش میشد ، پاره شده

بود . همین حالا ، همین چند دقیقه ی پیش ! این زندگی دیگر

چه ارزشی داشت؟! با چه توان و قدرتی، برای حفظش می

کوشید؟! اصلا برای چه باید می کوشید؟ برای چه تلاش

میکرد؟! برای مردی که به اسم و شهرت خودش برای یک

دختر بی همه چیز وقت دکتر میگرفت؟! همین اندازه دم دستی

!

دستهایش را روی شکم خالی اش مشت کرد . خوب شد نیامد و نبود تا این روزها را ببیند . خوب شد ، همان موقع ، خودش از به دنیا آمدن انصراف داد و داغ مادر شدن را به دلش گذاشت .

خوب شد ، نبود تا ببیند پدرش برای آبروداری یک غریبه ، چطور آبروی خودش و زنش را می برد !

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش جاری بود را با سر انگشت پس زد ؛ سایه ی آیت را دید که روی پله ی یکی مانده به آخر ایستاد و صدایش زد: پاشو بریم یه دوری بزنیم .

بدون اینکه صاف بنشیند یا برایش نیم خیز شود یا احترامی برای پیشنهادش قائل شود فقط گفت: کجا بریم؟

-با این قیافه ای که تو هر روز برای من سر هم میکنی ، احتمالاً باید لشمون رو ببریم قبرستون!

-اونجا رو تنها برو !

آیت نیشخندی زد و گفت: باز چرا سگی؟! پسر خوشگله ی خونت اوامده پایین؟

پناه به سختی از جا برخاست ، ضربه های مهلکی که به جان و تنش ، وارد کرده بود ، انقدری عمیق بودند که حالا حالاها نتواند کمر صاف کند .

بی حوصله گفت: میخوای بری بیرون برو ، میخوای خونه بمونی بمون ، هر غلطی که دلت میخواد بکن فقط کاری به من نداشته باش...

برای تعویض لباس ناچار بود از کنارش رد شود و از پله ها بالا برود ، به محض اینکه پایش را روی اولین پله گذاشت ، آیت بازویش را گرفت وگفت: چطوری میتونم به تو کار نداشته باشم پناه؟! چطوری اینو ازم میخوای؟

با چشمایی که انزجار ازشان بیرون میزد رو به او غرید: دست از سرم بردار .

-چطوری دست از سرت بردارم؟ لامصب تو زن منی
بازویش را توی مشت گرفت و درحالی که با نگاهش سر تا پایش را قورت میداد گفت: دست بردار از این همه چموش بازی پناه . دست بردار از این همه با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن ! تو هنوز منو دوست داری... منم همینطور!

هرچه نفرت بود در چشمهایش ریخت و آیت خندید: انقدر نقش
یه زن بدبخت و بازی نکن !


من نقششو بازی نمیکنم آیت ، من جدی جدی بدبختم! بدبختم
که هنوز بهت اجازه میدم تو چشمهام نگاه کنی... بدبختم که
هنوز اجازه میدم لمسم کنی... بدبختم که هنوز با تو زیر یه
سقف زندگی میکنم !

آیت کفری از جمله هایی که با حرص پشت سر هم ردیف
میکرد گفت: خودتم میدونی طلاق تو این شرایط به نفعت
نیست. خودتم میدونی نمیتونی بیخیال من بشی ! خودتم میدونی
که با این کارت ، خودتو سر زبون ها میندازی و دیگه باید قید
سینما رو بزنی... سنت رفته بالا ! دیگه نقش عروس خوشگله
رو بهت نمیدن ... دیگه نقش اون دختر مجردی که لباس سفید
باید تن بزنه رو بهت نمیدن ... همه میدونن چقدر مزخرف و
بد اخلاقی . به نفعت نیست تو این شرایط منو کنار بذاری .

آب دهانش را به زحمت فرو داد و در جوابش گفت: خودت
میدونی چه گندی زدی که با این حرفها سعی داری ، گند هاتو
ماست مالی کنی...

-من یه مردم پناه ! مردی که به تو اجازه داد ، ماه به ماه تو
این خونه نباشی و سال تا سال سرت تو کار و کاسبیت گرم
باشه ... تهش چی عاید شد ! یه زنی که تو چشمهام زل میزنه
و هیچ وقت برای من وقت نداره .

-تو یه نامردی ! خواهش میکنم اسم مرد و روی خودت نذار
آیت . دهن منو باز نکن ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:40 26.05.20]

#کلاکت_246 #کپی_ممنوع

آیت خودش را به سمت او خم کرد، بازوهایش را توی پنجه
گرفت و گفت: انقدر کله شق نباش. من و تو میتونیم از اول
شروع کنیم .

پس بو برده بود .

مرد احمقی نبود که نفهد یا خودش را به نفهمی بزند ، با
افتخار ، همه تقصیرات را گردن او انداخته بود و تقاضای
شروع مجدد داشت .

آیت با آرامش گفت : تلقین که تموم شد ، با هم میریم سفر.
برای بچه دار شدن اقدام میکنیم . تو رو به آرزوی مادر شدنت
میرسونم ... خاطر جمع باش.

-مادر بچه ای که تو پدرشی نمیخوام باشم!

آیت با تمام وجودش داد کشید: پناه .

پناه خسته از چنگال هایی که به بازوهایش متصل بود ،
تقلایی کرد و گفت: دست از سرم بردار . دست از سر من
بردار آیت ... ولم کن! دیگه هیچ وقت نمیخوام تو چشمهات
نگاه کنم . اگر به خاطر حامد نبود، صد مرتبه ازت جدا شده
بودم . دارم تحمل میکنم تلقین بی حاشیه به آخر برسه .

-نکنه نگران حواشی اون پسره ای؟! میخوای اون در آرامش
باشه نه!؟

پناه با زهرخندی گفت: تو از اون چی میدونی؟

-همینقدر میدونم که زن من نیازی نداره از اون چیزی بدونه .

پناه نیشخندی زد ، با آخرین تلاشش از حصار آیت بیرون آمد
و گفت: منم همینقدر میدونم که بین من و تو هرچی بود تموم
شد ! شاید وقت این رسیده که به خودت بیای و ببینی من

هنوز زیبا و جوانم ! هنوز خواهان دارم ... هنوز میتونم سر
تیترا اخبار و مجله ها باشم ... تو دیگه پیر شدی آیت ! بعد از
من کی میخواد با تو باشه؟ بعد از من کی میخواد با یه مرد
چهل و خرده ای ساله وقت بگذرونه؟! اگر پول نداشتی ، کی
میخواست تحملت کنه ؟ من تورو کردم آیت درخشان ! من تو
رو به اینجا رسوندم که قد علم کنی و خیال کنی خبریه که اگر
خبری هست به خاطر اسم پناه روشنه که دنبال سرت داری
یدکش میکشی ! ای یدک کش خسته و فرسوده تو پیر شدی آیت
... دیگه دوران خوشی و جوانیت تموم شده . از حالا به بعد
هرکس با تو باشه ، واسه ی خاطر پولته ! دیر نیست اون
روزهایی که یه پیرمرد هاف هافوی به دردخور شدی ... دیر
نیست ، میبینم اون موقع رو ...

کنارش زد و به محض اینکه چند پله بالا رفت، آیت غرید :
بفهمم با راستین حکمت سر و سِری داری ، بیچاره ات میکنم
پناه . آبروی سینماییتو می برم.

-ابروی سینمایی من وقتی رفت که خیال کردم عاشق توی
احمقم !

آیت بلند خندید :

-هنوزم هستی پناه روشن ... هنوزم بدون من نمیتونی اب
بخوری...

پناه ایستاد، به سمتش چرخید و با حرص گفت: تو خیال میکنی
کی هستی؟! خیال میکنی چی هستی؟! من از قِبَل هنرم نون
میخورم ... تو چی؟ از واسطه ها ... از اتصال به بالا و پایین
! من از دل مایه میذارم تو از وجدان و شعورت ... انقدر از
وجدانت خرج کردی که دیگه هیچی ازش باقی نمونده .
استعدادت چیه؟ پیدا کردن هنرمند؟! به چه واسطه ای ؟ از
کجا؟! چطوری؟! اگر قراره منو بی ابرو کنی ، منم میتونم
از مافیایی حرف بزنم که همه دوست دارن بدونن سر و تهش
چیه! پس اگر چیزی برای عرضه داری ، خیال نکن من
دستهام خالیه !

آیت ابرو درهم کشید : هر حرفی بزنی پای خودتم گیره .

پناه شانه بالا انداخت و گفت : مطمئن باش اگر روزای آخر
هنرمو دارم تو این مملکت میگذروم البته از نظر تو ، قبل از
اینکه خداحافظی کنم ، تو رو میکشم پایین!

آیت کفری نفسش را فوت کرد:

-تو همیشه معامله کردی... عشق... زندگی... هنر! روی همه
چی معامله کردی... حتی برای بچه دار شدنت هم معامله
کردی!

-میبینی که بچه ای در کار نیست!

-تو هم توی از بین رفتنش مقصری همه چیز و گردن من ننواز
!

پناه خندید: آره. مقصرم که اجازه دادم انقدر بهم نزدیک بشی
که کار به جایی برسه که یه نطفه تشکیل بشه! معلومه که
مقصرم... من باید تو رو کنار میزدم باید حذفت میکردم.

آیت دستی به کمر بندش کشید و گفت: که برای تازه وارد،
عشق عزیز تازه ات جا باز میکردی نه؟

پناه فوراً گفت: البته!

آیت کمر بندش را باز کرد... کمر بند مشکی را روی نرده ی
پله ها انداخت و گفت: پس اینطور.

پناه با حرص گفت: مراقب رفتارت باش آیت... مراقب باش
که داری چیکار میکنی!

یک پله بالا رفت و پناه تنه اش را به نرده چسباند و گفت: حتی فکرشم نکن .


آیت زهرخند زد: بقیه در مورد ما چی فکر میکنن ؟ تو زن منی هنوز !

-ارتباط من و تو ، از الان به بعد صرفا کاری خواهد بود تا پایان تلقین .

آیت دو پله ی دیگر بالا آمد و پناه وحشت زده ، ناله کرد : حتی فکرشم نکن اجازه بدم دستت به من بخوره

آیت نیشخندی زد : بعضی وقت ها باید به زور متوسل بشم که جایگاه خودتو بشناسی....

-جایگاه؟ تو مگه جایی هم برای من گذاشتی؟ مگه اون طوطی های رنگارنگت دیگه برای من جایی گذاشتن؟!!!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:42 26.05.20]

آخرین پله را بالا آمد و رو به پناه گفت: میخوام بهت جاتو نشون بدم . خیلی دوست داشتم این مملکت اونقدر آزاد بود که همه میتونستن درمورد این قضیه حرف بزنن... سر و تهتو

بزنی پناه روشن... هزار تا جوون خوش تیپ و خوش قیافه هم
برات جون بدن ، تهش تو زیر خواب منی ! جایی که به قول
تو ، اون طوطی های رنگارنگ دیگه هم حاضرن باشن !
جایی که جای همیشگی توئه !

یک قطره اشک از این حجم تحقیر ، از چشمش پایین افتاد ،
آیت خودش را جلو کشید ، لبهایش را بوسید و گفت: تهش این
لبها رو من باز میبوسم درحالی که لبهای او نا رو هم بوسیدم...
دستی به سینه اش کشید و گفت: اینا رو لمس میکنم ...

و پنجه اش را میان پای او برد و لب زد: و اینجا ! وقتی فکر
میکنم ، نبض این نقطه از بدنت فقط برای من تپیده پناه ،
احساس قدرت میکنم .


پناه تنش را منقبض کرد و رو به او گفت: از کجا میدونی ؟ از
کجا انقدر مطمئنی ؟! شاید منم مدت هاست که شرافتمو از
دست داده باشم ... چطور میتونی از چیزی که ازش مطمئن
نیستی انقدر با اطمینان حرف بزنی ! شاید نبض این نقطه از
بدن من ، برای مرد دیگه ای که لایقم بوده ، چند باری تپیده
!!!

و روی چند بار ، تاکید کرد .

صدای سیلی ای که توی صورتش کوبیده شده بود ، هرچند باعث سوت کشیدن گوشش شد اما به دیدن چشموهای برافروخته و آتش گرفته ی آیت درخشان می ارزید.

لبخندی به لب آورد و بی اهمیت به اشکهایی که روی گونه هایش جاری بود ، تنه اش را بالا کشید و مستانه گفت: حالا بگرد و پیداش کن آیت ...

و با گام های تندتری از پله ها بالا رفت، باید از این جهنم خودش را بیرون میکشید ، قبل از اینکه کاری دست خودش یا آیت بدهد .#کلاکت_246#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:24 26.05.20]

#کلاکت_247#کپی_ممنوع

تنها گزینه ی موجود روی میز بود که میتوانست حال و هوایش را عوض کند ، مغزش آتش گرفته بود . با این وجود ، تمام مدتی که در آلاچیق تنها نشسته بود ، هیچ خبری از آیت درخشان نبود ... از این رو باید اعتراف میکرد خوشبخت

است که آیت آنقدر بیخیال است که حتی حاضر نباشد دنبالش بیاید .

به محض مسیجی که روی گوشی اش نقش بست کیفش را چنگ زد و از روی نیمکت الاجیق برخاست ، در آهنی ورودی به محوطه را باز کرد. پراید سفید و تمیزش مقابل پل فلزی پارک شده بود و سرش را عقب داده بود و به نمای برج نگاه میکرد.

به ناچار لبخندی به لب آورد و سلام کرد .

آهو فوراً لب زد: سلام خانم روشن خوبین وقتتون بخیر.
جلو آمد و با همان لبخند تصنعی گفت: وقت تو هم بخیر.
مزاحمت شدم .

-خواهش میکنم بانو نفرمایید ، مزاحم چیه ، مزاحم هستین...
من کلی ذوق کردم شما به من پیام زدین ... اصلاً خمار خمار
بودم گفتم آقای حکمت که آف داده ، من چطوری تمرین کنم ...
یا تمرین هایی که داشتم رو مرور کنم . خوشحال شدم شما
پیغام دادین .

-فکر کردم فرصت خوبی باشه یه کم با هم گپ بزنینم از طرفی
هم یه مرور کوتاه داشته باشیم...

آهو لبخندی به لب آورد: من که از خدام بود .

پناه روی صندلی شاگرد نشست و رو به او گفت: تئاتر و
تمرین تئاتر همیشه حال منو خوب میکنه .

آهو سری تکان داد : منم معتادش شدم ، این مدت به شما و
گروه خیلی خیلی وابسته شدم از دیروز تا حالا حس میکنم یه
چیزی کم کردم راستی شما از آقای حکمت خبر دارین؟

پناه شانه ای بالا انداخت و گفت: واقعیتش نه ... فقط از گلناز
شنیدم یه کم مریض احوال بود .

آهو فوراً ابرو درهم کشید ، رنگ نگرانی را نمیتوانست از
چهره اش حذف کند ، پناه آرام گفت: واقعیت حس کردم نیازی
به تعطیلی تمرین نیست . میتونست گروه و به من بسپاره و
خودش نیاد ...

آهو سری تکان داد و گفت: واقعا ، البته هنوزم کلی وقت هست

.

پناه تایید کرد: البته . خب نظرت چیه قبلش بریم یه کافه ...
میتونم به یه کاپوچینوی پر کف که باعث میشه کف و خون بالا
بیاری دعوتت کنم .

آهو بلند خندید وگفت: وای خانم روشن ، یعنی یکی از
خوشبختی هام اینه که شما دیوار و خوندین . درست مثل آقای
حکمت ، آخرین باری که سوار ماشینم بودن ، توی د اشتبرد
دنبال خوراکی میگشتن!

پناه لبخندی زد و با نگاه باریک شده ای گفت: حالا جدی جدی
توی داشتبردت خوراکی نداری؟
-واقعیتش اصلا یادم نمیداد ...

پناه از پنجره بیرون را نگاهی کرد و آهو لب زد: راحت
باشین . فریدون کلی خوش به حالشه که هر روز یه آرتیست
درست حسابی سوار میکنه ! به خدا رو ابرام...

پناه خندید ، به سمت خیابان چرخید ، فقط میخواست از آن
فضای مسموم حاکم برخانه دور شود .

آهو شرمنده گفت : خانم روشن؟

-بله؟

-میتونم یه جا بنزین بزنم؟

پناه نیم نگاهی به او انداخت که در حال جوییدن پوست لبش بود ، با آرامش گفت: آره حتما .
-میگم یه وقت بد نباشه تا

پناه لبخندی زد: بعید میدونم اونقدری شلوغ باشه این ساعت ، این حوالی یه پمپ بنزین میشناسم خلوته ... برو همون سمت .
آهو چشمی گفت و پناه برای فاصله گرفتن از غوغای ذهنی اش لب زد: راستی از پدرت چه خبر ؟

-نمیدونم چندان با خبر نیستم.

وقتی از او حرف میزد، نه ابرو درهم میکشید نه چهره اش ، تیره و تار میشد به نظر می آمد همانطور که گفته بود ، به جد او را بخشیده است .

در صف پمپ بنزین پشت سر سراتوی مشکی رنگی متوقف شد و گفت: تو داشتبرد چیزی نبود ؟

خم شد ، درش را باز کرد ، به محض اینکه ماشین جلویی حرکت کرد ، بیخیال جستجو در آن شد و پایش را روی گاز

فشار داد ، مقابل یکی از نازل ها متوقف شد ، ماشین را خاموش کرد و جستی زد و گفت: الان برمیگردم.

پناه سری تکان داد ، بی اراده چشمش توی داشتبرد چرخید . از دیدن یک ساعت مردانه که بند و صفحه و عقربه هایش برایش آشنا بود ، ثانیه ای مات شد .

ساعت مچی ، متعلق به راستین حکمت بود ! همان برندی که تبلیغش را میکرد و بورشور هایش همه جا به چشم میخورد .

بودنش در داشتبرد ماشین الف امانی ، باعث شد تا ابرو هایش را بالا ببرد ، همانطور که با چشم هایش آن را و رانداز میکرد ، آهو فوراً پشت فرمان نشست و گفت : ببخشید معطل شدید ها.

-نه خواهش میکنم

آهو ماشین را روشن کرد و پناه پرسید: این ساعت مال راستین نیست؟

حیران گفت: وای چرا ؟ کجا بود؟


-تو ماشینت ... تو داشتبرد!

آهو لبش را گزید و گفت: اره ، یه بار ماشینمو به ایشون دادم
فکر کنم جا گذاشتن یا افتاده احتمالا.

پناه سرتکان داد وگفت: با خودم میبرمش ، سر فیلمبرداری
بهش میدم.

آهو لبخندی زد: دستتون درد نکنه.

پناه درحالی که زیپ کیفش را روی ساعت مچی مردانه اش ،
می بست گفت : مستقیم برو به محض اینکه اولین خروجی رو
دیدى ، بپیچ سمت چپ ، یه کافه میشناسم جای دنج و خوبیه .
میتونیم حرف بزنیم از نمایش.. یه چیزی بخوریم و بعد به
سالن بریم برای تمرین موافقی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:03 29.05.20]

#کلاکت_248 #کپی_ممنوع سکانس 50 :

دستهایش را توی جیبهایش فرو کرده بود ... میان این همه نگاه
متعجب و شاد و ذوق زده ؛ فقط لبخند میزد و جلو می رفت .
امضایی میداد و عکس می گرفت . در همه حال لبخند فیکى به
صورتش بود که فقط خودش متوجهش میشد !

نفسش را فوت کرد و مقابل یک بستنی بار خیابانی ایستاد .

یک نوشیدنی خنک سفارش داد ... پسر جوان پشت پیشخوان لحظه ای خشکش زد ! باورش نمی شد . بعد هول کرد و بعد تعارف کرد که هزینه ی چهار هزار تومانی یک آب انبه را پرداخت نکند ... اما دولا پهنا رقمی گفتو راستین بی چانه زدن از کیف چرمش اسکانسی بیشتر از چیزی که گفته شده بود روی پیشخوان گذاشت و روی یکی از صندلی های پلاستیکی جلوی بار بستنی ولو شد.

تلفن همراهش خیلی وقت بود که می لرزید.

با دیدن اسم آهو ، لبخند فیکش را برداشت . گوشی را به گوشش چسباند و گفت: بگو بابا...

آهو پشت خط خنده ای کرد و گفت: سلام.

-علیک سلام.

آهو نفس عمیقی کشید و آهسته پرسید: مزاحم شدم؟

-نه ...

-راستش نمیدونم چرا زنگ زدم.

به نی توی آب انبه ای که روی میز کثیف و پر خط و خش
پلاستیکی آمده بود نگاهی انداخت و گفت: اشکالی نداره منم
نمیدونم چرا جواب دادم.

آهو خنده ای کرد ...

حتما دندانهایش از لبهایش بیرون میزدند و کنار چشمهایش
چین می خوردند.

آهو خنده اش بند آمد و گفت : تو خیابونی؟

-پیاده رو گزینه ی بهتریه ...

آهو با آرامش از جویدن صدایش پرسید: ببخشید مزاحم شدم.

کوتاه جواب داد: نیستی...

آهو زیر لب پرسید: میشه من فردا شب تمرین نیام؟! به جاش

از صبح میام با گلی جون و ساسان کار میکنم خوبه؟

-باشه .

آهو مرسی ای گفت و راستین پرسید: خب کاری نداری؟

-چرا یه سوال.

-چی؟

تک سرفه ای کرد و پرسید: میشه بپرسم چرا صدات انقدر ناراحته؟

-نه.

آهو باز خندید و باز فکر کرد دندان هایش بیرون میزنند و کنار چشمهایش دو سه تایی چین میخورد و گونه هایش بالا می آید!

آهو هنوز قطع نکرده بود. راستین خواست بگوید خداحافظ که آهو لب زد: میگم اگر از من کمکی برمیاد بهم بگو ... هیچ کاری نمیتونم بکنم؟

-نه...

آهو خفه پرسید: قضیه عشقیه؟

با صدا خندید و گفت: برو بچه ...

آهو با هیجان گفت: تو رو خدا ... نکنه این عکس و نوشته های توی دنیای مجازی راست باشه؟

از سوالش جا خورد . ابروهایش را بالا فرستاد و بی توجه به آدم هایی که برایش مکثی میکردند و ناچار مجبور بود لبخندی نثارشان کند سرش را کمی پایین گرفت و پرسید: متوجه نشدم؟


-همین ارتباط تو و پناه جون... میدونی من فکر میکنم خیلی
برای هم مناسب هستید یه زوج سینمایی... هر فیلمی باهم
باشید دیدنی میشه ...

آه غلیظی کشید و ساکت شد.

انگار داشت باز هم لبهایش را می جوید ...

به زور لب بالایش را روی لب پایینش نگه میداشت و با دندان
پوست ماهیچه ی پایینی را می کند . لابد خون می آمد و مثل
تمام این چند وقت دستمال نداشت .

#این_تک_پست_باشه_در_طول_هفته_بیشتر_پارت_میدم_□□

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:39 31.05.20]

#کلاکت_248_#کپی_ممنوع

صدای ظریفش در گوشش پیچید :

-آقا راستین...

-دیگه چیه الف؟

-به الف گفته بودین ، نامزد دارین، نامزدتون همین خانم

روشنه؟

-فضول و با چه ض می نویسن الف؟

خندید آن سمت خط ... بعد خنده اش شد یک نفس عمیق و راستین ابرو توی هم فرستاد ، فکر کرد چه دروغ بی خودی سر هم کرده بود . همه اش تقصیر پناه روشن بود که وادارش کرد تا دروغ بگوید و پرونده اش را در ذهن عاشق پیشه ی آهو امانی ، مختومه اعلام کند .

اصلا اگر این پرونده باز میشد و ادله های جدید روی میز قرار میگرفت ، کدام قاضی نابخردی حاضر بود حکم کند به فراموشی و پایان ! شاید فرجام این رابطه آنقدر هم نمی توانست بد باشد . از ادمهایی که سختی کشیده بودند خوشش می آمد میتوانست درکشان کند میتوانست کمکشان کند و میتوانست ...

از آن سوی خط گفت: آقا راستین من نمیخوام دخالت کنم ولی ، آخه خانم روشن که جدا نشدن ... خواستم بگم ... سکوت کرد.

-چی میخوای بگی ؟

آهو به آرامی گفت: پدرم اگر به مادرم خیانت نمی‌کرد ، مادرم زنده بود... بعضی وقت ها آدم ها یادشون میره که ... باز مکث کرد.

-یادشون میره که چی ؟

-که از روی قلب بقیه رد نشن . شما که قرار نیست از روی قلب کسی رد بشیدهان !؟

"هان" که گفت ، باعث شد لبخند بزند . کنج لبش بالا آمد و سرش را پایین انداخت و به موزاییک های پیاده رو زل زد و گفت: من از روی قلب کسی رد نمیشم.

-مرسی که شما هم مثل من فکر میکنین که قلب آدم ها پیاده رو نیست ... خیالم راحت شد .

-به شایعه ها توجه نکن الف... این چیزا تو سینما و تلویزیون زیاده . بخوای بازی رسانه رو بخوری که دیگه هیچی ازت نمیمونه دختر خوب.

صدای شیرین خنده اش آمد: راستش انقدر از صبح ترسیدم.... ترسیدم که حقیقت داشته باشه . نتونستم با شما حرف نزنم .

چنگی به موهایش زد و گفت: از اینکه فکر کنی من پیغمبر و
علیه السلام اصلا خوشم نمیاد الف.

نه به خدا من چه کار دارم به این چیزها ... اشتباه کردم زنگ
زدم فقط خواستم خاطر جمع بشم . اخه دارین دیوار و میسازین
... نمیخوام آبرو بر باشم میخوام آبرو جمع کنم . این زندگیمه
... شما که بهتر از همه میدونین خیانت با من چه کرده ...
میدانست .

هم خودش میدانست هم آن پناه مودی که وادارش کرده بود
دروغ بگوید نامزد دارد با چینش اشتباه پازل با وانمود کردن
بیخودی... با صفحه گذاشتن پشت سر او که سرش به کار
خودش گرم بود و جز همان تصاویر مبهم لای نوشته هایش از
علاقه و دوست داشتن ، چیز دیگری دستش نیامده بود.

این روزها همه او را دوست داشتند . چون جوان بود ! فقط
همین ... چون هنوز ظاهرش دل ربا بود ، پس فردا ، وقتی
چهل و خرده ای ساله شود، کسی برایش تره هم خرد نمیکند
اصلا شایدتوی این صنعت هم دیگر نباشد یا ...الف امانی به او
به جز یک سوپر استار چشم دیگری نداشت .

زهرخندی زد از خوش خیالی اش و گفت: من میدونم . تو هم بدون و به شایعه ها اهمیت نده . آبروی دیوار تو نمیریم الف امانی ! اگر به من سپردی تا تهشو بسپار .
-من خاطر م از شما جمعه . ناسلامتی شما سوپرستار هستین .
اعتبار دیوار به یمن حضور شماست ..
-کم زبون بریز .

خندید : چشم چشم . من معذرت که زنگ زدم . نمیخواستم ولی باید از خودتون میشنیدم... آخه سوپرستار که آبرو نمیره ...
-تو نگران آبروی منی یا آبروی دیوار ... یا اعتباری که به واسطه ی من و دیوار واسه خودت جمع میکنی و پس انداز؟!
هان ؟ کدومش الف؟ کدومش الف امانی؟
از سکوتش دستگیرش شد ، که سنگ دیوار را به سینه میزد نه آبروی راستین حکمت را !

خیانت و دل را پیاده رو نکردن ، همه اش کشک بود .
آبروداری و اعتبار هم تف سر بالا ، فضولی اش از مرام دخترانه اش نشات میگرفت و دردش ، درد آبروی مادرش بود و دیوار ... دیوار کذایی !


-من قطع میکنم الف ، کار دارم خداحافظ.

ومنتظر جوابش نماند و گوشی را سر داد توی اور کتس ، چند نفر آمدند امضا بگیرند . ماسک خوش رویی زد ، ماسک سرحالی... ماسک من خوشبختترین مردجهانم و همه چیز را دارم را هم روی صورتش کشید و نقاب آرامش ، خونسردی و جذابیتش باعث میشد صف دخترهایی که برای امضا و عکس آمده بودند لحظه به لحظه طویل تر شود و پوزخند مرد ها عمیق تر...

راستش نیشخند آن جوانک هایی که با تمسخر نگاهش میکردند ، باعث میشد حق را به آنها بدهد .

آن ها نان چهره شان را نمی خوردند ... در یک روزگار مسالمت آمیز دست دخترکی را میگرفتند و احتمالا مقصد تفریحاتشان چالوس بود ... رگ گردنش تیر کشید همان نقطه ای که صحرا دست دور گردنش می انداخت و لبهایش را به گوشش می چسباند و زمزمه میکرد: دوستت دارم ...

خیلی وقت بود در فضای باز کسی به او ابراز عشق نکرده بود! یک عشق واقعی که بوی سینما ندهد ... بوی پلان ندهد! برداشت پنجاه ثانیه ای نباشد! کات نداشته باشد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:04 31.05.20]

#کلاکت_249_#کپی_ممنوع

جمعیت باعث شده بود ، پیاده روی کوچک و تنگ ، شلوغ و پر ازدحام به نظر برسد که پلیس راهنمایی رانندگی هم درگیر شود ، تلفنش مدام زنگ میخورد و دختر مزاحم بازویش را جوری چسبیده بود که نمیتوانست تکان بخورد .

به بهانه ی پاسخ دادن تلفنش و کمک فروشنده ی شعبه ای که قبلا مدل برنندش بود وارد مغازه شد و صاحب بوتیک ، کرکره را طوری پایین داد که کس دیگری مزاحمشان نشود .

گوشی را دم گوشش برد و درحالی که نفس نفس میزد در جواب فرد ناشناس گفت: الو...

-سلام آقای حکمت.

فروشنده ی بوتیک خریدارانه نگاهش میکرد.

لبخندی در جواب فروشنده زد و به مرد پشت خط پاسخ داد:
عذر میخوام که به جا نمیارمتون.
-من اما خوب شما رو میشناسم .

زهرخندی زد: اگر برای هماهنگی برای خوندن فیلمنامه یا
قرار کاری تماس گرفتین مدیر برنامه های من آقای ساسان
بابایی هستن که ...

میان کلامش آمد : من بهنام امانی هستم . پسر عموی آهو.
ابروهایش در هم گره خورد.

-من باید شما رو ببینم . البته با توجه به شرایط شما ، ترجیح
اینه که آدرس رو خودتون مرحمت کنین. خیلی وقتتون رو
نمیگیرم.

مقابل رگال کت های چرم ایستاد و درحالی که یکی دوتایشان
را نگاه می کرد پرسید: در مورد چه موضوعی باید باهم
صحبت کنیم؟

-یه موضوع کاری شاید ... البته کاری برای شما و خانوادگی
برای من و پدر آهو .

-فکر میکنم موضوعات خانوادگی خانواده ی شما به من مربوط نیست .

بهنام خندید : اون که صد در صد ... ولی من خواهش میکنم که یه وقت کوچیک رو به یه گفتگوی کوتاه اختصاص بدید این به نفع هر دوی ماست.

نفع!

او از نفع بردن چه می دانست ؟ چه می فهمید ؟

-فکر نمیکنم که این موضوع چندان به من مربوط باشه ...

-قطعا مربوطه شما دارین نمایش زندگی واقعی عموی من رو به صحنه میبرید . اون دختره ی کله شق، کمر بسته به از بین بردن آبروی خانوادگی ما .

او از خانواده چه می دانست که در هر جمله اش ، یک بار لفظ خانواده را استفاده میکرد.

فروشنده برای راستین مبل تک نفره ای را جلو کشید و با دست اشاره کرد تا رویش بنشیند، راستین تشکری کرد، روی صندلی فرود آمد، مرد دو ژورنال جدید را روی پایش گذاشت

و یک آبدارچی جوان، برایش یک لیوان چای حاضر کرده بود .

به همه ی افراد حاضر در بوتیک لبخندی زد و به مرد پشت خط گفت: فکر نمیکنم نیازی به گفتگو باشه آقای امانی . من با خانم امانی صحبت کردم قرارداد منعقد شده . مجوز اخذ شده ... به زودی اجرا خواهیم داشت ...

بهنام با صدای خارج از کنترلی گفت: شما دارین با آبروی یه مرد بازی میکنین ...

راستین پا روی پا انداخت و درحالی که ژورنالی را بی هدف ورق میزد گفت: آبرو؟!

بهنام پر حرص گفت: آبروی عموی من و بالین نمایشی که میخواین توی بوق و کرنا بکنیدش نبرید . اون تازگی صاحب شغل شده تونسته یه جا رو اجاره کنه ... اگر آهو نمیتونست ، رنگ آسایش و آرامش و به زندگی پدرش ببینه ، باید تقاضای قصاصشو عملی میکرد ...

زهرخندی زد: روحش بزرگتر از این حرفهاست جناب .

-اون فقط عادت کرده به نادیده گرفتن! روی خیانت مادرش چشم بست ... روی دلیل مرگ مادرش چشم بست !
این حرفها توی کتاب نبود.

همه چیز برعکس بود . پدرش خائن بود ... پدرش خیانت کار بود ، پدرش در حق زنش بعد از بیست و اندی سال ، جفا کرده بود و طی یک مشاجره درست زمانی که ماریا همه چیز را فهمیده بود ، او را به باد کتک گرفته بود و با بالش خفه اش کرده بود . درست مقابل چشمهای دخترش !

-من با شما صحبتی ندارم .

بهنام کفری گفت: پیدا کردن آدرس دفتر یا منزل شخصی یا محل کارتون چندان سخت نیست فقط خواستم قبلش بهتون اطلاع بدم . همه ی ما میدونیم که در مواجهه با مرتد حکم چیه !

تماس را بی خداحافظی قطع کرد .

ابروهای به هم گره خورده اش باعث درد پیشانی اش شده بود ، نفسش را فوت کرد و رو به فروشنده که تا کنون منتظر پایان


تلفن بود لبخندی زد و گفت: ببخشید شما رو هم توی دردرس
انداختم.

مرد جوان لبخندی زد: چه حرفیه جناب حکمت ، چی بهتر از
دیدار شما ... توفیق ما بود امروز شما رو زیارت کنیم راستین
خان .

بابت محبت و لطفشان، از کالکشن جدید ، دو کاپشن برای
خودش و ساسان گرفت. عکس گرفت و امضا داد ، ماسک
خوشرویی روی صورتش ماسیده بود با این وجود سعی کرد ،
اوضاع را سامان جلوه دهد .

باید باآهو حرف میزد . بهنام امانی ، به خیال حفظ آبرو، قصد
عقب نشینی نداشت .

توی ذهنش کسی زمزمه میکرد: مرتد !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:35 31.05.20]

#کلاکت_250 #کپی_ممنوع

با اسنپ خودش را به برج رساند، بین کلید انداختن و کلید
نینداختن مردد بود. تصور اینکه رویا در خانه نباشد و مادر

چموشش را با کمک ساسان ، از این خانه یا آن خانه پیدا کند باعث میشد رگ سیاتیکش بسوزد . مقابل کابین آسانسور ، ساک خرید هایش را روی زمین گذاشت . دستش را به رانش کشید . پایش خشک شده بود .

مرد همسایه ، با دیدنش لبخند زد.

تمام امروز ، مجبور شده بود بخندد . درحالی که بیشتر احوال زندگی اش ، گریه دار بود تا خنده دار. عضلات صورتش دردناک بودند.

مرد با صدای آرامی گفت: قبل از اینکه ، به مدیریت اعلام کنم، خواستم به خودتون بگم.

فامیلی مرد را به خاطر نداشت، اما می دانست که واحدش رو به روی واحد اوست ، همسر و فرزندانش ایران نبودند خودش هم در سال ، چند مرتبه ای گم و گور میشد . یکی از دلایلی که این خانه را پسندیده بود همین نبودن همسایه به صورت همیشگی بود و پنت هاوس بودن واحد .

سری تکان داد و گفت: درخدمتم.

-همسایه ها یه چند تا مورد مشکوک دیدن، گفتن که به مدیریت بگن ... من از شون خواهش کردم قبل از صحبت با مدیریت با خودتون در میون بذاریم.
-گوشم با شماست .

-یک سری رفت و آمد مشکوک و غیر مترقبه هست که من خودم شخصا با وجود اینکه همسایه ی شما هستم و در جوار شما زندگی میکنم باهانش رو به رو نشدم اما ... خانم هایی بودن که شهادت میدن، که اشخاصی با ظاهر نامتناسب و ناموجه وارد واحد شما شدن که باعث شده آسایش ساکنین مختل بشه.

-افراد ناموجه ، وارد واحد من شدن ، بعد آسایش ساکنین مختل شده؟

مرد از حرفش لبخندی زد :

-شما جوون هستی آقای حکمت جای پسر من به حساب میای.
دیده شده و شناخته شده ای . از شما مردم انتظار بیشتری دارن
...

-دقیقا چه انتظاری؟

-یه کم بیشتر روی مهمانانت نظارت کن .به هر حال میدونم که مجردی و سر پر بادی هم داری... سخنرانیتو توی جشنواره دیدم به غرور و شهامتت آفرین گفتم اما مراقب باش این غرور کار دستت نده .

راستین نگاهش را باریک کرد و گفت:

-بهتره دم مدیریت رو ببینی ،چون اگر با ساکنین همراه بشه ، اون وقت زندگی کردن اینجا اذیتت میکنه .
-بله !

-سعی کن از حواشی دور باشی ، شما هنرمند هستی... اینجا هم یه برج شلوغ و پر واحده . نزدیک به چهل خانواده در این برج ساکن هستن و هرکسی بخواد به ساز خودش برقصه سنگ روی سنگ بند نمیشه !

راستین سری تکان داد وگفت: البته که من به قواعد و قوانین اپارتمان نشینی آگاه هستم اما فکر میکنم اختیار خونه و مهمان هامو داشته باشم ضمن اینکه ، صاحب فرزند نیستم که شب تا صبح یورتمه بره و اهل پارتی های عجیب و غریب هم نیستم .تنها زندگی میکنم .. از باشگاه و لوازم ورزشی و استخرو

جکوزی برج استفاده نمیکنم اما هزینه ی نظافت و شارژ رو پرداخت میکنم . درحالی که آگام و مطمئنم نصفی از ساکنین حاضر نیستن دست توی جیب مبارک ببرن و بعضا شده شارژشون رو من پرداخت کردم بدون اینکه متوجه بشن ... و حالا پشت سرم حرف هست؟! میخوان آبروی منو زیر سوال ببرن؟

-نمیدونم آقای حکمت من فقط خواستم شما رو از اتفاقی که هنوز نیفتاده آگاه کنم . عواقبش پای خودتونه . اما دوربین های مداربسته هم رفت و آمد چند زن و مرد که باطنشون از ظاهرشون مشخص بود رو ثبت و ضبط کرده .

یک تای ابرویش را بالا داد.

با وجود اینکه دقیقا نمی دانست از چه کسی دفاع میکند گفت:

آدمها رو از ظاهرشون قضاوت میکنین؟

مرد خندید: چی بگم . گفتنی ها رو وگفتم . انشالله که موارد حل

میشه و شما هم بیشتر رعایت میکنین . با اجازه ی شما

و به سمت لابی و در نهایت در خروجی رفت.

پوفی کشید و خودش را داخل کابین آسانسور انداخت ، سرش را به آینه تکیه داد و به سقف زل زد . مردی که در سقف تماشایش میکرد چشمهایش تاریک تر از دفعات قبل بود. پلکهایش را روی هم فشار داد ، کابین در طبقه ی مورد نظر متوقف شد ، کلید را که توی قفل انداخت صدای خنده های رویا می آمد .

ساسان روی مبلی نشسته بود و سروش مشغول نوشیدن چایش بود . لنگ میزد .

این درد لعنتی که در نقاط مختلف پا و ستون فقراتش منتشر میشد را نمی توانست مهار کند.

رویا با یک تی شرت ساده وشلوار جین و موهای سشوار شده که زیر شال پنهان نمانده بودند جلوییش ظاهر شد . باید به تلاش نصفه و نیمه اش یک آفرین نصفه و نیمه تحویل میداد.

حداقل آنقدری شعورش میرسید جلوی ساسان و سروش چیزی روی موهایش بیندازد.

با دیدن راستین گل از گلش شکفت وگفت: اومدی پسر م .
خوش اومدی . دوستات از کی منتظرن !

سلامی زیر لب به رویا حواله داد و ساسان با دیدنش از جا برخاست ، از همان فاصله هم فهمیده بود اوضاع چندان رو به راه نیست . ساک های خرید را دم در گذاشت و رو به سروش و ساسان گفت: بیاین طبقه ی بالا .


سروش فنجان چای را روی میز گذاشت ، رویا بلافاصله گفت: پسرم شام نمیخوری ؟

شام !

پسرم!


زهر خندی به لبش آمد و زمزمه کرد: پسرم !

کاش حداقل جلوی ساسان این شوی مزخرف را راه نمی انداخت .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:35 31.05.20]

بی اهمیت به او ، رو به دو مردی که حتما میدانستند رویا انصاری چگونه زنی است و تا به حال بارها و بارها قضاوتش کرده بودند، توپید: بیاین بالا !

و یک پله یک پله به کمک نرده خودش را بالا میکشید اگر به
اتاقش میرسید ... اگر فقط به اتاقش میرسید این سر پر زمزمه
را روی بالش می گذاشت و چشمهایش را می بست ... قسم
میخورد دیگر هرگز بیدار نمیشد !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:16 31.05.20]

#کلاکت_251 #کپی_ممنوع

به محض اینکه رد خفیفی از تخت خوابش را دید ، سرعت گام
هایش بیشتر شد ، پای لمس شده اش را جلو کشید و ساسان
جلوی در اتاق کفری پرسید:

-هر روز یه مرگیت هست ... الان چرا می لنگی ؟

دستش را از پنجه ی ساسان بیرون کشید و سروش از پشت
سرش گفت: تاثیر قرص روانگردانه ! رو مغزت تاثیر گذاشته
و حالا هم عضلاتتو درگیر کرده.

رو به جفتشان گفت: چرت و پرت نگید !

با خستگی روی تخت فرود آمد و درحالی که سعی میکرد یک
جای مناسب برای خودش دست و پا کند بالش را میان پاهایش

گذاشت و رو به سروش که با نگرانی نگاهش میکرد گفت:
خب برنامه چیه کی و باید افقی کنیم؟

ساسان هم روی تخت ولو شد ، دستش را زیر سرش گذاشت و
رو به راستین گفت: فعلا اونی که افقی شده تویی!

خنده ای کرد و دست زیر سر برد و رو به سروش که ساکت
نگاه میکرد گفت: حرف بزن آقای وکیل ...

سروش روی صندلی تک نفره مقابل کنسول نشست و رو به
جفتشان که ولو شده بودند و لش کرده بودند روی تخت گفت:

هر روانگردانی که تو تهران تخس میشه یه امضا داره . یکی
از دوستانم توی پزشک قانونی ترکیبشو برام استخراج کرد ...

زیپ کیف دستی اش را که میان پاهایش گذاشته بود باز کرد
و یک جزوه بیرون آورد و گفت: ناخالصیش زیاد نیست .

بیس اصلیش هم آمفتامین بوده ... ناخالصی اعم از گچ و سم
موش و غیره و ذالک توش کم بوده . قرص گرونیه ، هر

یدونه اش توی پارتی های تهران بین ده تا دوازده میلیون
معامله میشه . اثر توهم زاییش خیلی بالاست اونقدر که میگن

ممکنه با چاقو چشمتو تخلیه کنی و متوجه دردش نشی !

تأثیرش بالاست عوارضش هم نسبت به اکستازی های دیگه
کمتره اما در کل خب خطرناکه و ما نمیدونیم تو چه میزان
ازش مصرف کردی ...

ساسان دستی به صورتش کشید و گفت: پسر هنوز یادش میفتم
چه حالی شده بودی موهای تنم راست میشه .

راستین لبخندی نثارش کرد و گفت: فقط موهای تنت .

-خفه شو دارم برات احساس خرج میکنم.

راستین نیشخندی زد و سروش لب زد: چیزی که حائز اهمیته
اینه که تو تهران تعداد زیادی نیستن که آشپزخونه داشته باشن
و بتونن ترکیبی کار کنن و کار تمیز از آب دربیارن ... پس
میشه ردشون رو گرفت فقط یه کم زمان میخوام . با توجه به
اینکه شناخته شده ای و عملا نمیتونم رو کمک پلیس حسابی
کنم چون به قول ساسان بدجوری تو دردسر میفتی و شهرت و
اعتبار و آبروت زیر سوال میره پس وقت بیشتری میخوام تا
بتونم یه سرنخ درست و حسابی پیدا کنم. اما چیزی که ازش
مطمئنم اینه که این قرص مدت زیادی نیست که تو داروهات
بُر خورده. چون اگر خیلی وقت بود که مصرف میکردی ...

حتما بهش اعتیاد پیدا میکردی و نمیتونستی انقدر راحت شب و روز بگذرونی ! طبق نظر جفت روان شناس ها و دکتر و البته آزمایش خونت تو اعتیاد نداری ... و این خودش یه نشونه ی خوبه که زود جلوی این قضیه رو گرفتیم . یا حداقل باگ دادن که جلوشو بگیریم .

راستین سری تکان داد و گفت: هر یه دونه قرص بین ده تا دوازده میلیون ؟

سروش هومی کشید و گفت: شاید هم بیشتر...

-آشنای بانکی نداری تراکنش های یکی و چک کنم؟

سروش نگاهش باریک شد و ساسان مستقیم نگاهش میکرد.

-تراکنش کی؟

-اگر فرض بر این باشه که توی این یکی دو ماه اخیر ، این

قرص ها با داروهای افسردگی من بُر خورده باشن ... پس

طرف باید دست کم یه سی چهل میلیونی از جیب داده باشه تا

بتونه جورش کنه! وقتی هر یه دونه اش میانگین ده تا دوازده

میلیونه ... پس حساب کن چهار پنج تاش چقدر میشه ! به

خصوص که نوشیدنی های من هم بی نصیب نموندن . طرف


داره واسه این قضیه خرج میکنه . یعنی هرچی تو این سالها
پس انداز کرده گذاشته سر این ماجرا که اگر من یه بلایی سرم
اومد بصرفه براش... غیر اینه؟

سروش پا روی پا انداخت و گفت: متاسفانه دقیقا همینطوره.
ساسان سیخ نشست و مبهوت گفت: یعنی چی ؟ یعنی یه خری
از جاش پاشده نزدیک چهل پنجاه میلیون خرج کرده که تو رو
دیوونه جلوه بده؟

راستین دستی به صورتش کشید: شاید هم طرف خودیه .
اونقدر تو بند و بساطشون هست که به جای اینکه یه قرص
براش دوازده تا آب بخوره نصفشو بخواد پرداخت کنه یا اصلا
هیچی !

ساسان کفری گفت: سروش ماده داره این قضیه؟ راستین شیش
بزنه کل زندگیشو ازش میگیرن؟

سروش لب زد:ماده و قانونش هست ، کسی که از سلامت
کافی عقل برخوردار نباشه و ورثه ای هم نداشته باشه ...
میان حرفش گفت: وارث من مادرمه ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:33 31.05.20]

#کلاکت_252_#کپی_ممنوع

سروش نیم نگاهی به ساسان انداخت و در چشمهای تیره و مشکى او خیره شد و گفت: توی شناسنامه ات ، اسم پدرت اکبر قید شده ... و اسم مادرت رویا! یعنی ورثه ی تو پدرت و مادرت هستن ...

راستین زهر خندی زد و گفت: اکبر عموی منه . نه پدرم !
سروش با آرامش لب زد: این باید برای قانون محرز بشه
که تو فرزند رویا انصاری

نام پدرش را به زبان نیاورد.

راستین لب زد: احمد حکمت ...

ساسان نفسش را سنگین بیرون داد.

سروش بدون هیچ ری اکشنی گفت: و احمد حکمت هستی ،
قانون بدون ادله و سند که نمیتونه حکم بده ... اگر بخوای اسم
اکبر و از شناسنامه ات حذف کنی من میتونم دنبالشو بگیرم.

راستین خندید . بلند و عصبی !

ساسان دستش را باملایمت روی زانوی او گذاشت و سرش درحالی که سعی میکرد آرامشش را حفظ کند با آرامترین لحن ممکن گفت: به هر حال این وسط مادر بزرگ تو بهت لطف کرده و تمام اسنادی که احمد حکمت از شون سهم میبرده رو به نام تو کرده

راستین زهر دار گفت: چون به اعتقادش اونا مال حروم بودن. سرش لب زد: هرچی... حالا تو در هر شرایطی این مال و به دست آوردی به حرف و حدیث توش کاری ندارم ،موضوعی که هست اینه، در حال حاضر وارث تو پدر و مادرت هستن ... یعنی عمو و مادرت ! از نظر قانون . کنار زدن مادرت هم به نظر کار سختی نیست ... پس اگر فرضیه ی تو درست باشه...

راستین میان کلامش گفت: چه دوازده میلیون ، چه نصفش به هر حال یه پولی این وسط رد و بدل شده ، اونی هم که من میشناسم یه قرونشو میذاره جلو آینه دو تا بشه ، تراکنش های امیررضا رو میخوام سرش. جز اون به کس دیگه ای شک ندارم .

سروش نفسش را سنگین فوت کرد و گفت:

-بعدش چی؟ میخوای ازش شکایت کنی؟

در سکوت به سقف خیره شد و گفت: نه ...

ساسان منگ پرسید: پس چی؟

-هیچی.... کاری قرار نیست بکنم . بعد میخوام این کثافتی که

با زندگیم عجین شده رو پاک کنم.

رو به ساسان گفت: احتمالاً یه مدت بیام پیش تو ... با هم شارژ

ساختمون رو میدیم .

ساسان نیشخند زد و برو بابایی تحویلش داد ، سروش با

لبخند رضایت بخشی گفت: این فکر خوبیه ، با توجه به اینکه

بخشی از ثروت احمد حکمت دسترنج و وام و قرض بوده و

بخشیش دزدی ، میشه از طریق مراجع اقدام کرد ولی اگر

صاحب یا صاحبین مال رو نمیشناسی باید به نیتشون صدقه

بدی یا توکار جهاد سازی اقدام کنی عمران و آبادی به هرحال

توی برگردوندن و محاسبه اصل و سود مال باید ارزش روز

لحاظ بشه !

ساسان لپ هایش را باد کرد و راستین گفت: مدرسه بسازم چی ؟

سروش شانه ای بالا انداخت: فکر خوبیه . به هر حال اگر میخوای سبک بشی باید دینشو از رو خودت برداری.
ساسان تمسخر آمیز گفت: اون وقت میشی ، یکی از بندگان خوب خدا ...

به زحمت برخاست وگفت: سر وته من نامشروعیه . یه آدم حروم زاده ... فکر نکنم هیچ وقت از بندگان خوب خدا قرار بگیرم یا حساب بشم ... در نهایت تنها کاری که ازم برمیاد اینه که سایه ی مال دزدی رو از سرم کم کنم تا حداقل شبها آروم تر بخوابم .

سرپا شد ، از توی کمدش حوله اش را برداشت و قبل از اینکه به حمام برود رو به سروش که خط و نشان کش به ساسان نگاه میکرد گفت: راستی یه سوال.

سروش زیر لب غرغرش کرد : قبل حرف زدن فکر کن .
ساسان سرش را پایین انداخت و راستین نفس عمیقی کشید:
ادیتش نکن . زیر و بم زندگی من همینه ...

سروش لب زد: سوالتو بپرس.

-یه تفر از اسلام مرتد شده ، مرده ...

-خب؟

-یکی کشتتش !

-خب؟

-آدم مرتد حکمش مرگه نه ؟

سروش با مکثی گفت: چطور؟

-یعنی راست راست راه بری بفهمی یکی کافره بزنی بکشیش

حرف و حدیثی توش نیست؟

سروش نفس عمیقی کشید: بحثش مفصله ولی به هر حال قانون

این اجازه رو نمیده هرکی صاف راه میره تو فکر کنی مرتد

شده بزنی ناک اوتش کنی! مراجع این وسط چه کاره ان؟ تازه

اگر مرتد ملی باشه باید سه روز موعده بدن برای توبه! زن

بوده یا مرد؟


-زن...-

-زن میره زندان . نمیکشنش درجا !

راستین سری تکان داد و گفت : خوبه .

ساسان یا خدایی گفت: باز چه خبره تو مغزت . اینو برای کی
پرسیدی؟

خودش را به سمت حمام کشید و لب زد: آهو ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:53 31.05.20]

#کلاکت_253_#کپی_ممنوع

باوجود اینکه اصرار کرد ، اما جفتشان عزم رفتن کردند ،
سروش خوشحال بود و ساسان نگران ... با این وجود رویا
سنگ تمام گذاشته بود . شام دل چسب و مطبوعی بود که هر
سه مرد را راضی نگه داشت .

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و رویا درحالی که چای دم
میکرد گفت: همیشه حسرت داشتم اینطوری به حسابم بیاری...
دو نیم لیوان چای را روی میز به سمتش سُر داد و گفت:
هیچی بهتر از این نیست که تو اینطوری حمایت کنی. میدونی
چقدر خوشحالم؟ انگار خدا بهم نظر کرده باشه ... معجزه شده
باشه یا ...

راستین لب هایش را پر باد کرد و گفت: میشه دم از معجزه
نرنی؟ من یکی چوب خطم از امامزاده و پیغمبر و خدا پره!
رویا با احتیاط دستش را روی ساعد او گذاشت و گفت: اگر
بخوای توبه میکنم. آب توبه مریزم سرم... میرم غسل میکنم
چله میذارم. خیال کردی من بدم میاد خانم این خونه زندگی
باشم که مال پسر مه؟

نیشخندی زد و رو به چشمهای او گفت: خانم!
رویا خودش را جلو کشید و گفت: سر جمع ده میلیون هم بدهی
ندارم این ور و اون ور...
مغزش میسوخت وقتی میشنید به خاطر ده میلیون حاضر بود
صیغه شود.

دستش را به پشت گردنش رساند و درحالی که با سر
انگشتهایش مهره هایش را فشار میداد گفت: رقم کلی رو بگو،
یه چک بنویسم تموم بشه بره. برات یه خونه جور میکنم... یه
کم اسباب اثاثیه.

نگاهش برق زد: ماشینم میخری؟

رویش را به سمت او چرخاند و گفت: ماشینم میخرم! یه پراید

نگاهش باریک شد و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر پسر بی‌مرامی داشته باشم که من و از این قصر بندازه بیرون ...

کمی از چایش مزه مزه کرد و گفت: نجایی که بخوای توی این قصر بمونی ...

-کی بدش میاد از این قصر. چرا نباید بمونم... چیم از زنای دیگه کمتره؟ یه عمر تو گدایی با عموی عوضیت سر کردم و صدام در نیومد ... یه عمر دستم به جیب بابات بود و نسناس یه قرون خرج من نکرد و همه شو ریخت تو حلقوم اون زن های رنگارنگ ... که آخرشم از سرطان همون خشتک همیشه عمودش، سرشو گذاشت زمین و تموم کرد! چیم از بقیه کمتره که باید حسرت بکشم؟! رو چه حسابی میخوای هرچی داری و نداری بریزی به پای این دولتی های از خدا بی خبر ... تو چه میفهمی آدم به نون شبش محتاج باشه یعنی چی!

-به من از نون شب و احتیاج نگو...

-مگه کم داشت؟ مگه احمد کم داشت ... اگر به تو نداد چون تو
نخواستی تو پیش زدی.. حسرت یه بابا گفتن و به دلش
گذاشتی که چی؟! تهش چی؟!
نیشخند به لب آورد و از جا برخاست .

چای توی دهانش را نمیتوانست قورت بدهد بس که حرفهای
رویا ، مشمنز کننده بود.

با حرص گفت: هرچی حرف بود تو اتاق شنیدم ! میخوای این
مال و به باد بدی که چی ؟ کدوم دین.. کدوم دزدی و غارت...
سر جمع دوتا سینه ریز زن های کرد بوده و چهار تا چمدون
پول از مردم خرمشهر !

نیشخندی به لب آورد : با همونا زندگیشو ساخت ... که نه
خودش ازش چیزی فهمید نه تو.... آخر و عاقبت تو چی شد؟
حرص زدی فقط حرص زدی...

رویش را برگرداند و در جواب راستین گفت: مگر از روی
جنازه ی من رد بشی که بذارم مال احمد و حیف ومیل کنی
وبریزی تو جیب دولتی ها ! که تهش اونا بخورن دولا و پهنا

... پس ما چی؟ منی که یک شبم تو زندگیم آرامشو آسایش
نداشتم چی...

گلویش در حال آتش گرفتن بود.
اگر داد نمیزد و مدارا میکرد ...
اگر از خانه بیرونش نمیکرد....
اگر حرف نمیزد ...

کمرش در حال سوختن بود .

گردنش صاف نمی شد و رویا انگار عادت کرده بود در بی
آبرویی شناور باشد: مگه من مردم که پولتو بدی این ور و اون
ور و خیراتش کنی.... که چی بشه؟! مال تو نمیخوای ، به
درک ... من که هستم ... بده من ! به خدا بفهم میخوای این
پولا رو بدی مسجد و اکابر ، یه جور بی آبروت میکنم که
نتونی سر بلند کنی.

خنده ای کرد و رو به او گفت: منو داری با شق القمرایی که تو
این پنجاه سال زندگیت زدی ، تهدید میکنی؟

رویا به هق هق افتاد: عقلت پاره سنگ برداشته! تو هم لنگه ی
همون بی شرف بی همه چیزی... دست پرورده ی گوهر

امامزاده ای ! دیگه خبر نداری همین امامزاده ها هم حاضر
نیستن تو روت تف بندازن .

خواست برود یقه اش را بگیرد ... دو سه مشت محکم به
دهانش بکوبد .. خواست برود و از همان پنجره ی نیمه باز
آشپزخانه او را به پایین پرت کند خواست گلویش را بفشارد
خواست سرش را به میز بکوبد اما ... در نهایت تنها دستش
پیش رفت به سمت سوئیچی که روی کانترا جا خوش کرده بود
. چنگش زد و بی اهمیت به چشمهای قرمز و گریان زنی که
درکش نمیکرد، به زحمت خودش را از خانه بیرون کشید .
نفسش بالا نمی آمد .

#شب_بخیر_عزیزای_دل_نقد_یادتون_نره 🤔😍

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:28 01.06.20]

#کلاکت_254_#کپی_ممنوع

از کوی و گذر قدیمی که رد شد ، نگاهی به کوچه ی نیمه
آشنا افتاد .

دستی را پایین کشید و بدون اینکه پایش را روی گاز بفشارد ، ماشین در سرازیری پایین می رفت. از درهای رنگارنگ نگاهش می گذشت و چشمهایش روی در قهوه ای رنگ ثابت شد .

به نظر می آمد همین جا بود .

ساعت یک صبح بود و هیچ دلیل موجهی نداشت که او را از خواب بیدار کند .

از ماشین پیاده شد ، کوچه خواب و خلوت بود . فردا روز کاری بود و پرنده در این خیابان و گذر یو U شکل ، پر نمیزد . انتهای کوچه راه به کوچه ی دیگر داشت و کوچه ی دیگر مستقیم سرازیر میشد به خیابان اصلی یک طرفه .

به مازراتی که تکیه زد ، سرش را بالا گرفت، تک چراغی روشن بود ، خانه ، از آن خانه های قدیمی بود که قطعا بساز بفروش ها برایش دندان تیز کرده بودند . همسایه های متعدد در اتاق هایی که اندازه ی لانه موش بودند زندگی میکردند و آهو ...

آهو هم ساکن همین خانه بود .

چراغی که روشن بود باعث شد جسارت به خرج بدهد و روی
نامش انگشتش را فشار دهد .

قبل از برقراری تماس منصرف شد ، شاید چراغ منزل او
نباشد !

گوشی را از پنجره به داخل ماشین پرت کرد و پنجه هایش را
لای موهایش فرستاد . بی حوصله دستهایش را توی جیبش
فرستاد و درحالی که با گام های آرامی به انتهای کوچه
میرفت ، چشمش به خانه چرخید و دوباره تا دم ماشین آمد .
گوشی افتاده زیر صندلی را برداشت و پشت فرمان نشست .

خواست ماشین را روشن کند ، اما منصرف شد . سرش را
روی فرمان گذاشت و درحالی که با خودش درکلنجار بود . به
محض اینکه چراغ های یک اتومبیل کوچه را روشن کرد ،
استارت زد ، پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را به پرواز
درآورد .

مقابل در آهنی بزرگ انتهای کوچه قبل از اینکه دور بزند و
ورود کند به کوچه ی دیگر ، متوقف شد . خانه ی سه طبقه و
دهن بزرگی به نظر می رسید چشم از ساختمان برداشت و دید

جی ال ایکس مشکی ، جلوی در قهوه ای پارک کرد ، متوجه او نشده بود . از آینه به عقب نگاه میکرد که تصویر محو بهنام امانی را تشخیص داد.

لبه های کتتش را عقب داده بود و خوشبختانه قصد نداشت تا به انتهای کوچه نگاه کند.

دستش را روی زنگ برد و با وجود اینکه از آن فاصله ، صدای زنگ را نشنید ، اما طولی نکشید که کسی جلوی در آمد .

قامت لاغر و باریکش را توانست تشخیص دهد ، یک چادر دور خودش پیچیده بود ... نور ماشین ، کمی فضای میانشان را روشن کرده بود و دید که بهنام امانی سعی داشت با تحکم چیزی را حالی اش کند .

اما او انگار گوشش بدهکار نبود.

خواست به خانه برگردد بهنام بازویش را چنگ زد
وادارش کرد بماند . بیشتر تقلا کرد کف دستش را به تخت سینه ی او کوبید و بهنام با یک حرکت او را به دیوار آجری

چسباند و درحالی که با زانوهایش ، پاهای باریکش را سنگ
قلاب کرده بود ، دید که به سمت لبه‌های خم شد .

اما از پس خودش بر آمد با زانو به میان پای بهنام کوبید و
خودش را از حصار او درآورد ، چند چراغ از داخل خانه
روشن شد . صدای یک مرد را شنید : باز چه خبره !!!

از فرصت استفاده کرد و به سر کوچه دوید . بهنام سوار
ماشین شد و نفهمید چطور گازش را گرفت ، از کوچه ی بعدی
سردرآورد و بعد وارد خیابان یکطرفه شد.... آهو خیابان را به
سمت بالا می دوید ، پایش را روی گاز گذاشت و قبل از اینکه
جی ال ایکس بتواند برسد ، به سرعت برق ، خودش را به
سایه ی او رساند که در پیاده رو می دوید آن هم به یک مقصد
ناکجا ...

دخترک احمق !

اگر به خانه می رفت ، جایش امن تر نبود !؟

بی اهمیت به دو سه ماشینی که از بالا به پایین می آمدند
فرمان را به سمت پیاده رو کج کرد ، دستش را روی بوق

گذاشت و شیشه ی دودی سمت شاگرد را پایین کشید و داد زد:
آهو ...

میان نفس نفس هایش صدایی شنید .

صدای یک آشنا ...


نه یک جانی...

هنوز داشت می دوید که دوباره مرد داد زد: الف امانی ...
آشنا بود . به همه ی کائنات قسم میخورد که آشنا بود سرعتش
را کم کرد . مازراتی را که دید ، لبهای آویزانش به خنده باز
شدند .

در جلو از داخل برایش باز شد و نفهمید چطوری از لای
شمشاد ها پرید ، درست مثل خواب بود اما وقتی سرعت
ماشین کم شد و روی صندلی نشست ، در که بسته شد و کمی
قلبش در سینه قرار گرفت، سوپرستار پایش را روی گاز
گذاشت و بی اهمیت به ماشین های رو به رو و ماشینی که از
پشت سر یک لحظه هم دستش را از روی بوق بر نمیداشت ،
سرعت گرفت و از همه جا دور شد .

انگار سوار یک قالیچه ی پرنده شده بود . همان قدر پر سرعت و همراه با معجزه به سر بلوار رسید ، دور زد و در لاین اصلی که افتاد ، سرعتش را بالا برد ، دو چراغ را رد کرد و دیگر نه خبری از جی ال ایکس بود نه حتی صدای بوق های ممتددش شنیده میشد.

فقط نفس نفس بود و قلبی که در سینه آرام نگرفته بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:40 02.06.20] #کلاکت_255 #کپی_ممنوع مقابل یک سوپر نگه داشت ، وحشت زده به نیمرخ مسکوتش نگاه کرد، دستش به دستگیره رفت که دید پیاده شد وبی اهمیت به او ، به سمت تنها سوپری که در خیابان چراغش روشن بود ، راه افتاد . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد .

هنوز نفسش درست و حسابی جا نیامده بود ، چشمهایش را بست ، چیزی نگذشت که با دو ضربه که به شیشه خورد، وحشت زده از جا پرید ، راستین نی را در پاکت آبمیوه فرو کرد ، در را برایش باز کرد و درحالی که آبمیوه را به سمتش

میگرفت با چشمهای عاقل اندر سفیه به صورت رنگ پریده
اش زل زد .

با صدای آرامی پرسید: کیک هم میخوای ؟

و بسته ی کیک شکلاتی را نشان داد ، آهو ساکت بود هنوز
طعم آب پرتقالی که توی حلقش بود را نتوانسته بود درست و
حسابی حس کند . چشایی اش بوی زهرمار گرفته بود. بسته ی
کیک را باز کرد و درحالی که سرش را به سمت دهانش
نزدیک کرد رو به او گفت: گاز بزن برات نگه میدارم .

دهان کوچکش را باز کرد و دندان های سفید و درخشانش که
در کیک فرو رفت ، دستش را بالای در شاگرد گذاشت و
چانه اش را روی ساعد گذاشت و به صورتش زل زد . رنگش
پریده بود و رد اشک را می توانست روی گونه های برجسته
اش حس کند .

نی آبمیوه را توی دهانش کرد و راستین لب زد: بازم بخور.

-نه مرسی..

-بخور قندت افتاده !

و پوست کیک را پایین تر کشید و جلوی دهانش گرفت ، آهو
گاز کوچک دیگری زد ، درحالی که دهانش آرام آرام می
جنبید مژه هایی که هنوز تر بودند را روی هم زد و کمی
آبمیوه نوشید.

با سر انگشت دور دهانش را پاک کرد و پاکت آبمیوه را روی
ران پایش نگه داشت .

-نمیخوری؟

-مرسی دستتون دردکنه.

ته مانده ی کیک را توی دهانش برد و همانطور که پوستش را
با سر و صدا توی مشتش مچاله میکرد ، آهو هینی کشید و
راستین وحشت زده گفت: هوم؟

-دهنی بود .

به سرفه افتاد . میان خنده و شوکش از صدای آهو ، مشتیی به
سینه اش کوبید و آهو گفت: خدا مرگم بده چی شد ...

دستش را به معنای خوبم بالا آورد و پوست کیک را در سطل
مکانیزه که چند قدم جلوتر بود انداخت ، وقتی پشت فرمان

نشست نگاهش رفت به انگشتهای کوچکش که دور پاکت را
قاب گرفته بودند ، اشاره ای به آن کرد و پرسید: نمیخوری؟
نه مرسی . الان میندازمش دور...

خواست برود که پاکت را از چنگش درآورد ، هنوز آخرش
مایعی داشت و صدایش می آمد ، نی را توی دهانش برد و دو
سه قلپ آخر آبمیوه را نوشید و گفت: داشتی خفه ام میکردی !
لبش را گزید و مبهوت نگاهی به او انداخت .

راستین نفسش را فوت کرد: چیه میخوای بگی اینم دهنی بود
!؟

آهو سرش را پایین انداخت و راستین رو به او که چادر را
بیشتر دور خودش میپیچید گفت: فکرشو نکردی باید میرفتی
توی خونه ؟

-در خونه با یه لگد باز میشه ... اونقدر هم آدم فضول اون
اطراف هست که حوصله ی شنیدن زنگ و نداشته باشه و
براش در و باز کنه .

-اینطوری که دوییدی سمت خیابون که خطرناک تره ؟
-یه خیابون دووم میاوردم میرسیدم به خونه ی بهارک !

آهو خودش را جمع کرد ، بخاری را زد و درحالی که دریچه ها را به سمتش هدایت میکرد گفت:

-حالا دووم میاوردی ؟

از حرارتی که به صورتش خورد ، لبخندی زد ، پنجه های کوچکش را که زیر چادر پنهان کرده بود را بیرون کشید و جلوی دریچه نگه داشت و گفت:

-دووم میاوردم .

-مطمئنی سرعت پاهای تو با یه ماشین پژو برابری میکنه ؟
توی تخمینت اشتباه نکردی ؟

نگاهش به سمت خیابان رفت و گفت: یا دووم میاوردم یا همون جا خودمو پرت میکردم زیر یه ماشین .

با صدای هوفی ، نفسش را فوت کرد و چشم از آهو برداشت و گفت: حالا چرا روتو از من میگیری ؟


صدای ضعیفش آمد.

نشنید ، صورتش را نزدیکش برد و گفت: چی گفتی؟

-نمیخواستم تو این شرایط منو ببینین ...

پرکنایه گفت:

-منظورت تلفیق چادر و پیژامه ی خال داره ؟
و لبخند بزرگی از تماشای شلوارش روی لبش آمد . زمینه اش
صورتی بود و خال های درشت قرمز و آبی و سبز داشت .
صدای هق هق ضعیفش که توی ماشین پیچید ، لبخند را حذف
کرد و جدی گفت: برسونت خونه ی بهارک !؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:59 02.06.20]

#کلاکت_256 #کپی_ممنوع

دستش را به صورتش برد، اشک را از روی گونه اش پاک
کرد و بینی اش را بالا کشید و گفت: اگر زحمتتون نمیشه ...
استارت زددر حالی که مستقیم میرفت ، با خودش یکه به دو
میکرد که بپرسد یا نه ...

نفسش را سنگین فوت کرد . عادت به سکوت مظلومانه ی الف
امانی نداشت . سرعت را کم کرد و پشت چراغ متوقف شد و
گفت: الف بابا ...

صدای نرمش آمد : جانم ؟

-بپرسم چراشو یا به من مربوط نیست؟

-مختارید شما .

حکم اجازه که صادر شد ، دستش را به صورتش کشید و

گفت: مگه زن و زندگی نداره طرف؟ تشنه ی چیه ؟

-آدما با یه لیوان آب هم سیراب میشن ... ولی وقتی طمع کنن

دریا هم براشون کافی نیست.

با لحن صمیمانه تری پرسید: نکنه سوتی دادی ...

نگاهش خشمگین شد . درحالی که پر غیظ به نیمرخ راستین

نگاه میکرد پرسید:سوتی؟!!

-نمیدونم . نخ دادی.. خط دادی.. لابد یه همچین فکری کرده که

به خودش اجازه می ده تا

میان حرفش آمد و گفت: ازم آتو داره .

ابروهایش درهم فرو رفت.

آهو فوراً گفت : نه اون آتویی که شما خیال میکنین

-پس چی ؟

چراغ سبز شد ، پایش را با حرص روی گاز فشار داد و آهو

نیم نگاهی به عقربه ی سرعت انداخت و با صدای خفه ای

گفت: حتما باید توضیح بدم؟!!

شانه ای بالا انداخت و گفت: قطعاً نه . هر جور راحتی ...

-شما برای من قابل اعتماد هستید .

-پس چرتکه انداختنت واسه گفتن و نگفتن چیه؟! رو شخصیت تاثیر میذاره .

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد . سرما توی ریه هایش نشسته بود و دلش میخواست از شدت سوزش سینه اش گریه کند اما آرام گفت: نمیدونم. بستگی داره به دیوار اعتقاد داشته باشین یا نه .

-باز که پای دیوار و کشیدی وسط...

-من واسه ی اینکه مادر مو به خواسته اش برسونم باج دادم .

سرعتش کم شد و زمزمه کرد: باج؟

آهو به رو به رو خیره شد و گفت: بله ...

ابرو هایش بالا رفتند و آهو خفه گفت: من متاسفم که مزاحم شما شدم.

-مزاحم؟ من همون حوالی بودم ...

سرش را بالا و پایین کرد و گفت: میدونم ... هنوز مازراتی این قابلیت و نداره که پرواز کنه و از آسمون بیاد ...


لبخندی به جمله اش زد و در جوابش گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

-یه هفت روز شوم و تحمل کنم .

منگ پرسید: که چی بشه؟

با صدایی که لحظه به لحظه ولومش کم و کمتر میشد لب زد:
-که مدت صیغه ام با بهنام تموم بشه . اون وقت از شرش راحت میشم .

پایش را جوری روی ترمز کوبید که ماشین میان اتوبان خلوت متوقف شد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:25 02.06.20]

#کلاکت_257_#کپی_ممنوع

نگاه خنثی و جدی اش را به صورت او دوخت ، چشمهایش مثل دو قطعه ی یخ ، به رو به رو نگاه میکردند. استخوان برجسته ی گونه اش ، بینی کوچکش... ابروهای کمانی و چشمهای آهوئی اش ، از همه بیشتر جوانی اش بود که دل می برد ... دل مرد زن دار ...

نگاه گریانش راز رو به رو برداشت و رو به او گفت:
میدونین برای همین به شما زنگ زدم تا بگم ... تا بگم از روی
قلب آدم ها رد نشید من ... من ...

هق هق باعث شد جمله ها پرت و پلا از دهانش بیرون بیایند
... نفسش بالا نمی آمد.

راستین مات مانده بود .

کیش و مات شده بود ... کسی که صبح پیغام میفرستاد ،
جانماز آب می کشید؟! دروغ گفته بود؟ خودش یک راس
خیانت بود؟! خیانت مثلث بود. یک مثلث سر تا پا سیاه و آلوده
...

با بوق یک سمند سفید به خودش آمد. راه اتوبان را بند آورده
بود ،مرد داد کشید: خوابی یارو !!!

روی صندلی پشت رل جا به جا شد ...

پنجه های ، سر شده اش را دور فرمان چسباند ، دنبال دنده می
گشت ... انگار پرت شده بود به سه سال پیش ، دنبال جا زدن
دنده ی مازراتی اتومات بود . دنبال کلاچ میگشت.

هق هق های دختر بغل دستی اش ، باعث شد ابرو در هم بکشد
وبگوید: بس کن ...

با سرعت کمی در امتداد اتوبان می رفت .
ساکت بود .

سکوت بغل دستی هم مزید بر علت شده بود که خشم عجیب و
عمیقی سر تا پایش را بگیرد .

خشمی که نمی توانست کنترلش کند و حتی دلایل نامشخص
بود .. منبع و منشا هم نداشت ... یک خشم ناگهانی بود، مثل
یک زلزله .. سیل .. طوفانی که در هیچ رسانه ای اعلام نشده
بود و حالا حالا یک دفعه همه چیز را کن فیکون کرده بود
.

همه ی آن خانه ی رویایی و زیبایی که ته دلش آجر به آجر
بالا می آمد با خاک یکسان شده بود .

آب دهانش را قورت داد و با تک سرفه ای پرسید: بهنام
شوهرته ؟

آهو لب زد : شوهر...

راستین با حرص نگاهش کرد و خفه گفت: شوهرمه آره .

دستی به گلوی پر حرارتش کشید : شیرینی شو ندادی ... کی
عروس شدی؟! قبل دیوار ؟ بعد دیوار ؟ وسط دیوار؟! تو
دیوار نبود عروسیت ... از عشق به پسرعموی زن دارت هم
چیزی بروز ندادی؟ بهت نمیاد اهل کلک باشی چشم آهوئی!
چشم آهوئی گفتنش قلبش را دو تکه کرد .

مشت کوچکش را روی ران پایش کوبید و گفت: با من
اینطوری نکنین ... با من اینطوری نکنین .

از لای دندان های کلید شده اش غرش کرد: تو ماشین من جیغ
و داد نکن! آروم بگیر برسونمت یه خراب شده ای ...

خراب شده از حالا به بعد همه جا بود ...

همه ی لحظه ها خراب شده بود!

حالا که دیگر توی چشمش جا نداشت .

هق هق های صف کشیده اش ، به آنی از گلویش خارج شد ،
راستین دستی به گوشش کشید و خفه گفت: بس کن بسه .

گریه نکن

دستش را جلوی دهانش نگه داشت.

نمی توانست خودش را کنترل کند.

راستین خفه پرسید: مگه بهنام زن و بچه نداره؟ هان؟
چطوری تو رو هم داره؟

به سمت شیشه مایل شد. پیشانی اش را به شیشه تکیه داد و
خفه گفت: مجبور شدم....

راستین پر استهزا لب زد: مجبور شدی؟

جیغ زد: مجبور شدم... نمیخواستم.... نمیخواستم زنش بشم.
نمیخواستم صیغه اش بشم...

راستین فرمان را محکم توی مشتش گره زد و گفت: آدم یه
چیزی رو نخواد تا ته جونش وایمیسه سرش خانم..... مگه
همینو ننوشتی تو دیوار....

سرعت ماشین باز بالا رفته بود. صد را رد کرده بود.

هق زد و در چشمهای سیاه او خیره شد و گفت:

-به خدا خیلی دوستون دارم... کاش می فهمیدین....


راستین به خنده افتاد. چه شبی بود امشب!

رویش را به سمت شیشه ی سمت خودش چرخاند. از آینه به
عقب نگاه میکرد. فک روی فک می سایید و سرعت ماشین
بیشتر و بیشتر می شد.

آهو به سمت در مایل شد ، سرعت ماشین آنقدری بالا رفته بود
که بتواند در را باز کند و دیگر فردا صبح را نبیند پنجه اش
دستگیره را به سمت خودش کشید و ...

راستین داد کشید : داری چه گهی میخوری آهو !

#فعلا_شب_بخیر_تابعد

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:19 03.06.20]

#کلاکت_258_#کپی_ممنوع

صدای هق هقش با پشت دستی از جانب سوپراستار یکی شد ،
جیغ تایرهای مازراتی و برخوردش با دیواره ی جدول سبز و
سفید ، باعث شد هق هقش دمی خفه شود .

راستین ماشین را خاموش کرد .

نیم نگاهی به او و لب شکافته شده اش انداخت و گفت: میخوای
خودتو بکشی ، جلوی من اینکار و نکن ... میخوای خودتو
بکشی ، از زندگی من گورتو گم کن و هر گهی که دلت
خواست بخور میخوای خودتو بکشی... از ماشین من پیاده

شو برو روی پل ، خودتو از اون بالا پرت کن پایین ! قسم
میخورم از کنارت رد میشم و بهت نگاه هم نمیکنم.
مثل بید میلرزید.

آهو مثل مرده ها به پل عابر نگاه میکرد . از کاپوت ماشین تا
پله های مارپیچی که از پیاده رو شروع میشد، شاید بیست متر
فاصله بود .

راستین با صدای خشکی پرسید: اجیر کرده ی کی هستی ؟
نگاه مرده اش را از جلو برداشت و رو به او لب زد: اجیر ؟!
رد خونی که از کنج لبش به چانه اش راه یافته بود را تماشا
کرد ، خواست سر انگشتش را جلو ببرد و جلوی خونی که از
شکاف کوچک و عمیق بیرون می زد را بگیرد.
چشم از لب زیرین و خراشش برداشت و با غیظ لب زد: لابد
سر و ته تو برم جلو میرسم به امیررضا و عالیه و هانیه آره ؟
حیران نگاهش میکرد . چرا از آدم هایی حرف میزد که انها را
نمی شناخت .

مشتش را روی فرمان کوبید: با توام...

پژواک صدای قلدر و مردانه اش باعث شد پلکهایش خیس از اشک شوند ناچار گفت: نمیشناسمشون.

-که نمیشناسیشون ... تو زندگی من چه غلطی میکنی؟ دیوار .. دیوار پر شعار! دیوار معتقد ... دیوار عاقلانه! دیوار شاعرانه! دیوار، دیوار، دیوار ... دیوار! میخواستی اینطوری آبرو بخری؟ کردیت بگیری؟ اینطوری؟! با رد شدن از من؟! منی که مثل کوه پشتت و ایستادم که بری بالا که اجرا کنی که بشی ستاره که تا ستاره شدنت چند روز مگه مونده بود؟! تو صیغه ی یه مرد زن داری؟! بعد به من میگی از قلب آدم ها رد نشو ... چطوری میتونی تو چشمهای من نگاه کنی؟ پلکهایش را فوراً روی هم فشرد و گفت: نمیتونم.

-تمام این روزها دروغ گفتی؟ تو آهو؟! تو ...

از ته همان چاهی که هزار زنجیر به پاها و دستهایش وصل بود گفت: تو نمیدونی... نمیدونی هیچی نمیدونی...

راستین آرام گفت: نمیخوامم بدونم. زندگیت به من ربط نداره .

پلکهایش را باز کرد . لبخندی به لب آورد و جواب داد :

-کاش ربط داشت ... اگر یه آدمی تو این دنیا ، به من ربط داشت ... که زندگیم بهش ربط داشت .. که من بهش ربط داشتم که اون به من ربط داشت ... هیچ وقت اینطوری نمیشد . به خدا من بد شمارو نخواستم .

-تعریف از بد خواستن غلطه امانی ! الف امانی... تو یا نمیدونی بد خواستن یعنی چی... یا خودتو زدی به اون راه .
-همه ی راه هایی که رفتم شما تهش بودین سرش بودین وسطش بودین ...

روی صندلی اش جا به جا شد وگفت: شرمنده من آبم با زن متاهل توی یه جوب نمیره .
دهان باز کرد چیزی بگوید اما صدایش مثل آه بود که از سینه ی سوخته اش بیرون آمد .

راستین با انگشت سبابه به چراغ اتاقی در پیاده رو که روشن بود ، اشاره کرد وگفت: اون روشنایی رو می بینی ؟

آهو مسیر اشاره اش را دنبال نکرد به چشمهای سیاهش خیره شد و راستین گفت: یه تاکسی سرویس هست بیست و چهار ساعته. هر جا بخوای بری میرسونتت... یا خونه ی شوهرت ...

یا خونه ی دوستت ... یا خونه ی هر آدمی که بهت ربطی داره
یا بهش ربطی داری. فکر نکنم به من خیلی ربط داشته باشی.
خوش اومدی .

صدایش مثل آدمی بود که حنجره اش را عمل کرده بود.
تارهای صوتی اش یاری نکردند اما لب زد: یه چیزی بگم ...
-فایده نداره الف امانی ...

چشمهای سرخ و آتش گرفته اش گواه این بود ، بد حالی دارد ،
خواست نرمش نشان دهد اما نشد ... در جواب چشمهای آهویی
اش و نگاه سرخ و آتشینش گفت: برو بذار فکر کنم امشب یه
حادثه بود فقط.

آهو لب روی لب مالید و راستین زمزمه کرد: بیشتر فاجعه بود
...

به رو به رو که خیره شد آهو آرام گفت: من زنش نیستم . فقط
صیغه اشم ... هفت روز دیگه تمومه . یک ماه فقط صیغه اش
بودم شرطش بود قبول کردم شما قبول نمیکنی می فهمم اما من
نه هرزه ام نه از روی زندگی کسی رد شدم نه خواستم رد بشم


زورم کرد ... خواستم بمیرم دلم نیومد از زندگی بگذرم
خواستم شکایت کنم کسی هوامو نداشت...

راستین بی حوصله میان کلامش گفت: اصلا نیازی نیست به
من توضیح بدی. این پل... اونم تاکسی سرویس ! میخوای
زندگی کنی تاکسی بگیر ، میخوای بمیری پل هوایی هست .
شب و روزت بخیر برو که خسته ام . پول داری ؟

و از توی جیبش ، دو تراول به سمتش گرفت و گفت: اینم
دشت امشب ... خدا روزی رسونه . حال ما رو ساختی ، خدا
حالتو بسازه .

چشمکی پر کینه حواله اش کرد و دوباره به رو به رو خیره
شد.

با سرانگشتهایش ، بی قرار روی فرمان ضرب گرفته بود
صدای باز شدن درکه آمد دید تراول های مچاله را روی
صندلی جا گذاشت چادرش را جمع و جور کرد و پیاده شد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:19 03.06.20]


نگاهش به قدم های متزلزل و آرامش بود ، پاچه های شلوارش روی زمین کشیده می شدند و دم پایی های صورتی اش لخ لخ کنان روی آسفالت پیش میرفت .

به سمت پیاده رو رفت . نفسش را فوت کرد و دید دستش را به نرده ی پله های پل هوایی رساند .

زهرخندی زد و فکر کرد جراتش را ندارد .

پنج شش پله که بالا رفت سایه اش را ندید .. فکر اینکه همان جا تمام کرده باشد ، باعث شد بی هوا سیخ شود روی صندلی و با دقت بیشتری نگاه کند تاریک بود و نور چراغ آویزان جلوی تاکسی سرویس هم کمی نمیگردد .

نفسش را سنگین بیرون داد و با غرولندی پیاده شد با گام های تند به سمت پله های پل هوایی رفت و جسم مچاله اش را دید ، میان پله ها با چشمهای روی هم افتاده و صورت خیس از اشک ، از حال رفته بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:27 03.06.20]

[In reply to] کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی]

[🙇 Sticker]

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [01:59 03.06.20]

#کلاکت_259 #کپی_ممنوع

سکانس_44:

مقابل ساختمان پشت لکسوس سفید رنگی متوقف شد ، حامد در حیاط کلینیک رژه میرفت، با شرمندگی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، سر انگشتش را به پیشانی دردناکش فشار داد و در نهایت یک لبخند روی لبش نشان داد که اگر همین حالا پزشکی از آن در کذایی فرضی بیرون می آمد و می گفت: فرزند متولد شده دختر است ...

به همین عمق ، لبخند میزد!

حامد چپ چپ نگاهش کرد و غرولند کرد: اخه بگم چشمهات پف کرده و خواب موندی هم به قیافه ات نمیخوره.

ضربه ی دوستانه ای به بازوی حامد زد و گفت: حالا ترش نکن بالاخره که رسیدم . بهت گفتم یادم رفته بود .

حامد نگاهش را باریک کرد آنقدر درب و داغان بود که بیش از این بحث را کش ندهد ، با یک ساعت تاخیر اما آمده بود . مثل روشن با یک بهانه ی واهی ، قید آمدن را نزده بود . سری تکان داد و درحالی که جلو جلو میرفت، وارد ساختمان اصلی شد .

حتی این کلینیک تخصصی بزرگ و مجهز هم بوی بیمارستان را می داد و سینوس هایش را ازار می داد . حامد به استیشن پرستاری تکه داد و دختر جوان که از دیدن راستین حیرت کرده بود و زبانش بند آمده بود با تته پته گفت: ج... جناب حکمت.

راستین لبخندی به لبش آورد و گفت: سلام عرض شد خسته نباشید همگی...

دو دختر دیگر روی صندلی هایشان خشکشان زده بود . حامد نیشخندی به توجه زنها زد و راستین آرنجش را لبه ی استیشن گذاشت و با لحن دوستانه ای رو به دختر که هنوز مستقیم نگاهش میکرد گفت: مظنه ترک اینجا چنده ؟

صدای قهقهه ی زن ها که در آمد ، دختری که لیوان چای در دست داشت ، از جا برخاست و گفت: یعنی واقعا باور کنیم آقای راستین حکمت ، برگزیده ی جشنواره ی امسال او مدن اینجا ؟ قربان افتخار دادید.

-خواهش میکنم سعادتى بود به هر حال توفيق بازديد از كلينيك ترك اعتياد توى رزومه ي كاريم نداشتم كه بحمدالله به لطف جناب درویش اينم ثبت شد .

دختر دست جلوی دهانش برد و ریز خندید .

حامد میان گپ و گفتشان پرسید: دکتر رسولى تشریف ندارن؟ زن بلافاصله گفت: چرا چرا ... اتفاقا به ما گفتن شما تشریف میارین ولی خیال کردیم فقط کارگردان میان دیگه انتظار او مدن جناب حکمت و نداشتیم وگرنه یه گاوى گوسفندى ... همینطوری خشک و خالی ...

راستین میان کلامش گفت: خشک و خالی چیه خانم اون قفسه ی پشتتون پر از ترامادول و پتدین و مورفینه، میدونین باهش میشه چه مراسم باشکوهی راه اندازی کرد؟! نفرمایید خواهش میکنم

حامد قهقهه زد و زنی که از هاج و واجی در آمده بود،
درحالی که از خنده اشک از چشمهایشان بیرون میزد گفت:
نمیدونستم آقای حکمت تا این حد شوخ طبع هستن ...

حامد سری تکان داد و گفت: میدونستم بیاد کلینیک ترک اعتیاد
خوش اخلاق میشه زودتر میاوردمش...

راستین دستش را روی کمر حامد گذاشت و گفت: خوب زودتر
میآوردی مرد مومن . نیکی و پرسش؟

دختری که لیوان چای در دست داشت گفت: من کاشفی هستم
جناب حکمت عاشق کاراتونم . واقعا یه جور ی بازی میکند که
مو به تن آدم راست میشه گاهی فکر میکنم چطور میتونین
انقدر خلاق باشین انقدر غرق باشین توی اون نقش... کارتون
رو توی جشنواره دیدم به همسرم گفتم آقای حکمت اگر سیمرغ
نبره در حقش کم لطفی شده .

راستین تشکری کرد و دختر اول لب زد: تشریف بیارین از
این طرف... راهنماییتون میکنم به اتاق دکتر رسولی...

حامد تشکری کرد و راستین درحالی که تعظیم میکرد رو به
زنی که سن و سال دار تر بود گفت: ولی پذیرایی نشدیم ها ...

حالا گاو و گوسفند پیشکش... یه چایی نبات اینجا پیدا نمیشه
یعنی؟

زن دستش را جلوی صورتش نگه داشت ، از خنده سرخ شده
بود .

راستین اضافه کرد: من جای شما بودم تو یه سینی قشنگ ، دو
تا چایی نبات حاضر میکردم با باقی ورق قرص ها رقص
نور هم میسپردیم به این مهتابی سقّی که سوسو میزنه .

نگاه زن بالا رفت و رو به همکارش گفت: چند بار به علی اقا
گفتم اینو عوض کنه بیا جلو مهمون آبرومون رفت.

راستین لب زد: من فقط دارم براش کاربری می تراشم ...
حیف نیست ؟ چراغ ها خاموش.. این نورپردازی محو...
سمفونی هم زدن چای نبات!

کاشفی فورا گفت: وای جناب حکمت شما واقعا شخصیتتون با
نقشی که بازی میکنین متفاوته اصلا بهتون نمیومد انقدر پر
انرژی باشید ...

هومى كشيده و گفٲ: زنده باشيد شما لطف دارين به هر حال من منتظر اون يه ورق ترامادول – مورفينى كه قولشو داديد هستم .

كاشفى وحشت زده گفٲ: من قول دادم.

حامده خنده كنان گفٲ: بيا بريم شيطانٲ نكن بيا بريم... زبونت باز شده ! به زور دوكلمه حرف ميزدى امروز جدى جدى حس ميكنم يه چيزى زدى !

كاشف درحالى كه پرونده اى را توضيح ميداد به همكارش گفٲ: الان ميرسم خدمتتون.

با خداحافظ كوتاهى از استيشن فاصله گرفتند و حامد جدى گفٲ: جدى حالت خوبه؟ چشمهات ناجور قرمز ه . چيزى زدى ؟

-نخواييدم فقط. چيزى زدم كه ... حقيقتشو بخواى يه كم شنگول كردم گفٲم سر حال باشم ، از اين فاصله كه حس نكردى ؟
حامد پوفى كشيده: جدى فازت چيه .


-فاز بی خوابیه که تمام شب گذشته رو نخوابیدم ... وگرنه اصلا تصمیم نداشتم قرصای شادی شنگولیمو انقدر زود خرج کنم اونم واسه ی یه بازدید ساده از کلینیک ترک اعتیاد و ملاقات با چند تا بیمار ! البته با روانشناسم قبلش هماهنگ کردم .

-قرص میخوری؟

-قرص های شادی آور ! نشاط آور ، ضد افسردگی ... واقعیت به جز ضد بارداری همه نوع قرصی میخورم .

حامد بر و بر نگاهش میکرد و راستین اسپری خوشبو کننده ی نعنائی دهان را دو پاف در دهانش پاشید و گفت: خلاصه من ترامادولمو از اینا نگیرم از اینجا بیرون نمیرم از ما گفتن بود . حامد فکر کرد جدی جدی تحت تاثیر چیزی است از او این همه سرخوشی بعید بود .

#شب_بخیر_تافردا

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [12:39 03.06.20]

#کلاکت_260_#کپی_ممنوع

دکتر رسولی ، مرد میانسال خوش مشربی بود ، بی حوصله
منتظر مانده بود ، سوال جواب های حامد تمام شود ، بالاخره
فرصت طلایی گیرش آمد به محض اینکه صدای تلفن همراه
حامد در فضا پیچید ، با یک عذرخواهی کوتاه از جا برخاست
و از اتاق بیرون رفت.

دکتر رسولی کمی از چایش مزه مزه کرد و رو به راستین که
لب به چیزی نزده بود گفت: ناقابله جناب حکمت.
راستین لبخندی به لب آورد و رو به او گفت:

-من یه سوالی داشتم درمورد یه نوع قرص روانگردان شما
فکر میکنین بتونین کمکم کنین ؟
دکتر سری تکان داد و گفت: البته اگر بلد باشم چرا که نه ...
درخدمتم .

-واقعیت یکی از دوستان من ...

دست توی جیب برد ، نایلون کوچک زیپ دارمحتوی یک
قرص کوچک را روی میزش گذاشت و درحالی که تای برگه
ی آنالیزش را از وسط باز میکرد گفت: قبلا آزمایش شده است

... ولی میخوام بدونم تو مرکز شما ، کسی سابقه ی مصرف

این قرص وداشته یا نه ...

-اسم خاصی داره ؟

اسمش را برزبان آورد و دکتر رسولی دستی به چانه اش کشید

و لب زد: الان در حال حاضر با این مشخصات ، فقط دو

مورد بودن ...

-بودن ؟

-یکیشون فوت شده ، یکیشون هم آدم کم حرفیه . با وجود اینکه

در رفاه کامله و خانواده ی خوبی داره اما من مطمئنم اگر پاشو

از این مرکز بذاره بیرون بازم میره سر وقتش !

-میتونم باهاش حرف بزnm؟

-فکر میکردم شخصیت فیلم حامد ، تزریقی باشه ؟

راستین لبخندی به هوشش زد و گفت: هست . ولی مسئله چیز

دیگه ایه که من میخوام ، راجع بهش باهاش یه صحبتی داشته

باشم . امکانش هست ؟

رسولی خودش را جلو کشید: لازمه نصیحتت کنم یا ...

راستین خندید: نه .

رسولی سری تکان داد : تو مرد جوون و خوش آتیه ای هستی... فکر کنم اونقدر هم هوش و درایت کافی و داشته باشی که لزومی نداشته باشه تا من برات بشکافم که چه اتفاقی میفته اگر ...

میان حرفش آمد و از جا برخاست و گفت: نگران اما و اگرش نباشین ... من آدم احمقی نیستم . میتونم ملاقاتشون کنم ؟
رسولی تلفن را برداشت ، ترتیب ملاقات داد و به محض اینکه حامد داخل اتاق شد ، رسولی لب زد: همراهت میام ...
راستین تشکری کرد و گفت: پیداش میکنم .

و با اجازه ای گفت و قبل از اینکه حامد چیزی بپرسد ، از اتاق بیرون آمد .

از خلوتی راهرو استفاده کرد و موبایلش را برداشت ، شماره ای گرفت و به ثانیه نکشید صدای ضعیف دختر توی گوشش پیچید.

لبخندی به لبش نشست و گفت: پای گوشیت بودی ؟

-سلام اقا.

-علیک سلام .چه خبر ؟

-هیچی آقا .

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت: نهار خوردی ؟
نه هنوز ... گرسنم نیست از خونه یه چیزهایی آوردم .
دستتون درد نکنه .

-زنگ بزن برای خودت و دوستت غذا سفارش بده . یه چیز
مقوی سوپی چیزی براش بگیر باشه ؟
-چشم اقا .

پوفی کشید و گفت: انقدر اقا اقا به ریش من نبند . حالش
چطوره؟

-نمیدونم . همش خوابیده . نفس میکشه ولی چشمهاشو باز
نمیکنه .

راستین دستی به صورتش کشید و لب زد: باشه اگر بیدار شد
به من خبر بده باشه؟

-چشم ...

مکثی کرد و گفت: بذار من خودم براتون نهار میفرستم اکی ؟
-دستتون درد نکنه .

خواست قطع کند که یک چیز دیگر یادش آمد و صدایش کرد:
بهارک؟


-جانم آقا؟

-مطمئنی هنوز خوابیده؟!

-الان میرم نگاه میکنم باز...

-نمیخواد . سر و صدا نکن . شاید خیلی خسته است ...

بهارک حرفی نزد و راستین با یک خداحافظ سر و ته مکالمه
را هم آورد . بعد از اینکه برایشان غذا سفارش داد رو به روی
اتاق شماره ی چهارده چند ثانیه ایستاد ، تقه ای به در زد که
صدای مرد جوانی از آن سوی در به گوشش نشست: بفرمایید
.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:13 03.06.20]

#کلاکت_261 #کپی_ممنوع

یک جوان نوزده بیست ساله بود .

رنگ پریده با چشمهای گود رفته و لاغر ، زانوهایش تا شده بود و چانه اش روی کاسه ی زانو هایش نشسته بود و بر و بر نگاهش میکرد.

با لبخندی وارد اتاق شد ، نگاهی به چشمهای بی فروغش انداخت و سعی کرد با خوشرویی سلام کند .

با دیدنش چند ثانیه متعجب نگاه کرد و با صدای دورگه ای گفت :

-معمولا پرستارها و دکترهای اینجا در نمیزنن ... البته آدم انتظارم نداره ولی خب... انتظارم نداره سوپرستار بیاد ملاقاتش . پس کو دوربین و فیلمبردار؟

راستین نیشخندی زد: برای شو دادن نیومده بودم .

دستش را جلو برد و گفت: راستین حکمت .

-محسن...

به دستش تابی داد و پسرپاهایش را دراز کرد و راستین دست هایش را در جیب فرو کرد و گفت: من یه اطلاعاتی میخوام که فکر میکنم شما میتونین کمک کنین ... بخاطر همین مزاحمتون شدم .

محسن سری تکان داد : چی شده؟ معمولا پیش نمیاد تو زندگی هرکسی که حلال مشکلات یه بازیگر باشه .

راستین جلوتر آمد و گفت: درمورد اون قرصی که مصرف می کردین یه سوال دارم .

چشمه‌هایش باریک شد و راستین با صدای آرامی گفت: حالا اگر فکر میکنین میتونین کمک کنین که خوشحال میشم اگر نه ...

-چیشو میخوای بدونی ؟ اینکه چه حالی بهت دست میده ... یا اینکه چطوری با روانت بازی میکنه تا انگشت خودتو ببری و نفهمی....

و دست راستش را بالا کشید و شست بریده شده اش را نگاهی کرد و گفت: میگن انگشت شست باشه سه تا انگشت دیگه نباشه ، کارایی بیشتری داره اون دست!

راستین نفسش را فوت کرد و گفت: با توزیع کننده اش کار دارم . میخوام برسم به یکی...

-فیلمت پلیسی نه ؟ اخه این کارا متخصص بازیگرا نیست .


-گیر افتادم ... میخوام برسم به پخش کننده ببینم از اون به کجا
میتونم برسم ... پلیسم نکشم وسط حالا دایلمش محفوظ باشه ولی
خیلی حاشیه میشه اون وقت.

-چی گیرم میاد اگر حرف بزنم.

راستین نفسش را فوت کرد: نمیدونم چی میخوای که گیت
بیاد؟

-بوی مار لبرو میدی... با یه پاکتش ، باهات معامله میکنم خوبه
؟

در چشمه‌هایش یأس و ناامیدی جاری بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [13:14 03.06.20]

#کلاکت_262_#کپی_ممنوع

چهره ی خوبی داشت ... فرم صورت و چانه اش ، بینی و
چشمه‌هایش.... اگر کمی ورزش میکرد ، کمی هم فنونش را یاد
میگرفت میتوانست یک سوپراستار خوب شود لحن صدایش
هم خوب بود .

-من یه پیشنهاد بهتر دارم .

محسن بلافاصله پرسید: چی؟

-اگر از اینجا بیای بیرون میتونم کمکت کنم که بُر بخوری تو
سینما و تلویزیون . صدای خوبی داری... قیافه ی خوبی هم
داری...

محسن خندید: به نظر معامله ی خوبیه . جسورانه و

راستین اضافه کرد: پر امید .

-از بازیگری خوشم میاد . زیاد .

-میتونم کمکت کنم . شماره امو بهت میدم .

-همون شماره ای که هیچوقت جوابشو نمیدی ؟

راستین لبخندی به لبش آورد: همون شماره ای که همیشه

جوابشو میدم.

و روی کارت کوچکی با خودکار نقره ای شماره اش را نوشت

و گفت: این خطمه . حالا بپرسم جواب میگیرم یا نه ؟

-ارزش این شماره از پاکت مارلبرو بیشتره . پس هرچی

بخوای میتونی بپرسی...

با احتیاط قرص توی کیسه ی زیپ دار را جلوی چشمهای محسن نگه داشت و گفت: اینو کی پخش میکنه؟ ساقیش کیه؟ از کجا میتونم طرف و پیدا کنم؟
-چقدر دلم برای حالی که بهم میداد تنگ شده .

راستین منتظر نگاهش میکرد و محسن گفت: تو پارتی ها پخشش میکنن بیشتر.... اصلا فروشش اونجا جوابه . چیزی نیست که همه دنبالش باشن حال تو همیشه اونقدر بالاست که به درد کار روزمره نمیخوره ... به درد اونی که میخواد صبح بزنه تا شب سگ دو بزنه یا صبح بزنه تا شب درس بخونه یا صبح بزنه تا شب فکر نکنه نمیخوره . همون تو پارتی جوابه . پارتی باز ها میشناسن پارتی گیر ها هم اهلش هستن . کف پارتی و استخرپارتی و کلا جشن و سرور دیگه ! ساقی هاش محدودن ، دسترسیش هم سخته امین نباشی بهت نمیدن ... برای همین گروه . ولی بخوای بری ته و توشو دربیاری باید بری سراغ مراد کله پز. ... مهمونی های دماوند ، کردان ... لواسون ... و ساپورت میکنه . بری سمت شمال تهران جردن

و اندرزگو ، پخش کننده اش فکر کنم کامبیز بود ... کامبیز و
داداش نسناسش کامران ... رفیقش هم هست ...

-رفیقش کیه ؟

-تورج ایرج ... یه همچین اسمی داشت .

گلویش خشک شد و شقیقه اش تیر کشید ، با صدای آرامی
گفت: تورج سمرقندی !؟

-فکر کنم ، تورج بود دیگه یا ایرج... من یک بار دیدمش .
میگفتن تازه از زندان آزاد شده . با پسر عموی کامران و
کامبیز هم بندی بوده دستشو گرفته بودن آورده بودنش تو کار
... میخواستن سمت طالقون و اون اطراف کانال بزنی ... از
وقتی مهمونی های گوهردشتشون لو رفته کرج و از دست
دادن تورج هم باغ انگار میشناخت اینطوری بینشون بُر خورد
.

-آره باغ زیاد میشناخت .

-میشناسیش؟

شانه ای بالا انداخت و در جوابش گفت: خیلی نه . حالا
چطوری میشه اینارو پیدا کرد؟

-به یکی از رفیقام میگم ، میتونه یه پارتنی برات جور کنه ولی
تو با این قیافه ات بری سمتشون عمرا لو بدن ... بعد کلا لو
میرن !

راستین خندید: باشه به هر حال ممنون از کمکت .

محسن با چشمهای مرددی گفت:

-با اینا نری دربیفتی ، میزنن چشم و چارتو درمیارن . بچه
خوشگلم که هستی ... یهو دیدی درت گذاشتن!

راستین قهقهه زد: نترس اونقدر ا بی دست و پا نیستم که بتونن
درم بذارن!!!!

-بحث بی دست و پایی نیست ... بحث اینه که قدرت دستشونه .
آدم همیشه دلش میخواد قدرت دستش باشه . نمیتونه بذاره یکی
ازش جلو بزنه یا بیاد ازش بگیره یا لو بده یا ...


راستین میان کلامش گفت: میدونم . من فقط میخوامم از یه
چیزی مطمئن بشم که شدم . حالا هم منتظر میمونم از اینجا
بیای بیرون و بهم زنگ بزنی که معامله امون رو ، روی کاغذ
بیاریم.

محسن سری تکان داد و گفت: خوبه ، من راضی تو راضی
گور بابای ناراضی.

راستین ضربه ای به شانه اش زد و او با صدای آرامی گفت:
حالا اگر یه مارلبرو هم می دادی به جایی بر نمیخورد .
قرص را توی جیبش برگرداند ، پاکت را برداشت و یک نخ
روی میز فلزی پایین تخت گذاشت و گفت: ممنون . خداحافظ.
از اتاق که بیرون آمد ، مسیج بهارک روی گوشی اش نقش
بست :

-بالاخره بیدار شد . دستتون درد نکنه چقدر غذا سفارش دادین
.

در جوابش نوشت: مراقبش باش تا برگردم.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:00 03.06.20]

#کلاکت_263_#کپی_ممنوع جواب آمد : چشم آقا .

یک آه از سینه اش درآمد .

اتللو : دیگر شایسته ی آنم ، مرا بدهد و یک بز بستانند.

کلید را در قفل فلزی زنگ زده چرخاند در آهنی با سر و صدای بدی درحالی که لبه ی زیرین زنگ زده و سوراخ شده اش روی موزاییک ها کشیده می شد ، را باز کرد .

سایه ی بهارک را پشت پنجره دید . برایش دستی تکان داد و به محض اینکه یک گام به جلو برداشت ، زنگ تلفن همراه در فضای حیاط پیچید نیم نگاهی به حوض خالی انداخت و در جواب ساسان که صدایش زیاد از حد عصبانی بود لبخندی زد و گفت: جان داداش؟

-جان و زهرمار... جان و درد ! جان و مرگ... راستین باز داری چه گهی میخوری که نیستی؟ دیوار و کنسل کردی ؟ امروز من وگلی شیش ساعت تو سالن با بقیه گروه علافتون شدیم . از روشن هم خبری نیست ...

وسط حیاط مقابل پله ها ایستاد و در جواب ساسان گفت: خبر ندارم ازش بهش زنگ بزن .

-باشه . خودت خوبی؟

-خوبم.

-چه خبر؟

-ساقی و پیدا کردم !

-پس انگار خبر دسته اول داری ...

نیشخندی زد: چه جورم .

-ردیفی؟ کجایی بیام پیشت تنها نباشی...

-میگم بهت . خبرت میکنم ... فقط ساسان.

-جان؟

-از آتی چه خبر...

-آتی؟ باز فیلت یاد هندستون کرد؟

با صدای براقی گفت: حرف فیل و هندستون نیست ... جواب

بده از آتیه خبر داری ؟

-خیلی نه ولی بخوایش پیداش میکنم .

-باشه پس یه آمار بگیر برام ... اکی ؟

-چشم امروز دیوار تعطیله؟

-اره فعلا . صاحب نمایشنامه حالش خوب نیست .

ساسان بلند خندید و با طعنه گفت: مبارکه به سلامتی !

خفه شویی تحویلش داد و گوشی را قطع کرد ، به محض اینکه تماس قطع شد ، بهارک وحشت زده از خانه خودش را بیرون انداخت . باصدای مضطربی داد زد: بهنام...

قبل از اینکه به عقب بچرخد ، ضربه ی سنگینی به پس کله اش وارد شد ، قبل از اینکه فریادی بزند ، زانوهایش تا شدند و روی زمین افتاد .

صدای گام های پر ضربش را که به سمت بهارک میرفت را میشنید . تصویر بهارک که جیغ میزد محو تار می دید .

مرد دست دراز کرد و بازوی او را گرفت و از بالای ایوان پرتش کرد پایین ، صدای جیغ و ناله ی دختر کل حیاط را برداشت در شیشه ای کوبیده شد ، صدای فریاد های آهو را میتوانست تشخیص دهد.

صدای جیغ هایش....

صدای التماس هایش...

صدای بهنام تو رو خدا گفتن هایش...

بهارک سخت از جا برخاست ، از پله ها بالا دوید ، با کف دستهایش به در میکوبید ... در را قفل کرده بود .

یک نفس سنگین از ریه هایش بیرون داد . بهارک ناچار از پله
ها پایین پرید رو به او که هوشیاری اش کم کم از دست میرفت
التماس کرد: اقا راستین....

صدای فریاد آهو می آمد: بهار.....

بهارک ناله کرد: خدا ... اقا راستین تلفنت کجاست ...
زنگ بزنم صد و ده

آهو جیغ زد: راستین

دستهای جستجوگر بهارک ، در جیب هایش فرو میرفت .

آهو باز داد زد: گمشو ولم کن ... کثافت راستین ... بهار....

بهارک نالید: اقا راستین بیداری... اقا راستین تو رو خدا

گوشیت کو لعنتی ... وای خدا ... خدا جون ...

صدای عربده ی مردانه ای از ساختمان بیرون آمد و بهارک
داد زد: آهو.....

بی اهمیت به دردی که در گردن و سرش میپیچید کف دستش

را به زمین چسباند ، بهارک هق هق میکرد و صدای ناله

هایی از داخل خانه بیرون می آمد. در گوشه‌هایش یک زنگ

یکنواخت می شنید.

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [16:31 03.06.20]

#کلاکت_264 #کپی_ممنوع

بهارک به محض اینکه دید ، خیز برداشته است کمکش کرد ،
سرپا که شد زمین زیر پایش میچرخید . دستهای بهارک دور
کمرش حلقه زد و گفت :به من تکیه بدین... تو رو خدا ،
گوشیتون رو بدین زنگ بزnm پلیس... الان مرتیکه میکشتش...
تو رو خدا ...

گوشی را از جیبش درآورد ، به او که داد دو گام جلو رفت و
وقتی ، از پله ها خودش را بالا کشید ، بهارک منتظر بود.
با لگد سنگینی که به شیشه کوبید ، شیشه ی در از بالا به پایین
فرو ریخت . خودش را از چهارچوب فلزی رد کرد ، بهارک
پشت سرش می آمد .

چشمش به بهنام امانی افتاد با شقیقه ی خون آلود درحالی که
دستش به کمر شلوارش بود به عقب چرخید و نگاهش میکرد
.

دو سه گام که جلو رفت، بهنام از جا برخاست . شلوار پارچه ای به محض ایستادنش تا میچ پایش سقوط کرد.

راستین بازهرخندی به نیم تنه ی مردانه ی برهنه اش نگاهی انداخت و بهارک از پشت سرش جیغ زد: آهو....

و دوان دوان به سمتش رفت .

خم شد ، یک تکه شیشه ی تیز و برنده از روی زمین برداشت و با گام های کوتاهی به سمت بهنام رفت که خودش را به ستون خانه ی قدیمی چسبانده بود .

بهنام گلدان خاک گرفته ای را خواست بردارد که راستین با پا میز زیر گلدان را لگد زد و دقیقه ای بعد تکه شیشه ی تیز را زیر گلوی بهنام گذاشت و دستش را به پایین تنه ی بهنام برد و گفت: بپر مش بپر مش بنواز مش جلوی سگ !؟

-از شما بعیده آقای سوپرستار . این حجم از خشونت .

داد کشید: خفه شو !

میان نفس نفس هایش گفت:

-زنمه نا مسلمون زنمه حقمه ! حق قانونی و شرعی... وقت کم دارم کوتاه بیا !

مشتی حواله ی چانه اش کرد و گفت: دیگه حق نداری اسمشو
بیاری ، آمارشو دارم شیش روز دیگه باطله . عین عقاب
بالاسرشم اگر بفهمم میخوای اذیتش کنی آزار بهش برسونی یا
هر چیزی.... بیچاره ات میکنم . زنت خبر داره تو چه گند و گه
کثافتی هستی ؟ میدونه تو چی هستی ؟ میدونه چه جونوری
هستی؟

بهنام آب دهانش را قورت داد و گفت:

-من و اون با هم معامله کردیم. شرط بود قبول کرد راضی بود
... خودتو بکش کنار آقای سوپرستار.

دستش را برد پایین و درحالی که نقطه ی حساسی را فشار
میداد گفت: بلبل زبونی میکنی آقای امانی !

صدای ناله ی مرد که در خانه پیچید کمی از او فاصله
گرت. بهنام با صورت سرخ ، نیشخندی حواله اش کرد و گفت:

-بچه خوشگل خبر نداری که دور و برت چه خبره !!!

-بگو ببینم چه خبره که تو با این سن و سالت به خودت اجازه

میدی تا باهات چنین شرطی بذاری و معامله کنی ؟

بهنام نیشخندی زد و بی اهمیت به تیزی شیشه ی زیر گلویش ،
دهانش را به گوش راستین نزدیک کرد زمزمه وار چیزی
گفت .

دستش شل شد .

از موقعیت استفاده کرد ، شلوارش را بالا کشید و با نیشخند
واضحی گفت: عزت زیاد آقای سوپرستار.

نیم نگاهی به آهو که در بغل بهارک می لرزید انداخت و گفت:
هنوز تموم نشده . شیش روز دیگه وقت هست .

از روی شیشه خرده ها که رد شد و صدای بسته شدن در آمد
، راستین همان جا پای ستون روی زمین نشست و دستش را
به پس سر دردناکش نشاند .

بهارک از جا برخاست ، یک لیوان آب برایش آورد و پرسید:
حالتون خوبه ؟

چشم در چشمهای بهارک دوخت و گفت: موبایلم دست توئه ؟
لبخند شیطننت بار دختر باعث شد لبخندی روی لبش بیاید و در
این اشفته بازار بپرسد: میخندی؟

-داشتم فکر میکردم اگر فیلم ایرانی بود چقدرش سانسور میشد
نه ؟

راستین خنده ای کرد و بهارک خجالت زده گفت: ببخشید ...
چانه اش را بالا داد ، کمی آب نوشید و از جا برخاست و گفت:
رفیقت در چه حالیه ؟

سرش را به سمت آهو چرخاند ، روی مبلی نشسته بود و
سرش را توی دستهایش گرفته بود . موهایش دوره اش کرده
بودند.

بهارک آرام گفت: اگر اجازه بدید برم ... مامانم اینا نگرانم
میشن دیگه شما هستین خاطر جمع .

راستین لب زد:میرسونیمت . یه کم بمون بعد میرسونمت
خودم.

بهارک چشمی گفت و لب زد: میرم پس وسیله هامو جمع کنم .
لبخندی حواله ی اهو کرد و به اتاق رفت و در را بست .

راستین از جا برخاست مقابلش لبه ی مبل یک نفره ای که
زیر ملحفه ی سفید خاک گرفته ای پنهان شده بود نشست و
گفت: سرتو بیار بالا ببینمت .

پنجه هایش در هم فرو رفته بود.


نگاهش به رد های متعددی بود که روی آرنج و بازویش نشسته بود. یک تی شرت آستین کوتاه به تن داشت که یقه اش دریده شده بود و شلوار مشکی رنگی که تنش بود باعث شده بود شکنندگی و ظرافتش بیشتر به چشم بیاید.

دستش را جلو برد، رو پنجه اش گذاشت و گفت: با تو نیستم؟
میگم نگاهم کن؟

-با چه رویی؟!-

-با همون رویی که اولش اومدی تو زندگیم ... تو کوچه داستان تو دادی که بخونم که اجرا کنم ... با همون رو با همون چشمها!

به زحمت نفسش را از سینه بیرون داد. دست آزادش را به سمت موهای بلندش برد و آنها را از جلوی چشمهای گریه آلودش کنار زد و گفت: من خودمو به خاطر این همه بلایی که سرتون آوردم نمیبخشم.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:31 03.06.20]

-بلند شو خودتو جمع و جور کن این بچه رو برسونیم خونه
تلف شد اینجا از دست تو .

لبه‌ایش لرزید و راستین ضربه‌ی آرامی به پشت دستش زد و
گفت: گریه نکن دیگه . این شیش روزم پیش من میمونی
حواسم بهت هست !

-یک ماه شب و روز ندارم ... عاصی شدم . زندگی ندارم ...
اشک که از چشمش افتاد راستین با سر انگشت مانع جاری
شدنش شد و گفت: گریه نکن درست میشه . صورت آهو از
تماس انگشتش با صورتش ، مچاله شد و راستین با نیشخندی
گفت: اون دستم نبود ، این دستم بود .
آهو میان خنده و گریه اش گفت:

-من پام گیره . از بابت شما خیلی میترسم . فکر کنم بهتر باشه
بدونین تو زندگی من چه خبره .

راستین اهی از درد سرش کشید و این حجم از بلاتکلیفی کشید
و گفت: باز دیگه چیو نمیدونم ؟ مگه دیوار زندگیت نیست؟


-هست ... همه اش نیست . یعنی همه اش هست ... یه تیکه
اش .. یه تیکه اش نیست !

-چیه این تیکه که اینطوری وبال ما شده الف امانی ؟
-گردنتون خونی شده . فکر کنم سرتون زخم شده . دستش
بشکنه الهی... به خدا من یکی از همین روزا میمیرم شما
راحت بشین از نبودنم .

-حالا نباشی هم یه جور دیگه راحت نیستم . جمع کن خودتو
بعدا برام بگو امروز چوب خطم پره . پاشو لباساتو عوض کن
دستو روتو بشور . پاشو ...

و خودش اول سر پا شد و گفت: جمع کن وسیله هاتو میبرمت
خونه ی خودم .

آهو خواست چیزی بگوید که راستین متحکم گفت :نمیخوام
حرف اضافه ای بشنوم . بلند شو ... #کلاکت_264
#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [18:04 07.06.20]

#پارتی از آوانگارد

فصل شانزدهم : کهکشانی که در من روییده بود .

نمیدانم ناسایی که در مغز من کار میکرد ، چطور توانست
رصد کند که کهکشان‌های در من روییده !

اصلا نمیدانم فعل روییده مناسب کهکشان هست یا نه ... اما
فعل بهتری پیدا نکردم . من دختری بودم که از هر چیزی قصه
سرای می‌کردم . احمق هم بودم کمی و یک عالمه احساسات
عجیب و غریب داشتم . با تصمیم هایی که نمی دانستم از کدام
ارگان نشأت می‌گرفتند . از نظر من ، قوه ی ادراکم از همه جا
خلوت تر بود . مملکت وجود من یک مملکت دموکرات بود !
آزاد منش و علاقه مند به حکومت ملی... برای همین قوه ی
اندیشه ام همیشه ی خدا خلوت بود ! چون همه چیز به دست او
تنها نبود . من به مساوات و برابری اعتقاد داشتم . معده ام که
وظیفه اش هضم غذا بود با مغز برابر بود ... و کلیه هایم که
کارشان دفع ادرار بود با قلبم یکی می دانستم . حالا یک
کهکشان عجیب و غریب هم این وسط پیدا شده بود که به نظر
می آمد ، یک سپه سالار رشید دارد و مغز هر چه میخواست
انکارش کند .. هر چه سازماندهی میکرد تاسپاه راضی شود
جلویش قد علم کند ... تلاشش به بن بست می خورد.

هرچه می گفت : بیگانه است ... آمده است تک تک ارگان
های ما را فتح کند ...

ارتش زیر بار نمی رفت . اراضی را دو دستی تقدیمش کرده
بود .

صدایم زد: کرانه جان ...

میگویم کلامش بوی ماندگی می داد ، هیچ کس قبول نمیکرد .
سپه سالار کجایش بیگانه بود؟! از کره ی مریخ که نیامده بود
... از کره ی ماه شاید ... ماه بود .

نگاهش کردم ، پیاده شد و پیاده ام کرد ، ساکم را در دست
گرفت و گفت: خسته شدی . باید میرفتی استراحت میکردی...
مغزم گیج شده بود . آمده بودیم دوباره آرامگاه . خودم خواستم
بیایم .

پیاده شدم ، هزینه ی تاکسی را که داد ، نفسی کشید و گفت:
خسته نیستی ؟

نه . نیستم . من نیومدم که خستگی در کنم .

لبخندی زد و در جوابم گفت: باشه از این طرف.

دنبالش راه افتادم ، دستم دل دل میکرد که کو پس... چه شد پس
؟! چرا ما را نمی گیرد میان انگشتهایش!؟

صدای انگشتهایم را شنید که ایستاد و دست به عقب فرستاد و
گفت: اینجا ناهمواره . دستتو بده من !

عجب دروغگویی شده بود ! زمین صاف خدا را میگفت
ناهموار . مغزم غر زد: دروغگو هم که هست سپه سالار شما
!!!

دستم را جلو بردم و آرام گفتم: زودبرمیگردیم . امشب باید
استراحت کنی ، فردا پرواز داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم: من در اختیار خودمم . میتونم فردا هم
بمونم . یا تا هر وقتی که بخوام .

خواستم بگویم یا تا هر وقتی که شما بخواهید ! اما این بار دهنم
را بستم . حرمت خودم و روحم را کمی نگه داشتم ولی از
چشمهایم تا هر وقتی بخواهی می مانم بارید!

من را به سمت مزار شهدا کشاند . سرخاک عمه مهین نمی
رفتیم . دنبالش رفتم . آفتاب ساعت سه بعدا ز ظهر خرمشهر
در اوایل آذر ، خنک بود . خنک و روشن .

حواسم بود پا روی سنگها نگذارم ، چندتایی از دستم در رفت
به محض اینکه به یک سنگ سفید رسید ، متوقف شد .

بالای سرش که ایستاد به سمت چرخید، یک لبخند دوستانه زد
و گفت: پدرم ... کرانه جان ...

مغزم تیر خورد .

فکرش را بکن ... سپه سالار بیاید ، تو را به فرمانده اش ،
همه ی کس و کارش ، نشان بدهد ... به خانواده اش... به
خاکش... به سنگش... به قبرش... برای اولین بار !

فکرش را بکن ... من که سلام می دهم به آدم های زیر سنگ
، بقیه به من میخندند و او معرفی ام میکند به مزار پدرش
.

فکرش را بکن ... وقتی میگویم کهکشانی در من رویده یعنی
چه ! یعنی اینجا ... یعنی الان . یعنی یک نفر تو را همانطور
که هستی بشناسد ... حالت را بفهمد . آماده باشی خوبش کنی ،
اما به جای تو ، او خوبت کند ...

مغزم تیر خورد ! تیر خلاص ! نه اینکه بمیرد ها نه ... بهت
زده شد . هرچه بیگانگی در سرم بود ، پر کشید و رفت . من

که گفتم معز صولت ، کاری را بی جواب نمی گذارد ! من را
آورد به خانواده اش معرفی کرد . به پدرش !

#آوانگارد

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:07 10.06.20]

#کلاکت_265_#کپی_ممنوع

نیم نگاهی به مژه های خرمایی رنگ بسته اش انداخت . روی
کاناپه مقابل تلویزیون روشن خوابش برده بود و یک پتوی
مسافرتی روی پیکر نحیفش کشیده بود.

صدایش زد : پناه ... بلند شو بیا سرجات .

هومی کرد و سرش را بیشتر در کوسن مبل فرو برد .

آیت دستش را جلو برد، کنترل را برداشت و تلویزیون را
خاموش کرد . برای آخرین بار صدایش کرد ... جوابی
نگرفت. خوابش عمیق به نظر میرسید.

کنترل را روی مبل تک نفره پرت کرد و بی اهمیت به او از پله ها بالا رفت.

لبه ی تخت فرود آمد .

برایش پیغام آمده بود: آیت یه حرفی بزن یه راهکاری جلوی پام بذار.

صفحه ی گوشی را خاموش کرد تا چشمش به پیغام مزاحم نیفتد .

هرچه پهلو به پهلو شد خوابش نبرد با پنجه جای خالی پناه روشن را لمس کرد و در نهایت پاهایش را از لبه ی تخت اویزان نگه داشت . سرش را میان پنجه گرفت و چند ثانیه تعطل کرد . نشستن هم بی فایده بود ... هالوژن ها را روشن کرد . در اتاق مثل دیوانه ها رژه میرفت که چشمش افتاد به کیف چرمی مشکی پناه ... روی پاتختی جا خوش کرده بود .

وسوسه ی تماشا کردن لوازم کیفش باعث شد تنه اش را جلو ببرد . به محض اینکه پایش را جلو کشید، نوک پنجه اش به یک جسم سخت برخورد کرد، خم شد ، به محض اینکه زانو هایش روی زمین فرود آمد ، نگاهش به یک تکه پارچه افتاد و

انعکاس یک چیز درخشان ، زیر نور هالوژن ها به چشمهایش نشست.

دستش را پیش برد میانه ی راه مکت کرد ، اما در نهایت ساعت مردانه ای که دور صفحه اش مسی رنگ بود را از میان پارچه ی توری سرخ رنگ بیرون کشید.

لباس زیر پناه را می شناخت ... ساعت را جلوی چشمهایش نگهش داشت و به عقربه هایش زل زد ، زمان را دقیق نشان میداد.

این یک هدیه بود؟!!

از جانب پناه؟!!

یک ساعت مردانه؟!!

مناسبتش از چه قرار بود؟! به نظر میرسید استفاده شده است

... ساعت را به مچش بست ... زیبا ، سنگین و وزین بود .

حیرت زده تاریخ را در ذهنش مرور کرد، هیچ خبری از

سالگرد یا تولد نبود... جعبه اش کجا بود .

بند ساعت را از مچش باز کرد و نگاه دقیق تری به آن انداخت ، زیر صفحه ی گرد ساعت ، به لاتین نوشته شده بود :

RASTIN

نفسش را تکه تکه از سینه بیرون کرد .

این یک سورپرایز شهوت انگیز نبود . خبر یک اتفاق خاص و منحصر به فرد هم نمی داد ... بیشتر یک چیز فراموش شده و از یاد رفته بود که زیر تخت خواب پنهان شده بود .

صدای فریادش در اتاق پیچید و کمی بعد، ساعت را با ضرب به سمت شیشه ی آینه پرت کرد ... صدای شکسته شدن شیشه ی آینه ، باعث شد عصبی تر شود ، هرچه به دستش می آمد ... به سوی دیوار و شیشه های عطر و لوازم آرایشی پرت میکرد.

از آباژور کوچک روی پاتختی...

تا کوسن ها ...

تا مجسمه... کتاب ها ... حتی تلفن همراهش وقتی اسم صحرا درخشان رویش نقش بسته بود آن هم سر تیترا پیغام پر رنگی که نوشته بود:


باید بیای و تکلیف من و این بچه رو روشن کنی !
در اتاق باز شد .

آیت به نفس نفس افتاده بود . پناه نیم نگاهی به ریخت و پاش
ناشی از عصبانیتش انداخت و در نهایت ، به سمت کمد رفت ،
یک بالش و پتو برداشت و وقتی خواست از اتاق خارج شود ،
آیت به چهارچوب تکیه زد و کف دستش را جلوی صورت پناه
به ستون رو به روی چهار چوب عمود کرد و گفت:
-باید حرف بزنیم.

-خسته ام خوابم میاد ...

خواست برود که آیت فریاد زد: باید الان حرف بزنیم!
پناه کفری از این آشوبی که این موقع شب به پا کرده بود
خروشید: از چی؟! دست بر دار . خسته ام چرا نمی فهمی؟!
آیت دستش را به گلوی او نشان داد ، به سمت تخت هلش داد و
درحالی که رویش خیمه زده بود ، بی اهمیت به دست و پا
زدن های پناه روشن و چشمهای درشت روباهی اش که از
حدقه بیرون زده بود گفت:

-ساعتش توی شورت لعنتی تو چه گهی میخوره؟! زیر تخت
خواب من!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:26 11.06.20]

#کلاکت_266 #کپی_ممنوع

به خر خر افتاده بود.

با چشمهای خیس از اشک سعی میکرد از لای انگشتهای او
کمی نفس بکشد ... کمی هوا به ریه هایش برساند ... کمی
بیشتر زنده بماند.

دست و پا میزد ، آیت در چشمهای کهربایی اش خیره ماند ..
دلسوزی بود یا شاید فریاد وجدان ، که دست از روی دهان
وبینی او برداشت .

بهت زده به او که به پهلو دهان باز کرده بود و سرفه میکرد
نگاهی انداخت و لب زد: حتی ارزش اینکه بمیری هم نداری...
هرزه ی بی همه چیز .

پناه دست به گلو و سینه اش رساند.

آنقدر سرفه کرده بود که حس میکرد ، انتهای حلقش زخمی شده است .

آیت تلفنش را برداشت ...

نفس نفس میزد، سوئیچ ماشین و کیف و کت را برداشت و برای آخرین بار رو به اوئی که نیمه جان روی تخت افتاده بود گفت: پدر تو و اون پسره ی بی همه چیز و در میارم ...

پناه با ته مانده ی جانش روی دستهایش بالا آمد، نگاه سنگینی به چشمهای دریده ی آیت درخشان انداخت .

-فکرکردی میذارم قسر در بره ؟ فکر کردی میذارم از این گهی که به زندگی من زده ، جون سالم به در ببره ...

پناه حیران تماشایش میکرد .

آیت آب دهانش را در صورت او پرت کرد و گفت: دیگه با من چه فرقی میکنی تو ...

پناه ملحفه را چنگ زد و آیت از اتاق بیرون زد و در را کوبید.

صورتش را در پارچه ی سفید فرو کرد . باید به راستین میگفت... باید اعتراف میکرد چه گندی بالاآورده است .

مشاعرش را از دست داده بود. درایت و عقلش را هم
همینطور. دستی به صورتش کشید. احساس میکرد تب دارد .
احساس میکرد نفسش دیگر هرگز قرار نیست بالا بیاید اگر
آبروی راستین حکمت برود ... هرگز خودش را نمی بخشید .
به سختی روی پاهای مرتعشش ایستاد . باید از آیت برای
راستین میگفت ، باید از حماقتش حرف میزد . انتظار این
واکنش سهمگین را نداشت . خیال نمیکرد تا این حد آیت
درخشان را عصبانی کرده باشد فقط میخواست کمی دلش
را آرام کند که میتواند تلافی کند ... وگرنه چه تلافی ای؟!
جز همان همکاری ساده و چند کل کل که در جهت وقت
گذرانی بود چیز دیگری میانشان شکل نگرفته بود . وقتی
ساعتش در داشتبرد ماشین دختر ساده ای مثل اهو امانی پیدا
میشد ... معلوم بود دنبال چه آدمی میگردد .
وحشت زده در اتاق راه میرفت به جان مفصل انگشتهایش
افتاده بود .

لباس هایش را پوشید ... سرگیجه و تهوع باعث شد دستش را به دیوار بگیرد . چند ثانیه مکث کرد ... ساعتش را برداشت و درحالی که از پله ها پایین میرفت.


سایه ی آیت را روی پله ها دید . برهنه ایستاده بود . درحالی که یک جام الکل در دست داشت با چشموهای روشن به او زل زده بود.

پناه با آخرین توان باقی مانده اش ناله کرد: نه ... آیت نه ... نه ...

جام توی دستش را به دیوار کوبید ، مایعش روی زمین ریخت و بوی الکل در شامه اش پیچید . به سمتش گام برداشت و گفت: حتی فکرشم نکن بذارم از این خونه بری...

پناه با صدای خفه ای گفت: پس تو هم بدون که حق نداری آبروی راستین حکمت و ببری... اون وقت بی حساب میشیم ! آیت نیشخندی زد جلویش ایستاد ، لباسهایش را از تنش در آورد و دستش را لای موهای او فرو کرد ، به سمت جلو پرتش کرد و درست وقتی که لبهایش را روی ستون فقرات او

گذاشت گفت: هفت روز... هفت روز باید مدارا کنی پناه
روشن! اون وقت بی حساب میشیم.....
دم اسبی موهایش را دور انگشته‌ها و مچش پیچید، دمی از
موهایش گرفت و بی اهمیت به صدای فریادش، لب زد:
برای اونم همینطوری جیغ میزدی عزیزم!؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:26 12.06.20]

#کلاکت_267_#کپی_ممنوع *****

سکانس - 45:

روی تراس نشسته بود، دستهایش را پس سرش قلاب کرده
بود به آسمان سیاه و ابری نگاه میکرد. کامی از سیگارش
گرفت، تلفن همراهش روشن و خاموش شد.

رویا کوتاه نوشته بود: رسیدم ویلا!

لب هایش را پر باد کرد و نفسش را به آرامی از سینه بیرون
داد. این ماهیچه‌ای که قد و قواره اش اندازه‌ی یک مشت بود
، داغ کرده بود و روی دور تند می‌تپید.

برایش کوتاه نوشت: باشه.

به ثانیه نکشید پیام آمد: از من دلخور نباش. کار بدی نکردم .
کار بد !

زهر خندی به لب آورد .

پیغام بعدی روی صفحه نقش بست : بگو که از من دلخور
نیستی و گله نداری !
دوباره نوشت : باشه .

و صفحه ی گوشی را خاموش کرد و برعکسش کرد تا اگر
پیامی هم آمد ، چشمش به پیام نخورد . حوصله ی کنکاش
رفتار رویا را نداشت . اینجا راحت نبود... شاید با وجود
مهمانش ، ترجیح میداد مدتی نباشد و با خودش خلوت کند .
خلوت کردن اشکالی نداشت به شرط اینکه گندی بالا نیاورد .
دلش طاقت نیاورد ، صفحه را برگرداند پیام آمده بود: ویلا
راحته . ممنونم پسرم.

گوشی را توی جیب سُر داد سیگار را روی میز فلزی خاموش
کرد . یک تقه به در خورد ، سرش را به عقب چرخاند . آهو با
یک سینی پشت درتراس نگاهش میکرد . چشمهایش سرخ
رنگ بودند. با سر اشاره کرد که بیاید . در کشویی تراس را

باز کرد و روی نوک پنجه پاورچین نزد او آمد و گفت: مزاحم خلوتتون شدم .

به پشتی صندلی تکیه زد و دستهایش را روی سر قلاب کرد و گفت : چرا نخوابیدی؟

سینی محتوی قهوه و کیک را روی میز گذاشت و گفت: هرکار کردم خوابم نبرد .

ابرو درهم کشید: چرا خسته نیستی؟

در چشمهای راستین خیره شد و گفت: باید باهاتون حرف بزنم .

-حالا وقت زیاده برو فعلا بخواب . یه کم به خودت برس . اینجا کسی نمیتونه ادیتت کنه ...

اشک در چشمهایش نشست و گفت: شما خیلی مَر دین ... زیاد از حد . من نمیدونم لطف و محبتتون رو چطوری جبران کنم.

راستین دست دراز کرد ، فنجان قهوه اش را بالا آورد و

درحالی که آن را می بویید گفت: بهتره سعی کنی کیفیت

زندگیتو ببری بالا ! همین که راند بعدی صیغه ی پسر عموت

که متاهله نشی کفایت میکنه . خودش به نوعی جبران محسوب میشه.

لحنش گزنده بود.

با وجود اینکه میخواست گزنده نباشد ... اما نیش دار ادایش کرده بود . آهو خفه گفت: شما نمیدونین چرا من مجبور شدم ...

-هیچ دلیلی نمیتونه منو قانع کنه دختری که از خیانت بیزاره ، از خیانت صدمه دیده ، از خیانت رنج دیده ... خودش مرتکب اشتباه بشه .

آهو پنجه هایش را مشت کرد: ادم ها اولویتشون توی شرایط فرق میکنه .

-اعتقاد مگه نباید اولویت اول یه آدم باشه ؟ هوم؟

راستین کمی از قهوه مزه مزه کرد و گفت: بهتره بری بخوابی.

-شما چرا نمیخواین گوش بدین؟!

در چشمهای آهوی و زیبایش خیره شد . بینی ظریف و لبهای برجسته اش، گونه های خوش تراش و دندان های سفیدش باعث میشد دلش بخواهد در همین تاریکی ، زیر نور ماه او را

ببوسد . واقعا ميتوانست او را ببوسد ... اگر قدری ديگر همان جا ميماند و با صدای زيبايش او را صدا ميکرد کنترل اراده اش را از دست می داد .

آهو خودش را جلو کشيد ، با دندان های جلو لب پايينش را گرفت و گفت: شما بايد بدونين که چه اتفاقی افتاده ... راستين سرش را تکان داد و لب زد: هيچی برام مهم نيست چرا اصرار داری که ...

آهو کفري غريد: نميخوام نگاهتون به من اينطوری باشه .
یک لنگه ابرویش بالا رفت: نگاه من به تو چه اهمیتی داره؟
-فکر کنم بدونين چراشو ... يعني اگر بدونين اون وقت خيال ميکنم ديوار و نخوندين .. و شما حفظين ! پس لطفا خودتون رو به اون راه نزنين.

راستين ابرو در هم کشيد یک لبخند کم جان روی لبش نقش بست و درحالی که نافذ نگاهش ميکرد گفت : نگو داری ابراز عشق میکنی من اصلا آمادگيشو ندارم.

#کلاکت_268_#کپی_ممنوع

آهو پوفی کشید سرش را پایین انداخت با وجود اینکه لحنش طنز خاصی داشت اما حقیقت مستتر در جمله باعث آزارش میشد .

راستین انتظار داشت برود ، اما سفت و سِور سر جایش نشسته بود به انگشتهای در هم پیچ داده اش نگاه میکرد . تا آخرین جرعه از قهوه اش را نوشید و گفت: تو هنوز جوونی . وقت زیادی داری ... مشکلاتت هم تموم میشه بالاخره ، باید قوی باشی.

آهو خسته زمزمه کرد:

-همه بهم میگن باید قوی باشی... باید بتونی روی پای خودت بایستی... باید سعی کنی مشکلاتتو تنهایی حل کنی ! ولی همیشه ... من تنهایی از پس هیچکاری برنمیام!

-پس تا الان چیکار میکردی؟

درچشمهای راستین خیره شد و گفت: زندگی... یعنی فکر میکردم زندگی میکنم . فکر میکردم زندگی خوبی دارم ، پدر

مادر عمو... فامیل... ولی حالا! من تو یه شب نابود شدم ... تو
یه شب زندگیم زیر و رو شد .

چشمهایش پر اشک شدند .

اشک زلال و شفافی هم ، همان لحظه از چشمش افتاد و با پشت
دست پاکش کرد و گفت: من خیلی روزها به مرگ فکر کردم .

خیلی ساعت ها به تموم کردن خودم و زندگیم فکر کردم اما در
نهایت ... تصمیم گرفتم باشم و ادامه بدم . خودمو به تقدیر

سپردم . از چیزی نمیترسم . یعنی میترسم ولی... ولی باهانش
کنار میام. اما تنهایی سخته !

نگاهی به چشمهای متورمش انداخت و آرام گفت: به هر حال
کمابیش تو از پس همه چیز براومدی تا جایی که من دارم
میبینم.

-تاکجاشو دیدین ...

نگاهش را باریک کرد و گفت: تا همین جایی که داری نشونم
میدی دیگه ! یه لباس گشاد تنت کردی... یه شلوار گشاد تر...

این شال لعنتی یه سانت هم روی موهات عقب نمیره! گریه
میکنی آدم دلش میخواد بغلت کنه ... آرومت کنه ...

میان هق هقش لبخند به لب آورد و درحالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: تو رو خدا شوخی نکنین با من ،من جدی ام...

شانه بالا انداخت و گفت: من واقعا جدی ام . یه نگاه به سرتاپای من بندازی متوجه میشی

دهان کوچکش باز مانده بود، لبهایش را انقدر گزیده بود که سرخ شده بودند، چشمهای درخشانش برق میزد با وجود خیزی پلکها و مژه های به هم چسبیده اش ، نگاهش از هر وقت دیگری زیباتر بود.

خودش را جلو کشید و گفت: تو بی کس و کار نیستی آهو خانم ، حداقل از حالا مطمئن باش که منو داری... مثل یه پدر... یا برادر...

ابروهایش به آنی در هم فرو رفت و صادقانه لب زد: دلم نمیخواد روی شما به عنوان پدر یا برادرم حساب کنم .

راستین هومی کشید ، تعظیم وار نمایشی سری برایش تکان داد و با لحن رسایی گفت:

-باعث افتخارمه چیز دیگه ای برات باشم منتهای مراتب ...
فکر میکنم توحیفی الف امانی . برای من زیادی حیفی ! با من
حروم میشی ، اسراف میشی...

تنه اش را جلو کشید خیره به چشمهای مردانه اش شد و
گفت: پس حروم نکنین ... اسرافم نکنین ... منو دور نندازین .
راستین از جا برخاست، دستهایش را لبه ی سکوی سیمانی
قرار داد به آسمان زد .

در مذاکره ی درونی ناخودآگاهش با خالق سوال واضحی
شکل گرفته بود : آیا او یک معجزه است؟! یک نشانه از
جانب تو؟! امید روزهای رنگین آینده؟!!

به سمتش چرخید و صدایش زد: آهو.

نگاهش به سمت او چرخید از جا برخاست و گفت: من نمیخوام
مزاحم زندگیتون باشم.

-زندگی من سر وتهش کاره . مزاحم کسی نیستی ...


دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: بیا اینجا.

جلو رفت، پنجه اش در حصار انگشتهای مردانه ی او قرار گرفت و راستین آرام گفت: آهو داری اشتباه میکنی ، اون آدم مناسبی که ازش حرف میزنی من نیستم .

سرش را روی سینه اش چسباند و لب زد: هستین! شما فکر کردین من عاشق نقش های شمام اما .. خودتون . خودت حمایتتون ...

از شدت این نزدیکی و هیجان به تته پته افتاد : شما که میدونین من جز عشق شما چیز دیگه ای توی سینه ام نیست . یه مادر بود ، که پر کشید رفت . باقیش نفرته ... باقیش دلتنگیه. تنها چیزی که زنده است تو این سینه ... این حسی نه که به شما دارم . با همه ی وجودم بهتون تقدیمش میکنم . چه بخواین چه نخواین ... من این حس و دارم و مال شماست . میتونین نگهش دارین میتونین هم نگهش ندارین... اما من با کمال میل حفظش میکنم مثل یه جواهر تو سینه ام. باید بدونین که چی تو دل من میگذره !

راستین نفسی از موهای مرطوب و میوه ای اش گرفت ،
دستهایش را دور کمر ظریف و کوچکش گره زد ، چانه اش
را روی موهایش گذاشت و گفت: ببین کاراتو الف امانی...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [02:11 12.06.20]

#کلاکت_269_#کپی_ممنوع

مردمک زیبا در چشمهای درشت و کشیده اش میرقصید.
لبخندی زد و از او فاصله گرفت و گفت: بغل شب بخیرت هم
گرفتی . برو مسواک بزن بخواب.
کف دستهایش را به همان لبه سیمانی تراس چسباند و به شهر
خاموش زل زد .

اهو یک گام ازش فاصله گرفت و گفت:

-من نبش قبر کردم .

راستین با نیشخندی بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-چیو ؟ خاطراتتو ؟ فیلشو یاد هندستون انداختی...

به سختی نفسش را بیرون داد و در جواب پرت و پلائی که سوپراستار به زبان آورده بود گفت: خدایا چرا متوجه منظورم نمیشین...

-چی میگی؟ به سرت هم ضربه خورده؟ برو بخواب داری هذیون میگی دختر جون. برو استراحت کن لازم نیست از صیغه ات با بهنام به من چیزی و توضیح بدی. واقعا احتیاجی نیست.

آهو خفه گفت: مادرم و جایی خاک کردم که حقش بود که دوست داشت که وصیتش بود...

صدایش می لرزید نفسش سنگین بالا می آمد و اشک باعث میشد دیدش تار باشد.

اما لب زد: ازم آتو گرفته. من هیچکس و نداشتم ازم حمایت کنه.

راستین محو و مات به سمتش چرخید.

هاج و واج نگاهش میکرد.

آهو کف دستش را به لبه ی صندلی چسباند تا افتادنش را مهار کند. زانوهایش به ریشه افتاده بودند.

راستین یک گام به سمتش برداشت و گفت: چت شده ...
- شما نمیفهمین وقتی یه آدم ، یه آدم عزیز... خیلی عزیز با
تشریفات اسلامی خاک میشه ... دقیق نمیدونی وقتی بعد از
یک ماه از قبر درش بیاری بیرون با چه تصویری مواجه
میشی...

دستش را گرفت و وادارش کرد تا روی صندلی بنشیند .
چانه اش از سرما بود یا ترسی که سراسر وجودش را گرفته ،
به طرز وحشتناکی میلرزید.

آهو با صدای ضعیفی لب زد: ازم آتو گرفت.
درچشمهای راستین خیره شد و گفت: ازم آتو گرفت و من
ترسیدم . نه به خاطر اینکه بخواد منو رسوا کنه یا هرچیز
دیگه ای... من پی زندان هم به تنم مالیدم فقط... به خاطر
برگشتن مادرم به نقطه ای که متعلق به اونجا نبود ترسیدم .
متوجه میشین ؟ بعضی وقت ها اولویت یه آدم میشه اعتقاد یه
آدم دیگه. اولویت میشه احترام گذاشتن به اعتقاد اون آدم ...
برای من سخت بود ... برای منی که با همه ی مفاهیمی بزرگ

شدم که بایدبهبشون پایبند باشم و عشق بورزم ...ولی گناه مادرم
چی بود؟!!

رو به روی آهو نشست .

آهو بدون اینکه منتظر سوالی باشد گفت: مادرم مسیحی بود .
عاشق پدرم شد ، به خاطرش حاضر شد دینشو عوض کنه .
اعتقاد و ایمانشو با عشق معامله کرد. حتی خانواده اش رو ...
دیگه هیچ وقت اونا رو ندید . فکر میکرد خب این عشق و این
اعتقاد تازه برای همه ی عمر و زندگیش کافیه اما پدرم
خطا کرد . مادرم هم فهمید. انگار کاخ آرزوهاش روی سرش
خراب شد . یه بار به من گفت دلش برای اعتقاد قبلی و ایمان
قبلیش تنگ شده ... وقتی خیانت پدرم علنی شد ، توی چند تا از
دعواهاشون ... به من گفت دیگه مسلمون نیست . یعنی دیگه
نمیخواد باشه ... وصیت کرده بود همه ی اموالشو به من بده .
بهم گفته بود دلش میخواد یه جایی کنار هم کیشان خودش به
خاک بره !

راستین حیران نگاهش کرد و آهو کفری پنجه اش را مشت
کرد و گفت: بهنام برای همین ازم آتو گرفته. گفته هرکاری که

بگه باید انجام بدم وگرنه منو لو میده ... لو میده که چیکار کردم!

راستین در صورتش چند ثانیه خیره ماند و پرسید:

-ودقیقا چیکار کردی؟

-مادرمو همونطور که خواست با همون آیینی که خواست

خاک کردم دور از چشم همه!

راستین بهت زده با چشمهای گرد نگاهش میکرد.

آهو بینی اش را بالا کشید: به جز بهارک و خودم ... حالا

شما سومین نفری هستین که میدونین چیکار کردم. شما که منو

لو نمیدید، میدید؟

هیچ جمله ای در قبال سوالش به ذهنش نرسید.

آهو نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: چهار روز دیگه این

صیغه تموم میشه. من خود زنی کردم تا نتونه بهم دست

درازی کنه ... تمام تلاشمو کردم. هر بار یه جوری فرار کردم

. هزار بار به خودکشی فکر کردم. تله گذاشتم. از زن و بچه

اش مایه گذاشتم ... هر بار خواست با من تنها باشه یه جوری

کاری کردم زن و بچه اش هم سر برسن ... تا نتونه به مرادش

برسه . شما فکر میکنین راحتی یک ماه صیغه و محرم کسی
باشی و اجازه ندی تا ...
نفسش بند آمد.
سرش را پایین انداخت.


کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [02:12 12.06.20]
صندلی را عقب داد و به سختی سر پا شد . درحالی که هنوز
میلرزید گفت: مادرم زن فوق العاده مهربونی بود . پدرم هم
مرد خوبی بود ، نمودونم چرا زندگیون یهو تیره و تار شد .
آدم وقتی بی کس و کار باشه ، هر یه لاقبایی به خودش اجازه
میده که به آدم نزدیک بشه ... بزرگتری کنه، اقا بالاسر باشه.
من خائن نیستم منی که از ترس شایعه ای که برای شما تو
دنیای مجازی پخش کردن بهتون زنگ میزنم و التماس میکنم
که بهم بگین دروغه ؛ خودم چطور میتونم انقدر پست باشم و
آوار بشم سر زندگی یه زن ... من تلاشمو کردم تا آرزوی
مادرمو برآورده کنم فقط همین . بعضی وقت ها آدم به خاطر
اون جغرافیایی که توش گیر افتاده ... به خاطر قواعد اون

نقطه به خاطر مختصات جایی که هست مجبوره تن بده به
یه سری شرایط. مادرم ارزششو داشت. اولوایتم مادرم بود .
اعتقادش بود ... اولوایتم این بود که برای بار دوم به جنازه اش
بی احترامی نشه ... دلم نمیخواست دوباره برگرده توی همون
قبر اولیه! زندان برام مهم نبود ... مهم این بود که مادرم جایی
باشه که روحش در آرامشه .

اشکش را پاک کرد و به سختی به سمت در تنه اش را کشید ،
قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد گفت :

-یه چیز دیگه هم هست... من برای اینکه دوشیزه بمونم خودمو
به آب و آتیش زدم . مرتبه ی آخر اگر شما نمیرسیدید ...
مطمئن باشید الف دیگه زنده نمی داشت خودشو.

با چشمهای خیس و تر نگاهش کرد و لب زد: باید میدونستید
اینارو . نمیگفتم تا ابد به خودم مدیون میشدم که دارم از چیزی
دفاع میکنم که بهش پایبند نیستم... شب بخیر. #کلاکت_269
#کپی_ممنوع شب بخیر

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [11:21 12.06.20]

#کلاکت_270_#کپی_ممنوع

به اتاقی که راستین به او اختصاص داده بود پا گذاشت ، شال و مانتو را در کمد خالی گذاشت روی تخت دراز کشید .
بهارک پیغام فرستاده بود ، در جواب سوال احوال پرسید اش ،
کوتاه گفت : خوبم ...

چند شکلک ، شیطننت امیز برایش ارسال کرد و درنهایت
گوشی را کناری گذاشت و دستش را زیر گونه گذاشت .
به در خیره شد ، آنقدر که پلکهایش روی هم افتاد ...

به ثانیه نکشید که قامت راستین حکمت را در چهار چوب دید
، روی یک دست برخاست و درحالی که به صورتش نگاه
میکرد گفت: شما چرا بیدارین؟
-داشتم به حرفهات فکر میکردم .

لبخندی به لبش آورد و گفت : قانع شدین؟

-چطوری میتونم قانع بشم الف امانی؟! چطوری....

سرش را پایین انداخت ، موهایش دوره اش کرد و راستین
گفت: به هر حال هرچیزی یه بهایی داره .

چشمهایش را بالا کشید و رو به او گفت: بله . من حاضرم
بهای خیانت و بدم.

-بهای لطفی که من در حقت کردم چطور؟

با تته پته گفت: بب... ببخشید؟

-خیال کردی من مغز خر خوردم؟!!

با چشمهایی که وحشت زده از حدقه بیرون آمده بودند ناله کرد
: چی شده راستین خان؟

-تو خیال کردی من خام تو میشم؟ خام یه دختر بچه ی بد
ترکیب؟! بد پوزه با چشمهای وق زده؟!!

چشمهایش به آنی پر از اشک شد ، دل شکستگی در جای جای
صورتش به چشم میخورد ، نفسش را که عطر سیگار آلوده
بود توی صورتش فوت کرد:

-تو فکر کردی من از پشت کوه اومدم یا حالیم نیست یا بی
سوادم که به یه آدم از راه نرسیده ، اعتماد کنم و بهش بگم
چشم؟!!

-خواهش میکنم به خودتون توهین نکنین !

-طاقتشو نداری؟

من ناراحت میشم شما به خودتون توهین کنین !!! شما سوپرستار هستین... بازیگر محبوب من ... به خودتون بد نگین !

پس باید به تو توهین کنم الف امانی اینطور نیست؟! باید از تو توضیح بخوام که دقیقا چرا سر و کله ات وسط زندگی من پیدا شده و از من میخوای کاری رو بسازم که برعکسش میشه...

جمله اش را خورد .

چشمهای حیرانش را به صورت مردانه اش که لحظه به لحظه تیره و تار تر میشد دوخت و لب زد: من... من... من فقط خواستم... خواستم یکی صدامو بشنوه ! کارگاه استاد آدرخش باعث شد با روحیه ی شما آشنا بشم ... اونجا بهم شما رو معرفی کردن ! گفتن دست آدم های ضعیف رو خوب میگیرین و میبرینشون بالا !

-میدونی که الان بهت گفتم برای هرکاری باید یه بهایی پرداخت بشه ...

سرش را بالا و پایین کرد و رو به او گفت: میتونی بهای
خواسته اتو بپردازی؟

-پولم زیاد نیست اما تلاشمو میکنم میتونم بهتون پیش قسط بدم
اگر قسط بندی کنین! ... یا وام میگیرم!

زهرخند زد: وام؟!

و دست به کمر بندش برد و گفت: بعضی وقت ها ، بهای چیزی
که میخوای انجامش بدی مالی نیست ... جور دیگه ای باید
پرداخت بشه ...

و کمر بند را از کمر شلوارش بیرون کشید و روی زمین پرتش
کرد . چشمهای هراسانش از هر وقت دیگری ، درشت تر و
گریان تر به نظر میرسید.

-شاید هم بتونی ...

صورتش جلو آمد ، به محض اینکه دست زیر گلو و چانه اش
برد ، چشمهای مورب مشکی ، جایشان را به چشمهای قهوه
ای دادند و وقتی دستش به تن او خورد با صدای جیغ خودش ،
از خواب پرید .

نفس نفس میزد ، به فضای اتاق نا آشنا نگاه میکرد . روی
مرز باریک خواب و واقعیت نامتعادل ایستاده بود . حس
میکرد به هر سو که بیفتد انتهایش سیاهی است و تمام.
#کلاکت_270_#کپی_ممنوع

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [13:32 12.06.20]
#کلاکت_271_#کپی_ممنوع

در با ضرب باز شد ، از روی تخت پایین پرید و وحشت زده
تحت تاثیر همان کابوسی که مثل روز برایش روشن بود ، خفه
گفت: آقا راستین تو رو خدا با من کاری نداشته باشین
راستین چنگی به موهایش زد رو به او که از ترس به خودش
می لرزید گفت: چی شده؟ چرا جیغ زدی ؟ خوبی؟
در دیوار پشت سر فرو رفت و گفت: نمیدونم .
یک گام به سمتش برداشت و با لحن آرامش بخشی گفت: برات
آب میارم .
قبل از خروجش از اتاق از ته حنجره صدایش زد: آقا راستین
...

به سمت او چرخید به چشمهایش نگاه کرد و قبل از اینکه او حرفی بزند گفت: نترس . اینجا کسی بهت اسیبی نمیرسونه . سرش را پایین انداخت و گفت: نمیخواستم برای شما در دسر درست کنم .

لبخندی زد و در جوابش گفت: در دسر نیستی الف... در دسر نیستی . بخواب . برات آب میارم .

در را ثانیمه بست و به طبقه ی پایین رفت، یک لیوان آب حاضر کرد و بی اهمیت به چشمهای خیس از اشک و آبی او ، لب زد:

-هرچی میخوای توی یخچال هست . الان برات شام گرم میکنم .

صدایی از او در نیامد . بی اهمیت به جسم مچاله ای که روی مبل نشسته بود ، به طبقه ی بالا رفت.

لیوان را به دستش داد و رو به آهو گفت: اینو بخور و بخواب . آهو لبه ی تخت نشسته بود ، نوک موهای بلندش وقتی نشسته بود تا دم ران پایش میرسید .

صدای تق و تقی از طبقه ی پایین آمد که آهو سر بلند کرد و با چشمهای وحشت زده به راستین خیره شد . راستین خونسرد گفت: یه مهمون دارم . احتمالا امشب و اینجا میمونه . آهو جرعه ای از آب توی لیوان نوشید و گفت: من مزاحم زندگیتون شدم.

-اشکالی نداره منم منتظر مهمون نبودم . سرزده اوامده ! دستهایش را در جیب فرو کرد و آهو گفت: یه مهمون دیگه هم داشتین ... منو که دید زود بار و بندیشو بست و رفت . راستین نیشخندی زد: مادرم بود رفت شمال ! احتمالا میخواست آب و هواش عوض بشه . و نفسش را فوت کرد و آهو خفه گفت: واقعا متاسفم برنامه هاتون رو بهم ریختم.

راستین نیم نگاهی به ساعت دیواری انداخت، از چهار صبح گذشته بود . در جواب آهو لب زد: به اندازه ی چند روز برنامه هام عقب افتاده . مشکلی نیست .

آهو مردد پرسید: چند روز؟!

-با حساب امروز ... سه روز !

چشمکی حواله اش کرد و اهو منگ از این سه روز کذایی لب
زد: منظور تون چیه؟

-منظورم اینه که خوشحالم اینجایی... سه روز دیگه خوشحال
تر میشم که اینجا بمونی ! روشن شد الف؟! یا جور دیگه ای
باید مطرحش کنم!؟

آهو هاچ و واج نگاهش میکرد.

راستین دست دراز کرد ، لیوان را از لای انگشتهای ظریفش
بیرون کشید و روی پاتختی گذاشت و گفت: چرا نمیخوابی؟
چشمهات باید استراحت کنن ... همینطور مغزت و البته زبونت
!!!

آهو همچنان نگاهش میکرد در بهت جمله ای بود که نثارش
کرده بود .

راستین خم شد ، روفرشی های حوله ای مردانه ی چهارخانه
ای که او به پا زده بود را از پاهای کوچکش بیرون کشید ؛
دست انداخت زیر مچ پاهایش و با یک حرکت ، پاهایش را
افقی روی تخت دراز کرد و با سرانگشت سر شانۀ اش را به

روی تشک هل داد و وقتی خاطر جمع شد که سرش روی بالش فرود آمده ، پتو را رویش کشید و گفت: بهتره بخوابی. سرش را توی بالش فرو کرد و با صدای آرامی گفت: مگه خواب نیستم.

-خیر. الان داری میخوابی. خواب چشمهاتو ببند . خیالم راحت بشه خوابیدی میرم طبقه ی پایین به مهمون شماره ی دو رسیدگی کنم!

-من مهمون شماره ی یک هستم؟

راستین خندید : صاحبخونه ای الف . این حرف و نزن .
بخوابی ها . نرم پیام ببینم بیداری !


چشمهاتش را روی هم انداخت و درحالی که سرش را توی بالش بیشتر فرو میکرد با لبخند دل ربایی گفت: من که میدونم خوابه .

چند ثانیه به چهره ی زیبا و دخترانه اش ، بلندی ابرو ها و موهای پریشان روی بالشش نگاهی انداخت . آنقدر ماند تا ریتم تنفسش حالی اش کرد غرق خواب است .
در اتاق را با احتیاط بست .

از بالای نرده ها نیم نگاهی به او انداخت که هنوز روی مبل
مچاله شده بود. یک لیوان آب جلوی رویش بود. چند حبه قند
هم توی لیوان انداخته بود و همش میزد.

کف دستهایش را به نرده هاچسباند، کمرش را صاف کرد و
سرش را به عقب فرستاد و به سقف آینه کاری شده ی نشیمن
بالا نگاه میکرد.

در آینه به چشمهای خسته اش چند ثانیه نگاه انداخت و صدای
گرفته ای از سالن پایین خطابش کرد: راستین ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:01 12.06.20]

#کلاکت_272 #کپی_ممنوع

از پله ها پایین آمد و رو به او که صورتش غرق اشک بود
گفت:

-فعلا برو بخواب.

کمی از آب قندی که برای خودش درست کرده بود نوشید و در
جوابش گفت: فهمیدی چی شده؟!!

-الان من باید چه کار کنم؟! تنها راه حلی که به ذهنم میرسه
اینه که تو این خونه یه جای خواب برات حاضر کنم تا فردا
صبح!

و فردا صبح منو از اینجا بیرون میکنی مگه نه؟
با خستگی لبه ی مبلی نشست و رو به او گفت: مغزم کار
نمیکنه صحرا . بی شوخی مغزم دیگه کار نمیکنه .خودت بگو
چیکار کنم منم همون کار و در حقت میکنم!
و پا روی پا انداخت و به او خیره شد.
چشمهایش آبی اش طوفانی بود .

لیوان را روی میز برگرداند و گفت: شاید نباید میومدم اینجا ...
تو تنها آدم قابل اعتمادی بودی که میشناختم.
خواست برخیزد که راستین صدایش زد: این موقع شب وقتی
عزمتو جزم میکنی که بری ، جدا احساس دلسوزی من
برانگیخته میشه که برم در و قفل کنم و جلوتو بگیرم.
صحرا به سمتش چرخید و نیم نگاهی به صورت خسته اش
انداخت.

یک خمیازه ی بلند بالا تحویلش داد و گفت: منتها اونقدر خوابم
میاد که حاضر نیستم از این جا یک اینچ هم جلوتر برم ... پس
خودت در و پیکر و قفل کن و همین جا بمون تا فردا صبح
بفهمم چرا ساعت سه صبح پا شدی اومدی در خونه ی من !
-من با تو رودربایستی ندارم .

با طعنه در جوابش گفت:

-الحمدالله !

صحرا خسته ناله کرد: پیش هرکسی میرفتم ازم آتو میگرفت
پدرمو درمیآورد توی رسانه ! آبرو ریزی میشد . هویتم زیر
سوال میرفت، شهرتم ... زندگیم ... توی زندگی من اگر بمب
منفجر میشد انقدر عاجز و بدبخت نمیشدم.

-الان این بمب شیمیایی نه اسیرم نکنی صحرا !؟

صحرا اوفی کرد: خدایا ... چرا داری هذیون میگی ؟

-ساعت چهار صبح برات شاهنامه بخونم . برو بخواب فردا
حرف میزنیم .

صحرا با طعنه گفت : میدونم مهمون داری.

لبخند دندان نمایی تحویل چشم آبی داد : مهمون نیست ،
صاحبخونه است .

صحرا و ارفت: زن گرفتی؟ چرا اعلام نکردی ؟ پس این شایعه
تو و پناه ...

چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و گفت: واقعا زن گرفتی؟
راستین نیشخندی زد: حالا کادوی عروسی همراهت هست یا
چک میدی ...

صحرا عصبی غرید : راستشو بگو ... کسی تو زندگيته ؟
با کنایه جواب داد:

نه یه جای خالی دارم فقط برای تو نگه داشتم بعد از سه سال
!

صحرا با چشمهای پر از آب به صورتش زل زد . بی رحم
شده بود . بی رحم و سنگدل . دیگر می توانست بی اهمیت به
ناراحتی فرد مقابلش هر جمله ای که توی سرش چرخ میزند
را به زبان بیاورد . دیگر به غصه های آدم رو به رویی اش
کاری نداشت . خودش را شریک درد نمی کرد ... روی
دوستی و عشقش یک خط قرمز کشیده بود.

سه سالی که گذشته بود را در چشمهای مردانه و مشکی اش می توانست ببیند . بی حسی مطلق را هم میتوانست ببیند .

سرش را پایین انداخت راستین خسته از جا برخاست ، سرگیجه از بیخوابی کم مانده بود کار دستش بدهد . دستی به چشمهای سوزناکش کشید و رو به او گفت:

-بلند شو بخواب فردا حرف میزنیم.

در چشمهای راستین زل زد و پنجه کشید و مچ دستش را ملتمسانه گرفت وگفت: من به کمکت احتیاج دارم .

-درچه مورد؟ بدهکاری ؟

-بدهکارم... اما فقط موضوع بدهی نیست.

-مبلغش چقدره بگو چکشو برات مینویسم .

-در ازاش ازم چی میخوای؟

راستین لیوان را از روی میز برداشت، با دستمال کاغذی رد دایره ای را از روی میز پاک کرد و در جوابش گفت: قطعا اون چیزی که میخوای بهم بدی رو نمی خوام.

صحرا سرش را پایین انداخت و لب زد: اینطوری که همیشه .

-چرا نشه؟! فکر میکنم دارم صدقه میدم ... من مشکلی باهاش ندارم . اگر با چک من وضع زندگیت درست میشه بی شوخی چکشو مینویسم فقط دیگه نبینمت! تنها چیزی که ازت میخوام همینه . کلانبینمت تحت هیچ شرایطی .

-راستین من حامله ام . میفهمی ؟ من حامله ام !!! پای یه بچه وسطه !

به سمتش چرخید . صحرا نگاهش کرد .


در چشمهایش دو حفره ی سیاه بی انتها میدید . در مبل فرو رفت . از چشمهایش ، از نگاه تیره و تارش... وحشت کرده بود .

راستین فکر کرد اگر گردنش را بشکند ، اگر خرخره اش را بجود .. اگر چشمهایش را ، آن دو تیله ی آبی را از کاسه دربیآورد .. چه کسی میفهمد؟!!

صحرا با تته پته از نگاه راستین لب زد : من ... من

به سمتش یورش برد محتویات لیوان را به صورتش پاشید، زانویش را روی ران پای نحیفش گذاشت و چانه اش را توی چنگ گرفت و گفت : اگر بگی بچه ی منه ، طوری تیکه تیکه

ات میکنم که حتی خوراک گربه های توی کوچه هم نباشی !
به جان همه ی عزیزهای نداشته ام قسم ، این کار ومیکنم .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:29 12.06.20]

#کلاکت_273_#کپی_ممنوع

به جان کندن گفت: برای چی باید بگم مال توئه .
-حکایت دروغ قبلितه که اومدی اینجا به بهانه ی دعوتی که
دروغ بود !

-خیال کردی اگر بچه ی تو بود که من اینطوری ضجه
میزدم؟! ...

و به حق افتاد.

صورتش را به بازوی او نشاند و گفت: آهت منو گرفته .
بدبخت شدم ... بیچاره شدم ... بی آبرو شدم.

تنه اش را عقب کشید . بهترین قسمت ماجرا همین لحظه بود .
خودش را هم زنده نمی گذاشت اگر در بی خبری لمسش کرده
باشد ! وای به حال اینکه بچه ای هم درکار باشد . یک نطفه

شکل گرفته باشد ... سر معده اش از تصورات عجیب و غریبی که در ذهنش جولان می دادند می سوخت .
لیوان را به آشپزخانه برد . دستش نوچ شده بود . زیر شیر آب سرد دستهایش را نگه داشت و چند مشت آب به صورتش پاشید .

هق هق هایش که تمام شد ، به سالن برگشت و رو به او گفت:
پاشو برو بخواب .

صحرا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد . به سختی سر پا شد . نتوانست سرپا بماند دوباره لبه ی مبل فرود آمد و گفت:
سرم گیج میره ... نمیتونه بایستم .

دستش را به گردنش رساند و گفت: طرف حسابت آدم حسابی نیست که دوره افتادی تو خیابون سر و کله ات پیدا شده تو خونه ی دوست پسر سابقت که از اون کمک میخوای ؟

به چشمهای راستین نگاهی انداخت و گفت: چه کار می کردم؟
گفتم پیام بایه آدم حسابی مشورت کنم ...

-حالا شدم آدم حسابی؟

-همیشه حسابی بودی... همیشه هم میدونستی که چقدر دوست داشتم ... و دارم!

زهر خندی روی لبش نشست : نه واقعا نمیدونستم چقدر دوستم داری. نمیدونستم که از نظرت آدم حسابی ام . چون بیشتر فکر میکردم یه گدای پاپتی ام که دست گذاشتم رویه جواهر و لایق نیستم و حروم زاده ام و ... بیشتر فکر میکردم اینا باشم صحرا .

صحرا با سر انگشت شقیقه اش را فشار داد و لب زد: حالا که داری میبینی بدبختی منو چرا خوشحال نیستی !؟

-خوشحال نیستم که معشوقه ی پیشینم تر زده به زندگیش !
ترجیح می دادم اونقدر خوشبخت و بالا باشی که حسرت بکشم از نداشتنت ! بی شوخی از حالت خوشحال نیستم ابد !

دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: بلند شو کمکت میکنم .
-باید بندازمش.

-درمورد این نه ، درمورد اینکه کجا بخوابی کمکت میکنم . به من چه میخوای با بچه ات چه غلطی بکنی !
با چشمهای خون بارش گفت: باباش گردن نمیگیره .

نفسش جایی توی ریه اش گیر کرد. بی اهمیت به رگ گردنی
که میسوخت گفت: باباش گه خورده تو هم گه خوردی با
مردی که بچه اشو گردن نمیگیره میخوابی که تهش بیای توی
پنت هاوس من به من بگی که میخوای چه گهی بخوری
!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

صحرا خفه گفت: حتی کمکم نمیکنه تا یه جایی رو پیدا کنم .
من نمیتونم هر جایی برم . هیچ جا قابل اعتماد نیست تو میدونی
ما شرایطمون با بقیه فرق میکنه ما... ما مشهوریم ما رو
میشناسن همه ...

میان حرفش غرید: ما ما ما ... از کدوم ما حرف میزنیم؟ از
کدوم شهرت و محبوبیت حرف میزنی؟ از کدوم شناخت ؟
شرایط ما با بقیه چه فرقی میکنه؟! هر کس دیگه ای بودی...
یه آدم عادی هم بودی باید نگران میشدی... باید به غرورت و
هویتت فکر میکردی باید به اصالتت فکر میکردی باید...

صحرا ناله کرد: به خاطر من حرص میخوری ناراحت میشم .
انگشت سبابه اش را به سمت گردن او نشانه رفت وگفت: این
بیچاره رو خیلی اذیتش کردم . همیشه به خاطر من رفتی تو

شیکم اونایی که منو میخواستن ... همیشه غیرتت برای من باد کرد ... همیشه خواستی بهترین باشم ... من بد کردم بهت . من و بیخس...

-ادای زن های مظلوم رو درنیار .

-راستین ، آیت هیچ کمکی بهم نمیکنه . من این مدت نامردی زیاد دیدم ... تو رو خدا دست رد به سینه ام نزن . خواهش میکنم .

از شنیدن یک نام برای چند ثانیه مبهوت ماند.

در چشمهای صحرا خیره شد و گفت: چی گفتی؟

دستهایش را جلوی صورتش نگه داشت سرش را به جلو خم کرد و صدای هق هقش دوباره کل فضا را پر کرد .

راستین چنگی به موهایش زد و پنجه اش را از روی صورتش

پایین کشید و گفت: گفتی آیت؟ منظورت از آیت ... همون آیت

درخشانه؟! شوهر پناه روشن؟! شوهر رسمی و قانونی و

عرفی سوپرستار زن سینما!؟

بینی اش را بالا کشید و گفت: در ازای نقشی که توی تلقین
برام جور کرد ... در ازای اینکه یه بخشی از بدهی هامو
تسویه کرد ... در ازای


-مثل من حرومزاده است!؟

صحرا چشمهایش را بست : صیغه امون تموم شده گفت
میخواه برگرده سر زندگیش... گفت این بچه به من مربوط
نیست .. گفت پناهو دوست داره و رابطه اش با من یه اشتباه
محض بوده ... گفت نمیخواست جدی بشه ... حالا من با یه بچه
چیکار کنم!؟

شانه هایش می لرزید .

راستین دستش را به پشت گردنش نشاند.

چشمهایش را بست و چند ثانیه اجازه داد ناله های صحرا
ملکان سکوت برقرار شده میانشان را خط بیندازد . پناه روشن
... بیچاره پناه روشن . به او حق میداد دیگر حتی یک ثانیه هم
به زندگی با آیت درخشان پایبند نباشد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [17:00 12.06.20]

#کلاکت_274_#کپی_ممنوع

بازویش را توی دست گرفت و با یک حرکت ناگهانی و ادارش کرد تا بایستد ، با وجود سرگیجه اما از ترس چشمها و نگاهش روی پاهایش ایستاد ، اب بینی اش را با پشت دست پاک کرد و درحالی که هق هقش را توی حلق خفه میکرد گفت : بخدا جز تو کس دیگه ای نداشتم . آدم امن نداشتم ...

در سکوت او را به طبقه ی بالا برد . تی وی روم بهترین جایی بود که می توانست به او اختصاص دهد . کاناپه ی تخت خواب شو را باز کرد و کوسنی را به جای بالش گذاشت و گفت: برات پتو میارم . چیزی خواستی هم یا بهم بگو یا خودت بردار.

خواست برود که صحرا پنجه اش را گرفت و به لبه اش رساند ، پشت دستش را بوسید و گفت: به خدا دیگه هیچ وقت سر وکله ام تو زندگیت پیدا نمیشه . قول میدم. به جون خودت قسم...

-جون منو قاطی کثافت کاری هات نکن . واسم عزیزه جونم !

ازش فاصله گرفت که صحرا زمزمه وار صدایش زد:
درمورد چک راستشو گفتی؟ بدهی مو میدی...

به چشمهای درشت و آبی اش خیره شد . چرا هیچ معصومیتی
دیگر در نگاهش نمانده بود. انگار هرچه بود ، بیات شده بود
... منقضی شده بود . نفسش را سنگین بیرون داد و لب زد: بگو
چقدر میخوای . برات مینویسم .

-دو سری چکه . یکی تسویه با شرافت ... یکی هم برای
درخشان! زیر دین اون باشم... بازم ازم سواستفاده میکنه .

نگاهش باریک شد: شرافت؟ با اون چه صنمی داری ؟

-شریک شوهر سابقم بود ... کامران بی همه چیز ، هرچی
داشت و نداشت دلار کرد منو گذاشت جواب طلب هاشو بدم
غیابی بابدبختی سر یه سال ازش جدا شدم میخواست از من
استفاده کنه خیال میکرد قراره بشم نیکی کریمی! قراره بشم
بهترین سوپرستار سینما .

-میشدی اگر دو زار به خودت بها می دادی !

صحرا بی اهمیت به جمله ی راستین گفت: دسته چک هاش
به نام من بود . شرافت حروم زاده هم از من پولشو میخواست
.

-آیت بدهیتو داد به شرافت تو رو صیغه کرد؟

-نصفشو... فقط تا جایی که یارو دهنشو ببنده . حالا هم به

خودش بدهکار شدم ، هم به شرافت !

زهر خندی زد و پرسید: چقدره این رقم که قسط بندی شده ؟!

-خیلی نه ...

-بگو ... قلک مو میشکنم!

صحرا با صدای ضعیفی گفت: میدونستم یه روز به یه همچین

جایی میرسی ، خودمو خار و خفیف نمیگردم.

-صبر میکردی میدیدی به کجا میرسم ... نگفتی رقمو ...

-حرف زدن با تو حالمو خوب میکنه!

-جوابمو بده صحرا انقدر حاشیه نرو . چقدر باید بدی از این

منجلا ب خلاص بشی!

خجالت زده در چشمهای او خیره شد . هیچ حسی در آن کره

ی سیاه به چشمش نمی آمد . کجا بود آن همه عشق... کجا

رفته بود آن همه محبت؟! مگر میشد طی سه سال فقط انزجار
در نگاهش باشد!؟

آب دهانش را قورت داد و راستین صدایش زد: صحرا ...
خسته ام . حرفتو بزن وگرنه شب خوش!

خواست برود که صدایش در آمد: یه تومن . با یه تومن خلاص
میشم از جفتشون !

متعجب به سمتش چرخید .


-فیکس یک!؟

صحرا آب دهانش را قورت داد و گفت: اگر رضایت میدادی
نقش رعنا رو من بازی کنم ... پونصد تومن لازم داشتم اما منو
قبول نکردی... بدهیم موند .

-بدهیتو میدم . ببینم دیگه چه بامبولی قراره دربیاری !

سرش را توی کوسن فرو کرد و میان هق هقش گفت: هیچی به
خدا هیچی

از اتاق بیرون آمد و او را با زار زار هایش تنها گذاشت .

کلاکت |  کانال رسمی سرو روحی, [13.06.20 13:13]

#کلاکت_275 #کپی_ممنوع

سکانس - 40:

به حجم ته سیگارهای دود شده در زیر سیگاری نگاهی انداخت . سردرد بی حوصله اش کرده بود و هرباری که به ساعت نگاه میکرد، انگار عقربه ها در همان نقطه خشک شده بودند . اینستاگرام را بالا و پایین میکرد ، سیل بی شماری پیغام برایش آمده بود ... دایرکت هایی پر از عاشقانه ! عاشقانه هایی ناب ، واژه های به کار برده شده در توصیف و تحسینش ، آنقدری سنگین بودند که خیال میکرد چه عشقی لانه کرده در قلب دخترها ...

موهای مشکی رنگ توی صورت آمده اش را عقب فرستاد . کفری از جا برخاست ، یک دور در آشپزخانه دور زد و در نهایت ، قهوه ساز را روشن کرد ، در یخچال را گشود و چند دقیقه به طبقات یخچال نگاهی انداخت ، فریزر را که باز کرد و سرش را داخل طبقات کشاند گوشت و مرغ و ماهی به اندازه بود . فقط تاریخ انقضای بسته ی میگوی سرخ شده از بین رفته بود .

بسته را بیرون کشید، اعتمادی به آن نبود ، اگر آهو بی هوا سرخش میکرد...

در یخچال را که بست از دیدن او با آن چشمهای درشت و وحشت زده یک آن سینه اش تیر کشید.
وحشتش را در یک اخم سنگین پنهان کرد و رو به او گفت:
چرا نخوابیدی ؟

آهو با چشمهای هراسان خودش را جلو کشید و لب زد:
ترسوندمتون ؟

یک گام به عقب رفت، هوای سرد فریزر و دلی که از دست این آمدن ناگهانی اش به آشپزخانه هری پایین ریخته بود باعث شد ، با آرنج در فریزر را ببندد و بگوید: نه چی شده ؟
-من .. من ... راستش ... من....

تته پته اش ، باعث شد ابرودر هم بکشد: چرا نخوابیدی ؟
ساعت شیش صبحه ...

آب دهانش را قورت داد، شالش را جلو کشید و با اضطراب گفت: یه صدایی میاد...
-صدا؟ چه صدایی؟

جلو آمد و در حالی که سعی میکرد در تاریکی چشمهای او را پیدا کند ، با صدای خفه ای گفت: صدای ناله میاد . یکی داره گریه میکنه . راستش خیلی ترسیدم ، فکر کنم توهم زدم نه؟! راستین نفس عمیقی کشید و گفت: توهم نزدی. اب میخوری؟ یا آب قند؟

آهو آرام گفت: به خدا شوخی نمیکنم .جدی جدی یه صدایی میاد...

صدای گرفته ای آمد : راستین...

آهو جیغ کشید با دو گام جلو پرید ، تی شرت مردانه اش را چنگ زد و پشتش پنهان شد .


راستین دست به کمر نگاهش کرد و پرسید: چی شده صحرا؟ چیزی لازم داری؟

بینی اش را بالا کشید و بی توجه به دختری که پشتش پناه گرفته بود خفه گفت: یه لیوان آب .

به سمت سینک رفت، هنوز تی شرتش در چنگ آهو بود، یقه اش از جلو طوری کپ شده بود که از حس خفگی ای که داشت خنده اش را قورت داد ، لیوانی از جا ظرفی برداشت و

از شیر تسویه پرش کرد و رو به صحرا پرسید: یخ هم
میخوای؟

-تو که میدونی آب خیلی خنک نمیخورم! چرا میپرسی...
زیر چشمی نگاهی به چشمهای ورم کرده اش انداخت و گفت:
گفتم سلیقه ات احتمالا عوض شده باشه!

کلاکت |  کانال رسمی سرو روحی, [23:14 13.06.20]

#کلاکت_276 #کپی_ممنوع

لیوان را به سمتش گرفت و صحرا جلو آمد ، به او که تی
شرت راستین را هنوز در چنگ نگه داشته بود گفت: خفه
اش کردی دختر خانم! تی شرت شو زیادی کشیدی!
آهو شرمنده آن را رها کرد و با خجالت گفت: ببخشید...
خوبین خانم ملکان. شبتون بخیر. یعنی صبحتون بخیر...
لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.
صحرا لیوان را روی کانترکوبید و گفت: من برمیگردم اتاقم.
ببخشید خلوتتون رو به هم زدم.
و با گام های تندی از آشپزخانه بیرون زد.

راستین یک نفس عمیق کشید و رو به او که خط رفتش را دنبال میکرد گفت: خواستم این دختره روبکشم ، بیا جلومو بگیر باشه؟!!

-ها؟!!

-ها نه بله!

آهو لبخندی زد و راستین آرام گفت: دهننت قرصه دیگه نه؟
-معلومه . من که چیزی ندیدم.

راستین خنده ای کرد و پرسید: شالت کجاست؟!
با موهای پریشانش دور و اطرافش را نگاهی انداخت، شال روی زمین جلوی یخچال افتاده بود ، خواست برش دارد که میانه ی راه مچ دستش در پنجه ی مردانه ی او قفل شد.
سرش را بالا آورد و راستین در حالی که تماشایش میکرد گفت: سعی کن تو این سه روزی که موندی دور و بر من نیلکی!

آهو آب دهانش را قورت داد .

قفسه ی سینه اش جلو و عقب میشد .

دستش را بالا آورد و سر انگشتهای کوچکش را به گونه ی
زبر و ته ریش دارش کشید و گفت: شنیدی چی گفتم؟
-بله شنیدم .

-خوبه .

-بعد از سه روز مجازه !؟

چشمه‌ایش را باریک کرد و با نیشخندی گفت: برو بخواب
بلبلی نکن.

ریز خندید سرش را چرخاند ، موهایش در هوای میانشان
پخش شد و با گام های تندی ، فرز و چابک از آشپزخانه
بیرون دوید .

دو دستی موهایش را به عقب فرستاد خواست یک سیگار
دیگر روشن کند که باز سایه ای دید ، کفری غر زد: آهو...
آهو خفه گفت: اومدم بگم شما هم سیگار نکشین به خدا . همین
.

و آرام پیش آمد، پاکت روی میز را چنگی زد و گفت: بخوابین
دیگه . شب بخیر....

-صبح بخیر الف ، صبح بخیر!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [07:40 16.06.20]

#کلاکت_277_#کپی_ممنوع

جلوی خانه باغ ، روی پل فلزی ، مازراتی را متوقف کرد ،
باغبان برایش در را گشود ، پایش را روی پدال گاز گذاشت و
با یک جهش ، به انتهای باغ رفت و زیر چنار قد بلندی ،
پارک کرد .

سرش را که به پشتی صندلی تکیه زد ، باغبان دوان دوان به
سویش آمد و گفت: آقای حکمت چقدر زود اومدید .

شیشه را پایین کشید ، سوز سردی می آمد و گونه هایش را
میسوزاند .

در چشمهای پیرمرد زل زد و گفت: آقا سلیمان ، شما زن وبچه
داری؟

مرد به بیلی که همراه داشت ، تکیه زد و گفت: بله آقا . دو تا
جوون رعنا دارم . یه دختر یه پسر...

-چند سالشونه؟

پیرمرد لبخندی زد: هم سن و سال خودتن آقا . پسر م سی
سالشه ... دخترم بیست و هشت سال.

-ازدواج کردن...

لبخند از روی لبهای پیرمرد پر کشید . ساعت هفت صبح بود و خواب در چشمهایش خوش رقصی میکرد . چند ثانیه به نگاه راستین زل زد و گفت: دخترم میخواد ازدواج کنه ... پسر م هم همینطور...

راستین ابرو در هم کشید: خب ؟

پیرمرد کلاه پشمی را عقب کشاند و در جوابش گفت: دستم تنگه و گرنه جفتشون رو همین امسال راهی خونه ی بخت میکردم که هم خودم هم زنم ، دیگه شب و راحت سر به بالش بذاریم ، ولی چی بگم آقا ، از گرونی ها نگم ... از قیمت اجاره خونه تا اسباب اثاثیه نگم....

لبخندی زد: هی آقا چرا سر صبحی، سر درد و دل من

پیرمرد و باز میکنی که گوشتو بخورم !

خواست برود که راستین صدایش زد: اقا سلیمان؟

پیرمرد برگشت راستین در اتومبیل را باز کرد ، پیاده شد و تکیه ای به ماشین داد و گفت: برای جهاز دخترت دل نگرانی

؟

-نه آقا خدا بزرگه میرسونه توکلم به خودشه ...

-پسرت ، هم میخواد ازدواج کنه نه ؟

-والله یکی رو دوست داره بیشتر دلم برا پسره میسوزه . دختره

رو میگم شوهرش میرسونه ، جهاز هم خدا بزرگه قسطی

برمیدارم اما پسره آقا... پسره از پس مخارج برنمیاد با حقوق

کارگری ...

اور کت چرمی اش را عقب کشید و دستها را در جیب برد و

لب زد: خودت مستاجری؟

-نه آقا یه خونه ی کوچیک دارم . بازم شکر ، یه سقفی بالا سر

زن و بچه ام هست دلم برای بچه ام میسوزه که هرچی

درمیارن باید بدن پای اجاره ...

-فکرشو نکن .

پیرمرد سر تکان داد : آره پسرم . خدا بزرگه ...

دستش را در جیبش برد ، کارت کوچکی بیرون کشید و پشتش

شماره ی همراهش را نوشت و گفت: بعداز ظهر ، بهم زنگ

بزن اقا سلیمان . ببینم برای دختر و پسرت چه کار میتونم بکنم

.

سلیمان جا خورد.

مکئی کرد و با دهان نیمه بازی که از آن بخار می آمد به
چشمهای سیاه راستین خیره شد .

شوخی میکرد؟

نقش بازی میکرد ؟

دوربین مخفی بود؟!!

هیچ یک از کادر فیلم هنوز نرسیده بودند . سوپرستار خواب
نما شده بود؟


راستین کارت را تکانی داد و گفت : هم دخترت ، هم پسرت...
هم دامادت ... هرکسی که نیاز داره لازم داره ، برام یه لیستی
چیزی حاضر کن ... که بتونم انجامش بدم . از عهده اش
برمیام ولی میخوام که حتما نیازمند باشن ... بین خودمون هم
میمونه. حرفی هم شد نگو از منه ... بگو یکی رسونده ...
داری اینطوری تخسش میکنی...

سلیمان با تته پته گفت: آقای حکمت ... یعنی.. این کارا یعنی
چی؟

کارت را در جیب پیراهن سلیمان فرو کرد و گفت: فقط مراقب این شماره باش ، این خط به بیرون درز پیدا کنه برام در دسر همیشه ! حوصله ی مزاحم های تلفنی رو ندارم . سلیمان مات نگاهش میکرد .

راستین دزدگیر را زد و از جلوی چشمهای بهت زده ی سلیمان رد شد و خودش را به داخل ساختمان کشاند . سروش شماره تلفن مرجعی را فرستاده بود تا بتواند هر چه هست و نیست را بذل و بخشش کند .

روی مبلی در سالن فرود آمد ، سرش را به تاج مبلی تکیه داد و سعی کرد ، چشمهایش را ببندد ، تا بیخوابی شب گذشته را جبران کند .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:27 17.06.20]

#کلاکت_278

بالرزش تلفن همراهش ، گوشی را از جیب بیرون کشید و با همان پلکهای بسته ، پاسخ تلفن را داد .
به خیال اینکه آهو باشد گفت: جانم ...

رویا با صدای خفه ای صدایش زد: راستین...
پلکهایش را گشود . به کریستال های آویزان از لوستر نگاهی
کرد و در جواب صدای مرتعش رویا انصاری تنها گفت: بله
!؟

به من و منی افتاد.

همان تک بله ی ادا شده ، سرشار از خشونت کفایت میکرد تا
کلامش در نطفه خاموش شود .

راستین بی حوصله خودش را جلو کشید، آرنجش را روی
رانش گذاشت و پنجه در موهایش فرو برد و گفت: بگو چی
میخواستی؟

وبه ساعت قدی کنج سالن خیره شد . هفت و پانزده دقیقه بود.
-خوب نیست مادر باعث دردسر پسرش باشه !

زهر خندی زد .

-شاید پیش اومد ، تو هم یه روز به دادم رسیدی ...

-خدا نکنه محتاج من بشی...

به فرش زیر پایش زل زد: محتاجت بشم خودتو میکشی کنار ؟
استعفا میدی از مادر بودنت .

-سر صبحی چه حرفهایی میزنی...

-زنگ نزدی سر صبحی بهم صبح بخیر بگی و حالمو بپرسی

و برای ادامه ی روزم آرزوی خوبی داشته باشی پس توقعی

نباید باشه تا حرفهای جالبی بشنوی !

-خیلی خب ، قطع میکنم کاری نداری....

میان حرفش آمد : چی میخوای ؟ پول !؟

-اوادم خرید ... توی سوپرمارکتم . یه کمی ، کم آوردم.

ابرو درهم فرو کرد: مگه چقدر میخوای اونجا بمونی ؟

-میمونم یه مدتی میمونم از نظر تو که اشکالی نداره .

لب هایش را پر از باد کرد و نفسش را حبس ...

رویا صدایش زد: هان راستین؟ مشکل داری؟

-میتونم بگم مشکلی دارم ؟

رویا نیشخندی زد: من نمیخوام مزاحم زندگیت باشم ...

-تو اون خونه جا زیاده . میتونستی بمونی...


با طعنه لب زد: کدوم مادر شوهر و عروس تو یه خونه تاب

آوردن که من دومیش باشم ؟

زیر لب زمزمه کرد : عروس...

رویا بی هوا گفت : دختر خوشگل و تو دل برویی بود .
لحن جمله اش باعث شد ابرو درهم بکشد ، برای همین پرسید:
ولی چی ؟
-ولی نگفتم ...

-تو صدات یه ولی بود ولی !
رویا خفه گفت: فکر کردم به دردت نمیخوره بعد گفتم من چه
کاره ام که بخوام درمورد دختری که انتخابش کردی حرفی
بزنم . من تو زندگیت چه نقشی دارم جز یه انگل آویزون ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:47 17.06.20]

#کلاکت_279

و صدایش به انتهای جمله که رسید با بغض واضحی همراه
بود.

راستین دستی به پیشانی کشید: میتونی نباشی... میتونی از حالا
به بعد نباشی...

-من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ... برات اونطور که باید ،
مادری نکردم که زبونم دراز باشه ...

-این حرفها به آهو چه مربوطه؟! انقدر ازش بدت اومده؟
-نه ...

-پس حرف حسابت چیه؟

خفه در جوابش گفت: هیچی . چرا دنبال یه چیزی هستی که از
حرفهای من دربیاری !

راستین پوفی کرد: خیلی خب. بگذریم . چقدر لازم داری....
-برات مسیج میکنم .

باشه ای تحویل رویا داد ، خواست قطع کند که رویا صدایش
زد: راستین ...

-بله؟!!

-مثل هر مادری ، آرزوی خوشبختیتو دارم ...

یک پوزخند بزرگ و صدادار تنها ری اکشنی بود که نسبت به
این جمله می توانست داشته باشد .

رویا با لحن گرفته لب زد: باور کن دلم میخواد یه خنده ی ته
دلت و بشنوم یه نگاه آرومت ... یه روزگار آروم .

-روزگارم آروم نیست . باعث و بانیش هم تویی !

تماس را قطع کرد و از جا برخاست ، با دیدن حامد که به سمت ساختمان می آمد و درهای ورودی باغ که چهار طاق باز شده بودند ، فهمید کار شروع شد است . ماسک جدیدش را به صورت زد و سعی کرد ، به اینکه پناه روشن امروز چه تدبیری اندیشیده است تا حرصش را در بیاورد، خیلی فکر نکند .

حامد با دیدنش توی سالن و اضحا جا خورد، با این وجود لبخندی زد و گفت: به به . سوپر استار سحر خیز. چطوری ؟
اوضاع احوال ؟

سری تکان داد: بدک نیست . چه خبر ؟

-خوبه همه چیز خوبه . امروز روز سختیه . با چشمهات
چیکار کردی پسر ؟

-فکر کردم بیخوابی جوابه برای این سکانس.

حامد ضربه ای دوستانه به بازویش کوبید و لب زد: خوبه کار
گریم هم راحت کردی... لاغریت مشهوده !
-گفتم که وزن کم میکنم .

حامد دوستانه جواب داد : البته سلامتیت هم مهمه . به هر حال تو بدن آماده ای داری ورزیده ای، از این حیث به کاوه شباهت نداری اما چیزی که تو بازی میکنی مثل یه لایه ی نامرئی ، باقی نقاط ضعف و میپوشونه . همین مهمه . همینکه که دنیای تصویر و جذاب جلوه میده .

راستین در تایید حرفش گفت: من همه ی تلاشمو گذاشتم تا نقشی که توی تلقین بازی میکنم متفاوت ظاهر بشه ، حداقل با کارهای قبلی من ...

حامد هومی کشید :رضایت منو داری راستین! از این بابت خاطر جمع باش.

با ورود گلناز و باقی تیم به سالن ، راهی اتاق گریم شد ، روی صندلی که نشست ، طراح لباس ، پیراهن و شلوارش را حاضر کرد ، فضا شلوغ شده بود و حس خفقان داشت. بی خوابی امانش را بریده بود و چشمهایش میسوخت .

کار گریمش که تمام شد ، برای صرف قهوه به طبقه ی پایین رفت، در آشپزخانه روی صندلی نشست و به ماگ قهوه اش

زل زد، ساعت از نه گذشته بود که تلفنش زنگ خورد ، گوشی
را جواب داد و صدای ظریف آهو توی گوشش نشست.

نیشخندی به لبش آمد و بی سلام و علیک پرسید: چی شده؟
-میگم نهار درست کنم؟

خنده ای به لبش آورد و گفت: نمیدونم .

-خب اگر شما نهار میاین من درست میکنم .

به جای اینکه جواب بدهد گفت: صبحانه خوردی؟

-بله ... دستتون درد نکنه .

-خواهش میکنم ... اونم صبحانه خورد؟

-یه چایی فقط... من بهشون اصرار کردم ولی خب محلم

نداشتن ...

ابرو درهم کشید: الان کجاست؟

-تو همون اتاقشونه ...

-میتونه حرف بزنه؟

مکثی کرد و در جوابش به آرامی گفت: واقعیتش، دارن با

یکی دعوا میکنن ...

-با کی؟

-نمیدونم . برم گوش کنم؟

کمی از ماگش مزه مزه کرد و گفت: بدم نمیاد بفهمم طرف کیه که صحرا ملکان و تا این حد آشفته کرده ! ولی نیازی نیست .
نمیخواد فالگوش و ایسی !

-چشم .

-حالا نهار میخواستی چی درست کنی؟

آهو ریز خندید : نمیدونم فقط پرسیدم.

-دستپختت اگر خوبه یه چیزی درست کن

-یه چیزی مثل سبزی پلو ؟

لبخندی به لبش آورد: سبزی پلو ... فکر میکنم ماهیچه توی

فریزر باشه .

-اگرم نباشه میرم میخرم....

-نه ، همه چیز هست ... نرو بیرون ! دلم نمیخواد اتفاقی بیفته


و کنترل اوضاع از دستم خارج بشه فعلا به یه ثبات رسیده

همه چیز ، به همش نزن!

-چشم .

با لحن آرامی گفت: میدونی چند وقته سبزی پلو با ماهیچه
نخوردم... شاید بیشتر از یک سال... نزدیک دو سال!
-سعی میکنم بهترین سبزی پلو با ماهیچه ای که بلام رو بپزم.
-باشه. مرسی.
-من مرسی که شما منو آوردی خونوات. ازم حمایت میکنی...
این کوچیکترین کاریه که میتونم در حقتون انجام بدم.
-کارت ارزش داره! حداقل برای من. خیلی ارزش داره. پس
اصلا کوچیک نشمرش!
خنده ای کرد و گفت: چشم.
-راستی؟
-جانم؟
از شنیدن لفظ جانم دخترانه‌ای که خرجش کرد یک لنگهی
ابرویش را بالا داد و گفت: از اون دختره هم پذیرایی کن!
تونستی یه چیزی به زور بکن تو حلقش تا بخوره! غش نکنه
بیفته رو دستمون.
صدای خنده اش آمد.
لبخندی زد و گفت: میخندیا الف...

-آخه خجالت میکشم تو اشپز خونہی خونہی شما دور بزرم و
وسیلہ بردارم . همون صبحانہ ہم واقعا از گرسنگی خون
جلوی چشمہامو گرفته بود .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:47 17.06.20]

-صاحبخونہ ای الف ! اون مهمونہ دیگہ پذیرایی رسما با
صاحبخونہ است .

آهو پای تلفن خشک شدہ بود.

راستین صدایش آمد: کاری باری ؟

هنوز منگ بود و گیج. مات بود و مبهوت... محو صاحبخانہ
بودن بود و تمام !

-الو آهو؟

لبہ ی صندلی توی آشپزخانہ فرود آمد و با نفسی کہ حبس شدہ
بود جواب داد: جانم ؟

-من برای نهار نمیرسم اما غذایی کہ بپزی و هر ساعت برسم
خونہ میخورم. بیرون نرو در و روی کسی باز نکن باشہ؟
-چشم .

-فعلا الف ! #کلاکت_279 شب بخیر 😊❤️

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [14:51 17.06.20]

#کلاکت_280

تلفن که قطع شد با روحیه ی مضاعفی از جا برخاست، دلش میخواست آواز بخواند و بر قصد و حتی جیغ بکشد اما خودش را کنترل کرد، در یخچال و فریزر را باز کرد. بسته ی ماهیچه را بیرون کشید سبزیجات بسته بندی شده را هم واریسی کرد، روی یک ظرف دربسته نوع سبزی و تاریخش قید شده بود.

چیزهایی که نیاز داشت را روی میز چید، به بطری شیر که چشمش افتاد، آن را بیرون کشید.

کمی گرمش کرد، با عسل و یک بسته کیک توی سینی گذاشت و به سمت سالن طبقه ی بالا رفت. صحرا ملکان بی قرار در نشیمن راه میرفت ... یک جمله شده بود ورد زبانش و مدام میگفت: تو قول داده بودی! توی عوضی به من قول داده بودی ... من به حساب حرف تو خودمو بدبخت کردم حالا تو

زدی زیر همه چیز؟ خیلی بی شرفی... نه تو گوش بده ...
دیگه نمیخوام صداتو بشنوم با این وعده و وعید های بی سر و ته
تو!

تلفن را قطع کرد و رو به او که مبهوت ایستاده بود توپید:
چیه؟

سینی را به سمتش گرفت و گفت: صبحانه نخوردین ... اینو
آوردم براتون حالتون خوبه؟
بی اهمیت به اهو به اتاقش رفت، آهو با گام های آرامی جلو
رفت ، صحرا لبه ی کانایه نشسته بود و سرش را به چنگ
نگه داشته بود. لباسش یقه باز بود و ناخودآگاه چشمش به چاک
سینه اش میرفت.

یعنی با همین لباس ها دیشب جلوی راستین میچرخید؟
صحرا با دیدنش اخمی کرد: چی میخوای دوره افتادی دنبال
من؟

سینی را به سمتش تعارف کرد و گفت: براتون یه چیزی آوردم
بخورین ... خوبین؟ کاری از من برمیاد؟

نیم نگاهی به محتویات سینی انداخت و با سرش اشاره کرد آن را کنار دستش بگذارد .

همین کار هم کرد سینی را که روی کاناپه گذاشت صحرا گفت: میتونی بری... .

آهو با نوک مویش بازی میکرد و در همان حال گفت: حتما بخورینش ها ...

صحرا وحشت زده از جا برخاست رو به او که چشمهایش از خیز او گردشده بود لب زد: توجی گفتی؟

-چیزی نگفتم... عرض کردم بخورینش همین !

صحرا پر استفهام نگاهش میکرد و آهو گفت: دستور آقای حکمته . ازم پرسیدن شما صبحانه خوردین یا نه گفتم نه ... لبهای صحرا به خنده باز شد .

در چشمهای آهو زل زد و گفت: گرسنگی من برات مهمه؟! -فکر کنم از بابت افت فشارتون نگران بودن ...

لبهایش عمیق تر خندید و پرسید: واقعا راستین گفت؟

آهو تایید کرد: بله . دستور خودشون بود منم اطاعت امر کردم برای همین خواهش کردم که بخورین .

-که اینطور باشه ممنونم .

خواست برود که صحرا صدایش زد: دختر خانم...

به سمتش چرخید: بله

-راستین دیگه از من چی پرسید؟ یا بهت چی گفت؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: واقعیت همین که شما صبحانه

خوردید یا خیر . منم گفتم نه ایشون گفتن براتون یه چیزی

بیارم بخورین یه وقت غش نکنین ...

صحرا خندید: امان از این پسر !

آهو لبش را گزید خواست چیزی بگوید اما سکوت کرد.

صحرا رو به آهو گفت: به وعده ی صبحانه خیلی احترام ویژه

ای میذاره .

-بله ... البته وعده ی نهار و شام هم قاعدتا دوست دارن اگر

غذای خوبی باشه . میدونم که غذاهای مورد علاقه اشون چیه .

امروز تصمیم دارم بر اشون سبزی پلو با ماهیچه حاضر کنم .


-اوم ... این غذای مورد علاقه ی منم هست!

آهو ابرو درهم کشید هیچ وقت تمایلی به خواندن مصاحبه های

زرد او نداشت .

-اگر چیز دیگه ای میل داشتین یا خواستین صدام کنین ...
صحرا هیجان زده گفت: مگه بازم سفارش کرده؟! یعنی
منظورم اینه که بهت گفته مراقب خورد و خوراک من باشی؟
نفسش را فوت کرد و گفت: نه . بیشتر گفتن که مراقب باشم
غش نکنین کار دستمون بدین چون من اجازه ی خروج از
منزل و ندارم مگر که خودشون بیان . خودشون هم که سر
لوکیشن هستن ... دیگه شما هم سعی کنین مراقبت کنین کار
دستمون ندید !

و با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. گونه هایش از
حرص داشت آتش میگرفت . از نظرش صحرا ملکان تصویر
زیبای یک زن از درون زشت بود!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:14 17.06.20]

#کلاکت_281_#کپی_ممنوع

در آشپزخانه به کار خودش مشغول بود ، هر از گاهی جزییات
را برای بهارک تعریف میکرد، البته جزییات منهای حضور
صحرا ملکان در خانه ی راستین حکمت بود.

به راستین قول داده بود دهانش قرص باشد و زبانش کار نکند . نمیتوانست این مسئله را با بهارک در میان بگذارد . هنرپیشه های زندگی عجیبی داشتند .

پیازها را زیر و رو کرد و ماهیچه ها را توی تابه انداخت ، با دیدن صحرا که به آشپزخانه آمده بود و موهای روشنش صورتش را قاب کرده بود گفت: چیزی لازم دارین؟
-میخواستم یه چایی برای خودم بریزم .
-براتون میارم .

توی آشپزخانه پشت میز نشست و رو به او که پیشبند طوسی رنگی به خودش بسته بود گفت: چند وقته با راستین زندگی میکنی؟

-کمتر از بیست و چهار ساعت !
صحرا نیشخندی زد: پس موقتی هستی ...
از حرفش یکه ای خورد ، سعی کرد چیزی نگوید . لیوان چای را بدون سینی و پیش دستی مقابل صحرا گذاشت و به کار خودش مشغول شد ، حرارت تابه را کم کرد و صحرا گفت: از کجا میشناسیش؟ شاگردش هستی؟

از سرشانه نگاهی به چشمهای آبی و کنجکاوش انداخت و
گفت: نویسنده ی نمایش دیوار هستم .

صحرا با چشمهای باریک شده تماشایش کرد و گفت: یعنی یه
نمایشنامه نویس تئاتر جا و مکان نداره که باید شب و اینجا
بگذرونه ؟

-شما هم سوپر استاری هستین برای خودتون و الان اینجاییین ...
فکر نکنم بودن من اینجا به حرفه ام چندان مربوط باشه !
همونطور که بودن شما اینجا به حرفه اتون ربطی نداره .
صحرا زهر خندی زد: راستین دور و برش آدم زیاده ... اگر
بخوای حفظش کنی باید تمام تلاشتو به کار بگیری.
آهو لبخندی به لبش آورد: انشالله خدا دوستای اقای حکمت و
زیاد کنه و دور و برش از دشمن به دور باشه .
صحرا ساکت بود و آهو به محض اینکه پیاز ها را روی
ماهیچه ها ریخت به سمتش چرخید و گفت: الهی آمین نمیگین
!؟

به زور لب زد: چرا ، الهی آمین . حالا با الهی آمین من دشمن
های دور و اطراف راستین حکمت تار و مار میشن؟

آهو خنده ای کرد: خب انشاءالله بشن ...

صحرا از جا برخاست ، صحبت کردن با او حالش را خراب کرده بود . آشپزخانه گرم شده بود . بی حوصله گفت: بعید میدونم راستین اهل ازدواج باشه اون تازه او مده تو بورس... تازه داره دور و اطرافش پر میشه از آدم های جدید و جور واجور ... سعی کن خیلی بهش دلبسته نشی....
دسته ی ملاقه ی چوبی را محکم توی دست نگه داشته بود تا چیزی نگوید .

راستین گفته بود صاحب خانه است، صاحب خانه هم باید حرمت مهمان را نگه می داشت . نفس عمیقی کشید و رو به صحرا گفت: قندون تو سالن هست اگر چایتون رو خالی نمیخورین براتون قندون بیارم ...
صحرا لیوان چای نیم خوره را روی میز کوبید و گفت: شنیدی چی گفتم ؟ دارم بهت اولتیماتوم میدم که شرایط رو بسنجی و درست تصمیم بگیری !

-تصمیم گیری من به زندگی شما ضرری میرسونه ؟
ابروهای نسکافه ای رنگش را در هم کشید : نه .

-پس چرا دارین سعی میکنین منو متوجه کنین؟ از روی
خیرخواهی...؟

صحرا چند ثانیه به چشمهای درشت و کشیده اش زل زد .
سلیقه ی راستین این بود؟! یک دختر لاغر مردنی که کل
صورتش را درشتی چشمهایش پر کرده بود؟! با دندان های
جلو آمده ی صدفی و موهایی که حجمشان باعث تهوعش
میشد؟ بلندی و موج دار بودنش این فکر را در سرش روشن
میکرد که مبادا چند تار مو ، در غذایی که میپزد، باشد.
سلیقه ی راستین این بود؟! یک دختر ریز نقش که وجودش
در این خانه هیچ رقمه برایش توجیه نمی شد .

چند ثانیه ماند ، به حرکات او نگاه میکرد، حواسش جمع
آشپزی اش بود و صدایش در نمی آمد . یک گام به سمتش
برداشت و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

به سمتش چرخید: باید به شما توضیح بدم؟

-برام عجیبه که راستین به تو پناه داده باشه ... چرا؟! دوست
دخترشی؟ یا فامیلش؟! فامیل که نیستی اگر بودی میشناختمت
... اما ...

-من همکارشم یه لطفی بهم کردن اجازه دادن اینجا بمونم .

-جایی نداشتی بری؟

-مگه شما داشتین؟

با اخم سنگینی در جوابش گفت: انقدر خودتو با من مقایسه نکن.

آهو سرش را تکان داد: چرا؟!

صحرا از چرایش پر حرص گفت: من وضعیتم با تو فرق داره

دوستی من و راستین قدیمیه . مربوط میشه به زمان دانشکده ...

ما کارتئاتر و با هم شروع کردیم ...

-اقای حکمت توی این حرفه واقعا موفق عمل کردن.

صحرا لب هایش را پر از باد کرد و آهو به سمت اجاق چرخید

. صحرا کنارش ایستاد و گفت: نامزدشی؟ یا عقد کردین؟ خبر


داری با پناه روشن ارتباط داره؟!


-ارتباط کاری دارن با خانم روشن . توی همون تئاتری که منم

هستم .

-دو سوال اولم جواب نداشت؟

آهو شانه ای بالا انداخت و گفت: چرا باید در مورد زندگی به
شما توضیح بدم ؟
صحرا چند ثانیه نگاهش کرد و آهو در تابه را گذاشت و گفت:
باید برم سراغ شستن برنج

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:15 17.06.20]
با لبخندی قابل‌مه ای برداشت و چند پیمانه برنج از ظرف
برنجی که به زور پیدایش کرده بود توی قابلمه ریخت ،
صحرا فکر کرد چه خوب آدرس همه ی وسایل آشپزخانه را
می داند . نفسش را فوت کرد و کسالت بار از آشپزخانه بیرون
آمد . بدش نمی آمد دوش بگیرد . یا دوری درخانه ی راستین
حکمت بزند ... یا ته توی ماجرای این دختر ریز نقش را
در بیاورد! #کلاکت_281_#کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:08 17.06.20]
#کلاکت_282_#کپی_ممنوع

سکانس – 44 :

چشمه‌هایش را بسته بود و ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود ،
نمیتوانست در آن حجم شلوغی ، به خواب برود ، همین که
دقایقی کوتاه چشم روی هم بگذارد را کافی میدید.
با لرزش تلفن همراهش ، ناگزیر پلک‌هایش را از هم گشود ،
یکی از اپلیکیشن‌های مورد نظر درخواست بر روزرسانی
داشت ، نوتیفیکیشن را پاک کرد و دوباره باکس مسیج‌هایش
را باز کرد . پناه روشن هیچ اعلام حیاتی نکرده بود .
نه در جواب سلام ، امروز تشریف نمیاریش... نه در جواب
برای تمرین دیوار چطوری که برایش ارسال کرده بود .
به پیغام‌های قبلی نگاهی انداخت ، به ساعت ارسال و ساعت
پاسخ ... هیچ پیغامش را زیر بیست دقیقه بی جواب نگذاشته
بود با وجود آن همه اعلان "صمیمی نشو" اما یک احترام
ویژه برایش قائل بود ، همه‌ی سلام‌ها را جواب داده بود و
همه‌ی خداحافظ‌ها را هم همینطور .
تقه‌ای به در خورد ، ناچار روی تخت با روتختی کهنه نشست
و با صدای بلندی گفت: بیاتو...

گلناز خودش را به داخل اتاق کشید، رنگ به چهره نداشت ،
راستین خیز برداشت و ایستاد بی اهمیت به سرگیجه که امانش
را بریده بود گفت: چی شده؟

با صدای خفه ای گفت: پناه ... فکر کنم یه بلایی سرش آورده
...

حیران به چشمهای پر از بهت گلناز خیره شد و گفت: از چی
حرف میزنی؟

-الان بهش زنگ زدم ، شماره ی خونه اش رو داشتم ... آیت
جوابمو داد ... صدای جیغشو شنیدم که یه جوری داشت التماس
میکرد میخوام برم بیرون و انگار اون نمیذاشت ... بعدم
درخشان گوشی رو روم قطع کرد. راستش خیلی نگران شدم
یعنی اصلا ماتم برده . حامد هم همه رو معطل کرده ، دنبال
بدلکاره برای این سکانس.

راستین با چشمهای از حدقه بیرون آمد توپید: بدل کار !!!
-آره میگه صحنه از پشت سر روشنه ، بدلکار بیاد این
سکانسو بگیره روش صداگذاری میکنه .

دستی به صورت خسته اش کشید و گلناز گفت: عموی پناه هم
مثل اینکه ایران نیست از بچه ها شنیدم که رفته دبی... نگران
پناه شدم راستین من گوشهام خیلی تیزه!
-اینجور که بوش میاد امروز کار تعطیله.

-آره از طرفی هم پناه و آیت اصلا این روزها رابطه ی خوبی
ندارن ... خیلی نگران شدم . ولی از طرفی هم میگم طرف
شوهرشه خب به من چه .

-میخوای بریم دم خونه اش؟

-بریم چه کار ؟

راستین شانه بالا انداخت : عیادت ... دیدار یه همکار ، از
همکار! به نظرت اشکالی داره ؟ من و تو و ساسان میتونیم سه
تایی بریم ...

-واگر در و به رومون باز نکنه !؟

-اون موقع رو یه فکری میکنیم ... به ساسان زنگ بزن که بیاد
اکی ؟

گلناز سری تکان داد و گفت: باشه . تو چرا امروز این ریختی
هستی انگار شب قبل و اصلا نخوابیدی.

-برو به سر و گوشی آب بده ، اگر کار جدی جدی تعطیله بریم
به کار و زندگیمون برسیم.

گلناز چشمی به زبان آورد و از اتاق بیرون رفت، لبه ی تخت
فرود آمد ، هیچ مسیجی نداشت ، شماره ای را گرفت و منتظر
پشت خط ماند ، آهو خیلی زود جواب داد: بله؟

-سلام ... الف. درچه حالی؟

-آشپزی. امیدوارم که دوست داشته باشین کل تلاشمو کردم
خوب دربیاد .

لبخندی به لبش آمد ، نمیخواست مکالمه اش به همین سرعت
تمام شود برای همین پرسید: الان دقیقا داری چیکار میکنی؟
-با اجازه ی شما دارم سالاد شیرازی حاضر میکنم البته پیازشو
فعلا نمیریزم چون پیاز به خودش آلودگی میگیره ... فقط گوجه
و خیارشو ریز کردم .

-دیگه چه کارکردی؟

-دیگه دعا به جون شما .

خنده ی بزرگی سر داد و خودش را عقب کشید، روی تخت که
سرش فرود آمد به سقف نگاهی کرد و گفت: دیگه چی؟

-دیگه برنج دم کردم با ته دیگ سیب زمینی ، خورشتم تقریبا آماده است اما جا داره بازم لعاب بندازه ... یه ماست و خیار هم تو برنامم هست که حاضر کنم . ترشی و سبزی خوردن هم اگر بود ، خوب میشد.

-اومدنی میخرم میارم هر خریدی داشتی برام مسیج کن باشه ؟
-چشم .

-خودتو خسته کردی...

-این چه حرفیه ، این کوچیک ترین کوچیک ترین کوچیک ترین کاری بود که میتونستم بکنم! هنوز کلی بهتون بدهکارم .
-این حرف و نزن ، دارم فکر میکنم وقتی پیام خونه در وباز میکنم تو اونجایی ، غذا پختی و یه گرمای خاصی توخونه هست یه روشنی دارم فکر میکنم که الف ، تا به حال خونه ام این شکلی گرم و روشن نبوده !


صدای نفس لرزانش توی گوشش نشست .

لبخندی از سکوتش زد و گفت:

-مطمئنم وقتی پیام خونه ، همه چیزی که پختی رو خیلی


دوست دارم ...

-همیشه آرزوم بود ... همیشه بهش فکر میکردم یه روز
براتون آشپزی میکنم . شاید به نظر شما عجیب بیاد اما من
بهش فکر کردم . حالا شده همون چیزی که بهش فکر کردم .
راستین لبخندی زد و گفت: خوبه قبلا بهش فکر کردی و انقدر
خوشحالی ، ولی ببین من چقدر حالم خوبه که بهش فکر
نکردم و اینطوری قراره سورپرایز بشم! پس من از تو
خوشحال ترم الف جان !
الف جانی که گفت باعث شد قلبش بدجوری توی سینه بکوبد.
دست به سینه اش کشید و راستین لب زد: میتونم با صحرا
حرف بزنم؟
-چشم الان گوشی رو بهشون میدم .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:08 17.06.20]
تا زمانی که بتواند با صحرا ارتباط بگیرد چشمهایش را بست
و فکر کرد ... اگر ازدواج کند ، مثل یک سد است ! سدی که
باعث میشود تا از قله ی شهرت به پایین برسد. دیگر پرچم دار

نیست ... دیگر در اوج نیست دیگر شاید سالن های سینما را
پر نکند !

اتللو : خدا جان پاکیزه ی شما را از این اندیشه بازدارد، که
گمان برید با بودن او در کنار من ، از کارهای بزرگ و خطیر
غافل خواهم ماند !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [19:42 17.06.20]

#کلاکت_283 #کپی_ممنوع

صدای گرفته ی صحرا در گوشش پیچید: الو.

-بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب...

-بگو. چی شده؟ میخوای از اینجا بیرونم کنی...

-نه ! میخوام یه سوال بپرسم رک و پوست کنده جواب میخوام.

-باشه ...

-درخشان تصمیم گرفته سرزندگیش باشه ؟

صدای نفس مضطربش را که شنید از جابر خاست مقابل

کنسول ایستاد و در آینه به تصویرش زل زد . خیلی وقت بود

با خودش واگویه نمی‌کرد و این جز نکات مثبت به حساب می‌آمد.

-هنوز پشت خطی؟

صحرا با صدای گرفته‌ای گفت: حتی حاضر نشد برای سقط
همراهیم کنه. برام وقت گرفت و گفت خودت برو... ترسیدم!
از اینکه کسی منو ببینه یا بشناسه ترسیدم از اینکه...

راستین بی حوصله میان کلامش آمد: درمورد ترس‌های تو
صحبت نمی‌کنم در حال حاضر؛ درمورد اینکه برنامه‌ی
درخشان برای زندگیش چیه دارم حرف می‌زنم.

-چند تا چند تا هندونه میداری زیر بغلت؟!

راستین چنگی به موهایش زد: فکر کنم اشتباه کردم خواستم
ازت کمک بگیرم.

صدایش شل شد: چه کمکی؟

-درخشان رابطه‌اشو باهات تموم کرد که زندگیشو سر

وسامون بده؟

-این کمک به من؟!

راستین کفری لب زد: کاش بعضی وقت ها فقط به خودت تنها
فکر نکنی ، کی میخوای این خصلت بیخودتو بذاری کنار؟!
صحرا با صدای آرامی گفت: اگر به روشن فکر میکنی پس
این دختره تو خونه ات چی میگه که از صبح از آشپزخونه جم
نخورده؟!

زهر خندی به طعنه ی کلامش زد ... هر چند که زهر خند نبود ،
بیشتر یک لبخند بود از بابت اینکه آهو زیاد از حد واقعی است
مثل یک معجزه .

چنگی به موهایش زد : تا به حال خونه ی درخشان رفتی؟
-رفتم ... یکی دو بار .

دستش را به گردن دردناکش رساند و پرسید: و باقی موقع ها
کجا بودی؟

-یه خونه ی فرعی برام گرفته بود اونجا ...
با حرص جوابش را میداد.

راستین دستی به صورتش کشید : کلید خونه ی اصلیشو
داری؟!

-میخوای چه کار؟!


-چرا با یه جواب آره یا نه خوشحالم نمیکنی؟!
صحرا نیشخندی زد: معلوم نیست داری چه غلطی میکنی...
-کاش فقط به جای اینکه حاشیه بری ، کمک کنی و اون وقت
منم بهت کمک میکنم.
-یه زاپاس تو خونه ای که برام گرفته هست . نمیدونم هنوزم
باشه یا نه ... برای چی لازمش داری؟!
-شاید به کارم بیاد . چطوری میتونم ازت بگیرمش؟!
-کلیدش توی کیفمه !
راستین باطعنه گفت: تو که جایی داشتی بمونی ، پس تو خونه
ی من دقیقا چه گهی میخوری صحرا؟!
با صدای نالانی گفت:
-میرفتم اونجا ، شرافت و آدم هاش یه جور اسیرم میکردن ...
ایت و اجرا نشدن خواسته اش یه جور . من خر به تو پناه
آوردم .
با شنیدن واژه ی پناه ، قدری تعجیل کرد و گفت: خیلی خب ،
یه آدرس میفرستم ، با پیک کلید و برام بفرست ، صحرا با
پیک . به دختره نگی برات انجامش بده، خودت میای تا

نگهبانی یه ماشین یا موتور میگیری کلید وبه من میرسونی
فهمیدی؟! خودت اون دختر حق نداره پاشو از اون واحد
بیرون بذاره .

-خوش به حال اون دختر !

و تماس را قطع کرد .

نفسش را فوت کرد و شماره ی روشن را گرفت، بعد از سه
بوق تماس ریجکت میشد ... و آخرین بار ، به نظر می
آمدشماره در بلک لیست رفته بود که با بوق های اشغال مواجه
میشد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:09 17.06.20]

#کلاکت_284_#کپی_ممنوع

**

خانه ای استیجاری ، ترمیز بود ، مدرن و نقلی... گوشی را
دم گوشش برد و صحرا آدرس داد تا از کجا کلید ها را بردارد
، ساسان پشت خطش آمده بود. از صحرا خداحافظی کرد و

ساسان توی گوشش گفت: داداش هرچی زنگ میزنم جواب

نمیده بمونیم یا بریم؟

-صبر کنین تا برسم.

-اکی!

تماس را قطع کرد نیم نگاه دیگری به خانه انداخت و دسته کلید

را چنگ زد و به محض اینکه از واحد بیرون آمد ، ماسکش

را بالا کشید و کلاه را تا دم ابروهایش پایین آورد پله ها را دو

تا یکی پایین رفت و تا رسیدن به اتومبیلش ، از سرعت گام

هایش کم نکرد .

به محض اینکه پشت فرمان قرار گرفت، ساسان دوباره زنگ

زد ، جوابش را داد و ساسان با صدای نگرانی گفت: ببین از

تو خونه صدای جیغ و داد میاد ...

ابروهایش را درهم کشید ، پایش را روی فرمان گذاشت ...

تصور اینکه پناه روشن همه چیز را فهمیده باشد ، کار سختی

نبود ... فکر اینکه آیت درخشان زیر بارش نرود یا تلاشش بر

این باشد که همه چیز را کتمان کند یا برای حفظ پناه از هیچ

کاری فروگذار نکند را کاملا درک میکرد.

گوشی را میان گوش و کتف نگه داشت و گفت: باشید تا برسم.
-بهتر نیست به پلیس زنگ بزنم؟! اینجا یه منطقه ی ویلا یییه ،
کسی به کسی کاری نداره
-روشن آبروش میره .

صدای پیچ پیچ گلناز می آمد: به حامد زنگ بزنیم؟
راستین از این سوی خط گفت: حامد میخواست کاری بکنه ،
از لوکیشن دل میکند و میومد ...

ساسان در جواب گلناز گفت: آرام باش گلی داری خودتو
سکته میدی ، تهش زنگ میزنیم صد و ده !
گلناز ناله کرد: صد و ده هم بیاد یارو میگه زن خودمه ... وای
خدا داره میکشتش !

دندان قروچه ای کرد و در گوش ساسان گفت: میرسم فعلا .
گوشی را قطع کرد و پایش را روی گاز فشار داد ، چند تا
چراغ را بی اهمیت به اینکه قرمز بود، رد کرد ، از فرعی
رفت و کوچه پس کوچه ، به محض اینکه به کوچه رسید ،
برای چند ثانیه تعلل کرد ، در نهایت پایش را روی گاز فشار
داد .

اتللو: به خدا دیگر ، خون بر من چیره میشود و غضب چشم
خردم را تیره می سازد .

مقابل در متوقف شد ، در راباز کرد ، ساسان با دیدنش نفسی
کشید و گلناز درحالی که گریه میکرد گفت: چیکار کنیم ؟ دیگه
صداش نییاد ... خیلی ترسیدم ، نگرانشم ! درخشان دیوانه
است همه میدونن مشکل روانی داره دست بزن داره ...
دست توی جیب برد و جلو آمد ، ساسان نیم نگاهی به چشمهای
خسته و بیخوابش انداخت و گفت:تو چرا له لهی داداش؟!
خوبی راستین؟

در جواب ساسان تنها سری تکان داد و دسته کلید را بیرون
کشید . گلناز متحیر نگاهش میکرد و ساسان ابروهایش را بالا
داد ، با سوظن نگاهش میکرد .

کلید را در قفل انداخت و از شانس ، همان اولی در ورودی
حیاط را باز کرد . ساسان و گلناز دنبالش روانه شدند ، از
روی سنگفرشی که از در حیاط شکل گرفته بود تا ساختمان
اصلی ، با گام های محکمی جلو میرفت.

ساسان با صدای گرفته ای پرسید: تو کلید اینجا رو از کجا داری؟ پسر نمیگی اینجا دوربین داشته باشه ... داری با سر خودتو میندازی تو چاه.

گلناز هیزی کرد و ساسان نگران گفت: راستین با تو ام ... یعنی همه شایعه ها واقعیت داره؟ تو کلید خونه ی پناه روشن و از کجا آوردی؟

جوابش را نداد ، ساسان بازویش را کشید و وادارش کرد بایستد ، چشمهایش دو کاسه خون بود .

درحالی که نفس نفس میزد گفت: به خدا راستین ، اگر یک کلمه حرف نرنی ، یه قدمم باهات نمیام .

آب دهانش را قورت داد ، گلویش از تشنگی میسوخت ، با صدای خفه ای گفت: حرفی نیست .

ساسان در جوابش توپید: حرفی نیست؟ که حرفی نیست؟ راستین بعد این همه رفاقت و بالا و پایین داری میگی حرفی نیست؟!!

چطور میتوانست ، ابروی معشوقه ی سابقش را ببرد؟! چطور میتوانست به ساسان بگوید ...

گلناز با چشمهای نگران و پر اشک نگاهشان میکرد ، با التماس به ساسان گفت: الان وقتش نیست .

-یک قدم جلوتر نمیام راستین اگر نگی قضیه چیه . اگر نگی

صاف و پوست کنده قضیه چیه! داری هممون رو سخته

میدی... تو کلید خونه ی آیت درخشان و از کجا آوردی؟!!

-نمیدونم ! باگ آیت درخشان بود که کلیدشو از یه جایی

برنداشته بود ... نمیدونم چرا اونجا بود ، ولی بود ...

-که بود؟! همینه جوابت؟! باگ آیت درخشانه؟ باگ تو نیست

? باگ من نا رفیقم که پشت تو همه جا درمیام و تو تهش...

گلناز ملتمسانه گفت: الان وقت این حرفها نیست راستین،

ساسان ساسان جان!

-ساسان جان؟!!


نگاه پر غیظی به گلناز کرد و در نهایت رو به راستین گفت:

تو که اهل خیانت نبودی ... بودی؟!!

خودش را جلو کشید ، بی خوابی خردش را خرد و خمیر کرده

بود . با صدای خفه ای گفت: بعدا توضیح میدم.

-بعدا نه راستين الان! به خدای احد و واحد اگر همونی باشه
که همه میگفتن و من رو همه اش خط کشیدم ... دیگه حق
نداری اسم منو بیاری! نه اسم منو نه برادرم!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:36 17.06.20]

#کلاکت_285_#کپی_ممنوع

شانه هایش را بالا انداخت و ساسان مات از این بی تفاوتی اش
گفت: اون قرص ها نصف مغزتو از بین برده نه؟ دیوونه الان
بری تو میگی از کجا اومدی؟ از روی دیوار؟

گلناز خودش را جلو کشید: میگم کلید مال من بوده ... میگم
قبلا پناه داده به من . خوبه؟ شما دو تا هم بس کنین دیگه ...

ساسان چنگی به موهایش کشید: اینجا دوربین داره گلناز . این
سیستم این دم و دستگاه امکان نداره دوربین نداشته باشه!
مشکلی هست زنگ بزن صد و ده! داری خودتو با دستهای
خودت میندازی تو چاه .

-پناه از این استقبال نمیکنه که پلیس بیاد به دادش برسه ...

ساسان خنده ای کرد: از تو هم استقبال نمیشه داداش ! داری

تن میدی به همه ی شایعه ها به همشون !

گلناز خودش را جلو کشید: کلید ها رو بده به من!

-کلید ها رو بدم به تو ، برگ برنده ام دود میشه میره هوا ...

چشمکی حواله ی ساسان کرد و گفت: یه روز برات میگم چه

خبره داداش...

از سکوتشان استفاده کرد و گفت: هر وقت اشاره کردم دخالت

بدید خودتون رو ...

و بی اهمیت به قیافه های بهت زده شان ، آن گام های باقی

مانده را به سرعت طی کرد، از پله ها خودش را بالا کشید ،

دستگیره را پایین داد و از بخت خوب ، در باز بود.

آیت درخشان روی مبل و او رفته بود، سرش به پشتی بود و

دستهایش باز پاهایش را روی میز انداخته بود و به سقف

نگاه میکرد. نفس نفس میزد .

راستین چشم گرداند، کل اسباب خانه بهم ریخته و شکسته بود

... از در خانه که فاصله گرفت و به داخل آمد ، پایش روی

یک تکه شیشه رفت و صدای قرچ قرچش که به گوش آیت

رسید، بی هوا برخاست . از دیدن راستین جلوی در ، مات مانده بود .

میان نفس نفسش با صدای گرفته ای توپید : تو ... تو ...
دستهایش را توی جیب فرستاد ، با گام های بلندی که سعی داشت ، پایش بیش از این روی خرده شیشه ها نرود رو به روی ایت ایستاد و گفت: میخواستم زنگ بزنم صد و ده دیدم شاید خانم روشن برایشون خوشایند نباشه که درگیری خانوادگیشون به گوش پاپاراتزی ها برسه ... فکر کردم بهتره سکوت کنم بعد دیدم چرا باید درمقابل ظلم سکوت کنم؟! فکر کردم به من ربطی نداره بعد با خودم دو دو تا چهار تا کردم و دیدم پای نمایشم وسطه ! من روی روشن حساب کردم ... روی نقشی که قراره اجرا کنه ! خیلی طول کشید به نتیجه برسم و حالا که اینجا خدمت شما هستم میخوام بدونین که اگر از حضور من یا کلید هایی که دارم و قطعا میدونین این کلید ها از کجا اومده ... به جایی حرفی زده بشه ، عاقبت خوشایندی نداره ...

دسته کلید را مثل پاندول ساعت جلوی چشمهای مبهوت و
حیران آیت تکان داد و گفت: این کلید ها برای شما آشناست نه
!؟

نگاه آیت به دسته کلید رفت ، به حلقه اش یک برج ایفل
کوچک آویزان بود.

راستین نیشخندی زد و گفت: طبق محاسبه ی من ، در حال
حاضر یک یک برابر هستیم . من از خشونت علیه زنان اصلا
حمایت نمیکنم . به متن هایی که توی اینستاگرامم نشر میدم
پایبندم ... از تبریک روز جهانی زن ، تا جلوگیری از رواج
کودک همسری ، تا کمک به دختر بچه های سیل زده و زلزله
زده و ... وقتی اسم خودمو گذاشتم هنرمند مردمی ، فکر همه
جاشو کردم ! حالا میخوام از همه ی شعارهایی که قبلا دادم
فاصله بگیرم و عمل کنم . چه خوشتون بیاد چه نیاد.

آیت آرواره هایش را روی هم می سایید ، دسته کلید را روی
میز انداخت و گفت: یه زن رو کتک میزنی ، یه زن رو با یه
خروار بدهی و یه بچه توی شکمش فراری میدی و از زیر بار
مسئولیت هات شونه خالی میکنی ... وقتی تصمیم گرفتم پیام

اینجا ، فکر کردم دستم خالیه الان میبینم نه . بی حسابیم جناب
درخشان درسته؟! مطمئنم شما هم مایل نیستین تا شهرت و
ثروتتون در اثبات یا عدم اثبات دن ژوان بودنتون به هدر بره
! مسلما آقای جهانگیر روشن هم به زودی از سفر برمیگردن
و من دلم نمیخواد در مورد مسائلی که بین خودمون حلش کردیم
با ایشون صحبت کنم . متوجه منظورم که هستید؟!
آیت چنگی به موهای جوگندمی اش زد، ته ریش سن و سال
دار ترش کرده بود ، راستین دست در جیبش برد ، چکی که
آماده کرده بود را به سمتش گرفت و گفت: هر وقت که
تونستین فیلم های مدار بسته ی امروز رو به دستم برسونین تا
بخشی که مد نظرم هست رو حذف کنم ، این چک هم میتونین
پاس کنین ، بدهی خانم ملکان تسویه میشه و فکر نمیکنم چیز
دیگه ای باشه که بین ما لاینحل مونده باشه اینطور نیست؟!
آیت نیشخندی زد . خلع سلاح شده بود . یک گام عقب رفت و
خودش را روی مبل انداخت و گفت: تو کی هستی؟
-امیر حکمت . راستین حکمت . سوپرستار !

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [21:14 17.06.20]

#کلاکت_286 #کپی_ممنوع *****

پلکهایش لرزید، به جلو خم شده بود و به دستهایش نگاه میکرد

، به جای خالی ساعت مچی ، روی دست چپش !

تکانی خورد ، ولی هنوز خواب بود ، تلفن همراهش را بیرون

کشید، درصد کمی شارژ داشت ، ساسان گلناز را به خانه برده

بود و نمیدانست تا کی باید اینجا بماند.

از خستگی دیگر حتی نمیتوانست گردنش را صاف نگه دارد .

کمی روی صندلی ، لم داد ، مسیجی روی صفحه نقش بست،

آهو نوشته بود : میتونم سهمیه ی غذاتون رو بفرستم.

چنگی به موهایش زد .

بدقولی حالش را خوب نمیکرد، در هیچ شرایطی...

خواست عذرخواهی بلند بالایی برایش ترتیب دهد که پناه به

آرامی پلکهایش را گشود ، گوشی را توی جیب اور کت

گذاشت و خودش را به جلو کشید و گفت:

-سلام خانم روشن!

به نظر گیج می آمد.

چند بار پلک زد . گونه اش کبود و زخمی بود ، لبش پاره و بینی اش خون مرده شده بود ، نگاهش از سقف به سمت چپ و سپس سمت راست چرخید و با دیدن راستین لبهایش از ادا کردن اسم او تکان خورد .

راستین لبخندی زد: حالتون خوبه ؟

به جای جواب ، با صدای گرفته ای از ته چاه ، بریده بریده گفت: خیلی خوشحالی لابد... که منو توی این شرایط میبینی !؟

از جمله اش ، لبخندی زد. همین که خصلت پناه بودن روشن را حتی توی این شرایط هم حفظ میکرد ، رضایت بخش بود ، نفس عمیقی کشید و گفت: نه اتفاقا دلم میخواست جای شما بودم تا میتونستم یک ساعت عمیق و طولانی بخوابم .

پناه روشن نفس عمیقی کشید و گفت: از یه حرفه ای بعیده که به خواب شبش بی اهمیت باشه .

لبخندی به لب آورد: من که قبلا گفته بودم حرفه ای نیستم، نگفته بودم ؟

-یادم نمیاد فکر میکنم به سرم ضربه ی سختی خورده باشه .

راستین از جا برخاست نگاهی به چشمهای بیحال و صورت
رنگ پریده اش انداخت و گفت: حالتون به زودی خوب میشه .
-نمیدونم چطور خبردار شدم یا چطوری اومدم.... اینجا
... ولی... فکر کنم باید ازت تشکر کنم ؟ نه ؟!

-حالا یه تشکر خشک و خالی هم بد نیست میتونم قبولش کنم .
روشن لبخند زد و در جوابش گفت: صمیمی نشو راستین
حکمت !

خنده ای کرد و روشن با درد چشمهایش را بست ، لبهایش را
هم روی هم حفظ کرد و اجازه داد تا دردی که در بدنش منتشر
شده بود ،

راستین با صدای خسته ای گفت: کسی هست که بهش زنگ
بزنم امشب بیاد بیشتون؟
-نه . خودم میمونم تنها .

در چشمهای روشنش زل زد نمیتوانست تنها رهاش کند . با
خستگی کش و قوسی آمد و گفت: دوستی ، آشنایی ...
با طعنه گفت: به هووم زنگ بزن حداقل یه کار مثبتی توی
زندگیش کرده باشه . مطمئن باش دعای خیرم پیششه !

-به جز اون کس دیگه ای مد نظرتون نیست؟

پناه خفه گفت: نه . ولی خودم از پس خودم برمیاوم ...

-گلناز دوست داشت بمونه ولی ناچار بود برگرده خونه ...

بودن من اینجا هم ...

میان حرفش گفت: برو سوپر استار تو به اندازه ی کافی لطف

کردی .

برای مطلع شدن ساعت ، صفحه ی گوشی را روشن کرد ، اما

خاموش شده بود . به چشمهای بی حال پناه چند ثانیه نگاه کرد

و گفت: به هر حال میخوام بدونین که دلم نمیخواست توی این

شرایط شما رو ببینم .

-اشکالی نداره . حالا که دیدی سعی کن فراموش کنی !

لبخندی زد: باشه .

پناه با چشمهایی که بی اراده پر از اشک شده بود گفت: ممنون

این لطفت رو هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم ...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش به سوی بالش رفت که

راستین با لبخندی گفت: خواهش میکنم به خودتون مسلط باشین

. همه چیز مرتبه !

-تلقین که تموم بشه ، از ش جدا میشم ... بعد با عموم از ایران
میرم .یه مدت دور باشم تا بتونم خود گم شده ام رو پیدا کنم .

-از بابت این تصمیم براتون خوشحالم.

چشمه‌هایش می‌لرزید و لب‌هایش بیشتر ...

ارتعاش چانه اش باعث شد تا بگوید: خانم روشن ، سعی کنین
استراحت کنین ...

-یه موضوعی هست که می‌خوام بدونی ولی...

-ولی چی؟!

شدت باریدن اشک از چشمه‌هایش بیشتر شد و به جای جواب
تنها گفت:

دیگر به راستی می‌دانم درد یعنی چه!

درد به معنی کتک خوردن تا حد بیهوش شدن نبود.

درد بریدن پا بر اثر یک تکه شیشه و بخیه زدن نبود.

درد یعنی چیزی که دل انسان را در هم می‌شکند و انسان

ناگزیر است با آن بمیرد،

بدون آن‌که بتواند رازش را با کسی در میان بگذارد؛

دردی که انسان را بدون نیروی دست و پاها و سر باقی
می‌گذارد

و انسان حتی قدرت آن را ندارد که سرش را روی بالش
حرکت دهد...

" از درخت زیبای من اثر ژوزه واسکونسلوس "

#شب_بخیر

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [01:29 18.06.20]

#کلاکت_287 #کپی_ممنوع

-چی میخواین به من بگین خانم روشن!؟

پناه در چشمهایش زل زد و گفت: ممنونم که درکم میکنی .

ممنون که منو آوردی اینجا و ... ممنون که تا الان موندی .

-میتونم تا فردا بمونم.

-فکر کنم رفتنت به نفع جفت ما باشه . دلم نمیخواد مطبوعات ،

بهانه ی درستی داشته باشن برای تیترهای پر فروش ، دلم

نمیخواد هفته ی پرباری رو شروع کنن.

راستین سری تکان داد و گفت: اینجا یه کلینیک خصوصیه .
اگر کسی رو میشناسید که بشه ، بیاد پیش شما من حتما پستم
رو ترک میکنم.

پناه در حالی که صورتش درد میکرد اما یک لبخند کم رنگ زد
و گفت: و پستت چیه!؟

-پاسبانم خانم . در حال حاضر !

پناه سرش را بیشتر در بالش فرو کرد لبخندش عمیق تر شد و

گفت: این حرف و نزن راستین تو مرد مهربونی هستی !

-پاسبانی شغل شریفی هست ، پاسبانی از شما هم یک نعمته،

مزد هرکسی همیشه قاعدتا .

صدای خنده ی پناه در اتاق پیچید ، یک نفس عمیق کشید و

راستین با آرامش گفت: میمونم تا فردا ، مگر به کسی خبر بدید

...

چشمهایش خواب آلود و سرخ بودند.

به صورت خسته اش نگاهی کرد و گفت: تلفنم رو بهم بده تا به

کسی زنگ بزنم ، اون بیاد و تو راضی بشی که بری به نظر

خیلی خسته میای.

به ناچار پذیرفت، تا آمدن زنی که به گفته ی پناه مستخدم خانه اش بود، صبوری کرد و سعی داشت او را بخنداند، از عهده اش هم بر آمد تا مادامی که وقت خداحافظی بود، گفت و پناه هم خندید... هرچه سعی کرد کانال بزند تا آن حرف مهم را از زبان روشن بشنود، نشد. قصدش را کرده بود اما نگفت! انگار به قصد همه چیز را موکول کرد به یک وقت دیگر، به هر حال وقتی یک آدم امن، کنارش قرار گرفت، همه چیز را به او سپرد و با یک خداحافظ کوتاه، از کلینیک بیرون آمد. پاهایش دیگر حاضر به گام برداشتن نبودند.

پشت رل که نشست، سرش را روی فرمان گذاشت تلفن خاموشش، تنها دلیلی بود که دوباره قدرت به جانش برگشت و استارت زد، حتی نای بستن کمر بند را نداشت، فقط پایش را روی گاز فشار داد تا با آخرین سرعت به برج برسد. به تخت خواب...

و اگر الفِ آهوپی اش، راضی میشد تا کمی شقیقه هایش را مالش بدهد، دیگر اگر صبح فردا را نمیدید، به خدا گله نمیکرد.

با دیدن کوچه ، انرژی مضاعفی گرفت، پایش را محکم تر روی پدال گاز فشرد ، ریموت را زد و با یک خیز بلند ، توی پارکینگ متوقف شد ، از ماشین که پیاده شد، دنیا زیر پایش میچرخید، دستش را به سقف گرفت ، در آسانسور را دو تا میدید . کشان کشان خودش را به کابین رساند ، میتوانست سرپا بخوابد ، وقتی واحد مورد نظر توسط زن ، در فضای کابین اعلام شد ، دلش میخواست لب های صدای ضبط شده ی زن را ببوسد!

لای درخانه باز بود ، با سه گام بلند از اسانسور تا در خانه را طی کرد قبل از اینکه در را باز کند ، آهو در را عقب کشید و راستین دستش را به چهارچوب گرفت که به سوییچ پرت نشود.

با اخم گفت: چرا در بازه !

آهو نگران لب زد: شما که منو کشتین آقای حکمت . به خدا قلبم هزار راه رفت . میدونین از کی زنگ میزنم چرا خاموشه گوشیتون ! به ساسان خان هم گفتم، به گلی جون ... خانم


روشن گفت شما دارین برمیگردین خونه . همش میگفتم خونه
یعنی اینجا یا یه جای دیگه یا ...

راستین خسته گفت : برگشتم دیگه خوبی ؟

-خوبم شما چرا انقدر خسته اید .

خودش را به داخل خانه کشید ، حتی جان بازکردن بند های
کفشش هم نداشت ، صحرا در سالن ایستاده بود، سلامش داد و
او با تکان سر پاسخش را داد و گفت : میرم بخوابم . شب
بخیر.

و با گام های سست و خسته ای سلانه سلانه بالا رفت . فکر
اینکه دوش بگیرد، یا لباسهایش را عوض کند هم نمیتوانست
بکند .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:35 18.06.20]

#کلاکت_288 #کپی_ممنوع

به سرویس رفت، در کمتر از پنج ثانیه مسواک زد و به محض
اینکه روی تخت افتاد حس کرد دیگر از هیچکس هیچ چیز

نمیخواهد به پهلو غلت زد که آهو با اجازه ای گفت و پرسید:

شام نمیخورین؟ حالتون خوبه؟ چی شده؟!

-خوبم الف. فقط بخوابم فردا برات میگویم .

نگاهی به سر و وضعش کرد و پرسید: آخه باکفش؟ کتتون هم

درنیاوردید ... کمر بند پیراهن!

بالش را بغل زد و دمر شد و گفت: فردا الف... فردا....

شالش را مرتب کرد روی موهای موافش، کمی جلو آمد و

گفت: باشه ولی با کفش سخته براتون درش بیارم .

-هرکاری میکنی بکن فقط با من حرف نزن .

لبخندی به لبش نشست، مثل یک پسر بچه ی بهانه گیر شده بود

، لبه ی تخت فرود آمد و گفت: پس غذاتون رو فردا داغ میکنم

تا بخورین .

-جون غذا خوردن ندارم وگرنه به دلم کلی صابون زده بودم!

-بیارم تو اتاقتون در حد یکی دو قاشق... گرسنه نیستید؟

با همان چشمهای خواب آلود و صدایی که خمار شده بود گفت:

حتی نهار هم نخوردم .

آهو دست دراز کرد، بند کفشهایش را باز کرد و جورابهایش را هم درآورد، کفش ها را زیر تخت گذاشت، با دست لرزانی، سگک کمر بند را هم باز کرد، و دستهایش بالا آمد، دگمه های پیراهنش را هم دانه دانه از هم گشود... وقتی چشمش به نیم تنه ی برهنه و عضلانی اش افتاد لبش را گزید. از لبه ی تخت بلند شد، اما دلش به رفتن نبود، ریتم نفس ها و ضربانش، و آوازش کرد دوباره همان حوالی بنشیند و تماشایش کند. خواب نبود، یک بیداری مطلق بود! واقعی بود. در اتاق راستین حکمت نشسته بود و به نفس های آرام و منظمش گوش میکرد به چشمهای بسته اش نگاه میکرد... به سینه ی عضلانی و ماهیچه های تکه تکه شده ی شکمش... با این وضع سرما میخورد.

خودش را جلو کشید، توی جیب کتش، جسم فلزی مثل کلید و سوئیچ را حس میکرد، دستش را جلو برد و با صدای آرامی گفت: باید کتتون رو دربیارید اینطوری که نمیتونید راحت بخوابید.

صدایش نیامد ، تقلا کرد و یک آستین را از توی دستش بیرون کشید، آستین دوم هم با تلاشی که به کار گرفت در آمد، دمر خوابیده بود و کت را که از تنش بیرون کشید، به نفس نفس افتاده بود ، کتش را به چوب رختی آویزان کرد ، پتو را رویش کشید و برای آخرین بار به صورتش زل زد .

برای بوسیدنش ، دلش به تب و تاب افتاده بود ...


خم شد یک بوسه که چیزی نمیشد؟! میشد?!

کمرش را دولا کرد ، جایی نزدیک پیشانی ... بالاتر از ابرو ، حوالی چشم ، آنجا نقطه ی خوبی بود ... بوی عطرش هنوز هم میتوانست شامه اش را نوازش کند.

انگشتش را به پیشانی او کشید ، چند ثانیه سر انگشتش را روی همان نقطه نگه داشت ، بیشتر خم شد ، خواست لبهایش را به آنجا برساند که چیزی او را به عقب هل داد. هنوز دو روز مانده بود ! این دو روز شده بود دیوار . یک دیوار بزرگ و سنگین که به هیچ تبری حاضر به شکستن و تخریب نبود!

دو روز در بند بود و بعد از چهل و هشت ساعت، آزاد میشد ،
برای همیشه آزاد میشد و خلاص میشد و تمام . میتوانست تا
ابد عاشقی کند ، حتی اگر سوپرستار دست رد به سینه اش
میزد ، باز هم اشکالی نداشت همین که تلاش کرده بود، همین
خاطرات کوچک ، برایش تا ابد کفایت میکرد .

#شب_بخیر

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [01:43 19.06.20]

#کلاکت_289 #کپی_ممنوع

نور مودیانه ، از لای پلکهایش ، خودش را مهمان چشمهایش
میکرد . پرتوها با سماجت ، تلاش میکردند تا بیدارش کنند .
سرش را روی بالش حرکت داد ، ساعدش را روی پیشانی
گذاشت و بالاخره رضایت داد تا پلکهایش را از هم باز کند ،
یک جفت چشم نگران ، در میدان دیدش بود، بینی اش هم سرخ
بود ، به نظر می آمد ساعت های متوالی نشسته است آنجا و
گریه کرده است .

سرش را از روی بالش کمی بلند کرد و با ابروهای درهم گره شده به او که یه یک مشت دستمال کاغذی در دستش مچاله کرده بود و یک جعبه ی دستمال هم روی پاهایش بود خیره شد.

یک خمیازه ی بلند بالا کشید و دست هایش را زیر سرش قلاب کرد و سرش را همان بالا حفظ کرد و گفت: خیلی وقته منتظری بیدار بشم؟

با صدای گرفته ای جواب داد: بله...

-یعنی چقدر؟

با همان صدای دو رگه جواب داد: یعنی سر جمع پونزده ساعته که فکر میکنم خواب نبودین، رسماً بیهوش شده بودین حالتون خوبه؟

خودش را جلو کشید و بالاخره از روی صندلی برخاست، بالای سرش آمد و گفت: فکر کنم یه اشتباه بزرگ مرتکب شدم!

چشمهایش را باریک کرد: اشتباه؟!!

-به ساسان خان زنگ زدم گفتم دکتر خبر کنه ! خب خیلی
نگرانتون شدم شما خرناس و خر و پف هم نمیکشین تو
خواب؟

کاملا هوشیار نگاهش میکرد.

حق به جانب گفت: یه چند مرتبه هم دقت کردم صدای نفس
هاتون هم نشنیدم ! تازه خانم ملکان هم شاهدده !
زمزمه کرد: ملکان؟

در اتاق باز شد ، آهو به عقب چرخید و راستین روی آرنجش
بالا آمد با قیافه ی هل زده در حالی که یک لیوان بزرگ آب و
قند های شناور درونش را با قاشق هم میزد گفت: بیا اینو بریز
تو حلقش..... بیداری؟!!

و در کسری از ثانیه، لیوان را روی پاتختی کوبید و گفت:
حالت خوبه؟

قبل از جواب راستین رو به آهو گفت: نگفتم این مثل خرس
میخوابه ، حرف منو باور نکردی... بفرما ! الکی به آدم فقط
استرس وارد میکنی !

آهو مصر گفت: آخه پونزده ساعت ...

-این همینطوریه یه روز نمیخوابه دو روز بعدی کلا بیهوشه .
هی میگم تو میگی نفس نمیکشه ! الان ساسان تو راه تصادف
نکنه خوبه .

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد و گفت: ساسان؟!
آهو پوست لبش را کند و باز ناله کرد : آخه پونزده ساعت؟!
هیشکی و ندیدم پونزده ساعت یه سره بخوابه .

صحرا غرولند کرد: این میخوابه ! ایشون خرس تشریف دارن
یا تو زندگی قبلیش خرس بوده ، یا توی زندگی بعدیش خواهد
بود !!! هی من میگم هی فقط به آدم استرس میدی ... سخته

امون دادی بس که گفتی نفس نمیکشه !

گونه هایش گل انداخته بود.

با چشمهایش طوری به صحرا نگاه میکرد که انگار میخواست
با همان نگاه، تکه و پاره اش کند ، راستین نیشخندی زد ، از
بحث و کلنجار رفتنشان بدش نیامده بود.

آهو نفس عمیقی کشید و صحرا گفت: میرم به ساسان بگم این

بیداره و نیازی به این حجم از نگرانی نیست !!!

و چشم غره ای به آهو رفت و از اتاق بیرون رفت.

راستین نیشخندی نثارش کرد و آهو طلبکار گفت: ولی پونزده
ساعت منطقی نیست . بدن بالاخره یه ساعتی داره ! حداقل یه
غلت میزنه یه تکونی یه چیزی یه سرفه ای عطسه ای... یه
نفسی... یه خرناسی ! آخه خر و پف هم نمیکنین یعنی ؟
و با قهر به سمت در اتاق رفت که راستین صدایش زد: الف...
همان الف کافی بود تا پایش شل شود و از اتاق بیرون نرود،
به سمتش چرخید و راستین لب زد: سلام!
چشمهایش گرد شد : سلام خوبین؟ ظهرتون بخیر. ببخشید سلام
یادم رفت کلا . صبحانه میخورین یا نهار ؟
سرش را توی بالش ول داد و گفت: سبزی پلو الف، سبزی پلو
! برنامه از اول همین بود . بخوابم وقتی بیدار بشم که نوبت
سبزی پلو باشه!
آهو خنده ای روی لبش آمد: شفته شده !
-خوبه من راضی ام .
یک گام به سمت در رفت که ساسان خودش را به داخل اتاق
پرت کرد و وحشت زده صدا زد: راستین

راستین خیز برداشت، پاهایش را از تخت آویزان کرد و رو به او که حیران مانده بود گفت : با چه سرعتی خودتو رسوندی؟! ساسان نگاهی به آهو کرد و چشمش روی راستین نشست و در نهایت باز به آهو نگاه کرد و گفت: این که خوبه ! راستین نیشخند زد: توقع داشتی خواب به خواب رفته باشم . آهو فوراً گفت : دور از جون . من نگران شدم . هرکار کردم بیدار نشدن ! صدایشون زدم آلارم گوشی... دیگه خب آدم نگران میشه ! این آخر نفس هم نمیکشیدن! ساسان دست به کمر شد و آهو توجیه کرد : به خدا خانم ملکان هم شاهده ! آبم تو صورتتون پاشیدیم تازه ! راستین تکرار کرد: آب... ساسان موشکافانه نگاه آهو کرد و در نهایت رو به راستین گفت: ملکان؟! ملکان خودمون؟! صحرا؟! راستین نفس عمیقی کشید و ساسان دقیق نگاهش میکرد، آهو با بیخشید کوتاهی از اتاق بیرون زد و ساسان دست به کمر گفت: دوتا دوتا بلند میکنی دستت نشکنه داداش! راستین خفه شویی تحویلش داد و دوباره روی تخت ولو شد .

ساسان سرپا ، کنار تخت ایستاد ، به چشمهای خندان نگاه می
انداخت و گفت: رو به راهی؟!
-کم و بیش . خوبی؟!
-خدا رو شکر .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [01:54 19.06.20]

#کلاکت_290 #کپی_ممنوع

سر تکان داد و با یک حرکت روی پا شد و گفت: میرم دوش
بگیرم، بمون نهار و بخوریم.

-نه مرسی ، گلی پایین منتظرمه . گفتم ببینم اگر ناخوشی جدی
یه کاری بکنم ولی بهت نمیاد احوالت خوش نباشه وقتی دو تا
دوتا بلند میکنی ...

قهقهه اش را با سرخوشی در اتاق رها کرد.

ساسان از صدای قهقهه اش چند ثانیه مبهوت شد ، مدت ها

بود این چنین بی دغدغه نمیخندید . مدتها .. شاید سالها!

از حمام که بیرون آمد، با کلاه حوله موهایش را خشک میکرد

که دید ، هنوز توی اتاق است لبه ی تخت نشسته و به در و

دیوار نگاه میکند . متعجب از حضورش گفت: مگه نگفتی
گلی پایینه؟

-چرا ... میرم حالا !

-دختره رو علاف کردی؟ یا بگو بیاد بالا یا برو سراغش...

-بهش گفتم میرم . تو بیا بگو قضیه چیه!

دوشاخه ی سشوار را به برق زد و گفت: قضیه ی خاصی
نیست ... منظور؟

ساسان از جا برخاست : دو تا دختر ، از قضا جفتشون هم
همکار ، حالا یکی شناخته شده، یکی نشناخته ... جفتشون تو
خونه ی راستین حکمت چه غلطی میکنن دقیقا؟

راستین نیشخندی حواله اش کرد: زندگی!

-عجب. بعد دیروز عمه ی من بود مثل خروس لاری ، بال
میزد برای روشن؟!!

-نه اونم من بودم . عمه ات هم قد و قواره ی منه ؟ چه

پدر بزرگ کار کشته ای داشتی...

ساسان از شوخی اش لبخندی زد: شوخی میکنی ،

سرخوشی... کبکت خروس میخونه.

مقابل آینه ایستاد، افتر شیو را زد و اجازه داد پوست صورتش حسابی بسوزد، در چشمهای کنجاو ساسان خیره شد و گفت:
چرا نخونه؟ دو تا دو تا هندونه بلند میکنم خب میخوای
ناخوش باشم؟

-تو که اراده کنی برات صف میبندن همین جا ... قبلا آویزونت
میشدن ، دیدم که چطوری ردشون میکردی... این یکی و رد
نکردی .

شانه بالا انداخت و گفت: نکردم دیگه . نشد رد کنم!
گره زده یا گره خوردی؟!!


-دیدم زشته دست رد بزنم به سینه اش .

چشمکی حواله ی ساسان کرد و ساسان دست به کمر گفت:
اگر زشته، پس اون ملکان کوفتی چه گهی میخوره اینجا؟
-میپلکه هست دیگه کاری به ما نداره .

ساسان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: خدایی سر از کارت
در بیارم خوبه . دیروز برا اون یکی داشتی خودتو مینداختی تو
دهن اون بولداگ نزدیک بود خودتو تیکه تیکه کنی ! بعد این
یکی ! همینطوری بی سر و صدا ... زیر چترته؟!!

-سر و صدا هم بخواد ، برایش دادار دودور راه میندازم
منتظرم فعلا !

ساسان گیج نگاهش کرد و راستین سشوار راروشن کرد، به
محض اینکه موهایش را خشک کرد رو به او که هنوز منگ
بود گفت: بعد عید یه کم بگذره ... یه کم دو دو تا چهار تا کنم
چی برام میمونه چی از کف میره ... بعد میگم برنامه چیه،
فقط خالی کن وقتتو ساقدوش لازم داشتم نه نیاری !
شوک جمله ی آخرش به قدری سهمگین بود ، که لبه ی تخت
فرود بیاید و از همان فاصله تماشایش کند .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [02:14 19.06.20]

#کلاکت_291_#کپی_ممنوع

شوک جمله ی آخرش به قدری سهمگین بود ، که لبه ی تخت
فرود بیاید و از همان فاصله تماشایش کند .
شلوار کتان طوسی و پیراهنی به همان رنگ به تن زد ، یک
جفت جوراب برداشت و رو به او که محومات حرکات او بود
گفت: چیه؟

-دارم فکر میکنم یهو چی شد تصمیم گرفتی دوماه بشی !

-دیگه بالاخره که چی !

-بال وپر این سیمرخ بی صاحبی که گرفتی و نچین به این

زودی ! چیکارش داری بذار دو دور تو آسمون بچرخه

،بگرده ... چه خبره به این سرعت .

به صورت جدی ساسان خیره شد .

ساسان لبه تخت چهار زانو شد: تو نمیدونی کیه چه کاره

است..

بدبختی اینجا بود که دقیقا میدانست چه کسی هست و چه کاره

است .

-پس فردا مطبوعات میرن تا خرتناق یارو رو درمیارن بعد

میگن زن سوپرستار

ابرو درهم کشید و قبل از اتمام جمله ی ساسان با توپ پر

گفت: زن سوپرستار چی؟!

از صدای کلفتی که خرجهش شد ، حیران شد ، کلامش در دهان

خشکید و راستین غرید : بگو چی میخواستی بگی؟

ساسان اخمی کرد: موقعیتتو به خطر میندازی با یه تصمیم

اشتباه . پس فردا میرن ته توی دختره رو درمیارن ...

-ته توی دختره چیه؟

-باباش زده مادرشو کشته ...

-خب؟

ساسان گیج گفت: خب؟ همین خب!؟

-میخوای ته توی زندگی منو دربیاری بفهمی چه گندی نه

توش؟! یه قدم بری عقب میبینی که معشوقه ای که خودمو

براش تیکه پاره میگردم شده صیغه ی یه مرد هفت خط با یه

عالم بدهی ! یه قدم دیگه بری عقب میبینی کلا شناسنامه ای که

دارم از بیخ و بن باطله ! یه قدم دیگه بری میبینی که پدری که

خیال میگردم پدرمه ؛ عموئه ، عموئه بابامه ... بعد باز بری

عقب تو کل ثروتی که دارم شک و شبهه است ، بابام دزده در

اصل! ... دیگه عقب تر نرو که حوصله ندارم درمورد مادرم

حرفی بزنم یک کلمه بگم احتمالا سخته کنم!

و نفسش را سنگین بیرون داد و دستهایش را به لبه ی کنسول

چسباند و خودش را به جلو کشید .

ساسان از جا برخاست ، با آرامش گفت: هیچکس نمیتونه زندگی تو رو مورد ملامت قرار بده یا موشکافی کنه . انتخاب تو که نبوده .

-اگر بحث انتخاب باشه ، میتونم بگم از انتخابم بعید میدونم
پشیمون بشم ... مگرننونه با کارم ارتباط بگیره که در اون صورت توافق و برای همین وقت ها گذاشتن . البته امیدوارم کار به اونجا نرسه .

ساسان از جدیتش سکوت کرد .

به نظر می آمد فکر همه جایش را کرده است .

دستی به شانهِ اش کشید و گفت: شوخی نمیکنی نه؟

-فقط باید تو سر و سامون بگیری ساسان؟! من آدم نیستم؟ دل ندارم؟!!

-دلت رفته ؟ تو؟! راستین حکمت ... جدی جدی به این دختره دل دادی؟! کی که ما نفهمیدیم ...

-مگه باید بفهمید؟!!

ساسان خنده ای کرد: خودش میدونه ؟

-هنوز نه .

ابروهایش را بالا داد و راستین گفت: مشکلت چیه؟!
-مشکلی نیست داداش... دختر خوبیه . مهربونه قیافشم بدک
نیست ولی من میگم این همه زحمت کشیدی دو سال بارتو
میبستی بعد ازدواج ! چند تا سینمایی درست و حسابی کار
میکردی... با فرهادی ، کیمیایی... مهرجویی... نقش های
متفاوت ...گریم های متفاوت ... ازدواج یه قدم میکشنت عقب
!

-تو کار شاید ، اما همه ی زندگی که کار نیست هست ؟
ساسان سرش را به تایید او تکان داد و گفت: جدی جدی بگم
مبارکه ؟

با لاقیدی گفت: هرچی عشقته داداش ! دوست داری بگو
دوست نداری هم بذار سر موقعش بگو .
ساسان مشتى به بازویش کوبید و گفت: برم پس یه دل سیر
پشت سرت غیبت کنم بگم چه عادت های بیخود و اخلاق های
مزخرف و اعصاب خرد کنی داری.
خنده ای کرد و گفت: دیگه فراریش نده !

#شب_بخیر

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [14:13 19.06.20]

#کلاکت_292 #کپی_ممنوع به آشپزخانه آمد ، ده دقیقه ای
میشد که ساسان رفته بود، به ساعت نگاهی انداخت ، از سه
گذشته بود. دستش را به گردنش کشاند و به صحرا زل زد، در
تلفن همراهش غرق بود .

با صدای آخی که از دهان آهوبیرون آمد، نگاهش معطوف او
شد ، چاقو را روی تخته به حال خود رها کرده بود و دستش را
زیر شیر آب گرفت.

به سمتش رفت و پرسید: چی شد؟

-هیچی نشد .

نگاهی به آشپزخانه انداخت ، به نظر همه جا تمیز شده بود ،
سطوح کانتر برق میزد ، جای چای ساز عوض شده بود و
ظروف ادویه در جای خودشان بودند .

یک تای ابرویش را بالا داد و رو به او گفت: حسابی خودتو
خسته کردی !

لبخندی زد، دور انگشتش را با دستمال کاغذی پیچید و گفت:
نه اونقدر ا هم خسته نشدم . یه کم اینجا نظم میخواست فقط
ببخشید .

-ببخشم؟ چیو؟ مرتب کردن آشپزخونه امو؟
-گفتم شاید نباید دخالت کنم که اینجا انقدر نامرتبه !
راستین لبخندی زد ، یک دستکش نایلونی به دست کرد و رو
به او گفت: شما تو آشپزخونه اتون همه چیز پیدا میشه !
-به جز سربریده.

آهو ریز خندید : غذا رو گذاشتم گرم بشه ... فقط دارم خدا خدا
میکنم ، که طعمش و دوست داشته باشین چون برنجم تعریفی
نداره !

راستین به سمت اجاق رفت ، در قابلمه ی مشکی را برداشت
و درحالی که عطرش را نفس میکشید گفت: برنامه ی شام چیه
!؟

آهو با چشمایی که برق میزد گفت: چی دوست دارین؟
-نمیدونم چی بلدی؟
آهو با خنده گفت: همه چی...

- همه چی؟

سرش را تکان داد و راستین خیره به صورت بی آرایش و ساده

اش شد و گفت: همه چی یعنی چی؟!

با پشت دست موی مزاحم را از روی پیشانی کنار زد و گفت:

همه نوع غذایی رو بلدم بپزم .

به حرکت چاقو روی تخته و خرد شدن خیار و کلم ها نگاه

میکرد ، دست هایش را در جیب برد و گفت: مثل فسنجون؟!

- بلدم .

چینی به بینی داد: قرمه سبزی؟

- عین آب خوردنه !

پشت میز نشست و گفت: قیمه ؟

- اون که اصلا بچه بازیه !

لبخند پت و پهنی زد و گفت: زرشک پلو با مرغ؟

- قشنگ یه شوخیه . هیچ دختری نیست که زرشک پلو با مرغ

بلد نباشه ، البته نظر منه . تازه سوای اینا انواع پلو های

مخلوط هم بلدم . به اضافه ی اینکه کوفته هم بلدم.

راستین متعجب گفت: کوفته ی تبریزی ؟

-بله !

-بلدی؟

با اعتماد به نفس گفت: بله . خیلی خوبم بدم مطمئن عاشقش
میشید .

-تبریزی هستی مگه ؟

-از طرف پدرم بله . جد پدرم تبریزی بودن و مادر بزرگم
دستپختش معرکه بود .


-و از طرف مادری؟

-مادرم از مهاجرین ارمنی بودن .. ولی خب چند نسل توی
تهران زندگی کردن ...

-غذاهای ارمنی هم بلدی؟

کمی روغن زیتون به سالادش اضافه کرد و گفت: یکی دوتایی
بدم ولی آشپزیم وقتی خوب شد که فهمیدم هم اتاقیم کلا آشپزی
بلد نیست دیگه خودم وارد عمل شدم.

-هم اتاقی؟ خوابگاه میرفتی؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:24 19.06.20]

#کلاکت_293_#کپی_ممنوع

سرش را تکان داد : هجده سالم بود ، دانشگاه یزد قبول شدم ،
با بهارک اونجا هم اتاق بودم ، آشپزی بلد نبود کارها بینمون
تقسیم شد ، من آشپزی میکردم اون ظرف میشست و جمع
و جور میکرد .

-رشته ات چی بود؟

لبخندی روی لبهایش آمد ، دندان های سفیدش را به نمایش
گذاشت و در حالی که ته چشمهایش برق شیطنتی موج میزد
پرسید :به من چی میاد ؟

به قد و قواره اش نگاهی انداخت و آهو ظرف سالادراروی
میز گذاشت ، درحالی که دیس چینی را آماده میکرد ، تا کم کم
برنج داغ شده را تویش بکشد ، یک استکان برداشت یخ و
آب جوش را تویش ریخت و نیمی از یک قاشق چای خوری
توی استکان ریخت . درحالی که کناری گذاشت تارنگ باز
کند ، زیر چشمهای تیز بین راستین به سمت یخچال رفت .
از تماشا کردن اندام دخترانه و ظریفش در این حال و هوا
بدش نمی آمد . شالش را پس گردنش گره زده بود ، موهای

بلندش که تا کمرش میرسید به همراه دنباله های شال ، باهر
تکانش ، یک تابی برمیداشت .

تونیک بلند صورتی به تن داشت و جین سورمه ای ، آستین
های تونیکش را تا آرنج تا زده بود و دو رشته مو ، از زیر
شال در صورتش سایه انداخته بودند . دو رشته ای که قدشان
تا نیمه های گلویش میرسید .

پارچ دوغ را روی میز گذاشت و پرسید : نگفتید به من چه
رشته ای میاد؟

دست به سینه شد و گفت: یه راهنمایی بکن .

-دیپلم تجربی دارم!

در صورت گرد و ظریفش خیره شد و گفت: رشته های

تجربی مثل ... پزشکی...دندان ...یا ...دارو ... یا فیزیوتراپی !
تغذیه...

-یعنی از نظر شما فقط همین رشته ها تاپ هستن؟

ابروهایش هر دو بالا رفت: قطعاً که نه ! بینایی سنجی ،

شنوایی سنجی... مهندسی کشاورزی....

خنده ای کرد و گفت: دیگه همه رو که گفتین ...

-نمیدونم رشته ی دیگه ای به ذهنم نمیرسه ، روان شناسی ؟
-نه !

اخمی از روی تمرکز کرد: دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه.
-این همه رشته هست توی تجربی...

-شیمی ؟ زیست؟!!

-دو تا رشته ی اصلی و پر طرفدار و جا انداختین .

مکثی کرد و با لبخندی گفت: پرستاری؟

-اذیتتون نمیکنم ، لیسانس مامایی دارم .

ریز خندید و گفت: دانشجوی فوق لیسانس مدیریت مامایی هم

هستم منتها فعلا ، مرخصی گرفتم . یعنی بعد از ماجرای

مادرم دو ترم مرخصی گرفتم ...

متعجب به قد و قواره اش نگاه میکرد . بیست و چهار سالش

بود ... بچه که نبود !


همانطور بر و بر نگاهش میکرد که آهو لبخندی زد : تعجب

کردین؟

-خیلی . تو دیوار بهش اشاره نکرده بودی...

-زندگی من خب به دوبخش تقسیم میشه. قبل از ورود اون زن ، بعد از ورود اون زن ... من میتونستم مادرمو به مرگ طبیعی از دست بدم ، به خاطر سرطان، به خاطر تصادف... ولی موضوع اینه که پدرم باعث شد تا مادرم دیگه نفس نکشه ... مسخره به نظر میاد اما دلیل پدرم ، اون لجبازی ، اون ماجراها ، اون عصیان همه از وقتی شروع شد که پای یه زن به زندگی ما باز شد . یه زنی که معلوم نبود یهو از کجا اومده و چرا اومده ... عین یه انگل چسبید و شیریه ی زندگیمون رو مکید! من تا قبل از مرگ مادرم درس میخوندم ، سرکار میرفتم... زندگی خوبی داشتم بادوستام بیرون میرفتم ، حتی به ازدواج فکر میکردم ... یه پسری هم بود که دوست داشت با من ازدواج کنه !

-وتو ؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [15:25 19.06.20]

#کلاکت_294 #کپی_ممنوع

-خب فکر کردم دستم که به شما نمیرسه اونم مرد محترم و خوبی بود ، به اینکه باهش ازدواج کنم فکر میکردم .

راستین سری تکان داد :

-و چی شد ؟

-به خاطر شرایط خانواده ام ، رهام کرد .

چشمهایش پر از اشک شدند اما لبخندی به لب داشت ، نفس عمیقی کشید و گفت: البته نه اینکه این رها شدن بد باشه ... نه اینکه بهش حق ندیم نه قطعاً حق داشت با دختری ازدواج نکنه که پدرش مادرشو به هلاکت رسونده اما ... زود ولم کرد میدونین من وقتی که پزشک اورژانس جواز دفن مادرمو صادر کرد و بهم گفت که دیگه کاری از دستش برنمیاد ، فهمیدم قرار نیست یه زندگی نرمال و طبیعی داشته باشم یعنی دیگه قرار نیست همه چیز مثل قبل باشه . عادی باشه ! اون لحظه احمقانه است هر دختر دیگه ای شاید به فقدان مادرش فکر کنه اما من فکر کردم محسن دیگه توی زندگیم نمیمونه . دیدین بعضی وقت ها آدم میخواد از مسئله ی اصلی چشم پوشی کنه به یه موضوع فرعی فکر میکنه؟! شبی که بهم

گفتن دیگه از فردا مادرم قرار نیست توی زندگیم باشه نفس
بکشه نوازشم کنه کنارم باشه به محسن فکر کردم! به اینکه
اونم قراره نداشته باشم ؛ بهش حق میدادم ولی ...
بغض باعث شد سکوت کند اما هنوز یک لبخند کوچک به لب
داشت .

راستین پرسید: ولی چی؟

-میدونین آدم انتظار داره . از بعضی آدم ها ... توقع داشتم
حداقل تا چهلم مادرم کنارم باشه...

شانه ای بالا انداخت و قبل از جاری شدن اشکش گفت: به
هرحال ، شاید رفتنش مصمم کرد تا پیام و دیوار به شما بدم تا
اجراش کنین . فکر کنم همه چیز با هم دست به دست هم داد
الان اینجا باشم و شما ناچار باشین سبزی پلوی شفته ی دیروز
منو بخورین !

راستین هومی کشید و گفت: به هرحال به جز سبزی پلویی که
اصرار داری شفته است اما رنگ و روش خوبه ، منوی کل
هفته رو هم داری، توقعم ازت رفته بالا الف. تو مامایی و از
یه ماما من انتظارات بیشتری دارم! مخصوصا که یه مامایی

هستی که یه رگش تبریزیه و کوفته گزینه ی خوبیه میتونم هر روز باهش سر وکله بزنم!

با چشمهای پر آب اما خندید و گفت: ماما بودن چه ربطی داره به اینکه آشپز خوبی باشم؟

-نمیدونم . فکر میکنم ربط دارن . ترجیح میدم بهم ربطشون بدم .

آهو خندید و گفت: باشه ولی آخه هیچ ربطی به هم دیگه ندارن .

به دستهای کوچکش نگاهی کرد و گفت: بچه هم در آوردی؟! آهو خط نگاهش را دنبال کرد و با دهان باز پرسید: بچه در آوردم؟ از کجا؟

راستین بینی اش را بالا کشید و لب زد: از همون جا که درمیاد !

سرش را عقب داد و با هما نصدای ظریفش قهقهه زد ؛ راستین نیشخندی تحویلش داد و گفت: میخوای بهت توضیح بدم بچه از کجا درمیاد؟

-وای نه چهار سال درسشو خوندم خودم میدونم.

-پس چرا میپرسی؟

-آخه سوالتون بامزه بود .

گونه هایش سرخ شده بود ، خودش را سرگرم کار کرد و گفت:

هر وقت حس کردی احتیاج داری برات توضیح بدم بهم بگو

باشه؟

شانه هایش از شدت خنده می لرزید ، راستین دست به سینه شد

و کمی صندلی را روی تکیه گاه پایه های عقبی ، تاب داد و

گفت: میتونم کل ماجرا رو از لحظه ی شکل گیری تا تولد

شرح بدم برات !

هنوز داشت می خندید .

راستین برای خودش کمی دوغ ریخت و گفت: به نظر میاد

شاگرد ضعیفی بودی یا درستو خوب گوش ندادی ! من میتونم

یه دور خصوصی بهت آموزش بدم ! از نحوه ی شکل گیریش

تا تولدش...

آهو اشک جاری شده ی چشمش را با پشت دست پاک کرد و

گفت: خیلی وقت بود انقدر نخندیده بودم.

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [15:42 19.06.20]

#کلاکت_295 #کپی_ممنوع -ولی من نگفتم بخندی ها! داشتم
یه مرور کلی میکردم که مباحثی که قبلا بلد شدم از ذهنم پاک
نشن میدونی که توضیح دادن به بقیه کمک میکنه آدم علمشو
هرگز فراموش نکنه .

آهو در چشمهای سیاه و سر حالش نگاهی انداخت و گفت: فقط
توضیح دادن؟

خودش را جلو کشید و رو به او که دیس را پر از برنج میکرد
و رویش زعفران میریخت گفت: میتونم به صورت عملی هم
بهت توضیح بدم . منتها یه سری مسائل باعث شده که به
تئوری رضایت بدم! ولی میدونی که آدم عملی یه چیزی رو
یاد بگیره، محال ممکنه فراموشش کنه !

آهو باز خندید ، ظرف خورشت را دم دستش گذاشت و
در حالی که به میزش نگاهی میکرد ، با صورت خجالت زده
ای گفت: امیدوارم دستپختمو دوست داشته باشین !
نفس عمیقی کشید، عطر خوبی داشت در چشمهای درشتش
خیره شد و گفت: حتما دوست دارم . ظاهرش که خوبه .

با استرس به صورتش نگاهی انداخت و به محض اینکه قاشق اول را به دهان برد ، بدون اینکه چشم از صورت آهو بردارد متفکر به چشمهای منتظرش زل زد.

میخواست مطمئن شود که به جز ظاهر ، باطنش هم خوب است . از طعمش خوشش آمده است .

خودش را جلو کشید و بی طاقت پرسید: خوبه؟ دوست دارین؟ ابروهایش را بالا داد و در جوابش گفت: میخواستم اذیتت کنم ولی اونقدر خوشمزه است که دلم نمیاد به افکار شیطانیم پر و بال بدم!

آهو خندید و در جوابش گفت:خدا رو شکر ، نوش جونتون . -بعد از مدت ها ، این واقعا خوبه . جدی میگم . به نظر میاد علاوه بر اینکه تتوریشو بلدی ، تو عمل هم خوب انجامش میدی .

سرش را پایین انداخت ، کمی هم برای خودش کشید و گفت: شما ولی خیلی خوب منو نمیشناسین ... -وقت زیاده میشناسمت .

چشمکی حواله اش کرد و با ولع مشغول شد .

کمی برای خودش سالاد ریخت و با دستمال دور دهانش را
پاک کرد و پرسید: ملکان غذا نمیخورد؟
آهو با چنگال گوشتش را تکه کرد و گفت: نه ، گفتن میل
ندارن ...

سرش را به سمت سالن چرخاند، نبود، احتمالا دوباره به اتاقش
رفته بود .

به صورت آهو خیره شد و گفت: به عنوان یه ماما ، چه
کارهایی ازت برمیاد ؟

آهو از سوالش متحیر پرسید: یعنی چی ؟

-یعنی میخوام بدونم چی بلدی !

آهو با من و من تکرار کرد: چی بلدم؟! خب... منظور تون
چییه؟

راستین دستمال را توی مشتش مچاله کرد و گفت: باید بدونم
چقدر میشه روت حساب کرد .

صادقانه و بی ریا گفت: هرچه قدر که شما بخواین. بابت این
روزهایی که به من پناه دادید بهتون کلی مدیونم . هرکاری
بخواین براتون انجام میدم .

-هرکاری؟

-البته .

-دهنت قرصه؟

-بله ! خاطرتون جمع باشه .

راستین سری تکان داد و گفت: میخوام یه مسئولیت بهت

بسپارم ... ولی قبلش احتیاج به یه مدرک دارم .

-مدرک؟

-یه آزمایش میخوام ، تو اینجا تجهیزاتشو نداری ، اونو میتونم

جورش کنم که بتونم به خواسته ام برسم البته محض اطمینان

ولی...

از حرفهایش سردر نمی آورد اما بلافاصله پرسید: ولی چی؟

-ولی اینکه تو تا چه حد بتونی کمک کنی این مسئله است .

-درمورد چی باید بهتون کمک کنم؟

ته مانده ی توی لیوان را سر کشید و گفت: صحرا ملکان

!میخوام بدونم تو شاگرد زرنگی بودی یا تنبل کلاس !

اهو اخمی کرد و در جوابش گفت: من میدونم ایشون باردار

هستن .

راستین لبخندی به لبش آورد: پس شاگرد متوسطی .

-چطور؟

-مسئله ام دونستن یا ندونستن نیست، میخوام بدونم میتونی کمک کنی یا نه . رشته ات به دردم میخوره یا نه ... سائز و

ابعاد اون چیزی که هست رو تونستی بفهمی یا نه!

-منظورتون سن جنین هست؟!

سرش را تکان داد و گفت: چند وقتشه ، چطوری میتونه از

شرش خلاص بشه ! تحصیلاتت به درد میخوره یا نه ؟

-سعی میکنم بفهمم . فقط....

راستین اخم کرد: فقط چی؟

-مربوط به شماست ؟!

-بچه ای؟! نه !

یک نفس راحت کشید و راستین آرام گفت: دوستمه ولی.

میخوام کمکش کنم . لو بدی کلاهمون میره تو هم .

-خاطرتون جمع . باهاش صحبت میکنم . فوریه؟

-خیلی.

آهو سر تکان داد و راستین با اشاره به میز گفت: عالی بود .
دستپختت سلیقه ات ... طعمش .. رنگش ... همه چیزش. البته
از یه شاگرد زرنگ مامایی کمتر هم نباید انتظار داشت.
خنده ی دل نشینی تحویلش داد و تنها گفت: شما منو خجالت
میدید . اما یه چیزی هست ...

-چی؟!-

-بهتره یه متخصص اینکار و انجام بده به هر حال من تجربه ام
تو این زمینه کمه ! در حد تئوریه !!!
-باشه فعلا ببین میتونی از زیر زبونش حرف بکشی یا نه ...
بعدا به اون قسمتش فکر میکنیم .

-چشم .


راستین از جا برخاست ، ظرف ها را توی سینک گذاشت و
آهو خودش را به سمت سینک کشاند و گفت: من میخورم شما
چرا دست میزنین؟

-خونمه !

آهو لب گزید: ببخشید یعنی شما نشورین من میکنم .

-نکن ! پختی دیگه کارتو کردی . الانم برو ببین میتونی از زیر
زبونش حرف بکشی ببینیم تحصیلاتت به دردمون میخوره یا
نه .

آهو خنده ای کرد و گفت: پس با اجازه !
یک سینی شربت حاضر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [16:36 19.06.20]

#کلاکت_296 #کپی_ممنوع

سکانس -45 :

سر و کله زدن با ژاکلین ، آخرین چیزی بود که فکر میکرد
باعث سردرد و سوزش معده اش باشد . روی مبل چرم ،
خودش را به جلو هل داد، زن بیچاره این سومین لیوان آب
خنکی بود که می نوشید و از عطشش کم نمیشد .
بی قرار از این نگرانی ای که به ژاکلین خورانده بود ، کوسن
مبل را روی ران پایش گذاشت و آرنجهایش را به کوسن
فشرده ، انگشتهایش را پشت گردن به هم حلقه زد و گفت: هر
دفعه که میام دستم پره!

ژاکلین عصبانی بلند شد و در حالی که در طول اتاق رژه
میرفت گفت: متأسفانه بله ، هر دفعه شرایط به همین منوال
هست من نمیتونم جلوتو بگیرم . یعنی فکر میکردم میتونم ولی
میبینم نه .

در سکوت به چهره ی برافروخته ی ژاک نگاه میکرد.
ژاکلین دستهایش را روی کاناپه ی تک نفره گذاشت و رو به
او گفت: متوجهی از من چی میخوای!؟

سوزش معده اش، مثل آتشی بود که تا دم دمای حلقش شعله می
کشید . مدتها بود غذای سنگین نخورده بود و زیاده روی کرده
بود . کمرش را به پشتی نرم مبل فشار داد و گفت: دارم سعی
میکنم مشکل یکی دیگه رو حل کنم میدونی که مربوط به من
نیست !

-اگر مربوط به تو نیست پس ازمایش دی ان ای میخوای چه
کار!؟! همیشه شفاف و روشن برای من توضیح بدی که توی
زندگیت دقیقا چه خبره!؟ راستین من دوست قدیمی تو هستم
نیستم!؟!

سرش را بالا گرفت و به نور هالوژن ها زل زد .

نمیتوانست آبروی صحرا ملکان را جلوی دوست یا روانشناس
سابقش هم ببرد .

کوسن را با بی قراری کنار گذاشت و این بار با سر
انگشتهایش شقیقه های دردناکش را فشار داد.

ژاکلین آرام تر گفت: میخوای بهم بگی قضیه چیه؟ شاید راه
حلی باشه ...

-راه حلش همینه که ازت میخوام و اگر نمیتونی کمک کنی....

ژاکلین بهت زده گفت: از من میخوای ، همکارمو در خطر
قرار بدم؟! تا شهرت یه آدمی که مشخص نیست کیه و چه
کاره است از بین نره؟!!

سرش را بالا گرفت.

سرگیجه و سوزش معده باعث شد تا نتواند میمیک بی تفاوت
صورتش را کنترل کند . چهره ای در هم کشید و این بار
مشتش را به معده اش فشار داد .

ژاکلین کنارش روی مبل نشست و گفت: چی شده؟ چرا از
وقتی اومدی انقدر به خودت میپیچی؟

-مدت ها بود غذای سنگین نخورده بودم فکر کنم زیاده روی کردم ...

-تو و زیاده روی؟!!

لبخندی به لب آورد: دستپختش حرف نداشت باعث شد فراموش کنم یه مدت وگان بودم!
ژاکلین تیز نگاهش میکرد .

از جا برخاست و کف دستش را به پیشانی اش فشار داد و ژاکلین گفت: به خاطر بی رویه قطع کردن دارو هات نیست؟ راستین دقیقا داری با خودت چه کار میکنی؟
-حالم خوبه . رو به راهم دارم سعی میکنم مشکلاتمو حل کنم تا به یه ثبات برسم وتوی این راه به تنها کسی که اعتماد دارم تویی... مطمئن باش من برای همکاریت هیچ در دسری درست نمیکنم! یه آزمایش ساده است ...

-میخوای بدونی بچه ی خودته یا نه؟

درد موزی ، این بار قفسه ی سینه اش را نشانه گرفته بود .
لبه ی مبل فرود آمد ، سرش را به پشتی تکیه داد و رو به ژاکلین گفت: واقعا میخوای منو بکشی نه؟!!

ژاکلین نگران رو به رویش ایستاد و گفت: داری منو
میترسونی. حالت خوبه؟

-توضیح دادن برام سخته . نمیدونم اونقدر برات حساب نمیام
که بدون هیچ پرسش و پاسخی کاری که میخوام انجام بشه؟!
این فقط تو نیستی... خیلی های دیگه هم هستن من فکر میکردم
ما دوستیم ... به همدیگه اعتماد داریم تو روی من حساب
میکنی و من

سوزش معده باعث شد سکوت کند و آرواره هایش را روی هم
فشار دهد .

ژاکلین دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: به خاطر
رژیم غذایی اشتباهت دچار این اسپاسم های شدید معده
میشی... تو سابقه ی زخم معده داری و فکر کنم قبلا درمورد
اینکه چه رژیمی برات مناسبه صحبت کردیم اینکه گوش
نمیدی دیگه واقعا مقصر من نیستم!

مشتش را روی معده اش فشار داد و گفت: به هر حال حرف
های تو هم باعث میشه فشار بیشتری رو تحمل کنم . تا قبل
اینکه پیام اینجا همه چیز مرتب بود. به من اعتماد نداری ژاک

درسته؟! نداری... برات یه آدم بی ارزش و بی عقل به نظر

میرسم نه؟!!

ژاکلین خفه گفت: این حرفو نزن.

-مگه غیر اینه؟!!

-تو میدونی من ازت ممنونم.

-من ممنون بودنتو نمیخوام . رفاقت میخوام ژاک ! رفاقتتو

میخوام .

ژاکلین باصدای گرفته ای گفت:

-به خاطر اینکه بدهی روبیک و دادی ازت ممنونم همیشه

ممنونم هم من ؛ هم روبیک هم فیونا برای تو حاضریم

هرکاری بکنیم... اما میخوام بدونم و مطمئن باشم قرار نیست

زندگیتو به باد بدی !

-زندگیمو به باد نمیدم باور کن . انقدر نگران زندگی من

نباشید... کمک کن ژاک . من روی این آزمایش حساب کردم .

نمیتونم بی گذار به آب بزنم .

مردد از جا برخاست ، کارت کوچکی را پشت نویسی کرد و
رو به او گفت: تا شما برسید اونجا ، بهش زنگ میزنم
و هماهنگ میکنم امیدوارم بتونه کارتو امروز انجام بده.
-فردا صبح هم بشه خوبه!

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [16:37 19.06.20]

ومثل ادمی که هیچ مشکلی ندارد ، از جا پرید ، کارت را
چنگ زد یک دور آن را خواند و گفت: ژاک واقعا ممنونم . تو
همیشه منو مطمئن میکنی که زن فوق العاده ای هستی ، یه
خواهر دلسوز و دوست داشتنی .

ژاکلین حیرت زده گفت: خدای من ، تو حالت خوبه؟
-بهتر از همیشه ام.

چشکمی حواله اش کرد و گفت: به هر حال من یه بازیگرم و
تو یه زنی هستی که تا وقتی قوه ی دلسوزیت تحریک نشه
برام هیچکاری نمیکنی .

ژاکلین روی صندلی پشت میزش وا رفت، راستین لبخندی زد:
متاسفم. جبران میکنم باشه؟ عصرت بخیر.

و با گام های بلندی شق و رق از اتاق خارج شد . وقت کم بود
#کلاکت_296 #کپی_ممنوع

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [17:03 19.06.20]
#کلاکت_297 #کپی_ممنوع مقابل کلینیک تخصصی زنان و
زایمان دکتر نیره بهرام متوقف شد .

با آن پوستیژ زردی که به سرداشت و آرایش غلیظ ، شبیه
صحرا ملکان نبود . آهو جلو نشسته بود و صحرا روی صندلی
عقب از پنجره بیرون را تماشا میکرد.

صدایش در فضای ماشین پیچید: اینجا است؟
از آینه به عقب نگاه کرد ، اتومبیل را خاموش کرد و از پشت
شال گردنی که دور بینی و دهانش پیچیده بود گفت: آره .
آهو نیم نگاهی به راستین کرد و رو به او که به نظر می آمد
رنگ به صورت نداشت گفت: کمکتون کنم پیاده بشید؟
صحرا در را باز کرد و خودش را به بیرون هدایت کرد .
راستین غرولند کرد: قیافه هم گرفته ! شیطونه میگه همین جا
وسط خیابون ولش کنم ...

آهو با آرامش گفت: ترسیدن احتمالا . به هر حال خطرات
خودشو داره .

راستین پوفی کشید .

آهو به صحرا نگاه کرد ، مقابل کلینیک ایستاده بود و تابلو ها
را می خواند .

به نیمرخ آرام آهو زل زد و گفت: چیزایی که بهت گفتم و از
یادت نبر باشه ؟!

حواسش جمع راستین شد و گفت:

-چشم .

خواست پیاده شود ، اما ماند و رو به او گفت: مرسی

مسئولیتشو به گردن من نداشتین !

یک لنگه ابرو بالا داد : چطور؟

خندید ، فکر کرد ، میداند وقتی بخندد چشمهایش چه حالی پیدا

میکند که اینطور بی ریا میخندید؟!!

با همان لحن شیرین و بازیگوشش پیدا کرده بود گفت:

-حکایت همون تئوری و عملی ! آدم درسشو میخونه ولی تا

بخواد انجام بده ... یعنی میدونین...

مکثی کرد : کلا دنیای خوندنی با انجام دادنی فرق میکنه .
راستین با طعنه گفت:

-تو بعضی مسائل انجام دادنش بهتر از خوندنشه!
آهو نیشخندی زد: البته نه این یکی مسئله . به هر حال مرسی
که مسئولیتش با من نیست .
چشم گرد کرد:

-معلومه که چنین چیزی رو ازت نمیخوام . پس فردا یه اتفاقی
براش بیفته پات گیره . حالا حالاها باهات کار دارم نمیخوام که
بندازمت توی هچل !

لبخند دوست داشتنی ای نثارش کرد و گفت: امیدوارم این
کاری که با من دارین صرفا به خاطر آشپزی و تئاتر نباشه .
کمی شالش را پایین داد و گفت : فعلا زمان داری تا از خلوتت
استفاده کنی و به حرفهایی که میزنی خوب فکر کنی ... الف !
آهو ریز خندید ، در ماشین را باز کرد خواست کامل پیاده شود
اما ماند و گفت: من یه چیزی وبگم بعد برم؟
-بگو...

-فکر کنم گفتم ولی میگم بازم بگم ها؟ اشکالی که نداره؟

سرش را تکان داد: راحت باش بگو ...

راستش میخوام بهتون بگم ..

-گوشم با توئه .

بی مقدمه بی هوا گفت:

-دوستتون دارم !

با مکثی اضافه کرد: منتظر منم همینطور هم نیستم فقط میخوام

بدونین که دوستون دارم . حتی اگر منم دوست نداشته باشین ...

هر اتفاقی بیفته ، شما هر تصمیمی بگیرین... بدونین تو این

دنیای بزرگ ، همیشه یه قلب هست که کلا برای شما فقط

میتپه . فقط و فقط شما . مراقب خانم ملکان هستم . با اجازه .

و در را بست و اجازه نداد ، هیچ جمله ای به زبانش بیاورد .

تنها سرش را به صندلی تکیه داد و فکر کرد ، کی وقت


مناسبی پیدا میکند تا به او از این آرامشی که در جانش رسوخ

کرده پرده بردارد و از حسش بگوید .

صدای تلفنش ، در فضای مازراتی پیچید.شماره ناشناس بود.

برقراری تماس را زد و گوشی را به گوشش برد .

صدای مردانه و طلبکاری گفت: آقای راستین حکمت زیاد
از ما دور نیستی جناب !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:32 19.06.20]

#کلاکت_298 #کپی_ممنوع

لحن پر تمسخرش باعث شد ، نفس عمیقی بکشد و در جواب
بگوید : امرتون آقای امانی !؟

-میدونین دزدیدن زن رسمی و شرعی یه مرد ناموس پرست ،
چه جرم و مکافاتیه داره ؟

به واژه ی ناموس پرست نیشخندی زد .

کمرش را به صندلی چسباند ، دستش را به فرمان عمود کرد و

با سر انگشتها به دایره ی فرمان فشار آورد و گفت: جرم و

مکافات که داره ، اما جرات ابراز نیست ! شاید کمی ترس و

دو دلی همراه شماست . همسرتون قطعاً بویی از ماجرا نبردن

تا به حال .

صدای زهردار مرد در گوشش پیچید:

-بدبازی ای رو شروع کردید جناب حکمت . این دور دیگه
دور شما نیست به اندازه ی کافی چرخ هاتون رو زدید . با
زبون خوش دارم بهت اعلام میکنم که دختره رو برگردونی
سر زندگیش !

-سر زندگیشه دختره !

-آهو ناموس ماست آقای حکمت ! تو معنی ناموس میدونی
چی؟ با این کارت داری خونشو حلال میکنی ... پدرش
بدجوری شاکیه !

آب دهانش را قورت داد:

-من از چیزی نمیترسم آقای امانی ! شما اگر مشکلی داشتید تا
الان باید اقدام میکردید .

صدای قهقهه ی بهنام که در گوشش پیچید .

چانه اش را به سینه چسباند و چشمهایش را روی هم فشار داد
.

بهنام از آن سوی خط با صدای خش داری گفت: به نظر میاد
تصمیمت در مورد دختر عموی من کاملا قاطعانه است .

-فکر کنم بهتر باشه تا بگم دیگه اسمشو حق ندارین به زبون
بیارین.

-تو فامیل نداشتیم از تبار سینما !

کمی روی صندلی جا به جا شد و سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد و گفت: به نظر میاد حرفی برای گفتن نداشته باشید .
-من مرد عمل هستم آقای حکمت . هیچ وقت سعی نمیکنم با
حرف زدن وقت عمل کردنم رو از خودم بگیرم. فقط دارم
بهت میگم که بدونی باباش در به در دنبالش میگرده ... پیدا
کردنت هم کار سختی نیست . دستش به آهو برسه ، خونش و
میریزه . ما آدم های بی غیرتی نیستیم آقای حکمت که بذاریم
ناموسمون زیر دست و پای آدم فاسدی مثل شما ، تلف بشه .
-خودتون تلفش میکنین !؟

-دقیقا .

پوزخند پر استهزایی زد و گفت: پس لازمه بگم مثل جونم

ازش مراقبت میکنم تا غیرت و ناموس پرستی شما کار

دستتون نده !

-عموی من حبس کشیده است ، دستش قبلا به خون آلوده شده
... مسلمون شیعه است کار درست و میکنه. سرش بره نمیذاره
آبروی ناموسش بره ، آبروی ناموس هم بره مثل آب ریخته
است ، همیشه جمعش کرد مگر با خون ! آبروریزی رو فقط
میشه با خون شست جناب حکمت .

تلخ خندی زد و در جواب گفت: منتظر عملکرد هوشمندانه اتون
هستم . فکر نمیکنم حرف دیگه ای باشه . عصر بخیر.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشتبرد انداخت، توی
سرش یک نبض بزرگ در حال تپیدن بود ، پیشانی اش را به
فرمان تکیه داد ، چند نفس عمیق کشید ، از آخرین باری که
قلبش برای یک زن تپیده بود تا امروز چیزی بیشتر از سه
سال می گذشت ، یک بدهی بزرگ روی دوشش بود به
سنگینی یک کوه !

احتمال میداد تورج سمرقندی داماد سابقشان ، به همراه
برادرش یا همان پسر عمویی که به سختی در عسلویه کار
میکرد ، تصمیم داشتند او را یک مجنون جلوه دهند.

در زندگی پناه روشن دست برده بود و در جواب تقاضای کمک صحرا ملکان نتوانسته بود نه بیاورد .

یک مامای کوچک شیفته اش شده بود و مادرش....

مادرش بزرگترین نقطه ضعفی بود که از آن می ترسید .

چانه اش را روی ساعدش گذاشت و به خیابان زل زد .

میتوانست دست آهو را بگیرد و از این شهر میرفت جایی

که کسی او را نمیشناخت و او هم کسی را نمی شناخت

. گهگاهی تئاتر اجرا میکرد و هنرجو می پذیرفت . یک زندگی

عادی برای خودش دست و پا میکرد بدون در دسر ، بی

نیاز.... سرشار از عشق ! بدون اینکه درگیر میزانشن های


عجیب و غریب باشد یا ناچار شود از واقعیت فاصله بگیرد یا

چیزی را اجرا کند که الان نیست ! تمام چیزی که میخواست

همین بود .

یک "کات" واقعی بدهد و قصه در همین نقطه تمام شود و به

زندگی عادی برگردد .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:35 19.06.20]

#کلاکت_299_#کپی_ممنوع

روی کاناپه در حال نشسته بود و به تلویزیون روشن می نگرید . بی اهمیت به هشدار هایی که در ذهنش رژه میرفتند، جرعه ی دیگری از آن مایع تلخ و خنک نوشید. سرش گرم شده بود ، هنوز برای مست شدن ظرفیت داشت موضوع این بود که نمیخواست مست باشد ، هوشیاری را دوست داشت حداقل حالا! اما حرارت بدنش بالا رفته بود . حواسش را به تلویزیون داد تا از نوشیدن دست بردارد ، شاید اخبار پخش میشد شاید هم یک سریال ... هرچه بود که روی تماشای محتوایی چیزی که پخش میشد تمرکز نداشت . لیوان را به میز برگرداند.

دستهایش را پشت سر قلاب کرده بود . از پله ها با طمانینه پایین می آمد. یک دستش به سینی بود و دست دیگرش ، به نرده بود و به پله ها نگاه میکرد . شیب پله ها را از حفظ بود ، باگ این پنت هاوس همین پله های تند و شیب دارش بود با ارتفاع نامتناسب.

به او حق میداد که حواسش فقط به پایین آمدن از پله ها باشد .
به سالن آمد ، لبخندی تحویلش داد ، خم شد پیش دستی لکه شده
ای که روی میز بود را برداشت و یک راست به آشپزخانه
رفت.

حین خم شدنش ، چشمهای مردانه اش دنبال نقطه ای از او می
جست . نقطه ای که رفع تشنگی کند و آن خط تنها چیزی بود
که نه تنها رفع تشنگی نکرده بود که تشنه تر شده بود و
عطش همه ی جانش را گرفته بود .

خیلی هم نماند ، یک راست به آشپزخانه رفته بود ، از
بودنش ، در خانه حس خوبی میگرفت . یک حس آرامش بخش
مثل مسکن بود . با وجود اینکه توی سرش هزار هزار نبض
بود اما دلش میخواست عطرش را نفس بکشد . وقتی در آن
حوالی میپلکید تنها یک رایحه ی مطبوع بود که در فضا
میپیچید . سوزش معده اش لحظه به لحظه بیشتر می شد و بی
اهمیت به اعلانی که منتشر میکرد تا دست بردارد، اما نفسش
را نتوانست کنترل کند ، ته مانده ی لیوان را یک نفس سرکشید
و حس کرد راه نفس و نایش از تلخی اش سوخت .

یک نفس عمیق کشید.

بوی خوبی میداد . بوی شکلات نه ...

یک رایحه ی شیرین مثل گل رز... یا شکوفه ی پرتقال.

در آشپزخانه یک دور چرخید ، شال سبزی به سر داشت بلوز

لیمویی با برگهای سبز و جین سورمه ای ، مثل همه ی این

چند وقت . در آشپزخانه سبکبال به این سو و آن سو میرفت.

بازوهایش از ان فاصله ، مثل یک مانع عمل میکردند ، اما از

گوشه ی چشم او را میدید.

زیر لب شعری را زمزمه میکرد .

لیوان حاضر کرد و چای خوش رنگی را از قوری به لیوان

های دسته دار منتقل کرد ، لبهایش را روی هم گذاشته بود و

صدای زمزمه اش سر شار از زندگی بود .

بی هوا از جا برخاست .

شست هایش را در قلاب کمر بند شلوار فرو کرد و باقی

انگشتهای بلاتکلیف را مشت کرد . نیم دور در سالن زد ،

لیوان خالی رو میز را خم شد و برداشت ، شکار چشمهایش

برای تماشای یقه اش ناموفق بود ، بلوزش دگمه داشت ، اما در نهایت بوی عطرش ، وسوسه اش کرد تا به آشپزخانه برود. از این ایستادن ناگهانی ، تمرکز از دستش رفته بود ، کمی آب جوش در سینی ریخته بود، نگاهش بالا آمد و رو به او که هوشش را نمیتوانست سرکوب کند گفت: چیزی لازم داشتین؟ . خواست بگوید : تو را الان لازم دارم .

اما در سکوت به صورتش نگاه میکرد . کمی لبهایش رنگین بود و گونه هایش هم ، مژه های بلند و ابروهای خوش ترکیب باعث شده بود گامی که میخواست به فرمان مغزش عقب برود را نادیده بگیرد .

به سمت اجاق رفت ، کتری را آنجا گذاشت و گفت: با چای ساز ، چای دم نکردم فکر کردم با کتری قوری بهتر باشه . به نظر من این طوری عطرش بیشتره .


با مکثی اضافه کرد: نگران خانم ملکان نباشید، دارن استراحت میکنند .

نگران نبود ، بیشتر نگران الفش بود ... نگران این نبضی که در شقیقه می کوبید !نگران این شامه ی قوی که بوی زنانه اش

را به هزار چیز در ذهنش تعبیر میکرد و خاطره ی آن خط
زیبای میان سینه هایش را که به اندازه ی صدم ثانیه از نظر
گذرانده بود مدام تکرار میشد و تکرار میشد !
هنوز همان جا بود ، به سمت جا ادویه ای چسبیده به دیوار
رفت و دست دراز کرد تا قوطی شیشه ای حاوی هل را بیرون
بکشد.

راستین جلو آمد ، قوطی را به دستش داد و او همان جا پای
دیوار ماند .

چشمه‌ایش بالا آمدند و در نگاه مشک‌ی و مردانه اش جا خوش
کردند . یک نفس عمیق کشید و آهو صدایش آمد : آقا راستین
....

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [23:35 19.06.20]

#کلاکت_300 #کپی_ممنوع

کف دستش را به دیوار چسباند ، با چشمهای مشک‌ی رنگش
سر و صورتش را با دقت نگاه میکرد .

لبهای برجسته و صورتی رنگش را به هم چسباند و نفس کشید
و او دوباره لب زد: آقا راستین ...

بوی موزی شکوفه ی پرتقال امانش را بریده بود !
با صدای ضعیفی گفت: الف امانی...

مستاصل قوطی هل را به سینه چسباند ، لای دگمه اش کمی
باز مانده بود میخواست همان جا را نگاه کند اما چشمش را به
زحمت بالا کشید و در صورت او خیره شد لبخندی به لب
آورد و گفت: بازی دقیقه ی هشتاده ! صفر صفر مساوی .
نکشه به وقت اضافه .

آهو نفسش را به آرامی از بینی بیرون داد و گفت: چرا وقت
اضافه !؟

دستش را بالا آورد ، رشته ای از گیسوی بلندش را که از شال
بیرون زده بود میان انگشتهایش گرفت و گفت: دیگه بسه نه؟!
من دیگه به نقطه ای رسیدم که هرچی میخوام و بتونم به دست
بیارم . تو اینطوری فکر نمیکنی ؟

سرش را تکان داد و خیره به چشمهای مردانه و مشکی اش
لب زد: بله .

صورتش را به صورت او نزدیک کرد و آهودر دیوار پس سرش بیشتر فرو رفت و ناله کرد: آقا راستین تو رو خدا ... صدایش رنگ باخت ، قدرت را از دست داده بود ، هوس تاج و تخت را به تاراج برده بود و عقل و درایتش را به مستی فروخته بود درحالی که در چشمها و اجزای صورتش دور میزد گفت:

-جان ، جانم الف؟ تو رو خدا چی؟! مگه تو رویات همینو نمیخواستی؟!!

چشمهایش لرزید آهو کم جان جواب داد :
-چرا .

با اخمی که دل از او می برد گفت:
-خب مشکل کجاست ؟

و لبهایش را روی گونه های نرم و پرتقالی اش نشانده ، بوسه ی گرمی روی صورتش گذاشت و گفت: چی میخوای دیگه ؟
هینی کشید و وحشت زده زمزمه کرد : شما منو میخواین
بکشین نه ؟

-فعلا که تو داری منو میکشی الف .

و بوسه ی بعدی را روی آن یکی گونه اش زد ... لبهایش را روی پیشانی اش چسباند حتی موهایش هم بوی مرکبات می دادند.

نفس عمیقی گرفت و لبهایش پایین آمد .
سینه اش بالا و پایین میشد . مقابل لبهایش متوقف شد . مکث کرد . چشمهای گرد و درشتش ، آن شرم دخترانه و زیبایش وادارش میکرد با لذت و صبر نگاهش کند . شکیباً شده بود . در مقابل این حجم از زیبایی چشمها و پوست درخشانش ، صبور شده بود . نفسش را به سمت لبهایش فوت کرد . جان آهو را گرفت و دختر فوراً چشمهای داغ و پرحرارت و آهویی اش را بست . لبهای الفش ، آنقدری تشنه اش کرده بود که نتواند عقب بکشد اما ، از خیر لبها گذشت و آن ها را نبوسید ، چانه اش را رها کرد و دید که یک چشمش را باز کرد و با شیطننت از اینکه لب هایش را رد کرده بود خفه یک آوا مثل "پس" از دهانش در آمد.

عقل به فریادش رسید، خودش را عقب برد. مستی بیچاره اش کرده بود ، تشنه اش کرده بود ... چرا تمام نمیشد ، کی پس


ساعت میگذشت و زمان به دادش میرسید که زمان حال شده
بود دشمن قسم خورده؟! نفسش را رها کرد و گفت: سر
فرصت!

به لبهای آویزان زل زد. شیرین بود نچشیده میدانست قند
است.... حتی این نگاه بی قرارش برای بوسیده شدن شیرین
بود... حتی دلخوری اش برای بوسیده نشدن!
سر انگشتش را به گونه ی او کشید و گفت: عیارت بالاست
الف... خیلی بالاست.

آهو نفسش را فوت کرد: فکر کنم به جای جای باید براتون یه
قهوه ی تلخ حاضر کنم! انگار متوجه نیستین...
چنگی به موهایش زد پیشانی اش تیر میکشید و درد مثل چکش
از پیشانی و میان ابرو، منتهی میشد به نقطه ای پشت گردنش
.... لبخندی زد و سرخوش جواب داد: هستم. تمومه دیگه.
فرداست... تموم میشه! تو اینجا میمونی... کم کم به یه
شناخت نسبی میرسیم تا تابستون! فرصت خوبیه مگه نه؟!
نمیدانست حرفهایش را جدی قلمداد کند یا بگذارد به حساب آن
لیوانی که نوشیده بود.

نگاهش میکرد .

چشمهایش سرخ شده بودند . نفسش را سنگین بیرون داد و
گفت: باید برم دوش بگیرم .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:21 20.06.20]

#کلاکت_301_#کپی_ممنوع *****

خودش هم نمیدانست باید به کجا برود ... فقط دور میدان می
گشت و تهش میرسید به نقطه ی اول. همیشه همین بود. مثل
پرگاری که به سوزنی تکیه کرده دور میزد و دوباره همان
نقطه ی اول بود و نه پیش رفته بود نه پس.

چراغ بنزین روشن شده بود، فرمان را چرخاند و قبل از
اینکه اتومبیلش به تت و پت بیفتد، مقابل آپارتمان نگه داشت.
ساعت از نه شب گذشته بود ، گرسنگی میان نفس هایش کش
و قوس می آمد ، هوای سرد بیرون شامه اش را میسوزاند
ودلش یک جای قرص و امن و گرم میخواست . یک آغوش
مطمئن و دقایقی سکوت ... بوییدن چای یا قهوه ، لمس حرارت

بدنه ی ماگ شازده کوچولو و نگاه کردن به یک سریال
تکراری!

آرزویش همین اندازه دم دستی بود .

شاید یا یک قهوه ی نیمه داغ ...

و کمی بیسکوئیت شکلاتی...

یک قاشق شکر و کمی شیر که از حرارت رویش را خامه ی
چروکی گرفته باشد !

به همراه ، همراهی روی یک کاناپه نرم ، تمام چیزی بود که
در حال حاضر از زندگی میخواست .

صدای تقه ای به شیشه ، باعث شد از خیالاتش دست بکشد،

شیشه را کمی پایین داد. این ساعت شب برای امضا گرفتن

کمی دیر نبود؟ جثه ی زنی در پالتوی خز دار گران قیمتی

محو شده بود.

دلش میخواست برآمدگی هایش را پیش خودش آنالیز کند... اما

آنقدری پالتوی طوسی کلفت بود که به زور میشد تشخیص داد

، این آدم زن است ...

معطل به چشمهای تاریک زن که زیر کلاه بافت و شال گردن مدفون بود خیره ماند.

دستکش چرم را از پنجه های ظریفش بیرون کشید و بالرز بدی گفت: عذر میخوام ، روی پل پارکینگ من متوقف شدید! کبودی روی گونه اش ، شکاف لب و خون مردگی زیر بینی باعث شد شناخته نشود.

لبخندی زد و با عذرخواهی کوتاهی ، پایش را روی پدال گاز فشار داد و از برجی که تا به حال روی پلش متوقف شده بود، فاصله گرفت . در امتداد کوچه به جلو حرکت میکرد ، مقابل برج مد نظرش پارک کرد ، این بار نه روی پل فلزی . با ابروهای بالا رفته، عظمت برج را تماشا میکرد و با خودش کلنجار میرفت. یکی توی سرش مدام ناسزا میگفت ... در ماشین را بی هوا باز کرد ، بی ام دبلیو با سرعت از کنارش رد شد ، باد ماشین رد شده که به صورتش خورد نفسش را حبس کرد . کوچه ی پهن و عریضی بود و نیت بی ام دبلیو را از این حجم نزدیکی درک نمیکرد.

چشمش به برج رفت.

عقل و هوشش کجا بود؟!

به حواسش هم ضربه خورده بود؟ پایش را روی آسفالت گذاشت ، هنوز جان در تنش نبود ... هنوز سرگیجه داشت و هنوز استخوان هایش درد میکرد .

مقال در آهنی ایستاد شماره ی واحدش را می دانست .

به صفحه کلیدلمسی زنگ های مقابلش زل زد ، چندثانیه نگاهش به دیوار و سپس به در فرفورژه و در نهایت قد راست ساختمان کشیده شد . پله های مرمری و فضای سبزی که با روشنی کم‌رنگی زیبایی اش را به رخ می کشید ، باعث شد بی دلیل به ثروت بادآورده اش با یک نیشخند کوچک طعنه بزند . انگشتش روی صفحه کلید نرفت . پنجه مشت کرد، یک گام جلو رفت ، این بار با اطمینان بیشتر...

سر اشاره اش نافرمانی کرد، یک قدم، عقب کشید و پشتش به جسم سختی برخورد .

وحشت زده به سمتش چرخید و با دیدنش دو گام به عقب جهید

.

لبخند مردانه ای روی لبش نقش بست و با صدایی که کمی
تخس و شیطننت بار بود گفت: با من کار داشتین یا مهمون
واحد دیگه ای هستین؟!
آب دهانش را قورت داد .

در چشمهای مشکی و وحشی مردانه اش زل زد ، صورتش
اصلاح شده بود یک سوئی شرت مشکی و یک کتان ذغالی به
تن داشت ، به کتانی های ورزشی مشکی رنگش نیم نگاهی
کرد و چشمهایش بالا آمد و گفت: رفته بودی ورزش؟
نایلون خرید های توی دستش را بالا گرفت و گفت: با این حجم
از ناپرهیزی !

از میان خرید هایش ، توجهش به جای چیپس و پفک ،
چشمش فقط آن بسته های نواربهداشتی را شکار کرد .
با کدام یکی از زن های اطرافش زندگی میکرد؟! این سوال
واضحی بود که حس موذی کنجاوی پافشاری میکرد تا به
جواب برسد .

نفس عمیقی کشید و گفت: به نظر میاد تنها نیستی.
- غریبه نیست .

با ابروهای بالا رفته تماشایش کرد.

شالش از روی گردن کمی پایین آمد ، چشمهای کهربایی اش مثل همیشه میدرخشیدند و اصلا مهم نبود چه پالتوی گرم و کلفتی تنش است ... تک تک زوایای اندام پناه روشن جلوی چشمهایش شکل گرفت.

-مزاحمت نمیشم ممنون.

خواست برود که راستین لب زد: مطمئنن نمیخواین بیان بالا ؟

چرا باید میرفت بالا؟! اصلا چرا آمده بود . تنهایی و بی کسی ، عقلش را به تاراج برده بودند . شاید برای تشکر... برای همین آمده بود وقتی یک دفعه وسط زندگی اش پیدا می شد ... باید پی این آمدن ناگهانی را به تنش می مالید حتی اگر برای مهمان عزیزش بسته های بهداشتی خریداری میکرد !


لرز باعث ارتعاش چانه اش شده بود ، راستین کیسه ی خرید شفاف را به دست دیگر سپرد و گفت: حالتون خوبه ؟

-من ...

مکثی کرد .

چشمهای سیاه و نافذش یک طرف، نگاه تیز بین و هوشمندانه
اش هم یک طرف دیگر.

به خودش مسلط شد : فقط او مده بودم برای تشکر !

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:39 20.06.20]

#کلاکت_302_#کپی_ممنوع

-تشکر؟! زود سرپا شدید . بایدبیشتر استراحت میکردید .

لبخندی زد : ممنون که به دادم رسیدی...

-من فریادی از پناه روشن نشنیدم ... ببخشید اگر نا به جا

دخالت کردم.

نفس عمیقی کشید: این حرف و نزن . تو لطف بزرگی در

حقم کردی و من وظیفه داشتم که ازت تشکر کنم . بهت مدیونم

و در ازای جبراناش هرکاری ازم بر بیاد برات انجام میدم.

نگاهش باز رنگ شیطنت گرفت و زمزمه کرد: هرکاری؟!!

پناه آب دهانش را قورت داد و خونسرد گفت: عرضه هم
نداری بگم شیطننت این موقع به نتیجه میرسه . بیشتر از اینکه
عمل باشی صدایی !

قهقهه اش در کوچه پیچید و پناه یک لنگه ابرو بالا داد و گفت:
به نظر میاد امشب زیادی سرحالی.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: بعد از سالها دنیا
هم روی خوششو به من نشون داده .

خواست بگوید از بسته های پد بهداشتی مشخص است ! اما
زبان به دهان گرفت ، به او چه ربطی داشت چرا آرام
نمیگرفت؟! چرا قلبش وقتی در نزدیکی این مرد قرار میگرفت
تند تر از هر وقت دیگری می کوبید . این معنی خوبی نداشت
! احساس خوبی هم پشت این رفتار فیزیکی نبود!

رفتار فیزیکی ! شاید هم شیمیایی.... با هیچ فلسفه و منطقی
نمی توانست توجیهی بیاورد و آن ماهیچه ی لعنتی را ساکت
کند .

راستین خونسرد گفت: تشریف بیارید بالا ! یه شب و بد
بگذرونید .

-ممنون . من فقط خواستم ببینمت و رو در رو ازت تشکر کنم
. فکر اینکه ، بابت لطف بزرگی که در حقم کردی ، بخوام
تلفنی ازت ممنون باشم آزارم میداد . ترجیح دادم یه کم بنزین
حروم کنم!

پرت و پلا میگفت . فقط میخواست از گفتن آن جملات صریح
فرار کند . میخواست جور دیگه ای باشد... جور دیگه ای
بازی کند . افسار استعدادش را هم از دست داده بود هیچ چیز
برایش نمانده بود جز یک پناه روشن که تقلا میکرد و تقلاش
به چشم نمی آمد .

راستین حکمت چند ثانیه نگاهش کرد و خندید .

امشب بیشتر از هر وقت دیگری میخندید .

یک گام به سمتش جلو رفت و با لبخندی که معمولا آن را به
لب نمی آورد دوستانه گفت: اگر روزی خواستی فیلمی بسازی
، یا کار بزرگی انجام بدی بدون که میتونی روی پناه روشن
حساب کنی تا همه جوره ساپورتت کنه .

ابروهای مردانه اش را در هم کشید ، پناه به عقب چرخید ،
نگاهی به برج کرد و در چشمهای راستین گفت: البته بعید
میدونم به لحاظ مالی نیاز به ساپورت من داشته باشی....
نفسش را مثل هاه از دهان بیرون داد یاوه می بافت این حرفها
مال حالا نبود . دلش به خداحافظی راضی نمیشد .
-به لحاظ روحی هم توی جمله اتون مستتر بود؟!
پناه از شوخی اش لبخندی زد: میتونی روی دوستیم حساب
کنی ...

خواست اضافه کند حتی روی آن حس لعنتی موذی هم ... اما
تعداد بسته های بهداشتی مثل یک اعلان خطر بود، نمیخواست
دو به شکش کند . مرد عاقلی بود و هیچ مرد عاقلی ، بین پناه
روشن و گزینه ی دیگر ، دست رد به سینه ی پناه روشن
نمیزد . از اعتماد به نفسش ، خودش خنده اش گرفت .
راستین خونسرد لب زد: به نظر شبیه یه مکالمه قبل از
خداحافظی میاد .

-میتونی اینطوری فکر کنی.

-بلیط یک طرفه است ؟

-دقیقا.

-و مقصد کجاست؟

شانه بالا انداخت و در جواب راستین گفت: بعد از تلقین .

او اخر بهار میرم پیش عموم .

-تا کی؟

-تا هر وقتی که حس کنم حالم خوبه . خودمو پیدا کنم . آروم

بشم ...

-پس برای خداحافظی اومدید؟

-برای تشکر .

پنجه اش را جلو برد ، میانه ی راه منصرف شد اما در نهایت

، دلش را یک دله کرد ، انگشت های کشیده اش را روی

بازوی او گذاشت و گفت: تو بازیگر فوق العاده ای هستی. از

همکاری کردن باهات لذت بردم . فکر میکنم هفته ی آینده

آخرین شیفت کاری من توی تلقین باشه . بعد دیوار و شروع

میکنیم . برای دیوار تمام تلاشمو میذارم البته برای یه

دوره اجرا و

-مطمئنین فقط برای تشکر اومدید؟

لبخندی زد: آره . مطمئنم .

-باشه .


به سمت اتومبیلش رفت، ساعت مچی مردانه اش را از توی داشتبرد برداشت و رو به او گرفت و گفت: ازش یه استفاده ی احمقانه کردم .

راستین ساعت را گرفت و لب زد: این دست شما بود؟ خیلی وقت بود دنبالش می‌گشتم .

پناه سری تکان داد و گفت: متاسفم درگیر زندگی من شدی ...
-مشکلی نیست بالاخره حل میشه.

پناه پنجه هایش را در هم قلاب کرد نگاهی به انگشتهایش انداخت و چشمه‌هایش را بالا کشید و گفت: میخوام بدونی اگر آیت بخواد بهت ضربه ای بزنه یا اذیتت کنه یا حرف و حدیثی درست کنه اونقدر ازش آتو دارم که نتونه نفس بکشه . خواستم بگم حواسم بهت هست به خودت به زندگیت و نباید نگران باشی...

لبخند یک طرفه ای زد و گفت: ممنون که حواستون به من
هست خانم روشن! یه بازیگر نوظهور چه خوشبخته که یه
سوپر استار برایش مایه میذاره .
پناه به لحنش خندید و سر تکان داد و گفت: مست هم که هستی
آقای نوظهور!
-نه در اون حد ولی کما بیش ... دیگه جوونیم شما به بزرگی
خودتون ببخشید!
صدای قهقهه ی روشن درآمد با وجود درد فک و دهانش اما
از ته دل به لحنش خندید .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [20:58 20.06.20]

#کلاکت_303 #کپی_ممنوع خنده اش که تمام شد رو به او
گفت: اگر تلو تلو میخوری یا حس سنگینی و سرگیجه داری
کمکت کنم؟

-نه ممنون خوبم دیگه تا سرکوچه رفتم اومدم . یه قهوه برام
درست کرده خوردم.

پناه چشمه‌ایش برقی زد، با بدجنسی گفت: حالا اسمش چی هست این قهوه سازت؟!!

-دلونگی!

پناه خندید: واقعا؟! مارک خوبیه.

راستین سر تکان داد: شیر قهوه های خوبی ازش درمیاد.

-نه جدی واقعا کنجکاو شدم ببینم دختره کیه؟! اسمشو بگو ببینم میشناسم یا نه!

راستین با چشمه‌ایی که برق میزد گفت: کدومشون؟!!

پناه مبهوت لب زد: مگه چند تان؟!!

باز خندید: دو تان در حال حاضر.

پناه با همان چهره ی هاج و واج زمزمه کرد: شوخی میکنی؟
-ابدا. دو تا بالان.

-و اگر منو هم دعوت کنی بالا میشیم سه نفر!

سر تکان داد: منم داخل آدم حساب کنید چهار نفریم در واقع.

پناه خندید و از الکل توی خونش سو استفاده کرد میخواست

حواسش را بسنجد و پرسید: واقعا میخوای من پیام بالا؟!!

- شما میخواین سرما بخورین؟ از یه حرفه ای بعیده به هر حال
همکار شو توی سرما وسط کوچه ول کنه به امان خدا اونم با یه
تشکر خشک و خالی وساعتی که مال خودش بوده !
پناه سرش را عقب کشید و بلند باز خندید .

راستین با لحن جدی تری گفت: به هر حال تشریف بیارین بالا
خوشحال میشیم .

-چه جمع هم میبنده بچه پررو.

-میدونستم شما تشریف میارین جفتشون رو کیش میدادم ...

لبخند پهنی زد: مرسی ممنون که به خاطر من مهمون هاتو

کیش میدادی . فعلا برو استراحت کن ، بدجوری بهش نیاز

داری.

-خوبم .

-امیدوارم همیشه خوب باشی...

سری تکان داد و محترمانه در چشمایش خیره شد و گفت: به

هر حال من خوشحال میشم امشب وبا ما بدبگذرونین.

-این مایی که گفتم خیلی عمیق به نظر میاد چند وقته شروع

شده که صداشو درنمیاری.

-خیلی وقت نیست حتی به دو روز کامل هم نمیکشه !
-ولی بعید میدونم جمله بندیت ، عمیق تر از این حرفهاست.
راستین خنده ای کرد و پناه لب زد : به هر حال ، امیدوارم
گزینه ی خوبی باشه روش حسابی فکر کن ، بشناسش... برای
زندگیت خوب تصمیم بگیر ، ببین حالت چطوری باهات خوبه
...

-تو این دو روز که خیلی حال باهات خوب بود . فکر کنم این
دو روز با هیچی تو زندگیم حاضر نیستم عوض کنم !
پناه حیران گفت: دو روز ؟!

-دو روزی که پونزده ساعتشو بدون دارو خوابیدم شما ببین
چقدر دیگه خوب بود .


پناه سری تکان داد و گفت: پس خوشحالم برات .

راستین سر تکان داد و پناه دوستانه گفت:

-برو خوش باش! به قول خودت جوونی . من دیگه پیر شدم !
جدی لب زد: این حرف و نزنین . شما زیبا ، هنرمند ، مسحور
کننده ، جسور و به شدت صریح هستید . خوشحالم با شما تلقین

و دیوار و همکاری میکنم مهمترین برهه ی زندگیم این دوره بود . امیدوارم بازم اتفاق بیفته .
پناه به آرامی لب جنابند: منم .
برای آخرین بار ، صرفا جهت اتمام حجت با دلی که بد می تپید نگاهش کرد .

متشکر از تحسین ها و تمجید هایش ، پنجه اش را محکم تر روی بازویش فشرد ، خواست برود که با سایه ی مردی که از پشت سر به او نزدیک میشد ، نفهمید چطور فریاد کشید ، یک آن از صدای جیغ مضطرب خودش ، وحشت سر تا پایش را گرفت ، کف دستش از برخورد یک جسم تیز سوخت و صدای ترکیدن بسته های خرید و دویدن چند مرد دیگر باعث شد با تمام وجودش داد بزند : کمک

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:30 20.06.20]

#کلاکت_304

یک لحظه همه جا سیاه شد و دمی بعد نور برگشت ، مهتاب سفره پهن کرده بود و شب همه جا را گرفته بود .

به کف دست غرق خورش نگاهی کرد ... روی پل افتاده بود
روی زمین ، دستش را ستون بدنش کرده بود تا به جوب نیفتد
چشمش به میان کوچه رفت ، یک آن از ذهنش گذشت چند نفر
به یک نفر ؟ وحشت کل جانش را گرفته بود ، به محض اینکه
کسی با مشت به چشم و پیشانی اش کوبید ، از ته حلق ناله کرد
: نه ... قبل از فرود مشت دوم به دهانش ، لگدی نثار ضربه
زننده کرد .

جان گرفت و به سختی سر پا شد ، سینه اش خس خس میکرد
. سه مرد تنومند دوره اش کرده بودند و نگاهش به یکی دو
نفری بود که به جمعشان اضافه می شدند از کجای کوچه زاد
و ولدمیکردند نمی دانست . یکی با قفل فرمان و یکی دیگر با
یک چماق چوبی سنگین معطل وقت بودند تا چیزی نصیبشان
شود. به قصد کشت میزدند ... قصد جانش را داشتند !
یک گام به عقب رفت ، قبل از اینکه مرد طاس زنجیر به
دست، متوجه اش بشود ، با همان دستی که چاقوی ضامن
دار را پس زده بود ، به سمت صفحه کلید زنگ ساکنین برج

هجوم برد و همه را فشار داد ، با صدای بلندی جیغ زد: کمک
...

دومین فریاد رسایش ، باعث شد ببیند که در لابی برج باز شد ،
یک نگهبان روی پله های مرمری ایستاده بود ، پناه بی
اهمیت به زخم کف دستش ، میله های در را گرفت و دوباره
فریاد کشید : کمک..... کشتنش !!!

نگهبان که به سمت در دوید ، صدای ساکنین را شنید : چی
شده ...

به عقب برگشت ، کمرش را گرفته بودند ، روی کاپوت ماشین
با صورت خم شده بود ، تقلا میکرد ، آخرین زورش را
گذاشت و مردی که رویش خیمه زده بود تا سنگ قلابش کند
را کنار بزند ، نگهبان آمد ، یکی دو مرد دیگر هم به داد
رسیدند ، فریاد کلفت مرد کل کوچه را برداشت : آی... ایها
الناس این بچه مزلف قرتی ، دختر شوهر دار من و
دزدیده !!!!! ایها الناس به داد برسید که حیا خورده و آبرو
قی کرده ! به داد برسید که طفل منو با همین سر و شکل گول
زنکش ، از دست من گرفته! آی مردم

جان تازه ای به تنش دمید با همین جمله ، خودش را ، تن
سنگین و ورزیده اش را از زیر مشت و لگد های دو سه
مردی که رویش افتاده بودند ، نجات داد و به سمت مرد شکم
گنده یورش برد، به درخت پت و پهنی که کناره ی کوچه قد
علم کرده بود ، کمرش را کوبید یقه اش را مشت کرد ، بی
اهمیت به باریکه خونی که از گوشه ی لبش شُره میکرد و
زخم بالای ابرو....

باز تنه ی مرد را به درخت کوبید .
در آهنی باز شد ، نگهبان و چند نفر دیگر به کمک آمده بودند
، زن و همسایه در کوچه ریختند و پناه حیران مانده بود پای
دیوار با دهان هم سخت نفس میکشید، این کوچه اکسیژنش تمام
شده بود ، همه ی مولکول های هوا صرف خشونت و ناسزا
شده بود پوست دستش میسوخت و رگ های مغزی اش
انگار آتش گرفته بودند.

نفسش بالا نمی آمد ، چند نفری جمعیت ضارب را نگه داشته
بودند تا دست بردارند و مرد اما دست برنمیداشت از فریاد.
صدایش را توی گلو انداخته بود و عربده میکشید .

نگهبانی برج بلند گفت: زنگ زدم صد و ده
نگاهش به صورت نگهبان چسبیده بود ، نمیدانست نفس راحت
بکشد یا فکر کند برای استعداد نو ظهوری که با یک تلنگر به
قعر چاه سقوط میکرد .

فکر کرد آژیر پلیس را بشنود چه می شود؟!!

ای وای که مست بود...

ای وای بازیگر بود!

ای وای مشهور بود ...

ای وای محبوب بود!

ای وای ، چرا کسی کات نمی داد؟!!

ای وای ، برداشت به پایان نرسیده بود؟!!

ای وای ، سکانس تمام نشده بود؟!!

ای وای ، پلیس آمد و سوپرستار را بردند ...

ای وای شهرت و ثروت و محبوبیتش به شبی بند بود!

چشمهایش را لحظه ای روی هم فشار داد و باز کرد نگاهش

به قامتش افتاد پای همان درخت ایستاده بود، دستش عمود به

درخت بود و پیشانی اش را تکیه به بازو داده بود . میخواست

یک چکه آب به حلقش برساند و با دستمال خون لب و بینی اش
را پاک کند.

مرد بلند عربده زد: معلومه که پلیس باید بیاد . من شاکی ام!
دخترمو دزدیده! ناموس منو دزدیده ... ناموس داماد منو
دزدیده !

یک نفر توی سینه اش داشت با ناخن های تیز و بلندی خط
میکشید .

مرد با مشت به ران پایش کوبید ، این بار به گریه افتاد ،
بازیگر او بود ... داد زد: دختر من کجاست؟! دختر منو
کجا قایمش کردی نامسلمون !

بازیگری را از کجا یاد گرفته بود؟ از شکم مادر؟! ضجه
میزد و مردانه فریاد میکشید : دختر من کجاست دزد
ناموس .

موهای تنش سیخ شده بود ، مردم ایستاده بودند ، شالش را
کمی روی صورتش کشید ، نمیخواست گریه اش سوژه ی
مجله و اینستاگرام فردا باشد !


مرد مقابل برج آمد، جلوی آدم های جمع شده داد زد :

آهو..... کجایی بابا !

خفه یک بار توی گلو بدون تکان خوردن لبهایش زمزمه کرد :

آهو

و انگار همان حوالی بود که با اولین داد ، سر به زیر با
چشمهای خیس و درشتش پیش آمد . موهایش تاکمر بود و شال
توی مشتش ... بی روسری با لباس توی خانه ، پا برهنه ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:30 20.06.20]

چشمش به سوپر استار رفت که پای درخت هنوز به همان حال
بود صورتش را پوشانده بود و کمرش خم بود .

نگاهی به پدرش و سپس بهنام انداخت که پشت فرمان جی ال
ایکس مشکی نشسته بود و بیرون نمی آمد.


مرد دو دستی به سر کوبید هیهات سر میداد و مویه های

مردانه اش باید سنگ را آب میکردند چراغ قرمز آژیرکشان

توی کوچه آمد . حواس همه پرت بنز مزین به آرم نیروی

انتظامی شد ، لبخند بهنام امانی را از پشت شیشه ی دودی پژو

میتوانست ببیند ، یک آن انگار همه ی دنیا در پاهای برهنه و کوچکش جمع شد ، مجالی نداد و بی نفس ، از آن مهلکه به سوی ناکجا دوید. #کلاکت_304 #کپی_ممنوع

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:19 27.06.20]

#کلاکت_305 #کپی_ممنوع

سکانس – 49 :

-بند شلوار ، بند کفش ، کیف پول ، عابربانک ... چیز دیگه ای هم بود؟

به درجه های روی سردوش مرد جوانی که روی سینه اش اتیکت خورده بود محمدزاده و پشت میز نشسته بود ، نیم نگاهی انداخت و چشمش به وسایل روی میز برگشت و لب زد: همینا بود.

دستش را پیش آورد تا کیف و بند کفش و بند شلوار سفید گرمکن سیاه را بردارد که سرهنگ انگشت اشاره اش را روی کیف پول چرمی قرار داد و گفت: شما ستاره هستین آقای حکمت ، از شما توقع میره الگوی جوون ها باشید .

جوابی به مرد نداد، تنها یک گام عقب کشید، خم شد ، بندکفش هایش را بست ، عابربانکها را چک کرد ، کیف پول خالی بود ، بدون حتی یک اسکناس. هنوز عقل و هوشش آنقدری کار میکرد که بداند توی کیفش چه دارد . خالی بودن کیف توی ذوقش میزد . نگاهش بالا آمد مرد از پشت میز نیشخندی نثارش کرد . جمله ی نوک زبانش را به عقب راند و کیف را توی جیب شلوارش فرستاد و به بند سفید بلاتکلیفی که روی میز جاخوش کرده بود نیم نگاهی کرد و گفت: این دیگه به دردم نمیخوره.

محمد زاده خنده ای کرد : مادر بزرگم خدا بیامرزیه سنجاق قفلی مینداخت سر این بند و از توی سوراخ ردش میکرد ! دور میزد میرسید به اولش.

سری تکان داد: از این بالش استوانه ای ها ! مادر بزرگ من سر و کارش با کش و سنجاق و روکش بالش استوانه ای بود . مرد بلندتر خندید و لب زد: اینجارو امضا کنید ، امیدوارم که دیگه این طرفها شما رو زیارت نکنیم . شخصا بازی هاتون

رو دوست دارم .فیلمتون روی توی جشنواره دیدم . متحیر کننده بود !

با خودکار آبی پایین برگه سمت راست ، یک امضای کوچک زد و مرد یک تقویم گلاسه ی جیبی پیش کشید و لب زد :
دخترم عاشق شماست ، اگر براتون مقدوره...
خودکارش را به سوی تقویم گلاسه کشید ، روی جلدش نوک خودکار را فشرده و لب زد: اسم دخترتون چیه؟
-لیدا !

کوتاه نوشت : برای لیدای عزیزم، زندگی سرشار از موفقیت و شادکامی آرزومندم . امضا و تاریخ .
خودکار را روی میز برگرداند و پرسید: با من امری نیست؟
سرهنگ سری به علامت نه تکان داد و گفت: به سلامت .
به سمت در چرخید ، ساعت چهار صبح بود ... در اتاق را که باز کرد ، ساسان که به دیوار تکیه داده بود ، سیخ ایستاد، در را پشت سرش بست، راهروی کلانتری خلوت بود. ساسان به سمتش آمد، چانه اش را توی دست گرفت و با اخم گفت: بی همه چیز ببین چیکارت کرده !

دست ساسان را عقب کشید و به سمت خروجی حرکت کرد ،
ساسان درحالی که دنبالش می آمد گفت : داره برف میاد .
مهم بود؟

پنجه های مشت شده اش را در جیب های سویی شرت فرو
کرد ، تاجایی که درد گردن و کمرش اجازه میداد ، صاف و
شق و رق حرکت میکرد . از دیدن برف تلنبار شده در حیاط
کلانتری ، چند ثانیه روی پله ایستاد .

به بخار دهانش زل زد . به دانه های درشتی که از آسمان می
باریدند ... تنها چیزی که آن لحظه از صبح زمستانی ،
ازار دهنده بود ، همین بود که دیگر کسی در خانه منتظرش
نیست !


ساسان دستش را روی شانه اش گذاشت و زیر لب گفت: بریم
تا این نگهبان های چرتی از خواب نپریدن!
هم پای ساسان جلو آمد، زمین لغزنده بود ، ساسان یک گام
پیشی گرفت و صدایش زد: ساسان؟

قدم جلو رفته را برگشت، به عقب چرخید و لب تکان داد: جانم
داداش؟

خواست بگوید "کجاست" اما نفس عمیقی کشید و پرسید: پناه
بهت خبر داد؟

سری تکان داد و راستین لبهایش را روی هم چسباند و چیزی
نگفت .

ساسان کنارش ایستاد و نگران پرسید: چرا نمیای ؟
-یهو کجا غیب شدن که انقدر اینجا سوت و کور شد؟
نگرانی به صورت ساسان دوید ، ابروهایش را در هم کشید و
چندثانیه به چشمهای ساسان که دو به شک بود ، خیره ماند .

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [21:54 27.06.20]

#کلاکت_306 #کپی_ممنوع

ساسان پنجه در بازویش انداخت و او را با خودش به جلو
کشید، از حیاط کلانتری که بیرون آمدند ، انگار نفس کشیدن
راحت تر شده بود ، شش هایش از شدت سرما میسوخت ، به
لندکروز مشکی رنگ آن سوی خیابان که نور بالا زد ، نیم
نگاهی کرد و ساسان او را به جلو کشاند و به آن سوی خیابان
رفت.

دست های ظریف و زنانه ای که روی صندلی شاگرد نشسته بود و پنجه اش به پنجره بود را میتوانست تشخیص دهد، حواسش که جمع او شد ، در را با شتاب باز کرد و خودش را از ماشین پیاده کرد، یقه ی پالتویش را بالا داد و با لبهای سرما زده و چاک چاک نگاهی به او کرد و پرسید: خوبی؟ داشتم سگته میکردم . خدا رحم کرد! سرت ضربه خورده؟ خونریزی بینیت قطع شد نه ؟ نگاهی از روی صورت مثل گچ پناه روشن ، به سمت راننده رفت، راننده ای که حاضر نبود پشت رُل اتومبیلش را ترک کند .

خودش را جلو کشید ، از پناه رد شد ، کف دستهایش را لبه ی شیشه ی پایین آمده ی در شاگرد گذاشت ، به سیگار برگ میان لبهایش نیم نگاهی کرد و گفت: بی خوابتون کردم جناب درخشان!

برگ در میان انگشتهایش مانده بود، سیگار را از لبهایش جدا کرد و بدون اینکه چشم از رو به رو بردارد گفت: اختیار دارید ! هنوز جوانمردی زنده است .

پوزخند تا پشت لبهایش آمده بود اما ماهیچه های زیر وزبر را بی حرکت نگه داشته بود و به نیمرخ جدی مرد نگاه میکرد . روی موهای مشکی رنگش برف نشسته بود .

چشمهایش را از رو به رو به سمت او چرخاند و گفت: بشین آقای حکمت ، تا رسیدن به مقصد صحبت میکنیم .

نگاه جدی و خون آلود آمیخته به خوابش ، باعث شد تا کمرش را صاف کند ، نیم نگاهی به پناه انداخت ، چشمهایش را دزدید ، ساسان نگران تر از او ... ته نگاه ساسان خون می جوشید . آیت بلند از داخل اتومبیل گفت: آقای بابایی....

ساسان یک گام جلو آمد: بله قربان؟

از بله قربانی که ساسان نثار درخشان کرد ، ابرودر هم فرو کرد ، لحنش بوی یک لحن دائم البدهکار را می داد .

درخشان هم می تازاند : زحمت رسوندن همسرم با شماست احتیاط کنید ، اتوبان لغزنده است!

"همسرم" را غلیظ و با طعنه ادا کرد .

آیت به در شاگرد اشاره زد و راستین به آنی روی صندلی
فرود آمد . دیگر حتی به آن دو نفری که مثل مجسمه پای
لندکروز خشکشان زده بود ، اهمیتی نداد.

کمربندش را بست ، از آینه ی بغل به ساسان و پناه نگاه
میکرد، از دهان جفتشان بخار بلند میشد. کمربندش را بست،
بوی زنانه شامه اش را نوازش میکرد و بوی تند سیگار برگ
، باعث سوزش حلقش میشد .

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و درخشان گفت: فکر
میکنم از حساسیت کار ما مطلع باشی .

ساعت چهار و سی دقیقه ی صبح بود . امروز آخرین روزی
بود که الف امانی ، در بند آن تعهد احمقانه بود . امروز دقیقا
همان بیست و چهار ساعت آخر بود.

آیت منتظر پاسخ بود و ناچار گفت: مطلع هستم پای تبعاتش هم
میمونم.

-تو از تبعاتش هیچی نمیدونی ! که اگر میدونستی این کند و به
زندگی خودت و زن من نمیزدی !

نگاهش را باریک کرد : از ایشون دعوت نکرده بودم تا توی
کوچه ی من شاهد زد و خورد من باشند.

-پناه مهمون سرزده است یهو میاد یهو میره کاری به اونش
ندارم . ولی فکر میکنم تو راستین حکمت ، خیلی هم بدت
نیومده .

نیشخندی زد: از چی ؟

-خودتو به اون راه نزن . ما مرد ها حرف همدیگه روبهتر
میفهمیم .

-درچه مورد؟

-درمورد جبران رفتارهایی که به حق یا ناحق از ما سرمیزنه
... من میدونم از ملکان حمایت کردی . منم به جبران محبتت
از تو حمایت کردم هرچند که پناه ، ازم خواهش کرد .

از اینکه همه چیز به دست او حل شده باشد ، احساس بدی
داشت . آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و درحالی که به اتوبان
خالی نگاه میکرد گفت: الان باید از شما تشکر کنم؟

-پناه از جانب تو قول هایی به من داد که میخوام از دهن تو هم
بشنوم!

با طعنه لب زد: توی بازداشتگاه من بودم و چهار تا خمار و یه جیب بر ! همه هم از دم چرتی . با خانم روشن نتونستم مکالمه داشته باشم .

آیت خمیازه ای کشید:

-من ترجیح میدم حرف زنمو قبول کنم تا از کرده ام پشیمون نباشم . آدم ها باید به حرف زنشون اعتماد کنن ، اینطور نیست ؟ تو قبول نداری؟

گرسنگی معده اش را عاصی کرده بود، نفسش را فوت کرد و رو به او گفت: از طرف من به شما چه قولی دادن؟


-خیلی قول شاخ و عجیبی نیست میتونی از عهده اش بر بیای .
-در ازای لطفی که به من کردید مشکلی که به نظر لاینحل میومد اما به ساعتی بر طرف شد ... چطور میتونم دینمو به شما ادا کنم؟

-کافیه همه چیز در سکوت مطلق بین خودم و خودت باقی بمونه راستین . این چیزیه که ازت توقع دارم .

-در مورد کدوم همه چیز صحبت میکنین؟

-صحرا ملکان ! من و زخم هنوز میتونیم روزهای خوبی رو کنار هم داشته باشیم .

نیشخندی به جمله ای که از دهان او درآمد زد و گفت: برای جفتون آرزوی خوشبختی میکنم آقای درخشان اما چیزی که عیان است اینه که ...

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:09 27.06.20]

#کلاکت_307 #کپی_ممنوع

میان حرفش آمد: تو در جایگاهی نیستی تا از پناه حمایت کنی یا سنگشو به سینه بزنی...

-بله نیستم.

لندکروز کناره ی اتوبان متوقف شد و آیت به سمتش چرخید و گفت: این نکته رو در نظر بگیر که من همونطور که میتونم به

ساعتی همه ی مسائل لاینحل رو برطرف کنم ، به ثانیه ای

میتونم همه چیز و به هم بزخم !

از لحن تهدید امیزش ابرو به هم گره زد و گفت: فکر کنم دور

بزنیم و برگردم کلانتری اوضاع به سامان تر باشه !

-ازت میخوام فاصله بگیری خواسته ی زیادی نیست دور و
برت به اندازه ی کافی شلوغ هست .

نفسش را فوت کرد: این خواسته ی زیادی نیست ! حتی میتونم
بگم اصلا خواسته نیست این یه حقیقت محضه و این چیزی
نیست که شما بخواین تا من اجراش کنم چون خود به خود
قابل اجراست حداقل از جانب من! من بلام فاصله ها رو
رعایت کنم جناب درخشان!

آیت نیشخندی زد: نکته ی بعدی که برام مهمه ، پروژه ی
تلقینه . میدونی که حامد برای من محترم و عزیزه ! دلم
نمیخواد آسیبی به بدنه ی کارش وارد بشه !

آب دهانش را قورت داد و آیت گفت: فکر میکنم خودت از
تلقین کناره گیری کنی منصفانه باشه . این نکته رو در نظر
داشته باش که من باید با چند تا ارگان یه سری هماهنگی ها
انجام بدم که جلوی نشر و پخش سکansı که چند ساعت پیش
خیلی ها شاهدش بودند ، رو بگیرم . تو ببین چقدر برای من
سخته ! از یه طرف همسرم! از طرفی شایعات پراکنده توی
فضای مجازی درمورد تو و پناه . از یه طرف داد و عربده

های یه آدم خدانشناس که به جوونی و شخصیت تو رحم نکرد
و ابروت و توی کوچه و همسایه برد . من واقعا روزهای
شلوغی پیش رو دارم! پاسخ دادن به مطبوعات بابت اینکه تو
چرا از تلقین اومدی بیرون ... و جایگزینت چه کسی خواهد
بود؟! ضرری که من متحمل میشم بابت پیش تولید ! و و و ...
اوضاع به شدت به هم ریخته است راستین . میدونم که میتونی
درکم کنی !
ساکت بود.

آیت به جلو خیره شد و گفت: واقعا نمیدونم بعد از این موفقیت
چطور حاضر شدی ، سر یک سال دوباره قرارداد ببندی... به
نظرم یک سال استراحت کن! برای خودت وقت بذار بیشتر
فیلمنامه بخون و تمرکز کن تا نقش خوبی برات دست و پا بشه
، تقلین از ابتدا هم مال تو نبود .

آیت دستی به چانه ی ته ریش دارش کشید و گفت: به هر حال ،
گفتنی ها رو گفتم . امیدوارم شرایط همه ی ما رو درک کنی .
تو یه اشتباه بزرگ مرتکب شدی! مست بودی یه پرونده ی باز
روی میز داری و دو تا شاکی گردن کلفت با مدارک مشخص

و کافی! فکر میکنم تو به اندازه ی کافی چوب ختت پر هست
، دلم نمیخواد این مشکل برای من و اطرافیانم یه درد سر
بزرگ به حساب بیاد. پناه روشن، آبروشو از سر راه نیاورده
که تو، یه بچه سوسول تازه به دوران رسیده به آنی از بین
ببرتش! من برای نجات همسرم، حرفه اش و شخصیت
هنریش، هرکاری ازم بر بیاد انجام میدم و ازت توقع دارم که
مدتی از همه ی اهالی هنر فاصله بگیری چون اینطور که به
نظر میاد، به جای تلطیف فضا، همه جا رو مسموم میکنی!
نفشش را سنگین از سینه بیرون داد.

حس میکرد مغزش گنجایش این حجم از اخبار را ندارد. حتی
نمیتوانست جملاتش را هضم کند. برای ثانیه ای سینه اش تیر
کشید، دست چپش سر شده بود، نگاهش را به چهره ی
خونسرد آیت چرخاند و آیت گفت: معامله ی منصفانه ایه،
اینطور نیست؟

او از انصاف چه می دانست؟!!

-به نظر نمیاد معامله باشه! بیشتر شبیه یه قرار داده که توی
خواب پاش انگشت زدم!

آیت از تمثیلش لبخندی به لب آورد: هر جور که دوست داری
اسمشو بذار. من بهش میگم معامله! تو بهش بگو قرارداد از
پیش تعیین شده. به هر حال به اعتقاد من ارزششو داره. تو
یک سال از زندگی تو تلف میکنی، وقت میداری مطالعه میکنی
و از سال بعد یه شروع پر قدرت و طوفانی خواهی داشت تا
آب ها از آسیاب بیفته! من معمولاً انقدر در حق اطرافیانم لطف
نمیکم اما تو.... خب تو سفارش شده ی پناه روشن هستی!
پناه روشن سفارشش را کرده بود؟! از مفاد قراردادش چیزی
میدانست!؟

معدۀ اش تیر میکشید. درد در جناغش منتشر میشد و
گلوش... میسوخت، سروش مگر مرده بود که دست به دامان
آیت درخشان شده بودند!؟
یک سال همه چیز را کنار میگذاشت و آیت فکر نقش بسته در
ذهنش را نیمه تمام گذاشت:

-چک آخرت هم پاس میکنم که به لحاظ مالی مشکلی نداشته
باشی و با خیال راحت به مطالعه، ورزش، پیاده روی یا تئاتر
... بگذرونی!


احساس سالمندی را داشت که دیگر هیچ امیدی برای برخاستن
از جا ندارد .

آیت لب زد: خب چی میگی؟

-در ازای این لطفی که در حق من کردید ، و مسلما خواسته
ای که از من دارید ...

مکت کرد و آیت پرسید: خب؟

-از خانم روشن چی خواستید تا به درخواستش جواب مثبت
بدید؟!!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [22:11 27.06.20]

#کلاکت_308 #کپی_ممنوع

آیت لبخند دندان نمایی تحویلش داد و گفت: من و پناه ، اگر
گوشت همو بخوریم، استخون همو دور نمیریزیم! این حکایت
زندگی عاشقانه ی ماست !

راستین چشم از صورتش برداشت .

زیر لب زمزمه کرد: زندگی عاشقانه!

برای چند ثانیه به سکوت احتیاج داشت ، باید حلاجی میکرد،
همه چیز را ...

آیت درخشان ، برای دقایقی مسکوت ماند ، استارت زد ، به
جلو که حرکت کرد ، تا رسیدن به مقصد حرفی رد و بدل نشد،
به محض اینکه مقابل برج متوقف شد، راستین نگاهی به نما
کرد و رو به او که مغرضانه تماشایش میکرد گفت: بفرمایید
بالا!

آیت نیشخندی زد: قرارداد لفظی بود ، البته من به حرفت
اعتماد دارم اما ...

-اما چی؟

-من از اینکه ادم ها زیر دین من باشن در کل لذت میبرم!
راستین نفسش را فوت کرد و آیت شمرده گفت:

-اما دلم میخواد اینو ببینی...

تلفن همراهش را بیرون کشید ، گوشی را به طرفش گرفت .
نگاهی به کلمات مشمئز کننده که میان یک زن و مرد رد و
بدل شده بود انداخت و چشمش را از صفحه ی گوشی بلند کرد
و رو به آیت که خیره خیره نگاهش میکرد گفت: خب ؟

-رویا انصاری زن زیبایی به نظر میاد راستین . فکر میکنم هشتاد در صد خوب بودن چهره اتو از مادرت به ارث بردی! گوشه ی به اندازه ی یک آجر آغشته به گدازه سوزناک و سنگین شده بود .

آن را روی داشتبرد پرت کرد و خواست پیاده شود که آیت بازویش را گرفت و گفت: این امضای قرارداد بین ماست ، این همون اثر انگشت پای برگه است. در حال حاضر مطمئن باش حتی اگر یک قدم خلاف چیزهایی که خواستم و گفتم حرکت کنی ، دیگه کار از مسیج و رد و بدل کردن پیغام میگذره ! من چیزهای مهمتری برای رو کردن دارم . شجره اتو میدونم! میدونم پدرت دزد بوده و هشتاد در صد از اموات حلال نیست ! میدونم مادرت طی این چهار سال اخیر دست کم صیغه ی پنج مرد شده! میدونم که اسم مردی که توی شناسنامه اته ، اسم پدرت نیست و همه ی این اخبار ، میتونه تو رو به قهقرا بیره ! و چه خوب میشه اگر به حرفهای من تمام و کمال گوش بدی و بعد مطمئن باش حمایت منو همه جانبه خواهی داشت ... چون زخم ازم خواسته تا حمایت کنم!

بازویش را از لای انگشتهای او بیرون کشید ، بی حرف، در اتومبیل را باز کرد . یک گام که فاصله گرفت، آیت صدایش زد: راستین.

به ناچار ایستاد، ولی سر برنگرداند.

-بیمارستان آیت الله طالقانی !

از لفظ بیمارستان سر فرود آمده به سینه اش را به زحمت بالا گرفت، به عقب چرخید ، آیت یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت: فکر کردم شاید بد نباشه که بدونی ، دختری که به خاطرش ، این گه و به زندگیت زدی ، در حال حاضر داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه . ببخشید من آدم اطلاع دادن اخبار بد نیستم! یه دفعه میگم تا ماجرا رو تموم کنم به نظرم دردش کمتره.

شب بخیری نثارش کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با ویراژ پر سر و صدایی از جلوی برج به سر خیابان رفت. یک گام به عقب رفت، پشت پایش به جدول برخورد کرد ، همان جا روی جدول خیس و به برف نشسته ، فرود آمد ،

آرنج هایش را لبه ی زانوهایش گذاشت و سر سنگین و پر
نبضش را میان کف دستهایش نگه داشت .

بوی برف... بوی گند برف می آمد.

بوی سرما

بوی زمستان لعنتی ، شامه اش را میسوزاند . نفسش را به
سختی بیرون داد .

دیگر جانی نداشت که بتواند برخیزد ...

اینجا و آنجا نداشت ، چه کوچه های جردن ، چه پایین شهر ،
بوی لجن در هیچ نقطه ای ، ذاتش فرقی نمیکرد .
به سختی دمی از هوا گرفت.

بوی شکلات آمد ، بازدمش را به زحمت بیرون داد، سرش را
از لای پنجه هایش بیرون کشید ، با یک پتو بالای سرش
ایستاده بود، دریا طوفانی بود ... پر از بی کسی بود... دریا
خون گریه میکرد .

یک گام جلو آمد رو به رویش زانو زد و گفت: اینجا بمونی
خیس میشی ! سرده... بیا بریم بالا !

بالا !؟

بالا همیشه یک معنی داشت؟!

چه وقتی که روی سن میرفت تا سیمرخ را بگیرد ، چه وقتی
از روی چهارپایه بالا میرفت تا طناب دار را به گردنش
بیندازد . بالا معنی اش را از دست نمیداد .

کلاکت 🎬 | کانال رسمی سرو روحی, [22:11 27.06.20]

#کلاکت_309 #کپی_ممنوع

سکانس -50 :

در گلویش مُخده ها به ابعاد بزرگ سد شده بودند . پشت شیشه
ایستاده بود ، ماسک تنفسش را مختل کرده بود . عینک طبی
به چشمهایش فشار می آورد ، اما از زیر شیشه های مستطیلی
اش چشمش به جسم او افتاد که روی تخت دراز کشیده بود،
دستش به دستگیره نمیرفت، طی مدتی که اینجا ایستاده بود،
ندیده بود پلکهایش باز شود !

دستهایش روی ملحفه ی سفید افتاده بود . سر انگشتهایش
مچاله بودند ...

چشمه‌هایش دو دو میزد ، عینک را روی تیغه ی بینی اش پس
و پیش کرد ، حس میکرد با هر دم و بازدمش ،چسب ریش
پرفسوری روی صورتش شل بود دستش را حائل کرد ،
ماسک به ریش می چسبید ساییدگی ایجاد میکرد ...

با دیدن مردی که روپوش سفید به تن داشت و به سمتش می
آمد ، یک گام از شیشه فاصله گرفت، مرد نزدیک تر شد و
بالاخره ، فاصله آنقدری کم شد تا بتواند صوتش را به گوش
مرد برساند : حالش چگونه ...

صدایش دو رگه شده بود و قابل شناسایی نبود ، مرد مقابلش
اصراری به شناخت او نداشت ، خونسرد لب زد: از اقوامشون
هستین؟

آب دهانش را قورت داد و در یک تک جمله ی معنی دار تنها
گفت: پدرش در جریان نیست .

از پشت عینک طبی چشمکی حواله ی پزشک کرد و مرد
انگار دوزاری اش افتاد و نیم نگاهی به ان سوی شیشه انداخت
و جواب داد:

-خوشبختانه عمل موفقیت آمیزی بوده .

به زحمت لب زد : خوبه ...

مرد خواست حرفی بزند که راستین با دیدن نظافت چی که با دسته ی تی علامت داد ، مکالمه را با یک واژه ی ممنون خاتمه داد . با گام های بلندی به سمت پله ها حرکت میکرد ، برای نظافت چی سری تکان داد و توی پاگرد متوقف شد ، گردن کشید و دو مرد با گام های تند ی پیش می آمدند مکالمه اشان چندان طولی نکشید به قامت خمیده ی مرد سن و سال دار نگاهی کرد دستش را به نرده ی سرد چسباند و یک پایش را پایین گذاشت ، صدای تلفن همراهش که در پاگرد پیچید ، بیشتر تعلل نکرد ، پله ها را دو تا یکی پایین آمد به طبقه ی همکف که رسید، صدای ساسان در گوشش پیچید: داداش هیچ معلومه کجایی؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ میدونی چقدر نگرانتم شدم.

میان مواخذه های ساسان توپید: بگو ساسان!

ساسان آب دهانش را قورت داد : جلو بیمارستانم . بگو کجایی
بیام سراغت ...

-الان اطلاعاتم ! چیکارم داری؟

-ها؟!

از جلوی حراست رد شد ، روی اولین صندلی خالی فلزی
انتظار در سالن ، خودش را پرت کرد و در گوشی زمزمه
کرد: میگم چیکارم داری !


-این یارو میخواد ببینت !

به ساعت تلفن همراهش نگاهی انداخت ، گوشی را دم گوشش
آورد و در جواب ساسان گفت: کی؟

-راستش بیای سمت تریا ، میفهمی....

چنگی به موهایش زد و گفت: کیه ساسان! حوصله ی موش و
گره بازی ندارم .

-راستین فقط فعلا بیا . حرف میزنیم ... اکی ؟

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:21 28.06.20]

#کلاکت_310_#کپی_ممنوع

با گام های متزلزلی از سالن انتظار بیرون آمد ، صدای
موبایلش مزاحم سکوت ذهنش بود ، چند دقیقه ی دیگر بیشتر
نمانده بود! شاید کمتر از چهل و پنج دقیقه.

نگهبانی که به او اجازه ورود داده بود ، با فلاسک اب جوش ،
به داخل سالن آمد ، نیم نگاهی به راستین انداخت ، ناچار دست
توی جیب برد و تراولی را از جیب خودش به کاپشن او منتقل
کرد و گفت: کارم هنوز تموم نشده!

مرد نیشخندی زد و سر تکان داد و گفت: قدمت سر چشم .
با دیدن ساسان ، که بخار از دهانش بیرون میزد ، درحالی که
کف بوت هایش ، روی یخ ها فرود می آمد و آنها را از میان
می شکست ، به سمت ساسان حرکت کرد ، دستها در جیب ،
جلوی دکه ی کوچک میان میز و صندلی های پلاستیکی که
خیس بودند حرکت میکرد .

زیپ اورکت چرمش را تا نیمه های سینه بالا کشید و خودش
را به او رساند، ساسان با دیدنش ، چند ثانیه مکث کرد، عینک
طبی را که از روی صورتش برداشت ماسک را هم کمی
پایین کشید.

ساسان آب دهانش را قورت داد لبخندی نثارش کرد و گفت:
خوبی ؟ رو به راهی ؟ از صبح چرا جواب نمیدی تو مرد
حسابی...

جوابش را نداد، به مردی نگاه میکرد که زیر سایه بان دکه ایستاده بود و تی بگی را در لیوان کاغذی فرو میکرد و بیرون میکشید .

خواست جلو برود که ساسان بازویش را گرفت و گفت: ژاک در به در دنبالت! میدونی چند بار بهت زنگ زده؟! دکتر افضل.... بی بی گوهر! چرا همه رو نگران کردی هان؟! از کی اینجایی؟ صحرا بهم گفت اینجا اومدی.... حالت خوبه؟ چرا حرف نمیزنی ...

نفسش را سنگین بیرون داد، دستش را از قلاب انگشتهایش آزاد کرد و به سمت مرد حرکت کرد ، با آرامش به چایش رنگ میداد . یک بسته ساقه طلایی روی کانتنر دکه بود ، خودش را جلو کشید ، مرد از پشت دخل گفت: جانم آقا چی لازم دارین؟

یک لیوان کاغذی تقاضا کرد، سکه ای به مرد تحویل داد، لیوان را از سماور روی کانتنر ، از آب جوش پر کرد ، دست جلو برد، نخ تی بگ را از میان انگشتهای مرد گرفت، آن را

در لیوان خودش فرو کرد و گفت: کمتر از نیم ساعت دیگه
مونده .

مرد با خنده گفت: چه حساب کتاب دقیقی هم داری !
لیوان چایش را از روی کانتربرداشت ، یک گام به عقب آمد ،
ساسان نگران به تنه ی درختی تکیه زده بود از همان فاصله
تماشا میکرد ، مرد هم پای او از دکه فاصله گرفت، شانه به
شانه اش ایستاد و گفت: بهت نمیاد آدم احمقی باشی .

در چشمهای بهنام خیره ماند و گفت: به نظر میاد حرف داری
برای گفتن! الان میگی یا یه ربع بیست دقیقه دیگه !؟
بهنام نیشخند زد: خیلی پررویی راستین حکمت ! افتادی وسط
زندگی من ، عین یه مهمون ناخونده ... تازه دوقرتونیمت هم
باقیه !؟ خیلی رو داری !

راستین نیم نگاهی به ساعت موبایلش انداخت : دوست داری
در مقام شوهرش به حرفهات گوش بدم یا پسر عموش !؟
سینه به سینه اش ایستاد و گفت: خیال کردی به همین راحتی
!؟ اهو زن منه ... اگر میبینی واسه روده درازی هات جواب

ندارم ، به خاطر حرمت نون و نمکیه که به زخم خوروندی !
وگر نه که ...

-وگر نه که چی ؟!

-موندم برای کی داری تره خرد میکنی !

خواست بگوید تنها بارقه ای که در زندگی اش بود ... اما تنها
لب زد: یه ده دقیقه دیگه تمومه . بیا به جای این همه کدورت
از طعم چایمون لذت ببریم جناب امانی!

بهنام تلخ خندی نثارش کرد: عقد موقتم عده داره!

کمی از چایش مزه مزه کرد: از شرط و شروطش بی خبر

نیستم . شامل حال شما نمیشه . کمتر از هشت دقیقه مونده !

بهنام نیم نگاهی به ساسان انداخت ، سرش را پایین انداخته بود
، به جلوی پایش نگاه میکرد .

رو به او چرخید ، بازویش را کشید و وادارش کرد تا رو به

رویش بایستد . چند ثانیه به چشمهای مشکی رنگش نگاهی

انداخت ، امیدواری در شب چشمهایش مثل ستاره های پر نور


بودند .

نفسش را در سینه نگه داشت و راستین لب زد: هفت دقیقه !

بهنام لیوان چایش را روی میز قرمز پلاستیکی گذاشت و دستهایش را در جیب هایش فرو کرد و گفت: تا به حال از خودت نپرسیدی آهو امانی دقیقاً وسط زندگیت چه غلطی میکنه؟!

راستین نیشخند یک طرفه ای نثارش کرد : شش دقیقه و سی ثانیه!

بهنام سرکش لب زد: از خودت نپرسیدی برای چی یهو از آسمون افتاد؟! به چه نیتی؟ به چه قصدی؟!
-شش دقیقه!

کلاکت  | کانال رسمی سرو روحی, [00:22 28.06.20]

#کلاکت_311_#کپی_ممنوع

-برای چی تو رو پیدا کرد، این همه بازیگر، سوپر استار... این همه حرفه ای توی این حرفه! چرا باید رمانشو دودستی تقدیم تو کنه؟!

-پنج دقیقه!

-تو از هیچی خبر نداری ، البته تقصیر کار هم نیستی... زمزمه
ات بین اهالی هنر پیچیده که ذاتا دست به خیر و رئوفی... ولی
از من به تو نصیحت به هیچ زنی اعتماد نکن! زن ها زیادی
مرموزن ، زیادی کار خراب کنن ... زن ها آدم های منفوری
ان!

-تو برای این آدم های منفور زیادی داری سینه چاک میدی !
چهار دقیقه .

بهنام روی لبهایش زبان زد و گفت: از آدم های منفور زندگیت
چند نفر و میتونی نام ببری !?
-هستن . زیادن .

بهنام سر تکان داد: فکر میکنم نفر اول لیست رو بدونم اسمش
چیه اتفاقا یه زن هم هست . اینطور نیست?
چند ثانیه به صورت بهنام خیره شد و بهنام با تعللی گفت : تو
میدونی مادرت چه کاره است نه؟ میدونی گذران زندگیش چه
شکلیه؟! تو عموی منو تا حدودی شناختی! آهو رو چی؟ اونو
هم شناختی؟ مادرش چی؟! از ماریا چی میدونی!؟

بهنام طعنه زد: چرا نمیگی سه دقیقه؟ شوک شدی؟ بهت زده شدی؟! عجیب نیست .

راستین لیوان کاغذی چایش را کنار لیوان بهنام روی میز گذاشت و پرسید: از چی حرف میزنی؟
دست در جیب اور کتتش فرو کرد ، یک کاغذ بیرون کشید به سینه ی راستین کوبید و گفت: البته رابطه ی شما دو نفر به خودتون ربط داره ولی خودم شخصا نشده یعنی پیش نیومده تا به حال برام که به خواهرم نظر داشته باشم !
قلبش یک آن نزد . سرانگشتش را مثل یک تکیه گاه روی میز فشار داد.

بهنام زهر خندی زد: چرا نمیگی دو دقیقه؟!
در چشمهای بهنام خیره مانده بود که روی لبهایش زبان کشید و گفت: البته شاید خونی نباشه این رابطه، اما بالاخره اتصال مادر و پدر یه گره ای ایجاد میکنه یه رابطه ای هست اسما بهش میگی خواهر و برادر... هرچند توی شرع هم بهش اشاره شده و بی مشکله، عدم محرمیت بچه های زن و شوهر با هم ، تو شرع هست ولیکن به من نمیچسبه! فکرشو بکن با

بچه ی شوهر مادرت! یه جوریه موهای تن من راست میشه
هرچند که بی مشکل باشه!

-یک دقیقه و سی ثانیه است راستین چرا حرف نمیزنی؟
سری تکان داد و اضافه کرد: آهو بز آورد ، از فکرش خبر
داشتم ، میخواست سر وقت خفتت کنه! حالا یا با پول یا جونت
نمیدونم اما قرارمون این نبود دیگه رسید به اینجا خدا روشکر
صحيح و سالمه ! الحمد لله. تو موندی و حوضت ! زن ها رو
خوب شناختی پسر خوب.

دستش را به سختی به پشت گردنش رساند تمام رگ های آن
ناحیه تیرمیکشیدند ... ورقه ی کاغذ هنوز به سینه اش چسبیده
بود. بهنام یک گام عقب کشید و لب زد: یک دقیقه!
به ساعت مچی اش نیم نگاهی انداخت و تمام شصت ثانیه ی
باقی مانده را به صورت راستین خیره شد .

کاغذ از سینه اش جدا شد و به آسفالت افتاد ، نگاهش به صیغه
نامه رفت، رویا انصاری... امانی.... مهریه ومدت ...

بهنام زیر لب گفت: گفتم شاید یه جو غیرت داشته باشی ،
نخوای رفیقت از این ماجرا چیزی بدونه! بین خودم و خودت
باشه !

یک گام عقب رفت، ساسان نگران پیش آمد ، ساسان را کنار
زد ، با گام های تند و بلندی ، خودش را به پله های ورودی
ساختمان رساند، نگهبان سد راهش شد، نفر قبلی که او را
شناخته بود آن حوالی به چشمش نیامد ، زورش به او رسید، به
کناری هلش داد، صدای جیغ یکی دو نفر از حاضرین سالن
بلند شد، به سمت پله ها دوید ، ساسان دنبالش و دو سه نگهبان
دیگر هم ...

اینجور مواقع خطاب میشد امیر...

گوشه‌هایش نمیشنید . صدای ساسان هم نمیشنید ...
به طبقه ی سوم رسید، پرستار پشت استیشن توی چرت بود ،
دستش زیرچانه بود سرش به چپ و راست تاب میخورد ، پا
تند کرد، اتاق پنجاه و نه ، دستگیره را به آنی پایین
کشید. چشمهای درشت و زیبایش باز بودند و به سقف نگاه
میکردند.

تا دم تخت پیش رفت، نگاهش از سقف کنده شد ، در نگاه
مشکی و تهی اش که نشست ، با صدای مردانه ای لبهایش
تکان خوردند : آهو ...

کمی بیشتر به سمتش گردن چرخاند و در جواب آن همه حجم
پریشانی که در صدایش شناور بود ، تنه‌الب زد : شما !؟
پایان جلد اول کلاکت (سرونازروچی) – شنبه 1399/4/4-

ساعت 12:16 AM.

#برمیگردم_خیلی_زود

#پارتهای_جلد_اول_پس_از_24_ساعت_حذف_میشوند

#سروروچی

